

آین راند

سرچشمہ



مینا شریفی ثابت



نشر آبی

حشر

آین را اند
مینا شیرین است



نشر آبی

سرچشمه

آین راند

مینا شریفی ثابت



نشر آبی

۱۳۷۹

Rand, Ayn

راند، آین ۱۹۰۵-۱۹۸۲.

سرچشمه / نوشته آین راند، ترجمه مینا شریفی ثبیت - تهران، آبی، ۱۳۷۹

ISBN 964-5709-08-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: ک

۱. داستان های آمریکایی - قرن ۲۰-۲۰ - معماران - داستا

مرد - داستان ۴. فرد گرایی - داستان. لقف ..

۱۳۳۳ - مترجم . ب . عنوان

۳ س ۸ لقف / PST۵۶۰

۸۱۳۵۲ ۱۳۷۹

۲۷۷ ر

۱۳۷۹

۱-۷۸۱۲

کتابخانه ملی ایران



فشر آبی

تهران - خیابان کریمخان زند - جنب بانک مسکن - شماره ۱۱۱

تلفن: ۸۸۲۵۲۵

The Fountainhead

سرچشمه

آین راند - مینا شریفی ثبیت

لیتوگرافی: نگارگران ۸۸۲۵۱۴۲ -- ۸۲۰۱۵۸۲

چاپ اول ۱۳۷۹ تهران تعداد ۲۰۰۰ چاپ: چاپخانه تقویم

ISBN 964-5709-08-3

شابک ۹۶۴-۵۷۰۹-۰۰۸-۳

همه حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

● به نام خداوند جان و خرد

● به احترام انسان های سازنده، خلاق، توانا، خداگونه

● به یاد مهندس عباس شریفی ثابت

● به خاطر خودم و همسر همراهم حسین اخوان

● با تشکر از الهه نفیسی و حمید غروی که بدون
وجودشان این کتاب به صورت صدها ورق کاغذ
چرکنویس در کشو میزم باقی می ماند و خاک
می خورد

و

● با تشکر از علیرضا اسکوئیان که اصل کتاب را در
اختیارم گذاشت.

“ یادداشت مترجم ”

این راندا در دوم فوریه سال ۱۹۰۵ در سنت پترزبورگ روسیه متولد شد. در شش سالگی خواندن را به طور خودآموز فراگرفت و دو سال بعد اولین قهرمان افسانه‌ای خود را در قصه‌ای به نام “دره اسرارآمیز” کشف کرد و به این ترتیب با بینش قهرمان پرستی‌ای آشنا شد که تمامی عمر در جانبداری مصرانه از آن وفادار ماند.

در سال ۱۹۱۴ همراه با خانواده‌اش به وین و سپس به سویس و پاریس رفت و در آغاز جنگ جهانی اول به لندن رفت تا از آن طریق به روسیه بازگردد. در سال ۱۹۲۱ از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد و در پاییز همان سال به دانشگاه پتروگراد وارد شد. چون می‌خواست نویسنده شود تصمیم گرفت رشته تاریخ را بخواند تا با درک حقایق تاریخی بتواند بهتر بنویسد. روزی در کلاس تاریخ فلسفه و در جواب استادش که در امتحان شفاهی از او پرسید: “به نظر می‌آید با عقاید افلاطون موافق نیستی.” گفت: “خیر. استاد پرسید: “می‌توانی بگویی چرا؟” و او جواب داد: “بینش‌های فلسفی من هنوز جزئی از تاریخ فلسفه نیستند، ولی روزی خواهند شد.”

راندا در سال ۱۹۲۵ مجوز خروج از روسیه را گرفت و سال بعد به نیویورک رفت. در سال ۱۹۳۵ نوشتن کتاب “سرچشمه” را آغاز کرد. این کتاب برای نخستین بار در سال ۱۹۴۳ به چاپ رسید. رمان بعدی او “Atlas Shrugged” در سال ۱۹۵۷ انتشار یافت.

پس از آن فقط به نگارش مقاله‌ها و کتاب‌های فلسفی پرداخت که بیش از ده‌ها عنوان کتاب در این زمینه از او باقی مانده است. امروزه این راند در آمریکا و اروپا به عنوان نویسنده‌ای صاحب سبک و یکی از بنیانگذاران مکتب فلسفی موسوم به عینیت‌گرایی "objectivism" شناخته شده است.

راند در سال ۱۹۸۲ در نیویورک درگذشت، در حالیکه آثارش بارها تجدید چاپ شده و همه ساله صدها هزار نسخه از آنها به فروش می‌رسد. تا کنون بیش از بیست میلیون نسخه از آثار او به فروش رفته است.

اصول عینیت‌گرایی "objectivism" از نظر آین راند

آین راند خود می‌گوید: "در اصل، فلسفه من تصور بشر به عنوان یک قهرمان است؛ قهرمانی که سعادت، شرف و شادمانی هدف اخلاقی و ذاتی زندگی او به شمار می‌رود. قهرمانی که هدف نهایی او سعادت و شادمانی خودش است و بالاترین عملکردش دست‌آورد های بارآور و سازنده شخصی است و تنها امر مطلق مورد پذیرش وی، استدلال و تعقل است."

او فلسفه خود را عینیت‌گرایی "objectivism" نامید و آن را فلسفه‌ای برای زندگی بر روی کره خاکی عنوان نمود.

عینیت‌گرایی "objectivism" یک روش فکری به هم پیوسته است و بیانگر اصولی که انسان برای زیستن - آن گونه که در شأن بشر است - به آن نیاز دارد. وی این طرز تلقی و تفکر را در رمان هایش تشریح نمود.

او خود در مورد فلسفه عینیت‌گرایی "objectivism" چنین می‌گوید: "عینیت‌گرایی "objectivism" از نظر من بر این پایه‌ها استوار است:

• متافیریک

واقعیت و دنیا، خارج از آگاهی بشر و بدون وابستگی به او وجود دارد. این واقعیت به دانش ها، اعتقادات، احساسات، علائق و یا ترس‌های هیچ‌یک از مشاهده‌کنندگان بستگی ندارد. این بدان معناست که الف، الف است. (امر مسلم، امر مسلم است.) و تنها عمل هشیارانه بشر این است که واقعیت را مشاهده کرده و دریابد، نه اینکه آن را اختراع کند. نتیجتاً فلسفه عینیت‌گرایی "objectivism" هر نوع اعتقاد ماوراءالطبیعه و این که افراد یا گروه‌ها می‌توانند واقعیت را از نقطه نظر خود خلق کنند، رد می‌کند.

• منطق

منطق بشر می‌بایست استدلالی و تعقلی باشد. استدلال تنها ابزار بیان‌کننده آن مفاهیمی است که از طریق احساسات بشری تدارک دیده می‌شوند و در نتیجه راه را بر هر نوع تردید و رمز و راز پردازی می‌بندند.

• طبیعت انسانی

بشر یک موجود منطقی است. استدلال تنها راه کسب معرفت و راز ماندگاری اوست. اما انتخاب این راه به خود او بستگی دارد. روح و جان، همان وجدان آگاه بشر و اراده آزاد، همان آزاد گذاشتن مغز او برای اندیشیدن یا نیندیشیدن است. این تنها انتخاب آزادانه یک انسان است که تمامی انتخاب‌های دیگر او را تحت اختیار می‌گیرد و زندگی و شخصیت‌اش را پی می‌ریزد. در نتیجه، عینیت‌گرایی "objectivism" این موضوع را که بشر قربانی عواملی خارج از توان و کنترل خودش است، رد می‌کند.

• اخلاقیات

اصل اخلاقی مورد پذیرش این راند بقای بشر صرفاً به خاطر خود اوست. یعنی آن چیزی که انسان طبیعتاً و ذاتاً به عنوان یک موجود

عقلانی بدان نیازمند است. در واقع اخلاقیات انسان است که زیستن را به آن مرتبه‌ای که در شأن اوست می‌رساند و نه آن بقای فیزیکی آنی که موجود بی‌مغز اوقاتش را در روزمرگی و تکرار آن سپری می‌نماید. فضیلت اساسی بشر همانا استدلال اوست و منطق، هدفمندی و منزلت شخصی، سه ارزش بنیادین او به شمار می‌آیند. هر فردی خود مقصود نهایی خودش است، نه اینکه قصدی باشد برای اهداف دیگری. او باید به خاطر خودش زندگی کند. نه باید خود را فدای دیگری کند، نه دیگری را فدای خود سازد. در نتیجه عینیت‌گرایی "objectivism" هر نوع دیگر خواهی (نوع پرستی) را رد می‌کند.

• سیاست

اصل بنیادین اجتماعی عینیت‌گرایی "objectivism" این است که هیچ فردی حق ندارد با زور از دیگران کسب ارزش نماید و استفاده از زور تنها آن موقع جایز است که بشر در معرض زورگویی دیگران قرار داشته باشد و یا بخواهد از خودش دفاع نماید. انسان‌ها در مقام تعامل اجتماعی می‌بایست ارزش‌های مورد قبول خود را در کمال رضایت و آزادانه و با در نظر گرفتن منفعت متقابل با یکدیگر مبادله نمایند.

• اصل زیبا شناختی هنر

هنر، خلق دوباره و انتخابی حقیقت بر اساس داوری ارزشی و اعتقادی هنرمند است. هدف هنر تحکیم نظریه بنیادین هنرمند در مورد زیستن است. این راند روش هنری خود را "رالیسم رمانتیک" می‌خواند. "من یک رمانتیک هستم، به آن معنا که بشر را آن چنان نشان می‌دهم که باید باشد و یک رالیست هستم به آن معنا که جایگاه بشر را در همین جا

روی کره خاکی و همین حالا و امروز قرار می‌دهم. هدف رمان های راننده
آموزشی، بلکه هنری است و صرفاً نمایاندن یک انسان ایده‌آل و آرمانی
می‌باشد.

“مقدمه نویسنده”

بسیاری از من می‌پرسند از اینکه کتابم - “سرچشمه” - در طول ۲۵ ساله اخیر بارها تجدید چاپ شده چه احساسی دارم. ویکتور هوگو به بهترین نحو احساس مرا بیان داشته: “اگر یک نویسنده صرفاً برای دوران خویش می‌نویسد، همین امروز قلم را می‌شکستم و دور می‌انداختم.”

زندگی، افکار و نوشته‌های برخی نویسندگان از جمله خود من در یک محدوده زمانی نمی‌گنجد. هدف واقعی نگارش و انتشار کتاب‌های داستانی این نیست که طی چند ماه و یا چند سال به فروش برسند و بعد هم از صحنه روزگار محو شوند. یکی از اسفبارترین جنبه‌های ادبیات امروز این است که با کتاب درست همان رفتاری را می‌کنند که با مجله؛ همانگونه نوشته می‌شود، به همان طریق خوانده می‌شود و به همان سرعت هم ناپدید می‌شود.

عمده‌ترین امتیاز مکتب ادبی رمانتیسیسم ماندگاری آن است و این در ادبیات امروز کمتر دیده می‌شود. لازم می‌دانم محض اطلاع دانش پژوهانی که کمتر موقعیت جستجو و کند و کاو در این مکتب را پیدا می‌کنند بگویم که:

“رمانتیسیسم بعد عقلانی و فکری مکتب‌های هنری است. رمانتیسیسم نه فقط با مسائل روزمره بلکه با اصول بنیادین، همیشگی، مطلق، جهانی و در رابطه با بقای بشریت سر و کار دارد. رمانتیسیسم ثبت وقایع و یا عکس گرفتن از آنها نیست. رمانتیسیسم خلاق است، منعکس کننده و پیش‌بینی کننده است. به قول ارسطو رمانتیسیسم صرفاً با آنچه که هست درگیر نیست، بلکه آنچه را که ممکن است باشد و یا می‌بایست باشد، منعکس می‌سازد.”

برخی روزآمد بودن و ارتباط با زمان حاضر را مهمترین وظیفه مکتب‌های هنری می‌دانند. به نظر من بشر امروز بیش از هر زمان دیگر نیازمند نگرستن به جهان و هستی به گونه‌ای است که به راستی می‌باید باشد. منظور من این

نیست که از قبل می‌دانستم کتابی را که می‌نویسم طی ۲۵ سال بارها تجدید چاپ خواهد شد؛ خیر، من اصلاً به زمان محدود و خاصی فکر نمی‌کردم. تنها می‌دانستم این کتاب اثری است که می‌بایست باقی بماند، و همینطور هم شد. از سال‌ها پیش و در تمام دورانی که ۱۲ ناشر مختلف چاپ کتاب "سرچشمه" را رد کردند، به ماندنی بودن آن واقف بودم. برخی از این ناشران معتقد بودند که کتاب "سرچشمه" بیش از حد روشنفکرانه و "زیادی بحث‌انگیز" است و اعتقاد داشتند که چنین کتاب‌هایی مخاطب کافی نداشته و در نتیجه فروشی هم نخواهند داشت. آن دوران مشکل‌ترین دوره کتاب "سرچشمه" بود.

اگر این‌ها را می‌نویسم صرفاً محض خاطر آن دسته از نویسندگانی است که با چنین دیدی می‌نویسند و با چنان دشواری‌هایی روبرو می‌شوند. می‌خواهم به آنها بگویم که همان اتفاقی که برای "سرچشمه" افتاد برای نوشته‌های آنها هم رخ دادنی است.

در اوایل ۳۰ سالگی‌ام نمایشنامه‌ای بنام "ایده‌آل" نوشتم. در مقطعی قهرمان زن این نمایشنامه می‌گوید: "می‌خواهم شکوه زنده بودن و به واقعیت پیوستن رویا‌هایی را که خلق کرده‌ام، در دوران حیاتم ببینم. می‌خواهم ببینم که همه واقعیت دارند. می‌خواهم بدانم که کس دیگری در گوشه‌ای از این دنیا هست که همین خواسته‌ها را دارد؛ وگرنه چه سود از آرزو داشتن، تلاش کردن در جهت رسیدن به آن آرزو‌ها و در شوق رویا‌های دست‌نا‌یافتنی سوختن؟ جان انسان هم باید تغذیه شود وگرنه پژمرده شده و می‌میرد."

در طبیعت بشر و یا هیچ جنبنده دیگری نیست که از بدو تولد تسلیم شود، از رویا‌ها و ادعاهایش چشم‌پوشی کند، زنده بودنش را لعنت فرستد و به بیراهه کشاند. مراحل و جریان‌های تخریبی وجود دارند که چنین روندی را موجب می‌شوند. سرعت تأثیر این جریان‌ها از شخصی به شخص دیگر متفاوت است. برخی با کوچکترین نا‌ملایمتی تسلیم می‌شوند، پاره‌ای رویا‌هایشان را می‌فروشند، عده‌ای به مرور خسته شده و بدون اینکه بفهمند چه وقت و چگونه

این اتفاق افتاده، اشتیاقشان را از دست می‌دهند و بعد ها تمامی این شور و اشتیاق‌ها در باتلاق تفکر بزرگترهایی که دائماً به آنها گوشزد می‌کنند که برای رسیدن به بلوغ فکری باید رویاها را کنار گذاشت و برای رسیدن به امنیت باید ارزش‌های فردی را فراموش کرد، ناپدید می‌شوند. اما تعدادی اندک همچنان استوار می‌مانند و با اعتقاد به اینکه خیانت به رویاها جایز نیست به راهشان ادامه داده و به رویا‌های شخصی‌شان شکل می‌بخشند.

آینده شخص هر چه می‌خواهد باشد، اما واقعیت اینست که انسان از آغاز در جستجوی آن بصیرت اصلی است که در ذات بشر و هستی نهفته است. در این مسیر رهنمودهایی اندک وجود دارند، "سرچشمه" یکی از آنهاست و این خود یکی از دلایل اصلی تداوم جذابیت کتاب است.

اهمیتی ندارد که در هر نسل فقط تعداد اندکی هستند که توان درک و شایستگی تحقق بخشیدن به منزلت اصلی بشر را دارند و این امر هم که تعدادی به این پایگاه و مرتبه خیانت می‌کنند مسئله‌ای بی اهمیت است. همان افراد انگشت شمار هستند که دنیا را به حرکت و جنبش وامی‌دارند و به زیستن معنی می‌بخشند.

مخاطب نوشته‌های من هم همواره همان تعداد اندک بوده‌اند. من نگران آن "دیگران" نیستم. خیانت آنها به من و یا به "سرچشمه"‌ها نیست، بلکه این جان خودشان است که به آن خیانت می‌ورزند.

آین راند

نیویورک - می ۱۹۶۸

بخش اول

پیتر کیتینگ*

۱

هاوارد رورک ۱ خندید.

لبه صخره‌ای مرتفع بر فراز دریاچه ایستاده بود. شلیکی از انفجار سنگ‌های گرانیت، آسمان گسترده بر آب‌های ساکن دریاچه را شکافت. آب بی‌حرکت و سنگ جاری می‌نمود. در سکون سنگ قدرت عظیمی نهفته بود؛ قدرتی همسان نیرویی که در جنگ‌های تن‌به‌تن دیده می‌شود؛ نیرویی که در لحظه کوتاهی که طرفین موقتاً دست از مبارزه می‌کشند و به یکدیگر خیره می‌شوند وجود دارد. لحظه‌ای که در آن سکون قدرتمند تر از هر جنبشی است. سنگ غرق در پرتو خورشید می‌درخشید.

دریاچه در پایین دست همانند یک نوار نازک فولادی صخره‌ها را به دو نیم می‌کرد. صخره‌ها استوار و تغییرناپذیر تا اعماق فرو رفته بودند. شروع و پایانشان در آسمان بود، گویی دنیا در فضا معلق مانده باشد. بدن مرد بر آسمان تکیه داده بود. بدنی که از خطوط صاف و بلند و زاویه‌ها و انحناهای حساب شده تشکیل شده بود. دستانش در دو طرف بدن آویزان بودند. فشردگی تیغه‌های شانه، انحنای گردن و سنگینی جریان خون را در کف دستانش احساس می‌کرد. موهایش در باد موج می‌زد؛ موهایی که نه قرمز بود و نه زرد، بلکه به رنگ پوست پرتقال رسیده‌ای بود.

* Peter Keating

1- Howard Roark

به وقایع آن روز صبح و آنچه در انتظارش بود خندید. می دانست روز های سختی در پیش دارد و باید به پرسش های زیادی پاسخ دهد. می دانست باید برای آینده برنامه ریزی کند ولی دلیلی برای این کار نمی دید. چرا که همه چیز برایش واضح و روشن بود. طرح زندگی او از مدتها قبل ریخته شده بود. کوشید به کار هایی که باید می کرد و به واکنش هایی که باید نشان می داد فکر کند، ولی چشمش که به سنگ گرانیت افتاد همه چیز را فراموش کرد. وجودش در آگاهی کامل نسبت به زمین و طبیعت اطرافش غرق شد. چهره اش به قوانین تغییر ناپذیر طبیعت می مانست؛ گونه هایی برجسته و چشمانی خاکستری، سرد و ثابت با دهانی مغرور که می توانست متعلق به یک پیامبر باشد و یا یک جلاد.

به اطرافش نگاه کرد. سنگ و درخت و خاک و صخره همه برای او آنجا بودند؛ برای او که سنگ را بتراشد و از آن دیوار بسازد، خاک را به آجر و بتون، درخت را به تیر های چوبی و رگه های نارنجی میان صخره ها را به شمش و تیر آهن مبدل سازد. با خود اندیشید، اینها همه حاضر و آماده و در انتظار من اند. منتظرند تا شکافته و خرد شوند و باز به هیأتی دیگر به دنیا بیایند.

با به یاد آوردن صبح آن روز سری تکان داد و درون آب شیرجه زد. مستقیم تا ساحل روبرو شنا کرد تا به تخته سنگی که لباسهایش روی آن بود رسید. با تأثر نگاه آخری به دور و بر انداخت. سه سال بود که در استانتون ۱ زندگی می کرد و تمامی اوقات فراغتش را در این مکان می گذراند؛ امروز که به اجبار فراغت یافته بود، اولین فکری که به ذهنش رسید، آمدن به آنجا بود. آن روز صبح، مرد از دانشکده معماری مؤسسه تکنولوژی استانتون اخراج

شده بود. لباس هایش را پوشید؛ شلوار جین کهنه، کفشهای صندل و بلوزی آستین کوتاه که بیشتر دکمه هایش افتاده بود.

باریکه راهی را که از سرایشی سرسبزی به طرف جاده می‌رفت در پیش گرفت. چالاک و نرم قدم بر می‌داشت. در دوردست، شهر در ساحل ماساچوست دیده می‌شد. در ورودی شهر یک زباله دانی بزرگ وجود داشت؛ جایی که کپه خاکستری رنگ زباله ها بوی نامطبوعی در اطراف می‌پراکند. قوطی های حلبی کج و معوج زیر آفتاب برق می‌زدند. جاده از کنار تعدادی خانه می‌گذشت و به کلیسا می‌رسید؛ کلیسایی به سبگ گوتیک^۱، شیروانی آبی رنگ، پنجره هایی با شیشه های رنگی و ستونهای چوبی ضخیمی که حائل چیزی نبودند. پشت کلیسا خیابان های طویل شهر با جدول های چمن کاری شده شروع می‌شد. دو طرف جدول، خانه ها به شکل خروار ها چوب نا موزون با ایوان های به بیرون شکم داده شده و سقف های عظیم شیب دار دیده می‌شدند. در کنار در های ورودی اکثر خانه ها سطل های زباله لبریز از آشغال به چشم می‌خورد. کهنه های بچه و لباس های زیر روی بند های رخت پرپر می‌زدند. سگ پیری که آب دهانش راه افتاده بود روی کوسنی در ورودی یک خانه لم داده بود.

اکثر مردم سر بر می‌گرداندند تا نگاه تنفرآمیزشان را بدرقه راه هاوارد رورک کنند که داشت از کنارشان می‌گذشت. آنها حتی دلیل نفرت خود را نمی‌دانستند. همینقدر بود که حضورش در میان مردم نفرت آنها را برمی‌انگیخت.

۱- Gothic - سبک معماری اروپای غربی در فاصله قرون ۱۲ تا ۱۶ میلادی. از خصوصیت‌های مشخصه این سبک تاق های نوک‌تیز می‌باشد که به روایتی از معماری مشرق زمین که طی قرون متمادی توسط اعراب بکار می‌رفته اقتباس گردیده است. م.

ولی هاوارد رورک کسی را نمی‌دید. از دید او خیابان‌ها همه خالی بودند. او حتی قادر بود بدون دغدغه لخت و عریان در این خیابان‌ها قدم بزند.

از مرکز شهر گذشت، پشت ویتترین‌های مغازه‌های شهر پر از نوشته بود:

“کلاس ۲۲ - خوش آمدید.”

“کلاس ۲۲ - موفق باشید.”

آن روز عصر کلاس ۲۲ مؤسسه تمرین‌های جشن فارغ‌التحصیلی خود را برگزار می‌کرد. رورک به یک خیابان فرعی پیچید. در انتهای ردیفی از خانه‌ها، منزل خانم کیتینگ روی پشته‌ای مشرف به دره‌ای سبز و باریک قرار داشت. این خانه پانسیون بود که رورک طی سه سال اقامتش در استانتون در آن زندگی می‌کرد.

خانم کیتینگ در ایوان مشغول غذا دادن به قناری‌ها بود که رورک از راه رسید، چشمش که به رورک افتاد دست از کار کشید، با کنجکاوی نگاهش را به او دوخت. سعی می‌کرد دهانش را با حالتی حاکی از همدردی جمع و جور کند، ولی تلاشش کاملاً ناموفق بود.

هاوارد رورک بدون توجه به زن در حال گذشتن از ایوان بود که خانم کیتینگ صدایش زد.

“آقای رورک!”

“بله؟”

“آقای رورک، من واقعاً متأسفم. واقعاً در مورد این موقرانه تأمل کرد. . . . در مورد اتفاق امروز صبح، حقیقتاً متأسفم. می‌خواهم بدانید که قلباً با شما همدردی می‌کنم.”

رورک ایستاد و به زن خیره شد. زن مطمئن بود که حتی او را نمی‌بیند، ولی با خود فکر کرد که نه اینطورها هم نیست. این رورک همیشه همینطور به

مردم خیره می‌شود و آن چشمان لعنتی‌اش چیزی را از نظر دور نمی‌دارند، ولی موضوع فقط این است که او طوری نگاه می‌کند که انگار بقیه وجود خارجی ندارند.

رورک ساکت بود.

خانم کیتینگ ادامه داد: "به نظر من هر مصیبتی در پی اشتباهی است که خود انسان مرتکب می‌شود. البته حالا دیگر حتماً باید حرفه معماری را کنار بگذارید، اینطور نیست؟ عیبی ندارد. برای جوانی مثل شما صد ها کار دیگر وجود دارد، فروشنده‌گی، کارمندی و یا از این قبیل."

هاوارد رو برگرداند تا به درون خانه برود.

زن صدا زد: "اوه، آقای رورک! بیرون که بودید رئیس دانشکده تلفن کردند." انتظار داشت با گفتن این جمله برای یک بار هم که شده احساساتی در چهره مرد ببیند، احساساتی حاکی از فروپاشیدگی. نمی‌فهمید چرا اینقدر دلش می‌خواست شاهد خرد شدن و از هم پاشیدن رورک باشد.

مرد پرسید: "چی؟"

زن با حالتی مردد، در حالیکه سعی می‌کرد بر تأثیر کلامش بیفزاید، تکرار کرد: "رئیس دانشکده را می‌گویم. منشی‌شان زنگ زد و گفت که با شما کار دارند. از من خواست که به محض اینکه برگشتید پیغامشان را به شما بدهم. ایشان می‌خواهند فوراً شما را ملاقات کنند."

"متشکرم."

"فکر می‌کنید دیگر چه مانده که بخواهند به شما بگویند؟"

"نمی‌دانم."

مرد گفته بود: "نمی‌دانم"، اما زن به وضوح شنیده بود: "برایم مهم"

نیست."

خانم کیتینگ با حالتی که ظاهراً بی تفاوت می نمود ادامه داد:
`ضمناً، می دانید که امروز پیتی فارغ التحصیل می شود؟`
`امروز؟ اوه، بله.`

`امروز برای من روز بزرگی است. تمام روز داشتم به زحماتی فکر می کردم که برای به دانشگاه فرستادن پیتی متحمل شده ام. نه که گله ای داشته باشم، نه، او واقعاً یک نابغه است و شایستگی بیش از اینها را دارد.`
نوعی افسردگی در چهره زن دیده می شد. اندام فربه و کوتاهش چنان در لباس کتانی تنگی که به تن داشت فشرده شده بود که گوشت های اضافی اطراف مچ دست و پایش قلمبه بیرون زده و منظره ناخوشایندی ایجاد کرده بود. خانم کیتینگ به بحث مورد علاقه اش ادامه داد: `ولی صد البته من اهل پزدادن نیستم. بعضی مادر ها خوش شانس اند و برخی دیگر نه. واقعیت اینست که حق به حق دار می رسد. از این به بعد نوبت پیتی من است. تازه این اول کار است! نه، هیچ دلم نمی خواهد خودش را با کار از بین ببرد، حتی اگر کمی هم موفق شود، خدا را شکر خواهم کرد. اما من می دانم که او بزرگترین معمار آمریکا خواهد شد. آخر اگر او نشود پس چه کسی می خواهد به آنجا برسد؟`
رورک به راه افتاد تا برود.

`اوه، مرا ببین. دارم چه می کنم؟ همینطور روده درازی! در حالیکه شما باید عجله کنید و لباس هایتان را برای ملاقات با رئیس دانشگاه عوض کنید. ایشان را منتظر نگذارید.`

خانم کیتینگ بدون اینکه از جایش تکان بخورد از لای در توری حرکات رورک را با نگاه دنبال کرد. هر بار که اندام لاغر او را می دید که از میان اتاق

نشیمن مرتب و منظمش می‌گذشت، حال بدی به او دست می‌داد. گویی منتظر بود اتفاق بدی بیفتد. دلشوره می‌گرفت. فکر می‌کرد هر آن ممکن است مرد میزها را به هم بکوبد و گلدان‌های چینی و قاب عکس‌ها را خرد کند. البته رورک هیچگاه کاری نکرده بود که موجب این نگرانی‌ها باشد، ولی خانم کیتینگ همیشه و بدون دلیل منتظر بود.

رورک به اطاقش در طبقه بالا رفت. اطاقی بزرگ و خالی که از تمیزی و سفیدی برق می‌زد. خانم کیتینگ مدام فکر می‌کرد انگار نه انگار که مردی در این اطاق زندگی می‌کند. او حتی یک چیز کوچک هم به چند میز و صندلی و تختی که در اطاق وجود داشت اضافه نکرده بود، نه قاب عکسی، نه تابلویی و نه هیچ نشانه‌ای از علائق انسانی دیگری.

رورک به جز لباس‌ها و نقشه‌هایش چیزی با خود به این اطاق نیاورده بود. لباس‌هایی اندک و نقشه‌های بسیار. نقشه‌ها در گوشه‌ای روی هم انباشته شده بودند. خانم کیتینگ به این نتیجه رسیده بود که در این اطاق مثنی نقشه و کاغذ زندگی می‌کنند نه یک انسان.

رورک به طرف نقشه‌ها رفت. اینها اولین چیزهایی بودند که باید جمع و جور می‌کرد. یکی را برداشت و پس از آن بعدی و بعدی را. نمی‌توانست چشم از ورق‌های بزرگ کاغذ بردارد؛ اینها طرح‌هایی بودند که نمی‌شد شبیه‌شان را درجایی پیدا کرد؛ گویی طراح آنها هیچ ذهنیتی از ساختمان‌های دیگر نداشت. می‌شد گفت که هر طرح بدون بروبرگرد همانی بود که باید باشد، ساده و موزون و بدون زرق و برق‌های اضافی. به نظر نمی‌آمد که طراح آنها برای کشیدنشان به زحمت افتاده باشد و تلاش بسیاری کرده باشد. خطوط روان و راحت بودند، انگار که ساختمان‌ها به دنبال قدرتی زنده و پویا از دل زمین روئیده باشند. دستی که این خطوط را کشیده بود هنوز

می‌بایست چیزهای بسیاری را بیاموزد، ولی در هیچیک از طرح‌ها خط نامربوطی وجود نداشت. ساختمان‌ها بسیار ساده و بی‌پیرایه بودند و این کمال سادگی آنها، نشان‌دهنده فکر خلاق و روش پیچیده‌ای بود که در پس هر طرح وجود داشت. این طرح‌ها نه کلاسیک بودند، نه گوتیک و نه رنسانس^۱. آنها فقط هاوارد رورک بودند.

ناگهان در برابر یکی از طرح‌هایش مکث کرد. این طرحی بود که از آن راضی نبود، از تکالیف دانشگاه هم نبود، بلکه فقط برای خودش تمرین کرده بود. همیشه همین کار را می‌کرد، هر گاه زمینی را می‌دید که در او اشتیاق برمی‌انگیخت، ساختمانی را که فکر می‌کرد باید آنجا بنا شود، طراحی می‌کرد. شب‌های زیادی روی این طرح کار کرده بود، ولی حلقه گمشده را پیدا نمی‌کرد و اکنون - ناگهان - اشتباهش را یافته بود

نقشه را روی میز انداخت و با سرعت تغییرات را شروع کرد. نوک انگشتانش چنان فشاری را بر کاغذ می‌آوردند که انگار ساختمان بر دستان او تکیه دارد؛ دستانی با رگ‌های بیرون زده، انگشتان بلند و مفاصل برجسته.

ساعتی بعد شنید که کسی در را می‌کوبد. بدون اینکه دست از کار بکشد با تشر گفت: «بیا تو»
«آقای رورک!»

خانم کیتینگ از میانه دو لنگه در به او ماتش برده بود. در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت:
«به خاطر خدا! دارید چه می‌کنید؟»

۱- Renaissance - نوعی سبک هنر و معماری که از قرن ۱۴ میلادی در ایتالیا پا گرفت و در سال‌های ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۵ میلادی به اوج خود رسید. م.

رورک سعی کرد به یاد آورد که او کیست. رویش را برگرداند و به او نگاه کرد.
خانم کیتینگ نالید: "رئیس دانشکده چه شد؟ او منتظر شماست."

"اوه، اوه بله، یادم رفته بود."

"چی؟ یادتان رفته بود؟"

"بله. مرد از حیرت زن متعجب بود."

زن با عصبانیت ادامه داد: "تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که هر چه پیش آمده حقتان است. جشن فارغ‌التحصیلی ساعت چهار و نیم شروع می‌شود. چطور انتظار دارید ایشان وقت داشته باشند که شما را ببینند؟"

"همین الان می‌روم خانم کیتینگ."

انگیزه خانم کیتینگ برای مداخله حس کنجکاوی‌اش نبود بلکه او بیشتر نگران بود که نکند هیئت امنای دانشکده تغییر عقیده داده باشند.

رورک به دستشویی رفت، سر و رویش را شست و موهایش را مرتب کرد؛ از دستشویی بیرون آمد، در حال پایین رفتن از پله‌ها بود که خانم کیتینگ فریاد زد:

"آقای رورک! با این لباس‌ها می‌خواهید بروید؟"

"بله، مگر اشکالی دارد؟"

"آخر ایشان رئیس شما هستند."

"دیگر نه، خانم کیتینگ."

زن مات و مبهوت فکر کرد: طوری حرف می‌زند که انگار از اخراجش خوشحال است!

مؤسسه استانتون بر تپه‌ای قرار داشت. ساختمان دانشکده شبیه قلعه‌های قرون وسطی بود که کلیسایی به سبک گوتیک وسط آن اضافه کرده باشند.

حقیقتاً چرا دانشگاه می‌بایست شبیه یک قلعه باشد؟ آن دیوارهای محکم با بریدگی‌های باریک که عرضشان به اندازه ورود و خروج یک نگهبان بود و جانپناه‌هایی که تیراندازها بتوانند در پشت آنها پنهان شوند و برجک‌هایی که بتوان از داخلشان روغن داغ و جوشان بر سر مهاجمین ریخت. این‌ها که برای رویارویی در مواقع اضطراری پیش‌بینی شده بودند، در وسط یک مؤسسه آموزشی چه می‌کردند!

دفتر رئیس دانشکده شبیه به یک نمازخانه بود. نوری قرمز و بنفش از پس شیشه‌های رنگی پنجره بر دو مجسمه آدم - میمون که در دو طرف شومینه قرار داشتند افتاده بود. شومینه هیچوقت روشن نمی‌شد و تصویری از پارتنان^۱ بالای آن آویخته بود.

وقتی رورک داخل شد، هیکل رئیس دانشکده از پشت میز کنده کاری شده‌ای که بی‌شبهت به جایگاه اعتراف کلیساها نبود، مثل شبی به نظر می‌آمد. او مردی بود چاق و کوتاه که با مقام و اعتبارش بعنوان ریاست دانشکده قالبی ساخته بود تا از ولو شدن گوشت‌های اضافی هیکل پت و پهنش جلوگیری نماید. با لبخند گفت:

آه، بله، رورک. لطفاً بنشینید.

رورک نشست، رئیس دست‌ها بر شکم گذاشته، منتظر شنیدن عذرخواهی‌ها و دفاعیه‌های او بود، ولی اتفاقی نیفتاد. عذرخواهی‌ای در کار نبود. رئیس گلویش را صاف کرد:

لزومی نمی‌بینم که مراتب تأسف خود را از اتفاق امروز صبح اظهار کنم، زیرا

۱ - Parthenon - بن‌آیین تاریخی در آتن پایتخت یونان قدیم که در فاصله سال‌های ۴۴۷ تا

۴۳۲ ق. م. ساخته شده است. م.

به گمانم می‌دانید که چقدر من یکی همیشه به مصالح شما علاقمند بوده و هستم.
رورک گفت: "واقعا لزومی ندارد."

رئیس با تردید به او نگاه کرد و ادامه داد:

"شاید بیهوده باشد که بگویم من به شما رأی مخالف ندادم. رأی من ممتنع بود و شاید از اینکه بگویم گروه اندکی در جلسه امروز مدافع شما بودند، خوشحال شوید. گروهی کوچک ولی بسیار مصر و جدی. مثلاً استاد مهندسی سازه مثل یک مبارز برایتان جنگید و همینطور هم استاد ریاضیات، اما متأسفانه تعداد کسانی که به اخراج شما رأی دادند خیلی بیشتر بود. پروفیسور پیترکین - منتقد طراحی - بیش از بقیه اصرار به اخراج شما داشت. او حتی تهدید کرد که اگر شما اخراج نشوید خودش استعفا خواهد داد. حتماً متوجه هستید که چقدر ایشان را عصبانی کرده‌اید تا به اینجا رسیده‌اند؟
بله متوجه‌ام."

"ببینید مشکل ما همین جاست، یعنی طراحی معماری. شما هیچوقت به این بعد از کار توجه کافی نکرده‌اید. شما فقط وقتتان را صرف علوم مهندسی معماری نموده‌اید. البته هیچکس منکر اهمیت مهندسی سازه در فن معماری نیست ولی نه تا حد افراط. چرا نسبت به بخش هنری و الهام انگیز حرفه‌تان قصور می‌کنید؟ چرا تمام تمرکز و حواستان را صرف دروس خشک و فنی نموده‌اید؟ شما می‌خواستید مهندس معمار بشوید نه مهندس راه و ساختمان."
رورک پرسید: "آیا این بحث‌ها ضرورتی دارد؟ گذشته‌ها گذشته. حالا دیگر زمان بحث راجع به انتخاب‌های درسی من گذشته است."
"آقای رورک! همه سعی من اینست که به شما کمک کنم، انصاف بدهید،

نمی‌توانید ادعا کنید که به شما هشدار نداده بودم.

بله. به من اخطار شده بود.

رئیس دانشکده در صندلی جابجا شد، حضور رورک او را معذب می‌کرد. نگاه رورک مؤدبانه به او دوخته شده بود. رئیس با خود فکر کرد که نگاهش هیچ ایرادی ندارد، حتی دقت و توجه کاملی در آنها مشهود است، فقط چرا احساس می‌کنم که اصلاً برای او وجود خارجی ندارم؟ دنباله صحبت هایش را از سر گرفت:

ببینید با تکالیف و پروژه هایی که به شما می‌دادند، چه کردید؟ همه را با آن - خب چطور بگویم - آن، حتی سبک هم نمی‌شود گفت، با آن مدل و روش عجیبی که مخصوص خودتان است انجام داده‌اید، روشی که در تناقض با تمام اصولی است که سعی کرده‌اند به شما بیاموزند و در تضاد با تمام سنت ها و رسوم هنری است. شاید گمان می‌کنید که یک مدرنیست هستید ولی باور کنید کار های شما حتی مدرن هم نیست. اگر به شما بر نمی‌خورد باید بگویم که فقط دیوانگی محض است.

خیر، به من بر نمی‌خورد.

هر وقت به شما تکلیفی داده می‌شد که حق انتخاب سبک در آن اختیاری بود، چنان کار نمایشی بی بند و باری تحویل می‌دادید که تنها به این دلیل به شما نمره قبولی می‌دادند که نمی‌دانستند با کدام معیار و در مقایسه با کدام سبک باید کارتان را بسنجند و بررسی کنند. یکبار تمرینی در سبک های تاریخی به شما داده شد، از شما خواستند که یک سالن اپرای فرانسوی طراحی کنید و شما چه کردید؟ یک طرح بی دلیل و منطق که شامل تعدادی جعبه روی هم انباشته بود تحویل دادید. آیا این جواب تکالیف درسی شما بود یا صرفاً نافرمانی و سرکشی؟

رورک پاسخ داد: " نافرمانی و سرکشی."

" ما می‌خواستیم به خاطر سابقه درخشان‌تان در دروس دیگر فرصت دوباره‌ای به شما بدهیم، اما، وقتی این رئیس مشیت هایش را روی کاغذی که روی میزش قرار داشت کوبید. . . . این را به عنوان یک ویلای سبک رنسانس به عنوان پروژه آخر سال تحصیلی تحویل دادید، دیگر دیگر، فرزندم، خیلی زیاده روی کرده‌اید"

روی صفحه کاغذ طرح خانه‌ای بود از شیشه و بتون که در گوشه آن امضای تیز و گوشه‌داری به چشم می‌خورد: "هاوارد رورک"

"چگونه انتظار دارید بعد از دیدن چنین طرحی به شما نمره قبولی بدهند؟"

"چنین انتظاری ندارم."

"شما برای ما چاره‌ای نگذاشتید. می‌دانم که در این لحظه از ما دلخورید، ولی"

رورک به آرامی گفت: " من اصلاً دلخور نیستم، در واقع من یک عذرخواهی به شما مدیونم. من معمولاً منتظر نمی‌شوم تا اتفاق‌ها برای من بیفتند، ولی این بار اشتباه کردم. نباید صبر می‌کردم تا مرا اخراج کنید. باید پیش از اینها خودم می‌رفتم."

"اوه، نه، نه. اینقدر زود مایوس نشوید. این عکس‌العمل درستی نیست. به خصوص اگر کمی صبر کنید و به آنچه می‌خواهم بگویم گوش بدهید."

رئیس دانشکده در حالیکه گویی از کار نیکی که قصد انجامش را داشت، پیشاپیش لذت می‌برد، لبخندی زد و به جلو خم شد و با حالتی محرمانه گفت:

" و حالا به دلیل اصلی صحبت‌های امروزمان می‌رسیم. می‌خواستم زودتر این‌را به اطلاع‌تان برسانم تا در این حالت یأس معلق نمانید. البته باید بگویم که وقتی پیشنهادم را باریاست دانشگاه‌درمیان گذاشتم، بدخلقی‌ها و مخالفت‌هایش

را به جان خریده بودم. او هم تعهدی به من نداد. ولی به هر حال وضعیت اینست که می‌گویم؛ حالا که متوجه شده‌اید مسئله تا چه حد جدی است، شاید بتوانم یکسال مرخصی تحصیلی برایتان جور کنم... می‌توانید کمی استراحت کنید، فکر کنید یا بهتر است بگویم بالغ تر شوید و از نظر فکری رشد کنید. بعد از یک سال احتمال اینکه انستیتو دوباره شما را به عنوان دانشجو بپذیرد، وجود دارد. اگر چه نمی‌توانم رسماً قول بدهم. همه این حرفها غیر رسمی است و روال معمول انستیتو نیست، اما به خاطر سابقه درخشانی که در دروس دیگر دارید ممکنست فرصت بسیار خوبی برای شما باشد.

رورک لبخند بی‌روحي زد. "گمانم درست مرا نشناخته باشید، چه چیزی باعث شد فکر کنید که به بازگشت به دانشکده علاقمندم؟"
"ها؟"

"من به اینجا باز نخواهم گشت. در اینجا چیزی باقی نمانده که بخواهم بیاموزم."

رئیس دانشکده با حالتی خشک گفت: "من هیچ نمی‌فهمم."
"دیگر چه باید بگویم؟ توضیحات بیشتر من چه فایده‌ای به حال شما خواهد داشت؟"

با این حال خودتان لطف کنید و کمی بیشتر توضیح دهید.
"بسیار خوب، هر طور شما بخواهید. من می‌خواهم یک آرشیو باشم نه یک باستان شناس. من دلیلی برای طراحی ویلاهای به سبک رنسانس نمی‌بینم، به خصوص وقتی که مطمئنم هیچوقت چنان بناهایی را نخواهم ساخت. پس چرا باید آنها را طراحی کنم؟"

"فرزندم، فرزند عزیزم، سبک رنسانس از بین نرفته است. روزانه ساختمان‌های بسیاری با این سبک احداث می‌شوند."

بله، هر روز و مطمئناً در آینده نیز، اما نه به دست من.
خواهش می‌کنم، این حرفها خیلی بچگانه‌اند.

من اینجا آمده‌ام تا دربارهٔ ساختن بیاموزم. زمانی که پروژه‌های به من داده می‌شد، تنها هدفم این بود که آن را همانگونه طراحی کنم که می‌خواهم دقیقاً در آینده بسازم. هر چه را که می‌شد در اینجا آموخت، آموختم - به خصوص در بخش سازه - همان علمی که شما تأییدش نمی‌کنید، و اگر یک سال دیگر را صرف نقاشی کارت پستال‌های ایتالیایی کنم هیچ چیز جدیدی یاد نخواهم گرفت.

ساعتی قبل رئیس دانشکده آرزو می‌کرد که مصاحبه تا حد امکان در آرامش پیش برود، ولی اکنون آرزو داشت که رورک ذره‌ای احساس از خود بروز دهد. به نظرش غیر ممکن بود که در چنین موقعیتی او همچنان آرام و طبیعی رفتار کند.

یعنی می‌خواهی بگویی که اگر زمانی ارشیتکت شوی قصد داری چنان ساختمان‌هایی بسازی؟!
بله.

دوست عزیز، چه کسی به تو چنین اجازه‌ای خواهد داد؟
این مهم نیست... اصل اینست که چه کسی جلوی مرا خواهد گرفت؟

ببین، موضوع خیلی جدی است. متأسفم که ما قبلاً با هم صحت‌های این چنین صمیمانه‌ای نداشته‌ایم، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم، حرفم را قطع نکن. تو چند ساختمان مدرن دیده‌ای که به تو ایده‌هایی داده‌اند. اما هیچ می‌دانی این به اصطلاح حرکات مدرن چه تخیلات رویاگونه و گذرایی هستند؟ باید یاد بگیری که این مسئله را درک کنی که تمامی کارشناسان و افراد صلاحیت‌دار

متفق القولند که تمام اصول زیبایی شناسی معماری تا به امروز انجام گرفته و ساخته شده است. در همه سبک های گذشته گنج های بیشماری نهفته، ما فقط می توانیم از آن میان یکی را انتخاب کنیم و راه آنرا ادامه دهیم. ما که هستیم که بخواهیم آن آثار را بهتر کنیم؟ ما فقط می توانیم با نهایت احترام سعی در تکرار همان آثار بنماییم.

رورک پرسید: "چرا؟"

رئیس دانشکده با خود فکر کرد: نه او چیزی بجز یک چرای ساده نگفته، اصلاً قصد او توهین و تهدید نیست.

"آخر این دیگر کاملاً واضح است."

رورک با صدایی یکنواخت افزود: "نگاه کنید به پنجره اشاره کرد: آیا شهر و محوطه دانشگاه را می بینید؟ چند نفر آنجا راه می روند و زندگی می کنند؟ خب برای من اصلاً مهم نیست که آنها در مورد معماری و یا هر چیز دیگری چگونه می اندیشند. پس چرا باید طرز تفکر اجدادشان تا این حد برای من مهم باشد که در خلق آثارم اثر بگذارد؟"

"اینها سنت های مقدس ما هستند."

"چرا؟"

"بخاطر خدا اینقدر خام نباشید."

"ولی من نمی فهمم." در حالیکه به عکس پارتنان اشاره می کرد ادامه داد:

"چه اصراری دارید من هم معتقد باشم که آن سبک معماری عالی ترین

سبک ممکن است؟"

"آن پارتنان است."

"خب باشد."

"وقت من گرانبها تر از آنست که آنرا بخاطر پرسش های احمقانه تلف کنم."

رورک در حالیکه خط کش بلندی را از روی میز برمی داشت به طرف
عکس رفت.

بسیار خوب، آیا می خواهید به شما بگویم چه ایراد هایی در این بنا وجود
دارد؟

رئیس دانشکده فریاد زد: این بنا پارتنان است.

بله، بله، پارتنان لعنتی. خط کش روی شیشه قاب عکس فرود آمد. به
این تراش های قاشقی معروف که روی ستون هاست نگاه کنید، می دانید برای
چه آنجا هستند؟ برای اینکه محل اتصال چوب را پنهان کنند. ولی در پارتنان
چوبی در کار نیست. اینها برای زمانی بودند که ستون ها از چوب ساخته
می شدند، ولی این ستون ها چوبی نیستند. اینها از سنگ مرمر ساخته شده اند.
تریگلیف چیست؟ نوعی هنر چوبکاری، درست همانطور که وقتی بشر شروع
به ساخت خانه های چوبی کرد لزوماً به عنوان یک هنر بکار گرفته شد.
یونانی ها در حالیکه از سنگ مرمر استفاده می کردند بنا های چوبی پیشینیان
را شبیه سازی می کردند. چرا؟ چون قبلاً چنین بوده، بعد ها اساتید رنسانس
پیدایشان شد که با گچ ادای بنا های مرمری را در آوردند که خودشان کپی
بنا های چوبی بودند؛ و امروز، امروز ما با فولاد و بتن چه می کنیم؟ همان کاری
را که ساختمان های گچی رنسانسی که کپی بنا های مرمری یونانی که خود
تقلید ساختمان های چوبی بودند، می کردند. چرا؟

رئیس دانشکده خیره به او می نگریست، گیج شده بود، ولی نه از حرفهای
رورک بلکه از طریقی که آنها را ادا می کرد.

۱- Triglyphs - نوعی هنر ابزارکاری روی چوب که در محل اتصال تیر و ستون های
چوبی برای پوشاندن درز اتصال بکار گرفته می شده است. م.

رورک ادامه داد: «قوانین؟ قوانین من اینهاست: کاری را که با یک ماده می‌توان کرد هیچوقت نباید با مصالحی از جنس دیگر انجام داد. هیچ دو ماده‌ای به هم شبیه نیستند. هیچ دو مکانی درروی کره زمین وجود ندارند که عین هم باشند و هیچ دو ساختمانی نیستند که برای یک هدف مشابه ساخته شوند. این هدف‌ها، مکان‌ها و جنس مواد و مصالح هستند که باید به طرح‌هایمان شکل ببخشند؛ اگر یک ایده اصلی نباشد هیچ طرحی زیبا و منطقی نخواهد بود و این ایده است که تمامی جزئیات را مشخص می‌کند. یک ساختمان زنده است، درست مثل یک انسان. شخصیت یک بنا در پیروی از واقعیت‌های وجودیش و مضمون و مقصودی واحد شکل می‌گیرد. آیا انسان قطعات مختلف بدنش را از این و آن قرض می‌کند؟ ساختمان هم نباید قسمتی از شخصیت وجودیش را از دیگری قرض بگیرد. این سازنده بناست که با طرح تک تک درها و پنجره‌ها و دیوارها به آن روح می‌بخشد.»

«ولی تمامی فرم‌های توصیفی ممکن، دیر زمانیست که کشف شده‌اند.»
«توصیف چه چیزی؟ آیا پارتنان به همان دلیلی ساخته شده که گذشتگان آن بناهای چوبی را می‌ساختند؟»

«یک ترمینال فرودگاه مشابه پارتنان ساخته نمی‌شود، هر فرمی مضمون خاص خودش را دارد. هر انسانی خودش فرم، مضمون و اهدافش را خلق می‌کند. چرا آنچه دیگران انجام داده‌اند اینقدر حائز اهمیت است؟ چرا فقط به این دلیل که یک چیز اثر خود ما نیست و از آن دیگریست باید مقدس شمرده شود؟ چرا هر کس و همه کس درست می‌گوید به جز خود ما؟! چرا کثرت و تعدد آن دیگران جای حق را می‌گیرد؟ چرا حق فقط در جمع‌بندی‌ها و کمیت‌ها جلوه می‌کند؟ چرا هر چیزی را به صرف اینکه با بقیه جور شود در هم می‌پیچیم و از شکل و معنی می‌اندازیم؟ باید برای این همه کجروی دلیلی

وجود داشته باشد. من نمی‌دانم، هیچوقت هم ندانسته‌ام، دلم می‌خواهد بفهمم.^۱
رئیس دانشکده گفت:

به خاطر خدا، بنشین ... خب ... بهتر شد ... ممکن است لطف کنی و آن خط کش را زمین بگذاری؟ متشکرم. ... حالا به من گوش کن. هیچکس منکر اهمیت روش های مدرن در آتیه معماری نیست. ما باید یاد بگیریم که زیبایی های گذشته را با نیاز های زمان حال وفق دهیم. صدای گذشته ها همان صدای مردم است. در معماری چیزی وجود ندارد که فقط توسط یک فرد ابداع شده باشد. روش مناسب خلاقیت، یک فرآیند آهسته، تدریجی، گمنام و دسته جمعی است که هر فرد در تشریک مساعی با دیگران، خود را مطیع اصول مورد پذیرش اکثریت می‌سازد.^۲
رورک با ملایمت گفت:

ولی می‌دانید، من فرضاً اگر شصت سال دیگر زندگی کنم، بیشتر این سال ها را صرف کار کردن خواهم نمود و کاری را هم که دوست دارم، انتخاب کرده‌ام، اگر از کارم لذت نبرم پس در واقع خود را به شصت سال شکنجه محکوم کرده‌ام و تنها زمانی از کارم لذت خواهم برد که آنرا از نظر خودم به بهترین وجه ممکن انجام دهم. البته آن بهترین هم بستگی به معیار هایی دارد و من خودم معیار هایم را تعیین می‌کنم. من وارث هیچ چیز نیستم. من در انتهای هیچ سنتی نمی‌ایستم، ولی شاید بتوانم مبدأ سنتی باشم.^۳

رئیس دانشکده پرسید: چند سالت است؟^۴

رورک پاسخ داد: ۲۱ سال.^۵

رئیس با آسودگی خاطر گفت: خب، قابل توجیه است. و با لبخندی اضافه کرد: تمامی این حرفها را پشت سر خواهی گذاشت. سنت ها هزاران سال زنده بوده‌اند و هیچکس تا به حال نتوانسته آنها را بهتر کند. این

مدرنیست های شما چه کسانی هستند؟ تعدادی متظاهر با سبک و روالی موقت و گذرا که فقط سعی در جلب توجه دیگران دارند. آیا تا بحال روند حرفه‌ای آنان را دنبال کرده‌ای؟ آیا می‌توانی یکی از آنان را نام ببری که به مقام و رتبه‌ای دائمی دست یافته باشد؟ مثلاً این هنری کامرون، مرد بزرگی که بیست سال پیش آرشیوتکت برجسته‌ای بود، ولی امروز چه؟ حتی شانس این را هم ندارد که در سال به او پیشنهاد بازسازی یک تعمیرگاه اتومبیل هم بشود. یک آواره . . . یک الکلی که . . .

ما در مورد هنری کامرون صحبت نمی‌کنیم.

از دوستان شما هستند؟

نه، ولی ساختمان های ایشان را دیده‌ام.

و بنظر تو . . . ؟

گفتم که راجع به هنری کامرون صحبت نخواهم کرد.

بسیار خب، باید بدانی که . . . چطور بگویم . . . دارم به تو خیلی آزادی می‌دهم . . . من عادت ندارم با دانشجویانی که رفتاری اینچنین دارند به بحث بنشینم. بهر حال آمادگی آنرا دارم که وقوع یک واقعه را که بنظر یک تراژدی حتمی می‌آید به تعویق بیندازم؛ صحنه تماشایی آتیه جوانی با استعداد زیاد را که می‌خواهد از باقی عمرش یک منجلاب بسازد.

برای خود رئیس دانشکده هم جای تعجب بود که چطور به استاد ریاضیات رورک قول داده بود هر آنچه از دستش بر می‌آید برای این پسر انجام دهد. تمامی این بحث ها فقط به آن دلیل بود که استاد در حالیکه به پروژه رورک اشاره می‌کرد، گفته بود: " او مردی برجسته است." رئیس باخود فکر کرد: " برجسته

یا جنایتکار؟^۱ اخم هایش درهم رفت چرا که هیچیک از این دو شخصیت مورد تأیید او نبود. به آنچه راجع به گذشته رورک شنیده بود فکر کرد. پدرش در اوهایو^۲ فروشنده دوره گردی بود که سالها پیش در گذشته بود. در پرسشنامه‌ای که در بدو ورود به دانشکده پر کرده بود هیچ نشانه‌ای از اقوام نزدیک دیده نمی‌شد و زمانیکه در این مورد از او سؤال کرده بودند، جواب داده بود: "فکر نمی‌کنم خویشاوندی داشته باشم، شاید هم دارم، نمی‌دانم." رورک از اینکه می‌بایست به این مباحث علاقمند باشد متعجب بود. در دانشکده نه به دنبال دوستی بود و نه آن را پیدا کرده بود. به هیچ گروهی وابسته نبود. در تمامی مدت دبیرستان و در سه سالی که در انستیتو درس می‌خواند، کار کرده بود. از خردسالی در امور مختلف ساختمانی کار می‌کرد؛ گچکاری، لوله کشی، فلز کاری و هر کاری که گیر می‌آورد. از شهری به شهر دیگر می‌رفت. رئیس دانشکده در تعطیلات تابستان سال گذشته اه را در بستن^۲ دیده بود. در آن سال او مشغول کار در یک پروژه ساختمانی بود. لباس روغنی گشادی به تن داشت. با چشمانی مشتاق و بازوانی که گاهی به جلو تاب می‌خوردند، با مهارت و بدون زحمت در آخرین لحظه و همان دم که به نظر می‌آمد میخ پرچ‌های داغ به صورتش اصابت خواهند نمود، آنها را می‌گرفت و چفت می‌زد. در حالیکه صحنه کار کردن رورک را به خاطر می‌آورد ادامه داد:

"بین رورک، تو برای اینکه به تحصیلات ادامه دهی خیلی زحمت کشیده‌ای. فقط یک سال دیگر از دانشگاهت مانده، بیا و به بخت خودت لگد نزن. پسری در موقعیت تو باید مسائل مهم دیگری را نیز در نظر بگیرد، باید به بعد علمی حرفه معماری هم فکر کنی، یک آرشیتکت که فقط در وجود خودش

1- Ohio

2- Boston

خلاصه نمی‌شود، او بخشی از یک تمامیت اجتماعی است. کلمه کلیدی دنیای مدرن امروز و به خصوص دنیای معماری کلمه "همیاری و تعاون" است. آیا تا به حال هیچوقت به مشتری های بالقوه‌ات فکر کرده‌ای؟
رورک گفت: "بله."

رئیس دانشکده با تأکید بیشتری ادامه داد: "مشتری. باید قبل از هر چیز به مشتری فکر کنی. اوست که در خانه‌ای که خواهی ساخت زندگی خواهد کرد. یگانه هدف تو باید خدمت به او باشد. خواسته تو باید این باشد که آرزو های او را به کار و اثری هنرمندانه تبدیل کنی. آیا این تمامی آن حرفی نیست که باید گفته شود؟"

"خب، من هم می‌توانم بگویم که خواسته من ساختن راحت‌ترین، منطقی‌ترین و زیبا ترین خانه ممکن برای مشتریانم است. می‌توانم بگویم که می‌بایست سعی کنم حاصل بهترین و بیشترین سعی خود را به او بفروشم و در عین حال باید به او بیاموزم که آن بهترین کدامست. می‌توانم همه اینها را بگویم ولی نخواهم گفت. چرا؟ زیرا قصد من این نیست که برای خدمت و یا کمک به دیگری چیزی را بسازم. قصد من این نیست که بنا هایی بسازم تا مشتری داشته باشم بلکه قصد من اینست که مشتری هایی داشته باشم تا بتوانم ساختمان های مطابق میلم را بسازم."

"چگونه می‌خواهی ایده هایت را به آنها تحمیل کنی؟"

"اصلاً نمی‌خواهم چیزی را تحمیل کنم و یا چیزی به من تحمیل شود. هر کس مرا بخواهد خود به خود پیدایش می‌شود."

ناگهان رئیس دانشکده فهمید که چه چیزی در رفتار رورک او را گیج می‌کرد. او گفت: "می‌دانی؟ اگر طوری صحبت می‌کردی که نشان می‌داد برای موافقت یا مخالفت من اهمیتی قائلی حرفه‌ایت قانع کننده تر می‌شد."

رورک گفت: «بله، درست است. موافقت یا مخالفت شما برای من مهم نیست.»

این جمله را چنان ساده ادا کرد که به هیچ وجه اهانت آمیز نبود، بلکه در آن نوعی سردرگمی مشاهده می‌شد، انگار که برای اولین بار متوجه یک واقعیت مسلم شده باشد.

«خب برای تو مهم نیست که دیگران چگونه فکر می‌کنند، شاید این را بشود فهمید، اما آیا برایت اهمیتی ندارد که کاری کنی که آنها هم مثل تو فکر کنند؟»
«نه.»

«ولی این ... این دیگر وحشتناک است.»

«وحشتناک؟ ... شاید ... نمی‌دانم.»

رئیس دانشکده ناگهان با صدایی بلند گفت: من از بابت این گفتگو خیلی خوشحالم، حداقل وجدانم آسوده شد. حالا همانطور که بقیه هم در جلسه صبح باور داشتند من نیز معتقد شده‌ام که تو برای حرفه معماری ساخته نشده‌ای. من خیلی سعی کردم به تو کمک کنم، ولی حالا دیگر با هیئت امنای موافقم، تو نباید تشویق بشوی. تو خطرناکی.»

«خطرناک؟ برای چه کسی؟»

اما رئیس دانشکده با برخاستن از جایش به او فهماند که گفتگو خاتمه یافته است.

رورک اطاق را ترک کرد. به آرامی از راهروهای طویل گذشت، از پله‌ها پایین رفت تا به محوطه چمن‌کاری رسید. آدمهای زیادی را می‌شناخت که شبیه رئیس دانشکده بودند. او هیچوقت آنها را درک نمی‌کرد. فقط اینقدر می‌دانست که عملکرد او با آنها تفاوت‌های بسیاری دارد. مدت‌ها بود که

دیگر وجود آنها آزارش نمی‌داد، ولی همانقدر که همیشه در ساختمان‌ها به دنبال یک تم اصلی می‌گشت، در انسان‌ها هم دنبال یک انگیزه اصلی بود. او به منشأ اعمال خودش واقف بود اما چیزی در مورد اعمال دیگران نمی‌دانست. برایش مهم هم نبود. او هیچگاه فکر کردن در باره دیگران را نیاموخته بود. ولی گاهی از خود می‌پرسید که چه چیزی باعث شده آنها چنان باشند که بودند؟ همینطور به فکر حرفهای رئیس دانشکده افتاد. در این پرسش راز مهمی نهفته بود، اصلی که باید آنرا کشف می‌کرد.

ناگهان ایستاد. چشمش به اشعه آفتاب در لحظه قبل از غروب کامل افتاد که بر روی سنگ‌های آهکی خاکستری رنگی که در امتداد دیوار آجری ساختمان انستیتو می‌درخشیدند نوری ملایم انداخته بود. آدم‌ها را فراموش کرد. رئیس دانشکده، ریاست کل دانشگاه و همه آنهایی را که لحظه‌ای قبل می‌خواست کشفشان کند از یاد برد. تمام وجودش غرق در صحنه زیبای سنگ‌ها شد که در آن نور شکننده برق می‌زدند. فکر کرد چه چیزهایی را می‌توان با این سنگ‌ها ساخت. به فکر یک صفحه کاغذ بزرگ و تمیز افتاد و همینطور ساختمانی را مجسم کرد که از میان این صفحه کاغذ سر برمی‌آورد - ساختمانی با دیوارهایی از سنگ آهک خاکستری و پنجره‌های بلند شیشه‌ای که درخشش آسمان را به درون کلاس‌های درس دعوت می‌کرد. در گوشه کاغذ امضای تیز و زاویه‌داری دید: " **هاوارد رورک** "

دوستان من، معماری - این هنر با شکوه - بر پایه دو اصل مهم کیهانی استوار است؛ زیبایی و بهره دهی. در مفهومی وسیعتر این دو اصل خود قسمتی از سه جوهر ابدی صداقت، عشق و زیبایی هستند. صداقت نسبت به رسوم هنری، عشق به مردم - مردمی که باید خدمتگزارشان باشیم. - و زیبایی بله، زیبایی - الهه‌ای که معبود تمامی هنرمندان است. - و چه یک زن باشد و یا یک ساختمان، همه را به خود جذب خواهد کرد. بله، حال که در نقطه شروع حرفه‌ای خود به عنوان یک آرشیست قرار دارید باید به شما بگویم که شما پاسداران میراثی مقدس هستید. پس مسلح به این سه جوهر ابدی به پیش رفته و خودتان را با سلاح جسارت و بصیرت تجهیز کنید. به اصولی که سال‌ها مظهر این دانشکده بوده‌اند وفادار بمانید. به امید آنکه همه شما خدمتگزارانی صدیق و پای‌بند باشید، نه برده‌های گذشته‌ها، و نه از آن نوکیسه‌هایی که مروج نوآوری صرف هستند، چرا که چنین برخوردی حاکی از نخوت و تکبر پوچی است. انشاءاله سالهای فعال و سرشاری در پیش داشته باشید و آن زمان که بار خود را برای ترک این دنیا بستید، توانسته باشید اثری بر روی ساعت‌شنی زمانه باقی بگذارید.

گی فرانکون^۱ در حالیکه دست راستش را به نشانه سلام نظامی و با حالتی خودمانی اما شق و رق که مخصوص خودش بود بالا می‌برد به سخنرانی‌اش خاتمه داد. تمامی سالن کنفرانس با صدای کف زدن و تأیید حضار پر شد. بیش از چهل و پنج دقیقه می‌شد که دریایی از صورت‌های جوان و مشتاق با جدیت تمام به تریبونی که او در پشت آن سخنرانی می‌کرد خیره شده بود.

1- Guy Francon

گی فرانکون به مناسبت مراسم جشن فارغ‌التحصیلی مؤسسه از نیویورک به استانتون آمده بود. او آرشیفتکت معروف شرکت فرانکون و هی‌یرا، نایب رئیس انجمن معماران آمریکا، عضو آکادمی هنر و ادبیات آمریکا، عضو کمیسیون ملی هنر های زیبای آمریکا، رئیس مجمع حرفه و هنر نیویورک، رئیس هیئت مدیره مجمع بزرگداشت معماری ایالات متحده آمریکا و همچنین صاحب عنوان رسمی "شوالیه" در لژیون دونور فرانسه بود. گی فرانکون از دولت های بریتانیای کبیر، بلژیک، موناکو و سیام نشان افتخار دریافت کرده و برجسته ترین فارغ‌التحصیل مؤسسه به شمار می‌آمد.

او طراح ساختمان معروف نشنال فرینک بانک ۲ نیویورک بود - آسمانخراشی بیست و پنج طبقه که بر فراز آخرین طبقه آن شبانه روز مشعلی می‌سوخت که مشابه کوچکتر مشعل آرامگاه هادرین ۳ در رم بود. - مشعلی شیشه‌ای که به وسیله بهترین لامپ های ساخت جنرال الکتریک آمریکا روشن می‌شد.

گی فرانکون از پشت میز خطابه پایین آمد، در حالیکه کاملاً نسبت به حالات و حرکاتش آگاه بود. قدی کوتاه داشت و هیکلی متمایل به چاقی. پنجاه و یک سال از سنش می‌گذشت، ولی هیچکس قادر نبود سن واقعی او را حدس بزند. اثری از چین و چروک در صورتش دیده نمی‌شد و چشمان ریز او در چهره بیضی شکلش، با نگاهی شوخ می‌درخشیدند. لباس هایش را با دقتی که خاص هنرمندان است انتخاب می‌کرد. در حالیکه از تریبون و پله ها پایین می‌آمد با خود فکر کرد که ای کاش این دانشگاه مختلط بود.

1- Francon & Hayer

2- National Frinc Bank

۳- Hadrian - امپراطور روم که در سال ۱۱۷ بعد از میلاد به سلطنت رسید و ساختمان های مهم و زیادی در زمان سلطنتش بنا نمود. م.

از نظر گی‌فرانکون سالن کنفرانس استانتون از حیث سبک معماری واقعاً یک نمونه با شکوه بود، هر چند در آن روز، حضور جمعیت زیاد حاضر در سالن و ایراد در تهویه باعث دم‌کردگی و خفگی هوای داخل سالن شده بود.

آزاره‌ها از مرمر سبز، ستونهای فولادی طلائی رنگ و حلقه‌های گچکاری شده میوه‌زرناندود بر روی دیوارها امتحان خود را طی سال‌ها به خوبی پس داده بودند. این لحظه برای فرانکون فراموش‌نشده بود. او که بیست سال پیش ساختمان فرعی دانشکده و این سالن را ساخته بود امروز به عنوان سخنران ویژه در مراسم شرکت می‌کرد. ازدحامی در سالن بود که مشکل می‌شد چهره‌ها و اندام‌ها را از هم تشخیص داد. منظره سالن کنفرانس شبیه کاسه زله لرزانی بود که با مخلوطی از سر و دست و شانه و سینه پر شده باشد. یکی از این سرها که رنگی پریده و موهایی تیره داشت متعلق به پیتر کیتینگ بود.

او در ردیف اول نشسته بود و سعی می‌کرد در تمامی مدت حواسش را کاملاً به سخنران پست‌میز خطابه بسپرد. آخر می‌دانست که امروز همه به او نگاه می‌کنند همچنان که در آینده نیز نگاه‌هایی به دنبال او خواهند بود. به پشت سر نگاه نمی‌کرد ولی کاملاً نسبت به جمعیتی که از پشت به او خیره شده بودند آگاه بود. چشمانی تیره، هوشیار و زیرک داشت. گوشه‌های دهانش با لبخندی گرم به بالا کشیده شده بودند. صورتی بی‌نقص داشت و موهای تابدارش در دو طرف شقیقه به عقب شانه شده بود. رفتارش به گونه‌ای بود که انگار به ظاهر زیبای خود واقف نیست، ولی مطمئن است که دیگران این زیبایی‌ها را می‌بینند. او پیتر کیتینگ بود؛ ستاره درخشان دانشجویان استانتون، رئیس انجمن دانشجویان، کاپیتان تیم دو، عضو مهم‌ترین انجمن برادری دانشگاه و کسی که با اکثریت آراء محبوب‌ترین فرد دانشگاه لقب گرفته بود.

پیتر با خود اندیشید: حضور این جمعیت بخاطر فارغ‌التحصیلی اوست. سعی کرد تعداد جمعیت سالن را حدس بزند. همه می‌دانستند که بالاترین رتبه متعلق به اوست. دیگر هیچکس نمی‌توانست این رتبه را از او بگیرد. مدتی نگران اشلینگر بود. - یکی از سرسخت‌ترین رقبای پیتر - اما سال قبل توانست او را از میدان به در کند. برنده شدن بقدری برایش اهمیت داشت که سال گذشته مثل یک سگ جان کنده بود و امروز دیگر رقیبی وجود نداشت. ناگهان دلش آشوب شد. مثل این بود که تکه‌ای یخ قورت داده باشد. احساس سرما کرد؛ پرسشی از ذهنش گذشت: آیا حقیقتاً به همین نسبت ممتاز بود؟ لا به لای جمعیت به دنبال اشلینگر گشت. چهره زرد و قاب عینک فلزیش را پیدا کرد. با نگاهی تشکرآمیز، آسوده، گرم و مطمئن به او خیره شد. مشخص بود که هیچگاه اشلینگر نمی‌توانست با ظاهر یا توانایی‌های او رقابت کند. برای پیتر جای شکی باقی نمانده بود که همیشه قادر خواهد بود این آدم و امثال او را از میدان به در کند و هیچگاه اجازه نخواهد داد دیگران چیزی را بدست آورند که برای او بدست نیاوردنی است.

با خود گفت: حق دارند به من نگاه کنند. در آینده دلایل بیشتری به آنها خواهم داد تا همچنان خیره به من بنگرند. نفس‌های گرم را دور و برش احساس می‌کرد. اینها مثل آب حیات برایش زندگی بخش بودند. چقدر امروز از زنده بودنش خوشوقت و راضی بود.

کمی سرگیجه داشت اما احساس خوشایندی که در او بود بر آن غلبه کرد، با همین حال پشت میز خطابه رفت. هیکلی بلند و عضلانی داشت. هیمنطور که ایستاده بود خود را به دست سیلاب موفقیت‌های فراوانش سپرد؛ او با رتبه اول

فارغ‌التحصیل شده و مدال طلای انجمن معماران ایالات متحده آمریکا را رسوده بود و از مجمع بزرگداشت معماری آمریکا جایزه پاریس - بورس تحصیلی چهار ساله در مدرسه هنرهای زیبای پاریس - را دریافت کرده بود. بعد از تشویق‌ها نوبت دست دادن‌ها رسید. لبخند بر لب، سر تکان می‌داد و قطرات عرق را با انتهای لوله کاغدی که در دست داشت از پیشانی‌اش پاک می‌کرد. امیدوار بود که دیگران متوجه مادرش که همچنان او را بغل کرده بود و اشک می‌ریخت نشده باشند. ریاست دانشگاه دست‌های پیتر را در دست گرفت و گفت: «پسرم، مؤسسه به تو افتخار خواهد کرد. آینده‌ای درخشان... آینده‌ای درخشان... آینده‌ای درخشان...» پروفسور پیتر کین با حالت تشویق‌آمیز به پشتش زد و گفت: «بعد‌ها حتماً لازمت می‌شود؛ مثلاً زمانیکه من مشغول ساختن اداره پست پیبادی^۱ بودم...» کیتینگ به بقیه جمله او گوش نداد زیرا بارها داستان ساختمان پیبادی را شنیده بود که از قرار اولین و آخرین پروژه او قبل از روی آوردن به تدریس به حساب می‌آمد.

همه در مورد پروژه پایان‌نامه پیتر صحبت می‌کردند. تمامی حرف‌ها تحسین‌آمیز بودند. در این لحظه پیتر حتی پروژه مورد بحث را بیاد نداشت. در میان این هیاهو همه حواسش به گی فرانکون بود که با لحنی آرام گفته بود: «همانطور که قبلاً هم گفته بودم هنوز پیشنهاد من به اعتبارش باقیست. البته حالا با این بورس اوضاع فرق می‌کند. باید تصمیم بگیری. البته پسر جان! نمی‌شود اهمیت مدرکی در مدرسه هنرهای زیبای پاریس را دست‌کم گرفت اما اگر در شرکت ما مشغول به کار شوی مایه خوشحالی بسیار من خواهد بود.» ضیافت^{۲۲} بسیار با شکوه و طولانی بود. کیتینگ با اشتیاق به همه

1- Peabody

سخنرانی‌ها گوش داد. وقتی جملاتی از قبیل: «مردان جوانی که امید آینده معماری آمریکا هستند.» و یا «دروازه‌های طلایی آینده که به روی آنها باز شده» را می‌شنید احساس غرور و شعفش چند برابر می‌شد. او می‌دانست که منظور از «امید» خود او و آینده‌ای هم که از آن سخن می‌گویند، آینده اوست. چقدر عالی بود که افراد با صلاحیتی مثل این مردان باورهای او را تأیید می‌کردند! به چهره و موی سفید این افراد نگاه کرد. با خود فکر کرد: زمانی که او به مقام آنها برسد و شاید فراتر هم برود چقدر جوانتر از همه آنان خواهد بود.

ناگهان به یاد هاوارد رورک افتاد. از اینکه یادآوری نام او نوعی لذت را در وجودش بیدار می‌کرد متعجب شد. اول دلیل این احساس را نفهمید، ولی خیلی زود به خاطر آورد: هاوارد رورک صبح همان روز از دانشکده اخراج شده بود. در خفا خود را سرزنش کرد و سعی کرد برای رورک احساس تأسف کند، ولی همین که اخراج او به خاطرش می‌آمد دوباره احساس سرخوشی می‌کرد. حالا دیگر مطمئن شده بود اینکه در گذشته رورک را رقیبی جدی می‌پنداشته بسیار احمقانه بوده است. زمانی بود که پیتز از رورک وحشت داشت، حتی بیشتر از اشلینگر، اگر چه رورک دو سال از او جوانتر و یک کلاس پایین‌تر بود. اتفاق امروز پاسخ مثبتی بود به تمامی تردیدهایش در مقایسه خودش با استعداد های رورک. به یاد آورد که رورک همواره با او رفتار خوبی داشت. اگر در حل مسائل در می‌ماند، رورک به کمکش می‌آمد، البته درمانندی در کار نبود، فقط مسئله کمبود وقت بود. با خود اندیشید: خدایا چطور این رورک کورترین گره‌ها را به راحتی باز می‌کرد. کافی بود گوشه‌نخ را بگیرد، ناگهان گلوله سردرگم از هم باز می‌شد. . . . خب که چه؟ مگر حالا به کجا رسیده بود؟ فعلاً که دیگر رورکی وجود نداشت. پیتز از اینکه بالأخره می‌توانست با او همدردی کند، راضی بود.

وقتی برای ایراد سخنرانی اسم او را خواندند، با اعتماد به نفس از جا برخاست. نباید ترس و وحشتش را نشان می‌داد. چیزی نداشت که درباره معماری بگوید، با این حال در حالیکه سرش را بالا گرفته و خود را هم تراز معماران معروف زمان حاضر احساس می‌کرد، شروع به صحبت کرد. با زیرکی اعتماد به نفسش را کمتر به نمایش گذاشت تا در افراد برجسته‌ای که در جمع حاضر بودند حالت دافعه ایجاد نکند. از آنچه که باید می‌گفت فقط این به خاطرش مانده بود:

معماری هنر بزرگی است. ما باید چشمانمان را به‌آینده بدوزیم و قلب‌هایمان را از احترام به گذشته سرشار سازیم. مهمترین هنر از بعد اجتماعی همانا معماری است. همانطور که لحظاتی قبل بزرگمردی که الهامبخش همه ماست، تأکید نمودند، جوهر اصلی معماری صداقت، عشق و زیبایی است.

بعداً در کریدور وقتی همه مشغول خداحافظی بودند، جوانکی او را در آغوش گرفت و آهسته در گوشش گفت: «برو خانه و از دست شام امشب خودت را خلاص کن. می‌خواهیم با بر و بچه‌ها به بوستون برویم. یک ساعت دیگر دنبالت می‌آییم.» تد اشلینگر هم با اصرار اضافه کرده بود: «البته که می‌آیی، نه! پیت؟ بدون تو اصلاً صفا ندارد، و در ضمن، تبریک و از این حرفها، دلخوری که بین‌مان نیست، نه؟ آنکه از همه ممتاز تر است باید برنده شود.» کیتینگ هم به نوبه خود اشلینگر را بغل کرد و با چنان مهربانی به او نگرست که انگار صمیمی‌ترین دوستش بود. نگاه کیتینگ امشب با همه همینقدر صمیمی بود. به تد گفته بود: ممنونم، دوست قدیمی من. واقعاً مدال آ. جی. آ. دیگر حق تو بود، متأسفم! ولی هیچوقت نمی‌شود فهمید که منظور این پیرمرد‌ها چیست و چه چیزی غلغلکشان می‌دهد؟

کیتینگ در حالیکه در تاریکی راه خانه را در پیش گرفته بود، نقشه

می‌کشید که امشب چگونه از دست مادرش خلاص شود. با خود فکر کرد که مادرش واقعاً برایش زحمت کشیده است. خود او هم بارها گفته بود که با وجودیکه از خانواده مرفهی بوده، بعد از گرفتن دیپلم به سختی کار کرده و خانه‌سان را به پانسیون تبدیل نموده (کارهایی که در خانواده پدریش اصلاً معمول نبود) و تمام اینها به این خاطر بود که پیتربه دانشگاه برود.

پدرش مفازه نوشت افزار فروشی کوچکی در استانتون داشت. اما با تغییراتی که در زمانه پیش آمد، کار و بار پدر هم کساد شد و دوازده سال پیش از بیماری فتق جان سپرد و لوییزا کیتینگ را با خانه‌ای در محله‌ای خوب تنها گذاشت. لوییزا سالیانه مبلغی اندک از بیمه دریافت می‌کرد که با درآمدش از پانسیون امکان گذران زندگی را فراهم کرده بود. پسر تابستان‌ها در قسمت پذیرش هتل‌ها و یا به عنوان مدل در آگهی‌های تبلیغاتی کار می‌کرد. خانم کیتینگ معتقد بود روزی خواهد آمد که پسرش به آنچه حقش است برسد. . . . جالب اینکه پیتربه نقاشی بسیار علاقمند بود و می‌خواست نقاش شود و این مادرش بود که رشته دیگری را برای او انتخاب کرده بود - معماری. او گفته بود: "معماری حرفه بسیار آبرومندی است و با بهترین افراد در تماس خواهی بود." در واقع مادرش او را در این راه انداخته بود. به خاطر نداشتن که چگونه و چه وقت این اتفاق افتاد. خنده دار بود که از خیلی وقت پیش رویاهای جوانیش را فراموش کرده بود و خنده دارتر اینکه از به یاد آوردن این رویاها احساس دردی عمیق کرد. خوب، از میان تمامی شب‌ها، امشب، شبی بود که باید این موضوع را به یاد می‌آورد، و بعد برای همیشه فراموش می‌کرد. این فکر به سرش زد که آرشیوتکت‌ها حرفه‌ای درخشان دارند که چنانچه بردبان نرقی را طی کنند دیگر امکان تنزل نخواهد بود. ناگهان هنری کامرون را به خاطر آورد. او که بیست سال پیش آسمانخراش‌های آنچنانی می‌ساخت.

امروز چه بود؟ یک الکلی که در دفتر محقرش در گوشه‌ای پرت بیکار نشسته بود. لرزه بر اندامش افتاد و قدم هایش را تندتر کرد. همینطور که راه می‌رفت از خود پرسید: آیا مردم به او نگاه می‌کنند؟ پنجره‌های روشن را زیر نظر داشت. پرده‌های کناررفت و شبجی به بیرون سرک کشید، آیا به او نگاه می‌کرد؟ خب، اگر اینطور نبود، به زودی روزی می‌رسید که چنین باشد. همه به او خیره خواهند ماند.

وقتی کیتینگ به خانه رسید، هاوارد رورک را در حالی یافت که روی پله‌های ایوان نشسته، به آرنج‌ها تکیه داده و پا‌های کشیده‌اش را روی پله پائینی دراز کرده بود. زاویه نور چراغ خیابان طوری بود که روشنایی سپیده دم را تداعی می‌کرد و خیابان تاریک‌تر و آرامش‌بخش‌تر به نظر می‌رسید. نور روی برگ درخت‌ها با شدت بیشتری می‌تابید و آنها را در مقایسه با حباب شیشه‌ای چراغ برق خیابان، زنده‌تر جلوه می‌داد. رنگ برگ‌ها قابل تشخیص نبود ولی این نوید را می‌داد که صبح فردا سبزتر از همیشه خواهند بود. حال و هوای بهاری همه جا پراکنده بود.

چشم کیتینگ در تاریکی ایوان به آن موهای مضحک نارنجی رنگ افتاد، ایستاد. امشب در حقیقت او تنها کسی بود که میل دیدنش را داشت و از اینکه رورک را تنها می‌یافت، هم خوشحال و هم نگران شد.

رورک گفت: "تبریک می‌گویم پیتِر."

"اوه... اوه متشکرم."

هیچکدام از تعریف‌ها و تمجیدهایی که امروز شنیده بود تا این اندازه او را خوشحال نکرده بود. تأیید رورک خیلی باعث شادیش می‌شد، از این بابت خود را سرزنش کرد.

ناگهان گفت: "آیا می‌دانی، یا مادر چیزی به تو گفته؟"

"بله."

نباید این کار را می‌کرد.

چرا نه؟

پس هاوارد، می‌دانی که من واقعاً متأسفم. یعنی در مورد ...

رورک گفت: فراموشش کن.

من ... چیزی هست که می‌خواهم راجع به آن با تو مشورت کنم.

می‌توانم بنشینم؟

موضوع چیست؟

کیتینگ کنار او روی پله‌ها نشست. مواقعی که در حضور رورک بود نمی‌توانست نقش بازی کند و در ضمن امشب حوصله فیلم بازی کردن هم نداشت.

صدای افتادن برگ‌ها را شنید. صدای لطیف بهار بود.

در آن لحظه نسبت به رورک احساس دل‌بستگی شدید می‌کرد، دل‌بستگی

توأم با درد و حیرت و عجز.

کیتینگ با صمیمیت شروع به صحبت کرد: دلم نمی‌خواهد فکر کنی من

آدم بی‌انصافی هستم که این موقع را برای مشورت در مورد آینده‌کاریم

انتخاب کرده‌ام در حالیکه تو ...

گفتم که فراموشش کن، حرفت را بزن.

کیتینگ در نهایت صداقتی که برای خودش هم تعجب‌آور بود شروع به

حرف زدن کرد: می‌دانی بارها با خودم فکر کرده‌ام که تو کاملاً دیوانه‌ای، اما

این را می‌دانم که تو در مورد معماری خیلی چیزها می‌دانی. منظورم

چیزهاییست که آن‌ها نمی‌دانند، و باز هم می‌دانم که تو چنان عاشق

معماری هستی که آنان هیچگاه نخواهند بود.

خب؟

خب، نمی‌دانم چرا پیش تو آمدم، اما هاوارد، با وجودی که این را قبلاً به تو نگفتم ولی باید بدانی که عقیده تو برای من از عقیده رئیس دانشگاه هم مهمتر است، اگر چه احتمالاً کاری را خواهم کرد که او تجویز کند ولی آنچه تو بگویی ارزش دیگری دارد. نمی‌دانم چرا؟ حتی نمی‌دانم چرا اینها را به تو می‌گویم؟

رورک به طرف او چرخید و نگاهش کرد و با صدای بلند خندید. خنده‌ای دوستانه، صمیمی و جوان. گفت: ای بابا، نکند از من می‌ترسی، ها؟ حرفت را بزن.

راجع به بورس پاریس است که امروز گرفتم.
خب؟

می‌دانی بورس من چهار ساله است. از طرفی گی فرانکون امروز دوباره به من پیشنهاد کار داد و گفت در های شرکتش ب‌ویم باز است. واقعاً نمی‌دانم کدام را انتخاب کنم؟

رورک در حالیکه با انگشتانش روی پله‌ها ضرب گرفته بود به او نگاه کرد و گفت: اگر نظر مرا بخواهی تا همین جا هم اشتباه کرده‌ای، اشتباه تو همین نظرخواهی‌ات است، چه از من و چه از دیگری. هیچوقت در مورد کارت از دیگری نپرس. مگر خودت نمی‌دانی که چه کاری را دوست داری؟ آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟

رورک، می‌دانی که همیشه برای همین تو را تحسین کرده‌ام.
تعارف را کنار بگذار.

ولی تعارف نیست. جداً می‌گویم. چگونه می‌توانی همیشه خودت تصمیم بگیری؟

و تو، تو چگونه می‌توانی بگذاری همیشه دیگران برایت تصمیم بگیرند؟

هاوارد می‌دانی من به خودم اطمینان ندارم. نمی‌دانم آیا واقعا کارم همانقدر که دیگران می‌گویند خوب است یا نه؟ این حرفها را جز پیش تو به کس دیگری اعتراف نکرده و نخواهم کرد، می‌دانی چرا؟ چون تو همیشه می‌دانستی که من

صدای خانم کیتینگ از پشت سر بلند شد: "پیتی! پیتی، عزیزم آنجا چه می‌کنی؟"

بهترین لباس تافته زرشکی‌اش را پوشیده و بین دو لنگه در ایستاده بود. خوشحال و در عین حال عصبانی بود.

"مرا بگو که مدت هاست منتظر تو نشسته‌ام! آخر با آن کت و شلوار نازنینت چرا روی این پله‌های کثافت نشسته‌ای؟ زود بلند شو! پسرها بیایند تو. برایتان شیر کاکائوی داغ و شیرین درست کرده‌ام."

"اما، مادر . . . می‌خواستم در مورد مسئله مهمی با هاوارد صحبت کنم. این را گفت ولی با اینهمه از جایش برخاست.

به نظر می‌آمد که زن چیزی نشنید. داخل خانه رفت و کیتینگ هم دنبالش راهی شد. رورک شانه‌هایش را بالا انداخت. او هم بلند شد و به درون رفت. خانم کیتینگ در حالیکه دامنش خش و خش می‌کرد روی مبل راحتی نشست. "خب شما دو تا راجع به چه چیزی صحبت می‌کردید؟"

کیتینگ دستی به زیرسیگاری کشید و قوطی کبریت را برداشت و دوباره از بالا داخل زیرسیگاری انداخت. مادرش را نادیده گرفت، به طرف رورک برگشت و با صدایی بلند گفت: "ببین هاوارد، ژست و قیافه را کنار بگذار، آیا باید فاتحه بورس پاریس را بخوانم و بروم دنبال کار یا فرانکون را دست به سر کنم و برای اینکه این در و دهاتی‌ها را تحت

تأثیر قرار دهم به بوزار پاریس بروم؟ تو چه فکر می کنی؟

چیزی از دست رفته بود. آن لحظه تمام شده بود.

خانم کیتینگ شروع کرد: پیتی، بگذار یک چیز را روشن کنم. . . .

نه، مادر یک لحظه صبر کن! . . . هاوارد من باید با دقت همه چیز را

سبک و سنگین کنم. هر کسی به این راحتی نمی تواند چنین بورسیه ای بدست

آورد. باید جزو بهترین ها باشی تا چنین موقعیتی بدست بیاوری. می دانی بوزار

فرانسه چقدر مهم است؟

رورک گفت: نه، نمی دانم.

اه، به درک! می دانم تو چه عقاید جنون آمیزی داری. ولی من دارم راجع

به بعد عملی قضیه، آنهم برای فردی در موقعیت من، صحبت می کنم. یک

لحظه ایده آل ها را کنار بگذار. حقیقتاً

رورک گفت: تو نظر مرا نمی خواهی.

البته که می خواهم. همین الان هم دارم عقیده ات را می پرسم.

اما کیتینگ وقتی در جمع بود دیگر آن آدم قبلی نبود. در حضور

تماشاگران تغییر شخصیت می داد. چیزی از دست رفته بود. خودش نمی فهمید

چه شده ولی مطمئن بود رورک می داند. چشمان رورک عذابش می داد و

عصبانیش می کرد، فریاد زد:

من می خواهم آرشیو باشم نه اینکه فقط راجع به آن حرف بزنم. رفتن

به فرانسه کلی به وجهه یک آرشیو می افزاید. کاری می کند همه بفهمند از

آن دسته لوله کش ها نیستی که گمان می کنند ساختمان سازی بلدند. و در

ضمن با شرکت گی فرانکون کار کردن، آن هم وقتی که خود او شخصاً به آدم

پیشنهاد کار بدهد کلی برای شخص اعتبار می‌آورد.

رورک رویش را برگرداند.

پیتر همچنان ادامه داد: چند نفر را می‌شناسی که چنین موقعیت‌هایی داشته باشند؟ چند سال دیگر وقتی بقیه هم‌دوره‌ای‌هایم دلشان به کاری در شرکتی گمنام خوش است من بالای نردبان ترقی شرکت گی فرانکون ایستاده‌ام. خانم کیتینگ از جایش بلند شد. بله پیتر حق با توست، در مواردی به این مهی هیچ لازم نیست با مادرت مشورت کنی. بهتر است بگذارم این مسئله را با آقای رورک در میان بگذاری.

به مادرش نگریست. اصلاً نمی‌خواست عقیده او را بداند. مطمئن بود که فقط زمانی می‌توانست خودش تصمیم بگیرد که این کار را قبل از شنیدن نظرات مادرش انجام دهد. زن منتظر ایستاده بود. چنانچه پیتر از او می‌خواست، حتماً بدون سر و صدا اتاق را ترک می‌کرد. پیتر قلباً آرزو کرد کاش چنین کند. حالتی مستأصل داشت، گفت: مادر این چه حرفی است؟ چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی؟ البته که می‌خواهم عقیده تو را بدانم. تو ... چه ... چه فکر می‌کنی؟ زن بی‌اعتنا به دلخوری که در صدای او شنیده می‌شد، لبخند زد: پیتی من اصلاً فکری ندارم. به خودت مربوط است. همیشه به خودت بستگی داشته.

کیتینگ با دو دلی به مادرش نگاهی انداخت و گفت: خوب، اگر به بوزار

بروم...

بسیار خوب، به بوزار برو... خیلی هم خوب است. فرسنگ‌ها دور از خانه. اگر بروی، آقای فرانکون هم یکی دیگر از همکلاسی‌هایت را انتخاب خواهد کرد. همه می‌دانند که ایشان هر سال بهترین فارغ‌التحصیل دانشکده را دعوت به کار می‌کنند و اگر کس دیگری این شغل را بگیرد مردم چه خواهند گفت؟

چه اهمیتی دارد؟ فقط خواهند گفت که حتماً آن دیگری شاگرد ممتاز کلاس بوده.

حدس می‌زنم او اشلینگر را انتخاب کند.

پیتر با عصبانیت آب دهانش را فرو برد: نه، اشلینگر نه.

زن با لحنی آرام گفت: بله، اشلینگر.

اما...

اما ندارد. چرا باید حرف بقیه مردم برایت مهم باشد، فقط خودت باید راحت باشی.

تو فکر می‌کنی که فرانکون...

به من چه که راجع به ایشان فکر کنم.

مادر، شما می‌خواهید که من پیشنهاد فرانکون را قبول کنم؟

نه من چیزی نمی‌خواهم، پیتی، رئیس خودت هستی.

پیتر از علاقه خود نسبت به مادرش اطمینان نداشت، ولی به هر حال او مادرش بود و این خود معنی دوست داشتن می‌داد. منطقاً دلیلی نداشت که او قضاوت‌های مادر را بپذیرد، اما او مادرش بود، و این جای هر منطقی را می‌گرفت.

بله، البته مادر... ولی... بله، می‌دانم، ولی... هاوارد؟

جمله آخر درست به درخواست کمک می‌مانست. رورک در گوشه‌ای روی مبل مثل گربه لم داده بود. بارها پیتر راه رفتن او را با گربه مقایسه کرده بود. رورک به همان بی‌سر و صدایی و دقتی که یک گربه حرکت می‌کند راه می‌رفت. لم دادنش هم مثل گربه‌ها رخوت آلود بود، انگار در بدنش استخوانی نیست. رورک سرش را بلند کرد و به او نگریست: پیتر خودت خوب می‌دانی که من در مورد این هر دو موقعیت چه فکر می‌کنم. فقط می‌توانم بگویم آن را که زیان کمتری دارد انتخاب کن. در بوزار چه چیزی فرا خواهی گرفت؟

نقاشی کردن چند قصر رنسانس و چند سالن اپرای بیشتر؟ هر خلاقیتی را هم که در وجودت باشد آنها از بین خواهند برد. گاهی کار های خوبی ارائه می‌کردی، البته اگر دیگران به تو اجازه می‌دادند. اگر واقعاً می‌خواهی چیزی یاد بگیری دنبال کار برو. فرانکون حرامزاده احمقی است، ولی قرار است تو سازنده باشی و داشتن تجربه تو را زود تر به هدف می‌رساند.

خانم کیتینگ گفت: حتی آقای رورک هم می‌تواند حرفهای حسابی بزند؛ اگر چه لحن ایشان مثل راننده های کامیون است.

آیا واقعاً فکر می‌کنی کار های من خوب هستند؟

در نگاه کیتینگ فقط انعکاس همان یک جمله رورک دیده می‌شد. انگار هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت.

گاهی وقت ها، ولی نه همیشه.

زن گفت: خب حالا که همه چیز روبراه شده. . . .

مادر! ولی من باید باز هم در این باره فکر کنم.

خب حالا که همه چیز روبراه است با شیرکاکائوی داغ چطورید؟ الساعه حاضر می‌شود.

لبخندی حاکی از قدرشناسی تحویل پسرش داد و خش خش کنان اتاق را ترک کرد.

کیتینگ با حالتی عصبی در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد. لحظه‌ای ایستاد. سیگاری روشن کرد و دودش را با نفس های کوتاه و تند بیرون داد. به رورک نگاه کرد.

هاواردا! تو چی؟ تو می‌خواهی چه کنی؟

من؟

من خیلی بی فکرم - می‌دانم - همه‌اش در مورد خودم صحبت می‌کنم.

مادرم هم منظور بدی ندارد، ولی گاهی مرا هم به سرحد جنون می‌رساند. خوب
تو چکار می‌خواهی بکنی؟
به نیویورک می‌روم.
چه عالی! برای کار؟
بله.
در ... رشته معماری؟
در رشته معماری ... پیتز.
عالیست، چقدر خوشحالم! از جایی پیشنهاد کار داشته‌ای؟
می‌خواهم برای هنری کامرون کار کنم.
وای نه، نه هاواردا!
رورک لبخندی زد و هیچ نگفت.
وای نه هاواردا!
چرا!

ولی آخر او که دیگر کسی نیست. می‌دانم زمانی اسم و رسمی داشته ولی
دیگر کارش تمام شده. سال هاست هیچکس به او مراجعه نمی‌کند. شنیده‌ام
دفتر کارش یک خرابه است. به آینده‌ات فکر کن. چه چیزی را می‌خواهی از او
یاد بگیری؟

چیز زیادی که نه! فقط اینکه چگونه باید بسازم.
تو را به خدا، با خودت چنین نکن. تو حق نداری با دست خودت باعث
نابودیت بشوی. فکر می‌کردم از ماجرای امروز درسی آموخته‌ای.
البته.

ببین هاوارد، چرا داری این کار را می‌کنی؟ به خاطر اینکه کس دیگری
نیست که تو را بخواهد، من به تو کمک خواهم کرد، با فرانکون صحبت می‌کنم،

او خیلی ها را می‌شناسد و ...

ممنونم، ولی لازم نیست. من تصمیمم را گرفته‌ام.

خود او چه عقیده‌ای دارد؟

کی؟

کامرون.

من تا به حال او را ندیده‌ام.

صدای بوق ماشین صحبت آنها را قطع کرد. کیتینگ قرار شام شب با پسر ها را به خاطر آورد. در حالیکه برای تعویض لباس هایش به طبقه بالا می‌رفت با مادرش سینه به سینه شد و یکی از فنجان های شیر کاکائو به زمین افتاد.

پیتی!

مهم نیست مامان. بازوی مادرش را گرفت و گفت: من عجله دارم، با بچه ها قرار دارم، می‌خواهیم جشن بگیریم، تو را به خدا چیزی نگو، زود برمی‌گردم. به مناسبت کار جدیدم با فرانکون و هی‌یر جشن خواهیم گرفت. مادرش را بی اختیار بوسید. وقتی اینچنین شاد و سرزنده می‌شد غیر قابل مقاومت بود. از اتاق بیرون دوید و بسرعت از پله ها بالا رفت. خانم کیتینگ لبخند بر لب با حالتی ملامت آمیز سر تکان داد.

لباس هایش را در آورد و در گوشه و کنار اتاق پرت کرد. ناگهان به فکرش رسید که می‌بایست تلگرامی به نیویورک بفرستد. تمام روز به یادش نیفتاده بود، اما ناگهان فوریتی احساس کرد. روی تکه کاغدی متن تلگراف را نوشت:

کتی عزیزم! به نیویورک می‌آیم. کار فرانکون. با عشق، پیترا.

آن شب با سرعت به طرف بوستون می‌راند. جاده با شتاب از مقابل چشمانش ناپدید می‌شد. صفیر باد در گوشش می‌پیچید. با خود فکر می‌کرد که در های دنیا درست مثل تاریکی که در مقابل نور چراغ های اتومبیل گشوده

می‌شد به رویش باز می‌شدند. آزاد آزاد بود و کاملاً آماده. چند سال دیگر، خیلی زود - چون وقتی چنین سرعتی داری دیگر زمان مفهومی ندارد - نام او با فریادی همچون بوق مردم را از خواب خواهد پراند. آمادگی انجام کارهای بزرگی را داشت. کارهایی فوق‌العاده و بی نظیر در... در... خب بله، به درک... در معماری.

۳

پیتر کیتینگ در مقابل ساختمانی در خیابان پنجم نیویورک ایستاده بود. چقدر آدمها خوش پوش بودند. شرکت فرانکون و هی‌یر و اولین روز کار انتظار او را می‌کشیدند. نگاهی به افرادی که با عجله از مقابلش می‌گذشتند انداخت، همه شیک و خوش پوش. با تأسف به سر و وضع خودش نظری انداخت. نیویورک چیزهای زیادی داشت که به او بیاموزد.

فکر کرد دیگر تأخیر جایز نیست و به طرف در ورودی رفت. ساختمان به سبک یونانی طراحی شده بود. یک در گردان ورشویی بین چند ستون مرمری می‌درخشید و تصویر اتومبیل‌هایی را که می‌گذشتند در خود منعکس می‌کرد. کیتینگ از میان در و راهروهای براق مرمری رد شد و با آسانسوری از ورق طلا و چوب لاک‌ی قرمز به طبقه سی‌ام رفت. جلوی رویش دری از چوب ماهون بود که با تابلویی برنزی روی آن با حروفی ظریف نوشته شده بود :

“فرانکون و هی‌یر، مهندسين معمار”

اتاق انتظار شبیه سالن های رقص قصر های دوران کولونیال^۱ بود. دیوار های قاب بندی شده با ستونهای تزیینی که با خطوط منحنی حلزونی به سبک یونانی گچبری شده بودند. نقاشی هایی از معابد یونانی داخل قاب ها را می پوشاند که اگر چه به دلیل ظرافت تشخیصشان مشکل بود ولی می شد فهمید که طرح هایی از ستون ها و خرابه های سنگی یونانی است.

از آسانسور که خارج شد فکر کرد روی تسمه نقاله ای در حرکت است. تسمه اول او را به قسمت پذیرش که در آن میزی نرده ای شبیه بالکون های فلورانس قرار داشت برد. پشت میز تلفنچی نشسته بود. بعد وارد اتاق نقشه کشی شد. داخل اتاق پر بود از میز های طویل با چراغهای حبابی سبز و آویخته از کابل های درهم پیچیده با بایگانی های حجیم، کاغذ، نمونه های آجر، ظرف های چسب و انواع تقویم دیواری اهدایی شرکتهای ساختمانی.

سرپرست نقشه کشی بدون اینکه نگاهی به او بیندازد با حالتی تحکم آمیز اتاق رختکن را نشان داد. کیتینگ مشغول پوشیدن لباس کار شد و سرنقشه کش با بی حوصلگی پا به پا می کرد.

فرانکون اصرار فراوانی در پوشیدن لباس کار داشت. گوشه اتاق میزی با دسته ای نقشه در انتظار او بود.

به نظر می رسید سرپرست نقشه کشی او را از یاد برده و پشت به او داشت کار می کرد.

کیتینگ فوراً دست به کار شد. گلویش خشک و چشمانش به نقطه ای ثابت

۱- Colonial - سبکی از معماری که در دوره استعمار آمریکا و آسیا توسط اروپائیان به ویژه انگلیسی ها به کار رفته است. این سبک تا قرن ۱۹ میلادی در آمریکا رایج بود. از مشخصه آن می توان به رواق های حجیم و کلاسیک و کرکره های چوبی اشاره نمود. م.

مانده بود. جز برق مراوریدگون کاغذها چیزی را نمی‌دید، دستانش می‌لرزیدند و از اینکه توانست چند خط مستقیم ترسیم کند، متعجب شد. مشخص بود که نقشه‌ها را آرشیوتکتی ماهر طراحی کرده، مهارتی خارج از توان خودش. فکر کرد اینکه تا بحال گمان می‌کرده آرشیوتکت قابلی بوده چقدر فکر خامی است.

بعد از گذشت چند ساعت کیتینگ متوجه شخصی شد که روی میز بغلی خم شده بود. اول با احتیاط او را نگریست، بعد با کنجکاوی، سپس با لذت و نهایتاً با رضایت. دوباره احساس کرد که خودش شده، همان پیتری که هموعانش را دوست داشت. به گونه‌های فرو رفته، دماغ مضحک و زگیل بزرگ روی چانه هم اتاقیش نگاهی انداخت. او عاشق چنین منظره‌هایی بود. توان او صد البته بیش از چنین افرادی بود. لبخند زد. پیتر کیتینگ به شدت نیازمند هموعانش بود.

وقتی دوباره به نقشه‌ها نگاه کرد، دقیقاً متوجه ایرادها شد. طرحی برای یک منزل مسکونی بود. راهروهای تو در تو بی جهت فضا را کوچک نموده و اتاق‌های باریک و طویل، خانه را تاریک ساخته بودند. فکر کرد اگر در سال اول دانشگاه چنین طرحی را می‌داد، حتماً مردود می‌شد. شروع به تغییر دادن نقشه کرد.

قبل از وقت ناهار با چند نفر طرح دوستی ریخت. به همه لبخند زده بود. با حالتی خودمانی به این و آن چشمک زده و هر بار که به طرف آبخوری رفته بود نگاه‌های تشویق آمیزش را نثار بقیه کرده بود.

کیتینگ متوجه جوانی با قد بلند و موهای طلایی شد که مشغول محاسبه تراز ساختمانی بود. از بالای شانه‌های پسر جوان نگاهی به محاسباتش انداخت و با تحسین گفت:

چقدر کار پیرمرد عالیست.

جوان پرسید: کی؟

فرانکون دیگر!

جوانک گفت: فرانکون؟ بله، حتما! او هشت سالی است که حتی یک لانه سگ هم طراحی نکرده. با انگشت به در شیشه‌ای پشت سر اشاره کرد و گفت: کار، کار، کار اوست.

کیتینگ روی پاشنه پا چرخید و پرسید: چی؟

جوان جواب داد: استنگل ۱. اینها همه کار اوست.

پشت شیشه یک جفت شانه استخوانی و کله‌ای سه گوش دیده می‌شد و عینکی که شیشه هایش برق می‌زد.

بعد از ظهر بود. از نجوای اطرافیان چنین استنباط کرد که گی فرانکون به شرکت آمده و به دفترش در طبقه فوقانی رفته است. نیم ساعت بعد استنگل در حالیکه مقوای بزرگی در دست داشت از پشت در شیشه‌ای به درون اتاق آمد و گفت: آهای، با شما هستم آقا! برق عینکش روی صورت کیتینگ ثابت ماند. این را برای تأیید به رئیس نشان دهید. سعی کنید هر چه را که می‌گویید حسابی بشنوید. کاری کنید که به نظرش فهمیده و باشعور بیاید. البته اهمیت چندانی هم ندارد.

استنگل مرد کوتاه قدی بود با بازوانی لاغر که داخل آستین‌های گشاد بلوزش مثل دو تکه طناب تاب می‌خوردند. دستهایی بزرگ و قوی داشت. پیتر برای لحظه‌ای بی حرکت ماند ولی خیلی زود بر خود مسلط شد و با گشاده‌رویی گفت:

1- Stengel

بله قربان.

مقوا را با نوک انگشتانش گرفت و از پله های مفروش ارغوانی بالا رفت. وارد دفتر گی فرانکون شد. طرح روی مقوا، پرسپکتیو رنگی قصری بود از گرانیات خاکستری با سه ردیف شیروانی، پنج بالکن، دوازده ستون، یک میله پرچم و دو مجسمه شیر در دو طرف ورودی. در گوشه مقوا با خط زیبایی نوشته شده بود: "منزل مسکونی خانم و آقای جیمز اس. واتلز". فرانکون و هی.یر، مهندسین معمار. کیتینگ زیر لب سوتی کشید. جیمز اس. واتلز، مولتی میلیاردر و مالک کارخانه بزرگ تولید انواع مختلف لوسیون های اصلاح صورت. دفتر گی فرانکون مثل آینه می درخشید. از مقابل هر چه رد می شد عکس خودش را در آن می دید؛ از صندلی های ژاکوبن^۲ و کمد ها و کتو ها گرفته تا پیش بخاری لویی پانزدهم. نگاه پیتر در یک سمت اتاق به یک مجسمه اصل رومی افتاد با تصاویری از پارتنان، کلیسای رایم^۳، کاخ ورسای و ساختمان "فرینک نشنال بانک" با آن مشعل معروفش. پیتر تصویر پا های در حال حرکت خود را هم در صفحه بغل میز کار ماهگونی آقای فرانکون می دید. آقای فرانکون چهره ای زرد و گونه های آویخته داشت. طوری به کیتینگ نگاه کرد که انگار تا به حال او را ندیده. ناگهان او را به خاطر آورد و لبخند زد. "خب، خب، خب، کیتریج، پسر، بالاخره آمدی! از دیدنت خوشحالم. بنشین، بنشین. خب، اینکه در دستت داری چیست؟ مهم نیست، عجله ای هم نیست، بنشین. اینجا به نظرت چطور آمده؟"

1- James S. Whattles

۲- Jacobean - سبک معماری معمول در انگلستان در قرن ۱۷ میلادی. م.

3- Rheim

کینینگ با حالتی معصوم گفت: «قربان به گمانم زیادی خوشحالم. فکر می‌کردم که در شروع بتوانم حرفه‌ای تر عمل کنم ولی آخر چنین محیطی واقعا آدم را مجذوب می‌کند. گمانم کمی هول برم داشته. البته خیلی زود عادت خواهم کرد.»

«البته ممکن است اولش برای جوانی مثل تو کمی گیج کننده باشد، ولی نگران نباش، مطمئنم از پیشش بر می‌آیی.»
«نهایت سعی‌ام را خواهم کرد، قربان.»

«مطمئنم که همینطور است. این چیست که برای من فرستاده‌اند؟»
فرانکون دستانش را دراز کرد که نقشه را بگیرد ولی در عوض آنها را بطرف پیشانی برد:

«امان از دست این سر درد! ... نه، نه چیز جدی‌ای نیست.»
به کیتینگ که قیافه‌ای نگران بخود گرفته بود لبخند زد: «یک سردرد معمولی است، البته به دلیل کار زیاد.»

«می‌توانم چیزی برایتان بیاورم قربان؟»
«نه، نه، متشکرم. چیزی نیست که برایم بیاوری فقط اگر می‌شد چیزی را از من بگیری - این درد را» و چشمکی زد. «این شامپانی دیشبی بسیار مزخرف بود. من هیچوقت طرفدار شامپانی نبوده‌ام. شراب چیز دیگری است. باید در مورد شرابها اطلاعات جامعی داشته باشی. وقتی مشتری را به شام دعوت می‌کنی باید بدانی چه شرابی سفارش دهی. باید همیشه مبتکر و بدیع باشی...»
«خب چه کسی تو را بالا فرستاده؟»

«آقای استنگل قربان.»

«هوم، استنگل.» اسم او را چنان تلفظ کرد که انگار کرکره‌ای را با غیظ پایین بکشد. کیتینگ فکر کرد این موضوع را باید برای استفاده در آینده به

خاطر بسپارد.

خب پس که در شأن خودشان نمی‌بینند که کارشان را خودشان بالا بیاورند، ها؟ البته ایشان طراح بی‌نظیری هستند، بهترین طراح ممکن در نیویورک، ولی تازگی‌ها زیادی به خودش می‌نازد. تنها به این دلیل که تمام روز در حال خط کشیدن است، فکر کرده فقط اوست که در این شرکت کار مثبت انجام می‌دهد، حال آنکه، می‌دانی پسر جان، وقتی مدتی در این حرفه کار کنی تازه خواهی فهمید که کار واقعی یک شرکت پشت دیوارهای آن انجام می‌پذیرد. مثلاً همین دیشب در جشن مؤسسه معاملات ملکی کلاریون، مهمانی ۲۰۰ نفره شام و شامپانی... به دماغش چین داد و با تمسخر افزود: مثلاً شامپانی. بعد از شام باید چند کلامی نطق کنی. نطقی دوستانه یا چند شعار که در ذهن‌ها باقی بماند، نه حرفهای معمولی تبلیغاتی. باید جملاتی گفته شود که روی آنها عمیقاً فکر شده باشد. باید از مسئولیت مستقلاتی‌ها در اجتماع و اهمیت انتخاب صحیح آرشیفتک‌های صلاحیتدار صحبت کنی. اینهاست که بیش از هر چیز جواب می‌دهد، می‌فهمی؟

بله قربان. مثلاً این جمله چطور است؟ معمار خانه‌ات را با همان دقتی انتخاب کن که عروسی را که در آن خانه با تو زندگی خواهد کرد.
خوبه، کیتریج، خوبه! بد نیست این جمله را یادداشت کنم.
قربان، اسم من کیتینگ است و خوشحالم که از این جمله خوشتان آمده.
اوه، بله البته کیتینگ! آدم آنقدر از صبح تا شب با افراد مختلف آشنا می‌شود که... خب جمله چه بود؟ معمار خانه‌ات را با همان دقتی...
کیتینگ جمله‌اش را تکرار کرد. فرانکون از میان دهها مداد رنگ و وارنک

© Clarion

با دقت تراشیده شده که نوک های تیزشان آماده ولی بدون استفاده مانده بودند یکی را برداشت و جمله را یادداشت کرد. بعد با دست موهایش را صاف کرد و گفت: گمانم بهتر است نگاهی به این نقشه بیندازم.

کیتینگ محترمانه نقشه را به او داد. فرانکون اول با چشم چپ و بعد با چشم راست به آن نگاه کرد، بعد کمی مقوا را دور تر گرفت.

کیتینگ منتظر بود که نقشه را سر و ته بگیرد و نگاه کند، اما فرانکون فقط آنرا در دستانش نگاه داشته بود. ناگهان کیتینگ فهمید موضوع از چه قرار است، این ژست ها همه برای خاطر او بود. احساس سبکی کرد. آینده‌ای درخشان انتظارش را می کشید.

فرانکون در حالیکه چانه اش را می مالید چند بار تکرار کرد: «هوم... بله، بد نیست، اصلاً بد نیست. البته می توانست کمی با شکوه تر باشد، ولی بقدری تمیز و مرتب کشیده شده که آدم حیفش می آید... خب کیتینگ، عقیده تو چیست؟»

کیتینگ می خواست بگوید که چهار تا از پنجره ها به طرف چهار ستون سنگی گرانیث خاکستری باز می شوند که... ولی وقتی متوجه دست های فرانکون شد که با کراواتش بازی می کرد، تصمیم گرفت صحبتی در این مورد نکند، در عوض گفت:

«قربان اگر اجازه داشته باشم باید بگویم که نمای ساختمان به خصوص بین طبقه چهارم و پنجم برای ساختمانی به این مجللی زیادی ساده است. به نظر من اگر دور ساختمان نواری تزئینی بچرخد، داستان خیلی فرق می کند.»

«دقیقاً. من هم همین را می خواستم بگویم.. بله یک نوار تزئینی، ولی... ولی این به معنی حذف پنجره هاست. اینطور نیست؟»

کیتینگ لحن صحبتش را عوض کرد و با لحنی ضعیف تر از آنچه با

همکلاسی هایش بکار می‌برد، ادامه داد:

بله، اما شکوه و ابهت یک ساختمان در نمای بیرونی آن است. و به نظر من این خیلی مهم تر از وجود چند پنجره است.

درست است. شکوه و ابهت. ما قبل از هر چیز باید به ابهت مشتری هایمان فکر کنیم. پس حتماً باید آن نوار تزئینی را اضافه کرد. . . . اما آخر نقشه های اولیه این کار را من تأیید کرده بودم و استنگل هم بر مبنای آن با چنین دقتی نقشه را تکمیل کرده.

اوه قربان، اگر شما بخواهید مطمئنم آقای استنگل با خوشحالی تغییرات لازم را انجام خواهند داد.

فرانکون لحظه‌ای به چشمان کیتینگ خیره شد و بعد سرش را به زیر انداخت و شروع به گرفتن چند پرز از روی آستین کتش کرد.

کیتینگ به آرامی اضافه کرد: من گمان می‌کنم انجام تغییراتی که از نظر شما واجب است با اهمیت تر از تأیید هر آنچه آقای استنگل می‌کشند، باشد.

فرانکون چیزی نگفت. چشمانش خیره مانده بود. کیتینگ می‌دانست ریسک بزرگی کرده و برنده هم شده است. تازه بعد از پیروزی بود که از چنین خطر کردنی احساس وحشت کرد. از دو سوی میز به یکدیگر می‌نگریستند و این حس را داشتند که شخصیت هر یک برای آن دیگری کاملاً قابل درک است.

فرانکون با لحنی محکم گفت: نوار تزئینی را باید اضافه کنیم. نقشه همینجا بماند. به استنگل بگو که می‌خواهم او را ببینم.

برخاست که برود، ولی فرانکون او را با حالتی گرم و صمیمی صدا زد:

کیتینگ یک پیشنهاد دوستانه دارم. قصدم اهانت نیست اما اگر با لباس کار فیلی رنگت از کراوات زرشکی استفاده کنی خیلی بهتر از آبی است.

کیتینگ گفت: «بله قربان. از پیشنهادتان خیلی هم متشکرم، همین فردا امرتان اجرا خواهد شد.»

به آرامی در را پشت سرش بست.

آدم خوش پوشی، در خروجی اتاق انتظار را برای خانمی باز نگه داشته بود. از آنجا که مرد کلاه بر سر نداشت معلوم بود که باید از کارمندان شرکت باشد و کت پوست خانم هم نشان می‌داد که مشتری است. آقای خوش پوش فقط در را باز نگه داشته بود. اما در نظر کیتینگ او به گونه‌ای این کار را می‌کرد که بدون نیاز به هیچ حرکت اضافی انگار بالای سر خانم بادبزن قو گرفته و تا کمر جلوی او خم شده باشد.

ساختمان فرینک نشنال بانک در قسمت جنوبی منهتان واقع شده بود. سایه ساختمان مثل عقربه یک ساعت همراه آفتاب حرکت می‌کرد و پس از غروب آفتاب هم مشعل روشنش تا کیلومترها نور قرمز رنگی را روی شیشه‌های طبقات فوقانی ساختمان‌های اطراف می‌پراکند. این ساختمان نمایانگر تاریخ هنر رم باستان بود و از زمان ساخته شدن به عنوان بهترین بنای شهر شناخته شده بود، چون هیچ عمارت دیگری نبود که حتی یک نماد کلاسیک داشته باشد و در این ساختمان یافت نشود. تعداد ستون‌ها، سر ستون‌ها، گلابیاتورها، مجسمه‌ها، نیم تنه‌ها و کتیبه‌هایی که در این عمارت وجود داشت بقدری زیاد بود که گمان می‌کردی از قیف خامه پاش شیرینی‌پزی بیرون آمده باشد، حال آنکه همه از جنس مرمر بودند و هیچکس بهتر از مالکین ساختمان که مبالغه‌نگفتی بابت مرمرها داده بودند این مطلب را نمی‌دانست. پس از چند سال دوده و اسید و گازوئیل هوای نیویورک رنگ مرمر نما را تغییر داده بود. لکه‌هایی که نه سبز بودند و نه قهوه‌ای، سطوح

سنگ را که فقط به درد هوای پاکیزه دشت و کوهستان می‌خورد، پوشانده بودند. اما به هر حال احداث این عمارت چنان موفقیت و اعتباری برای گی فرانکون به همراه آورده بود که بعد از آن او دیگر نیازی به طراحی ساختمان‌های دیگر ندید. سه ایستگاه پایین تر در قسمت شرقی عمارت بانک، ساختمان دانا واقع شده بود. تعداد طبقات این ساختمان کمتر بود و بهیچوجه ابهت آن دیگری در آن دیده نمی‌شد. با خطوطی ساده و محکم نمایانگر هماهنگی اسکلت فلزی درونی با نمای بیرونی بود، همانگونه که قامت عضلانی و استوار یک انسان نشانگر استخوانبندی محکم و سالم اوست.

ساختمان دانا تزئیناتی نداشت. آنچه دیده می‌شد دقت زوایا و سطوح و پنجره‌هایی بلند بود که مثل جویبارهای یخی از بالا تا سطح خیابان روان بودند. نیویورکی‌ها به ندرت نگاهی به ساختمان دانا می‌انداختند. هر از گاهی مسافری که از جای دیگری آمده بود در نور مهتاب به آن خیره می‌شد و با خود می‌اندیشید آن چه رویایی است که چنین بصیرتی را پدید می‌آورد؟ ولی تعداد چنین مسافرانی زیاد نبود. به جز مستأجرین ساختمان دانا که حاضر نبودند آنها با هیچ مسکن دیگری عوض کنند، چرا که عاشق روشنایی و هوا و فضای دل‌بازی بودند که منطق زیبای ساختمان دانا برایشان فراهم کرده بود. هیچ آدم مهمی حاضر نبود دفتر کار خود را به ساختمانی که به قولی شبیه یک انبار بود منتقل سازد.

طرح ساختمان دانا از هنری کامرون بود.

در دهه ۱۸۸۰ آرشیوتکت‌های مشهور نیویورک بر سر مقام دوم معماری با هم رقابت داشتند، چرا که همه می‌دانستند مقام اول از آن هنری کامرون است و

هیچکس سودای آنرا هم در سر نمی‌پروراند. در آن زمان دسترسی به هنری کامرون بسیار مشکل بود. قرار ملاقات های کاریش لیست انتظاری دوساله داشت. تمام پروژه هایش را شخصاً طراحی و آنچه را که می‌ساخت خودش انتخاب می‌کرد. زمانیکه پروژه‌های را می‌پذیرفت دیگر مشتری ابراز عقیده نمی‌کرد. چیزی که خودش هیچگاه زیر بارش نرفته بود از بقیه انتظار داشت: یعنی اطاعت محض. سال های شهرتش مثل پرتاب موشکی بود که هدفش را نمی‌شد حدس زد. او را دیوانه خطاب می‌کردند، ولی به هر حال هرچه ارائه می‌داد، چه برایشان قابل فهم بود چه نبود می‌پذیرفتند، زیرا اثری بود از «هنری کامرون».

اوایل آنچه طراحی می‌کرد فقط کمی متفاوت بود - نه آنقدر که کسی را متوحش کند - اگر چه هر از گاهی کار هایی شگفت آور انجام می‌داد، ولی مردم این را از او انتظار داشتند، آخر او هنری کامرون بود و نمی‌بایست با او مجادله می‌کردند. کم کم با هر ساختمان جدیدی که می‌ساخت چیزی در درونش رشد می‌کرد و شکل می‌گرفت، چیزی که به گونه‌ای خطرناک می‌بایست به انفجاری مهیب منتهی شود. انفجار در زمان تولد آسمانخراش رخ داد. و این، زمانی بود که در ساختمان‌های دیگر به جای ملات های جیم و سنگین، تیرهای فولادی سبک و نامحدودی به کار می‌بردند که آسمان را نشانه گرفته بودند.

هنری کامرون از اولین آرشیتکت هایی بود که این معجزه را درک کرد و به آن تحقق بخشید. او جزء اولین و معدود آرشیتکت هایی بود که این واقعیت را قبول کرد که یک ساختمان بلند مرتبه باید هم بلند به نظر آید. در حالیکه آرشیتکت های دیگر با لعن و نفرین سعی می‌کردند ساختمانی بیست طبقه را شبیه یک قصر آجری قدیمی بسازند و از تمامی ابزار افقی موجود استفاده می‌کردند تا از ارتفاع ظاهری آسمانخراش ها بکاهند تا شرم فلزی بودن آنها را

پنهان سازند و کاری کنند که آسمانخراش‌ها به نظر کوچک، ایمن و عتیقه بیایند؛ تصمیم هنری کامرون این بود که آسمانخراش‌ها را باید با خطوط عمودی و مستقیم طراحی کرده و بلندی ارتفاع آنرا با تیرآهن و فولاد به نمایش گذارد. بقیه در حال ساختن طرح‌های رومی و یونانی بودند و او مصمم بر اینکه از یونانی‌ها تقلید نکند. اعتقادش این بود که هیچ ساختمانی نباید بدل ساختمانی دیگر باشد.

آن روزها او سی و نه ساله بود. کوتاه، فربه و ژولیده. مثل سنگ کار می‌کرد. از خوردن و خوراکش می‌زد، به ندرت مشروب می‌نوشید و اگر هم می‌خورد، آشامیدنی بود به غایت و زیاده از حد. رفتارش مثل ارباب در مقابل رعایایش بود. تنش‌های پر شور او نیشی بر وجود دیگران شده بود. این شور و هیجان چنان بالا گرفت که دیگر چه برای خودش و چه برای دیگران قابل تحمل نبود. سال ۱۸۹۲ بود.

نمایشگاه کلمبیا به سال ۱۸۹۳ در شیکاگو افتتاح شد.

رم دو هزار سال پیش دوباره در ساحل دریاچه میشیگان زنده شده بود. رمی پیشرفته‌تر با اکتساب سبک‌هایی از فرانسه، اسپانیا و آتن. شهری رویایی از ستون‌ها، دروازه‌ها، برکه‌های آب، فواره‌های بلورین و ذرت بو داده. رقابت طراحان بر سر کش رفتن ایده‌های بهتر از منابع قدیمی بیشتر بود. در مقابل چشمان ملتی جوان تمامی خطا‌هایی که در گذشته معماری مرتکب شده بودند دوباره تکرار شد، یک آفت سفید که به همان سرعت نیز همه‌گیر شد.

از همه جای آمریکا برای دیدن این نمایشگاه می‌آمدند. با حیرت به آن نگاه می‌کردند و بذر آنرا به دیگر شهرهای آمریکا می‌بردند. بذر علف‌هرزی که بزودی در همه شهرهای آمریکا به صورت اداره‌های پست، قصرهای آجری با

در و پنجره و نرده های آهنی طرح سنتوری و ساختمان هایی که گویی از ۱۰ - ۱۲ پارتنان روی هم نهاده تشکیل شده بودند، از زمین روئیدند. سرعت رشد علف ها چنان زیاد بود که هر چیز دیگر را خفه می کرد.

هنری کامرون از همکاری در این پروژه امتناع ورزید و این پروژه را به نام هایی می خواند که گرچه قابل درج نبودند ولی در محافل گوناگون لفظاً تکرار می شدند. همچنین در این محافل گفته می شد که هنری کامرون یکبار شیشه جوهر را به طرف بانکدار معروفی که از او خواسته بود ایستگاه قطاری را به شکل معبد دیانا در افیسس^۱ طراحی کند، پرتاب کرده بود. بانکدار دیگر باز نگشته بود. از این دسته مشتریان زیاد بودند که دیگر به او مراجعه نمی کردند.

درست زمانی که پس از سالها تلاش سخت، حقیقتی را که در پی اش بود یافته و توانسته بود به آن شکل دهد آخرین سد در مقابلش پدیدار شد. آمریکا این ملت نو پا، ملتی که شاهد تلاش هایش بود بالأخره با حیرت تمام عظمت او را پذیرفته بود. اما حالا در برابر ملتی که دو هزار سال به عقب بازگشته و کلاسیسیزم را جشن می گرفت دیگر نه جایی داشت و نه مورد مصرفی.

اکنون دیگر احتیاجی نبود که ساختمان ها را طراحی کنند، کافی بود عکس آنها را بگیرند. بهترین آرشیوتکت، آرشیوتکتی بود که وسیع ترین کتابخانه ها را داشته باشد. مقلد ها، کارهای تقلیدی دیگران را کپی می کردند. فرهنگ هم همه چیز را توجیه می کرد. در خرابه های باستانی بیست قرن فرهنگ نهفته بود. نمایشگاه شبیه کارت پستال های اروپایی بود که در اکثر آلبوم های عکس خانوادگی پیدا می شد.

در مقابل، هنری کامرون نمی توانست چیزی به جز اعتقاداتش ارائه دهد. نه

۱ - Ephesus - یکی از شهر های یونان قدیم. م.

می‌توانست از کسی نقل قول کند و نه حرفی برای گفتن داشت. فقط تکرار می‌کرد که شکل یک عمارت را کار برد آن معین می‌کند و ساختار یک بنا کلید زیبایی آن است؛ می‌گفت که فقط به گونه‌ای می‌خواهد بسازد که این نیت و دلایل در آن مستتر باشند. اما مردم، مردمی که در حال بحث درباره میکل آنژ و سر کریستوفر رن^۱ و ویترو ویوس^۲ بودند به این حرفها گوش نمی‌دادند. آدم‌ها از شور و شوق متنفرند، چرا که آنرا معادل شور و شر می‌دانند. آدم‌ها واقعا از شور و شوق بسیار بیزارند. هنری کامرون اشتباه بزرگی مرتکب شد. او عاشق کارش بود. به همین دلیل می‌جنگید و به همین دلیل هم بازنده شد.

مردم می‌گفتند که او خودش به بازنده بودنش واقف نیست. اگر هم واقف بود، نگذاشت مردم آنرا در او ببینند. هر چه تعداد مشتریانش کمتر شد رفتارش نیز با آنها غیر قابل تحمل تر شد. هر چقدر اعتبار شهرتش تقلیل یافت با تکبر بیشتری دور خودش پيله تنید.

مدیر بازاریابی او مردی کوچک اندام و مصلحت نگر بود که طی سال‌های شکوفایی کامرون با زیرکی اخلاق تندش را نادیده می‌گرفت و هر بار که کامرون به مشتری توهین می‌کرد با هوشمندی بار دیگر مشتری را به سوی او جلب می‌کرد. اما مرد کوچک اندام هم از دنیا رفته بود.

کامرون روبرو شدن با مردم را به یاد نمی‌آورد. همانطور که زندگی خودش برایش بی اهمیت بود، عقاید مردم هم برایش اهمیتی نداشت. در حقیقت برای کامرون هیچ چیزی به غیر از ساختن مهم نبود. هیچوقت یاد نگرفته بود که به دیگران توضیح دهد، فقط می‌دانست چطور دستور دهد. موجودی نبود که دوستش بدارند - فقط از او وحشت داشتند - حالا دیگر هیچکس حتی ترسی

1- Sir Christopher Wren

2- Vitruvius

هم از او نداشت.

البته به او اجازه داده بودند تا زنده بماند. زنده بماند تا از خیابان‌های شهری که آرزوی بازسازی آنرا داشت متنفر شود. زنده بماند تا پشت میز کارش در دفتری خالی، بدون حرکت و تلاش منتظر بنشیند، زنده بماند تا در روزنامه‌ای بخواند: «هنری کامرون فقیده». زنده بماند تا روزها و شب‌های متوالی در سکوت و تا حد افراط مشروب‌خواری کند تا همان کسانی که خود باعث می‌خوارگی هایش شده بودند وقتی اسمش برای پروژه‌ای آورده می‌شد، بگویند: «هنری کامرون؟ اوه نه، او از آن عرق خورهای قهار است. برای همین است که هیچوقت کاری به او ارجاع نمی‌شود». زنده بماند تا دفتر کارش را که قبلاً سه طبقه ساختمانی معروف را اشغال کرده بود، اول به یک طبقه ساختمانی در محله‌ای ارزان تر، بعد به آپارتمانی در پایین شهر و بالأخره به سه اتاق کوچک، منتقل کند. تنها دلیلی که این سه اتاق را برگزیده بود، این بود که اگر صورتش را به پنجره دفترش می‌چسباند از پس دیوار آجری روبرو می‌توانست طبقه بالای ساختمان «دانا» را ببیند.

هاوارد رورک شش طبقه تا دفتر کار کامرون بالا رفت. آسانسور خراب بود. او در هر پاگرد می‌ایستاد و از پنجره به ساختمان «دانا» می‌نگریست. دیگر چیزی از رنگ سبز پله‌ها باقی نمانده بود. رورک با چنان سرعتی پله‌ها را بالا می‌رفت که انگار قرار ملاقات دارد. پوشه‌ای از طرح‌های زیر بغل و چشم به ساختمان «دانا» داشت. یک بار در راه پله سینه به سینه مردی شد، طی چند روز گذشته مدام این اتفاق برایش افتاده بود. در خیابان‌های نیویورک دائماً سرش را بالا گرفته و بناهای بلند را می‌نگریست و جز ساختمان‌ها چیز دیگری نمی‌دید.

در راهرو تاریک ورودی دفتر هنری کامرون، اسکلت مردی موخاکستری

پشت میزی نشسته بود. روی میز یک دستگاہ ماشین تحریر و تلفن دیده می‌شد. مرد با دو انگشت ولی با سرعتی باور نکردنی مشغول ماشین کردن مشخصات ساختمانی بود.

وقتی رووک وارد راهرو شد، مرد سرش را به آرامی بلند کرد. بدون گفتن کلمه‌ای با نگاهی خسته و غیر کنجکاو به او نگریست و منتظر ماند.

رووک گفت: «می‌خواستم آقای کامرون را ببینم.»

«بله، در چه موردی؟»

«در مورد کار.»

«چه کاری؟»

«نقشه کشی.»

مرد با بی تفاوتی نگاهی به او انداخت. خیلی وقت بود چنین درخواستی را نشنیده بود. بالاخره از جا برخاست و از دری که پشت سرش بود داخل اتاقی شد. از لای در نیمه باز رووک صدایش را می‌شنید.

«آقای کامرون، یک نفر بیرون ایستاده و می‌خواهد در مورد استخدام با شما صحبت کند.»

صدایی محکم و واضح که از آن سن و سال گوینده مشخص نبود، در پاسخ گفت:

«چه آدم احمقی. بیرونش کن. . . . نه، صبر کن، بفرستش تو.»

پیر مرد بازگشت و در حالیکه در را باز گذاشته بود سرش را رو به اتاق تکان داد. رووک داخل شد و در پشت سرش بسته شد.

هنری کامرون در انتهای اتاقی بلند و باریک پشت میز کار نشسته بود. ساعد‌ها روی میز و دستانش را در جلو قلاب کرده بود. لا به لای ریش و موهایی که از سیاهی مثل زغال بود تارهای ضخیم سفید دیده می‌شدند. عضلات گردن کلفت

و کوتاهش مثل رشته های طناب بیرون زده بودند.. آستین های بلوز سفیدش تا بالای آرنج تا خورده بودند. بازوانش سفت و قهوه‌ای و پوست صورتش ضخیم و سالخورده می‌نمود. چشمانی تیره، جوان و زنده داشت.

رورک در ورودی اتاق ایستاد. از دو طرف اتاق به یکدیگر خیره شده بودند. نوری که از نورگیر داخل می‌شد خاکستری می‌نمود و گرد و خاک روی میز نقشه کشی و چند پرونده موجود مثل ذره‌هایی از کریستال غبارآلود به نظر می‌رسیدند. روی دیوار مابین دو پنجره چشم رورک به یک قاب عکس افتاد. این تنها عکس موجود در اتاق بود. یک طرح نقاشی شده از آسمان‌خراشی که هیچگاه ساخته نشده بود. رورک در مقابل نقاشی ایستاد و به آن خیره شد. چشمان کامرون نگاه او را دنبال کرد. تیزی نگاهش مثل نوک سوزنی در بدن رورک فرو می‌رفت و او را در جایش می‌خکوب می‌کرد. موهای نارنجی رورک، دستانش و انگشتانی که رو به بالا خم شده و حالتی از تمنا و یا تصاحب چیزی را به خود گرفته بودند، از نظر کامرون پنهان نماند.

بالآخره گفت: "خب، آمده‌اید مرا ببینید یا عکس تماشا کنید؟" رورک به طرف او برگشت و گفت: "هر دو."

به طرف میز او حرکت کرد. آدم‌ها معمولاً در حضور رورک وجود خود را کم‌رنگ احساس می‌کردند ولی کامرون ناگهان احساس شدید موجودیت کرد. هیچ‌نگاهی تا به حال چنین آگاهی عمیقی از وجود داشتن را در او ایجاد نکرده بود. با تحکم پرسید: "چه می‌خواهی؟"

رورک به آرامی پاسخ داد: "می‌خواهم برای شما کار کنم." صدا گفته بود: "می‌خواهم برای شما کار کنم." ولی آنچه شنیده شد این بود: "من برای شما کار خواهم کرد."

"که اینطور، شرکت‌های معتبر و بزرگ‌تر، تو را نمی‌خواهند؟"

"من به شخص یا جای دیگری مراجعه نکرده‌ام."
 "چرا نه؟ گمان کردی اینجا راحت‌ترین جا برای شروع است و هر کس
 می‌تواند بی هیچ دردسری سرش را پایین بیندازد و داخل شود. اصلاً تو
 می‌دانی من کی هستم؟"
 "بله. برای همین هم اینجا هستم."
 "کی تو را فرستاده؟"
 "هیچکس."
 "به کدام دلیل احمقانه‌ای مرا انتخاب کرده‌ای؟"
 "به گمانم خودتان دلیلش را می‌دانید."
 "با چه گستاخی به خودت اجازه داده‌ای که فرض کنی تو را استخدام
 خواهم کرد؟ فکر کردی آنقدر در مضیقه هستم که دفتر من به روی هر
 بی‌سرو پاییی که افتخار ورودش را نصیبم کند، باز است؟ با خودت گفته‌ای:
 "کامرون پیر، کامرون گذشته‌ها، آن سیاه مست... ها؟ اعتراف کن، همه
 اینها را با خودت تکرار کرده‌ای... ها؟ جواب بده... لعنتی جواب بده. به چه
 چیزی ماتت برده؟ همین‌ها بوده، انکار کن!"
 "لزومی ندارد."
 "قبلاً کجا کار کرده‌ای؟"
 "این اولین کارم است."
 "در گذشته چه کارهایی کرده‌ای؟"
 "سه سال در استانتون بوده‌ام."
 "اوه، آقا تنبل‌تر از آن بودند که دانشگاه را تمام کنند. ها؟"
 "من اخراج شدم."
 با مشت به روی میز کوبید و خندیدید: "عالیه، محشره. تو به درد لانه شیش

هم نخورده‌ای، ولی برای هنری کامرون کار خواهی کرد! به این نتیجه رسیده‌ای که اینجا جای مردود هاست. برای چه اخراج شدی؟ مشروبخواری؟ دختر بازی؟ چی؟

رورک طرح هایش را جلوی او گذاشت و گفت: «اینها»
به تک تک طرح‌ها نگاه کرد. رورک صدای ورق خوردن کاغذها را می‌شنید. کامرون سرش را بلند کرد و گفت: «بنشین»
رورک اطاعت کرد. کامرون با انگشتان ضخیمش روی کاغذها ضرب گرفته بود. به او خیره می‌نگریست.

«پیش خودت فکر می‌کنی که اینها خوب هستند؟ خوب اصلاً قابل تحمل نیستند. اینها جنایت است. خودت نگاه کن.»

یکی از طرح‌ها را جلوی صورت رورک گرفت: «این را نگاه کن، بخاطر خدا این دیگر چگونه ایده‌ای است؟ چرا این را دندان‌دندانه کرده‌ای؟ مثلاً که فقط قشنگش کرده باشی؟ یا فقط برای اینکه باید چیزی را سر هم بندی می‌کردی؟ فکر می‌کنی کی هستی؟ گی فرانکون؟ خدا به دادت برسد... به این ساختمان نگاه کن. عجب احمقی هستی. ایده‌ای به این محشری به سرت زده و آنوقت آنرا اینطور خراب کرده‌ای. می‌دانی چقدر چیز مانده که یاد بگیری؟»
«بله، برای همین هم اینجا هستم.»

«این یکی را ببین. ای کاش من در سن تو چنین چیزی را طراحی کرده بودم. اما چرا سمبلش کردی؟ می‌دانی من با این چه می‌کردم؟ پلکان و اتاق تأسیسات را فراموش کن. وقتی فوندانسیون را می‌ریزی...»
برای مدتی طولانی با خشم حرف می‌زد، ناسزا می‌گفت. یک طرح هم پیدا نکرد که از آن راضی باشد. ولی رورک متوجه بود که چنان در مورد تک تک آنها صحبت می‌کند که انگار الساعه در حال ساخت هستند.

بدون مقدمه خاموش شد. نقاشی ها را به کناری زد و دستش را روی آنها گذاشت. پرسید:

از چه زمانی تصمیم گرفتی آرشیفتک شوی؟

از وقتی که ده ساله بودم.

انسان ها در آن سن و سال نمی فهمند از زندگی چه می خواهند. هیچوقت هم نخواهند فهمید. دروغ می گویی.

واقعا؟

اینطوری به من زل نزن، نمی توانی به چیز دیگری نگاه کنی؟ چرا می خواستی آرشیفتک شوی؟

در آن زمان دلیلش را نمی دانستم. شاید به این دلیل که هیچگاه به چیزی ورای این جهان اعتقاد نداشتم.

مزخرف نگو. درست حرف بزن.

آخر من این کره خاکی را می پرستم. این تنها چیزیست که عاشقش هستم و آنچه را که روی آن نباشد دوست ندارم. می خواهم آنها را تغییر دهم.

برای چه کسی؟

برای خودم.

چند سال داری؟

بیست و دو سال.

اینها را کجا شنیده ای؟

هیچ جا.

آدم های بیست و دو ساله اینطوری صحبت نمی کنند. تو عادی نیستی. شاید.

برای خوش آمدنت این را نگفتم.

من هم همینطور.

خانواده‌ای داری؟

نه.

در دوران مدرسه کار می‌کردی؟

بله.

چه کاری؟

در صنایع ساختمانی.

چقدر پول برایت مانده؟

هفده دلار و سی سنت.

کی به نیویورک آمدی؟

دیروز.

کامرون به دسته کاغذ‌های زیر دستش نگاهی انداخت و به آرامی گفت:
خدا لعنتت کند. بعد بلند فریاد زد: خدا لعنتت کند. من از تو نخواستم که
اینجایی. من احتیاج به نقشه‌کش ندارم. اینجا چیزی نیست که نقشه‌کش آنرا بکشم!
آنقدر کار نیست که خودم و چند کارمندم را جوابگو باشد! نمی‌خواهم چند خیالباف
در اینجا از گرسنگی تلف شوند. چنین مسئولیتی را قبول نمی‌کنم. این خواسته من
نبوده. دیگر فکر نمی‌کردم این چیزها را ببینم. من این دوره‌ها را گذرانده‌ام، سال‌ها
پیش. با همین چند الاغ بی‌شعور دورو برم خشنودم. کسانی که هیچوقت وجودی
نداشته و نخواهند داشت و برایشان فرقی هم نمی‌کند که چیزی می‌شدند یا نه.
همین برایم کافیست. چرا باید اینجا می‌آمدی؟ داری خودت را خراب می‌کنی،
این را می‌دانی، اینطور نیست؟ ومن، من هم به تو کمک خواهم کرد که دقیقاً
همین کار را بکنی. نمی‌خواهم تو را ببینم، اصلاً از تو خوشم نمی‌آید، از قیافه‌ات
خوشم نمی‌آید، زیادی به خودت مطمئنی. اگر بیست سال پیش بود در کمال

لذت مشتی به صورتت می‌زدم. فردا راس ساعت ۶ اینجا باش.

رورک در حالیکه برمی‌خاست گفت: «حتما».

«هفته‌ای پانزده دلار، فقط همین».

«بسیار خوب».

«تو خیلی احمقی. باید سراغ یکی دیگر می‌رفتی. اگر سراغ دیگری می‌رفتی

تو را می‌کشتم. اسمت چیست؟»

«هاوارد رورک».

«بله».

رورک دستانش را برای برداشتن نقشه‌ها دراز کرد.

کامرون نعره زد:

«بگذار همینجا بمانند. حالا برو».

۴

گی فرانکون گفت: «تووهی. الزورت تووهی ۱ عجب مقاله شایسته‌ای نوشته.

نه پیترو؟ آنرا بخوان».

فرانکون با چهره‌ای بشاش خم شد و نسخه ماه اوت مجله «مزز» های نو ۲ را

به طرف کیتینگ دراز کرد.

مجله جلدی سفید رنگ با آرمی مشکی داشت. آرم شامل یک چنگ، یک

پالت، یک چکش، یک آچار و آفتابی در حال طلوع بود؛ تیراژش سی هزار جلد

1- Ellsworth Toohey

2- New Frontiers

بود و از آن به عنوان نشریه پیشتاز روشنفکران نام می‌بردند. کیتینگ شروع به خواندن بخشی از مقاله چاپ شده کرد. تیتز مقاله «مرمر و ملاط» نام داشت: «... و اکنون به سراغ یکی از برجسته‌ترین دستاورد های شهر بزرگمان برویم. توجه تمام افراد نکته سنج و تیزبین را به ساختمان جدید ملتون^۱ که توسط شرکت فرانکون و هی‌یر ساخته شده جلب می‌کنیم. این ساختمان نشانه‌ای گویا از پیروزی یکپارچگی و خلوص سبک کلاسیک و عقل سلیم بشری است. در این ساختمان نظمی بکار گرفته شده که فقط در میراث فناپذیر گذشته‌ها موجود است و این نظم موجب ایجاد عاملی منسجم در خلق بنایی شده که زیبایی آن قلب های همه افراد را از هر طبقه و صنف تسخیر می‌کند. در این بنا هیچ نشانه‌ای از نمایش های عجیب و غریب و یا کوشش های نابهنجار نوگرایی و افراط در منیت‌ها دیده نمی‌شود. طراح و سازنده این ساختمان؛ گی فرانکون، می‌دانسته که چگونه خود را مطیع احکام و قواعد حتمی و لازم‌الاجرای نماید که نسل های گذشته هنرمندان قبل از او آنها را محترم شمرده‌اند و در عین حال توانسته خلاقیت های خاص خود را نیز به نمایش بگذارد. او نه به رغم اعتقادات کلاسیک بلکه دقیقاً در بزرگداشت این سبک، هنرمندی حقیقی و متواضع است. شایان ذکر است که فقط در جوار چنین نظمی می‌توان به خلاقیت حقیقی جامه عمل پوشاند. ...

البته با اهمیت تر از هر چیز، معنی سمبولیک وجودی چنین بنایی در شهر با شکوه ما نیویورک است؛ اگر در ضلع جنوبی این ساختمان بایستیم نوار های تزئینی افقی متعددی که از طبقه سوم تا هجدهم یکسان و یکنواخت تکرار شده‌اند، توجهمان را جلب می‌کنند. این خطوط صاف و افقی در واقع ضوابط

1 - Melton

تراز کردن و یکسان نمودن را تحکیم می‌نمایند. این خطوط باعث می‌شوند که بلندای رفیع ساختمان متواضعانه تا حد حقیر بیننده پایین بیاید. اینها خطوطی خاکی، زمینی و مردمی هستند - خطوط توده‌های انسانی - و به ما گوشزد می‌کنند که هیچ چیز نباید ورای مرتبه انسانی قد علم کند، که همه چیز واری و مهار خواهند شد همانطور که این عمارت توسط نوارهای افقیش مهار گشته. ...

کیتینگ کل مقاله را خواند و در انتها سرش را بلند کرد و با حالتی بهت‌زده گفت: "اوه!"

فرانکون لبخند زد.

"عالیست، نه؟ آنها از زبان تووهی. شاید خیلی‌ها او را نشناسند ولی از من قبول کن که به زودی اسم او همه جا زبانزد خواهد شد. من نشانه‌ها را می‌شناسم. خوب پس نظر او راجع به من مثبت است؟ البته او زبانی به تیزی خنجر دارد. باید ببینی راجع به بقیه چه می‌گوید. مثلاً چند وقت پیش در ضیافتی بودم که شنیدم گفت: "اگر این توهم به آقای دورکین دست داده که آرشیفتک است؛ یک نفر باید ایشان را متوجه موقعیت‌های فراوانی نماید که اخیراً در زمینه نیاز به لوله کش‌های ماهر به وجود آمده. اصلاً می‌توانی تصور کنی که چنین حرفهایی را در جمع بگویند؟"

کیتینگ با حسرت گفت: "دلم می‌خواهد بدانم وقتی زمانش برسد راجع به من چه اظهار نظری خواهد کرد."

"اما منظور او از لفظ سمبولیک و نوارهای یکسان‌کننده و مردمی و این حرفها چیست؟ اگر به این دلایل ما را تحسین کرده کمی جای نگرانی است."

1- Durkin

آقای فرانکون کار منتقدین همین است که آثار هنرمندان را تفسیر کنند. به نظر من آقای تووهی فقط معنی نهانی را که به طور ناخودآگاه در ذهن شما بوده آشکار ساخته‌اند.

فرانکون گفت: «اوه! واقعا' اینطور فکر می‌کنی؟ بله، ممکن است. پیترو پسر خیلی تیز بینی هستی.»

در حالیکه برمی‌خاست گفت: متشکرم آقای فرانکون. صبر کن. بیا قبل از اینکه دوباره خر حمالی را شروع کنیم یک سیگار با هم بکشیم.

فرانکون لبخند بر لب مقاله را برای چندمین بار خواند. کیتینگ تا بحال او را تا این حد خوشحال ندیده بود. هیچ طرحی، هیچ کاری و هیچ نقشه‌ای نتوانسته بود به اندازه این جملات تحسین آمیز که از دهان این مرد در آمده و بر صفحه مجله چاپ شده بود، او را خشنود و راضی کند.

کیتینگ روی مبل راحتی لم داد و به یک ماه گذشته که در این دفتر مشغول کار بود فکر کرد. ماه بسیار خوبی بود. کار خاصی نکرده بود ولی همه می‌گفتند که آقای فرانکون واقعا' به این پسر جوان علاقمند است و دلش می‌خواهد روزی چند بار او را ببیند. روزی نبود که این دو روبروی هم ننشینند و کیتینگ به درد دل های فرانکون در مورد نیاز او به داشتن افرادی که درکش می‌کنند، گوش ندهد.

کیتینگ از بقیه نقشه کش ها خیلی در مورد گی فرانکون آموخته بود. می‌دانست که گی فرانکون به غذا های خوب علاقمند است، که با رتبه عالی از مدرسه بوزار پاریس فارغ‌التحصیل شده، که به خاطر پول ازدواج کرده و زندگی زناشویی خوبی نداشته، که جوراب ها و دستمال هایش همیشه هم‌رنگند؛ ولی کراوات هایش را از رنگ های دیگر انتخاب می‌کند، که عاشق طراحی

ساختمان هایی با سنگ گرانیت خاکستری است، که صاحب یک معدن سنگ گرانیت بسیار سود آور در کانتیکات^۱ است، که آپارتمان مجردی بسیار زیبایی با دکوراسیون لویی پانزدهم دارد، که همسرش فوت کرده و تمامی دارائیش را برای تنها دخترشان که نوزده ساله و دانشجو است باقی گذاشته است.

این چند نکته آخر خیلی نظر او را جلب کرده بود. یک بار در صحبت هایش با فرانکون این مورد را پیش کشید، اما وقتی دگرگونی چهره مرد را از شنیدن نام دخترش دید، دیگر پیگیر قضیه نشد.

کیتینگ دو بار طی سه هفته اخیر، شریک فرانکون لوسیوس ان. هی-یر^۲ را در دفتر دیده بود، ولی نمی دانست که در این شراکت چه نقشی دارد. شبیه افراد هموفیلی به نظر می رسید؛ گردنی بلند و لاغر، چشمانی بیرون زده و چهره‌ای رنگ پریده داشت. با همه خوشرفتار بود و این خوشرفتاری ریشه در هراس داشت. از خانواده با نفوذی بود و شایع بود که شراکت فرانکون با او به دلیل ارتباطات اجتماعی است. مردم نسبت به لوسیوس مهربان احساس دلسوزی داشتند و می خواستند او را در حرفه‌اش حمایت کنند، از این رو طراحی خانه هایشان را به او واگذار می کردند. فرانکون ساخت و سازها را قبول می کرد و دیگر کاری با لوسیوس نداشت و همه از این اوضاع راضی بودند.

همه همکاران کیتینگ در اتاق نقشه کشی او را به واقع دوست داشتند. کیتینگ طوری رفتار می کرد که انگار سال هاست با همه کار می کرده. وجودش مثل اسفنجی بود که مقابل هیچ چیز مقاومت نمی کند و کاملاً آمادگی جذب حال و هوای محیطش را دارد. لبخند گرم، صدای بشاش و شانه بالا انداختن های کیتینگ به دور و بری هایش این احساس را می داد که از آن دسته افرادی

1- Connecticut

2- Lucius N. Heyer

نیست که مدام در حال سرزنش کردن و متهم ساختن دیگران هستند. فرانکون مجله در دست، سرش را بلند کرد و متوجه چشمان کیتینگ شد که با نگاهی تأیید آمیز به او می‌نگریست. فرانکون از دیدن نگاه تحسین آمیز و لبخند پر معنی کیتینگ احساس غرور و بزرگی می‌کرد. از نظر فرانکون هر ستایش کورکورانه‌ای، بی ثبات و مخاطره آمیز بود. ستایش‌های به حق ایجاد مسئولیت می‌کردند، ولی ستایشی که سزاوارش نیستی خیلی ارزشمند بود.

پیترا، موقع رفتن این را به خانم جفرز^۱ بده تا در آلبوم جراید من بگذارد.^۲ در راه پله، کیتینگ مجله را بالا انداخت و با سوتی بی صدا آنرا قاپید. در اتاق نقشه کشی دوست صمیمی‌اش تیم دیویس^۳ نومیدانه روی طرحی قوز کرده بود. کیتینگ شمی بسیار قوی در تشخیص بهترین‌ها داشت و از همان اوایل متوجه محبوبیت تیم دیویس شده و کاری کرد که در قسمتی از پروژه‌ها دستیار او باشد. خیلی زود با هم دوست شدند و چندین بار نیز وقت‌های ناهاری را با هم گذرانده بودند. دیویس بیشتر در مورد علاقه‌اش به دختری به نام الن دافی^۴ حرف می‌زد و کیتینگ هم نقش شنونده‌ای خوب را بازی می‌کرد اگرچه هیچگاه چیزی از حرف‌های او به خاطرش نمی‌ماند.

دیویس در حالیکه همزمان ته مداد و سیگاری را می‌جوید خیلی گرفته به نظر می‌آمد، کیتینگ از بالای شانه او خم شد و به نقشه‌نگاهی انداخت، ناگهان دیویس با عصبانیت منفجر شد؛ برای سومین بار ظرف هفته گذشته مجبور بود اضافه کاری کند :

باز هم باید تا دیر وقت اینجا بمانم. خدا می‌داند تا چه ساعتی طول خواهد کشید. باید این طرح لعنتی‌را همین امشب تمام کنم. کاغذها را روی میز

1- Jeffers

2- Tim Davis

3- Elaine Duffy

کوبید و گفت: "ساعت ها کار دارد. اصلاً نمی‌دانم چه باید بکنم؟"
"خوب همه اینها بخاطر اینست که تو بهترین نقشه کش دفتر هستی و
واقعاً به تو نیاز دارند."

"مرده شورش را ببرند! من امشب با الن قرار دارم. چطور قرارم را بهم بزنم!
آنهم برای بار سوم در یک هفته! بخدا دیگر حرفم را باور نخواهد کرد! اصلاً الان
می‌روم و هر چه از دهانم درآید به گی فرانکون خواهم گفت!"
"نه، صبر کن، یک راه دیگر هم داریم. من این کار را برایت انجام می‌دهم."
"ها؟"

"من می‌توانم تا دیر وقت بمانم و اینها را تمام کنم. نگران نباش هیچکس
تفاوتش را نخواهد فهمید."

"پیت؟ واقعاً این کار را می‌کنی؟"

"البته، من امشب هیچ کاری ندارم. فقط صبر کن تا همه بروند و بعد برو."
دیویس آهی کشید: "اوه پیت، اما اگر بفهمند کلک من کنده شده، تو برای
این طرح کمی تازه کار هستی."
"نه قول می‌دهم نفهمند."

"پیت من نباید کارم را از دست بدهم. آخر قرار است بزودی با الن ازدواج
کنم و...."

"هیچ اتفاقی نمی‌افتد."

کمی از ساعت ۶ گذشته بود که دیویس دفتر را ترک کرد.
کیتینگ زیر نور سبز چراغها نگاهی به سه اتاق خالی نقشه کشی انداخت.
احساس می‌کرد که اینها همه متعلق به اوست. مطمئن بود روزی چنین خواهد
شد.

ساعت نه و نیم کارش تمام شد. نقشه ها را مرتب روی میز دیویس گذاشت

و دفتر را ترک کرد. درست مثل وقتی که غذایی خوب خورده باشد احساس خوبی داشت. ناگهان احساس تنهایی کرد؛ ای کاش کسی را داشت که در این حال خوش با او شریک شود. برای اولین بار آرزو کرد که کاش مادرش با او به نیویورک می‌آمد. او در استانتون به امید چنان روزی انتظار می‌کشید. امشب، بجز اتاق کوچک و نمورش در طبقه سوم ساختمانی در خیابان بیست و هشتم جایی نداشت که برود. به فکر کاترین هالسی افتاد.

درست پس از آخرین باری که در شب فارغ‌التحصیلی‌اش تلگرامی برای دختر فرستاده بود، دیگر به یاد او نیفتاده بود ولی ناگهان تمنای دیدار او در تمامی وجودش اوج گرفت. سوار اتوبوسی به مقصد دهکده گرین ویچ^۲ شد. هیجانزده بود و به چراغ‌های راهنمایی که قرمز می‌شدند ناسزا می‌گفت.

رابطه او با کاترین همیشه بر همین منوال بود. یک سال پیش با او در بوستون آشنا شده بود. در وحله اول کاترین به نظرش دختر بد قیافه و کسل کننده‌ای آمده بود که فقط خنده‌ای شیرین داشت. اما شب بعد به او تلفن کرده بود. همکلاسی‌های کیتینگ همیشه به او غبطه می‌خوردند چرا که زیبا ترین دخترها آرزوی دوستی با او را داشتند ولی به دلیلی که خودش هم نمی‌فهمید بودن با کاترین را ترجیح می‌داد - اگر چه خیلی پیش می‌آمد که از وضع ظاهر و لباس او خجالت می‌کشید. گاهی وقت‌ها هفته‌ها او را نمی‌دید و بعد خیلی ناگهانی و بدون اینکه توضیحی بدهد سروکله‌اش پیدا می‌شد؛ درست مثل همین امشب.

سال گذشته مادر کاترین که آموزگار مدرسه و زنی مهربان بود فوت کرده و کاترین به نیویورک رفته بود تا با عمویش زندگی کند. کیتینگ به چند نامه او

1- Catherine Halsey

2- Greenwich Village

جواب داده بود و برخی را بی‌جواب گذاشته بود ولی کاترین همیشه فوری و بلافاصله به نامه‌های او پاسخ می‌داد. کیتینگ فکر می‌کرد که هیچکس نخواهد توانست جای کاترین را در قلب او پر کند ولی با این وجود در این یک ماهی که در نیویورک بود اصلاً یادش نیفتاده بود که حد اقل به او تلفن بکند.

به ذهنش نرسید که با خبر قبلی به سراغ او برود. همیشه همینطور بود. او سرزده پیدایش می‌شد و کاترین همیشه منزل بود.

مقابل خانه‌ای آجری و قدیمی ایستاد. کاترین در را باز کرد و با حالتی که انگار همین دیروز او را دیده گفت: "سلام پیتِر."

لاغر و نحیف در لباسی که چندین شماره برایش گشاد بود، مقابل او ایستاده بود و لبخند می‌زد.

"سلام کتی."

احساس آرامش می‌کرد. خودش را برای توضیح دادن آماده کرده بود ولی در آن لحظه لزومی برای چنین کاری نمی‌دید.

اتاق نشیمن خانه بسیار محقر بود ولی اسباب و اثاثیه داخل آن خیلی با سلیقه انتخاب شده بود. کتابخانه ارزان قیمتی پر از کتاب‌های نفیس، تمام دیوار را می‌پوشاند. کتاب‌ها طوری روی هم قرار گرفته بودند که نشان می‌داد دائماً مورد استفاده قرار می‌گیرند. یک نقاشی اصل اثر رامبراند گوشه‌ای افتاده بود. کیتینگ نمی‌توانست شغل عموی کاترین را حدس بزند.

گفت: "چقدر دلم برایت تنگ شده بود." واقعاً هم همینطور بود، تازه وقتی او را می‌دید می‌فهمید که حتی در روزهایی هم که به او فکر نمی‌کند باز جای او خالیست.

"تو اصلاً تغییر نکرده‌ای. کمی لاغر تر شدی که بهت می‌آید. در چهل سالگی خیلی خوش قیافه خواهی شد."

می‌دانی معنی حرفت چیست؟

اوه، نه منظورم این نیست که الان خوش قیافه نیستی، نه خیلی هم خوبی.

کتی! این چیزها را نباید صاف و پوست کنده گفت.

چرا نه؟ خودت که می‌دانی. گاهی سعی می‌کنم تو را در پنجاه سالگی مجسم کنم. با شقیقه‌های سفید شده و یک کت و شلوار خوش دوخت خاکستری. هفته پیش پشت ویتترین مغازه‌ای چنین کت و شلواری دیدم و به یاد تو افتادم. صد در صد در پنجاه سالگی آرشیکتک معروفی هم خواهی بود.

اینطور فکر می‌کنی؟

البته.

او هیچ قصد چاپلوسی نداشت. اصلاً فکر نمی‌کرد که چنین حرفهایی تملق‌آمیز باشند، بلکه فقط چیزی را می‌گفت که به نظرش مسلم بود. منتظر بود کتی سؤال پیچش کند ولی در عوض فقط راجع به روزهای گذشته و خاطراتشان در استانتون صحبت کردند، خاطرات بعد از ظهرهایی که با هم به بستنی فروشی می‌رفتند و غروب‌های تابستانی که با هم گذرانده بودند. کیتینگ فکر کرد چقدر حرفهای مهمتری برای گفتن دارد ولی این حرفها برایش خوشایند تر بودند. آدم‌ها وقتی ماه‌ها از هم دورند به این صورت حرف نمی‌زنند. ولی در رابطه این دو چنین برخوردی عادی بود. بالاخره پرسید:

تلگرام من به دست رسید؟

اوه، بله، مرسی.

نمی‌خواهی بدانی چکار می‌کنم؟

البته که می‌خواهم بدانم. چکار می‌کنی؟

ولی گویا خیلی هم برایت جالب نیست؟

البته که هست. دلم می‌خواهد همه چیز را راجع به تو بدانم.
 خب پس چرا نمی‌پرسی؟
 هر وقت بخواهی خودت می‌گویی.
 برایت خیلی مهم نیست، نه؟
 چی؟
 اینکه من چه می‌کنم.
 اوه چرا مهم است؛ نه، نه خیلی زیاد.
 لطف داری.
 راستش آنچه انجام می‌دهی خیلی اهمیت ندارد، فقط خود تو مهم هستی.
 چه چیزی در من مهم است؟
 همین بودنت. اینجا، در شهر، جایی در دنیا، نمی‌دانم؛ فقط همین.
 کتی، خیلی احمقی. تکنیکت هیچ خوب نیست.
 چه چیزم خوب نیست؟
 تکنیکت. نباید به همین راحتی به یک مرد بگویی که دیوانه وار او را می‌پرستی.
 خب آخر می‌پرستمت.
 اما نباید آنرا به زبان بیاوری. چون آنوقت دیگر مرد ها برایت ارزشی قائل نخواهند شد.
 ولی من نمی‌خواهم مرد ها برایم ارزشی قائل شوند.
 من چی؟
 تو، تو برایم ارزش قائلی، اینطور نیست؟
 اوه بله. دستانتش را به دور کمر او حلقه کرد و گفت: من از تو هم

احمقترم. . . . اما دلم می‌خواهد در مورد کارم برایت بگویم، خیلی برایم مهم است.

بگو، واقعاً برایم جالب است.

خب من برای فرانکون و هی‌یر کار می‌کنم. چه می‌گویم تو احتمالاً نمی‌دانی آنها اصلاً کی هستند؟

چرا می‌دانم. راجع به آنها تحقیق کردم. از عمویم هم پرسیدم، او می‌گوید که آنها بهترین هستند.

بله، همینطور است. فرانکون بزرگترین طراح نیویورک و آمریکاست، شاید هم تمامی دنیا. کار هایش شامل هفده برج، هشت کلیسا، شش ترمینال راه‌آهن و دهها چیز دیگر می‌شود. البته از آن شارلاتان‌های بی‌شعور است که

ناگهان خاموش شد و به او خیره نگاه کرد. اصلاً قصد نداشت چنین چیزهایی بگوید. تا به حال حتی اجازه فکر کردن در این زمینه را هم به خودش نداده بود. دختر در آرامش کامل به او نگاه می‌کرد.

خب، بعد؟

می‌دانست که نمی‌تواند با او به طریق دیگری حرف بزند: می‌دانی، من راجع به او اینطور فکر می‌کنم. برای او هیچ احترامی قائل نیستم، ولی خیلی از اینکه برای او کار می‌کنم خوشوقتم.

البته پیترو، تو خیلی جاه طلبی.

به این خاطر از من منزجر نیستی؟

نه، تو خودت این را می‌خواستی.

البته، خودم می‌خواستم. می‌دانی این مهمترین شرکت نیویورک است. کارم عالیست و فرانکون هم خیلی از من راضی است. پیشرفتم خیلی سریع بوده، همین امشب کار یکی از همکاران را قاپیدم و او نمی‌داند که به زودی زود

بلا استفاده خواهد بود. آه! چه دارم می‌گویم؟
مهم نیست عزیزم. من درک می‌کنم.
اگر درک می‌کردی ناسزاهایی را که حقم است نثارم می‌کردی و مرا
مجبور می‌کردی که روشم را عوض کنم.
نه، پیتر، من نمی‌خواهم تو را تغییر دهم. من تو را دوست دارم.
خداوند به تو رحم کند.
می‌دانم.

می‌دانی و باز هم اینطوری حرف می‌زنی، درست مثل اینکه یگویی چه
شب زیبائست.
خب چرا که نه؟ چرا باید نگران باشم؟ خب دوستت دارم.
نه دلواپس نباش. نه، نه کتی، من هیچوقت کس دیگری را دوست
نخواهم داشت...
این را هم می‌دانم.

اندام نحیف او را در آغوش گرفتم. نمی‌دانست در وجود کتی چه بود که او
را و می‌داشت تا به چیزهایی اعتراف کند که حتی در تنهائیش هم به آنها
اعتراف نمی‌کرد. نمی‌دانست چرا موفقیتی که به خاطر در میان گذاشتنش به
اینجا آمده بود این چنین رنگ و رو باخته بود. احساس آزادی می‌کرد. حضور
کاترین همیشه فشارها را از روی دوش او برمی‌داشت. با او خود خودش بود.
بعد از کاترین راجع به زندگیش در نیویورک پرسید و او هم با خوشحالی از
عمویش گفت:

اوه پیتر، او واقعا بی نظیر است؛ با وجودی که فقیر است، ولی مرا
درخانه‌اش پذیرفت و اتاق کار و مطالعه‌اش را در اختیار من گذاشت و حالا
مجبور است در اتاق نشیمن کار کند. باید او را ببینی. فعلاً برای سخنرانی به

سفر رفته، وقتی برگشت باید او را ملاقات کنی.

البته. خیلی خوشحال خواهم شد.

می‌دانی، می‌خواستم بروم دنبال کار ولی او نگذاشت. گفت که دخترم لازم نیست در هفده سالگی کار کنی، می‌خواهی نزد خودم شرمنده بشوم، من معتقد به کار کردن بچه‌ها نیستم.

ایده‌های او همیشه همینطور با مزه هستند. من که سر در نمی‌آورم ولی همه می‌گویند که او نابغه است. طوری رفتار کرده که انگار اگر بگذارم از من مراقبت کند به او لطف کرده‌ام.

پس روز هایت را چطور می‌گذرانی؟

کار خاصی نمی‌کنم. کتاب می‌خوانم. بیشتر در مورد معماری. عمو خروارها کتاب در این زمینه دارد. روز‌هاییکه اینجاست سخنرانی‌هایش را برایش تایپ می‌کنم. می‌دانم او ماشین نویس سابقش را ترجیح می‌دهد ولی به هر حال می‌گذارد من کارم را بکنم و دستمزد او را به من می‌دهد. اول نمی‌خواستم قبول کنم ولی خیلی اصرار کرد.

او برای امرار معاش چه می‌کند؟

خیلی کارها. نمی‌دانم. نمی‌شود پا به پای او رفت. تدریس هم می‌کند. به نوعی استاد تاریخ هنر است.

راستی تو کی می‌خواهی به دانشگاه بروی؟

خب... می‌دانی، فکر نمی‌کنم اصلاً به دانشگاه بروم. با عمو در این باره حرف زدم. گفتم که با کار کردن خودم مخارج دانشگاه را تأمین خواهم کرد، ولی او مخالف است. می‌گوید: خداوند فیل را برای جان‌کندن و پشه را برای پریدن آفریده و نباید با قوانین طبیعت جنگید... البته واقعاً مخالف نیست و آنرا به عهده خودم گذاشته، فقط....

خوب، بگذار او مانعت شود.

اوه، نه. او قصد ندارد مانع من باشد. می‌دانی، من در دبیرستان آنقدر ها هم شاگرد زرنگی نبودم، بخصوص در ریاضیات. به هر حال وقت زیادی برای تصمیم گیری دارم. عجله‌ای نیست.

ببین کتی من از اینطور حرف زدن خوشم نمی‌آید. تو همیشه عاشق دانشگاه بودی. حالا اگر این عمویت

نباید اینطور صحبت کنی. تو او را نمی‌شناسی. او یکی از خارق‌العاده ترین آدم هاست. خیلی شوخ است. همیشه در حال لودگی است. هیچ چیزی در حضور او جدی جلوه نمی‌کند در حالیکه خودش یک آدم بسیار جدی است. می‌دانی ساعت ها وقتش را صرف صحبت با من می‌کند. هیچوقت از حرفهای ابلهانه من خسته نمی‌شود. همیشه راجع به دیگران حرف می‌زند و از خودش تعریف نمی‌کند. یکی از دوستانش می‌گفت اگر سعی می‌کرد مرد بسیار ثروتمندی می‌شد. ولی می‌دانی او اصلاً برای پول ارزشی قائل نیست. این طبیعی به نظر نمی‌رسد.

صبر کن تا او را ملاقات کنی. او هم دلش می‌خواهد تو را ببیند. راجع به تو با او حرف زده‌ام. به تو می‌گویند: رومئو با خط کش T .
که اینطور؟

تو نمی‌فهمی. منظورش برای خوشایند من است. مدل حرف زدنش اینطور است. شما دو نفر خیلی صفات مشترک دارید. شاید بتواند کمکت کند. خیلی چیزها در زمینه معماری می‌داند. می‌دانم که تو عاشق عمو "الزورت" خواهی شد.

کی؟

عمویم را می‌گویم.

گفتی اسمش چیست؟

الزورت تووهی، چطور مگر؟

پیتر با سستی روی صندلی نشست و به او ماتش برد.

دختر گفت: پیتر، موضوع چیست؟

آب دهانش را به سختی فرو داد و با لحنی خشک گفت:

من نمی‌خواهم او را ملاقات کنم، از طریق تو نمی‌خواهم. . . .

ببین کتی . . . تو مرا نمی‌شناسی. من از آن افرادی هستم که از مردم سوء استفاده

می‌کنند. نمی‌خواهم از تو استفاده کنم و نباید به من این اجازه را بدهی. تو

یکی نه.

از من استفاده کنی؟ چطور؟ چرا؟

من حاضرم برای ملاقات او انگشت دستم را بدهم. خنده خشنی کرد:

پس که چیزی از معماری می‌داند. ها؟ احمق کوچولو! او مهمترین شخص

در این زمینه است. البته شاید الان اینطور نباشد ولی چند سال دیگر چنین

خواهد بود. اگر از فرانکون بپرسی به تو می‌گوید که عموی تو به زودی ناپلئون

حرفه معماری خواهد شد. اولاً تعداد کسانی که راجع به حرفه ما می‌نویسند

بسیار اندک است و او بازار را قبضه خواهد کرد. باید ببینی که در شرکت ما

چطور هر نکته‌ای را که از زبان او چاپ می‌شود، می‌بلعند. و تو فکر می‌کنی که

شاید بتواند به من کمک کند؟ نه او می‌تواند مرا بسازد و این کار را خواهد کرد

و روزی خواهد رسید که او را ملاقات کنم همانطور که فرانکون را ملاقات کردم،

وقتی که آمادگیش را داشته باشم. ولی اینجا نه، و از طریق تو هم نه.

اما پیتر چرا نه؟

چون نمی‌خواهم، چون کثیف است و من از آن متنفرم. از حرفه‌ام و از

کارم منزجرم، از کاری که می‌کنم و در آینده خواهم کرد، و می‌خواهم تو از همه

اینها دورباشی. تو تنها چیز درستی هستی که دارم. کتی، دورو بر این مسائل نگرد.
کدام مسائل؟

نمی‌دانم.

دختر بلند شد و سر او را در آغوش گرفت. موهایش را نوازش کرد و به او نگریست. بسیار خوب پیتر، گمانم می‌دانم چه می‌گویی. هر وقت آمادگی‌اش را داشتی او را ملاقات کن و اگر خواستی به من بگو. اصلاً مهم نیست که از من استفاده کنی. این هیچ چیز را عوض نمی‌کند.

زمانی که پیتر سرش را بلند کرد، دختر به رویش لبخند زد.

خیلی کار کرده‌ای و خسته‌ای. چطور است برایت چای درست کنم؟

اوه، یادم رفت من امروز اصلاً شام نخورده‌ام.

عجب، بیا ببینم در آشپزخانه چه می‌توانم درست کنم؟

دو ساعت بعد او را ترک کرد. احساس سبکی، پاکی و خوشحالی می‌کرد. وحشت‌هایش ناپدید شده بودند و تووهی و فرانکون را هم فراموش کرده بود. به فردا که قرار دیدار گذاشته بودند فکر کرد. تا فردا خیلی مانده بود. دختر مدت‌ها جلوی در ایستاد. دستگیره‌ای را که او تا چند لحظه پیش در دست داشت لمس کرد و با خود اندیشید: شاید فردا باز گردد - و شاید سه ماه دیگر.

هنری کامرون گفت: بعد از کار می‌خواهم تو را در دفترم ببینم.

رورک گفت: بله.

روی پاشنه پا چرخید و از اتاق نقشه‌کشی خارج شد. ظرف یک ماه گذشته این طولانی‌ترین جمله‌ای بود که با رورک رد و بدل کرده بود.

رورک هرروز صبح به این اتاق می‌آمد. کارش را انجام می‌داد. تا به حال هیچ اظهار نظری از کامرون نشنیده بود. کامرون داخل اتاق می‌شد و پشت سر او

می ایستاد. انگار قصد داشت با سنگینی نگاهش در دست های رورک لرزشی ایجاد کند، حتی تصور چنین چیزی هم نقشه کش های دیگرش را به وحشت می انداخت؛ ولی در مورد رورک فرق داشت. او حتی متوجه هم نمی شد. بدون تعجیل کارش را ادامه می داد. وقتی نوک مدادش می شکست، مدادی دیگر برمی داشت و کامرون زیر لب می گفت: "آها". رورک مؤدبانه نگاهش می کرد و می پرسید: "طوری شده؟" و او که نیازی به پاسخ دادن نمی دید اتاق را ترک می کرد و رورک به کارش ادامه می داد.

یکبار لومیس^۱ به نقشه کش دیگر - سیمپسون^۲ - گفت: "پیرمرد از او خوشش نمی آید. البته حق هم دارد. او خیلی دوام نخواهد آورد."

سیمپسون از سال ها پیش و زمانی که کامرون در دفتر سه طبقه اش مشغول کار بود با او باقی مانده بود. لومیس جوان فقط به این دلیل که از چندین شرکت اخراج شده بود در دفتر کامرون مانده بود. هر دو از رورک بدشان می آمد. اغلب همینطور بود، صورت رورک مثل در بسته یک گاو صندوق بود. معمولاً گاو صندوق ها پر از اشیاء قیمتی هستند، حضور رورک حال و هوای عجیبی ایجاد می کرد. در جوار او بقیه احساس می کردند که وجود ندارند.

طبقه آخر ساختمانی را به دو و نیم دلار در هفته اجاره کرده بود. اتاقی بزرگ بود که قبلاً از آن به عنوان انبار استفاده می شد. در دو طرف چند ردیف پنجره وجود داشت که از یک سو به رودخانه و از سمت دیگر رو به شهر باز می شد. سقف اتاق با مقوا و چند شیشه شکسته پوشیده شده بود و دائماً چکه می کرد. هفته گذشته کامرون به اتاق نقشه کشی رفته و طرح کلی یک ساختمان بیلاقی را روی میز رورک انداخته و گفته بود: "بین می توانی از این یک خانه

1- Loomis

2- Simpson

بسازی؟

یک هفته بعد طرح کامل خانه ییلاقی را تحویل داد.
وقتی بقیه دفتر را ترک کردند رورک میزش را با یک تکه پارچه پوشاند و
به دفتر کامرون رفت. نقشه‌ای که کشیده بود روی میز کامرون پهن بود.
کامرون گفت: «تو اخراجی»

بدون اینکه حرکتی کند به آرامی پرسید: «واقعا؟»

«بیا جلو، بنشین.»

رورک اطاعت کرد.

«تو... کار تو خیلی خوب است. خیلی بهتر از این است که خواهی
چنین بلایی سر خودت بیاوری. تو حیفی، اینجا هدر می‌روی. هر چه زود تر در
بروی بهتر است.»

«منظورتان چیست؟»

«فایده‌ای ندارد. وقت را برای ایده‌آلی که هیچوقت به آن نخواهی رسید
تلف نکن. هیچوقت نمی‌گذارند به آن بررسی. فایده‌ای ندارد. اینکه از نبوغت
شکنجه بسازی احمقانه است. آنرا بفروش. همین حالا، آنرا بفروش. به قیمت
بالایی آنرا خواهند خرید، فقط به شرطی که همانطور که می‌خواهند از آن
استفاده کنی. قبولشان کن رورک، سازش کن. همین حالا اینکار را بکن. همین
الان. بعد ها با بلاهایی که سرت خواهد آمد مجبور به سازش خواهی شد. تو
نمی‌دانی. من می‌دانم. خودت را نجات بده. اینجا را ترک کن. مرا ترک کن. برو
با دیگری کار کن.»

«آیا شما چنین کردید؟»

«ای بدبخت گستاخا گفتم کارت خوب است ولی نه به این حد. آیا من کار
تو را با کار خودم مقایسه...؟» با دیدن لبخند رورک خاموش شد.

به رورک نگاه کرد و به ناگاه در جوابش لبخند زد و این لبخند دردناک ترین چیزی بود که رورک تا به آن روز دیده بود.

کامرون گفت: نه، نه، اینطوری نمی‌شود. کارگر نیفتاد، ها؟ خب، حق داری. کارت در همان حدی که خودت می‌دانی خوب است. ولی می‌خواهم با تو حرف بزنم. نمی‌دانم چطور اینکار را بکنم. من دیگر عادت ندارم با آدم هایی مثل تو حرف بزنم. شاید هیچوقت هم بلد نبودم. شاید همین است که مرا به وحشت انداخته. سعی کن بفهمی.

من می‌فهمم ولی فکر می‌کنم دارید وقتتان را هدر می‌دهید.

گستاخی نکن، چون من دیگر نمی‌توانم با تو گستاخ باشم. می‌خواهم به من گوش بدهی. ممکن است فقط گوش کنی و جوابم را ندهی؟
بله، معذرت می‌خواهم. منظورم گستاخی نبود.

بین. در میان همه آدم‌ها من آخرین کسی هستم که باید به او مراجعه می‌کردی. اگر تو را اینجا نگه دارم مرتکب جنایت شده‌ام. باید در مورد من به تو اخطار می‌دادند. من به تو کمکی نخواهم کرد. جلویت را نخواهم گرفت. حرف حساب به تو نخواهم آموخت، در عوض هلت خواهم داد. در همین مسیری که شروع کرده‌ای. مجبورت خواهم کرد همینطور باقی بمانی و حتی بدتر از این شوی نمی‌بینی؟ یک ماه دیگر که بگذرد، دیگر از دست دادن تو برایم غیر ممکن خواهد شد. همین حالا هم سخت است. پس برو، زود تر، تا وقت هست برو.

ولی آیا می‌توانم؟ فکر نمی‌کنید برای هر دوی ما دیر شده باشد. دوازده سال پیش هم برای من دیر بود.

سعی کن، رورک سعی کن؛ یکبار هم که شده منطقی باش. خیلی از کله‌گنده‌ها به تو کار خواهند داد. اگر من توصیه‌ات را بکنم، اخراج از استانتون

و این حرفها بی اهمیت خواهند بود، ممکن است که در سخنرانی هایشان مسخره‌ام کنند ولی هر وقت بتوانند ایده‌هایم را می‌دزدند و می‌دانند من نقشه‌کش خوب را تشخیص می‌دهم. توصیه‌نامه‌ای خطاب به گی فرانکون می‌نویسم. سال‌ها پیش برای من کار می‌کرد. فکر می‌کنم اخراجش کردم ولی مهم نیست. برو با او کار کن. اوایل کار راضی نخواهی بود ولی عادت خواهی کرد و چند سالی که بگذرد از من ممنون خواهی شد.

اینها چیست که به من می‌گویید؟ لازم نیست اینها را بگویید، مگر این کاری نبوده که خودتان کرده‌اید؟

به همین دلیل است که این حرفها را می‌زنم. چون خودم این کار را نکردم! ... ببین رورک یک چیز در مورد تو هست که مرا به وحشت می‌اندازد. مسئله نوع کارت نیست. اگر کار هایت نمایشی بود مهم نبود. اگر برای جلب توجه و نمایش بود که خلاف جماعت کار می‌کردی، اهمیتی نداشت چون خیلی‌ها با متفاوت بودن به شهرت می‌رسند. نه، موضوع این نیست. تو عاشق کارت هستی، خداوند به تو رحم کند. این یک نفرین است. عاشق کارت هستی و این نفرین مهری بر پیشانی‌ت خواهد شد. همه آنرا خواهند دید. تو عاشق کارت هستی و آنها هم به همین دلیل تو را استثمار خواهند کرد. آیا از این آدم‌ها نمی‌ترسی؟ من، من می‌ترسم از آنهایی که ماهیت اصلیشان تنفر و انزجار نسبت به کسانی است که عاشق کارشان هستند. آنها از چنین افرادی وحشت دارند. نمی‌دانم چرا؟ تو خودت را در مقابل تک‌تک آدم‌ها آسیب پذیر می‌کنی.

ولی من اصلاً آنها را نمی‌بینم.

آیا بلایی را که سر من آورده‌اند نمی‌بینی؟

من فقط می‌بینم که قبلاً از آنها نمی‌ترسیدید. چرا از من می‌خواهید که از آنها بترسم؟

برای همین است که از تو می‌خواهم! به جلو خم شد و با مشت بروی میز کوبید: «رورک! می‌خواهی برایت بگویم، چقدر سنگدل هستی، باشد می‌گویم؛ می‌خواهی آخر و عاقبتت این باشد؟ می‌خواهی در نهایت چیزی بشوی که من هستم؟»

رورک به پا خاست و زیر نور چراغ ایستاد. «اگر در انتهای عمرم چیزی باشم که امروز در همین دفتر در شما می‌بینم، آن را افتخاری خواهم دانست که مستحقش نبوده‌ام.»

کامرون غرید: «بنشین! من از سخنرانی خوشم نمی‌آید.»
رورک به خودش نگاهی افکند و از اینکه ایستاده بود متحیر شد. گفت:
«معذرت می‌خواهم، نفهمیدم که ایستاده‌ام.»

«خب بنشین، می‌فهمم، خیلی لطف داری؛ ولی خودت نمی‌فهمی. فکر کرده بودم که چند روزی که اینجا باشی کافی خواهد بود تا آن بت و قهرمانی که از من ساخته‌ای خراب شود. ولی اشتباه کردم. با خودت می‌گویی: کامرون پیر شخصیت بزرگی است. او یک جنگنده شریف است، شهید راهی عبث. به اینکه در این سنگر همراه با من شهید شوی و تا آخر عمر لقمه‌ای نان خشک بخوری افتخار می‌کنی. می‌دانم در بیست و دو سالگی همه این آرمان‌ها زیبا و خالصانه هستند. ولی آیا معنی آنرا می‌دانی؟ سی سال تلاش مذبوحانه. زیباست، نه؟ ولی می‌دانی سی سال چند روز می‌شود؟ می‌دانی در آن روز‌ها چه بلاهایی سرت می‌آید؟ با تو هستم رورک! می‌دانی؟»
«نمی‌خواهد از این چیزها بگویند.»

«دل‌م نمی‌خواهد. ولی این کار را می‌کنم. می‌خواهم همه را بشنوی. می‌خواهم بدانی چه چیزهایی انظارت را می‌کشند. روزهایی خواهند رسید که وقتی چشمانت به دست‌هایت می‌افتند دلت بخواد تک‌تک استخوان‌های آنها را

بشکنی، چرا که دست هایت به تو زل می‌زنند و به یادت می‌آورند که توان خلق آثاری را داشته‌اند که تو فرصتش را از آنها گرفته‌ای. دیگر توان تحمل وجود خاکی‌ات را نخواهی داشت، چرا که همین او بوده که دست هایت را مایوس کرده است. روزی می‌رسد که وقتی راننده اتوبوس پول بلیطش را می‌خواهد، تو چیز دیگری می‌شنوی، می‌شنوی که هیچ نیستی و نگاه تمسخر آلودش تمام وجودت را به درد خواهد آورد. روز هایی خواهند آمد که باید در گوشه‌ای بایستی و به سخنرانی شخصی که درباره ساختمان‌ها در پشت تریبون حرف می‌زند گوش دهی، و آنچه او می‌گوید باعث خواهد شد آرزو کنی یک نفر پیدا شود و با مشتش به صورتش بکوبد، ولی در عوض صدای کف زدن‌ها گوشت را پر خواهد کرد. خواهی خواست که فریاد بزنی زیرا دیگر نمی‌دانی تو واقعی هستی یا آنها؟ و هیچ نخواهی گفت زیرا در میان آن جمعیت به صدا هایی که از دهان تو خارج می‌شوند زبان تکلم نمی‌گویند. ولی تازه اگر هم بخواهی حرفی بزنی تو را به گوشه‌ای پرتاب می‌کنند، آخر تو چیزی نداری که در مورد ساختن و ساختمان به آنها ارائه دهی! آیا اینها را می‌خواهی؟

رورک بی حرکت نشسته بود. چشمانش روی کامرون ثابت مانده بودند. ^۲خب اینها کافی نیستند؟ باشد، ادامه می‌دهم؛ یک روز، در مقابل چشمانت روی یک تکه کاغذ، ساختمانی علم می‌شود که می‌خواهی در برابرش زانو بزنی و سجده کنی. خودت هم باورت نمی‌شود که کار خودت باشد. دوباره زمین به نظرت زیبا می‌آید. هوا بوی بهار می‌گیرد و تو نسبت به هم‌نوعانت احساس محبت می‌کنی. دیگر در دنیا شری وجود ندارد. نقشه بدست از خانه بیرون می‌زنی. مطمئنی که اولین کسی که نقشه را ببیند حتماً دستور ساختن آنرا خواهد داد، ولی خیلی از خانه دور نمی‌شوی. می‌دانی چرا؟ چون دم در مأمور گاز آمده تا گاز خانه را قطع کند. بیرون غذا نمی‌خوردی تا بتوانی پولی پس‌انداز

کنی و طرحت را تمام کنی ولی گاهی مجبوری غذایی بپزی تا زنده بمانی، و یادت رفته که باید پول گاز را بپردازی. خب این هم چیزی نیست، می‌توان به اینهم خندید. بالأخره به دفتر شخصی که می‌خواهی طرحت را ببیند می‌رسی، از اینکه با هیکلت فضای دفتر کارش را اشغال کرده‌ای خجلی. آرزو می‌کنی قیافه تو را نبیند و فقط صدایت را که به او التماس می‌کند بشنود. صدایی که با آن کف پایش را لیس می‌زنی. از خودت بدت می‌آید، ولی مهم نیست. . . . فقط اگر بگذارد که این ساختمان را بر پا سازی. دلت می‌خواهد خودت را پاره پاره کنی تا درونت را ببیند. ولی او می‌گوید که متأسف است چون چند ساعت قبل پروژه را به گی‌فرانکون داده است. و تو به خانه می‌روی. می‌دانی آنجا چه خواهی کرد؟ گریه. مثل یک زن گریه خواهی کرد. مثل یک حیوان زخمی ضجه خواهی زد. این آینده توست، هاوارد رورک! حالا باز هم آنرا می‌خواهی؟ رورک گفت: "بله."

کامرون چشمانش را به زیر انداخت. سرش را کم کم پایین آورد. با شانه‌هایی فرو افتاده و دستانی روی زانو به نجوا گفت: "هاوارد من هیچوقت اینها را به کسی نگفته بودم."

رورک گفت: "من متشکرم. . . ."

مدتی طولانی گذشت. کامرون سرش را بالا گرفت:

"حالا به خانه برو. اخیراً بسیار کار کرده‌ای و فردا هم روز سختی را در پیش داری." به نقشه خانه ییلاقی اشاره کرد: "این خیلی خوب است ولی نه به اندازه کافی تا ساخته شود، می‌خواستم ببینم با آن چه می‌کنی. باید دوباره انجام شود. فردا به تو خواهم گفت که با آن چه باید کرد."

شاهزاده بدون تاج و تخت لقبی بود که پس از یکسال کار با شرکت فرانکون و هی‌یر به کیتینگ داده شده بود. اگر چه هنوز سمت نقشه کش داشت ولی محبوب و نورچشمی فرانکون به شمار می‌رفت. خیلی روزها فرانکون با او ناهار می‌خورد، افتخاری که تا به آن روز نصیب هیچیک از کارکنان شرکت نشده بود. اغلب اوقات از او دعوت می‌کرد که در جلساتی که با مشتریان داشت شرکت کند. تیپ و چهره چنین آرشیتکت جوانی در جلب مشتری‌ها بسیار مؤثر بود. لوسیوس ان. هی‌یر شریک فرانکون عادت بسیار بدی داشت و آن اینکه هیچوقت نام یا قیافه کارمندان شرکت یادش نمی‌ماند ولی در کمال تعجب در مورد کیتینگ اینطور نبود و هر وقت او را می‌دید با لبخندی حاکی از رضایت او را مخاطب قرار می‌داد. کیتینگ می‌دانست که هی‌یر علاقه زیادی به ظروف چینی قدیمی و جمع‌آوری آنها به صورت کلکسیون دارد. به همین دلیل یک شب ساعت‌ها در کتابخانه به مطالعه در این زمینه پرداخت و فردای آن روز در ملاقات با هی‌یر مدتی طولانی به صحبت در مورد ظروف قدیمی گذشت. به این ترتیب بود که جای خود را در دل آقای هی‌یر باز کرد. قبل از او هیچکس در شرکت علاقه‌ای به سرگرمی آقای هی‌یر نشان نداده بود، از این رو هی‌یر چند بار حسن انتخاب فرانکون را در استخدام جوانی مثل کیتینگ تبریک گفت.

تمام حواس کیتینگ روی تیم دیویس متمرکز بود. کار و طراحی، بخش بی‌اهمیت روزهای او، و نقش تیم دیویس با اهمیت‌ترین موضوع در شکل‌گیری موفقیت کاریش به شمار می‌رفت.

اوایل فقط شب‌ها کارهای او را انجام می‌داد ولی کم‌کم در طی روز هم به

عنوان دستیار، پروژه های دیویس را طراحی می کرد. اگر چه دیویس ترجیح می داد که همکاری آن دو دور از چشم دیگران باشد، ولی کیتینگ با حالتی معصومانه به او گوشزد می کرد که اگر بقیه بدانند که او قسمتی از کار را انجام می دهد در واقع به نفع دیویس است زیرا کیتینگ مثل یک خط کش یا مداد فقط ابزار کاری در دست اوست و این به وجهه دیویس می افزاید.

خیلی زود روزی رسید که رئیس گروه نقشه کش ها کار ها را مستقیماً به کیتینگ ارجاع کرد، و کیتینگ هم با خوشرویی و به بهانه اینکه لزومی ندارد برای کار های کم اهمیت مزاحم دیویس شوند همه را می پذیرفت. کم کم دیویس که از موقعیت جدیدش راضی به نظر می رسید کار ها را وا داد. تمام روز سیگار می کشید، لم می داد و به الن فکر می کرد و هر از گاهی می پرسید: "پیت، کار ها خوب پیش می روند؟"

بهار آن سال دیویس و الن ازدواج کرده بودند. اغلب صبح ها دیر به دفتر می رسید. به دلیل صمیمیتی که بین کیتینگ و فرانکون بود، بار ها به او گفته بود: "توصیه مرا به پیرمرد بکن تا بعضی چیز ها را ندیده بگیری. واقعاً الان هیچ حوصله کار کردن ندارم." و کیتینگ هم به فرانکون می گفت: "آقای فرانکون واقعاً متأسفم که پروژه موری اینقدر عقب است. تیم دیویس شب قبل با همسرش دعوا کرده، می دانید که تازه داماد ها چطور می هستند؟ نباید خیلی به آنها سخت گرفت." و یا "آقای فرانکون باز هم داستان تیم دیویس باید او را ببخشید، دست خودش نیست، حواسش به کار نیست."

در بررسی لیست حقوق کارمندان، فرانکون متوجه شد که بالاترین حقوق

متعلق به کارمندی است که کمترین کار را انجام می‌دهد. هیچکس جز خود تیم دیویس از اینکه کارش را از دست داد متعجب نشد. او اصلاً نمی‌فهمید که چه شده و احساس می‌کرد به جز کیتینگ دوست دیگری در دنیا برایش باقی نمانده است. کیتینگ به او دلداری می‌داد و به فرانکون لعنت می‌فرستاد و از طریق آشنایی با منشی یک آرشیو، برای او کار جدیدی پیدا کرد.

بعد از آن هر وقت به تیم دیویس فکر می‌کرد حس خوشایندی به او دست می‌داد. او توانسته بود با اراده‌اش مسیر زندگی یک انسان را تغییر دهد. سمت، حقوق و میز کار تیم را به او واگذار کردند، ولی اینها بخشی از دلایل رضایت خاطر کیتینگ بودند، بخش ارضاء کننده دیگری هم بود، بخشی بس خطرناکتر. کیتینگ به همه اعلام می‌کرد: «تیم، بله قربان، من خودم او را سر کار جدیدش گذاشتم.»

همه اینها را در نامه‌ای به مادرش نوشت و مادر هم به دوستانش می‌گفت: «پیتی واقعاً پسر نازنینی است. در او هیچ حس خود پرستی نیست.» کیتینگ هر هفته برای مادرش نامه می‌نوشت. نامه‌هایی کوتاه که در جوابشان نامه‌های بلند و پر از نصیحتی که هیچوقت تا به آخر خوانده نمی‌شدند دریافت می‌کرد.

گاهی کاترین هالسی را می‌دید. البته فردای روزی که به او قول داده بود به دیدنش نرفت. صبح روز بعد بیدار شد و حرفهایی را که زده بود به یاد آورد و بخاطر اینکه در حضور او چنین سخنانی گفته نسبت به کاترین احساس تنفر کرد. یک هفته بعد به دیدنش رفت. کاترین گله‌ای نکرد و اسم عمویش را هم نیاورد. بعد از آن ماهی یکبار یا هر دو ماه یکبار یکدیگر را می‌دیدند، ولی دیگر با او راجع به کارش صحبت نکرد.

سعی کرد در مورد کارش با هاوارد رورک صحبت کند. توانست رد پای او را در نیویورک پیدا کند و به دیدنش رفت. در پی اطمینان خاطر بود و نمی‌فهمید چرا این را از رورک می‌خواهد؟ با او راجع به کارش صحبت کرد و در نهایت همدلی نظرش را در مورد کامرون پرسید. رورک حرفهایش را گوش کرد و با رغبت به سؤالاتش پاسخ داد، اما چنان حالتی در نگاهش بود که به نظر کیتینگ گویی این دو در مورد دو مبحث مختلف صحبت می‌کنند. دیدن وصله شلوار و مچ بلوز نخ نمای رورک به نوعی کیتینگ را آسوده خاطر می‌کرد، ولی بعد از ترک او حال نا آرامی داشت. قسم خورد که دیگر به دیدن او نرود، اما به اینکه بتواند سر قولش بایستد شک داشت.

کیتینگ گفت: "خب در مورد ناهار کاری نتوانستم بکنم ولی قول رفتن به نمایشگاه ماسون^۱ را برای فردا داده است. حالا باید چکار کرد؟" در حالیکه یکی از پیژامه های فرانکون را پوشیده بود روی زمین نشست و سرش را به مبل تکیه داد. فرانکون از لای در نیمه باز حمام، با دهانی پر از کف خمیر دندان گفت: "خیلی خوبه، عالییه." اما مثل اینکه واقعا متوجه مطلب نشدی، ها؟ نه."

"تو را به خدا پیت، دست بردار. همین دیروز به تو گفتم که شوهر خانم دانلوپ^۲ می‌خواهد برای زنش خانه جدیدی بسازد." "اوه، درسته. تازه یادم آمد. آخر کلهام دارد از درد می‌ترکد." به طور مبهمی مهمانی شب قبل را با ظرف های خاویار و صورت خانم دانلوپ به یاد آورد، ولی اصلاً به یاد نداشت که چطور به آپارتمان فرانکون

1- Mauseon

2- Dunlop

آمده. شانه هایش را بالا انداخت. در طول یک سال اخیر از این مهمانی ها زیاد رفته بود و همیشه روز بعد، در آپارتمان فرانکون بیدار می شد.

فرانکون همینطور که دسته سبز مسواک از گوشه دهانش بیرون زده بود ادامه داد: «البته خانه بزرگی نیست، حول و حوش پنجاه هزار تا، اما می دانی شوهر خواهر خانم دانلوپ کیست؟ کونیمی^۱، همان مستغلاتچی معروف. آشنایی با این خانواده برایمان خوب است. خب می توانم روی تو حساب کنم؟»
«البته، گی. تو همیشه می توانی روی من حساب کنی.»

به انگلستان پایش خیره شده بود و به استنگل طراح شماره یک فرانکون فکر می کرد. دست خودش نبود، قدم بعدی، او بود. استنگل در دوستی تسخیرناپذیر بود. دو سال می شد که کیتینگ تمام ترسند هایش را به کار برده بود ولی فایده ای نداشت. استنگل در مورد او نظری کاملاً منفی داشت، ولی هیچکس در دفتر جرأت نمی کرد با صدای بلند عقاید او را تکرار کند. اما استنگل یک نقطه ضعف داشت و آن اینکه او قصد داشت شرکت فرانکون و هی یو را ترک کرده و خودش دفتر باز کند و با آرشیتکت بی استعدادی که ثروت زیادی به ارث برده بود شریک شود. کیتینگ دائماً در فکر او بود.

دو روز بعد زمانی که در رکاب خانم دانلوپ از نمایشگاه آثار نقاشی فردریک ماسون دیدن می کرد، نقشه حساب شده ای در سر داشت. نگاهی مشتاق به زن انداخت و گفت: «خانم دانلوپ، می بینید که چقدر از رنگها خوب استفاده شده. می دانید که این ماسون سرگذشت غم انگیزی داشته. همیشه هنرمندان واقعی همینطور هستند، حتی حرفه خود من هم مستثنی نیست.»
«جدا؟»

1- Quimby

خانم دانلوپ در آن لحظه معماری را به همه هنر های دیگر ترجیح می داد. کیتینگ مقابل تابلویی از یک زن که در گوشه خیابانی نشسته و با انگشتان پایش بازی می کرد ایستاد و گفت: "مثلاً این، این تابلو واقعاً اثری مستند از اوضاع اجتماعی ماست. درک آن جسارت می خواهد."

زن گفت: "اوه، واقعاً زیباست."

"بله، در این دوره و زمانه جسارت خیلی کم یافت می شود. شنیده ام که وقتی خانم استایوسان او را کشف کرد ماسون در حال تلف شدن بوده، حتی لقمه نانی هم نداشته که بتواند زنده بماند. به نظر من کمک به هنرمندان جوان خیلی با ارزش است."

خانم دانلوپ در تأیید گفت: "بله، باید بسیار با ارزش باشد."

پیتر آهی کشید و گفت: "اگر من پولدار بودم، حتماً قسمتی از ثروتم را صرف ترتیب دادن نمایشگاهی برای یک نقاش جوان و یا کنسرتی برای بیانیستی گمنام می کردم و یا حداقل اجازه می دادم خانه ام را معماری گمنام ولی با استعداد طراحی کند."

"آقای کیتینگ، آیا می دانید که من و همسرم می خواهیم خانه ای جدید بسازیم؟"

"شوخی می کنید؟ نباید این را به من می گفتید. شما خیلی ساده هستید، معذرت می خواهم که این را می گویم؛ آیا نمی دانید که وقتی چنین چیزی را به من بگویید ممکن است من موی دماغ شما بشوم و سعی کنم که کار طراحی منزلتان را برای شرکت بگیرم؟ البته شاید هم تا این لحظه طراح خود را انتخاب کرده اید و برای همین هم نگران چنین ریسکی نیستید؟"

نه، من کاملاً اهل ریسک هستم، البته اصلاً نگران چنین خطری هم
نیستم. اخیراً خیلی به شرکت شما فکر کرده‌ام، شنیده‌ام که بهترین است.
متشکرم خانم دانلوپ.

آقای فرانکون آرشیوتکت بی نظیری است.
اوه البته.

چرا ناراحتید؟

چیزی نیست.

نه بگویید. مسئله چیست؟

واقعاً می‌خواهید بدانید؟

خب البته.

می‌دانید، گی فرانکون فقط یک اسم است. نمی‌دانم چه چیزی در شما
هست که مجبورم می‌کند اینقدر صادق باشم. واقعاً این حرفها را به هیچ کس
دیگر نمی‌توان و نباید گفت. شما خصوصیاتى دارید که نمی‌توانم جز این باشم.
همانطور که گفتم گی فرانکون فقط یک اسم است. در واقع همه طرح‌ها و
کارها در دفتر ما به وسیله آرشیوتکتی بنام استنگل انجام می‌شود.
کی؟

کلود استنگل. مطمئناً اسم او را نشنیده‌اید ولی بزودی همینکه شخص با
شهامتی او را کشف کند اسمش بر سر زبان‌ها خواهد افتاد. او نابغه پشت
صحنه است ولی امضاء فرانکون زیر کارهای او دیده می‌شود. همه افتخارات
هم نصیب فرانکون می‌شود. خب همه جای دنیا همینطور است.

اما چطور آقای استنگل زیر بار می‌رود؟

پس چکار کند؟ هیچکس حاضر نیست به او فرصتی بدهد. می‌دانید اکثر
مردم به همان مسیر از پیش تعیین شده می‌چسبند. حاضرند برای مارک

معروفی چند برابر قیمت واقعی آن را بپردازند. واقعا شهادت چیز کمیابی است خانم دانلوپ! همه کمبود جسارت دارند. استنگل آرشیفتکت کم نظیری است، ولی کسی پیدا نمی‌شود که حاضر باشد به او فرصتی بدهد. اگر کسی مثل خانم استایوسان و با جسارت او پیدا می‌شد که یک کار به او ارجاع کند، راهش را پیدا می‌کرد و آینده‌ای درخشان می‌داشت.

چه جالب. لطفاً بیشتر توضیح دهید.

کیتینگ همینطور حرف زد. در نهایت خانم دانلوپ در حالیکه با صمیمیت با او دست می‌داد گفت :

از شما ممنونم. آیا مطمئن هستید که اگر ترتیب ملاقاتی را بین من و آقای استنگل بدهید برایتان بد نمی‌شود؟ نمی‌خواهم کارتان را به خطر بیندازید. واقعا جرأت نداشتم پیشنهادش را مطرح کنم، می‌ترسیدم عصبانی شوید. هیچکس در سمت شما چنین کاری نمی‌کند. در شما اصلاً خودخواهی وجود ندارد.

هنگامیکه کیتینگ با پیشنهاد خانم دانلوپ مبنی بر کار و ملاقات نزد استنگل رفت، مرد تنها گوش کرد. سپس سرش را بالا گرفت و پرسید :

به تو چه می‌رسد؟

و قبل از اینکه کیتینگ بتواند پاسخ دهد ناگهان رویش را برگرداند و گفت :

که اینطور.

سپس به جلو خم شد و با لحنی حاکی از نوعی رضایت اضافه کرد :

بسیار خوب، خواهم رفت.

چند وقت بعد، زمانیکه استنگل دفتر فرانکون و هی‌یر را ترک کرد و در شرکت خودش ساختمان خانم و آقای دانلوپ را به عنوان اولین پروژه ساختمانی‌اش شروع کرد، فرانکون با عصبانیت به او ناسزا گفت و کیتینگ در

حالی که در مبل راحتی فرو رفته بود پاسخ داد :

« چه توقعی دارید؟ رسم زمانه اینطوری است.»

فرانکون گفت : « اما آنچه آزارم می‌دهد اینست که این حرامزاده چطور از

این کار مطلع شده و درست مقابل چشم هایمان آن را قاپیده؟»

کیتینگ شانه‌اش را بالا انداخت و گفت :

« خب، من هیچوقت به او اطمینان نکردم، طبیعت آدمیزاد... تلخی

کلامش حقیقی بود. استنگل بجای هر گونه حق شناسی تنها گفته بود : « از

آنچه که فکر می‌کردم هم حرامزاده تری. مطمئناً روزی آرشیفتک معروفی

خواهی شد.»

و چنین شد که کیتینگ سمت سرپرست طراحی را در شرکت فرانکون و

هی بر نصیب خود کرد.

فرانکون به این مناسبت جشنی در یک رستوران گران قیمت ترتیب داد.

آنشب دائماً تکرار می‌کرد : « پیتی چند سالی صبر کن. به زودی دنیا در

دست هایت خواهد بود. تو جوان خیلی نازنینی هستی و من هر کاری از دستم

برآید برایت انجام می‌دهم. همانطور که تا به حال کرده‌ام. فقط چند سال دیگر

صبر کن. خواهی دید.»

« کراوات کج شده و داری نوشابه‌ات را روی لباست می‌ریزی، حواست

کجاست؟»

در حالی که مشغول اولین کار طراحی‌اش بود به یاد تیم دیویس و استنگل و

دهها نفر دیگر که آرزوی این شغل را داشتند افتاد، او همه را از میدان به در

کرده بود. این موفقیت تأییدی بر قابلیت هایش بود. اما بعد، زمانی که در دفتر

کار شیشه‌ای‌اش نشسته و به صفحه کاغذ خالی روبرویش می‌نگریست، اضطراب

و پوچی به سراغش آمد، چشمانش را بست و به میز کارش تکیه داد. هیچوقت به

اهمیت موضوع فکر نکرده بود؛ سردش شد. روی این صفحه کاغذ سفید می‌بایست طرح یک ساختمان واقعی را بکشد. طرح قرار بود تبدیل به یک خانه مسکونی شود. اما روی صفحه کاغذ هیچ چیزی شکل نمی‌گرفت، فقط چیزی در حال فرو رفتن بود. گودالی را می‌دید که استنگل و دیویس درون آن دست و پا می‌زدند.

در مورد طرح ساختمان، فرانکون گوشزد کرده بود: «ساختمانی با وقار طرح کن. چیز عجیب و غریب نمی‌خواهم و سعی کن در محدوده بودجه تعیین شده کار کنی.»

دخالت فرانکون از این فراتر نمی‌رفت و تصور او از دادن ایده در همین حد بود. با منگی شروع به کار کرد. از اینکه امکان داشت الزورت تووهی او را هم لوله‌کش بنامد تنش می‌لرزید. از انتخاب چنین شغلی به خودش لعنت فرستاد و به زمین و زمان فحش داد. سعی کرد به کاری که در حال انجامش بود فکر نکند. با خود تکرار کرد اگر استنگل و فرانکون و حتی هی‌یر توانش را داشته‌اند پس او هم حتماً از عهده این کار بر خواهد آمد.

طرح مقدماتی روزها طول کشید. ساعت‌های طولانی در کتابخانه فرانکون و هی‌یر عکس‌های بناهای کلاسیک را زیر و رو کرد. هیچ لزومی نداشت خطر کند و از خودش چیزی ابداع کند. دیگران در گذشته این کار را انجام داده بودند و همه هم عاشق این طرح‌های کلاسیک بودند. کم‌کم اضطرابش از بین می‌رفت.

نقشه‌ها که آماده شدند. با شک و تردید نگاهشان کرد. کیتینگ با هر اظهارنظری در مورد طرحش موافق بود؛ چه آن را زیبا ترین و چه زشت ترین می‌نامیدند. به یاد روبرو شدن با چنین وضعیت‌هایی در زمان تحصیل در استانتون افتاد. لازم بود همان کاری را بکند که در آن زمان می‌کرد. شماره تلفن دفتر کامرون را گرفت و سراغ هاوارد رورک را گرفت. آن شب با نقشه‌ها

به دیدن او رفت. رورک زمانی طولانی بدون کلمه‌ای حرف به آنها خیره شد. کیتینگ نگران و عصبانی از احساس دلشوره‌ای که در او بود منتظر ماند و آنگاه که دیگر طاقتش تمام شد گفت :

«می‌دانی هاوارد همه می‌گویند که استنگل بهترین طراح نیویورک است. واقعاً فکر نمی‌کنم که آمادگی استعفا دادن را داشت ولی من کاری کردم که زود تر برود تا خودم جایش را بگیرم. کلی مغزم را به کار انداختم، من خاموش شد. بر خلاف مکان های دیگر، در این مکان حرفهایش افتخار آمیز به نظر نمی‌آمدند، بلکه بیشتر ملتمسانه می‌نمود.

رورک به او نگاه کرد. نگاهش تحقیر آمیز نبود فقط چشمانش از حد معمول بزرگتر شده بود. هیچ چیزی نگفت و دوباره به طرف نقشه ها برگشت. کیتینگ احساس می‌کرد که لخت و عریان است. اینجا دیگر دیویس، استنگل و فرانکون هیچ مفهومی نداشتند. آدم ها وسیله محافظت و ایمنی او در مقابل دیگران بودند ولی در این مکان اینطور نبود. رورک در مورد افراد هیچ نوع احساس و ادراکی نداشت. همیشه دیگران به کیتینگ ارزش و اعتبار می‌دادند، ولی رورک هیچ چیز به او نمی‌داد. دلش می‌خواست نقشه ها را بردارد و از آنجا فرار کند. وجود رورک خطری برای او نداشت بلکه این موضوع که کیتینگ همچنان سرجایش باقی بماند خطرناک بود.

«پیترا آیا از انجام دادن چنین کارهایی لذت می‌بری؟»

«اوه می‌دانم که تو این نوع کار را تأیید نمی‌کنی. ولی کار و کاسبی است دیگر. دلم می‌خواهد بدانم از دید واقع گرایانه چطورند؟ نه از نظر فلسفی و یا»

«قصدم موعظه کردن نبود فقط برایم این سؤال پیش آمد.»

«هاوارد خیلی خوب می‌شد اگر کمکم می‌کردی، آخرین اولین کار من در شرکت

است، برایم خیلی مهم است. من به خودم اطمینان ندارم، هاوارد کمکم می‌کنی؟
بسیار خوب.

رورک طرح نمای ساختمان را با ستون‌ها و گچ‌بری‌ها و کله‌عقاب‌هایش به کنار زد و ورقه کالکی را روی نقشه داخلی ساختمان انداخت. کیتینگ به حرکت مداد بر روی کاغذ نگاه می‌کرد.

سرسرای ورودی، کریدورهای پیچ در پیچ و گوشه و کنارهای تاریک ناپدید شدند و در فضایی که قبلاً به نظر او بسیار محدود آمده بود اتاق نشیمن بزرگی پدیدار شد. دیوار تبدیل به پنجره‌های عظیمی شد که رو به باغچه باز می‌شدند و آشپزخانه‌ای روشن و وسیع روی کاغذ نقش گرفت. کیتینگ متحیر نگاه می‌کرد.

زمانیکه رورک مداد را به گوشه‌ای انداخت کیتینگ پرسید: «نمای خارجی ساختمان چی؟»

«در آن مورد کمکی از من بر نمی‌آید. اگر می‌بایست نمایی کلاسیک ارائه دهی حداقل کلاسیک خوب ارائه بده. اصلاً نیازی به این سه سرستون نیست. یکی کافیه و آن مرغابی‌ها را هم از روی در ورودی بردار. خیلی زیادی هستند.»

کیتینگ لبخندی تشکرآمیز زد و نقشه زیر بغل در حالیکه از دست خودش آزرده و عصبانی بود رورک را ترک کرد. سه روز صرف تهیه نقشه‌ها از روی طرح اولیه رورک شد و بعد با ژستی غرورآمیز آنها را نزد فرانکون برد.

«اوه، واقعاً که عجب قدرت تخیلی داری! کمی جسورانه است، اما...»
چند سرفه کرد و ادامه داد: «دقیقاً همانیست که من تصور می‌کردم.»

«البته من تمام ساختمان‌هایی را که شما طرح کرده‌اید مطالعه کردم و نهایتاً سعی‌ام این بود که مثل شما فکر کنم. اگر نتیجه خوبی داشته فقط برای

اینست که به گمانم فهمیده‌ام چطور ایده های شما را پیاده کنم.
فرانکون لبخند زد. کیتینگ احساس کرد که فرانکون حرفهایش را باور نکرده و حتی می‌داند که خود او هم بر این باور نیست. ولی هیچیک به روی خود نیاوردند و با احساس گناهی مشترک و روشی همسان بیش از پیش به یکدیگر نزدیک شدند.

نامه‌ای روی میز کامرون بود و در آن نوشته بودند که طرح های اولیه او جهت شعبه جدید بانک در آستوریا توسط هیئت مدیره رد شده و پروژه این ساختمان به شرکت «گولد و پتینگل»^۱ واگذار شده است. چکی به مبلغ از پیش توافق شده برای پرداخت حق الزحمه طرح های اولیه هم ضمیمه نامه بود که حتی کفاف پرداخت هزینه های نقشه کشی را نیز نمی‌داد.

نامه در مقابل کامرون گشوده مانده بود. پشت میز کارش نشسته، قامتش را پس کشید، دستانش را به هم قلاب کرده و روی زانوانش گذاشته بود. انگار که نامه محتوی رادیوم باشد؛ حرکتی نمی‌کرد تا مبادا اشعه آن به پوستش اصابت کند و بسوزاندش. سه ماه می‌شد که منتظر خبر شرکت «سکیوریتی تراست»^۲ بود، ظرف دو سال گذشته تمام موقعیت ها یکی پس از دیگری ناپدید شده بودند. چند وقت پیش عذر یکی از نقشه کش ها را خواسته بود. صاحبخانه اوایل مؤدبانه و پس از چند ماه با خشونت و بی محابا اجاره‌اش را طلب می‌کرد. ولی در دفتر کسی نگران حقوق عقب افتاده‌اش نبود زیرا معاون شرکت سکیوریتی تراست به کامرون گفته بود که گر چه بقیه اعضای شرکت نظر او را نمی‌پسندند، ولی مطمئناً او طرف

1- Gould & Pettingill

2- Security Trust

کامرون را خواهد گرفت و به او اطمینان داده بود که حرف آخر را خودش خواهد زد.

کامرون بر اساس اطمینانی که نایب رئیس به او داده بود ریسک کار را پذیرفت. او و رورک به قصد کشت، شبانه روز سخت کار کردند. هر از گاهی کامرون به یاد صورتحساب برق می افتاد، ولی به سرعت فراموش می کرد و دوباره مشغول کار می شد. باید کار را قبل از شرکت گولد و پتینگل، تحویل می دادند. پتینگل پسر عموی همسر رئیس بانک و متخصص در خرابه های باستانی پمپئی^۱ بود و رئیس بانک هم عاشق ژولیوس سزار^۲، سرانجام در آخرین روز رورک کامرون را نیمه شب به خانه فرستاد. دست های کامرون می لرزیدند و به زور و با تکیه بر چهارپایه خود را سرپا نگه داشته بود. صبح روز بعد کامرون به دفتر آمد. قهوه جوش کف اتاق بود و رورک در کنارش روی زمین به خواب رفته بود. روی میز طرح های نهایی، منظم و مرتب چیده شده بودند.

به نامه خیره شد. احساس حقارت می کرد، نه به این خاطر که پروژه با طرحی بجز طرح او ساخته خواهد شد بلکه به دلیل صورتحساب های معوقه برق. در این دو سال بارها پیش آمده بود که کامرون از شرکت غیبت زده بود. رورک حدس هایی می زد، ولی هر بار فقط به امید بازگشت او منتظر می ماند. ولی کم کم کامرون دیگر شرم را هم کنار گذاشت و بلای شکنجه آوری را که بر سر خودش می آورد پنهان نکرد. علناً در حالت مستی به دفتر می آمد و حرمت تنها مکانی را که برایش محترم باقی مانده بود می شکست.

۱- Pompeii - شهری در ایتالیا که طی آتشفشان کوه وزوو (Vesuvius) در سال ۷۹ بعد از میلاد زیر گدازه ها مدفون گردید. م.

۲- Julius Caesar - سردار و سیاستمدار روم در سال های ۱۰۰ تا ۴۴ (ق. م.) م.

چند هفته‌ای می‌شد که رورک توان پرداخت اجاره خانه‌اش را نداشت. کیتینگ خیلی زود از این موضوع با خبر شد، زیرا به راحتی می‌توانست از هر آنچه که می‌خواهد سر در بیاورد. یک شب به خانه سرد و یخ کرده رورک رفت. پتج اسکناس ده دلاری از کیف پولش بیرون آورد و به طرف او دراز کرد: "بگیر هاوارد، می‌دانم لازمش داری. این حکم قرض را دارد و بعداً آنرا پس خواهی داد."

رورک با تعجب او را نگاه کرد و اسکناس‌ها را گرفت و گفت: "بله لازمشان دارم. متشکرم پیتز."

"هاوارد این چه بلایی است که سر خودت آورده‌ای؟ داری خودت را به خاطر کامرون تلف می‌کنی. ول کن. بیا با ما کار کن. می‌توانی برای شروع با هفته‌ای شصت دلار مشغول به کار شوی، از همین فردا."

رورک اسکناس‌ها را دوباره از جیبش درآورد و به او پس داد.

"خواهش می‌کنم... باور کن نمی‌خواستم به تو توهین کنم."

"من هم همینطور."

"خواهش می‌کنم هاوارد، بگیرشان."

"شب به خیر پیتز."

داشت به دقایق آن شب فکر می‌کرد که کامرون وارد اتاق نقشه کشی شد و نامه بانک را به دستش داد. نامه را خواند و پشت سر کامرون به دفتر کارش رفت. هر وقت پروژه‌های را از دست می‌دادند همین طور بود. کامرون می‌خواست او را در دفترش ببیند، نه برای اینکه در مورد پروژه و چون و چرای آن صحبت کنند بلکه به این خاطر که از چیزهای دیگر بگویند. با حضور رورک احساس می‌کرد که هنوز وجود دارد.

روی میز کامرون چشمش به یک نسخه از روزنامه «نیویورک بنر» افتاد. این روزنامه توسط «گروه نشریات واینند»^۲ چاپ می‌شد. رورک انتظار دیدن چنین روزنامه‌ای را هر جای دیگری از قبیل آرایشگاه و آشپزخانه و غیره داشت به جز روی میز کامرون.

کامرون متوجه نگاه رورک شد و خندید: «امروز صبح قبل از وصول این نامه آنرا خریدم. خودم هم نمی‌دانم چرا، ولی گمانم این نامه و این روزنامه با هم جور باشند. جالب است بگیر و بخوان.»

رورک روزنامه را ورق زد. صفحه اول اختصاص داده شده بود به داستان محاکمه زنی که معشوقش را به ضرب گلوله کشته بود و در صفحات بعد مطالبی از قبیل آینده گویی با توجه به ماه تولد، دستور طبخ چند نوع غذا، آیین زناشویی و رمز موفقیت در ازدواج درج شده بود.

«هاوار»^۱ جواب ما اینست. جواب من و تو در این روزنامه داده شده. اینکه چنین نشریاتی وجود دارند و این همه خواننده دارند در حقیقت جوابی است که به امثال ما داده شده. آیا می‌توانی با اینها مبارزه کنی؟ اگر بجای نامه، یک نسخه از این روزنامه را برایمان می‌فرستادند خیلی راحت تر و واضح تر بود. هیچ می‌دانی که چند سال دیگر این حرامزاده - گیل واینند^۳ - دنیا را در دست خواهد داشت. دنیای زیبایی خواهد بود. اصلاً شاید حق با او باشد.»

روزنامه را در دست هایش سبک و سنگین کرد:

«باید چیزی را ارائه دهی که می‌خواهند. فایده‌اش چیست؟... اصلاً مهم نیست، دیگر هیچ چیز مهم نیست؛ حتی اینکه دیگر همه چیز اهمیت خود را برای من از دست داده هم مهم نیست.»

1- New York Banner

2- Wynand

3- Gail Wynand

بعد به رورک نگاه کرد و اضافه نمود: فقط ای کاش می توانستم تا زمانی که تو دفتر خودت را راه می اندازی دوام بیاورم.

راجع به این چیزها حرف نزنید.

من می خواهم راجع به این چیزها حرف بزنم. مضحک است. هاوارد بهار آینده سه سال می شود که با هم کار می کنیم. به نظر خیلی طولانی تر می آید، نه؟ در این مدت من به تو چه آموختم؟ خب، خواهم گفت چه چیزی؛ خیلی چیزها و هیچ چیز. هیچکس نمی تواند به آنچه در ذات دیگریست چیزی بیفزاید. آنچه تو انجام می دهی از درون خودت نشأت می گیرد، مال خودت، نه من. من فقط می توانم به تو بیاموزم که چگونه همان اصول کاری خودت را بهتر پیاده کنی. ولی ذات و اصلیت از خودت است. هاوارد تو هیچوقت از آن آدم ها نمی شوی که سبک دیگران را بگیری و کمی در آن تغییر بدهی و به اسم خودت جا بزنی. یا مثلاً در سبک ژاکوبین و یا شیوه مرحوم کامرون نامدار کار کنی! آنچه که تو خواهی بود. ای کاش آنقدر زنده می ماندم تا آن روز را ببینم.

زنده خواهید ماند. همین حالا هم می دانید.

کامرون به دیوارهای سخت دفتر و به صورت حساب های روی میزش و قطرات چرک باران که از پنجره سرازیر بودند، نگاهی انداخت. به هیچیک از اینها نمی توانم جوابی بدهم. می گذارم تو جوابشان را بدهی هاوارد، تو جواب همه را خواهی داد. همه، روزنامه واینند و آنچه که وجود چنین روزنامه هایی را میسر می سازد. مأموریت عجیبی است. حتی نمی دانم جوابمان چه خواهد بود، ولی می دانم جوابی وجود دارد و این پاسخ در وجود تو هست. و روزی می رسد که تو کلماتش را هم خواهی یافت.

در ژانویه سال ۱۹۲۵ الزورت تووهی کتابی را با عنوان «موعظه هایی در سنگ» منتشر کرد.

کتاب جلدآبی تیره‌ای با حروف نقره‌ای رنگ داشت که در گوشه‌ای از آن هرمی نقره‌ای با عنوان فرعی کتاب «معماری برای همه» چاپ شده بود. کتاب با موفقیتی جنجال‌برانگیز روبرو شد. سبک عامیانه کتاب که با مهارتی خاص، علمی جلوه داده شده بود، تاریخ معماری را از دوران خانه های گلی تا دوره آسمانخراش ها تشریح می‌کرد. در مقدمه نویسنده توضیح می‌داد که کتاب کوششی است در جهت باز گرداندن هنر معماری به جایگاه اصلی که همانا جایگاهی مردمی است و اینکه آرزوی نویسنده اینست که روزی مردم عادی همانطوری که راجع به فوتبال اظهار نظر می‌کنند در مورد معماری هم عقایدشان را ابراز دارند. کتاب با اصول و لغات فنی باعث کسالت خواننده نمی‌شد، بلکه با لحنی شیرین از زندگی روزمره یک خدمتکار مصری، یک کفشدوز رومی و معشوقه لونی چهاردهم و خورد و خوراک و پوشش و مسکنشان صحبت می‌کرد. تووهی در خوانندگانش این ذهنیت را ایجاد می‌کرد که همه چیز هایی را که باید در مورد معماری بدانند به این طریق فرا خواهند گرفت و هیچ مسئله یا دستاورد یا مکتب فکری ای وجود ندارد که خارج از زندگی روزمره مردم مفهومی داشته باشد. برداشت خوانندگان این بود که با ادامه همان زندگی عادی و روزانه خود نقش مهمی در به ثمر رساندن اهداف تمدن دوران خود ایفا می‌کنند. کتاب از نظر علمی بسیار دقیق و با دانش و آگاهی کامل نوشته شده بود و آنچه از عادات مردم بابل و بیزانس می‌گفت غیر قابل تکذیب بود. همچنین رنگ و لعابی بسیار جذاب

داشت و به قول منتقدین چنان بود که گویی نویسنده، شاد و شنگول و رقص کنان از قرنی به قرن دیگر سفر کرده است.

تووهی معتقد بود که معماری برترین هنر هاست و همانند تمام چیز های اصیل مدعی یا مالکی ندارد، بدین معنی که به یک فرد نسبت داده نمی شود. او اعتقاد داشت که آن معدود کسانی که نامشان در زمینه معماری بر سر زبان ها می افتد در واقع مشتی شایاند و همانطور که عده ای دیگر گنجینه های باستانی را به سرقت می بردند، اینها هم قصد دارند عظمت بشر را به نفع خود مصادره کنند. زمانی که به عظمت یک بنایی تاریخی می نگریم و تمام شکوه آن را به یک فرد نسبت می دهیم مرتکب اختلاسی معنوی شده ایم. چگونه می شود صنعتگران و استادکاران بی نام و نشانی را که طی ادوار تاریک جان کنده و گمنام مانده اند، فراموش کرد؟ تواضع خصلت اصلی قهرمان هاست. یک بنا حاصل ابداع خصوصی و فردی یک نابغه نیست بلکه صرفاً چکیده و خلاصه روحیات یک ملت است.

در کتاب آمده بود که انحطاط معماری از زمانی آغاز شده که مالکیت خصوصی جانشین روحیه گروهی قرون وسطی گردید و مالکین خصوصی شروع به ساختن بنا هایی کردند که فقط پاسخگوی سلیقه ناموزون خودشان بود. تأثیر این حرکت ناهماهنگی و ناهمگونی در شهر ها بود. تووهی توضیح می داد که چیزی به عنوان آزادی اراده و خواست وجود ندارد چرا که خلاقیت ها و امیال آنی بشر هم مثل هر کنش دیگری به واسطه ساختار اقتصادی دوران حیاتش معین می گردد. تووهی سبک های تاریخی را تحسین می کرد، ولی در مورد ترکیب بی دلیل و سرسری این سبک ها هشدار می داد. معماری مدرن را تقبیح کرده و می گفت: تا به حال این سبک فقط تصویرگر هوس های افراد منزوی و دور از بقیه اجتماع بوده و نتوانسته با

حرکت های مردمی ارتباط برقرار کند و به همین جهت هیچ پیامد شایان اهمیتی در بر نخواهد داشت. او دنیای بهتری را نوید می داد، دنیایی که همه برادر وار در ساختمان های هماهنگ و همساز و شبیه به دوران طلایی یونان قدیم - که «مهد دموکراسی» بوده - زندگی خواهند کرد. در این بخش از مقدمه، تووهی با شیوه نگارش خاص خود به خواننده حالی می کرد که پیش نویس این قسمت با دستانی لرزان از شدت احساسات نویسنده به شکل مغشوشی نوشته شده و بعداً در زمان چاپ سر و سامان یافته است. او آرشیوتکت ها را فرا می خواند تا دست از جاه طلبی های شخصی بردارند و خود را وقف تجسم حالات و خواست های مردمی نمایند. آرشیوتکت ها خدمتگزاران نه رهبر. آنها نباید بر منیت های فردیشان پافشاری کنند، بلکه وظیفه دارند نمایانگر روحیات مملکت و زمانه خود باشند.

تبلیغات کتاب «موعظه هایی در سنگ» شامل اظهار نظر های منتقدین هنری بود که آنرا «بی نظیر»، «دستاوردی خیره کننده»، «بی همتا در عالم تاریخ هنر»، «موقعیتی برای آشنائی با متفکری بزرگ» و «کتابی برای تمام روشنفکران» خواننده بودند.

به نظر می آمد که عده کثیری در آرزوی کسب عنوان روشنفکر بودند. خوانندگان کتاب بدون نیاز به مطالعه وسیعتر و یا تحمل هزینه و سعی و کوشش بیشتر، فاضل و معتبر و داور می شدند. چقدر خوب بود که از آن پس می توانستند به ساختمانی نگاه کرده و با حالتی حرفه ای و با عطف به صفحه ۴۳۹ کتاب راجع به آن اظهار نظر کنند و بعد هم در بحث های هنری، جملات کتاب را با یکدیگر رد و بدل نمایند. به زودی در اجتماعات تراز اول شهر این جمله شنیده می شد: «معماری؟ بله، معماری یعنی الزورت تووهی».

اصول اخلاقی تووهی به او اجازه نمی‌داد که از شخص خاصی در متن کتابش نام ببرد: «قهرمان سازی همیشه از نظر من مذموم بوده است.» اسامی افراد فقط در پاورقی‌ها دیده می‌شد. در موارد زیادی به اسم گی فرانکون به عنوان «آرشیستکتی که کارهایش گاه بیش از حد پر زرق و برق، ولی وفاداریش به رسوم کلاسیک جای تقدیر دارد»، اشاره شده بود. درجایی هم از هنری کامرون به عنوان «یکی از بنیانگزاران مکتب معماری به اصطلاح مدرن که بعد ها - همانطور که استحقاقش را داشت - به فراموشی سپرده شده، نام برده بود. در فوریه سال ۱۹۲۵ هنری کامرون دست از کار کشید.

از یک سال قبل می‌دانست که چنین روزی به زودی خواهد رسید و در این مورد هیچ صحبتی با رورک نکرده بود ولی هر دو با علم به این موضوع همچنان و تا رسیدن آن روز به کار کردن ادامه دادند. در این مدت کارهای کوچکی از قبیل بازسازی چند ساختمان قدیمی و تعدادی کلبه بیلاقی پیش آمده بود. هر کاری را قبول می‌کردند ولی زمان آن «آب باریکه» ها هم سر آمد. جامعه‌ای که کامرون هیچگاه دینی را به آن ادا نکرده بود، جلوی همین چند قطره کوچک آب را هم گرفت.

مدتی بود که دیگر سیمپسون و پیرمرد در دفتر کار نمی‌کردند. تنها رورک باقی مانده بود تا هر روز غروب ساکت و صامت بنشینند و به هیکل خمیده کامرون و برق بطری روی میزش خیره شود.

یکی از روزهای ماه فوریه بود. چند هفته‌ای می‌شد که کامرون لب به الکل نزده بود. دستش را دراز کرد تا کتابی را از قفسه پایین بیاورد، اما ناگهان نقش زمین شد. رورک او را به خانه برد. دکتر تأکید می‌کرد که در شرایط او خارج شدن از رختخواب حکم مرگ را دارد - چیزی که کامرون خوب می‌دانست. بی حرکت روی تخت دراز کشید، دست‌هایش مطیعانه در دو طرف

بدنش قرار داشتند و نگاه ثابت و تهی‌اش به نقطه‌های خیره مانده بود، گفت :
`هاوارد دفتر را به جای من تعطیل می‌کنی؟`
`بله.`

کامرون چشم‌هایش را بست و دیگر چیزی نگفت و رورک در حالیکه مطمئن نبود پیرمرد خواب است یا نه، تمام شب را در کنار تختش نشست. روز بعد زن مسن و ناتوانی از نیو جرسی آمد و خود را خواهر کامرون معرفی کرد. زن درآمد اندکی داشت. هیچوقت ازدواج نکرده و بجز این برادر کسی را در دنیا نداشت. گفت که او را با خود به نیو جرسی برده و از او مراقبت خواهد کرد. در صورتش چیزی از تأسف یا خوشحالی دیده نمی‌شد، انگار دیر زمانیست که قابلیت داشتن هر حسی را از دست داده بود.

کامرون در روز عزیمتش نامه‌ای را که شب قبل با رنج و درد فراوان نوشته بود به دست رورک داد. توصیه و معرفی نامه‌ای برای رورک و خطاب به یک آرشیستک سرشناس. رورک آنرا خواند و در حالیکه به کامرون چشم دوخته بود، نامه را از وسط دو نیم کرد، بعد تای دیگری زد و دوباره پاره نمود.

گفت : `نه. شما هیچ تقاضایی از آنها نخواهید کرد، نگران من نباشید.`
کامرون سری تکان داد و دیر زمانی ساکت ماند.
سپس گفت :

`هاوارد دفتر را ببند. اثاثیه را به جای اجاره به مالک بده، ولی تابلوی روی دیوار را برایم پست کن. فقط همان یک چیز را؛ بقیه را بسوزان، تمام کاغذها، پرونده‌ها، نقشه‌ها، قراردادها، همه و همه را.`
رورک گفت : `بله.`

خانم کامرون با برانکارد و آمبولانس از راه رسید. هنگام حرکت، کامرون

خطاب به رورک گفت: «حالا برگرد. گاهی بیا و مرا ببین نه خیلی زیاد»

رورک رویش را برگرداند و به راه افتاد. صبح خاکستری و سردی بود و هوا پر بود از بوی دریا.

همان روز غروب به دفتر رفت. چراغ‌ها را روشن نکرد. دربخاری قدیمی اتاق کامرون آتشی افروخت و محتویات کشو‌ها را بدون اینکه نگاهی به آنها بیندازد تک تک در آن انداخت. صدای خشک سوختن کاغذ در سکوت می‌پیچید و بوی نا فضا را پر می‌کرد. اگر تکه کاغذی نیم سوخته از آتش بیرون می‌افتاد با نوک یک خط کش فلزی آنرا دوباره در آتش می‌انداخت. در میان کاغذها همه چیز یافت می‌شد؛ طرح‌هایی از ساختمان‌های معروف ساخت کامرون، نقشه‌هایی که هیچوقت ساخته نشده بودند، قرارداد‌هایی با امضاء افراد بسیار سرشناس و گاهی هم تکه کاغذی که روی آن مبالغی با اعداد هفت رقمی دیده می‌شد.

از لای یک پوشه قدیمی بریده‌ای از یک روزنامه به زمین افتاد. متن مصاحبه‌ای بود با هنری کامرون به تاریخ هفتم ماه می ۱۸۹۲. از قول او نوشته شده بود: «معماری کسب و کار نیست، بلکه نوعی مبارزه است و تبرک و تقدیس موهبت‌های کره خاکی ما.» بریده روزنامه را به درون آتش انداخت و پوشه دیگری را برداشت.

تمام ته مانده‌های مداد را از روی میز کامرون جمع کرد و سوزاند. بدون اینکه به آتش نگاه کند در کنار بخاری ایستاد. حرکت و نور شعله‌ها را از گوشه چشم احساس می‌کرد و نگاهش روی دیوار بر تصویر آسمان‌خراشی که هیچگاه ساخته نشده بود، ثابت ماند.

سومین سال همکاری پیتر کیتینگ با شرکت فرانکون و هی‌یر بود. ظاهرش

آراسته تر از همیشه و قیافه‌اش شبیه عکس مردان موفق و جوانی بود که در آگهی‌های تبلیغاتی اتومبیل و ریش تراش‌های گرانبی‌قیمت دیده می‌شد. شیک می‌پوشید و به نگاه تحسین‌آمیز دیگران دقت داشت. در آپارتمانی معمولی، ولی مطابق مد روز در خیابان پارک زندگی می‌کرد. سه تابلوی گران‌قیمت و یک سری کتاب‌های کلاسیک خریده بود که هیچوقت لای آنها را هم باز نکرده بود. گاهی با مشتریانش به اپرای متروپولیتن^۱ می‌رفت. یکبار در یک جشن بالماسکه با لباس یک سنگتراش قرون وسطی با شنل مخمل و شلوار تنگ بنفش رنگ ظاهر شد و به این ترتیب برای اولین بار نامش در صفحه «وقایع شهر» روزنامه چاپ شد و او بریده مقاله را نگه داشت.

نخستین ساختمان را با شک و تردیدها و نگرانی‌هایی که در طراحی آن داشت، کاملاً از یاد برده بود. مشتریانش همه طرح‌هایش را می‌پسندیدند، فقط کافی بود که نمایی با ابهت، ورودی با عظمت و یک سالن پذیرایی شاهانه ارائه دهد. به این ترتیب همه راضی بودند. کیتینگ به چیزی جز تحت تأثیر قرار دادن مشتری‌هایش اهمیت نمی‌داد، مشتری‌ها هم به هیچ چیز غیر از تحت تأثیر قرار دادن مهمان‌هایشان اهمیت نمی‌دادند و مهمان‌ها هم اصلاً به چیزی اهمیت نمی‌دادند!

خانم کیتینگ خانه‌اش را در استانتون اجاره داد و به نیویورک آمد که این امر به هیچوجه مطابق خواسته کیتینگ نبود، ولی کاری نمی‌شد کرد؛ بالأخره او مادرش بود و از طرفی هم از اینکه می‌توانست مادر را با پیشرفت‌ها و موفقیت‌هایش تحت تأثیر قرار دهد خوشحال بود. اما خانم کیتینگ در حالیکه به گنجه‌ها، اتاق‌ها و دفترچه‌های بانکی‌اش سرک می‌کشید گفت:

1- Metropolitan

خب پیتی فعلاً اوضاع بد نیست.

یک روز خانم کیتینگ بی خبر به دفتر کار پسرش رفت و پس از نیم ساعت آنجا را ترک کرد. آن شب کیتینگ در حالیکه دندان هایش را روی هم فشار می داد یک ساعت و نیم به موعظه های مادرش گوش داد: کت و شلوار آن مردک ویتزرا خیلی گران قیمت تر از کت و شلوار تو بود. این درست نیست، باید مراقب پرستیژ خودت باشی و من اصلاً از لحن آن پسرک دیگر هم خوشم نیامد. مواظبش باش و حواست به آن بنت باشد. من اگر جای تو بودم اخراجش می کردم، زیادی جاه طلب است. من این چیزها را خیلی خوب حس می کنم.

بعد پرسید: این گی فرانکون اولاد هم دارد؟

یک دختر دارد.

اوه شکل و شمایلش چطور است؟

نمی دانم، تا بحال او را ندیده ام.

واقعاً که پیترا این کمال بی احترامی است که هیچوقت نخواسته باشی با خانواده او ملاقات کنی.

مادر، او اینجا نیست. دانشجو است. بالأخره روزی او را ملاقات خواهم کرد، ولی فعلاً دیر وقت است و من هم فردا کلی کار دارم.

اما آن شب و فردای آن، فکر دختر فرانکون از سرش بیرون نرفت. می دانست از دانشگاه فارغ التحصیل شده و در روزنامه «بنر» نویسنده بخش دکوراسیون داخلی است، ولی چیز دیگری از او نمی دانست. هیچکس در شرکت چیزی نمی گفت و خود فرانکون هم هیچوقت راجع به دخترش حرف نمی زد.

کیتینگ تصمیم گرفت که سر ناهار ته و توی قضیه را در آورد.

به فرانکون گفت: " حرفهای خوبی راجع به دخترتان شنیده‌ام."
 فرانکون با لحنی تهدید آمیز پرسید: " از کجا؟"
 "خب، بالأخره همیشه صحبت هایی می‌شود، ایشان قلم بسیار شیوایی دارند."
 فرانکون با غیظ گفت: " بله همینطور است."
 "گی! من خیلی دلم می‌خواهد ملاقاتشان کنم."
 فرانکون آهی کشید و گفت: " او با من زندگی نمی‌کند. اصلاً آدرس
 خانه‌اش را هم نمی‌دانم. ولی بالأخره حتماً او را خواهی دید و مطمئناً از او
 خوشت نخواهد آمد."

"چرا چنین حرفی می‌زنید؟"

"خب پیترا این از آن حرفهاست. من به عنوان یک پدر واقعاً نا موفق بوده‌ام
 راستی، پیترا، خانم مانرینگ^۱ در مورد طرح راه پله ها چه می‌گفت؟"
 کیتینگ همزمان احساس خشم و یأس و آرامش داشت. نگاهی به فرانکون
 انداخت و سعی کرد قیافه دخترش را مجسم کند، به این نتیجه رسید که اگر زن او
 را به ارث برده باشد، موجودی کریه‌المنظر، اما پولدار خواهد بود. ولی خب این مسئله
 نمی‌توانست جلو او را بگیرد. بالأخره روزی او را می‌دید و خوشحال بود که
 آن روز به این زودی ها نیست، فکر کرد که شب حتماً به دیدن کاترین خواهد رفت.
 خانم کیتینگ کاترین را در استانتون دیده بود. امیدوار بود که پیترا او را
 فراموش کرده باشد ولی حالا می‌دید که این اتفاق نیفتاده. البته پیترا به ندرت
 راجع به کاترین حرف می‌زد و هیچوقت هم او را به خانه‌اش نمی‌آورد.
 خانم کیتینگ هم بدون اینکه اسمی از او بیاورد دائماً راجع به دخترهای

1- Mannering

گدا گشنه‌ای که برای جوان های آتیه دار دام پهن می‌کنند و جوان های نازنینی که آینده‌شان از ازدواج با چنین دخترانی تباه می‌شود به پسرش هشدار می‌داد و مدام با صدای بلند اخبار مربوط به طلاق هنرپیشه‌ها را از همسرانی که نمی‌توانستند همپای مقام و مرتبه زوجشان باشند، می‌خواند.

کیتینگ همینطور که به طرف خانه کاترین می‌رفت به چند باری که او را دیده بود فکر می‌کرد، اگر چه در هیچ یک از این دفعات اتفاق خاصی نیفتاده بود ولی اینها تنها لحظات بیاد ماندنی زندگیش در نیویورک بحساب می‌آمدند. همینکه در به رویش باز شد چشمش به ماشین تحریر، تعداد زیادی نامه پراکنده روی قالی، چند جعبه، ظرف چسب و قیچی افتاد.

کاترین همانطور که در میان آنها روی زمین زانو زده بود چند بار تکرار کرد: "خدای من! و با لبخندی معصوم به پیتز نگاه کرد. بیست ساله بود، ولی فرقی با هفده سالگیش نکرده بود.

"بنشین پیتز، فکر می‌کردم قبل از اینکه بیایی کارم تمام می‌شود ولی اشتباه می‌کردم. اینها همه نامه‌هایی هستند که مردم برای عمو می‌نویسند. باید همه را بخوانم، دسته بندی کنم، جواب بدهم و از آنها تشکر کنم... باید ببینی چه چیزهایی برایش می‌نویسند، واقعاً عالیست! خوب چرا همینطور سرپا ایستاده‌ای؟ بنشین، تا چند دقیقه دیگر تمام می‌شود."

"نه، همین الان تمامش کن. کتی، می‌خواهم با تو راجع به امروز صحبت کنم. نمی‌دانی چه روز خوبی بود. افتتاحیه رسمی «ساختمان بوردمن» بود. فرانکون حالش را نداشت و مرا به عنوان نماینده‌اش فرستاد. در واقع طراح ساختمان خودم بودم... البته تو این چیزها را نمی‌دانی."

1- Bordman

چرا بیتر می‌دانم. من عکس تمام ساختمان های تو را از روزنامه ها بریده‌ام و یک آلبوم درست کرده‌ام، درست مثل آلبوم عمو. واقعاً بی‌نظیر است! چی؟

آلبوم عمو و نامه هایش و همه اینها نامه های روی زمین را دسته دسته بغل زد و به سینه فشرد. هیچ می‌توانی تصورش را بکنی؟ اینها از سراسر مملکت و از طرف آدمهای غریبه‌ای که عاشق کار او هستند نوشته شده. و من، من ناچیز، منی که هیچکس نیستم، به او کمک می‌کنم. بین چه مسئولیتی دارم! مسئولیتی بسیار بزرگ و افتخار آمیز است. چیز های کوچکی که ممکن است برای من و تو پیش بیاید در مقایسه با اینها خیلی بی اهمیت است. اینها به تمامی مملکت مربوط می‌شود.

واقعاً؟ عمویت اینها را بتو گفته؟

نه ابداً. او چیزی به من نگفته، ولی نمی‌شود با او زندگی کرد و تحت تأثیر آن حال و هوای فوق‌العاده‌اش قرار نگرفت.

نزدیک بود عصبانی شود ولی وقتی لبخند کودکانه کاترین و اشتیاقش را دید در جوابش تبسم نمود:

کتی، باید اعتراف کنم که این کار هم کلی به تو شخصیت داده و هم خیلی برازنده‌ات است. اگر کمی به سر و وضع و لباس پوشیدنت می‌رسیدی دیگر واقعاً محشر می‌شدی. یکی از همین روز ها دنبالت می‌آیم و با هم به یک خیاطخانه حسابی می‌رویم. دلم می‌خواهد گی فرانکون را ملاقات کنی، مطمئنم از او خوشت خواهد آمد.

اوه، گمانم یک بار، قبل ها گفته بودی که از او خوشم نخواهد آمد.

جدا؟ خب حتماً او را خوب نمی‌شناختم. مرد بسیار نازنینی است. ضمناً حتماً باید همکارانم را هم ملاقات کنی. تو آهای حواست کجاست؟

دختر چشم به ساعت مچی کیتینگ دوخته بود و این پا و آن پا می کرد :
"من خب تقریباً ساعت ۹ شده. من باید اینها را قبل از اینکه
عمو الزورت برگردد تمام کنم. الان در یکی از اتحادیه های کارگری مشغول
سخنرانی است و برای ساعت ۱۱ به خانه می آید. همینطور که حرف می زنیم
هم می توانم کار کنم. تو که ناراحت نمی شوی؟"

"البته که ناراحت می شوم، مرده شوی طرفداران عموی عزیزت را ببرند!
بگذار خودش با آنها دست و پنجه نرم کند. تو سر جاییت می مانی و تکان هم
نمی خوری."

دختر آهی کشید و به آرامی گفت : "پیتز تو نباید اینطور راجع به
عمو الزورت حرف بزنی. آخر تو او را درک نمی کنی. اصلاً کتابش را خوانده ای؟"
"بله! تمامش را خوانده ام. خیلی عالیست، بی نظیر است ولی هر جا که
می روم صحبت همین کتاب است. نمی شود حرف چیز دیگری را بزنیم؟"
"هنوز هم نمی خواهی او را ببینی؟"

"چطور مگر؟ چرا این را می گویی؟ از خدا می خواهم او را ملاقات کنم."
"اوه"

"چه شده؟"

"هیچ، آخر قبلاً گفته بودی که نمی خواهی از طریق من با او آشنا شوی."
"من؟ چطور است که تو همیشه هر مزخرفی را که از دهان من بیرون
می آید بخوبی بخاطر می آوری؟"

"پیتز، من دلم نمی خواهد تو عمو الزورت را ببینی."
"چرا نه؟"

"نمی دانم، شاید احمقانه باشد؛ ولی الان دیگر دلم نمی خواهد او را ببینی،
خودم هم دلیلش را نمی دانم."

خب پس فراموشش کن. هر وقت زمانش برسد او را ملاقات خواهم کرد. گوش کن کتی، دیروز دم پنجره اتاقم ایستاده بودم و به تو فکر می‌کردم. یک مرتبه دلم هوایت را کرد. تازگی‌ها خیلی این اتفاق می‌افتد و بیشتر از همیشه برایت دلتنگی می‌کنم. نزدیک بود به تو تلفن کنم ولی دیروقت بود و منصرف شدم. من

دختر با چشمانی مشتاق به او می‌نگریست، ولی ناگهان نگاهش از روی سر او گذشت، از جا پرید و به سرعت به انتهای اتاق رفت، به زیر میز خزید و یک پاکت بنفش رنگ را از روی زمین برداشت.

پیتر با عصبانیت فریاد زد: چه مرگت شده؟

کاترین در حالیکه هنوز روی چهار دست و پایش نشسته و نامه را محکم چسبیده بود گفت: این نامه بسیار مهم است و نمی‌بایست آنجا می‌بود، آنهم درست دم سطل زباله، ممکن بود از روی بی‌دقتی آنرا دور بیندازم. نامه از بیوه‌زن بیچاره‌ایست که چهار فرزند دارد. پسر بزرگش می‌خواهد آرشیتکت شود، قرار است عمو الزورت برای پسرش بورس تحصیلی بگیرد.

خب دیگر بس است. مثل اینکه در این خانه نمی‌شود حرف دیگری زد. بیا در شب به این خوبی کمی قدم بزنیم. هوا هم عالیست. تو در این خانه تغییر شخصیت می‌دهی.

بسیار خوب! برویم.

لایه نازکی از برف همه جا را پوشانده بود و جای قدم هایشان به صورت لکه‌های قهوه‌ای رنگ روی پیاده رو‌های سفید باقی می‌ماند.

به میدان واشنگتن رسیدند و روی نیمکتی نشستند. برف، میدان را از بقیه شهر جدا کرده بود و روشنایی چراغ‌نای شهر به صورت نقطه‌های نورانی نقره‌ای و سبز و قرمز دیده می‌شد. کاترین خودش را جمع و جور کرده و به او

چسبیده بود. کیتینگ نگاهی به شهر انداخت، شهری که همیشه از آن می‌ترسید. احساس امنیت کرد، زیرا در این لحظه دو محافظ داشت: برف و دخترک - اگر چه هر دو خیلی آسیب پذیر بودند.

به آرامی گفت: "کتی... کتی..."

"پیتز می‌دانی که خیلی دوستت دارم."

پیتز بدون هیجان، به آرامی و با اطمینان گفت: "ما نامزد هستیم، مگر نه؟" دختر با وقار گفت: "بله." و در صدایش چنان متانتی بود که می‌توانست به بی‌تفاوتی تعبیر شود. او هیچوقت به خودش اجازه نداده بود که در مورد آینده کنجکاوی کند زیرا پرسیدن را نوعی تردید و دودلی می‌دانست اما زمانی که بله را گفت بیاد آورد که چقدر منتظر چنین لحظه‌ای بوده است. اما می‌ترسید که با ابراز خوشحالی بیش از حد این لحظه را خراب کند.

کیتینگ هم برای اینکه از شگفتی لحظه نکاهد با لحنی سرد و منطقی ادامه داد: "تا یکی دو سال دیگر و به محض اینکه واقعا در شرکت جا بیفتم و روی پای خودم بایستم ازدواج خواهیم کرد. خوب باید از مادرم هم مراقبت کنم. فکر می‌کنم تا سال دیگر همه چیز درست شود."

"من منتظر خواهم ماند. لزومی ندارد عجله کنیم."

"کتی این موضوع بین خودمان دو نفر می‌ماند. به هیچکس در مورد آن چیزی نخواهیم گفت تا زمانی که... ناگهان فکری به سرش زد. وحشت کرد که نکند به طور ناخودآگاه... ولی نه، اینطور نبود؛ صادقانه به خود گفت که این فکر تا به حال حتی به مغزش هم خطور نکرده، با عصبانیت گفت: "کتی، نکند فکر کنی دلیل صحبت هایم آن عموی معروف و لعنتی‌ات است؟" دختر با خنده شیرین و بی‌دغدغه‌اش مثل همیشه حرفهایش را تأیید کرد.

خداى من، پيتر؟ عمويم به هيچ وجه موافق نخواهد بود، ولى اينكه براى ما اهميتى ندارد.

موافق نخواهد بود؟ چرا؟

اوه، او كلاً با ازدواج مخالف است. نه كه فكر كنى موافق اصول غير اخلاقى است، نه، فقط هميشه مى گويد كه ازدواج يك ابزار اقتصادى در جهت تحكيم مالكيت هاى خصوصى و اين جور چيز هاست. درست مطمئن نيستم، ولى چنين عقايدى دارد.

كه اينطور! به او نشان خواهيم داد.

كيتينگ صميمانه خوشحال بود كه احساساتش در مورد كاترين به هيچ چيز و هيچ كس ديگر مربوط نمى شد. خودش هم از اينكه با تمام وجود سعى مى كرد احساساتش نسبت به او را جدائى از تمام وابستگى هاى ديگرش نگهدارد، متحير بود.

دست هاى او را در دست گرفت. دختر دستكش سياهى در دست داشت و انگشتانش مثل بچه ها از هم باز مانده بودند. ذرات برف لا به لاي كرک هاى سياه دستكش برق مى زدند.

۷

در بخش متفرقه «بولتن اتحاديه معماران آمريکاء چندخطى درمورد بازنشستگى هنرى كامرون نوشته شد. تمام دستاوردهايش در زمينه معماری درشش خط خلاصه و نام دو ساختمان معروفش هم اشتباه چاپ شده بود.

پیتر کیتینگ بدون اطلاع قبلی وارد دفتر فرانکون شد. فرانکون مشغول چک و چانه زدن با یک دلال اجناس عتیقه برای خرید انفیه دان «مادام پمپادور»^۱ بود. دلال که رفت با بد خلقی رو به او کرد و گفت: «چیه، پیتر، ها؟»

کیتینگ بولتن را روی میز او انداخت و با انگشت به پاراگراف مربوط به کامرون اشاره کرد.

«من این مرد را می‌خواهم.»

«کدام مرد؟»

«هاوراد رورک.»

«هاوراد رورک دیگر کیست؟»

«قبلاً راجع به او صحبت کرده بودم. او طراح کامرون است.»

«آها... بله مثل اینکه چیزهایی گفته بودی. خوب برو و استخدامش

کن.»

«مجاز هستم هر طوری صلاح می‌دانم عمل کنم؟»

«موضوع چیست؟ آیا استخدام یک نقشه کش اینقدر مهم است که باید

وسط کار مزاحم من بشوی؟»

«آخر ممکن است رضایت ندهد. می‌خواهم قبل از اینکه نزد کس دیگری

برود استخدامش کنم.»

«واقعاً؟ رضایت ندهد؟ یعنی می‌خواهی بروی و التماسش کنی که در

شرکت ما مشغول به کار شود؟ آن هم بعد از کار کردن برای کامرون که

راستش را بخواهی هیچ سابقه کاری جالبی نیست. آن هم برای یک مرد جوان.

1 - Madame Pompadour

اذیت نکن گی. واقعا اینطور فکر می کنی؟

خب در واقع کامرون از نظر ساختاری - و نه هنری - حرفهایی برای گفتن داشت و البته در دوران خودش هم خیلی سرشناس بود. من خودم مدتها پیش یکی از بهترین نقشه کش هایش بودم. باشد، اگر واقعا فکر می کنی لازمش داری برو و این رورکات را استخدام کن.

مسئله این نیست که لازمش دارم. او یکی از دوستان قدیمی من است و الان هم بیکار شده، فکر کردم برایش کاری دست و پا کنم.

خب هر کاری دلت می خواهد بکن فقط مزاحم من نشو. راستی پیترو فکر نمی کنی این زیبا ترین انفیهدانی است که تا به حال دیده ای؟

غروب آن روز کیتینگ بی خبر به دیدن رورک رفت. با نگرانی در زد و با ظاهری شاد و شنگول وارد اتاق شد. رورک کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. داشتم از اینجا رد می شدم و نمی دانستم چطور شب را بگذرانم. یادم افتاد که خانهات همین دور و بر است. مدتها بود از تو خبر نداشتم، گفتم سری بزنم و احوالپرسی کنم.

رورک گفت: می دانم چه می خواهی، خب بگو چقدر؟
از دهانش پرید: هفته ای شصت و پنج دلار. خودش را برای چنین برخوردی آماده نکرده بود. البته برای شروع. ولی اگر کم است. . . . ؟

شصت و پنج تا کافیهست.

با ما کار می کنی هاوارد؟

از کی باید شروع کنم؟

خب هر چه زود تر بهتر. دوشنبه خوب است؟

بسیار خوب.

متشکرم هاوارد.

فقط یک شرط دارد. من طراحی نخواهم کرد. آسمانخراش های لوئی پانزدهم کار من نیست. مرا از مسائل هنری این چنینی دور نگه دار، بگذار در قسمت مهندسی کار کنم، مرا برای نظارت سر ساختمان بفرست. با این شرایط باز هم مرا می خواهی؟

البته، هر چه تو بگویی. قول می دهم از شرکت ما خوشت بیاید و همینطور از فرانکون. می دانستی که او یکی از کارمندان کامرون بوده؟ نباید پزش را بدهد.

خب

نگران نباش . . . این را جلوی رویش نخواهم گفت. در واقع هیچ چیز به هیچ کس نخواهم گفت. از همین موضوع می خواستی مطمئن شوی؟ نه، من اصلاً نگران نبودم و به این مسائل هم فکر نکرده بودم. خب پس دیگر راجع به همه چیز به توافق رسیدیم. شب بخیر. دوشنبه صبح می بینمت.

بله . . . ولی من عجله ای ندارم. واقعا برای دیدنت آمده بودم و

پیترو، موضوع چیست؟ آیا چیزی آزارت می دهد؟

نه . . . من

رورک با لبخندی که نشانی از علاقه یا بیزاری نداشت، گفت: «حتماً می خواهی بدانی که چرا دارم این کار را می کنم؟ نه؟ خب می گویم؛ برایم هیچ فرقی نمی کند که جای بعدی کجا باشد، در این شهر آرشیفتکتی وجود ندارد که دلم بخواهد برایش کار کنم ولی بالأخره باید جایی کار کنم، و این می تواند برای فرانکون تو باشد. بهر حال با شرایطی که گفتم خودم را می فروشم و این بازی را ادامه می دهم. حداقل فعلاً.»

هاوارد، لزومی ندارد با این دید به آن نگاه کنی. در شرکت فرانکون هیچ

محدودیتی برای پیشرفت وجود ندارد فقط باید به آن عادت کنی. برای یک بار هم شده می‌بینی که یک دفتر معماری واقعی چه شکل و شمایلی دارد به خصوص بعد از آن زباله دانی کامرون

دهانت را ببند پیترا، این موردی است که در باره آن هیچ صحبتی نمی‌کنیم.

منظورم انتقاد کردن نبود اصلاً منظور خاصی از این حرف نداشتم. نمی‌دانست چه باید بگوید و یا چه احساسی داشته باشد، آنچه اتفاق افتاده بود برایش یک پیروزی بود، هر چند پوچ، اما به هر حال پیروزی بود و دلش می‌خواست آن را به احساس صمیمیت بین خودش و رورک ربط دهد.

موافقی با هم شام بخوریم رورک؟ بیا به این مناسبت جشن بگیریم.
معذرت می‌خواهم پیترا، ولی این دیگر جزو وظایف کاری‌ام نیست.
کیتینگ قبل از دیدار با رورک با خود عهد کرده بود که محتاط باشد، ولی حالا که به نحوی دور از انتظار به راحتی به هدفش رسیده بود، فکر کرد که کمی فراتر برود. با بی‌اعتنایی گفت:

نمی‌شود در تمام عمرت برای یک بار هم که شده انسان باشی؟
چی؟

انسان، ساده، طبیعی؟
اما هستم.

نمی‌توانی هیچوقت رها باشی؟
رورک لبخند زد، در رهایی کامل روی لبه پنجره نشسته و پاهایش سست و لخت آویزان بودند.

منظورم طرز نشستنت نیست. چرا نمی‌توانی برای شام بیرون بیایی؟
برای چی باید بیایم؟

آیا همیشه باید دلیل و هدفی داشته باشی؟ واقعاً همیشه باید جدی باشی؟ نمی‌توانی مثل بقیه مردم گاهی هم بدون دلیل خاصی کاری بکنی؟ نو خیلی جدی هستی. تو مثل آدم‌های مسن رفتار می‌کنی. انگار هر چیزی باید برای تو مهم باشد، قابل ملاحظه باشد، چشمگیر باشد و مفهوم و معنی داشته باشد، حتی وقتی هم که بی‌حرکت نشسته‌ای. نمی‌شود برای لحظه‌ای راحت باشی و بی‌توجه؟

نه!

از این قهرمان بازی خسته نمی‌شوی؟

چه چیز قهرمانانه‌ای در من وجود دارد؟

هیچ چیز، همه چیز، نمی‌دانم. مسئله آن کارهایی که می‌کنی نیست، بلکه احساسی است که در اطرافیان‌ت القاء می‌کنی.

چه احساسی؟

غیر طبیعی بودن، غیر عادی بودن، تحت فشار بودن. هر وقت با تو هستم به من این احساس را می‌دهی که مجبور به انتخاب هستم؛ یا تو یا بقیه دنیا. من از چنین موقعیت‌ها و اجبارهایی متنفرم، من نمی‌خواهم از دنیا کناره‌گیری کنم، دلم می‌خواهد متعلق به دنیا و بقیه باشم. در این دنیا چیزهای ساده و خوشایند فراوانند، زندگی که فقط مبارزه و کناره‌گیری و انکار و یا ترک دنیا نیست، ولی زندگی تو فقط همین هاست.

من چه چیزی را انکار کرده‌ام؟

تو؟ تو مستقیماً این کار را نمی‌کنی، اما برای خواسته‌ات از روی نعش مردم رد می‌شوی. تو خیلی چیزها را نمی‌خواهی و این همان انکار کردن‌ت است.

خب این به آن دلیل است که نمی‌شود هر دو را خواست.

کدام هر دو را؟

ببین پیترو. من هیچگاه با تو از خودم صحبت نکرده‌ام، پس چه چیزی باعث شده که این‌ها را ببینی؟ من کی از تو خواستم که بین من و چیزهای دیگر یکی را انتخاب کنی؟ اصلاً چرا فکر می‌کنی انتخابی مطرح است؟ چرا ناراحتی؟ تو که اینقدر مطمئنی من اشتباه می‌کنم دیگر نباید از انتخاب صحیح خودت عذاب بکشی.

نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنی؟ و بعد ناگهان پرسید:

هاواردا! چرا از من متنفری؟

از تو متنفر نیستم.

خب، مسئله همین است. چرا حداقل از من متنفر نیستی؟

چرا باید باشم؟

باید به نوعی موجودیتم را تأیید کنی. من می‌دانم تو نمی‌توانی مرا دوست بداری، تو هیچکس دیگر را هم نمی‌توانی دوست داشته باشی، پس باید لطف کنی و با ابراز تنفر نسبت به مردم حداقل موجودیتشان را بپذیری.

پیترو من با لطف کردن سر و کار ندارم.

و وقتی سکوت کیتینگ را دید اضافه کرد:

برو خانه پیترو، تو به چیزی که می‌خواستی رسیدی. به همین راضی باش.

دوشنبه می‌بینمت.

رورک پشت میز نقشه کشی شرکت فرانکون و هی‌یر ایستاده بود. مدادی در دست داشت و دسته‌ای موی نارنجی روی پیشانی‌اش افتاده بود. لباس کار فیلی رنگ مخصوص شرکت بر تن او شبیه به یونیفورم زندانی‌ها شده بود. به کار جدیدش عادت کرده بود. آن چه ترسیم می‌کرد خطوطی صاف

و مرتب مربوط به اسکلت بندی با تیر آهن بودند. سعی می‌کرد به این موضوع که تیر های آهن چه چیزی را حمل می‌کنند، فکر نکنند. گاهی این کاربرایش بسیار مشکل می‌شد. مابین او و طرحی که به او ارجاع می‌شد طرح دیگری هم وجود داشت: آنچه می‌بایست باشد. می‌دانست چه باید کرد و چگونه باید مسیر خطوط را تغییر داد تا طرح تبدیل به ساختمانی در حد کمال شود. ولی باید تمام این دانسته‌ها را در خود خفه می‌کرد، باید دید و درکش را می‌کشت، باید مطیعانه همان خطوطی را می‌کشید که از او خواسته بودند و این کار به شدت زجرآور بود، با خود تکرار می‌کرد: "سخت است، ولی باید یاد بگیری."

اما احساس درماندگی و درد از بین نمی‌رفت. واقعیت آنچه که او می‌دید و رای واقعیت کاغذ و شرکت و سفارشات و کمیسیون‌ها بود. نمی‌فهمید چرا و چطور دیگران این را نمی‌بینند و نسبت به آن بی‌اعتنا هستند. درک نمی‌کرد چرا عدم شایستگی وجود دارد و این همه پر طرفدار است. او هیچگاه در وقایعی که موجب ایجاد چنین فضایی شده بودند، واقعیتی نمی‌دید. می‌دانست که همه اینها گذرا هستند، انتظار می‌کشید، تنها تکلیف او صبر کردن بود. بی‌توجه به احساساتش، باید منتظر می‌ماند.

"آقای رورک، نقشه محفظه فولادی فانوس گوتیک مربوط به ساختمان مؤسسه رادیویی آمریکا حاضر است؟"

رورک هیچ دوستی در اتاق نقشه کشی نداشت. حضورش در این مکان مثل اسباب و اثاثیه اتاق، خشک و ساکت اما مفید بود. دو هفته پس از شروع کارش، سرپرست نقشه کشی که مسئول مستقیم او بود به کیتینگ گفت: باید بگویم که بیش از آنچه فکر می‌کردم شعور داری. متشکرم. کیتینگ پرسید: از چه بابت؟"

بابت همان چیزی که مطمئنم عمدی نبوده است.

کیتینگ گاهی به سراغ رورک می‌رفت و آهسته می‌گفت: «هاوارد ممکن است امشب بعد از کار به دفترم بیایی؟ مسئله خاصی نیست.»

و رورک که به دفترش می‌رفت، کیتینگ به این صورت شروع می‌کرد: «خب هاوارد راجع به اینجا چه فکر می‌کنی؟ اگر چیزی لازم داشتی فقط کافیست لب تر کنی و من ... و هر بار به اینجا که می‌رسید رورک حرفش را قطع می‌کرد و می‌گفت: «کو؟ کجاست؟» و کیتینگ هم طرحی را از کشو بیرون می‌آورد و ادامه می‌داد: «خودم می‌دانم که همینطوری هم کاملاً بی‌عیب و نقص است فقط می‌خواهم نظر کلی تو را بدانم.» و رورک هر بار دلش می‌خواست کاغذها را توی صورت او پرت کند و استعفا دهد، ولی یک فکر مانعش می‌شد. قرار بود این طرح ساخته شود، باید ساختمان را نجات می‌داد. همانطور که نمی‌شد بی‌اعتنا از کنار فردی در حال غرق شدن گذشت، او هم نمی‌توانست به این ساختمان بی‌اعتنا باشد.

و بعد در حالیکه کیتینگ نگاهش می‌کرد، مشغول به کار می‌شد. ساعت‌ها و گاهی تمام شب را به کار می‌پرداخت. حضور کیتینگ را فراموش می‌کرد و تنها ساختمانی را می‌دید که فرصت شکل دادن به آن را داشت. می‌دانست که تغییرش خواهند داد و آن را از شکل اولیه خارج خواهند ساخت ولی، باز هم قدری منطق و نظم باقی می‌ماند و به هر حال در پایان نتیجه ساختمانی می‌شد بهتر از آنچه که بدون دخالت او قرار بود ساخته شود.

چند بار کیتینگ طرحی ساده، صادقانه و تمیز تر از کشویش بیرون آورد و رورک در حالیکه آنرا نگاه می‌کرد گفت: «پیتر، این یکی بد نیست؛ داری پیشرفت می‌کنی.» در چنین مواقعی همان احساس عجیب و غریب در وجود کیتینگ بیدار می‌شد. حسی ارزشمند، بی‌هیاهو و کاملاً درونی؛ حسی که

هیچگاه با تعریف و تمجید های گی فرانکون و یا مشتری هایی که بدون دیدن طرح هایش او را «بزرگترین آرشیتکت آینده آمریکا» می خواندند، به او دست نمی داد.

برای جبران سلطه پذیری اش از رورک راه هایی یافته بود. برخی صبح ها به اتاق نقشه کشی می رفت و کاری در حد کپی برداری روی میز او می انداخت و می گفت: «هاوارد این کار را برایم انجام بده، و لطفاً سریع تر.» و یا وسط روز نامه رسانی را به سراغ رورک می فرستاد تا با صدای بلند اعلام کند: «آقای کیتینگ مایلند همین الان شما را در دفترشان ببینند.» و یا از اتاقش بیرون می آمد و همینطور که به طرف میز رورک می رفت همه اتاق نقشه کشی را مخاطب قرار می داد و می گفت: «این مختصات لوله کشی خیابان دوازدهم کجاست؟ هاوارد! ممکن است از توی پرونده ها آنها را پیدا کنی و برایم بیاوری؟» اوایل از عکس العمل رورک می ترسید، ولی وقتی هیچ واکنشی به جز اطاعت خاموش و بی سر و صدا ندید، جری تر شد. در حالیکه از فرمان دادن به رورک لذت می برد، از حالت تسلیم وارش منزجر بود. می دانست تا روزی که رورک را خشمگین نکرده، می تواند به همین روال ادامه دهد. امیدوار بود آن روز برسد و رورک منفجر شود اما انفجاری رخ نداد.

رورک روز هایی را که برای نظارت سر ساختمان فرستاده می شد، بسیار دوست داشت. راه رفتن او بر روی تیر هایی که در بلندی قرار داشتند طبیعی تر از قدم زدن در پیاده رو به نظر می رسید. کارگر ها کنجکاو و متعجب به او که روی الوار های باریک و مرتفع، راحت تر از خودشان راه می رفت، می نگریستند.

یکی از روز های ماه مه بود. آسمان با اولین نشانه های بهار، رنگ سبز ملایمی به خود گرفته بود. پانصد قدم پایینتر «سنترال پارک» دیده می شد.

زمین متمایل به قهوه‌ای، رنگ زمینه آسمان را گرفته بود و خاک به رنگی در آمده بود که نوید سبز شدن می‌داد. دریاچه شبیه به تراشه های شیشه زیر شاخه های خشک درختان برق می‌زد. رورک همینطور که در میان اسکلت ساختمانی که قرار بود هتل - آپارتمان عظیمی بشود قدم می‌زد، در برابر برقکاری ایستاد.

برقکار با جدیت مشغول خم کردن کانال های برق رسانی دور یک تیر بود، کاری که نیاز به دقت و شکیبایی زیاد در فضایی محدود و تنگ داشت. رورک - دست ها در جیب - ایستاد و به پیشرفت مشقت بار مرد نگاه کرد. مرد سرش را بلند کرد و ناگهان به طرف او برگشت. سر و صورتی بزرگ و زشت داشت که از شدت زشتی گیرا می‌نمود. پیر نبود ولی پوستی با شیارهایی عمیق، فک و بناگوشی شبیه به سگ های بولداگ و چشمانی درشت و مجذوب‌کننده به رنگ آبی دریا داشت.

مرد با عصبانیت پرسید : چیه؟ کاری داری؟

رورک گفت : " داری وقتتو تلف می‌کنی."

"جدا؟"

"جدا."

"کی می‌گه؟"

"ساعت ها طول می‌کشه که اون لوله های برقتو دور اون تیر بچرخونی."

"راه بهتری بلدی؟"

"البته."

"برو پی کارت. ما اینجا احتیاجی به بچه زرنگای دانشگاهی نداریم."

"تیر رو سوراخ کن و لوله ها رو از توش رد کن."

"چی؟"

تیر رو سوراخ کن.

شوخی می کنی!

نه خیلی ام جدیه! باید این کار رو بکنی.

روال کار این نیست.

ولی من انجامش دادم.

تو؟

همه جا همین کار رو می کنن.

ولی نه اینجا. من چنین کاری نمی کنم.

خب پس من برات انجامش می دم.

مرد غرید: این دیگه از اون حرفاس. از کی تا به حال بچه های

پشت میز نشین، کار مرد ها رو انجام می دن؟

مشعل جوشکاری تو بده به من.

بچه مواظب باش انگشتای لطیف تو نسوزونی.

رورک دستکش، عینک و مشعل مرد را گرفت، زانو زد و با باریکه ای از آتش

آبی رنگ وسط تیر را نشانه گرفت. مرد او را نگاه می کرد. بازوان رورک ثابت و

بدون لرزش، شعله سرکش را مهار کرده و بدنش حالتی آسوده داشت. هیچ

اثری از تنش و فشار در آن دیده نمی شد. فقط بازوانش بودند که کار می کردند.

چنین به نظر می آمد که فواره آبی رنگ پر فشاری که به آرامی آهن را سوراخ

می کرد قدرتش را نه از شعله مشعل بلکه از دستی که آن را نگه داشته اند،

کسب می کند.

کارش تمام شد، مشعل را به زمین گذاشت و برخاست.

برقکار گفت: خدای من! تو واقعا می دونی که با مشعل چه باید کرد.

اینطور به نظر می آد، نه؟ دستکش و عینک را به مرد برگرداند.

از این به بعد همین جور انجامش بده. به سرکار گرم بگو که پیشنهاد من بوده.
برقکار در حالیکه به سوراخ ترو تمیز درست در میان تیر آهن ماتش برده
بود، زیر لب گفت: "مو قرمز، از کجا و کی یاد گرفتی که اینطوری با مشعل
کار کنی؟"

تبسم آرام و خوشایند رورک حاکی از قبول پیروزی بود:

"اوه، من برقکار، لوله کش، پرچ کن و خیلی چیزای دیگه بودم."

"و در کنار همه اینها به مدرسه هم می رفتی؟"

"خب، تقریباً."

"می خوای آرشیفتکت بشی؟"

"آره."

"میدونی، تو اولین آرشیفتکتی خواهی بود که چیزی بیشتر از مهمونیای
چای و عکسای خوشگل سرت می شه. باید این لوس و نرایی رو ببینی که از
دفتر مرکزی واسه ما می فرستن."

"اگر منظورت از این حرفا عذر خواهی کردنه، باید بهت بگم هیچ احتیاجی
به عذر خواهی نیست. من خودمم از اونجور آدمای خوشم نمیاد. برو به لوله هات
برس. فعلاً خداحافظ."

"خداحافظ مو قرمز."

دفعه بعد که رورک سر ساختمان رفت، برقکار چشم آبی برایش از دور
دست تکان داد و صدایش زد و در مورد کاری که می کرد نظرش را پرسید.
گفت که اسمش مایک است و ظرف چند روز گذشته جای رورک را خالی
می دیده. بار دیگری که رورک برای سرکشی رفت، مایک منتظر ماند تا کار او
تمام شود: "با قهوه چطوری، مو قرمز؟"

رورک گفت: "خیلی خوبه، متشکرم."

سر یک میز در گوشه یک کافه زیر زمینی ساعت ها گپ زدند. مایک راجع به تجربه مورد علاقه اش حرف زد؛ روزی که در حین کار از پنج طبقه پایین افتاده بود و سه تا از دنده هایش شکسته بودند. رورک هم در مورد گذشته کاریش و شغل های گوناگونش در صنعت ساختمان صحبت کرد. اسم واقعی مایک، شان اگزاویر دانیگان^۱ بود ولی این نام را از خیلی سال پیش کسی به خاطر نمی آورد. یک جعبه ابزار و یک ماشین فوردد قدیمی داشت و فقط با این هدف که به دنبال کارهای ساختمانی از شهری به شهر دیگر برود، زندگی می کرد. برای آدم ها ارزش چندانی قائل نبود، ولی بر عملکرد آنها ارج زیادی می نهاد. هر مهارتی را ستایش می کرد، عاشق کارش بود. به کار خود مسلط و در حرفه اش استاد بود و تنها با کسانی احساس همدلی می کرد که افرادی مسلط و ماهر بودند. با دیدی ساده به دنیا می نگریست؛ از نظر او آدم ها دو دسته بودند: توانا و ناتوان؛ با دسته دوم کاری نداشت. عاشق ساختمان ها بود و متنفر از آرشیتکت ها. پنج فنجان قهوه خورده بودند که گفت: «ولی مو قرمز، یک آرشیتکت بود که فرق داشت. فقط همون یکی بود. البته تو جوان تر از اونی که اونو بشناسی، ولی اون تنها مردی بود که واقعا می دونست چطور ساختمون بسازه. وقتی به سن و سال تو بودم واسش کار می کردم.»

«اسمش چی بود؟»

«اسمش؟ هنری کامرون. فکر کنم مرده باشد. داستان مال

سال پیشه.»

رورک مدتی طولانی به او خیره شد و گفت: «مایک! اون نمرده، من واسش

کار کردم.»

1- Sean Xavier Donnigan

تو؟

تقریباً سه سال.

در سکوت به یکدیگر نگاه کردند و این به منزله تأیید و تحکیم دوستی بین آنها بود.

چند هفته بعد یک روز مایک جلوی رورک را گرفت. با حالت گیج مانندی پرسید: راستی، مو قرمز، چند روز پیش سرکارگر داشت به یکی از افراد کارفرما می گفت که تو خیلی پر افاده و متکبری و یکی از حرومزاده ترین آدمایی هستی که تا به حال دیده. مگه تو چیکارش کردی که این حرفها رو می زدی؟ هیچی.

پس منظورش چی بود؟

رورک گفت: نمی دونم، تو می دونی؟

مایک نگاهش کرد و با تبسمی شانه ها را بالا انداخت و گفت:

نه.

۸

اوایل ماه مه، پیتر کیتینگ برای نظارت بر احداث ساختمان یک موزه به واشنگتن رفت.

مرد نیکوکار و سرشناسی برای تسکین وجدان خود این موزه را به شهر واشنگتن اهدا کرده بود. کیتینگ با قاطعیت و غرور تأکید داشت که ساختمان این موزه می بایست متفاوت باشد. او گفته بود: ما نسخه دیگری از پارتنان نمی خواهیم، بلکه

همزون کاره ۱۱۵ را در نیمه ۲۰ باز آفرینی خواهیم کرد.

چند روزی پس از عزیمت کیتینگ به واشنگتن، یک روز صبح فرانکون از طریق یکی از نامه رسان های شرکت برای رورک پیغام فرستاد که می خواهد او را ببیند. رورک به طبقه حفاظت شده بالا که حریم و دفتر فرانکون بود رفت. فرانکون در حالیکه از پشت میزش به او لبخند می زد با لحنی بشاش گفت: "بنشین، دوست من، بنشین ولی چیزی در چشمان رورک - که تا آن روز آنها را از فاصله نزدیک ندیده بود - باعث شد که خود را جمع و جور کند، با لحنی خشک اضافه کرد: "بنشین!" رورک اطاعت کرد. فرانکون پس از بررسی ظاهر او به این نتیجه رسید که علیرغم چهره بد عنق و نامطبوعش، حالت صورت او نشانگر آنست که مردی دقیق است.

"شما همانی هستید که برای کامرون کار می کردید؟"
"بله."

"آقای کیتینگ از شما خیلی تعریف می کنند."
فرانکون سعی می کرد خوشایند و دلنشین باشد ولی احساس کرد با رعایت نزاکت و تشریفات در مقابل این مرد، وقتش را تلف می کند.
رورک با آرامی منتظر بود.
"اسمت چیست؟"
"رورک."

۱- Maison Carree - به معنی خانه چهار گوش - معبدی که در شهر نیم و در دوره

تسلط رومیان ساخته شده و امروزه به موزه تبدیل شده است. م.

۲- Nimes - شهری در جنوب فرانسه که در گذشته جزء امپراطوری روم بوده و بهترین

آثار معماری روم در آن ساخته شده است. م.

گوش کن رورک. ما یک مشتری داریم که در عین عجیب و غریب بودن شخص بسیار مهمی هم هست، خیلی مهم، و باید کاری کنیم که رضایتش را جلب نماییم. پروژه ساخت یک ساختمان اداری هشت میلیون دلاری را به شرکت ما داده، اما مسئله اینست که در مورد سبک و شکل و شمایل آن ایده های قاطعی دارد. او می خواهد شانه هایش را با حالتی حاکی از عذر خواهی و اینکه او مقصر نیست بالا انداخت و ادامه داد او می خواهد که شبیه این باشد. عکسی را به طرف رورک گرفت، تصویری بود از ساختمان دانا.

رورک عکس را بین انگشتانش گرفته و بی حرکت نشسته بود.
فرانکون پرسید: "این ساختمان را می شناسی؟"
"بله."

"خب، چنین چیزی می خواهد و می دانی که آقای کیتینگ به واشنگتن رفته اند. من از بنت و کوپر ۱ و ویلیامز ۲ خواستم که چند طرح اولیه تهیه کنند، ولی مشتری همه آنها را رد کرده، فکر کردم فرصتی هم به تو بدهم."

فرانکون تحت تأثیر بزرگواری و گشاده دستی خود لبخندی زد، رورک هیچ عکس العملی نشان نمی داد، شبیه آدمی بود که ضربه مغزی شده باشد.
"البته می دانم که چنین پروژه های برای تو جهشی بزرگ است، ولی گفتم که بگذارم تو هم امتحانش کنی. لازم نیست وحشت زده شوی. نترس من و آقای کیتینگ کارت را بررسی خواهیم کرد، تو فقط نقشه ها را بکش. حتماً در مورد اینکه این مشتری چه چیزی می خواهد ایده ای داری. تو کلک های

کامرون را بلدی. البته واقعا ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که اسم شرکت ما روی چیزی به این زمختی باشد، اما باید در عین حال که این مشتری را راضی نگه‌می‌داریم کاری کنیم تا به حسن شهرت‌مان هم خدش‌های وارد نشود. ما نمی‌خواهیم بقیه مشتری‌هایمان را از دست بدهیم. نکته‌ای که باید به آن توجه داشته باشیم اینست که در این چهار چوب طرحی ساده ولی در عین حال هنری ارائه دهیم، همان سبک یونانی، فقط جدی تر و خشن تر. لازم نیست از نظم یونانی^۱ استفاده کنی. می‌توانی اصول دوریسی^۲ را به کار ببری. سرستون‌های ساده و این جور چیزها. بنت بقیه مشخصات را به تو خواهد داد و چیزی شده؟

آقای فرانکون، خواهش می‌کنم اجازه بدهید مثل کار طراحی ساختمان دانا انجامش بدهم.
هان؟

اجازه بدهید من این پروژه را انجام بدهم. ساختمان دانا را کپی نخواهم کرد، ولی طرحی می‌کشم که هنری کامرون می‌خواست، که خودم می‌خواهم.
منظورت طرحی مدرن است؟
من خب، هر اسمی بخواهید می‌توانید روی آن بگذارید.
مگر دیوانه شده‌ای؟

آقای فرانکون چند دقیقه به من گوش کنید، خواهش می‌کنم. کلمات رورک شبیه به قدم‌های بند بازی بود که می‌خواهد از روی سیم نازکی بر فراز

1- Ionic Order

۲- Doric - یکی از سه بخش عمده یونان باستان که از لحاظ فرهنگی قدیمی‌ترین، ساده‌ترین و قوی‌ترین آنها بوده است. م.

چاهی عمیق رد شود، تقلایی آهسته که بر یافتن نقاط مناسب روی سیم متمرکز است - لرزان، ولی دقیق.

من شما را در مورد کارهایی که انجام می‌دهید سرزنش نمی‌کنم. من برای شما کار می‌کنم، از شما پول می‌گیرم، حق ندارم اعتراض کنم، ولی این دفعه این دفعه خود مشتری اینطور می‌خواهد. برای شما ریسکی نیست، خطری ندارد، چیزی را از دست نمی‌دهید، خود مشتری این را می‌خواهد. یک لحظه فکر کنید، یک نفر وجود دارد، یک نفر هست که این را می‌بیند، می‌فهمد، می‌خواهد و قدرت و توان ساختنش را هم دارد. آیا برای بار اول در زندگیتان می‌خواهید با مشتری‌تان مبارزه کنید، چه مبارزه‌ای، برای چه، برای اینکه سرش کلاه بگذارید و همان طرح‌های آشغال و قدیمی را به خوردش بدهید؟ این همه مشتری دارید که به آنها راضی هستند، ولی فقط یک نفر است که طرحی این چنین می‌خواهد؟

فرانکون با صدایی خشک گفت: گمانم فراموش کرده‌ای کی هستی؟
برای شما چه فرقی می‌کند؟ اجازه بدهید به سبک خودم کار کنم و نتیجه را به مشتری نشان دهم، فقط نشان دهم. گفتید که تا به حال سه طرح را رد کرده. خب اگر چهارمی را هم رد کند اتفاقی نیفتاده، اما اگر آن را قبول کرد اگر آن را قبول کرد

رورک استدعا و التماس کردن را نیاموخته بود، آن روز هم نتوانست به درستی از عهده این کار برآید. صدایش خش داشت و لحنش حاکی از چنان تلاش و زحمتی بود که نشان می‌داد این کار برایش چقدر سخت و سنگین است. این لحن می‌توانست اهانت آمیز تعبیر شود؛ اهانت به کسی که او را مجبور به التماس کردن نموده بود.

کیتینگ حاضر بود همه چیزش را بدهد و رورک را در آن حالت ببیند، ولی

فرانکون به عنوان اولین شخصی که چنین پیروزی‌ای نصیبش شده بود، تنها چیزی را که در آن لحظه دید، اهانت به شخصیتش بود.

آیا من درست فهمیدم که تو در واقع داری از من انتقاد می‌کنی؟
می‌خواهی به من درس معماری بدهی؟

رورک چشمانش را بست و گفت: من دارم به شما التماس می‌کنم.
اگر دست پرورده آقای کیتینگ نبودی همین جا داستان را فیصله می‌دادم، ولی چون بی تجربه هستی فقط به تو تذکر می‌دهم که ما اینجا عادت به گوش دادن به عقاید هنری نقشه کش‌هایمان نداریم. در نتیجه لطف می‌کنی و این عکس را با خودت می‌بری، و به تو بگویم من به هیچ عنوان ساختمانی نظیر آن که کامرون ممکن بود طراحی کند، نمی‌خواهم. ایده کلی آنرا بگیر و با نظرات ما جورش کن و در ضمن دستوراتم را در مورد نمای بیرونی ساختمان که باید به شیوه کلاسیک باشد، مو به مو اجرا کن.

رورک آهسته گفت: نمی‌توانم.

چی؟ داری با من حرف می‌زنی؟ داری به من می‌گویی که متأسفی و نمی‌توانی؟

آقای فرانکون، من نگفتم متأسفم.

پس چه گفتی؟

گفتم که نمی‌توانم.

چرا؟

شما به دلیلش علاقه‌ای ندارید. این نوع طراحی را از من نخواهید. هر کار دیگری انجام می‌دهم، ولی نه این طراحی، به خصوص در مورد کار کامرون.
منظورت چیست، طراحی نه؟ مگر نمی‌خواهی روزی آرشیتکت شوی، ها؟

اینطوری نه.
که اینطور پس نمی‌توانی؟ یا شاید منظورت اینست که
نمی‌خواهی؟

اگر اینطور ترجیح می‌دهید، بله.
گوش کن احمق گستاخ، این باور کردنی نیست!
رورک از جایش برخاست.

آقای فرانکون، می‌توانم مرخص شوم؟
در تمام عمرم چنین چیزی ندیده بودم. تو آمده‌ای در شرکت من کار
کنی که برایم تعیین تکلیف کنی و به من بگویی که چه کارهایی را می‌خواهی
انجام دهی و چه کارهایی را نمی‌خواهی؟ آمده‌ای به من چیز یاد بدهی؟ و از
سلیقه‌ام انتقاد کنی و در مورد من به قضاوت بنشینی؟
رورک به آرامی گفت: من از چیزی انتقاد نکردم و قضاوت هم نمی‌کنم.
کارهایی هستند که من قادر به انجام آنها نیستم، فقط همین. حالا
می‌توانم بروم؟

البته، نه تنها از دفتر کار من بلکه از شرکت هم اخراجی، همین حالا و
برای همیشه. برو به درک، برو و یک کارفرمای دیگر پیدا کن. خیلی باید جان
بکنی تا چنان احمقی را پیدا کنی. زود تر برو و تسویه حساب کن.
بله، آقای فرانکون.

آنشب رورک به کافه زیرزمینی که پاتوق مایک بود رفت. مایک برای
کارفرمایی که بیشتر پروژه‌هایش را به شرکت فرانکون ارجاع می‌نمود، کار
می‌کرد. آن روز عصر منتظر بود که رورک برای سرکشی سر ساختمان برود.
وقتی رورک را در کافه دید با عصبانیت سلام کرد و گفت: چی شده مو
قرمز؟ دیگه حوصله سرزدن به کارگاه رو نداری؟

داستان را که شنید شروع به دندان قروچه کرد و بدترین ناسزاها را نثار فرانکون نمود: "آن حرومزاده ها"

"مایک آرام بگیر."

"خب مو قرمز، حالا می‌خواهی چکار کنی؟"

"یکی دیگرو پیدا می‌کنم، می‌دونم. دوباره همین داستان تکرار می‌شه."

کیتینگ پس از بازگشت از واشنگتن، یک راست به دفتر فرانکون رفت. هنوز به اتاق نقشه کشی سرزده و اخبار جدید را نشنیده بود.

فرانکون با روی باز او را پذیرفت:

"پسر جان! از بازگشتت خوشحالم. چی بهت بدهم؟ ویسکی؟ براندی؟"

"نه، متشکرم، فقط یک سیگار."

"بگیر پسرم. چقدر سر حال به نظر می‌آیی! بهتر از همیشه. رمز موفقیتت را باید به من بگویی. خیلی حرفها دارم که به تو بگویم. از واشنگتن چه خبر؟ همه چیز خوب پیش رفت؟" و قبل از اینکه کیتینگ پاسخی بدهد، فرانکون ادامه داد: "برای من اتفاق وحشتناکی افتاده، خیلی نا امید شدم. نمی‌دانم لیلی لاندو را بخاطر داری یا نه؟ فکر می‌کردم که دیگر دوستیمان حسابی محکم شده ولی آخرین باری که دیدمش رفتارش خیلی سرد و خشک بود. می‌دانی با چه کسی طرح دوستی ریخته؟ اگر بگویم شاخ در می‌آوری: با گیل واینند! خیلی زن جاه طلبی است. باید عکس هایش را در همه صفحات روزنامه واینند ببینی! معلوم است که دوستی با واینند برایش موقعیت خوبیست، شهرتش را چند برابر می‌کند و در مقابل من چه می‌توانم به او بدهم؟"

تازه می‌دانی واینند چه کار ها برایش کرده؟ همیشه می‌گفت آرزو دارد یک بار دیگر در همان دهکده زادگاهش در اطریش زندگی کند و واینند هم چند وقت پیش تمام دهکده را خرید و همه‌اش را به آمریکا آورد. باورت می‌شود؟ کنار رودخانه هادسون، دهکده اطریشی را دوباره سرهم کرده و ساخته، از کلیسا و کلبه ها گرفته تا درخت های سیب و خلاصه کل داستان؛ و همه را به لیلی هدیه کرده است. خودش می‌گوید اگر پادشاهان برای کسانی که دوست می‌داشتند باغ های هفت طبقه بابل را ساختند، من هم برای لیلی چیزی را فراهم کردم که عاشقش بود. هفته پیش هم در همان دهکده مهمانی بزرگی بر پا کرد. فردای آن روز هم تعدادی بچه محصل را که هیچوقت پایشان به اروپا نمی‌رسد به دهکده اطریشی دعوت کرد - از آن کار های بشر دوستانه! بعد هم در روزنامه هایش چند مقاله در مورد ارزش های آموزشی چاپ کرد. و حالا اسم آقای واینند سر زبان ها افتاده و از چپ و راست انواع باشگاه های زنان برایش نامه های پر سوز و گداز و احساساتی می‌نویسند. دلم می‌خواهد بدانم وقتی لیلی را طلاق بدهد با این دهکده چه می‌خواهد بکند؟ می‌دانی که واینند کارش همین است. مطمئنم خیلی با هم دوام نمی‌آورند، فکر می‌کنی بعد از آن من شانسی با لیلی خواهم داشت؟

کیتینگ گفت: البته، البته، که خواهی داشت. خب اوضاع دفتر چطور بوده؟

اوه مثل همیشه، خوب. لوسیوس خودش را درگیر یک ماجرای احمقانه کرده بود. او هم با این کلکسیون و علاقه‌اش به چینی آلات قدیمی ما را خفه کرده. از قرار از یک مال خر یک قوری خریده بوده در حالیکه می‌دانسته دزدی

است. خلاصه کلی بدبختی کشیدم تا آبروریزی نشود. . . . راستی آن دوستت را هم اخراج کردم، اسمش چی بود؟ رورک.

او. کیتینگ صبر کرد چند ثانیه‌ای بگذرد، بعد پرسید: چرا؟

حرامزاده گستاخ. او را از کجا پیدا کرده بودی؟

چه اتفاقی افتاد؟

راستش فکر کردم بهش لطفی بکنم. از او خواستم طرحی برای ساختمان

«فارل» بکشد، می‌دانی که کدام را می‌گویم؟ و این دوستت در کمال پررویی

گفت که این کار را نخواهد کرد. انگار برای خودش ایده‌آل‌های توهم‌آمیزی

دارد. من هم راه خروج را نشانش دادم. . . . چی شده؟ به چی می‌خندی؟

هیچ. . . . می‌توانم مجسم کنم!

نکند از من بخواهی که دوباره سر کار برگردد ها؟

نه، نه. البته که نه.

کیتینگ چند روزی فکر می‌کرد که باید به رورک تلفن بزند. نمی‌دانست

چه باید بگوید ولی ته دلش احساس می‌کرد که بالأخره باید حرفی زد. موضوع

را مدام به تعویق می‌انداخت. در مسائل کاری به خود مطمئن تر از همیشه بود.

احساس می‌کرد که دیگر به رورک نیازی ندارد. روزها در پی یکدیگر گذشتند

و او با رورک تماسی نگرفت و سرانجام از اینکه دیگر می‌توانست او را فراموش

کند، احساس آرامش کرد.

رورک هر روز غروب پشت پنجره اتاقش می‌نشست و به پشت بام‌ها،

مخازن آب، دودکش‌ها و اتومبیل‌هایی که با سرعت از خیابان می‌گذشتند

می‌نگریست. انگار تمام شهر داشتند او را تهدید می‌کردند، ولی از این موضوع نه رنجه بود و نه نگران، تهدیدها را از قبل پذیرفته و به جان خریده بود.

از اسامی آرشیوتکت‌هایی که از کارشان کمتر از بقیه بدش می‌آمد، فهرستی تهیه کرد. هر روز به طور حساب شده و منظم به دنبال کار می‌رفت، نه امیدوار بود و نه خشمگین؛ فقط از روی وظیفه فهرست را دنبال می‌کرد.

آرشیوتکت‌هایی که به آنها مراجعه می‌کرد با یکدیگر تفاوت‌هایی داشتند. بعضی از پشت میز با نگاهی محبت‌آمیز به او می‌نگریستند. رفتارشان چنان بود که انگار اشتیاقش به معماری را واقعاً لمس کرده و این خواسته‌اش را قابل تحسین، شورانگیز و مثل تمامی توهمات جوانی جذاب و در عین حال غریب و تأثیربرانگیز می‌دیدند. برخی به نوع دیگری به رویش لبخند می‌زدند، انگار که حضور او را در دفترشان به نوعی تأیید موفقیت خودشان می‌دیدند که به آنها یاد آور می‌شد چه راه درازی را پیموده‌اند. بعضی با سردی پاسخش را می‌دادند و بلند پروازی و رویایی بودن او را نوعی اهانت به خود می‌پنداشتند. عده‌ای دیگر با بی‌حوصلگی جوابش را می‌دادند؛ اینها فقط به دنبال یک نقشه کش خوب و ماهر بودند که البته او را فاقد شرایط می‌دیدند و از او می‌خواستند کاری نکند که ناچار از توضیح بیشتر و یا احیاناً بی‌حرمتی شوند.

غرض ورزشی در کار نبود. هیچیک از آنها در مورد لیاقت و شایستگی او قضاوتی نکرد، هیچکدام فکر نکردند که بی‌ارزش است، فقط وقت و حوصله‌زیادی نداشتند تا بفهمند آیا کارش خوب است یا نه. گاهی از او می‌خواستند که طرح‌هایش را به آنها نشان دهد. وقتی نقشه‌هایش را از یک سوی میز به طرفشان دراز می‌کرد عضلات بازوانش از شرم منقبض می‌شد، شرمش می‌آمد، احساس می‌کرد که لباس‌هایش را در آورده است. از عریان بودنش خجالت نمی‌کشید، بلکه از اینکه در مقابل چشمان نامحرم عریان شده باشد،

شرمش می‌آمد.

گاهی اوقات برای دیدن کامرون به نیوجرسی می‌رفت. کامرون در صندلی چرخدار پتویی روی زانوانش می‌کشید و با هم روی ایوان خانه که سر تپه‌ای بنا شده بود می‌نشستند و از هر دری صحبت می‌کردند. . . .

«هاوارد، اوضاع چطور است؟ سخت، ها؟»

«نه.»

«می‌خواهی برای یکی از آن حرامزاده‌ها معرفی نامه‌ای بهت بدهم؟»

«نه.»

. . . . و بعد دیگر کامرون صحبتی در این باب نمی‌کرد. در واقع هیچ دلش نمی‌خواست از این حرفها بزند. نمی‌توانست فکر کند که شهرشان بخواد مانع از به واقعیت پیوستن رویا های رورک شود. زمانهایی که رورک به دیدنش می‌رفت، کامرون با چنان اطمینانی از معماری سخن می‌گفت که گویی دارد از دارو ندار شخصی‌اش حرف می‌زند. ساعت‌ها با هم می‌نشستند و به منظره دور دست شهر در آنسوی رودخانه می‌نگریستند - به آسمانی که کم کم تاریک می‌شد و مثل شیشه‌ای به رنگ آبی مایل به سبز می‌درخشید، به ساختمان هایی که شبیه ابر های آبی و خاکستری روی این صفحه شیشه‌ای بودند و به غروب آفتاب فصل تابستان و فهرستی که رورک تهیه کرده بود، هر دو رو به اتمام بودند. کم کم رورک از این طرف و آن طرف حرفهایی راجع به خودش می‌شنید که همه یک چیز را می‌گفتند، فقط لحن ها فرق می‌کرد - گاه با لحنی خشمگین، گاهی رک و بی پرده و زمانی هم با شرمندگی - و اغلب این که : « شما را از استانتون اخراج کردند. از دفتر فرانکون هم اخراج شده‌اید. هر چقدر هم که لحن‌ها متفاوت بودند، ولی درهمه آهنگی مشترک شنیده می‌شد - آهنگی حاکی از احساس آسودگی خیال از اینکه قبلاً دیگران به جای آنها تصمیم گرفته بودند.

غروب ها روی طاقچه پشت پنجره می‌نشست، سیگاری روشن می‌کرد و دستانش را روی شیشه می‌گذاشت. شیشه سرد بود و شهر زیر انگشتانش تقلا می‌کرد.

اوایل پاییز بود که در مجله تریبون معماری مقاله‌ای با تیتراژ "راه را برای فردا باز کنیم" نوشته گوردون ال. پرسکات^۱ خواند. در این مقاله آمده بود: "مسئله تأسف باری که در رشته معماری وجود دارد اینست که نتوانسته راه را برای بروز استعداد های جوان هموار سازد و در نتیجه بسیاری از این استعداد ها بدون اینکه کشف شوند، در گیر و دار مبارزه از بین رفته‌اند." نوشته شده بود که هنر معماری به دلیل کمبود افکار و ایده های نو، بصیرت، جسارت، خلاقیت و نو آوری در حال نابودی است و نویسنده مقاله متعهد شده بود که استعداد های مساعد را جستجو کرده و فرصتی را که مستحقش بودند در اختیارشان خواهد گذاشت. رورک تا بحال اسم گوردون ال. پرسکات را نشنیده بود. در بین خطوط مقاله نشانه هایی از صداقت می‌دید. برای اولین بار با حالتی امیدوار رهسپار دفتر کار پرسکات شد.

رنگ آمیزی سالن انتظار دفتر گوردون ال. پرسکات سیاه، خاکستری و ارغوانی بود و فضایی متعادل، آرام و در عین حال جسورانه داشت. منشی جوان و خوش قیافه‌ای مؤدبانه به اطلاع رورک رساند که ملاقات با آقای پرسکات نیاز به وقت قبلی دارد و برای چهارشنبه بعد، ساعت دو و ربع قرار تعیین کرد. هفته بعد رأس ساعت دو و ربع رورک به دفتر پرسکات رفت و ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بود که وارد اتاق پرسکات شد. گوردون ال. پرسکات کت چهارخانه قهوه‌ای و بلوز پشمی یقه اسکی سفیدی پوشیده بود. قامتی بلند و

1- Gordon L. Prescott

ورزشکارانه داشت و حدوداً سی و پنج ساله به نظر می‌رسید. ظاهری کاملاً مردانه داشت. سلیقه‌اش در انتخاب لباس طوری بود که انگار بدون اینکه خیلی در این مورد به خودش زحمت داده باشد، خود به خود آراسته شده است.

در سکوت به صحبت‌های رورک گوش داد. چشم‌هایش مثل یک زمان‌سنج هر ثانیه‌ای را که رورک صرف حرف زدن می‌کرد، ثبت می‌نمود. صبر کرد چند جمله‌ای بگوید و بعد گفت: "می‌توانم کار هایتان را ببینم؟" انگار می‌خواست به او تفهیم کند که هر آنچه را که رورک می‌خواهد بگوید از قبل می‌داند و بارها شنیده است.

طرح‌ها را گرفت و قبل از اینکه به آنها نگاه کند گفت: "اوه بله، جوان‌های بسیاری برای راهنمایی نزد من می‌آیند. بله خیلی‌ها. به اولی نگاهی انداخت و خیلی سریع سرش را بلند کرد: "البته برای مبتدی‌ها مشکل‌ترین قسمت کار اینست که بفهمند چگونه جنبه‌های عملی‌را با جنبه‌های ایده‌آلیستی ترکیب کنند." طرح اول را زیردسته طرح‌ها گذاشت. "معماری عمدتاً مفهومی انتفاعی است و مسئله اینست که باید اصول واقع‌بینانه و عمل‌گرایانه را در حیطة و قلمرو زیبا شناسی و هنر تعالی بخشید و ارتقاء داد. مسئله اساسی این است و باقی دیگر بیهوده و بی‌معناست." به دو طرح دیگر نظری انداخت و آنها را هم‌زیر بقیه گذاشت. "من هیچ تحمل خیالبافی‌هایی را که به معماری به چشم یک جهاد مقدس می‌نگرند و معماری را صرفاً به خاطر معماری دنبال می‌کنند، ندارم. اصل اولیه پویایی همان اصل ساده توازن انسانی است." به یکی دیگر از طرح‌ها نگاهی انداخت و آنرا هم زیر بقیه گذاشت. "مهم‌ترین ضابطه و محک یک هنرمند، سلیقه و خواسته عموم مردم است. نابغه کسی است که می‌داند چگونه اصول عام و فراگیر را بیان نماید. یک آدم استثنایی می‌تواند از چیزهای معمولی پرده برداری کند و بیانگر نظرات عمومی

باشد. دسته کاغذها را سبک و سنگین کرد و همین که احساس کرد که بیش از نیمی از آنها را دیده، بقیه را روی میز انداخت.

آه بله، کارهای شما بسیار جالبند ولی متأسفانه عملی نیستند. پخته هم نیستند. نظم ندارند و پراکنده و نامتمرکزند، ابتکار محض خاطر ابتکار، و این اصلاً با روحیه زمانه ما جور نیست. می‌توانم به شما ایده‌ای از آنچه که دوره ما به آن نیازمند است، نشان دهم. از یکی از کتو‌ها طرحی را بیرون آورد. این کار مرد جوانی است که بدون هیچ معرفی نزد من آمد. در واقع او هم یک مبتدی بود و بدون سابقه کار. اما کسی که بتواند چنین طرحهایی را بکشد، نیازی ندارد که خیلی به دنبال کار بگردد. همین یک طرح را که دیدم استخدامش کردم - آنهم با هفته‌ای بیست و پنج دلار. در مورد اینکه یک نابغه بالقوه است جای بحث نیست. طرح را به طرف رورک گرفت. خانه‌ای بود به شکل یک سیلو که انگار در طرح ساده تر یک پارتنان ادغام شده باشد.

گوردون ال. پرسکات افزود: این، خلاقیت است. طرحی نو در شیوه‌ای ابدی. باید سعی کنید کارهایی این چنینی ارائه دهید. البته نمی‌توانم بگویم که آینده درخشانی برایتان پیش بینی می‌کنم. باید صریح و بی‌پرده حرف بزنم، نمی‌خواهم به خاطر موقعیتی که دارم تصورات بیهوده‌ای در شما ایجاد کرده باشم، هنوز خیلی چیزهاست که باید فرا بگیرید، هیچ نمی‌توانم حدس بزنم که بعدها چه استعدادهایی در شما بروز خواهد کرد. ولی با کمی پشتکار، شاید معماری حرفه‌سختی است و رقابت در این رشته بسیار تنگاتنگ است. . . . و حالا اگر اجازه بدهید قرار ملاقات دیگری است که باید به آن بپردازم.

رورک به طرف خانه به راه افتاد. آن روز هم مانند روزهای دیگری بود که ظرف چند ماه گذشته پشت سر گذاشته بود. روزهایی که نمی‌توانست حتی

به خاطر بیاورد چه اتفاق هایی در طی آنها افتاده، با چه کسانی صحبت کرده و یا چطور عذرش را خواسته‌اند. چند دقیقه بعد حواسش را روی حرفه‌هایی که در دفتر کار پرسکات شنیده بود، متمرکز کرد. لحظه ترک کردن دفتر را فراموش کرد. کاری را کرده بود که می‌بایست انجام می‌داد. دیگر اهمیتی نداشت. دوباره رها و آزاد در راه خانه بود. خیابان پیش رویش چنان طویل و باریک بود که فکر کرد اگر دستانش را بگشاید می‌تواند دیواره‌های دو طرف را از یکدیگر باز کند. پیاده روی زیر پا هایش مثل فنری قدم هایش را به جلو می‌راند. احساس سبکی کرد.

دور ترها، چند صد متر بالا تر از سطح زمین مثلثی روشن دیده می‌شد. نمی‌دانست این مثلث به چه ساختمانی تعلق دارد ولی با خود اندیشید که می‌تواند بشکلی دلخواه آنرا به هر چیزی نسبت دهد و بعد ناگهان به این فکر افتاد که علیرغم اشتیاق و اطمینان قلبی‌اش، در آن لحظه طبق نظریه این شهر و ساکنانش او مجاز به ساختن نخواهد بود - و این حکم قبل از اینکه او حتی شروع کرده باشد، صادر شده بود. شانه هایش را بالا انداخت. آنچه در دفتر کار آن غریبه‌ها اتفاق افتاده بود فرع قضیه بود - وقایعی جانبی که در راه رسیدن به آن جوهره اصلی که بقیه نمی‌توانستند لمسش کنند، پیش می‌آمد. به یکی از خیابان‌های فرعی پیچید که به سمت رودخانه می‌رفت. سر چهارراه بعدی چراغ قرمز راهنمایی چشمک می‌زد. خیابان خلوت و خالی بود و صدای قدم هایش در فضا می‌پیچید. یقه کتش را بالا زد و دست‌ها را در جیب هایش فرو برد.



جان اریک اسنایت، یکایک طرح های رورک را از نظر گذرانده، سه تا را کنار گذاشت و پس از آنکه دوباره به آنها نگاه کرد گفت: "بی نظیر است، تندرو و افراطی، اما بی نظیر است. امشب چکار می کنید؟"

رورک با حالتی منگ و گیج پرسید: "چطور مگر؟"
 "منظورم اینست که اگر کاری ندارید می توانید از همین امشب شروع به کار کنید. کتتان را در بیاورید و به اتاق نقشه کشی بروید. وسایل کار یکی از بچه ها را قرض بگیرید و طرحی برای فروشگاههای که مشغول بازسازی آن هستیم، بکشید، یک طرح کلی. البته آن را برای فردا می خواهم. اگر بتوانید تا دیر وقت کار کنید، شواژها را روشن می گذارم و برایتان از بیرون شام سفارش می دهم. اگر قهوه یا چیز دیگری هم خواستید می توانید به جوی ۱ بگویید. می توانید بمانید و کار کنید؟"

رورک نا باورانه گفت: "بله، می توانم تمام شب را کار کنم."
 "عالیست، این همان چیز است که همیشه می خواسته ام - یکی از بچه های کامرون. همه انواع دیگرش را دارم. میزان حقوقت در شرکت فرانکون چقدر بود؟"

"شصت و پنج دلار."

"خب من نمی توانم مثل گی کبیر ولخرجی کنم. بالاترین رقمی که توانش را دارم، پنجاه دلار است. کافیه؟ خیلی خوب. به بیلینگز^۲ می گویم که مشخصات فروشگاه را به تو بدهد. کار مدرن می خواهم، می فهمی؟ مدرن،"

1- John Erik Snyte

2- Joe

3- Billings

نو، هیجان انگیز و دیوانه وار با طرحی که همه چشم ها را خیره کند. خودت را محدود به هیچ چیز نکن. هر چه را که در چنته داری بیرون بریز، هر چه بی ضابطه تر، بهتر.

جان اریک اسنایت از جا برخاست، به اتاق بزرگ نقشه کشی رفت، جلوی یکی از میز ها ایستاد و لبخند بر لب خطاب به مردی قوی هیکل گفت: «بیلینگز این رورک است. ایشان مدرنیست ما هستند. فروشگاه «بنتون» را به ایشان بده، ابزار هم در اختیارشان بگذار، همینطور کلید هایت را و آنچه را که باید قبل از رفتن قفل کنند، نشانشان بده. از امروز صبح هم جزء پرسنل حساب می‌شوند با حقوق پنجاه دلار. خب قرار ملاقات من با برادران دالسون^۲ چه ساعتی بود؟ دیرم شده، شب بخیر، امشب دیگر بر نمی‌گردم.»

در را به هم کوبید و دفتر را ترک کرد. بیلینگز متعجب به نظر نمی‌آمد، چنان به رورک نگاه می‌کرد انگار که مدت هاست آنجا ایستاده. بیست دقیقه بعد در حالیکه مداد و کاغذ و ابزار و دسته‌ای نقشه و عکس فروشگاه را به همراه فهرستی از دستورالعمل ها و مشخصات در اختیار رورک گذاشته بود، دفتر را ترک کرد.

رورک به صفحه تمیز کاغذ خیره شد. مداد را بین انگشتانش فشرد و روی میز گذاشت. دوباره آنرا برداشت. دستش می‌لرزید. از اینکه پیدا کردن این کار تا به این حد برایش با اهمیت شده بود، احساس کلافگی و عصبانیت می‌کرد و این نتیجه ماه ها بیکاری بود. انگشتانش را بر روی کاغذ گذاشت، اما انگار که برق او را گرفته باشد دستانش را بی‌درنگ پس کشید، چند لحظه‌ای تأمل کرد و سپس مشغول کار شد.

1- Benton

2- Dolson

جان اریک اسنایت پنجاه ساله بود؛ در پس چهره و چشمانش تبسمی دیده می‌شد انگار که با مخاطبش بر رمز و رازی ناگفتنی آگاهی دارند، رمز و رازی که از بس آشکار است دلیلی برای ابرازش وجود ندارد. آرشیوتکتی برجسته و سرشناس بود. گی فرانکون را ایده‌آلیستی می‌دید که واعظ بی عمل است. محدودیت روش های کلاسیک را نمی‌پذیرفت. آدمی لیبرال و با مهارت که با هیچ سبکی مخالف نبود و در هر مکتبی کار می‌کرد. معماری مدرن را مکروه نمی‌دانست و اگر مشتری پیدا می‌شد که ساختمانی مدرن می‌خواست، در کمال میل و اشتیاق طرحی مطابق سلیقه‌اش ارائه می‌داد: قوطی های ساده مسقف با بام های مسطح، این چنین ساختمان هایی را پیشرفته می‌نامید؛ قصر های رومی می‌ساخت و آنها را وسواسی می‌خواند. کلیسا های گوتیک می‌ساخت و به آنها لقب معنوی می‌داد و مابین هیچیک از این سبک ها هم تفاوتی نمی‌دید. هیچگاه خشمگین نمی‌شد مگر مواقعی که او را پیرو مکتب بادا می‌خواندند.

او روشی خاص خودش داشت. همواره پنج طراح که در سبک های مختلف کار می‌کردند، در استخدام او بودند و برای هر پروژه‌ای از تک تک آنها طرحی می‌خواست، یکی را انتخاب می‌کرد و با ریزه کاری هایی که آن چهار طراح دیگر ارائه داده بودند، طرح نهایی را آماده می‌ساخت. می‌گفت: "شش فکر بهتر از یکی است."

رورک نقشه نهایی فروشگاه بنتون را که دید تازه فهمید چرا اسنایت او را استخدام کرده است، فضا بندی ها، پنجره ها و سیستم تهویه خود را باز شناخت، اما متوجه شد سرستون های متعدد، در و پیکر های گوتیک، چلچراغ های چند شاخه کولونیال و گچبری های به سبک مراکشی به طرحش

1- Eclectic

اضافه شده است. طرح نهایی که با ظرافتی باور نکردنی و با آبرنگ کشیده شده بود، لای یک ورق کاغذ پوستی قرار داشت. هیچیک از نقشه کش ها اجازه نزدیک شدن به آن را نداشتند، همه دست ها باید شسته و سیگار ها خاموش می شدند تا از فاصله دور به طرح نگاهی انداخته شود. جان اریک اسنایت برای تمیزی و زیبایی طرحی که به مشتری ارائه می داد اهمیت بسیاری قائل بود و یک دانشجوی چینی رشته معماری را مخصوص کشیدن طرح نهایی استخدام کرده بود. رورک می دانست که انتظار چه چیزی را باید داشته باشد. مطمئن بود که هیچگاه شاهد ساخته شدن طرح های خود نخواهد بود، بلکه فقط قسمت هایی از آن ساخته خواهد شد، اما لاقل در طراحی آزادی عمل کامل داشت و می توانست مسائل و مشکلات واقعی را حل و فصل نماید و این هر چند کمتر از میل و خواسته اش، ولی به هر حال بیش از حد انتظارش بود. شرایط و اوضاع را به همین صورت پذیرفت. در شرکت هر یک از چهار همکارش به نامی خوانده می شدند: کلاسیک، گوتیک، رنسانس و متفرقه، وقتی دانست به او لقب مدرنیست داده اند کمی یکه خورد.

اعتصاب اتحادیه های ساختمانی خشم و نفرت گمی فرانکون را برانگیخته بود. در آغاز اعتصاب علیه مقاطعه کارانی بود که داشتند هتل جدید «نویس- بلمونت»^۱ را می ساختند ولی کم کم به سایر ساختمان های در دست احداث شهر نیز سرایت کرد. در روزنامه ها آمده بود که طراح این هتل شرکت «فرانکون و هییر» است.

بیشتر نشریات در حالیکه مقاطعه کاران را به تسلیم نشدن فرا می خواندند،

1- Noyes Belmont

به این جنگ دامن می‌زدند. روزنامه‌ها و مجلاتی که وابسته به «گروه انتشاراتی وایننده» بودند بیش از بقیه به مخالفت با اعتصاب کنندگان برخاسته و در سر مقالاتشان می‌نوشتند: «ما همیشه مدافع حقوق عموم مردم در مقابل عده‌ای خاص بوده‌ایم ولی نمی‌توانیم از قانون شکنی‌ها و بی‌نظمی‌ها حمایت کنیم.» مشخص نبود که این افکار عمومی است که تحت تأثیر نشریات وایننده عمل می‌کنند و یا برعکس. ولی آشکارا هر دو اظهار نظر صحیح بودند، البته به استثناء عده‌ای معدود - از قبیل گی فرانکون - هیچکس نمی‌دانست که گیل وایننده صاحب مؤسسه‌ای بود که از سهامداران عمده هتل نویس - بلمونت است.

فرانکون شنیده بود که بخش عمده‌ای از امپراطوری بزرگ گیل وایننده را مستغلات فراوانش تشکیل می‌دهند و نه حرفه روزنامه نگارش و به همین دلیل زمانی که طرح هتل نویس - بلمونت را به مناقصه گذاشتند، فرانکون و کیتینگ هر آنچه را که در چنته داشتند به کار گرفتند تا طرح هتلی قصر مانند را به اجرا بگذارند - قصری برای هر کس که می‌توانست شبی بیست و پنج دلار بپردازد تا ساعتی را در میان مجسمه‌های مرمرین و گل‌های گچی و آسانسورهای برنزی بگذراند. فرانکون به فکر موقعیت آتی خود با پروژه‌های بعدی گیل وایننده بود و حالا این اعتصاب‌ها تمامی این موقعیت‌ها را زیر سؤال می‌برد. البته فرانکون در این مورد قابل سرزنش نبود ولی هیچوقت نمی‌شد عکس‌العمل‌های «گیل وایننده» را پیش بینی کرد زیرا گفته می‌شد او معمولاً از معمارانی که یکبار ساختمانی را برایش طراحی کرده بودند برای بار دوم استفاده نمی‌کرد.

این اوضاع و شرایط چنان بر روحیه فرانکون تأثیر گذاشته بود که برای اولین بار حرصش را بر سر تنها کسی که تا به آن روز از بد خلقی‌هایش مصون

بود - یعنی پیتر کیتینگ - خالی کرد. کیتینگ شانه بالا انداخت و با حالتی توهین آمیز به او پشت کرد و از اتاق خارج شد، بدون هدف در راهرو ها قدم زد و بدون دلیل به نقشه کش های جوان پرخاش نمود. یکبار که با لوسیوس هی-یر سینه به سینه شد فریاد زد: "جلوی پایت را نگاه کن." هی-یر مات و مبهوت، خیره به او نگریست.

در دفتر، کاری نبود که بتواند انجام دهد و دلش نمیخواست کسی را ببیند، بنابراین زود تر از همیشه محل کارش را ترک کرد و پیاده به طرف خانه راه افتاد. به خانه که رسید با صدای بلند به بوی رنگ رادیاتور های شوفاژ لعنت فرستاد و وقتی مادرش پنجره ها را برای خارج شدن بو باز نمود، شروع به غر و لند کرد. دلیلی برای کلافگی خود نمی یافت. فکر کرد شاید همه تأثیر بیکاری ناگهانی اش باشد، تحمل تنهایی را نداشت. گوشی تلفن را برداشت و به کاترین هالسی زنگ زد. صدای گرم کاترین مانند دست نوازشگری بود که بر پیشانی تب دار بگذارند. کیتینگ گفت: "اوه چیز مهمی نیست. فقط می خواستم ببینم امشب بعد از شام منزل هستی؟ می خواستم بهت سری بزنم." "البته پیتر، البته که خانه هستم." "عالیه، ساعت هشت و نیم؟" "بله... اوه پیتر، راستی در مورد عمو الزورت چیزی شنیده ای؟" "بله، بله در مورد عمو الزورت لعنتی ات خیلی چیز ها شنیده ام! ببخشید کتی، معذرت می خواهم. اصلاً نمی خواستم بی ادب باشم. اما بین تمام روز همه اش صحبت عمویت بوده. می دانم، می دانم که آدم محشری است ولی خواهش می کنم، من اصلاً نمی خواهم امشب هم راجع به او حرف بزنم و بشنوم!" "باشد، راجع به او حرف نمی زنیم. می فهمم. منتظرت خواهم بود." "فعلاً خدا حافظ کتی." آخرین اخبار راجع به الزورت تووهی را شنیده بود، ولی اصلاً نمیخواست به اینها فکر کند چرا که دوباره به موضوع آزار دهنده اعتصابات برمی گشت.

شش ماه پیش در بحبوحه شهرتش به دلیل چاپ کتاب «موعظه‌هایی در سنگ»، الزورت تووهی قراردادی را برای نوشتن ستونی در یکی از نشریات واینند، با عنوان «صدایی کوچک» امضا کرده بود. این ستون در روزنامه نیویورک بنر چاپ می‌شد و در شروع کار مقاله‌ها در زمینه نقد هنر بودند، ولی کم‌کم تبدیل به تریبونی شدند که از آن پس الزورت تووهی عقایدش را در مورد هنر، ادبیات، رستوران‌های نیویورک، بحرانهای بین‌المللی و به خصوص جامعه‌شناسی بیان می‌کرد. این مقالات با موفقیت زیادی روبرو شدند. اما اعتصابات اخیر تووهی را در موقعیت سختی قرار می‌داد. او علناً با اعتصاب‌کنندگان ابراز همدلی می‌کرد ولی چیزی در مقالاتش ننوشته بود. آن شب قرار بود جلسه‌ای با حضور تمام کسانی که حامی اعتصاب‌کنندگان بودند تشکیل شود. در این جلسه تعداد زیادی از افراد سرشناس سخنرانی می‌کردند و نام تووهی هم به عنوان یکی از سخنرانان اعلام شده بود.

کنجکاوی عده کثیری برانگیخته شده بود و همه بر سر اینکه آیا تووهی جرأت می‌کند تا در این جلسه حاضر شده و سخنرانی کند، شرط بندی کرده بودند. آن روز کیتینگ از زبان یکی از نقشه‌کش‌ها شنیده بود که می‌گفت: «قول می‌دهم که تووهی در جلسه حاضر شود. او خود را فدا خواهد کرد، او شخصیتی بزرگ است و تنها نویسنده صادقی است که وجود دارد.» دیگری گفته بود: «نه غیر ممکن است. می‌دانی که اگر او در این جلسه حاضر شود چه معنایی دارد؟ یعنی که واینند کلک خورده. و اگر او از کسی کلک بخورد طرف را بیچاره خواهد کرد. هیچکس هم نخواهد دانست که کی و کجا، ولی بلایی به سرش می‌آورد که وصف نکردنی است و کسی هم نمی‌تواند چیزی را علیه او ثابت کند.» کیتینگ موضعی نداشت، نه طرفدار اینها بود و نه مدافع آنها، فقط همینقدر بود که کل داستان آزارش می‌داد.

آن شب در سکوت شام خورد و زمانی که خانم کیتینگ دهان باز کرد تا در مورد کاترین چیزی بگوید، فریاد زد: "حق نداری راجع به کاترین حرف بزنی." خانم کیتینگ ساکت شد و خود را با کشیدن غذا برای او سرگرم کرد.

کیتینگ با تاکسی به گرین ویچ رفت، با عجله پله ها را پیمود، زنگ زد و منتظر ماند، جوابی نیامد، به دیوار تکیه داد و دستش را روی زنگ گذاشت. امکان نداشت کاترین در خانه نباشد، به خصوص وقتی با او قرار قبلی داشت. از پله ها پایین آمد و به پنجره نگریست، همه جا تاریک بود.

باورش نمی شد. فکر کرد که به او خیانت شده و بعد احساس تنهایی و انزوایی شدید گریبانش را گرفت، گویی در شهری بزرگ بی خانمان رها شده باشد. برای یک لحظه نشانی خانه خودش را فراموش کرد و بعد ناگهان بیاد جلسه آن شب افتاد، جلسه ای که قرار بود در آن عمومی کاترین در ملاء عام از خود شهیدی بزرگ بسازد، حتماً به آنجا رفته بود - آن دختره احمق - با صدایی بلند گفت: "خب به درک و با گام های سریع به سوی محل جلسه به راه افتاد.

در مدخل سالن تک لامپی که از رشته ای سیم آویخته بود، می سوخت. عده ای با کنجکاوی در بیرون سالن و زیر باران جمع شده بودند. چند پلیس دور و بر ورودی می پلکیدند. در باز بود. راهرو پر از جمعیتی بود که برای ورود به سالنی که جای سوزن انداختن نداشت ثانیه شماری می کردند، اما به شنیدن مطالب از طریق بلندگو های قوی که به این مناسبت نصب شده بودند رضایت داده و در راهرو ایستاده بودند. سایه سه نفر که در حال توزیع جزوه در قسمت ورودی سالن بودند دیده می شد. اولی پسری مو بلند و ریشو، دومی جوانی لاغر با پالتوی یقه پوست گران قیمت و سومین نفر کاترین هالسی بود.

کاترین زیر باران ایستاده بود. آثار خستگی در ظاهرش دیده می‌شد، نوک دماغش از سرما سرخ شده بود ولی چشمانش از هیجان برق می‌زد. کیتینگ ایستاد و خیره به او نگریست.

کاترین ناخودآگاه دستش را با جزوه‌ای به سوی پیتر دراز کرد. بعد چشمانش را بالا گرفت. پیتر را دید. بدون اینکه از حضور او متعجب شده باشد لبخند زد و با خوشحالی گفت: "پیتر! چه کار خوبی کردی که اینجا آمدی!"

"کتی با صدای خفه گفت: "کتی اینجا چه غلطی می‌کنی؟"

"ولی پیتر باید می‌آمدم." در صدایش هیچ نشانه‌ای از عذرخواهی دیده نمی‌شد: "تو نمی‌فهمی، ولی من"

"زیر باران نایست، برو تو."

"ولی نمی‌توانم! باید"

"احمق، اقلان زیر باران نایست! و او را به داخل راهرو هل داد."

"پیتر، عزیزم، عصبانی که نیستی؟ ها؟ بین داستان از این قرار بود: من فکر نمی‌کردم عمویم اجازه بدهد امشب به جلسه بیایم، ولی در آخرین لحظه گفت که اگر دلم بخواهد می‌توانم بیایم و در توزیع جزوه‌ها کمک کنم. مطمئن بودم که تو درک خواهی کرد و برایت یادداشتی روی میز اتاق نشیمن گذاشتم و"

"تو داخل خانه برای من یادداشت گذاشتی؟"

"بله اوه وای اصلاً فکر نکردم که تو نمی‌توانی داخل شوی، عجب احمقی هستم، ولی خیلی عجله داشتم! نه، تو را به خدا عصبانی نشو، نباید عصبانی شوی، نمی‌بینی که چقدر امشب برای او مهم است؟ نمی‌دانی که چه چیزی را برای آمدن به این جلسه فدا کرده است؟ من می‌دانستم که می‌آید و به همه کسانی که می‌گفتند غیرممکن است می‌گفتم که

او حتماً می‌آید. آنها می‌گفتند اگر بیاید دیگر کارش تمام است. بله ممکن است چنین باشد ولی برای او مهم نیست، او چنین است. من از این کار او هم می‌ترسم و هم خیلی خوشحالم. تحمل او باعث شده که به تمام افراد بشر معتقد شوم. اما می‌ترسم. می‌دانی از واینند

خیلی خوب، کافیسیت. می‌دانم - همه‌اش را می‌دانم و حوصله این حرفها را هم ندارم - حال از شنیدن این حرفها بهم می‌خورد. اصلاً نمی‌خواهم چیزی راجع به عمویت یا واینند یا این اعتصاب لعنتی بشنوم. بیا از اینجا برویم.
اوه نه پیترا! نمی‌توانیم برویم، من می‌خواهم نطق او را بشنوم و
یک نفر از وسط جمعیت زمزمه کرد: «هیس، اونجا چه خبره؟ ساکت شو.»

کاترین آهسته‌گفت: «داریم همه‌اش را از دست می‌دهیم. این آستن هلر است که دارد صحبت می‌کند. نمی‌خواهی به حرفهایش گوش دهی؟»
کیتینگ با احترامی خاص که برای همه اسم‌های مهم و سرشناس قائل بود به تریبون نگاه کرد. چیزی از مقالات او را نخوانده بود ولی می‌دانست که آستن هلر نویسنده برجسته روزنامه «کرونیکل»^۲ است که از نشریات بزرگ و محبوب و مخالف نشریات واینند به شمار می‌رود. او از خانواده‌ای با اصل و نسب و فارغ‌التحصیل دانشگاه آکسفورد بود. شنیده بود که در آغاز، کار خود را با نقد ادبی شروع کرده و در نهایت به نویسنده‌ای بی‌رحم مبدل شده که کمر به انهدام هر آنچه تحت تسلط زور و فشار قرار دارد، بسته است. گفته می‌شد که تعداد زیادی از بانکداران، انجمن‌های زنان و سازمان‌های کارگری لعن و نفرینش می‌کردند ولی همه می‌دانستند که او از تمامی آن افراد هزار فامیل که

1- Austen Heller

2- Chronicle

به تمسخرشان می‌نشست اصلیل تر و از تمامی کارگرانی که مدافعشان بود قلدرتر است. به راحتی در مورد آخرین نمایشنامه‌ای که در «برادوی» روی صحنه بود، صحبت می‌کرد و یا در باره شعر در قرون وسطی و یا اوضاع اقتصادی بین‌المللی به بحث می‌نشست. او هیچگاه به انجمن‌های خیریه کمک نمی‌کرد ولی بیش از توان مالی‌اش در راه دفاع از زندانیان سیاسی در همه جای دنیا خرج می‌کرد.

صدایی که از بلندگو برمی‌خاست خشک و دقیق و با ته‌لهجه انگلیسی گفت: «... باید در نظر داشته باشیم... آستن هلر با لحنی بدون احساس ادامه داد: «از آنجاییکه متأسفانه مجبور به زندگی دسته جمعی هستیم، مهم‌ترین نکته‌ای را که باید به خاطر داشته باشیم اینست که تنها راهی که می‌توان در جامعه قانونی داشت، استفاده از کمترین قوانین ممکن است. من نمی‌دانم با کدام معیار اخلاقی می‌خواهند تمامی مفاهیم غیر اخلاقی موجود در یک کشور را بسنجند؟ مگر از طریق مقدارزمان، تفکر، پول، کوشش و اطاعتی که یک جامعه با زور و ارعاب از تک‌تک اعضایش می‌گیرد. ارزش و تمدن یک جامعه با این زور و ارعاب نسبت عکس دارد. هیچ قانونی را نمی‌توان تصور کرد که بتواند بشری را مجبور به کارکردن در شرایطی غیر از آنچه که خودش انتخاب کرده، نماید. همچنین قانونی را نمی‌توان تصور کرد که او را از انتخاب کردن محروم کند، همانطور که قانونی هم نمی‌تواند وجود داشته باشد که کارفرمای او را مجبور به پذیرش شرایط کارگر نماید. آزادی موافقت یا مخالفت پایه و مبنای اصلی جامعه‌ای مثل جامعه ماست و آزادی اعتصاب هم قسمتی از همین اصل است. اینها را به عنوان یادآوری خطاب به فرد خاصی که از محله‌های پایین شهر آمده و

1- Broadway

به مقام هایی رسیده و اخیراً هم گنده گویی هایی کرده و به ما - مردم - گفته که این اعتصاب نمایانگر قانون شکنی و بی نظمی است، می گویم:

فریاد های تأیید و صدای کف زدن ممتد سالن را پر کرد. کاترین بازوی کیتینگ را چسبید و گفت: "وای پیتر! منظور او واینند است که در پایین شهر به دنیا آمده. البته او می تواند از این حرفها بزند ولی واینند همه را از چشم عمومی من خواهد دید و انتقامش را هم از او خواهد گرفت."

کیتینگ نمی توانست به بقیه نطق هلر گوش دهد زیرا به سر درد عجیبی گرفتار شده بود و با هر صدا فشاری باور نکردنی به تخم چشم هایش وارد می آمد. مجبور شد پلک هایش را ببندد و به دیوار تکیه دهد.

سکوت ناگهانی اطراف باعث شد چشمانش را باز کند. اصلاً نفهمیده بود که نطق هلر تمام شده، یکمرتبه متوجه حالت انتظار پر از تنش جمعیت حاضر شد و بعد صدایی بلند و آرام سکوت را شکست:

"خانم ها و آقایان! مفتخرم که سخنران بعدی، آقای الزورت تووهی را معرفی نمایم."

کیتینگ فکر کرد که حتماً بنت شرط را برده. چند لحظه ای سکوت همه جا را فراگرفت و بعد صدایی رعدآسا فضا را شکافت، صدایی که نه صدا بود و نه انفجار، چیزی بود که زمان را از هم می درید و آن لحظه را از تمامی لحظات قبل جدا می کرد. در ابتدا شوکه شد اما بعد فهمید که صدا، صدای کف زدن مردم است. دست ها با چنان شدتی به هم می کوبیدند که گویی هر لحظه ممکن است بلندگو ها را منفجر کنند. دقایقی طولانی به همین صورت سپری شدند، صدا به دیوارهای راهرو می کوبید. کیتینگ با خود فکر کرد که آن دیوارها فرو خواهند ریخت. مردم دور و برش فریاد شادی می کشیدند. کاترین با دهان نیمه باز بر جایش میخکوب شده بود؛ کیتینگ مطمئن بود که او نفس نمی کشد.

غرش ها همانقدر که ناگهانی شروع شده بودند یکباره هم فروکش کردند و سکوت فرا رسید. بلندگوها از صدا افتادند. تمامی سالن و راهرو بی حرکت و صامت بود و آنگاه صدا سکوت را شکافت.

ساده و موقرانه حرف می زد: "دوستان من! با صدایی پر احساس و لحنی پوزش آمیز از طغیان احساساتش اضافه کرد: "برادران من! استقبال شما بیش از حدی که بر خود جایز می دانم مرا تحت تأثیر قرار داد. امیدوارم مرا به خاطر این جزئی غرور بچگانه که در وجود همه ما یافت می شود، ببخشید. ولی متوجه هستم - و به همین خاطر هم آن را با دل و جان می پذیرم - که این استقبال تنها به خاطر شخص من نیست، بلکه در واقع حمایت از اصولی است که مرا مظهر و نماینده آنها می دانید."

این یک صدا نبود، معجزه‌ای بود که همانند یک پرچم مخمل آرام و سنگین از هم باز می شد و به اهتزاز در می آمد. با کلمات انگلیسی حرف می زد، ولی هر هجا را چنان واضح بیان می کرد که انگار به زبانی جدید و برای نخستین بار سخن می گوید، مثل صدای یک ابر مرد.

کیتینگ با دهان باز سر جایش ایستاده بود. کلمات را نمی شنید فقط زیبایی صدا، بدون معنایشان به گوشش می رسید. نیازی نمی دید که معانی را درک کند، هر چیزی را می پذیرفت؛ صدا می توانست او را کورکورانه به هر نقطه‌ای هدایت کند. "پس... پس، دوستان من! آنچه از این مبارزه مصیبت بار آموخته‌ایم درس اتحاد و همبستگی است. ما، یا باید متحد شویم و یا برای همیشه از بین می‌رویم. اراده ما - ما فراموش شدگان، ما استثمار شدگان - از ما صفی یکپارچه با هدف و پیمانی واحد خواهد ساخت. زمان آن فرا رسیده که خود را در این جریان عظیم، در این موج فزاینده - که چه بخواهیم و چه نخواهیم همه ما را با خود خواهد برد، بیندازیم. دوستان من

تاریخ با کسی صلاح‌اندیشی و مشورت نمی‌کند. تاریخ همانند صدای توده‌هایی که آن را می‌سازند، غیر قابل برگشت و اجتناب‌ناپذیر است. بیایید و به این صدا، به این فریاد، به این پیام گوش دل بسپارید. برادران من! بیایید هماهنگ شویم. بیایید هماهنگ شویم، بیایید هماهنگ شویم!

کیتینگ نگاهش را به کاترین انداخت، اما کاترینی وجود نداشت، تنها چهره‌ای رنگ‌پریده دید که در صدایی که از بلندگو برمی‌خاست حل شده بود، نه به این خاطر که صدا از آن عمویش بود. کیتینگ فکر کرد این نه عشق است و نه محبت بلکه چیزیست بی‌روح که فاقد جنبه شخصی و حتی بشری است، گویی دختر دیگر اراده‌ای از خود نداشت و این چیز بی‌نام داشت او را در خود فرو می‌برد. کیتینگ حسادت نمی‌کرد، حتی دلش می‌خواست کاش حسادتش تحریک شود، ولی نمی‌شد. زیر لب گفت: «بیا از اینجا برویم.» در صدایش وحشت موج می‌زد. کاترین گویی که از خلسه بیرون آمده باشد، به طرف او برگشت. احساس کرد که دختر می‌کوشد به یاد آورد او کیست. آهسته گفت: «بله، از اینجا برویم.»

بی‌هدف زیر باران قدم می‌زدند. هوا سرد بود ولی آن دو همچنان راه می‌رفتند، می‌خواستند وجود خود را احساس کنند و انگار فقط با حرکت دادن دست و پا می‌توانستند بار دیگر به موجودیت خود واقف شوند.

پس از مدتی دراز کیتینگ گفت: «سراپا خیس شده‌ایم.» از سکوتی که بینشان بود می‌ترسید. این سکوت تأیید می‌کرد که هر دو بر موضوعی که واقعاً اتفاق افتاده آگاهی دارند. «بیا برویم و چیزی بخوریم.»

«بسیار خوب، هوا خیلی سرد است... به نظر تو من احمق نیستم؟ دیگر تمام نطق عمو را از دست داده‌ام، آنهم من که اینقدر دلم می‌خواست آنرا بشنوم.» دختر احساس سبکی کرد، سرانجام با حالتی معمولی توانسته بود حرفش را

بزند و حتی به صورتی بسیار طبیعی اظهار پشیمانی کند : " اما پیتزر دلم می‌خواست با تو باشم. . . . من همیشه دلم می‌خواهد با تو باشم."

چند روز بعد کیتینگ هم داستانی را که در تمامی شهر پیچیده بود، شنید. فردای شب جلسه، و اینند حقوق الزورت تووهی را به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش داده بود. تووهی سعی کرده بود آنرا نپذیرد و گفته بود : " آقای واینند، شما نمی‌توانید به من رشوه بدهید." واینند پاسخ داده بود : " رشوه؟ خیلی به خودتان وعده ندهید!"

اعتصاب‌ها که تمام شدند، ساختمان‌های نیمه‌کاره‌ای که مدت‌ها به حالت رکود باقیمانده بودند با سرعتی بیش از پیش به راه افتادند. کیتینگ شبانه روز کار می‌کرد زیرا پروژه‌های جدید زیادی به طرف شرکت آنها سرازیر شده بود. فرانکون با همه خوشرویی می‌کرد و ضیافتی برای تمام کارمندانش ترتیب داد تا خاطره بد هر آنچه را که ممکن بود در دوران رکود کار گفته باشد از اذهان پاک کند. پروژه منزل مسکونی خانم و آقای دیل اینزورت^۱ واقع در بلوار «ریورساید»^۲ نیز بالآخره به اتمام رسید و صاحبخانه‌ها افتتاحیه منزلشان را با مهمانی رسمی بزرگی جشن گرفتند. گی فرانکون و پیتزر کیتینگ از مدعوین درجه اول بودند ولی طبق رسم معمول این بار هم لوسیوس ان. هی‌یر دعوت نداشت. به فرانکون خیلی خوش گذشت زیرا هر متر مربع از سنگ گرانی‌تری را که در ساختمان منزل اینزورت‌ها می‌دید، برای او یادآور مبالغ هنگفتی بود که از کارخانه سنگ در کانیتکات به‌عنوان کار مزد دریافت کرده بود. کیتینگ نیز اوقات خوبی را گذراند زیرا خانم اینزورت به او گفته

1- Dale Ainsworth

2- Riverside

بود: "آه، من مطمئن بودم که شما شریک فرانکون هستید. البته این نشان دهنده بی دقتی من است چون اسم شرکت «فرانکون و هی بر» است، ولی واقعیت اینست که حق شماست که شریک شرکت باشید!"

کارها در شرکت راه افتاده و روی روال پیش می‌رفتند، از آن دوره‌هایی بود که همه چیز به خوبی و آرامی می‌گذشت. اما یک روز صبح فرانکون با حالتی عصبی به شرکت آمد. کیتینگ دلیل آنرا نمی‌فهمید و فرانکون هم در جواب گفت: "هیچ، نه اصلاً چیزی نیست." کیتینگ در اتاق نقشه کشی متوجه شد که چند نفر از نقشه کش‌ها مقاله‌ای را در روزنامه نیویورک بنر دست به دست می‌گرداندند و وقتی او را دیدند روزنامه را پنهان کردند، ولی آنقدر کار سرش ریخته بود که وقتی برای پیگیری موضوع پیدا نکرد. چند ساعت بعد کیتینگ که از نتایج کار هایش غرق در شغف بود و به توانایی هایش می‌بالید کل موضوع را از خاطر برده بود؛ طرحی را که تازه تمام کرده بود در دست گرفت و به طرف کتابخانه راه افتاد، می‌خواست طرحش را با چند نمونه کاری دیگر مقایسه کند. به میانه اتاق انتظار رسیده بود که در جا میخکوب شد و خیره به روبرو نگریست. می‌دانست که این عمل نه در شأن اوست و نه مناسبی دارد، ولی دست خودش نبود؛ زن جوانی مقابل نرده‌ها ایستاده و مشغول صحبت با منشی بود.

زن بلند و باریک بود و ظرافتش در مقایسه با دیگران غیر واقعی می‌نمود. کت و دامن خاکستری رنگی که به تن داشت به او حالتی بسیار موقرانه داده بود. آرامشی سرد و بی روح در چهره‌اش دیده می‌شد. کیتینگ مات و متحیر مانده بود. برای نخستین بار می‌فهمید که آن زیبایی که هنرمندان از آن سخن می‌گویند چیست. دختر داشت به منشی می‌گفت: "من فقط الان می‌توانم او را ببینم، خودش از من خواسته که به دیدنش بیایم و من هم فقط

همین چند ساعت وقت آزاد را داشتیم.

لحنش آمرانه نبود، طوری حرف می‌زد که انگار نیازی به دستور دادن ندارد.

بله، ولی صدای دستگاہ روی میز بلند شد. بله آقای فرانکون. . . . منشی با حالتی آسوده خاطر گفت: بله قربان. به طرف زن برگشت: لطفاً بفرمایید تو.

زن جوان به طرف دفتر فرانکون راه افتاد و در این میان نگاهی گذرا به کیتینگ که سر راهش ایستاده بود، انداخت انگار بخشی از تحسین کور کیتینگ فرو ریخت. توانسته بود چشمان زن را ببیند. چشم‌ها به نظرش خسته و کمی تحقیرآمیز آمدند که در پس آنها سردی بی‌رحمانه‌ای دیده می‌شد. وقتی صدای پایش را در حال بالا رفتن از پله‌ها شنید همه این حس‌ها از میان رفتند و دوباره همان احساس تحسین به جا ماند، به طرف منشی رفت و با کنجکاوی پرسید:

این که بود؟

دخترک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

مال رئیس.

ای کلک! هیچوقت چیزی به من بروز نداده بود.

مثل اینکه درست نفهمیدید، او دختر رئیس، دومینیک فرانکون.

وای، خدای من!

بله؟ ببینم مقاله امروز صبح نیویورک بنر را خوانده‌ای؟

نه، چطور مگر؟

حتماً آن را بخوان.

تلفن زنگ زد و دخترک رویش را برگرداند.

کیتینگ کسی را فرستاد تا برایش روزنامه بخرند و شروع به خواندن مقاله‌ای تحت عنوان «خانه شما» نوشته دومینیک فرانکون کرد. شنیده بود که دختر مقالات پر طرفداری در مورد منازل افراد سرشناس نیویورک می‌نویسد و می‌دانست که تخصص او دکوراسیون داخلی است، ولی هر از گاهی در مورد معماری ساختمان‌ها هم اظهار نظرهایی می‌کند. مقاله آن روز صبح در مورد خانه خانم و آقای دیل اینزورت واقع در بلوار ریورساید بود، نوشته شده بود:

وارد راهروی ورودی با شکوهی می‌شوید و گمان می‌کنید که به داخل ساختمان شهرداری و یا پستخانه مرکزی رفته‌اید، ولی چنین نیست. چرا که در هر حال اینجا هر چیزی می‌توان دید؛ ستون‌ها و سرستون‌ها و راه پله‌هایی که دو طرفشان نرده‌هایی از تسمه‌های چرمی است. ولی اینها چرم نیستند، بلکه همه از جنس مرمرند. در سالن غذا خوری دروازه بی‌نظیری از برنز دیده می‌شود ولی اشتباهاً آن را روی سقف نصب کرده‌اند و انگورهای برنزی فراوانی از آن آویخته‌اند. دیوارها پر از مسجسمه مرغابی‌ها و خرگوش‌های مرده است که از میان گل و بوته آویزان شده‌اند. به نظر من اگر این حیوان‌ها واقعی بودند خیلی زشت و کریه می‌شدند، ولی چون کپی‌های بدی از جنس گچ هستند آنقدرها هم کریه به نظر نمی‌آیند. پنجره‌های اتاق خواب رو به یک دیوار آجری باز می‌شوند - یک دیوار آجری کثیف و خراب - ولی مهم نیست چون که لزومی ندارد کسی داخل اتاق خواب را ببیند. پنجره‌های نمای جلویی ساختمان بزرگ هستند و در عین حال که روشنایی و نور بیرون را به داخل منزل می‌آورند، روزنه‌هایی هستند که به سوی چشم اندازی از پاهای چند فرشته بالدار گشوده می‌شوند که در دو طرف سر در منزل نصب شده‌اند.

این فرشته‌ها در بیرون و از سمت خیابان در مقایسه با نمای گرانیب عبوس و سنگین ساختمان تصویر زیبایی برای تماشاچیان ایجاد کرده‌اند، البته آنها که در داخل ساختمان هستند هر بار که بخواهند به بیرون نگاه کنند تا بفهمند آیا باران می‌آید یا خیر، باید اول پا‌های چاق و خپل این فرشته‌ها را ببینند. اما چنانچه از این منظره خسته شدید، می‌توانید به طبقه سوم رفته و از پنجره آن طبقه به مجسمه مرکوری که روی سردر ورودی نشسته است نگاه کنید. واقعاً چه سردر زیبایی است! خب، فردا از منزل خانم و آقای اسمایت - پیکرینگ دیدن خواهیم کرد.

کیتینگ طراح این ساختمان بود ولی وقتی به حال فرانکون پس از خواندن مقاله فکر می‌کرد، خشم خودش را از یاد می‌برد. بعد خانه و مقاله در نظرش محو شدند و فقط نویسنده مقاله در ذهنش شکل گرفت. چند طرح را برداشت و به طرف دفتر فرانکون راه افتاد.

بیرون در ایستاد. فرانکون خشمگین و بلند و درمانده فریاد می‌زد، دقیقاً همان حالتی که به هنگام هر شکست از او دیده بود.

چنین چیز شنیع و تکان دهنده‌ای، آن هم از دختر خودم! من هر چیزی را از تو انتظار داشتم اما این، این دیگر از آن حرفهاست. من چطور اینها را توضیح بدهم و توجیه کنم؟ آیا اصلاً موقعیت مرا می‌فهمی؟

سپس کیتینگ صدای خنده زن را شنید؛ صدایی شاد ولی بی‌روح. اصلاً جای داخل شدن نبود، دوباره نوعی وحشت که از دیدن چشمان زن به او دست داده بود به سراغش آمد.

از پله‌ها پایین رفت و وارد دفترش شد. فکرزن دست از سرش بر نمی‌داشت.

1- Smythe - Pickering

می‌دانست که دوباره او را ملاقات خواهد کرد و این بار فرانکون نمی‌تواند مانعش بشود. از تصور آینده، لبخندی بر لبانش نقش بست، اگر چه ته دلش احساس می‌کرد بهتر است دیگر هرگز زن را نبیند.

۱۰

رالستون هالکومب^۱ گردن نداشت، ولی در عوض چانه بزرگش جای خالی گردن را پر می‌کرد. گونه‌هایی صورتی‌رنگ و چروکیده شبیه به پوست هلویی داشت که از موعد چیدنش گذشته باشد. موهای سفیدش را که تا سر شانه هایش می‌رسید به سبک قرون وسطی رو به عقب شانه می‌زد. شانه‌های کتش همیشه پر از شوره سر بود. معمولاً کلاه بر سر و پاپیون بر یقه داشت و عصایی از چوب براق به رنگ ماهون با دسته‌ای به شکل لامپ از جنس طلای خالص به دست می‌گرفت. او با همین شکل و شمایل در خیابان‌های نیویورک قدم می‌زد. از نظر دیگران او می‌توانست هر چه می‌خواهد بپوشد و به هر شکلی ظاهر شود چرا که یک نابغه و در ضمن رئیس اتحادیه معماران آمریکا بود. او با همکارانش در سازمان همفکری نمی‌کرد. نه سازنده‌ای و سواسی بود و نه بازرگان و تاجر. خودش در مورد خود می‌گفت که «مرد ایده‌آل، هاست».

او وضعیت موجود در معماری آمریکا و التقاطی‌گری‌ها را در میان معماران به کلی رد می‌کرد. عقیده داشت که همیشه آرشیکت‌ها با روحیه حاکم بر

1- Ralston Holcombe

زمانه خود طراحی کرده‌اند و هیچگاه طرحی را از گذشته‌ها تقلید ننموده‌اند. می‌گفت: فقط زمانی به ارزش‌های واقعی تاریخی احترام گذاشته‌ایم که قوانین آن را رعایت کنیم، قوانینی که ما را ملزم به مستحکم نمودن ریشه‌های هنری در واقعیت‌های زمانه خودمان می‌سازد. او بر پا کردن ساختمان‌هایی به سبک‌های یونانی، گوتیک یا رومی را احمقانه می‌خواند: «بیایید مدرن باشیم و در سبکی کار کنیم که متعلق به دوران و روزگار خودمان است.» و او این سبک را یافته بود. سبک مورد تأییدش همان رنسانس بود.

دلایل خود را برای تأیید این سبک روشن و واضح ابراز می‌کرد و متذکر می‌شد که چون از دوره رنسانس به بعد هیچ واقعه مهم و با ارزشی در تاریخ اتفاق نیفتاده لذا ما هم می‌بایست همچنان تصور کنیم که هنوز در آن دوران زندگی می‌کنیم و تمامی اشکال ظاهری و بیرونی زندگیمان را باید در وفاداری کامل به اساتید بزرگ قرن شانزدهم انتخاب نماییم.

تحمل کسانی را که عقیده‌شان غیر از نظر او بود نداشت. به آنها اعتنا نمی‌کرد و نادیده‌شان می‌گرفت، نظرش این بود که اولاً افرادی که می‌خواهند تمامی گذشته و تاریخ را نادیده بگیرند تنبل‌هایی جاهلند و ثانیاً نوآوری را نمی‌توان به زیبایی ترجیح داد، صدایش هنگام ادای کلمه زیبایی به شدت می‌لرزید. فقط کارهای خیلی بزرگ را قبول می‌کرد. تخصص خاصی در ساختن بناهای یادبود داشت. تعداد زیادی از این قبیل ساختمان‌ها و چندین نمایشگاه بین‌المللی را طراحی کرده و ساخته بود. وقتی طراحی می‌کرد شبیه به آهنگسازی می‌شد که تحت تأثیر الهامات غیبی آهنگی می‌سازد - الهامات و خلاقیت‌هایی که به ناگاه در او برانگیخته می‌شدند. گاهی ساختمانی در حال اتمام را می‌نگریست و تصمیم می‌گرفت در عوض بام مسطح بر فراز آن گنبدی عظیم بنا کند و یا نمای گچی بنایی دیگر را با سنگ مرمر جایگزین نماید. در

چنین مقاطعی مشتریان رنگ می‌باختند، ولی به هر حال حق‌الزحمه او را با طیب خاطر می‌پرداختند. شخصیتی کسب کرده بود که در مصاف با هر مشتری او را به پیروزی می‌رساند و پشتیبانش شهرت تأیید شده‌اش به‌عنوان یک هنرمند بود. اصل و نسب او به خانواده‌ای سرشناس می‌رسید. در میانسالی با دوشیره خانمی ازدواج کرده بود که اصل و نسب سرشناسی نداشت ولی وارث پول و ثروت زیادی بود که از کارخانه‌های سازنده آدامس به او رسیده بود. رالستون هالکومب شصت و پنج ساله و همسرش چهل و دو ساله بود. خانم هالکومب انجمنی تشکیل داده بود که تمام کسانی که اسم و رسمی در معماری داشتند، از اعضای آن بودند.

بعد از ظهر یکشنبه‌ای در ماه مارس بود که کیتینگ به محل انجمن در خانه مسکونی قصر مانند هالکومب رفت. مدتی بود که در این انجمن‌ها شرکت می‌کرد و دیگر برایش جذابیتی نداشت ولی این بار انجمن برای بزرگداشت آخرین پروژه رالستون هالکومب که به تازگی تکمیل شده بود تشکیل می‌شد و از نظر کیتینگ حضور در این جلسه غیر قابل اجتناب بود. در اتاق پذیرایی وسیع و با شکوه خانه هالکومب جمع زیادی حضور داشتند. مهمان‌ها همه سعی می‌کردند که در ظاهر خودمانی و غیررسمی و در عین حال روشنفکر مآبانه رفتار نمایند.

خانم رالستون هالکومب شخصاً فنجان‌های کوچک چینی را از چای‌پر می‌کرد و به مهمان‌هایی که چند جرعه کوچک از آن می‌نوشیدند و ناپدید می‌شدند، تعارف می‌کرد. دو پیشخدمت هم دائماً در میان جمعیت به جمع‌آوری فنجان‌های خالی و نیمه خالی مشغول بودند.

خانم رالستون هالکومب زنی بود با جثه دختران جوان دبیرستانی که به همان گونه هم لباس می‌پوشید. عاشق هنرپیشه‌ها بود و از پولدارها متنفر.

معماری را قلمرو خاص خود می‌دانست.

کیتینگ همیشه در حضور این زن احساس نا امنی می‌کرد. آن روز بعد از ظهر هم طبق معمول فنجان چای را از دستان مزین به انگشتر های زمرد خانم هالکومب گرفت و چند جمله تعارف آمیز در مورد ساختمان آخرین پروژه همسرش رد و بدل کرد و به طرف ماکتی که در گوشه‌ای قرار داده بودند، رفت. مدت زمانی را که به نظرش مناسب بود در مقابل ماکت ایستاد. هالکومب که با دقتی خاص حواسش به کسانی بود که در مقابل ماکت تأمل می‌کنند به طرف او آمد، دستی بر شانهاش زد و از اینکه معماران جوانی مثل او تشنه یادگیری رمز و راز زیبایی های دوران رنسانس هستند اظهار خشنودی کرد. کیتینگ به گوشه‌ای دیگر رفت و به ساعتش نگاهی انداخت و سعی کرد زمان مناسب را برای ترک مجلس محاسبه نماید. ناگهان سرچایش ایستاد. زیر طاقی و در کنار کتابخانه چشمش به دومینیک فرانکون افتاد که با سه نفر صحبت می‌کرد. به هیچ وجه به آن مکان تعلق نداشت فقط لباس مخمل مشکی که بر تن داشت با آن پارچه ضخیم و سنگین، مثل لنگری او را به محیط اطراف متصل می‌کرد.

کیتینگ در میان جمعیت فرانکون را یافت.

چطوری پیتر؟ برایت یک نوشیدنی بیاورم؟

نه، مرسی.

فرانکون به ماکت اشاره کرد و گفت: «عجب چیز بیخودی است، نه؟»

«دقیقا.»

«ابعادش واقعا مسخره است... آن گنبد را ببین. درست شبیه صورت

خود هالکومب است که ادای طلوع آفتاب را روی بام آن در آورده باشد...»

کیتینگ بی توجه به حرفهای مرد به طرف کتابخانه رفت و به خانمی که لباسی

سیاه بر تن داشت، خیره شد. از اینکه فرانکون را معذب کرده بود، لذت می‌برد.

فرانکون اول به کیتینگ نگاه کرد، سپس چشمانش را به سمت کتابخانه برگرداند و بعد دوباره به سوی کیتینگ برگشت. نهایتاً گفت: «خب، هیچ دلم نمی‌خواهد بعد ها مرا سرزنش کنی، بیا برویم.»

با هم به طرف کتابخانه رفتند.

«دومینیک، عزیزم! بیا با پیتر کیتینگ آشنا شو. او در شرکت دست راست من است. پیتر! این هم دخترم.»

پیتر گفت: «بسیار خوشوقتم.»

دومینیک در پاسخ تعظیم خشکی کرد.

«خانم فرانکون، مدتهاست که انتظار آشناییتان را می‌کشیدم.»

«این داستان خیلی مجذوب کننده خواهد بود. شما دلتان می‌خواهد که با من مؤدبانه و خوشایند رفتار کنید، ولی این رفتار اصلاً از روی سیاست نیست.»
«منظورتان چیست خانم فرانکون؟»

«پدر ترجیح می‌دهد که رفتار شما با من خصمانه باشد. آخر من و پدر آلمان در یک جوی نمی‌رویم.»

«خانم فرانکون، من ...»

«به نظر من بهتر است اینها را از همین اول به شما بگویم. به این ترتیب ممکن است در خواسته‌ها و نتیجه‌گیری‌هایتان تغییراتی بدهید.»

کیتینگ با نگاه به دنبال فرانکون گشت، ولی اثری از او نبود.

«نه، پدر این کاره نیست. شما از او خواستید که ما را به هم معرفی کند، همین. خب حالا که هر دو این موضوع را می‌دانیم بیایید بنشینیم.»

هر دو نشستند. چند نفری که مایل به صحبت با دختر بودند دقایقی منتظر ماندند و با لبخند های بی معنی سعی کردند در مکالمه آن دو نقشی داشته باشند، ولی سرانجام همه به دنبال کارشان رفتند. کیتینگ با خود

اندیشید هیچ چیز ترسناکی در این زن وجود ندارد فقط احساس کرد که بین حرفهایش و حالت معصومانهای که هنگام بیان آنها دارد، تضادی وجود دارد، و نمی‌دانست به کدامیک می‌تواند اعتماد کند.

اعتراف می‌کنم که من از پدرتان خواستم تا شما را به من معرفی کند، ولی این پر واضح است، کیست که چنین چیزی را نخواهد؟ اما باور می‌کنید آنچه‌را که امیدوارم از این آشنایی به دست آورم هیچ ربطی به پدر شما ندارد؟ خواهش می‌کنم نگویند که من زیبا هستم و شما تا به حال کسی را با وقار و زیبایی من ندیده‌اید و می‌ترسید که عاشق من شوید. ببینید، دیر یا زود این جملات را خواهید گفت، ولی فعلاً این حرفها را کنار بگذارید، من گمان می‌کنم که ما دو نفر به خوبی با هم کنار خواهیم آمد.

اما شما سعی دارید که این به قول خودتان کنار آمدن را برای من مشکل‌تر کنید، نه؟

بله، پدر باید به شما هشدار می‌داد.

او این کار را کرده.

خب ولی شما باید به حرفش گوش می‌دادید. باید خیلی مواظب او باشید. من بسیاری از کسانی را که به اصطلاح دست راستش بوده‌اند، ملاقات کرده‌ام ولی شما اولین نفری هستید که دوام آورده‌اید و به نظر می‌آید که همچنان با او بمانید. به شما تبریک می‌گویم.

سالهاست که منتظر ملاقات با شما بوده‌ام و مقاله هایتان را با ناگهان ساکت شد. می‌دانست که نباید اسمی از مقاله هایش می‌آورد و بدتر از آن نمی‌بایست یک مرتبه ساکت می‌شد.

دختر با مهربانی پرسید: با؟

با علاقه فراوان می‌خوانم. امیدوار بود که مسئله همین جا خاتمه پیدا

کند و او پیگیرش نشود.

اوه بله، خانه اینزورت، شما طراح آن بودید. معذرت می‌خواهم، شما تصادفاً قربانی یکی از معدود حملات ناشی از صداقت من شدید. خیلی پیش نمی‌آید که چنین حملاتی به من دست دهد. البته اگر مقاله دیروزم را خوانده باشید این موضوع را فهمیده‌اید.

بله آن را خوانده‌ام و خب من هم، مثل شما صادقانه بگویم و دلم نمی‌خواهد این‌را به حساب گله بگذارید چون آدم هیچوقت نباید از منتقدینش گله‌کند، ولی انصافاً دلایل بدی بنای یادبود هالکومب بسیار بیشتر از آن است که شما ساختمان طراحی شده ما را به خاطر خیلی کمتر از آن به باد انتقاد گرفته‌اید. راستی چرا در مقاله دیروزتان از آن این‌همه تعریف کرده‌اید؟ آیا مجبور بودید؟

به من این همه بها ندهید. البته که مجبور نبودم. آیا فکر می‌کنید کسی در روزنامه پیدا بشود که آنقدر به مقالات من در مورد دکوراسیون داخلی اهمیت بدهد؟ در ضمن اصلاً قرار نیست من در باره بناهای یادبود چیزی بنویسم؛ فقط واقعیت اینست که حوصله‌ام از دکوراسیون منازل سر رفته است.

خب پس چرا این همه از کار هالکومب تعریف کرده‌اید؟

چون که کارش آنقدر بد بود که فکر کردم اگر از آن تعریف کنم در عین خنده دار بودن سرگرم کننده هم هست.

پس شما اینطوری انتقاد می‌کنید؟

بله، ولی خب هیچکس جز زنان خانه دار مقالات مرا نمی‌خواند در نتیجه اصلاً مهم نیست که چه بنویسم.

ولی واقعاً چه چیزی را در معماری دوست دارید؟

من هیچ چیز از معماری را دوست ندارم.

می‌دانید که نمی‌توانم این حرف را باور کنم، اگر چیزی برای گفتن ندارید

پس چرا می‌نویسید؟

برای پر کردن وقت، برای اینکه کاری کرده باشم، کاری که از بقیه کارهایی که می‌توانم انجام دهم متمیز کننده تر و در عین حال سرگرم کننده تر باشد.

اذیت نکنید، این اصلاً دلیل خوبی نیست.

من برای هیچ چیز دلیل خوبی ندارم.

ولی حتماً کارتان را دوست دارید؟

البته، خودتان که می‌بینید.

می‌دانید، من در واقع به شما حسودی می‌کنم، شما که برای مؤسسه‌ای به بزرگی و اهمیت و اینند کار می‌کنید، مؤسسه‌ای که همیشه بهترین استعدادها را....

بینید با اطمینان خاطر به طرف او خم شد و ادامه داد: بگذارید کمکتان کنم، اگر تازه با پدر من آشنا شده بودید و او هم برای روزنامه‌های و اینند کار می‌کرد، این روش شما بسیار درست بود، ولی با من نه. این‌ها چیزهایی هستند که انتظار شنیدنشان را دارم و من اصلاً از چیزهای قابل پیش بینی خوشم نمی‌آید. برای من جالب تر بود اگر می‌گفتید که همه نشریات و اینند یک مشت اراجیف تحویل مردم می‌دهند و نویسنده‌هایش هم به پیشیزی نمی‌ارزند.

آیا خودتان واقعاً چنین عقیده‌ای دارید؟

اوه ابداء، ولی من از کسانی که سعی می‌کنند چیزهایی بگویند که فکر می‌کنند خوشایند من است هیچ خوشم نمی‌آید.

متشکرم، من واقعاً به کمک شما احتیاج دارم. من تا به حال با کسی مثل شما ملاقات ... اوه البته هیچ دلتان نمی‌خواست این جمله را بشنوید، ولی

من واقعاً به آنچه در مورد روزنامه‌تان گفتم معتقدم. همیشه گیل واینند را تحسین کرده‌ام و آرزوی دیدنش را داشته‌ام. راستی او چه جور آدمیست؟

همان آدمی که آستن هلر گفته: یک حرامزاده درجه یک.

کیتینگ حسابی یکه خورد. به یادش افتاد که آستن هلر این جمله را گفته بود، بعد قیافه کاترین را بیاد آورد که در مقایسه با چهره و اندام زنی که در مقابلش نشسته بود، پیش پا افتاده و بازاری می‌نمود.

منظورم اینست که شخصاً چه جور آدمی است؟

نمی‌دانم، تا به حال او را ندیده‌ام.

جدا؟

جدا.

شنیده‌ام آدم جالبیست.

صد در صد. هر وقت دلم برای آدمهای منحط تنگ شود حتماً به ملاقاتش خواهم رفت.

تووهی را چی؟ تووهی را می‌شناسید؟

دوباره در چشمان زن همان حالتی را دید که قبلاً مشاهده کرده بود و از حالت شاد صدایش هم خوشش نیامد.

اوه، الزورت تووهی. البته که ایشان را می‌شناسم. آدم حیرت‌انگیزی است. از آن دسته مرد هائیست که همیشه از صحبت کردن با آنها لذت می‌برم. از آن بی‌شرم هاست.

خانم فرانکون، شما اولین کسی هستید که

اصلاً نمی‌خواهم شما را شوکه کنم، واقعاً به هر آنچه گفتم معتقدم. او را تحسین می‌کنم، مرد کاملی است. در این دنیا آدم کامل خیلی خیلی کم پیدا می‌شود ولی او حقیقتاً در حد کمال است. بقیه همه از تکه‌هایی تشکیل

شده‌اند که با هم جور نیستند، ولی تووهی اینطور نیست، او یکپارچه است، گاهی اوقات، زمان هایی که از دست دنیا دلخور هستم به خودم دلداری می‌دهم که عیبی ندارد بالأخره انتقام مرا می‌گیرند و حق دنیا را کف دستش می‌گذارند، چون کسی مثل الزورت تووهی وجود دارد.

انتقام چه چیزی را؟

دومینیک سرش را بلند کرد و با نگاهی مهربان به او نگریست.

هوم، آدم با هوشی هستید. این اولین جمله معقولی بود که گفتید.

چرا؟

چون فهمیدید که از میان تمام مزخرفاتی که گفتم روی چه چیزی انگشت بگذارید، در نتیجه باید جوابتان را بدهم. انتقام از اینکه چیزی نیست که بخواهم انتقامش را بگیرم. خوب حالا بیایید راجع به الزورت تووهی صحبت کنیم.

همیشه از همه کس شنیده‌ام که او مثل پیامبر هاست، ایده آلیستی خالص که غیر ممکن است منحرف و از راه به در شود و

کاملاً درست است. آدم هایی که اهل حق و حساب هستند مطمئن ترند، ولی تووهی برای دیگران بوته آزمایش است. می‌شود آنها را از طریق نظر و عقیده‌ای که در مورد تووهی دارند، شناخت.

منظورتان چیست؟ چطور؟

روی صندلی لم داد. دست هایش را به طرف زانوانش کشید و مچ‌ها را چرخاند و به آرامی خندید.

هیچ، چیزی نیست که بتوان در مهمانی‌ها راجع به آن صحبت کرد، می‌دانید، خانم هالکومب حق دارد که از من متنفر باشد؛ ولی در عین حال گاهی هم احساس می‌کند وظیفه دارد دعوتم کند و من هم نمی‌توانم جلوی

خودم را بگیرم و دعوتش را می‌پذیرم. می‌دانید آخر او آشکارا و به طور وضوح نشان می‌دهد که اصلاً دلش نمی‌خواهد دعوتش را قبول کنم. امشب به راستون گفتم که در مورد بنای یادبودش چه عقیده‌ای دارم، ولی او باور نکرد و گفت که من دختر کوچولوی نازنینی هستم.

خب مگر نیستید؟

چی؟

یک دختر کوچولوی بسیار نازنین.

نه - امروز نه. شما را حسابی اذیت کردم، خب برای جبران بهتان می‌گویم که راجع به شما چه نظری دارم، می‌دانم که دلتان می‌خواهد بدانید. من فکر می‌کنم شما با هوش، مورد اطمینان و جاه طلب هستید و من از شما خوشم آمده، به پدر خواهم گفت که فرد دست راستش را کاملاً تأیید می‌کنم. پس ببینید هیچ لزومی ندارد از دختر رئیس، و ششت داشته باشید. البته اگر چیزی به پدر نگویم بهتر است چون تأییدیه من بر او اثر معکوس دارد.

می‌شود که من هم مطلبی را که در مورد شما فکر می‌کنم بگویم؟

البته، هر چند تا مطلب که بخواهید.

فکر می‌کنم اگر نمی‌گفتید که از من خوشتان می‌آید بهتر بود، در آن صورت شانس بیشتری برای به حقیقت پیوستن آن داشتم.

زن جوان خندید.

اگر آنچه را که گفتید واقعاً درک می‌کنید گمان می‌کنم خیلی راحت با هم کنار بیاییم و بعد ممکن است گفته من به حقیقت هم پیوندد.

گوردون ال. پرسکات زیر طاقی اتاق نشیمن ظاهر شد. مثل همیشه خوش پوش و مرتب بود و بوی صابون، خمیر دندان و کوهستان می‌داد. در حالیکه دستش را تکان می‌داد با صدای بلند گفت: «دومینیک عزیزم! سلام

کیتینگ. کجا بودی دومینیک؟ شنیدم اینجایی و یک ساعت است که دنبالت می‌گشتم!

سلام، گوردون. لحن دختر بسیار مؤدب بود، در مقایسه با شور و اشتیاقی که در صدای پرسکات وجود داشت حالت او بسیار بی تفاوت و خشک می‌نمود. اما پرسکات متوجه موضوع نشد. عزیزم هر بار که تو را می‌بینم زیبا تر از پیش شده‌ای، اصلاً چنین چیزی غیر ممکن به نظر می‌رسد. این هفتمین بار است.

چی؟

هفتمین باری است که وقتی مرا می‌بینی این جمله را می‌گویی. من شماره‌شان را دارم.

جدی نمی‌گویی دومینیک. تو هیچوقت جدی حرف نمی‌زنی. چرا گوردون. همین الان یک بحث خیلی جدی با دوستم پیتر کیتینگ داشتیم.

خانمی از دور با پرسکات سلام و علیک کرد و او هم موقع را مفتنم شمرد و در حالیکه احساس حماقت می‌کرد، خودش را از مخمصه نجات داد و کیتینگ از اینکه زن جوان مرد دیگری را، به خاطر علاقه‌ای که به ادامه صحبت با دوستش - پیتر کیتینگ - داشت، دست به سر کرده بود بسیار راضی به نظر می‌رسید.

اما وقتی زن جوان به طرف او برگشت با حالتی شیرین و معصومانه پرسید: راستی آقای کیتینگ راجع به چی صحبت می‌کردیم؟ و بعد هم با چشمانی مشتاق به طرف دیگر اتاق و به مرد کوچکی که مدام سرفه می‌کرد، خیره شد.

کیتینگ گفت: داشتیم راجع به

اوه مرد محبوب من، یوجین پتینگل^۱ باید بروم با او احوالپرسی کنم.
بعد از جایش برخاست و به سوی کریه ترین موجود حاضر در مهمانی
به راه افتاد.

کیتینگ به سمت اتاق پذیرایی رفت. سعی کرد با گروه های مختلف
صحبت کند و با آنها بجوشد. با نگاهش دومینیک را دنبال می کرد، دومینیک
در میان جمعیت با این و آن حرف می زد ولی حتی یک بار هم به سوی او نگاه
نکرد. کیتینگ گیج شده بود، نمی دانست برخوردش با زن جوان موفقیت آمیز
بوده یا با شکست کامل مواجه شده است. طوری برنامه ریزی کرد تا موقع
رفتن دومینیک، دم در باشد. زن ایستاد و لبخند افسونگری تحویلش داد و قبل
از اینکه اجازه حرف زدن به او را بدهد گفت: نه، نمی توانید مرا برسانید،
ماشین منتظرم است.

و مثل باد خارج شد و کیتینگ را در حالیکه رنگ چهره اش سرخ شده بود
در خماری باقی گذاشت.

دست کسی را بر شانه اش احساس کرد، رویش را برگرداند، فرانکون بود.

پیتتر می خواهی برسانمت؟

مگر نباید ساعت هفت به کلوپ بروی؟

مهم نیست، کمی دیر تر می روم، بیا برویم.

چهره اش حالت معنی داری به خود گرفته بود که کیتینگ اصلاً خوشش
نیامد. در سکوت دنبال او به راه افتاد. وقتی داخل اتومبیل نشستند فرانکون
پرسید: خوب؟

کیتینگ لبخند زد: گی تو یک احمق واقعی هستی، خودت نمی دانی چه

1- Eugene Pettingill

داری؟ چرا به من نگفتی؟ او زیبا ترین زنی است که تا به حال دیده‌ام.

اوه، بله. شاید مسئله همین باشد.

کدام مسئله؟

پیتر، دلم می‌خواهد بدون در نظر گرفتن قیافه‌اش فکر کنی، به من بگویی که راجع به او چه فکر می‌کنی؟

من فکر می‌کنم که شخصیت بسیار برجسته و ویژه‌ای دارد.

ممنونم که جوابم را با ظرافت و احتیاط دادی. دقایقی با حالتی اندوه‌بار

سکوت کرد و بعد با صدایی که جرقه‌ای از امید در خود داشت، ادامه داد :

می‌دانی پیتر، من خیلی تعجب کردم وقتی که دیدم برای مدت طولانی با او حرف می‌زنی و این برایم قابل تصور نبود. انتظار داشتم که با یکی از آن حرفه‌های نیش دارش فراری‌ات بدهد. شاید تو بتوانی با او کنار بیایی. او خیلی غیر قابل پیش بینی است. شاید می‌دانی پیتر، راستش می‌خواهم بگویم که به حرفه‌های او در مورد اینکه من دلم می‌خواهد با او بد رفتاری کنی گوش نده. این جمله را با چنان صمیمیتی بیان کرد که کیتینگ بی اختیار لبانش را برای سوت کشیدن جمع کرد ولی فوراً جلوی خودش را گرفت. فرانکون با صدایی دو رگه اضافه کرد : من اصلاً دلم نمی‌خواهد با او رفتار بدی داشته باشی.

کیتینگ با حالتی سرشار از ترحم و ملامت گفت : تو نباید به آن صورت ما را می‌گذاشتی و در می‌رفتی.

فرانکون آهی کشید و گفت : من هیچوقت نفهمیدم با دخترم چطور حرف بزنم. نمی‌دانم او چه مرگش است، ولی می‌دانم ایراد و اشکالی وجود دارد. رفتارش مثل بقیه آدم‌ها نیست. می‌دانی، دو بار از دبیرستان اخراج شد، نمی‌دانم چطور دانشگاه را تمام کرد؟ فقط بهت بگویم که چهار سال آزرگار از

ترس اینکه نامه اخراجش به دستم برسد از باز کردن نامه هایم وحشت داشتم. فکر می کردم بعد از آنکه روی پای خودش بایستد دیگر خیالم راحت خواهد شد ولی راستش را بخواهی بعداً از همیشه هم بدتر شد.

می خواهی خیالت از بابت چی راحت شود؟

سعی می کنم اصلاً بهش فکر نکنم. زمان هایی که یاد او نیستم، بهترین اوقات من است. من اصلاً نباید بچه دار می شدم. من توان قبول مسئولیت پدر بودن را ندارم ولی بهر حال در قبالت احساس مسئولیت می کنم. گی چرا گذاشته ای که او اینقدر تو را بترساند. از این خبر ها هم نیست. او ترس ندارد.

تو اینطور فکر می کنی؟

بله.

شاید تو همان مردی باشی که بتواند از عهده او بر بیاید. الان دیگر از اینکه با او ملاقات کرده ای پشیمان نیستم؛ می دانی که سعی می کردم تا او را نبینی. بله، فکر می کنم تو از عهده اش بر بیایی. تو وقتی چیزی را بخواهی خیلی قاطعانه رفتار می کنی؛ اینطور نیست؟

کیتینگ دستهایش را با بی خیالی در هوا چرخاند و گفت: کم پیش می آید که من از کسی بترسم. بعد روی صندلی ماشین لم داد، انگار که خسته باشد و این صحبت ها هم برایش مهم نباشند. تا رسیدن به خانه هیچیک حرف دیگری نزدند.

جان اریک اسنایت گفت: بچه ها، برای این پروژه از چیزی مضایقه نکنید. این مهمترین کاریست که امسال به ما ارجاع شده، پول زیادی در آن نیست ولی از نظر ارتباطات و وجهه کاری، برایمان اعتبار زیادی می آورد. اگر

بتوانیم قراردادش را امضاء کنیم بقیه آرشیوکت ها و شرکت هایشان حسابی بور می شوند. خود آستن هلر به من گفت که ما سومین شرکتی هستیم که به او طرح می دهیم. او از کار هیچیک از آن کله گنده های دیگر خوشش نیامده؛ پس حسابی مایه بگذارید. من کاری متفاوت اما با سلیقه می خواهم.

پنج طراحش دایره وار روبروی او نشسته بودند. «گوتیک» به نظر کسل می آمد، «متفرقه» از همان اول کار مایوس بود و «رنسانس» با نگاه حرکت مگسی را که روی سقف نشسته بود دنبال می کرد. رورک پرسید: «آقای هلر دقیقاً چه می خواهد، آقای اسنایت؟»

اسنایت طوری شانۀ بالا انداخت و به رورک نگریست که انگار هر دو چیزهایی راجع به مشتری جدید می دانند که نباید راجع به آن حرفی بزنند.

اسنایت گفت: «بین خودمان باشد بچه ها، چیزهایی که گفت اصلاً معنی نداشت. می دانید، وقتی به مهارتش در نویسندگی فکر می کنم می بینم قدرت بیانش خیلی ضعیف است. اعتراف کرد که چیزی در مورد معماری نمی داند، حتی نگفت که کاری مدرن می خواهد یا غیر آن، تنها گفت خانه ای می خواهد که از هر نظر متعلق به خودش باشد. می گفت خیلی وقت است که این فکر در سرش بوده، ولی این دست و آن دست کرده زیرا هر چه ساختمان می بیند همه عین همدیگرند و نمی فهمد چطور ممکن است کسی در مورد خانه ای آنچنانی آنقدر ذوق کند، اما با همه اینها ایده اش اینست که خانه ای داشته باشد که بتواند عاشقش شود. چیزی که دقیقاً گفت این بود: «ساختمانی که معنی و مفهومی داشته باشد.» البته بعد هم اضافه کرد که نمی داند چی و یا چگونه. خب این تمام چیزهایی بود که گفت. می دانم این حرفها هیچ کمکی به شما نمی کند و اصلاً مبنایی برای شروع طراحی به آدم نمی دهد. اگر هر کس دیگری جز آستن هلر بود به هیچ وجه با چنین فرضیاتی دستور شروع طراحی

را صادر نمی‌کردم چیزی شده رورک؟

نه، چیزی نیست.

عصر آن روز اسنایت به همراه پنج طراحش سوار قطار شدند و به طرف کانتیکات رفتند تا زمینی را که هلر برای ساختن خانه‌اش انتخاب کرده بود از نزدیک ببینند. زمین کنار دریا و در قسمت صخره‌ای ساحل بود و حدوداً سه مایل با شهر کوچک پرتی فاصله داشت. در حالیکه ساندویچ و بادام زمینی می‌خوردند به صخره‌ای که سر از خاک بر افراشته بود و با بریدگی ناگهانی داخل آب فرو رفته بود نگاه می‌کردند. اسنایت همچنانکه با مدادش بازی می‌کرد گفت: «آنجاست، احمقانه است، نه؟ خیلی سعی کردم قسمت دیگری از زمین را برای ساختن پیشنهاد کنم ولی او اصلاً گوش نمی‌داد و من هم دیگر اصرار نکردم. مداد را بین انگشتانش چرخاند و ادامه داد: «خانه را همان جا می‌خواهد. درست روی کله آن صخره. نوک دماغش را با مداد خاراند. حتی به او گفتم که خانه را دور تر از ساحل بسازد و صخره را به عنوان منظره نگهدارد، ولی از این پیشنهاد هم خوشش نیامد. در حالیکه پاک کن ته مداد را می‌جوید گفت: «می‌دانید برای ساختن خانه‌ای در آنجا چقدر کار انفجار صخره و تسطیح سازی لازم است؟ ولی خب، همین است دیگر. به جنس صخره ها خوب دقت کنید، شروع کار خیلی سخت خواهد بود. من کلی عکس و محاسبه در دفتر دارم کسی سیگار دارد؟ خب برگردیم، موافقید؟ اگر به کمک فکری نیاز داشتید، من در خدمتم!»

و بدین ترتیب هر پنج طراح دست به کار شدند. چهار نفر بلافاصله به سراغ میز نقشه کشی رفتند اما رورک قبل از شروع کار بارها به محل ساختمان بازگشت.

پنج ماهی را که رورک در دفتر اسنایت کار کرده بود در نظرش محو و

گنگ می‌آمد. تمام طرح‌هایی را که کشیده بود به خاطر داشت و اگر سعی می‌کرد می‌توانست بیاد بیاورد که چه بر سر آنها آمده، ولی هیچ علاقه‌ای به این یادآوری‌ها نداشت.

به هیچیک از پروژه‌های قبلی مثل این خانه علاقه نداشت. هر روز غروب، تنها در دفتر می‌ماند و روی طرحش کار می‌کرد. دائم به صخره‌های بر فراز دریا می‌اندیشید. هیچکس طرحش را قبل از اتمام ندید.

نیمه‌های شبی طرحش کامل شد. ساعات متمادی مقابل میزی که صفحه‌های کاغذ بر آن گسترده بود، نشست. پیشانی‌اش بر یک دست تکیه داشت و سر انگشتان دست دیگرش از فرط خونی که در آنها جمع شده بود، ورم کرده و بی‌حس در کنارش آویزان مانده بود. آن سوی پنجره، خیابان در روشنای صبحی که می‌دمید چند رنگ عوض کرد. سورمه‌ای شد، بعد آبی و نهایتاً خاکستری کمرنگ. به طرح‌ها نگاه نمی‌کرد، احساسی از خستگی و پوچی در او حس می‌شد. خانه روی صخره را رورک طراحی نکرد، بلکه در واقع این صخره بود که طرح خانه را ارائه داده بود. چنان می‌نمود که انگار صخره رشد کرده و موجودیت خود را با آمال و اهدافی که مدتها منتظرش بوده، تکمیل نموده باشد. ساختمان به سطوح گوناگون، شکسته شده بود و بریدگی‌ها و شکستگی‌های متعدد در سطوح مختلف با برآمدگی‌های صخره بالا می‌آمدند و این سطوح، همساز و هماهنگ با یکدیگر به اوج می‌رسیدند. دیوارها که از جنس سنگ گرانیت صخره بودند در خطوط عمودی ادامه می‌یافتند تا به تراس‌های بتونی برسند - در تعادل و هماهنگی کامل با خطوط نقره‌ای امواج دریا که در دور دست به افق می‌پیوستند.

زمانی که صبح روز بعد بقیه برای شروع کار به دفتر آمدند رورک هنوز سرجایش نشسته بود. طرح‌ها برای اظهار نظر به دفتر اسنایت فرستاده شد.

دو روز بعد نسخه نهایی که برای ارائه به آستن هلر توسط جان اریک اسنایت انتخاب شده و به دست هنرمند چینی ترسیم شده بود، لای کاغذ پوستی روی میز قرار گرفت. خانه رورک بود. رقبا همه کنار گذاشته شده بودند. طرح رورک بود، ولی دیوارها با آجر قرمز پوشانده شده بود و پنجره‌های بلند را به اندازه معمول و مرسوم تقلیل داده بودند و در پشت آنها نیز کرکره‌های سبز رنگ دیده می‌شدند. دو بخش پیشنهادی در طرفین خانه حذف شده و تراس وسیع آنرا با یک بالکن فرفورژه جایگزین کرده و در ورودی خانه ستون‌هایی به سبک یونانی گذاشته بودند که روی آنها برجک‌های کوچک و بادنما قرار داشت.

جان اریک اسنایت در مقابل میز ایستاد و در حالیکه دستانش را به کمر زده بود گفت:

مطمئنم این همان چیزی است که آقای هلر می‌خواسته. خیلی خوب است خیلی عالیست. رورک چند بار باید به تو تذکر بدهم که اطراف طرح نهایی سیگار نکشی، ممکن است خاکستر آن روی طرح بریزد.

قرار ملاقات آستن هلر ساعت دوازده بود. ساعت یازده و نیم یکی از مشتریان شرکت بنام خانم سایمینگتون^۱ که به تازگی به خانه جدیدی با طراحی آقای اسنایت نقل مکان کرده بود، بدون وقت قبلی به دفتر آمد. اسنایت انتظار داشت برادر خانم سایمینگتون هم کار طراحی منزلش را به او بدهد. خانم سایمینگتون اصرار داشت اسنایت را ببیند، پس به ناچار او را پذیرفت. مشتری از ترک‌های سقف خانه و بخارگرفتگی دائمی پنجره‌ها شکایت داشت. اسنایت مهندس ارشدش را به دفتر احضار کرد و با هم

1-Symington

مشغول عذر خواهی و چاره جویی بودند که منشی اعلام کرد آقای هلر به دفتر آمده است. غیر ممکن بود که بتوان عذر خانم سایمینگتون را خواست و در ضمن امکان هم نداشت بتوان آستن هلر را در انتظار نگاه داشت. اسنایت در حالیکه مهندسش را برای توجیه مطلب و ارائه توضیحات با خانم سایمینگتون تنها می گذاشت برای چند دقیقه‌ای از او پوزش خواست و به اتاق انتظار رفت. سپس همچنان که با هلر دست می داد گفت: "اگر ممکنست لطفاً به اتاق نقشه کشی بیایید. نور آنجا بهتر است و طرح و نقشه هم همانجاست. نمی‌خواهم با جابجا کردن صدمه‌ای به آن بزنم."

هلر به دنبال اسنایت به راه افتاد. قامتی بلند و چهار شانه داشت، مو هایش جو گندمی بود و در میان صورت پر چین و چروکش یک جفت چشم با نگاهی متین و بانفوذ می‌درخشید.

طرح روی میز هنرمند چینی قرار داشت. مرد چینی در سکوت چند قدم عقب رفت. در میز کناری، رورک پشت به او، داشت طرحی را می‌کشید. قبلاً به همه کارمندان گفته شده بود در مواقعی که مشتری را به اتاق نقشه کشی می‌آورند، کسی مزاحم نشود و دخالت نکند.

اسنایت انگار که توری را از صورت عروس بر می‌دارد، کاغذ پوستی را با لبه انگشتانش گرفت و بلند کرد، بعد کنار ایستاد و به صورت هلر خیره شد. هلر خم شد و مدتی طولانی بدون گفتن کلمه‌ای با دقت فراوان به طرح نگاه کرد.

بالآخره گفت: "گوش کنید، آقای اسنایت، من فکر می‌کنم و بعد خاموش شد.

اسنایت در انتظار ایستاده بود.

ناگهان هلر در حالیکه مشتش را محکم به روی طرح می‌کوبید گفت:

این از همه طرح هایی که بقیه داده‌اند به آنچه مورد نظر من است نزدیک تر و شبیه تر است!

اسنایت گفت: می‌دانستم که از آن خوشتان خواهد آمد.

هلر گفت: ولی اینطور نیست.

اسنایت همچنان منتظر ماند.

هلر با تأسف گفت: به یک معنی خیلی به خواسته من نزدیک است، ولی نه کاملاً. نمی‌دانم کجای آن ایراد دارد. باید مرا ببخشید، ممکن است حمل بر خود پسندی شود ولی من یا چیزی را در همان نگاه اول می‌پسندم و یا نه. مثلاً می‌دانم که از این ورودی خوشم نمی‌آید، ورودی بسیار زیبایی است ولی آنقدر تکراری است که دیگر توجه مرا جلب نمی‌کند.

آه، ولی آقای هلر اجازه بدهید که نکاتی را به عرض برسانم. البته آدم دلش می‌خواهد مدرن باشد ولی باید ظاهر خانه هم شبیه به یک خانه باشد. ترکیبی از شکوه و خودمانی و دنج بودن برای یک منزل مسکونی واجب است. این از نظر اصول معماری کاملاً صحیح و تأیید شده است.

حتماً همینطور است. ولی من خیلی از این چیزها سر در نمی‌آورم. من هیچوقت در زندگی شخصی‌ام دنبال امور کاملاً صحیح و مورد تأیید نبوده‌ام.

پس بگذارید توضیح بدهم و بعد خواهید دید که

می‌دانم، می‌دانم و مطمئن نیز هستم که شما درست می‌فرمایید. فقط

در صدایش شور و اشتیاقی که امیدوار بود به گوش اسنایت برسد، موج می‌زد.

ای کاش یکدست تر و یکپارچه تر بود، کاش مرکزیت داشت و یک ایده اصلی را دنبال می‌کرد. می‌دانید انگار چنین ایده‌ای هست، ولی در عین حال

نیست. چیزی کم است و بسیاری چیزها زیادی است. . . . اگر کمی ساده تر بود. . . . این روزها چه می‌گویند؟ یادم نمی‌آید. آه بله، اگر منسجم تر بود. . . .

رورک سرش را برگرداند، از طرف دیگر میز طرح را قاپید. دستانش برق‌آسا مداد را روی طرح می‌لغزاند. با مداد سیاه روی نقاشی آبرنگ شروع به ترسیم خطوط کرد. ستونها، ورودی، کرکره‌ها و آجرها خط خوردند و دو بخش در طرفین ساختمان اضافه شد. پنجره‌ها بزرگ شدند و بجای بالکن کوچک، تراسی در امتداد امواج دریا شکل گرفت.

قبل از اینکه بقیه موقعیت را دریابند و بفهمند چه اتفاقی در حال رخ دادن است، همه این کارها انجام شد. ناگهان اسنایت به جلو پرید ولی هلر مچ دستش را گرفت و متوقفش کرد. دست‌های رورک بی‌امان و قدرتمند دیوارها را برافراشت و طرح را بازسازی کرد.

رورک به ناگاه سرش را بلند کرد و برای چند ثانیه به هلر نگریست. نگاهی که بین این دو رد و بدل شد، به نوعی جلسه معارفه می‌مانست. مثل این بود که با هم دست داده باشند. رورک به کارش ادامه داد و زمانی که مداد را روی میز گذاشت، خانه‌همانی شد که خودش قبلاً طراحی کرده بود. کارش پنج دقیقه هم طول نکشیده بود.

اسنایت سعی داشت چیزی بگوید و وقتی که دید هلر خاموش ایستاده، احساس قدرت کرد و فریاد زد: "تو اخراجی، لعنتی! از اینجا برو بیرون، تو اخراجی!"

"آستن هلر گفت: "ما هردو اخراجیم. چشمکی به رورک زد و ادامه داد:

"بیاید برویم. ناهار خورده‌اید؟ بیاید برویم، می‌خواهم با شما حرف بزنم."

رورک به سمت رختکن راه افتاد تا پالتو و کلاهش را بردارد. اتاق نقشه‌کشی شاهد

صحنه‌ای مبهوت‌کننده بود و همه برای دیدن آن دست از کار کشیده بودند. آستن هلر طرح را برداشت و آن را چون تصویری متبرک چهارتا کرد و در جیبش گذاشت. اما، آقای هلر اسنایت با لکنت زبان گفت: «بگذارید توضیح بدهم اگر این طرح را می‌خواهید مسئله‌ای نیست. ما همان را برایتان می‌سازیم اجازه بدهید توضیح بدهم»

«الان نه.» و در حالیکه از در بیرون می‌رفت گفت: «الان نه. بابت خدماتتان چکی خواهم فرستاد.»

هلر و رورک از در بیرون رفتند. پشت سرشان صدای بهم خوردن در یادآور بند های پایانی مقالات هلر بود.

رورک در سکوت مطلق راه می‌رفت.

زمانی که سر میز گرانترین رستورانی که رورک تا آن موقع دیده بود نشستند، هلر گفت: «این همان خانه‌ای است که می‌خواهم. خانه‌ای که همیشه می‌خواسته‌ام. می‌توانی آنرا برایم بسازی؟ نقشه‌اش را بکشی و بر ساختن آنهم نظارت کنی؟»

رورک گفت: «بله.»

«اگر فوراً دست به کار شویم، چقدر طول می‌کشد؟»

«حدوداً هشت ماه.»

«یعنی من تا آخر پاییز صاحب این خانه خواهم شد؟»

«بله.»

«درست مثل طرح؟»

«درست عین طرح.»

«ببین، من سررشته‌ای از قرارداد های معماری و ساختمان ندارم، می‌توانی خودت متن آنرا تا امروز عصر بنویسی؟»

بله.

هلر با دقت به مردی که روبرویش نشسته بود، نگریست. قبل از هر چیز دست هایش با انگشتان کشیده، مفاصل برجسته و رگ های برآمده توجهش را جلب کردند. حس نمی کرد که در حال استخدام این مرد است بلکه بیشتر اینطور به نظرش آمد که در حال تسلیم نمودن خود به اوست. پرسید: چند سال است و کی هستی؟

بیست و شش سال. آیا معرف می خواهید؟

نه، نه، معرف دارم. توی جییم است. اسمت چیست؟

هاوارد رورک

هلر دسته چکش را روی میز باز کرد و به دنبال خودنویسش گشت. در حالیکه مشغول نوشتن چک بود گفت: ببین. فعلاً پانصد دلار علی الحساب می دهم. برای خودت دفتر کار، وسایل و هر چه که لازم داری تهیه کن و مشغول شو.

برگه چک را جدا کرد و با ژستی محترمانه شبیه به سلام نظامی آنرا به رورک داد.

چک به نام «هاوارد رورک، آرشیوکت» نوشته شده بود.

۱۱

هاوارد رورک دفتر کار شخصی خودش را باز کرد. دفترش اتاق بزرگی در طبقه فوقانی یک ساختمان قدیمی بود. رورک

می‌توانست از پنجره های وسیع اتاق، رودخانه هادسون را ببیند و با قرار دادن انگشتان بر روی شیشه، امواجی را که از حرکت کشتی ها ایجاد می‌شد در دست بگیرد. اتاق کارش شامل یک میز، دو صندلی و یک میز بزرگ نقشه کشی بود و روی در شیشه‌ای ورودی نوشته شده بود: «هاوارد رورک، آرشیوکت». روز اول زمانی طولانی بیرون در ایستاد و به کلمات روی شیشه خیره شد، بعد داخل اتاق شد و خط کش تی را برداشت و آن را به روی میز پرتاب کرد.

روزی که رورک برای بردن ابزار نقشه‌کشی‌اش به دفتر جان اریک اسنایت رفت، سر و کله اسنایت در اتاق انتظار پیدا شد و در حالیکه دستان او را به گرمی می‌فشرد، اعتراض کنان گفت: «چطوری رورک؟ بیا تو، می‌خواهم با تو صحبت کنم».

رورک روی مبل در مقابل او نشست، اسنایت با صدایی بلند گفت: «ببین دوست من، امیدوارم آنقدر شعور داشته باشی که از دست من و حرفهای دیروزم ناراحت نشده باشی، می‌دانی کمی قاطی کرده بودم. من از کار تو عصبانی نشدم، بلکه موضوع این بود که آن نقاشی، آن نقاشی را... خب ولش کن، دلخور که نیستی؟ نه؟»
«نه، ایدا».

«البته که اخراج نیستی. تو که حرفهای مرا جدی نگرفتی؟ همین حالا می‌توانی سر کارت برگردی.»
«چرا آقای اسنایت؟»

«منظورت از چرا چیست؟ حتماً منظورِت خانه هلمر است، ولی نباید او را جدی بگیری، دیدی که چه اخلاقی دارد. مردک دیوانه دقیقه‌ای شصت بار حرفش را عوض می‌کند. کار ساخت خانه‌اش را هم به تو نخواهد داد. می‌دانی

داستان به این سادگی ها نیست، کار ها اینطوری انجام نمی گیرند.

ما دیروز قرارداد امضاء کردیم.

جدا؟ چه عالی! خب رورک، به تو می گویم که چکار خواهیم کرد. خب؟

کار را برای ما بیاور و من هم می گذارم که اسم تو و من هر دو، روی نقشه ها بماند، جان اریک اسنایت و هاوارد رورک، و حق الزحمه را هم نصف می کنیم. البته این اضافه بر حقوقی است که از همین لحظه برایت در نظر گرفته ام. از این به بعد هم با بقیه کار هایی که تو برای شرکت بیاوری به همین صورت رفتار خواهیم کرد و . . . خداوندا به چی می خندی؟

مرا ببخشید آقای اسنایت، متأسفم.

اسنایت با ناباوری گفت: گمانم حرفهای مرا درست نفهمیدی. واقعا

نمی فهمی که پیشنهاد من برای تو مثل بیمه کردن خودت است؟ هنوز زود است که روی پای خودت بایستی. کار به این آسانی ها به سراغت نخواهد آمد، کار های دیگر به این راحتی در دستت نمی افتند. بعد چکار خواهی کرد؟ اگر پیشنهاد مرا قبول کنی همیشه یک حقوق و کار مطمئن خواهی داشت و بعد ها به مرور می توانی دفتر خودت را باز کنی. چهار یا پنج سال دیگر آمادگی این کار را خواهی داشت، همه همین کار را می کنند، می فهمی؟

بله.

پس موافقی؟

نه.

ای داد بیداد! تو دیوانه شده ای، مگر آدم در موقعیت تو می تواند به تنهایی

کار کند؟ بدون تجربه، بدون ارتباطات، بدون . . . بدون هیچ چیز! من تا به حال چنین حرفی نشنیده ام. از هر که می خواهی پرس، ببین بقیه چه می گویند. واقعا مسخره است.

شاید.

رورک، گوش کن. می‌شود لطفاً به حرفهای من گوش کنی؟

آقای اسنایت اگر رضایتتان جلب می‌شود من گوش می‌دهم. ولی فکر می‌کنم که باید از قبل به شما بگویم که آنچه بگویید تغییری در تصمیم من نخواهد داد. اگر این برای شما مسئله‌ای نیست من هم با کمال میل به حرفهای شما گوش خواهم کرد.

مدتی طولانی اسنایت حرف زد و رورک بدون اظهار نظر، پاسخ و یا اعتراضی تنها گوش داد.

خب اگر چنین آدمی هستی که می‌گویی، انتظار نداشته باش زمانی که بی‌کار و بی‌پول مجبور شدی در پیاده‌روی خیابان‌ها زندگی کنی دوباره به تو کار بدهم.

چنین انتظاری از شما ندارم.

چند روزی اسنایت به فکر ادعای خسارت از هلر و رورک افتاد، ولی تصمیمش عوض شد چرا که ادعای او پایه و اساسی نداشت. هلر حق‌الزحمه او را پرداخته بود و خانه هم در واقع توسط رورک طراحی شده بود؛ مضافاً بر اینکه هیچکس از آستن هلر ادعای خسارت نمی‌کرد.

اولین ملاقات‌کننده دفتر رورک، پیتر کیتینگ بود.

یک روز بدون اطلاع قبلی وارد دفتر شد، به طرف میز رفت و روی آن

نشست و دست‌هایش را بالا برد و گفت:

خب هاوارد، اصلاً تصورش را می‌کردی؟

یک سالی می‌شد که رورک را ندیده بود.

سلام پیتر.

دفتر خودت با اسم خودت و بقیه چیزها، فکرش را بکن!

پیتز چه کسی به تو اطلاع داد؟

خب آدم می‌شنود دیگر؛ یعنی گمان می‌کنی که من حواسم به کار و بار تو نیست؟ خودت می‌دانی که من همیشه نسبت به تو چه احساسی داشته‌ام. لزومی ندارد بگویم که مبارک است و برایت آرزوی بهترین‌ها را می‌کنم. ها؟ نه لزومی ندارد.

جای خوبی داری، بزرگ و روشن. آنطور که باید و شاید چشمگیر نیست ولی خب اول کارت است و ضمناً آینده هم قابل پیش‌بینی نیست. اینطور نیست هاوارد؟

دقیقاً.

ریسک بزرگی کرده‌ای.

شاید.

واقعاً می‌خواهی ادامه دهی، منظورم اینست که می‌خواهی همچنان به تنهایی کار کنی؟

اینطور به نظر می‌آید، نه؟

ببین، هنوز دیر نشده. وقتی داستان را شنیدم فکر کردم حتماً کار را به اسنایت برمی‌گردانی و معامله خوبی را با او شروع می‌کنی، عاقلانه‌اش همین بود.

ولی من این کار را نکردم.

جداً نمی‌خواهی این کار را بکنی؟

نه.

حال بدی به کیتینگ دست داد. از خودش تعجب می‌کرد که چطور انتظار شنیدن حرف دیگری از رورک داشته است. با این امید به دفتر او آمده بود که او را نگران، نامطمئن، دو دل و آماده تسلیم ببیند. از زمانی که این خبر را

شنیده بود تا مدت ها احساس می کرد چیزی گلویش را می فشارد. اواسط روز و هنگام کار ناگهان حال بدی به او دست می داد و به دنبال دلیل آن می گشت و بعد ناگهان به خاطر می آورد: بله، رورک دفتر خودش را باز کرده. به خود می گفت: 'خب که چی؟' ولی آرام نمی گرفت و احساس خشم و حقارت دست از سرش بر نمی داشت.

'هاوراد من جسارت تو را تحسین می کنم، اما می دانی که من تجربه بیشتری از تو دارم و در این حرفه در جای محکم تری از تو ایستاده ام، بهت برنخورد، فقط دارم واقع بینانه حرف می زنم، من که اصلاً جرأت برداشتن چنین قدم بزرگی را ندارم.'

'البته که نداری.'

'بسیار خوب، تو پرش اول را انجام دادی. کی فکرش را می کرد؟ بهترین ها را برایت آرزو می کنم.'

'متشکرم پیتر.'

'و مطمئنم موفق خواهی شد.'

'راستی؟'

'البته، البته که مطمئنم، مگر خودت نیستی؟'

'من راجع به آن فکر نکرده ام.'

'چی؟ فکر نکرده ای؟'

'نه، یعنی زیاد نه.'

'پس هاوارد خودت هم مطمئن نیستی، اینطور نیست؟'

'چطور اینقدر مشتاقانه این را می پرسی؟'

'چی؟ چطور... نه، مشتاق نه ولی البته نگرانم. هاوارد، از نظر روانی

درست نیست که در موقعیت تو آدم مطمئن نباشد. پس خودت هم تردید

داری؟

نه، ابدأ.

ولی خودت گفتی که

پیتز من از اوضاع کاملاً مطمئنم.

فکر گرفتن جوازت را کرده‌ای؟

درخواستش را داده‌ام.

چون مدرک دانشگاهی نداری امتحان را برای تو مشکل تر می‌گیرند.

می‌دانی که؟

بله، امکان دارد.

اگر نتوانی جواز بگیری چکار خواهی کرد؟

مطمئناً می‌گیرم.

گمانم از این به بعد همدیگر را در مجمع عمومی معماران ببینیم، البته

اگر به من اعتنا بکنی، چون در آنجا تو از من ارشدتر خواهی بود.

من عضو مجمع نخواهم شد.

منظورت چیست که عضو نخواهی شد؟ الان دیگر واجد شرایط هستی.

شاید.

برای عضویت از تو دعوت به عمل خواهد آمد.

به آنها بگو به خودشان زحمت ندهند.

چی؟

ببین پیتز، هفت سال پیش زمانی که سعی کردی مرا تشویق به عضویت

در انجمن دانشگاه استانتون بکنی عین این مکالمه را داشته‌ایم؛ پس دوباره

شروع نکن.

یعنی حالا که فرصتش دست داده، عضو مجمع نخواهی شد؟

پیترا، من هیچ زمانی عضو هیچ مجمعی نخواهم شد.

ولی نمی‌دانی که چقدر به تو کمک خواهد کرد.

در چه زمینه‌ای؟

در آرشیوتکت بودن.

من دلم نمی‌خواهد برای آرشیوتکت بودن کمکی بگیرم.

تو همه چیز را برای خودت سخت تر می‌کنی.

بله.

و هر روز هم سخت تر خواهد شد.

می‌دانم.

اگر دعوت آنها را قبول نکنی برای خودت کلی دشمن می‌تراشی.

در هر صورت آنها دشمن خواهند بود.

رورک به اولین کسی که خبر جدید را داد، هنری کامرون بود. روز بعد از

امضای قرارداد با هلر، به نیوجرسی رفت. باران فراوانی باریده بود و کامرون با

تکیه بر عصا در باغچه راه می‌رفت. در طول زمستان گذشته، حال کامرون کمی

بهبتر شده بود و می‌توانست با سعی زیاد چند قدمی بردارد. گاهی اوقات عصا را

بلند می‌کرد و می‌کوشید روی پاهایش بایستد. از دور رورک را دید و اخم کرد.

هفته گذشته رورک به دیدنش آمده بود و اگر چه این دیدارها برای هر دو،

دنیایی می‌ارزید ولی دلش نمی‌خواست که زود به زود تکرار شوند.

خب؟ دوباره برای چه اینجا آمده‌ای؟

می‌خواهم چیزی به شما بگویم.

می‌توانستی کمی صبر کنی.

فکر نکنم.

خب؟

من دارم دفتر خودم را باز می‌کنم. همین دیروز اولین قراردادام را امضاء کردم.

کامرون نوک عصایش را در خاک فرو کرد و با آن روی خاک دایره‌های متعددی رسم کرد. چشم‌هایش را لحظاتی بست، بعد به رورک نگاه کرد و گفت:

خب، خیلی پزیش را نده. و اضافه کرد: کمک کن بنشینم. اولین بار بود که چنین جمله‌ای می‌گفت. خواهرش و رورک هر دو می‌دانستند یکی از کارهایی که عصبانیش می‌کرد، کمک کردن به او بود. رورک بازویش را گرفت و او را به طرف نیمکت برد. کامرون در حالیکه به غروب آفتاب خیره شده بود با لحنی تند و خشن پرسید:

گفتی چی؟ برای کی؟ چقدر؟

در سکوت به داستان رورک گوش داد. مدتی مدید به نقشه خط خورده‌ای که روی مقوای چروکیده و نقاشی آبرنگ کشیده شده بود، نگاه کرد. سپس سؤالات زیادی در مورد جنس صخره، فولاد، جاده‌ها، قیمت‌ها و مقاطعه کاران پرسید. نه تبریکی گفت و نه اظهار نظری کرد.

تنها زمانی که رورک آماده رفتن شد ناگهان او را صدا زد و گفت:

هاوارد وقتی دفترت را باز کردی چند عکس برایم بگیر و به من نشان بده. بعد سرش را تکان داد و رویش را برگرداند و گفت: فراموش کن، من دارم پیر و خرف می‌شوم.

سه روز بعد رورک بار دیگر به دیدنش رفت. کامرون گفت: دیگر واقعا داری ایجاد مزاحمت می‌کنی. رورک پاکتی به دستش داد. کامرون یکی یکی عکس‌ها را نگاه کرد؛ عکس دفتر خالی و عریض، عکس پنجره بزرگ و در ورودی. همه را کناری انداخت و مدتی طولانی عکس در ورودی را در

دستانش نگه داشت.

بالآخره گفت: «خب، آنقدر زنده ماندم تا این روز را ببینم.» عکس را کنار گذاشت، ادامه داد:

«نه دقیقاً! آنطور که دلم می‌خواست، ولی به هر حال زنده ماندم و تا اینجایش را دیدم و شاید بقیه داستان را هم از آن دنیا نظاره کنم. دوباره عکس را برداشت.

«هاوارد، نگاهش کن.»

«عکس را مقابل دو نفرشان گرفت.»

«چیز زیادی ننوشته. فقط «هاوارد رورک، آرشیکت»، ولی شبیه شعارهایی است که برخی بر سردر قصرها می‌کنند و بعد هم بخاطرشان جان می‌دادند، مثل مبارزه‌ای است در مقابل تاریکی‌های عظیمی که روی کره زمین وجود دارند. می‌دانی چقدر درد و تاریکی روی زمین وجود دارد؟ منشأ تمامی این دردها همان چیز است که با آن روبرو خواهی شد. من نمی‌دانم چیست و نمی‌دانم چرا باید در برابر تو افسارش را رها کنند، فقط می‌دانم که بر تو خواهد تاخت و می‌دانم که اگر تا به آخر به این کلمات که بر سر در دفترت نوشته‌ای وفادار بمانی، موفق بوده‌ای. هاوارد این تنها موفقیت تو نیست بلکه پیروزی آن چیزی است که باید برنده شود، همان چیزی که دنیا را به حرکت وا می‌دارد، و هیچوقت هم از آن قدردانی نمی‌شود ولی حقانیت آنهایی را که قبل از تو زمین خورده‌اند اثبات خواهد کرد. تو هم مثل آنها در این راه دزد بسیاری خواهی کشید اما موفقیت تو، راهی را که تو و دیگران برگزیده‌اید توجیه و تأیید خواهد کرد. تو رنج بسیاری خواهی برد. خداوند - خداوندی که به تنهایی بهترین‌ها را می‌بیند و از با ارزش‌ترین‌ها حمایت می‌کند - به تو قوت دهد. هاوارد، راهی سخت و جهنمی در پیش داری.»

*

رورک از شیب صخره بالا رفت. صخره و اسکلت خانه هار همراه با هم سر به آسمان آبی رنگ کشیده بودند. اسکلت بندی خانه تمام و بتون ریزی شروع شده بود. تراس وسیع خانه بر روی امواج نقره‌ای جلو رفته و برقکارها و لوله کش‌ها مشغول کار بودند. رورک به تکه‌هایی از آسمان که با چهار چوبی از تیر آهن‌ها و ستون‌ها محدود شده بود، نگاه کرد. با خود اندیشید که او، این تکه‌های چهار گوش را از آسمان جدا کرده است. بی اختیار دست‌هایش به حرکت در آمدند و در جایی که به زودی دیوار می‌شد بالا رفتند و اتاق‌ها را از هم جدا کردند. تکه سنگی از زیر پایش در رفت و به پایین غلطید. پاهایش را به اندازه عرض شانهاش باز کرد، روی قله ایستاد و به مصالح دور و برش نگریست، به نبشی‌ها و سنگ‌ها.

ناگهان در لا به لای سیم‌های برق متوجه هیكل مردی شد که صورتی شبیه سگ بولداگ داشت و چشمان آبی رنگ و دهان بزرگش انگار پیروزی بزرگی را جشن گرفته‌باشند، همراه با هم می‌خندیدند. باحالتی ناباورانه فریاد زد: "مایک! چند ماه پیش مایک برای پروژه بزرگی به فیلادلفیا رفته بود.

مایک با حالتی عادی گفت: "سلام مو قرمز." و اضافه کرد: "سلام رئیس." "مایک چطور...."

"تو هم عجب آرشیتکتی هستی‌ها! سه روز است به کار سر نزده‌ای. تمام این مدت منتظرت بودم."

"مایک چطور اینجا آمدی؟ چطور کاری به این کوچکی؟" می‌دانست که مایک هیچوقت کار منازل خصوصی و مسکونی را قبول نمی‌کرد.

"خودت را به آن راه نزن. خوب می‌دانی که چطور اینجا آمدم. خیال می‌کردی چنین موقعیتی را از دست بدهم،‌ها؟ اولین خانه تو، فکر می‌کنی این کار برای من کوچک است؟ شاید درست بگویی و شاید هم برعکس باشد."

رورک دستش را دراز کرد و انگشتان روغنی مایک با چنان شدتی آن را فشردند که انگار با این کار می‌خواست همه حرفهای دلش را بگوید. مایک از ترس اینکه مبدا این حرفها بر زبان آورده شوند، غرغر کنان گفت :

« برو پی کارت رئیس، اینطوری وقتت را تلف نکن.»

رورک داخل خانه شد. لحظاتی بودند که می‌توانست به این ساختمان به صورت یک خانه نگاه نکند و آن را صرفاً یک مسئله ریاضی ببیند، دقیق باشد و فقط دستورات لازم را به بقیه بدهد، همینطور لحظاتی هم بودند که چیزی که نه فکر بود و نه احساس از درونش فوران می‌کرد، فورانی به شدت فدرتمند و بیشتر جسمانی. در چنین لحظاتی دلش می‌خواست دقایقی دست از کار بکشد، بایستد و بودن خود را که با بالا رفتن تیرهای آهن بعد وسیعتری یافته بود، لمس نماید. اما هیچگاه دست از کار نمی‌کشید و آرام ادامه می‌داد، ولی دست‌هایش، آنگاه که بی‌اختیار روی تیرها و اتصالات قرار می‌گرفتند، او را لو می‌دادند. کارگران که مشغول کار بودند متوجه این حالت او شده و پشت سرش پچ پچ می‌کردند: « این مرد عاشق این چیزهاست. نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و به آنها دست نزند.»

کارگرها دوستش داشتند، ولی سرکارگرهای مقاطعه کار از او خوششان نمی‌آمد. یافتن مقاطعه کاری که کار اجرای خانه را بپذیرد، بسیار مشکل بود. شرکت‌های معتبر تر کار را به بهانه‌های مختلف نپذیرفتند: « این از نوع کارهای ما نیست.» « نه، برای کار به این کوچکی خیلی زحمت دارد.» « چه کسی چنین خانه‌ای می‌خواهد؟ مطمئناً وقتی کار تمام شود صاحبخانه بی‌نوا دیوانه، حق‌الزحمه‌ها را نخواهد پرداخت.» « ما کارهایی را اجرا می‌کنیم که واقعاً کار ساختمانی باشند. تا به حال چنین چیزی نه دیده و نه

ساخته‌ایم. یکی از مقاطعه کارها هم بعد از دیدن نقشه‌ها، آنها را به کناری انداخته و گفته بود: «این که اصلاً امکان ندارد مقاومت داشته باشد؛ محال است سر پا بایستد.» رورک گفته بود: «می‌ایستد.» و او جواب داده بود: «جدا، آقا چه کاره باشند؟»

سرانجام شرکت کوچکی که نیاز به کار داشت، با مبلغی بیش از حد معمول اجرای ساختمان را پذیرفت. مبلغ بیشتر را از آن نظر مطرح کردند که به اعتقاد شرکت، ریسک کار بالا و خود کار عجیب بود و از قبل الگویی برای پیروی وجود نداشت. مراحل اجرا پیش می‌رفت و سرکارگرها با ترشرویی از دستورات اطاعت می‌کردند. سکوت تقبیح آمیزشان چنان بود که انگار هر لحظه انتظار داشتند که پیش بینی هایشان درست از آب درآمده و ساختمان فرو بریزد و کار تعطیل شود.

رورک یک اتومبیل فورد قدیمی خریده بود و بسیار بیشتر از حد لازم به ساختمان سرکشی می‌کرد. برایش مشکل بود که خودش را مجبور کند پشت میز بنشیند و به خانه سر نزند. وقتی به محل ساختمان می‌رفت، آرزو می‌کرد دفتر و میز را ول کند، ابزار را از دست کارگرها بگیرد و مثل دوران کودکی با دست‌های خودش خانه را بسازد.

لا به لای مصالح و سیم‌ها و لوله‌ها قدم می‌زد، یادداشت برمی‌داشت و دستورات کوتاه می‌داد، سعی می‌کرد به مایک نگاه نکند، ولی مایک دائماً حواسش به او بود و هر بار که از کنارش می‌گذشت، با حالنی تأیید آمیز به او چشمک می‌زد. یک بار به او گفت:

«خودت را کنترل کن موقرمز. تو به صفحات باز یک کتاب می‌مانی، درست نیست یک انسان اینقدر شاد و خوش باشد.»

رورک بر فراز صخره ایستاد و به جاده‌ای که مانند نواری خاکستری رنگ در

امتداد ساحل پیش رفته بود، نگریست. ماشین رو بازی پر از سرنشین که معلوم بود برای پیک نیک می‌روند از جاده گذشت. صدای خنده و آواز سرنشینان در فضا پیچید. آنها بودن خود را جشن می‌گرفتند. از اینکه برای چند ساعتی از زیر بار کار روزانه خلاص و آزادند، با آواز های شادشان گوش آسمان را کر می‌کردند. آنها کار کرده و زحمت کشیده بودند تا به هدفی برسند؛ و اینک به هدفشان رسیده بودند. به ماشین در حال حرکت نگاه کرد و با خود اندیشید که هم او و هم آنها به ویژگی های خاص آن روز واقفند، اما تفاوت بسیاری در آگاهی های خودش و آنها می‌دید، کوشید تا این تفاوت ها را تمیز دهد، ولی افکارش متوجه کامیونی شد که جاده را بالا می‌آمد - کامیونی که بارش سنگ های درخشان گرانیت بود.

آستن هلر اغلب از محل بازدید می‌کرد و با کنجکاوی و شگفتی شاهد پیشرفت کار بود. رورک و خانه را با دقت زیر نظر داشت و یک وقت هایی هم نمی‌توانست آن دو را از هم تفکیک کند.

هلر که همیشه بر علیه زور مبارزه کرده بود از حالات رورک گیج و مبهوت بود. هیچیک از اجبار هایی که می‌شناخت نمی‌توانستند تأثیری بر رورک بگذارند. وجودش در مقابل آنها چنان نفوذ ناپذیر بود که خودش تبدیل به جبری شده بود. رورک در نظر هلر، همچون هشدار بر باور هایش بود. پس از یک هفته فهمیده بود که بهترین دوستی را که می‌توانست داشته باشد، در رورک یافته؛ می‌دانست که منشأ این دوستی در بی تفاوتی رورک است. در عمق وجودش می‌دانست که رورک هیچ نیازی و یا تقاضایی از او ندارد. احساس می‌کرد که خط فاصله‌ای بین رورک و خودش کشیده شده، خطی که نباید از آن می‌گذشت. اما زمان هایی که رورک به رویش لبخند می‌زد، یا

یکی از مقالاتش را تحسین می‌کرد، احساس شغفی پاک و بی‌آلایش به او دست می‌داد، احساسی که از هر نوع تملق و چاپلوسی مبرا بود.

غروب‌های تابستان از تپه بالا می‌رفتند و روی تخته سنگی در نیمه راه می‌نشستند و آنقدر آنجا می‌ماندند تا آخرین شعاع خورشید بر روی تیرهای آهن ناپدید می‌شد.

«هاوارد، تو می‌دانی چه چیزی در این خانه‌ای که داری برایم می‌سازی، هست که اینطور جذبم می‌کند؟»

«خانه هم مثل انسان می‌تواند شخصیت داشته باشد، و البته به همان اندازه هم نادر است.»

«چطور؟»

«خوب نگاهش کنید. هر قطعه و جزئی که در آن هست همان چیزی است که خانه به آن نیاز دارد، فقط همین و هیچ دلیل دیگری هم برای بودنشان نیست. این اتاق‌هایی که در آنها زندگی خواهید کرد، بودند که به خانه شکل دادند؛ ارتباط بین مصالح هم به وسیله فضا‌های موجود، به وجود آمدند؛ تزئینات را هم روش ساخت معین کرده است و همه و همه تأکید بر اصولی هستند که خانه را سرپا نگاه خواهند داشت. تمام ستون‌های نگه‌دارنده و کلیه تقویت‌کننده‌ها را می‌توان دید. چشم‌ها می‌توانند با نگرستن به خانه مراحل ساختش را دنبال کنند؛ علت و چگونگی بر پا شدن آن را می‌شود عیناً رویت کرد. اما مطمئنم ساختمان‌های بسیاری دیده‌اید پر از ستون‌هایی که حائل چیزی نیستند؛ مملو از سر ستون‌ها، دیوارها، سقف‌ها، طاقی‌ها و پنجره‌های کاذب؛ یا عمارت‌هایی که نمای بیرونی‌شان نمایانگر ردیف‌های متعدد پنجره و نوارهای تزئینی است و این ذهنیت را در شما ایجاد می‌کند که دارید به ساختمان شش طبقه‌ای می‌نگرید، ولی وقتی وارد آن می‌شوید می‌بینید

فقط یک هال ورودی و یک سالن بزرگ است با چند اتاق خواب در طبقه بالا. خانه شما با نیاز های خودش ساخته شده و مال آنها با این نیاز که بقیه را تحت تأثیر قرار دهد. انگیزه تعیین کننده در خانه شما خود خانه است و انگیزه تعیین کننده بقیه، در مخاطبین شان.

می دانی که من هم به نوعی همین احساسات را دارم؟ من احساس می کنم که وقتی به این خانه نقل مکان کنم، موجودیتی نو و جدید خواهم یافت که حتی وظایف روزمره ام را هم با نوعی صداقت و شخصیت توضیح ناپذیر توأم خواهد نمود. باورت می شود که حتی فکر می کنم این من هستم که باید توقعات خانه را برآورده کنم و نه برعکس؟

رورک گفت: منظور من هم همین بوده.

راستی از اینکه با چنین دقتی به فکر راحتی و رفاه من بوده ای، متشکرم. بسیاری چیز ها را که حتی به فکر خودم هم نمی رسید رعایت کرده ای، درست انگار تمام نیاز های مرا می دانستی؛ مثلاً برای من اتاق مطالعه بیشترین اهمیت را دارد و تو دقیقاً این را حس کرده ای و طوری آن را با کتابخانه مرتبط ساخته ای و اتاق های مهمان را چنان قرار داده ای که سر و صدای آنها اصلاً به گوش من نرسد و غیره و غیره . . . معلوم است واقعاً حواست به من بوده.

رورک گفت: می دانید من به شما فکر نمی کردم بلکه به خانه فکر می کردم و شاید همین باعث شده که مراعات حال شما را هم بکنم.

در ماه نوامبر سال ۱۹۲۶ خانه هلر تکمیل شد.

در ژانویه ۱۹۲۷ مجله «تریبون معماری»، فهرست بهترین ساختمان های سال قبل را منتشر نمود. ناشران این سالنامه عکس های رنگی بیست و چهار خانه منتخب خود را در دوازده صفحه به چاپ رساندند. نامی از خانه هلر برده

نشده بود. بنگاه های بزرگ معاملات ملکی نیویورک هر یکشنبه مقاله‌ای در مورد خانه های تازه ساز نیویورک و حومه در روزنامه ها می‌نوشتند، و در آنها هم هیچ صحبتی از خانه هلر نشد. سالنامه «انجمن معماران آمریکا» که تحت عنوان «نگاهی به آینده» جلوه‌هایی از بهترین ساختمان های آمریکا را همراه با عکس و توضیحات چاپ می‌کرد نیز اشاره‌ای به خانه هلر ننمود.

جلسات عمومی، سخنرانی‌ها، همایش‌ها و کنگره‌های بسیاری در باب هنر معماری برگزار گردید، ولی در هیچیک نامی از خانه هلر برده نشد. در باشگاه «انجمن معماران آمریکا» برخی عقاید خود را در مورد خانه هلر ابراز می‌کردند. رالستون هالکومب گفته بود: «این ساختمان برای جامعه ما کسر شأن است. چطور اجازه می‌دهند چنین بنایی ساخته شود. این ساختمان لکه‌ننگی برای حرفه ماست. باید قانونی وضع کنند تا از ساختن چنین چیزهایی جلوگیری شود.»

جان اریک اسنایت اظهار نظر کرد: «همین چیزهاست که مشتری‌ها را فراری می‌دهد. وقتی آنها چنین خانه‌ای را می‌بینند فکر می‌کنند همه آرشیفتک‌ها دیوانه‌اند.»

گوردون ال. پرسکات می‌گفت: «عصبانی نشوید. به نظر من واقعاً مضحک است، شبیه چیزی است بین یک پمپ بنزین و تکه‌ای از موشکی که به فضا پرتاب می‌شود.»

یوجین پتینگل عقیده داشت: «چند سال صبر کنید. مطمئنم این ساختمان خود بخود فرو خواهد ریخت.»

گی فرانکون پاسخ داد: «چرا چند سال؟ این چیزهای مدرن یک فصل هم دوام نمی‌آورند، صاحبخانه خیلی زود از آن خسته می‌شود و وقتی دلش را زد به سراغ ما می‌آید تا برایش یک خانه سنتی سبک کولونیال بسازیم.»

همسایه ها و مغازه دار های محلی که خانه هلر در آنجا واقع شده بود با نیشخند به آن می‌نگریستند. وقتی هلر به پمپ بنزین می‌رفت، همه کارکنان پمپ زیر چشمی نگاهش می‌کردند. دکان دار ها سخنان کنایه آمیز به پیشخدمت خانه که برای خرید به مغازه آنها رفته بود، می‌گفتند. خانه هلر در محله به عنوان «لولوی سر خرمن» معروف شده بود.

پیترو کیتینگ با لبخندی حاکی از گذشت و اغماض به همکاران می‌گفت :
«نباید این حرفها را راجع به او بزنید. من هاوارد رورک را از خیلی پیش می‌شناسم. واقعاً بچه با استعدادی است. او حتی زمانی برای من کار می‌کرد. فکر می‌کنم کمی در مورد این ساختمان زیاده روی کرد، اما وقتی کمی تجربه کسب کند او هم یاد خواهد گرفت. به نظر من آینده خوبی دارد. . . . شما ها واقعاً اینطور فکر نمی‌کنید؟»
حتی الزورت تووهی هم که به طور معمول کوچکترین رویداد های آمریکا را از قلم نمی‌انداخت، هیچ نظری در مورد خانه هلر ابراز نکرد.

۱۲

هر روزه مقاله‌ای تحت عنوان «مشاهدات و اندیشه ها» نوشته الوا اسکارت، در صفحه اول روزنامه نیویورک بزرگ چاپ می‌شد. این سرمقاله در سراسر آمریکا حکم مرجعی قابل اعتماد را پیدا کرده بود. سال ها پیش اسکارت در همین

1- Alvah Scarret

بخش جمله‌ای نوشته بود که به صورت تکیه کلام در آمده و مدام از او نقل می‌شد :

اگر بتوانیم برخی از ادا و اصول هایی را که تمدن فانتزی ما به ارمغان آورده کنار بگذاریم و بیشتر به اصلی که پیشینیان به اصطلاح بی تمدنمان معتقد بودند عمل کنیم، یعنی اینکه به مادرمان احترام بگذاریم . - وضعمان خیلی بهتر از این خواهد شد. الو اسکارت مردی بود مجرد با ثروتی معادل دو میلیون دلار، گلف بازی ماهر و سردبیر روزنامه های واینند.

این الو اسکارت بود که مبحث شرایط زیست در محله های فقیرنشین و «ظلم» و «گوش بری های صاحبخانه ها» را پیش کشید و سه هفته تمام مقالاتی در این زمینه در نیویورک بنر به چاپ رساند. الو اسکارت شیفته موضوعاتی از این دست بود، چرا که هم جذابیت و کشش نودوستانه و انسانی داشتند و هم استنباط های اجتماعی را در بر می گرفتند. چاشنی مقالات تصاویر زنانی بود که خود را به قصد خودکشی به رودخانه انداخته بودند. در نتیجه مالکینی که حاضر به فروش املاکشان به یک شرکت گمنام معاملات ملکی نمی شدند، مجبور شدند املاکشان را به این شرکت واگذار نمایند. البته هیچکس نمی دانست و نمی توانست ثابت کند که این شرکت بی نام و نشان متعلق به گیل واینند است.

روزنامه واینند مدام به دنبال طرح مبحث و برپا کردن سر و صدا بود. در شماره های اخیرش موضوع هوا نوردی نوین را پیش کشیده و در سلسله مقالاتی، داستان عشق و علاقه بشر به پرواز را که با افسانه ایکاروس^۱ و بال های

1- Icarus

مومی او شروع می‌شد، مطرح کرد. ایکاروس آنقدر به خورشید نزدیک شد تا موم های بالش ذوب شدند و خودش در شعله ها سوخت. ضمیمه مقالات عکس هایی بودند از اولین ماشین پرواز اثر لئونارد داوینچی تا مدرن ترین بمب افکن ها.

روزنامه واینند همچنین مسابقه‌ای برای ساخت بهترین هواپیمای مدل ترتیب داد که تمام پسر های زیر ده سال می‌توانستند در آن شرکت نمایند. تنها شرط شرکت در مسابقه این بود که متقاضی، مشترک سه مجله یا روزنامه متعلق به واینند باشد. گیل واینند خود خلبان نسبتاً ماهری بود و در همین دوران با پرواز از لس آنجلس به نیویورک با یک هواپیمای کوچک مخصوص، رکورد جدیدی بر جا گذاشت. فقط محاسباتش در مورد فرود، غلط از آب در آمده و مجبور شده بود که به جای فرودگاه در زمینی نسبتاً سنگلاخ فرود آید. البته جای تعجب بود که در همان نزدیکی، تعداد زیادی خبرنگار و عکاس حضور داشتند و عکس های فراوانی از لحظه پیاده شدن واینند از هواپیما تهیه کردند. در این عکس ها چهره‌ای کاملاً مطمئن و آرام داشت حال آنکه چنین تجربه‌ای می‌توانست ماهر ترین خلبان ها را عصبی نموده و قیافه‌شان را در هم بریزد. گیل واینند در حالیکه گل ارکیده‌ای به یقه لباس پروازش زده بود جلوی دوربین ها ایستاد و در پاسخ به این سؤال که در بازگشت به زمین اولین کاری که دلش می‌خواهد بکند چیست، گفت: " دلم می‌خواهد زیبا ترین زن حاضر در جمع را در آغوش بگیرم." و بعد به طرف مسن ترین و زشت ترین زنی که آنجا بود رفت، پیشانی او را بوسید و توضیح داد که این زن او را به یاد مادرش می‌اندازد.

بعد ها گیل واینند که قصد مسافرت دریایی چند هفته‌ای با قایق تفریحی خود را داشت، الو اسکارت را مأمور کرده بود که موضوع خانه های فقیرنشین

را با جدیت پیگیری نماید.

الوا اسکارت هم طبق سفارش واینند بحث را شروع کرد و به عنوان اولین قدم، دومینیک فرانکون را مأمور بررسی این محله ها و جمع آوری اطلاعات مربوط به آن نمود. دومینیک تازه از تعطیلات تابستانی بازگشته و یکی از محبوبترین کارمندانش بود.

دومینیک فرانکون به یکی از محله های شرق نیویورک رفت و اتاقی در طبقه پنجم یک ساختمان مخروبه اجاره کرد. ساختمان آب لوله کشی نداشت و برای پختن غذا باید به تنها آشپزخانه موجود در طبقه دوم می رفت. غروب ها روی پله های آهنی فرار می نشست و یا با دختر های همسایه برای تماشای فیلم به سینما های ارزان قیمت می رفت.

بلوز و دامن مندرس و نخ نما می پوشید. اندام ظریف و برازنده اش در این محل لاغر و نحیف می نمود. همسایگانش مطمئن بودند که او مسلول است. زمین را می سایید، غذا می پخت و با یک لگن و پارچ آب حمام می کرد. با وجودیکه قبلاً از این کار ها نکرده بود اما همه را با مهارت بی نظیری انجام می داد. لیاقت عجیبی در کار های عملی داشت. همانطور که تحت تأثیر خانه های اشرافی قرار نمی گرفت، زندگی در این محیط هم برایش بی تفاوت بود.

پس از دو هفته به آپارتمان شیکش واقع در طبقه آخر هتلی در مجاورت سنترال پارک باز گشت. مقالاتش در مورد محله های فقیر نشین در روزنامه چاپ شدند - مقالاتی بی رحمانه و بسیار شاخص.

به هر مهمانی که می رفت با سؤالات مختلف مواجه می شد: "وای، عزیزم واقعاً تو این چیز ها را نوشته ای؟" "دومینیک، جداً در این جور خانه ها زندگی کردی؟" پاسخ می داد: "بله. و بعد در حالیکه دستبند زمردی را که برای من دست ظریفش زیادی سنگین بود می چرخاند، اضافه می کرد: "راستی

خانم پالمر^۱ می‌دانستید آن ساختمانی که در شرق خیابان دوازدهم دارید هر روز فاضلابش می‌گیرد و یک روز در میان، بالا می‌زند و حیاط مملو از چیزی می‌گردد که زیر آفتاب مثل رنگین کمانی رنگ و وارنگ می‌شود؟ و آقای بروکز^۲ آیا می‌دانید که در املاکتان در ناحیه کلاریج^۳ زیبا ترین قندیل های یخی از سقف همه خانه ها آویزان است؟^۴

از دومینیک خواسته بودند که در جلسه مدد کاران اجتماعی نطقی ایراد نماید، جلسه بسیار با اهمیتی که توسط زنانی به نام و شناخته شده در این زمینه، ترتیب داده شده بود. الوا اسکارت که از شرکت او در این جلسه بسیار خرسند بود از او خواست که تمامی سعی اش را در جلب توجه این مدد کاران به کار گیرد.

پشت تریبون ایستاد و به چهره هایی که از فضیلت و پرهیزکاری خودشان محظوظ بودند نگریست و با صدایی یکنواخت در میان صحبت هایش گفت :
" خانواده طبقه اول اجاره‌شان را نمی‌پردازند و بچه هایشان به خاطر اینکه لباس ندارند نمی‌توانند به مدرسه بروند. پدر خانواده سالم و سر پاست و کار خوبی دارد زوجی که در طبقه دوم زندگی می‌کنند به تازگی رادیویی به قیمت شصت و نه دلار و نود و پنج سنت خریده‌اند. در طبقه چهارم خانواده‌ای مستقرند که پدر تا به حال حتی یک روز هم کار نکرده و قصد ندارد از این به بعد هم کاری بکند. نه فرزند دارد و دهمی هم در راه است. خرج خانواده را کلیسای محله می‌دهد نطقش که به پایان رسید چند نفری با عصبانیت و به طور مقطع دست‌زدند. دومینیک دستش را بلند کرد و گفت : " لازم نیست تشویق کنید، من اصلاً انتظارش را نداشتم." بعد مؤدبانه پرسید : " آیا سؤالی

1- Palmer

2- Brooks

3- Claridge

هست؟ کسی سؤالی نداشت. به خانه که بازگشت الوا اسکارت منتظرش بود. از جا برخاست و در حالیکه دست دومینیک را می‌فشرد گفت: فکر کردم سر راه خانه سری هم به تو بزنم و حالت را بپرسم، چیزی هست که باید با تو در میان بگذارم. راستی سخنرانی چطور بود؟

همانطوری که انتظار داشتم. بعد کلاش را از سر برداشت و روی صندلی پرت کرد؛ به طرف پنجره رفت و به دور نمای شهر که از پشت شیشه شبیه به یک نقاشی دیواری بود، خیره شد؛ بعد به طرف اسکارت برگشت و پرسید: راجع به چه می‌خواستی با من صحبت کنی؟

دخترم! برایت خبر های خوبی دارم. اخیراً به فکر تغییراتی در سازمان افتاده‌ام. می‌خواهم بخش جدیدی به روزنامه اضافه کنم، یک بخش زنان. می‌دانی چیز هایی مثل مدارس و آموزش، خانه داری، بچه داری، بزهکاران جوان و می‌خواهم همه و همه این قبیل چیز ها را در یک بخش کلی ادغام کنم. و کسی را بهتر از دختر نازنینم برای اداره چنین بخشی نمی‌شناسم.

منظورت من هستم؟

بله، هیچ کس جز تو نمی‌تواند از عهده این کار برآید. به محض اینکه گیل برگردد تصمیمم را با او در میان خواهم گذاشت و موافقتش را خواهم گرفت. دومینیک رویش را به طرف او برگرداند. دست به سینه ایستاده بود:

ممنونم الوا، ولی من این پست را نمی‌خواهم.

منظورت چیست؟ آن را نمی‌خواهم یعنی چه؟

منظورم این است که آن را نمی‌خواهم.

تو را به خدا بس کن. می‌دانی چنین پستی از نظر شغلی یعنی چه و چه ترقی و قدم بزرگی برای تو محسوب می‌شود؟

قدم برزگ به طرف چه چیزی؟ چه هدفی؟
آینده کاریات.

من هیچوقت گفته‌ام در حال برنامه ریزی برای آینده کاری و شغلی‌ام
هستم؟

اما مگر می‌خواهی تا ابد همین کار را بکنی؟ یعنی در یکی از صفحات
آخر روزنامه چند ستون مقاله در باب مسائل بی‌اهمیت و پیش‌پا افتاده
بنویسی؟

تا ابد نه، ولی تا وقتی که حوصله‌ام از این کار سر برود، چرا.
ولی فکر کن که در دنیای واقعی چه امکاناتی داری. فکر کن وقتی که
توجه گیل به تو جلب شود چه پیشرفت‌هایی خواهی کرد.
من هیچ علاقه‌ای به جلب توجه او ندارم.

اما دومینیک ما تو را لازم داریم. بعد از امشب این زنان به دنبالت خواهند
آمد، آنها لازمت دارند.
فکر نمی‌کنم.

چطور این حرف را می‌زنی؟ دستور داده‌ام دو ستون روزنامه را به جلسه و
نطق امشب تو اختصاص دهند.
دختر گوشی تلفن را برداشت و به دست اسکارت داد و گفت: بهتر
است دستورت را لغو کنی.
چرا؟

از میان کاغذهای روی میزش چند صفحه ماشین شده را برداشت و به
دست او داد: این نطق امشب من بود. بهتر است آن را بخوانی.
مرد نگاهی به کاغذها انداخت. همه را به سرعت از نظر گذراند، هیچ نگفت،
فقط یکی دو بار شقیقه‌هایش را با دست فشرد. گوشی تلفن را برداشت و

دستور داد فقط چند خط راجع به جلسه چاپ کنند و اسمی هم از سخنرانی نبرند.

خب، اخراجم؟

مرد سرش را تکان داد: دلت می‌خواهد اخراج شوی؟

لزوماً نه.

صدایش را در نمی‌آورم، نمی‌گذارم گیل بفهمد.

هر جور دلت می‌خواهد، برای من فرق چندانی نمی‌کند.

دومینیک به حرفهای من گوش کن. می‌دانم نباید از تو سؤال کنم، ولی

می‌خواهم بدانم چرا همیشه کارهای این چنینی می‌کنی؟

دلیل خاصی ندارد.

شنیده بودم در یک ضیافت شام از این حرفها زده بودی، ولی در یک

جلسه رسمی ؟

اما همه حقیقت دارند، مگر نه؟

بله، ولی آیا نمی‌توانستی این حرفها را جای دیگری مطرح کنی و نه در

این مناسبت خاص؟

جای دیگر که فایده‌ای نداشت.

تو فکر می‌کنی گفتنشان امشب فایده‌ای داشته؟

نه اصلاً، ولی برای من لااقل سرگرم کننده بود.

من اصلاً تو را درک نمی‌کنم. کارت عالیست؛ نبوغت در کار واقعاً

قابل تحسین است، ولی درست همان لحظه‌ای که موقعیتی پیدا می‌شود که

بتوانی قدمی به جلو برداری و نبوغت را به همه ثابت کنی، حرکتی از تو

سر می‌زند که همه چیز خراب شود. تو به گاو نه من شیر ده می‌مانی، چرا؟

شاید دلیلش همین باشد.

ممکن است به عنوان یک دوست برایم توضیح بدهی؟ من به تو علاقمندم و دلم می‌خواهد بدانم به دنبال چه هستی؟

گمانم این پر واضح باشد که من دنبال هیچ چیز نیستم.

مرد دستهایش را در هوا چرخاند و گفت: پس هیچ کارش نمی‌شود کرد. دومینیک خندید:

چرا قیافه غمگین به خودت می‌گیری؟ الوا من هم به تو علاقمندم، حتی از مصاحبت با تو لذت هم می‌برم. بنشین و آرام باش تا برایت یک نوشیدنی بیاورم. فکر می‌کنم به آن نیاز داری.

دومینیک لیوان نوشیدنی را به دستش داد. الوا گفت: تو واقعا به یک بچه خوب می‌مانی.

البته، من دقیقا همین‌ام که می‌گویی.

بعد روی میز نشست و در حالیکه پا هایش را تاب می‌داد، افزود:

می‌دانی الوا، اگر کاری را که واقعا می‌خواهم به دست آورم، راستی راستی فاجعه می‌شود.

چه حرفهای احمقانه‌ای می‌زنی، این حرفها یعنی چه؟

همین که گفتم. من معتقدم این خیلی وحشتناک است که کاری را دوست داشته باشی و دائم بررسی که مبادا از دستش بدهی.

آخر چرا؟

چون که بعد باید به تو متکی می‌شدم. تو مرد نازنینی هستی الوا، اما آنقدر الهام بخش نیستی که بتوانم تو را به عنوان رئیسم بپذیرم. می‌دانی اگر رئیس من باشی و شلاق به دست بگیری من دیگر نمی‌توانم در مقابلهت دولا و راست بشوم. البته شلاق تو نرم و نازک و مؤدبانه خواهد بود و همین آن را بدتر و کریه‌تر می‌کند. بعدش باید به رئیس کل همه یعنی گیل متکی

شوم. مطمئنم او هم مرد نازنینی است، اما ترجیح می‌دهم هیچوقت با او روبرو نشوم.

این حرفها را از کجایت در می‌آوری؟ به خصوص وقتی که می‌دانی من و گیل حاضریم هر کاری برای تو بکنیم؛ خود من شخصا

الوا مسئله فقط این نیست. مسئله فقط تو نیستی. من اگر کاری، پروژه‌ای، ایده‌ای یا شخصی را پیدا کنم که واقعاً می‌خواهم، آن وقت مجبور خواهم شد به همه دنیا متکی شوم. هر چیزی با نخی نامرئی به دیگر چیزها متصل است. همه ما به هم وابسته‌ایم. همه در یک دام گرفتاریم، این دام در انتظار همه ماست و یک تمنا، یک میل و یک خواهش کفایت تا ما را به درون آن هل بدهد. فکر کن تو چیزی را می‌خواهی که برایت بسیار با ارزش است. می‌دانی یک کسی حاضر و آماده منتظر است تا این چیز با ارزش را از دستت قاپ بزند. تو نمی‌توانی بدانی، داستان واقعاً پیچیده و خیلی بعید است ولی حقیقتاً یک نفر منتظر است و تو، تو که او را نمی‌بینی و نمی‌شناسی از همه می‌ترسی؛ برای همین است که خم و راست می‌شوی، چابلوسی می‌کنی، مقابل آنها زانو می‌زنی و التماس می‌کنی و کارهایشان را مورد تأیید قرار می‌دهی و این همه تنها به خاطر آن که به تو اجازه دهند این چیز با ارزش را حفظ کنی.

اگر اشتباه نکنم تو داری از کل بشریت انتقاد می‌کنی

می‌دانی؟ داستان غریبی است. برداشت ما از بشریت یک عقیده کلی است. زمانی که واژه بشریت را بر زبان می‌آوریم تصویر مبهم و در عین حال درخشانی در ذهنمان شکل می‌گیرد و احساس می‌کنیم از چیزی بزرگ و مهم و با ابهت حرف می‌زنیم. اما در واقع آنچه از بشریت می‌دانیم فقط در محدوده انسان‌هایی است که در دوران زندگانیمان با آنها مواجه شده‌ایم. نگاهشان کن. آیا یک نفر را می‌شناسی که واقعاً بتوانی ادعا کنی شناختن او باعث تقویت

اعتقادات تو نسبت به عظمت و احترام به ارزش های بشری شده باشد؟ من که کسی را جز زنان غرغرویی که به دنبال خرید و تهیه آذوقه هستند و جوانانی که در پی موقعیتی برای نوشتن شعار و حرفهای مزخرف بر در و دیوار ها می باشند و یک مشت مرد مست یا خمار که به دنبال عرض اندام کردن هستند، نمی بینم. واقعیت اینست که انسان ها در زمان سختی ها قابل احترام می شوند. در مصائب، انسان ها به نوعی یک شخصیت آبرومند پیدا می کنند، ولی آیا در دوران خوشی، خوب به آنها توجه کرده ای؟ در این حالت است که شخصیت واقعی شان بروز می کند. نگاه کن، ببین، آنها پولی را که برای به دست آوردنش به هر چیزی تن در داده و بردگی کرده اند چگونه و برای چه چیز هایی خرج می کنند. همه را بر می دارند و در شهر بازی ها و قمار خانه ها و نمایش های کنار خیابانی به باد می دهند. به پولدار ها نگاه کن، به آنها که تمام در ها به رویشان باز است، و بعد ببین که برای لذت و کامجویی چه چیز یا چیز هایی را انتخاب می کنند. بشریت - اگر به طور کلی به آن بنگری - فقط همین هاست و من نمی خواهم قسمتی از آن باشم.

نه ابداً، این ها که گفتی همه موضوع نیست. و این طوری هم نباید به آن نگاه کرد. در بدترین افراد هم خوبی هایی هست. همیشه یک سیما و چهره برجسته وجود دارد.

این دیگر بدتر است. مردی را می بینی که کاری جوانمردانه و شجاعانه انجام می دهد و بعد وقتی دنبالش را می گیری می فهمی که برای تعطیلات و یا رفع خستگی به محل برگزاری واریته ها و نمایش های بی محتوا می رود؛ یا دیگری را می شناسی که نقاش یکی از زیبا ترین و با ارزش ترین تابلو های ممکن است و بعد می شنوی که با هر دختر و زن هرزه ای که سر راهش قرار گرفته رابطه داشته.

چه می‌خواهی؟ کمال؟

همه چیز یا هیچ. و چون اولی را ندارم پس با همان هیچ می‌سازم.

این با عقل جور در نمی‌آید.

الوا، من تنها خواسته‌ای را که بشر می‌تواند به خود اجازه داشتنش را

بدهد، انتخاب کرده‌ام؛ یعنی آزادی.

تو به این می‌گویی آزادی؟

که هیچ نخواهی، انتظار چیزی را نداشته باشی، به هیچ چیز متکی

نباشی.

اگر چیزی پیدا کردی که خواستی، آن وقت چه؟

پیدایش نخواهم کرد؛ کاری می‌کنم که آن را نبینم. آن را به دنیای

زیبای تو تقدیم کرده‌ام چون متعلق به همین دنیاست. زیرا اگر هم وجود

داشته باشد مجبور خواهم بود آن را با بقیه شماها قسمت کنم و نمی‌خواهم

چنین کنم. می‌دانی من هیچوقت کتاب با ارزشی را که یک بار خوانده و

دوست داشته‌ام دوباره باز نمی‌کنم. وقتی به خوانندگان این کتاب و

برداشت هایشان فکر می‌کنم، قلبم به درد می‌آید. دلم نمی‌خواهد آن را با آنها

قسمت کنم، با آن جور آدم‌ها نه.

دومینیک، این طبیعی نیست که آدم احساساتی به این تندی راجع به

موضوعی داشته باشد.

کاری از من ساخته نیست، احساس من یا به همین شدت است یا اصلاً

وجود ندارد.

مرد با نگرانی گفت: دومینیک، عزیز دلم! ای کاش من پدرت بودم. آخر

در دوران بچگی‌ات چه اتفاقی افتاده که تو اینطور شدی؟

چطور؟ دوران بچگی من عالی بود. آزاد، با صلح و صفا و هیچ وقت هم

کسی آزاری به من نمی‌رساند. البته خیلی وقت‌ها حوصله‌ام سر می‌رفت، ولی به آن هم عادت داشته و دارم.

به نظر من تو ماحصل تأسف بار این دوره و زمانه هستی، من همیشه این را گفته‌ام. ما به شدت بدبین شده‌ایم. اگر می‌توانستیم متواضع تر باشیم و به همان زندگی و خصلت‌های پاک و ساده و بی‌آلایش قبلی باز
الوا، چطور می‌توانی دوباره این حرفها را تکرار کنی؟ اینها به درد مقالاتت می‌خورند و بس چشمان اسکارت را که دید ساکت شد. نگاهش گیج و رنجیده بود. بعد خندید. من اشتباه می‌کنم، تو واقعاً به این حرفها معتقدی. نمی‌دانم که آیا واقعاً اعتقاد است یا هر چیز دیگری که جای اعتقادات را گرفته. اوه الوا، برای همین هم هست که تو را اینقدر دوست دارم. باز هم دارم همان کاری را می‌کنم که امشب در آن جلسه کردم.

مرد با پریشانی پرسید: چی؟

این نحوه حرف زدن را می‌گویم. خیلی دوست دارم راجع به این موارد با تو حرف بزنم. می‌دانستی که آدم‌های نخستین بت‌هایشان را شبیه آدم می‌ساختند، فکر کن که اگر مجسمه تو را بسازند چه شکلی خواهد بود.
این‌ها دیگر چه ارتباطی با هم دارند؟

هیچ عزیزم. ببخشید. می‌دانی، من عاشق مجسمه مردان هستم. نخند. گفتم مجسمه؛ خودم یکی داشتم، مثل اینکه مجسمه هلیوس^۱ بود. آن را در موزه‌ای در اروپا پیدا کردم؛ بیچاره شدم تا آن را خریدم، آخر فروشی نبود. ولی آن را خریدم و با خودم به آمریکا آوردم.

۱۰ - Helios - الهه آفتاب در اساطیر یونان که بر گردونه‌ای چهار اسبه سوار بود. م.

حالا کجاست؟ دلم می‌خواهد یک بار هم شده چیزی را که تو دوست داری، ببینم.

شکسته.

شکسته؟ یک مجسمه متعلق به موزه؟ چطور شکست؟

خودم شکستمش.

چطوری؟

آن را از لوله هواکش پایین انداختم. می‌دانی که کف هواکش بتونی است.

پاک دیوانه شده‌ای، آخر چرا؟

برای اینکه هرگز کس دیگری آن را نبیند.

دومینیک!

دختر سرش را با حالتی که انگار می‌خواست موضوع را عوض کند تکان داد و گفت:

عزیزم ببخشید، نمی‌خواستم شوک‌ات کنم، نباید این حرفها را می‌زدم. گمانم فایده‌ای ندارد.

بعد با پرشی آرام از میز پایین پرید و گفت:

الوا به خانه برگرد، دیر شده، من هم خسته‌ام، فردا می‌بینمت.

گی فرانکون مقالات دخترش را خواند. چیزهایی هم راجع به صحبت هایش در ضیافت شام و جلسه مددکاران شنید. از هیچ کدام سر در نمی‌آورد، ولی همین قدر می‌دانست که دقیقاً همان حرفهایی بود که از او انتظار می‌رفت. مثل همیشه در رابطه با دخترش احساس سرشکستگی می‌کرد. با خود فکر کرد که آیا حقیقتاً از دختر خودش متنفر است؟

هر بار که این سؤال به ذهنش می‌رسید به یاد صحنه‌ای از زمان‌های بسیار دور در دوران کودکی دومینیک می‌افتاد. یک روز تابستانی در خانه ییلاقی‌اش واقع در کانتیکات بود. قبل و بعدش را به خاطر نداشت و فقط همان چند لحظه در خاطرش مانده بود. داشت او را نگاه می‌کرد. دختر می‌خواست از روی دیواری از شمشاد بپرد؛ دیواره بلند تر از آنی بود که می‌شد تصور کرد دختری به جثه او بتواند از رویش بپرد. فکر کرده بود غیر ممکن است موفق شود و در همان لحظه دختر به پرواز در آمده بود. قبل و بعد پرش را هم به یاد نداشت، ولی هنوز هم به همان وضوح و روشنی صحنه‌ای از یک فیلم که همیشه در ذهن انسان می‌ماند، آن لحظه را به یاد می‌آورد. لحظه‌ای که بدن کوچک دختر در فضا معلق شد، پا‌های بلند و کشیده‌اش مثل پا‌های اسبی به طرف بالا و جلو خم گشت، دستانش هوا را در آغوش گرفتند و لباس سفید و مو‌های بلند و طلایی‌اش در باد به رقص آمد - نمادی یکه از پر جذب‌ترین لحظه تجلی آزادی در تمامی عمرش.

نمی‌دانست چرا آن لحظه با چنین قدرتی در ذهنش نقش بسته و برایش چه مفهوم و معنایی دارد؟ با اینکه وقایع بسیار پر اهمیت تر را به کلی فراموش کرده بود، اما این یکی همچنان در خاطرش باقی مانده بود. نمی‌دانست چرا هر بار که از دست دخترش دلخور می‌شد آن صحنه را به یاد می‌آورد و نمی‌دانست چرا با یادآوری آن، رقت قلب تحمل‌ناپذیری به سراغش می‌آید. به خود اطمینان می‌داد که این صرفاً احساس پدران‌ه اوست که علی‌رغم میل و اراده‌اش حاکم می‌شود؛ اما به نوعی غریب دلش می‌خواست به دخترش کمک کند. حتی نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که در برابر چه چیزی باید به کمکش برود. در نتیجه این تفکرات بود که بیشتر و بیشتر به فکر پیتِر کیتینگ افتاد و به راه حلی که هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد، رو آورد. پیتِر کیتینگ

نوعی آسودگی خیال برایش می‌آورد. احساس می‌کرد ثباتی که در شخصیت کیتینگ وجود دارد همان چیزی است که می‌تواند از شخصیت نا سالم و بی ثبات دخترش حمایت نماید.

کیتینگ به او نگفت که بارها سعی کرده تا دخترش را برای بار دوم ملاقات کند. شماره تلفن دختر را از پدرش گرفته بود و چندین بار به او زنگ زده بود. دختر با گشاده رویی جوابش را داده ولی هر بار ملاقات را به اول ماه بعد موکول کرده بود.

فرانکون این موضوع را حدس زد. برای همین به کیتینگ گفت که دومینیک را برای ناهار دعوت خواهد کرد تا بلکه آن دو با هم جور شوند. البته اضافه کرده بود که به احتمال زیاد دومینیک این دعوت را نخواهد پذیرفت. اما دختر مثل همیشه باعث تعجب او شد و دعوتش را با خوشرویی قبول کرد.

سر ساعت به رستوران محل قرار رفت و با چنان حال خوشی از آن دو استقبال کرد که انگار واقعا از این ملاقات خرسند است. با شادمانی و لاینقطع حرف می‌زد. کیتینگ با خود فکر کرد که چرا از دختری تا به این حد راحت، اینقدر ترسیده است. دومینیک پس از نیم ساعت به طرف فرانکون نگاهی انداخت و گفت: "پدر، خیلی لطف کردی که وقتت را برای این دیدار گذاشتی. به خصوص در زمانی که این همه کار و قرار ملاقات داری."

فرانکون با حالتی بهت زده گفت:

"خدای من، دومینیک، تازه یادم آمد."

دختر با مهربانی گفت: "قرار ملاقاتی را فراموش کرده‌ای، ها؟"

"آره، قاطی کردم. اصلا حسابی قاطی کردم. امروز صبح اندرو کالسون^۱ تلفن

1- Andrew Colson

زد که می‌خواهد ساعت دو مرا ببیند. می‌دانی که رابطه من با او چطور است؟
اصلاً نمی‌توانم دست رد به سینه‌اش بزنم. ولی آخر امروز و با سوء ظن
ادامه داد: تو از کجا می‌دانستی؟

هیچ، من چیزی نمی‌دانستم. پدر اصلاً مهم نیست، آقای کیتینگ و من
شما را می‌بخشیم و مطمئناً می‌توانیم دو نفری وقت ناهارمان را به نحوی
خوشایند بگذرانیم. من بقیه روز بیکارم، پس دلیلی ندارد نگران این باشید که
از دست ایشان فرار کنم.

فرانکون مطمئن نبود که آیا دختر می‌داند او همه این نقشه‌ها را از قبل
کشیده تا بهانه‌ای برای تنها گذاشتن آن دو داشته باشد یا نه؟ دختر مستقیماً
به او می‌نگریست. نگاهش بیش از حد صاف و ساده بود و فرانکون خوشحال
بود که می‌تواند از دست این نگاه خلاص شود.

دومینیک با حالتی سرشار از خشنودی و رضایت به طرف کیتینگ برگشت
و گفت:

خب بیا راحت باشیم. هر دو می‌دانیم که پدر در پی چیست، پس دیگر
مسئله‌ای نداریم. از این بابت شرمنده نباش؛ من که نیستم. خیلی خوب است
که می‌توانی سر نخ‌های پدر را در دستت بگیری و ترجیح می‌دهی که او
سررشته‌ها را در دست نداشته باشد. پس بیا فراموشش کنیم و ناهارمان
را بخوریم.

کیتینگ دلش می‌خواست از جا برخیزد و از رستوران خارج شود، ولی در
کمال ضعف می‌دانست که این کار از او ساخته نیست، بنابراین همچنان
سر جایش باقی ماند. دومینیک گفت:

اخم نکن پیترو. بهتر است تو هم مرا دومینیک صدا کنی چون که دیر یا
زود اینطور خواهد شد. مطمئنم که از این به بعد تو را بیشتر خواهم دید. من از

صبح تا شب یک عالم آدم می‌بینم و اگر پدر راضی می‌شود چه اشکالی دارد که تو هم یکی از این آدم‌ها باشی؟

در حین خوردن ناهار و پس از آن، دومینیک با لحنی دوستانه به صحبت ادامه داد. رک‌گویی هایش به گونه‌ای بود که نشان می‌داد در عین حال که چیزی برای پنهان کردن ندارد، ولی اجازه کنجکاوی زیادی را هم به پیتز نمی‌دهد. کیتینگ به حرکت لب‌ها و دست‌های دومینیک نگاه می‌کرد و قیافه‌اش را زیر نظر داشت. بار دیگر همان حالت تحسین آمیزی را در خود احساس کرد که در اولین دیدار به او دست داده بود.

ناهارشان که تمام شد، دومینیک گفت:

پیتز، می‌شود امشب مرا به تئاتر ببری؟ مهم نیست چه تئاتری. بعد از شام دنبالم بیا. به پدر هم بگو؛ خوشحال می‌شود.

کیتینگ گفت: اگر چه پدرت و من علتش را بهتر می‌فهمیم و بنابراین دلیلی هم برای خوشحالی نداریم ولی اشکالی ندارد، به هر حال مایه خوشوقتی من است.

شما‌ها چه چیزی را بهتر می‌فهمید؟

اینکه تو هیچ علاقه‌ای نداری که امشب به تئاتر بروی یا مرا ببینی؟
اصلاً چنین چیزی نیست بلکه کم‌کم دارد از تو خوشم می‌آید پیتز.
ساعت هشت و نیم دنبالم بیا.

بلافاصله پس از مراجعت کیتینگ به شرکت، فرانکون صدایش زد:

خب؟

گی، چه شده؟ چرا این قدر نگرانی؟

خب من فقط راستش را بخواهی دلم می‌خواهد بدانم آیا ممکن است شما دو نفر با هم دوست شوید یا نه؟ به نظر من تو می‌توانی

تأثیر خوبی روی او بگذاری. خب چی شد؟
خیلی خوش گذشت - خودت که می‌دانی - غذا عالی بود و امشب
هم قرار است دخترت را به تئاتر ببرم.
شوخی می‌کنی؟
ابداً!
چطور موفق شدی؟

کیتینگ شانه بالا انداخت و گفت: من که به تو گفته بودم نباید از
دومینیک ترسید.

من نمی‌ترسم ولی اوه، هنوز چیزی نشده دومینیک صدایش می‌زنی؟
پیترا، تبریک من از او نمی‌ترسم. فقط مسئله این است که هیچوقت او را
درک نمی‌کنم. هیچ کس نمی‌تواند به او نزدیک شود. حتی در کودکان هم
دوست و رفیقی نداشت. دور و برش را همیشه جماعتی گرفته‌اند ولی هیچگاه
دوستی نداشته. نمی‌دانم راجع به او چه فکری باید کرد. همین حالا هم
تک و تنها زندگی می‌کند و دهها مرد دور و بر او می‌پلکند و
ببین گی نباید راجع به دخترت افکار بد به دلت راه بدهی.
اصلاً چنین افکاری ندارم، مسئله هم همین است، کاش می‌توانستم.
می‌دانی او بیست و چهار سالش است و تا به حال با یک مرد رابطه صمیمانه‌ای
نداشته. از نظر من این طبیعی نیست، به خصوص با شکل و شمایل او و نوع
زندگی و کاری که دارد. آرزو دارم ازدواج کند. دارم صادقانه حرف می‌زنم
خواهش می‌کنم تعبیر غلط نکن. نمی‌خواهم فکر کنی که منظوری داشتم.
البته که نه.

راستی پیترا، تو که نبودی از بیمارستان تماس گرفتند و گفتند لوسیوس
بیچاره حالش بهتر است. فکر می‌کنند که زنده بماند. چند روز قبل

لوسیوس آن. هی‌یر سخته مغزی کرده بود و کیتینگ با وجودیکه مدام از وضعیت او ابراز نگرانی می‌کرد، به دیدنش نرفته بود.

خوشحالم.

اما فکر نمی‌کنم دیگر بتواند کار کند پیتر، او دیگر پیر شده بله پیر شده آدم به سن و سالی می‌رسد که دیگر نمی‌تواند بار کار و کاسبی را به دوش بکشد. نوک پاکت باز کن را روی تقویم رو میزی کشید و ادامه داد :

پیتر این شتری است که در خانه همه ما می‌خوابد آدم باید آینده نگر باشد

کیتینگ جلوی شومینه اتاق نشیمن خانه روی زمین نشسته و به سؤالات مادرش در مورد دومینیک پاسخ می‌داد. مادر می‌خواست بداند که دختر چه شکل و شمایلی دارد؟ چه جور لباس می‌پوشد؟ چه حرفهایی به او می‌زند و ثروتی که از مادرش به ارث برده، چقدر است؟

پیتر اغلب دومینیک را می‌دید و آن شب هم پس از گذراندن ساعاتی با دختر در یک باشگاه شبانه، به خانه باز گشته بود. با خود می‌اندیشید که شاید رفتار دختر عمدتاً به این دلیل بوده که ثابت کند با دیدارهای متعددش راحت تر می‌تواند او را پس بزند تا با نپذیرفتن دعوت هایش، اما هر بار که کیتینگ او را می‌دید، به دیدار بعدی راغب تر می‌شد. یک ماهی می‌شد که کاترین را ندیده بود. کاترین هم با کارهای تحقیقاتی که عمویش به او واگذار کرده بود، سرگرم بود.

خانم کیتینگ در حالیکه یکی از کت‌های کیتینگ را می‌دوخت، در میان پرسش‌هایی که می‌کرد، او را به خاطر نشستن روی زمین، آن هم در حالیکه

بهترین بلوز و شلوارش را به تن داشت، ملامت می‌کرد. کیتینگ به هیچ یک از سؤال‌ها و ملامت‌های او توجهی نمی‌کرد، اما با شنیدن حرفهای مادرش نوعی احساس آسودگی خیال به او دست می‌داد، گویی این سخن‌ها او را به پیش رفتن در مسیر زندگیش تشویق می‌کرد. هر از گاهی می‌گفت: «بله... نه... نمی‌دانم... البته، او خیلی نازنین است... مادر خیلی دیر است و من خسته‌ام، می‌روم بخوابم.»

زنگ در به صدا در آمد.

خانم کیتینگ گفت: «این موقع شب چه کسی می‌تواند باشد؟»

کیتینگ برخاست و به طرف در رفت.

کاترین بود. کتاب کهنه‌ای در دست داشت، مصمم و در عین حال مردد به نظر می‌رسید. کمی به عقب رفت و گفت: «شب به خیر پیترا، می‌توانم داخل شوم؟ باید با تو حرف بزنم.»

«البته کتی! کار خوبی کردی که آمدی؛ البته، بیا تو. مادر، کتی است.»

خانم کیتینگ اول به دختر و بعد به پسرش نگاه کرد. احساس کرد که اتفاق مهمی افتاده و باید با احتیاط زیاد با آن روبرو شود.

به آرامی گفت: «شب بخیر کاترین.»

کیتینگ حواسش به چیزی جز احساس شعفی که از دیدار کاترین داشت نبود، شعفی که به او نشان می‌داد هیچ چیز تغییر نکرده و فقط حضور او می‌تواند تمام شک و تردیدها را از بین ببرد. نه به این موضوع فکر می‌کرد که چرا کاترین در این ساعت دیروقت شب به دیدارش آمده و نه حتی اینکه این نخستین بار است که دختر - آن هم سرزده - به خانه او آمده است؛ تنها خوشحال بود.

کاترین گفت: «شب به خیر خانم کیتینگ. امیدوارم مزاحم نشده باشم.»

خیلی دیر است نه؟

اوه نه دخترم.

کاترین با عجله حرف می‌زد: فقط کلاهم را از سر بر می‌دارم....
خانم کیتینگ کجا بگذارمش؟ روی میز؟ اشکالی ندارد؟.... نه شاید بهتر
است آن را روی کمد بگذارم، اگر چه کمی خیس است و ممکن است رنگ کمد
خراب شود....

بالآخره کیتینگ پرسید: کتی، چه شده؟

دختر به او نگاه کرد و کیتینگ متوجه وحشتی شد که در چشمان او موج
می‌زد. دختر سعی می‌کرد لبخند بزند.

کتی؟

دختر همچنان خاموش بود.

پیتر دوباره گفت: کتت را در بیاور. بیا جلوی آتش و خودت را گرم کن.
چهار پایه کوتاهی را جلوی شومینه گذاشت و دختر را روی آن نشاند.
کاترین ژاکت و دامن کهنه مشکی به تن داشت، معلوم بود به خاطر این دیدار
لباس هایش را عوض نکرده است. با پشتی خمیده و پاهایی بهم چسبیده روی
چهار پایه نشست. در صدایش درد موج می‌زد:

جای قشنگی داری.... گرم و بزرگ.... می‌توانی هر وقت بخواهی
پنجره‌ها را باز کنی.

کیتینگ با مهربانی گفت: کتی، عزیزم چه اتفاقی افتاده؟

هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط من باید همین امشب با تو حرف می‌زدم.

پسر به مادرش نگاهی کرد: ترجیح می‌دهی که دو نفری....؟

نه، نه. هیچ مسئله‌ای نیست. خانم کیتینگ هم می‌توانند به حرفه‌ایم
گوش کنند، اصلاً بهتر است ایشان هم بشنوند. به طرف مادر کیتینگ نگاه
کرد و گفت: می‌دانید خانم کیتینگ، من و پیتر نامزد شده‌ایم. بعد به طرف

کیتینگ برگشت و گفت: "پیتر دلم می‌خواهد همین فردا ازدواج کنیم."
دست‌های خانم کیتینگ به روی زانوانش لغزید و با وقاری که کیتینگ
انتظارش را نداشت گفت:

"من نمی‌دانستم، عزیزم و خیلی برای شما خوشحالم."
کاترین نا باورانه پرسید: "شما ناراحت نیستید؟ واقعا ناراحت نیستید؟"
"دخترم، این چیزها فقط مربوط به خودت و پیتراست."
"کتی، چی شده؟ چرا با این عجله؟"
"اوه، وای نه. اینطوری که من گفتم به نظر می‌آید که توی دردرس افتاده‌ام،
نه؟ از آن نوع دردرس‌ها که معمولا دخترها نصیبشان می‌شود.... رنگ
چهره‌اش سرخ شده بود. "نه، خدای من، نه چنین چیزی نیست. خودت که
می‌دانی اصلا چنین چیزی ممکن نیست. پیتر نکند فکر کردی که من.... که
من...."

پیتر روی زمین کنار دختر نشست و در حالیکه بلند می‌خندید گفت:
"البته که چنین فکری نکردم، فقط کمی به خودت بیا. می‌دانی که اگر
بخواهی همین امشب هم با تو ازدواج خواهم کرد، ولی آخر چه اتفاقی افتاده؟"
"هیچ، حالا بهتر شدم. بهت می‌گویم، ولی حتما فکر خواهی کرد که من
دیوانه شده‌ام. امشب با خودم فکر می‌کردم و ناگهان حس کردم که دارد بلای
وحشتناکی سرم می‌آید و من هیچ وقت نخواهم توانست با تو ازدواج کنم."
"چه بلایی؟"

"نمی‌دانم. چیزی نشده. تمام روز را روی تحقیقاتم کار می‌کردم، نه
تلفنی شد و نه کسی به دیدنم آمد. اما شب که شد احساس بدی به من
دست داد، درست مثل یک کابوس. نمی‌توانم توضیح بدهم. می‌دانم که این

حالت طبیعی نیست، ولی احساس کردم خطر بزرگی تهدیدم می‌کند، طوری که انگار دارم در دام چیزی می‌افتم که هیچوقت نخواهم توانست از چنگش فرار کنم. فکر کردم دیگر دیر شده.

«هیچوقت از چنگ چه چیزی نمی‌توانی فرار کنی، کتی؟»
«دقیقاً نمی‌دانم. تمام زندگی‌ام، می‌دانی مثل یک باتلاق. نرم و صاف و طبیعی، طوری که به هیچ چیزش نمی‌توان شک کرد و سوء ظنی را هم برنمی‌انگیزد و خیلی راحت و بی‌دغدغه به طرفش می‌روی و روی آن پا می‌گذاری و وقتی متوجه می‌شوی که دیگر خیلی دیر شده... احساس کردم مرا در خود خواهد کشید و من هیچوقت نخواهم توانست با تو ازدواج کنم. باید از دستش فرار کنم، یا همین حالا و یا دیگر دیر می‌شود. تو تا به حال چنین احساسی نداشته‌ای؟ احساس ترسی که حتی نمی‌توانی توضیحش بدهی؟»
«چرا.»

«فکر نمی‌کنی که من دیوانه‌ام؟»

«نه کتی، فقط می‌توانی بیاد بیاوری که چه چیزی باعث شروع این احساس شد؟»

«دختر پوزش خواهانه، خنده ریزی کرد و ادامه داد: «الان دیگر به نظر احمقانه می‌آید، اما اینطوری شروع شد: در اتاقم نشسته بودم و کمی احساس سرما می‌کردم، برای همین هم پنجره را باز نکرده بودم. روی میز پر از کاغذ و کتاب بود، اصلاً جایی برای نوشتن باقی نمانده بود، هر بار که دستم به طرف کاغذ می‌رفت، چیزی از روی میز به زمین می‌افتاد. روی زمین دور و برم هم پر از خرت و پرت بود، عمو هم در اتاق نشیمن مشغول نوشتن بود. ساعت‌های طولانی مشغول کار بودم و حتی نمی‌دانستم که چه وقتی از روز است، ناگهان حالم دگرگون شد، خودم هم نمی‌دانم چرا؟ شاید هوای اتاق خفه بود،

شاید هم علتش سکوت بود. هیچ صدایی جز خش خش کاغذ نبود، چیزی شبیه صدای شخصی که در حال خفه شدن است. بعد به بیرون در نگاه کردم. عمویم را نمی‌دیدم، فقط سایه‌اش روی دیوار پیدا بود، سایه‌ای قوز کرده و بی نهایت بزرگ، بی نهایت بزرگ.

بدنش شروع به لرزیدن کرد، دیگر به نظرش احمقانه نبود. زمزمه کرد: "اینطوری شروع شد، نمی‌توانستم تکان بخورم. احساس کردم سایه و کاغذها به سراغم خواهند آمد و مرا خفه خواهند کرد. فریاد زدم. و پیترا، او صدایم را نشنید، سایه تکان نخورد. بعد کلاه و کتم را برداشتم و فرار کردم. وقتی از اتاق نشیمن بیرون می‌دویدم، گفتم: "کاترین ساعت چند است؟" جوابش را ندادم، نمی‌توانستم. از او می‌ترسیدم. از عمو الزورت که تا به امروز حتی یک کلمه بد یا ناجور هم به من نگفته، می‌ترسیدم. همه‌اش همین بود، پیترا. خودم هم نمی‌فهمم چه شده؟ اما خیلی می‌ترسم؛ الان که با تو هستم دیگر نمی‌ترسم، ولی"

"خانم کیتینگ با صدایی خشک و جدی گفت: "عزیزم، معلوم است که چه شده. حتماً با کار زیاد خودت را خسته کرده‌ای و اعصاب تحت این شرایط تحریک شده." "بله شاید."

کیتینگ با صدایی گرفته گفت: "نه، نه، مسئله خستگی نیست" در همین حال به یاد صدایی که از بلندگوی جلسه اتحادیه کارگران شنیده بود افتاد ولی به سرعت ذهنش را متوجه کاترین کرد و ادامه داد: "بله، مادر راست می‌گوید. داری خودت را با کار زیاد می‌کشی و از بین می‌بری، همه‌اش هم تقصیر آن عمویت است. یکی از این روزها گردنش را می‌شکنم." "ولی تقصیر او نیست، او که نمی‌خواهد من کار کنم، خیلی وقت‌ها کتاب‌ها

را از دستم می‌گیرد و مجبورم می‌کند تا به سینما بروم. خودش هم می‌گوید که من زیادی کار می‌کنم. ولی آخر من کار کردن را دوست دارم. فکر می‌کنم همه اطلاعاتی را که جمع می‌کنم روزی به درد یک دانشجوی جوان خواهند خورد و به نظرم می‌آید در آموزش افراد نقشی دارم. من، من کوچک و ناچیز در چنین امر مهمی سهم دارم. احساس غرور می‌کنم و دیگر دلم نمی‌خواهد دست از کار بکشم. می‌دانی؟ شکایتی ندارم، ولی بعد یک شب مثل امشب . . . نمی‌دانم چه مرگم شده است؟

ببین کتی فردا به دنبال مدارکمان می‌رویم و بلافاصله ازدواج می‌کنیم. باشد پیتر. ناراحت که نیستی، ها؟ دلیل خاصی ندارم ولی می‌دانم اگر این کار را بکنیم همه چیز درست می‌شود. اگر تو هنوز آمادگیش را نداری، من سر کار می‌روم و در مخارج

چرند نگو، می‌توانم از پس آن بر بیایم. ازدواج که کردیم همه چیز درست می‌شود.

عزیزم، تو درک می‌کنی، نه؟

بله کتی.

خانم کیتینگ گفت: «خب حالا که همه چیز درست شد من هم برای یک فنجان چای درست می‌کنم. قبل از اینکه به خانه بروی حتماً باید چای بخوری.»

کاترین با سپاسگزاری چایش را نوشید:

خانم کیتینگ من خیلی می‌ترسیدم که شما موافقت نکنید.

چطور چنین فکری به سرت زد؟ حالا به خانه برو و آرام بخواب.

مادر، می‌شود کتی امشب را اینجا بماند، می‌تواند در اتاق تو بخوابد.

زیاده روی نکن پیتر، عمویش چه فکری خواهد کرد؟

اوه نه پيتر، حاله خوب است، مي روم خانه.

اگر

نه، ديگر نمي ترسم. نکند فکر مي کنی از عمو الزورت مي ترسم؟

بسيار خوب، ولي هنوز براي رفتن زود است، کمی ديگر بمان.

پيتر، چه حرفي مي زنی؟ تو که نمي خواهی کاترين نيمه شب در

خيابان هاي نيويورک گرفتار شود؟

خودم او را مي برم.

کاترين گفت: نه، نمي خواهم بيش از اين باعث آزار و اذيت باشم،

نمي گذارم تو مرا ببری، خودم بروم بهتر است.

پيتر وقتي بدرقه اش مي کرد گفت: فردا صبح ساعت ده دنبالت مي آيم و

با هم براي گرفتن مدارک مي رويم.

کاترين آهسته جواب داد: بله، پيتر.

کيتينگ در را بست و چند لحظه اي پشت آن ايستاد. متوجه نبود که

مشت هاش را گره کرده، بعد به طرف اتاق نشيمن رفت، دست ها را در جيب

فرو کرد و روبروي مادرش ايستاد. خانم کيتينگ مدتي به او نگاه کرد، بالاخره

پرسيد: پيتر نمي خواهی بخوابی؟

انتظار هر چيزي جز اين جمله را داشت. مي خواست از موقعيت استفاده

کرده و به اتاقش برود، ولي در عين حال بايد عقیده مادرش را هم مي فهميد،

بايد خود را توجيه مي کرد.

بين مادر، من حوصله هيچ مخالفتي را ندارم.

من که مخالفتي نکردم.

دلهم مي خواهد درک کنی که من کتي را دوست دارم و هيچ چيز نمي تواند

مانع من شود، من تصميمم را گرفته ام.

بسیار خوب، پیتر.

من واقعاً نمی‌دانم چه چیزی در وجود او می‌بینی که دوستش نداری؟

دوست داشتن و یا نداشتن من دیگر برای تو اهمیتی ندارد.

البته که اهمیت دارد. این چه حرفیست می‌زنی؟

پیتر، من برای خودم نیستم که چیزی را دوست داشته باشم و یا نداشته

باشم. من اصلاً برای خودم چیزی نمی‌خواهم زیرا هیچ چیز در این دنیا به جز

تو، برای من مطرح نیست. شاید امل باشم ولی خب همین است که هست.

می‌دانم که نباید اینطور باشم چون بچه‌های این دوره و زمانه قدر این طرز

فکرها را نمی‌دانند ولی دست خودم نیست.

مادر می‌دانی که من قدر همه این‌ها را می‌دانم، هرگز هم دلم نمی‌خواهد

کاری کنم که تو را برنجانم.

مرا برنجانی؟ پیتر تو نمی‌توانی مرا برنجانی مگر اینکه خودت را برنجانی.

و این این برای من قابل تحمل نیست.

چطور خودم را برنجانم؟

خب اگر به حرف من گوش نکنی

من همیشه به حرف تو گوش کرده‌ام.

اگر واقعاً عقیده مرا بخواهی باید بگویم مثل اینست که مراسم ختم

بیست و نه سال از زندگی و تمام آرزوها و امیدهایی را که برای تو داشته‌ام،

برگزار کنند.

آخر چرا مادر؟

بین پیتر، مسئله این نیست که من کاترین را دوست ندارم، اتفاقاً خیلی

هم دوستش دارم. او دختر خوبی است، به خصوص اگر دچار این قبیل

هیجانان نشود. او برای هر کس دیگری همسر خوبی می‌شود، ولی برای تو؟

ولی

پیترا تو خیلی متواضعی. مشکل تو همیشه همین بوده، تواضع بیش از حد. قدر خودت را نمی‌دانی، فکر می‌کنی مثل بقیه هستی.

اصلاً اینطور نیست و هیچ دلم نمی‌خواهد کسی فکر کند که من خودم را همتای دیگران می‌دانم.

پس از کلمات استفاده کن. نمی‌فهمی چه آینده‌ای در پیش داری؟ نمی‌دانی که تا همین جا هم چقدر جلو رفته‌ای؟ تو موقعیت این را داری که

نمی‌گویم بهترین، ولی یکی از بهترین ارشیتکت‌های آمریکا بشوی و یکی از بهترین‌ها؟ به نظر تو من نمی‌توانم بهترین باشم؟ مادر، اگر من

بهترین ارشیتکت دوران خودم نشوم اصلاً دور این حرفه را خط می‌کشم. وای پیترا نمی‌دانی که آدم بدون زمین خوردن به چنین مقام‌هایی

نمی‌رسد؟ بدون از خود گذشتگی نمی‌توان به جایی رسید. ولی

ولی ندارد پیترا، زندگی تو تنها متعلق به خودت نیست. البته این در صورتی است که اهدافی مثل آن چه گفתי داشته باشی. تو نمی‌توانی مثل

مردم عادی به دنبال هوس‌های شخصی‌ات بروی. برای آنها فرقی نمی‌کند، ولی تو راه پر اهمیتی در پیش داری و با پیروی از هوس‌های زودگذر فقط خود

را از این مسیر دور می‌کنی. مسئله من یا تو و یا احساساتمان نیست، مسئله حرفه توست. خیلی قدرت می‌خواهد که انسان خودش را فدا کند تا احترام

دیگران را به دست آورد. تو فقط از کتی بدت می‌آید و با تعصب هایت

چرا باید از او بدم بیاید؟ البته نمی‌توانم بگویم که خیلی به دختری تا این حد بی‌قید که به خاطر هیچ، مرد زندگیش را ناراحت می‌کند، احترام

می‌گذارم، دختری که از مردش انتظار دارد تمام آینده‌اش را محض خاطر یک حالت مالیخولیایی او، دور بیندازد. این نشان می‌دهد که چنین همسری تا چه حد می‌تواند یار و مددکار تو باشد، ولی پیترا اگر خیال می‌کنی که من تنها نگران خودم هستم واقعاً نادانی. نمی‌بینی که اتفاقاً ازدواج تو با او خیلی هم به نفع من است؟ چون با او هیچ مسئله‌ای نخواهم داشت، او مطیع و فرمانبردار خواهد بود و مرا به عنوان مادر شوهرش خواهد پرستید، در حالیکه خانم فرانکون

کیتینگ جا خورد. البته مطمئن بود که بالأخره به اینجا می‌رسد و این تنها چیزی بود که از آن واهمه داشت.

خانم کیتینگ گفت: «بله پیترا، باید راجع به او صحبت کنیم. مطمئنم که من هیچوقت از پس خانم فرانکون بر نخواهم آمد. دختر اجتماعی و تحصیل کرده‌ای مثل او، هیچوقت تحمل زن عامی و معمولی مثل مرا نخواهد داشت، شاید حتی مرا از خانه بیرون کند، اما من به فکر خودم نیستم.»

کیتینگ با خشونت جواب داد: «مادر این حرفها واقعاً بچگانه است. من هیچ شانس با دومینیک ندارم، آن لعنتی حتی به من نگاه هم نمی‌کند.»

«پیترا تو داری به قهقرا می‌روی. به یاد دارم زمانی را که می‌گفتی هر چه را بخواهی به دست خواهی آورد.»

«ولی مادر، من او را نمی‌خواهم.»

«نمی‌خواهی؟ من هم نگران همین هستم. به خودت نگاهی بینداز، فرانکون - بهترین آرشیتکت نیویورک - در دستان توست. او تقریباً التماس می‌کند که شریکش بشوی، در سن و سال تو، این خیلی محشر است. می‌دانی چند نفر آدم با تجربه و مسن تر و متشخص تر هستند که آرزوی شراکت با او را دارند؟ او از تو خواسته که با دخترش ازدواج کنی؛ و تو، تو می‌خواهی فردا

به دفتر او بروی و این دختر معمولی و حقیر را به عنوان همسرت معرفی کنی؟ فکر می‌کنی وقتی ببیند چنین ولگردی را به دخترش ترجیح داده‌ای، چه نظری راجع به تو خواهد داشت؟

خوشش نخواهد آمد.

معلوم است، و مطمئن باش که تو را بیرون خواهد انداخت! خیلی‌ها منتظرند که جایث را بگیرند، مثلاً همان بنتا

کیتینگ با چنان لحنی گفت: نه، بنت نه، که زن مطمئن شد تیرش درست به هدف اصابت کرده است.

پیروزمندانه گفت: بله، بنت؛ و بعد از آن اسم شرکت، فرانکون و بنت خواهد شد و این در حالیست که تو برای پیدا کردن کار خیابان‌ها را گز می‌کنی، ولی البته همسری هم خواهی داشت. بله، همسری....

پسر با چنان آشفتگی و استیصالی گفت: مادر، خواهش می‌کنم.... که زن ناگزیر شد کمی خودداری کند. گفت:

ولی پیترببین، همسری که تو اختیار خواهی کرد زنی آنقدر ضعیف و ناتوان است که نمی‌داند چطور دست و پای خودش را جمع کند، او زنی است که هر وقت آدم مهمی به خانه‌تان بیاید در می‌رود و قایم می‌شود. خودت را گول نزن، هیچ مردی به تنهایی به جایی نرسیده، همیشه زنی پشت مردان بزرگ بوده. کمی هم دنیا را از دید دیگران نگاه کن. همین فرانکون هم که خدمتکار خانه را به همسری نگرفت. باید مثل بزرگان رفتار کنی، تو باید انتظارات مردم را بر آورده کنی. مردم راجع به چنان همسری چه فکر خواهند کرد؟ فکر می‌کنی تحسینت کنند یا به تو اطمینان کنند و یا احترامت بگذارند؟

پسر فریاد زد: بس کن!

ولی زن همچنان ادامه داد. ساعت ها حرف زد و کیتینگ دستانش را به هم فشرد و هر از گاهی ناله کرد: «ولی من او را دوست دارم. . . . نمی توانم. . . . مادر. . . . نمی توانم. . . . او را دوست دارم.»

سپیده زده بود که زن او را رها کرد و به اتاقش رفت. آخرین جملاتش این ها بودند:

«حد اقل می توانی از او بخواهی که چند ماهی صبر کند. ممکن است هی هر لحظه بمیرد و بعد تو شریک فرانکون شوی. وقتی با او شریک شدی می توانی اگر دلت خواست کاترین را بگیری. در آن شرایط همه حرفهایت را خواهند پذیرفت. اگر کاترین دوستت داشته باشد به خاطر تو صبر خواهد کرد. به حرفهای من فکر کن و در ضمن یادت باشد که اگر به حرفهایم گوش ندهی قلبم را شکسته ای. البته مهم نیست، ولی به خودت و به نظر دیگران فکر کن.»

کیتینگ کوششی برای خوابیدن نکرد، حتی لباس هایش را هم بیرون نیاورد، تنها ساعت ها روی تختش نشست. آرزو می کرد کاش یک سال گذشته بود و همه چیز مشخص شده بود. اصلاً برایش مهم نبود که چطور؛ فقط دلش می خواست این روز ها بگذرند.

وقتی در ساعت ده صبح زنگ آپارتمان کاترین را به صدا در آورد هنوز هیچ تصمیم جدی نگرفته بود. امیدوار بود کاترین پافشاری کند، دستش را بگیرد و به هر طرف که می خواهد بکشاند و بدین ترتیب به جای او تصمیم بگیرد.

کاترین با لبخندی در را گشود و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد او را به داخل خانه دعوت کرد. همه چیز مرتب و منظم بود. کاترین بلوز تافته اتو کشیده ای به تن داشت، موهایش را شانه زده و با سنجاق های نگیں دار آراسته بود.

«من حاضرم پیترا، کتم را بده.»

به عمویت گفته‌ای؟

اوه بله، دیشب به او گفتم، وقتی برگشتم هنوز کار می‌کرد.

او چه گفت؟

هیچ، فقط خندید و پرسید برای کادوی ازدواج چه می‌خواهم؟

کجاست؟ میل ندارد لااقل مرا ملاقات کند؟

باید به دفتر روزنامه‌اش می‌رفتم، البته گفت که وقت برای دیدار تو

بسیار است.

گوش کن کتی، من باید چیزی را به تو بگویم. به دختر نگاه

نمی‌کرد. بین داستان از این قرار است که هی‌یر، یعنی شریک فرانکون خیلی

مریض است و به نظر نمی‌رسد که زنده بماند. فرانکون اخیراً با گوشه و کنایه

به من حالی کرده که ممکن است بخواهد مرا جانشین او کند، ولی ایده

احمقانه‌ای هم دارد و آن اینست که دلش می‌خواهد من با دخترش ازدواج کنم.

خواهش می‌کنم برداشت غلط نکن، من اصلاً علاقه‌ای به این کار ندارم و

امکانش هم نیست ولی نمی‌توانم همین طور رک و پوست‌کنده به فرانکون

بگویم، و فکر کردم فکر کردم اگر من و تو کمی صبر کنیم چند

هفته‌ای صبر کنیم، آنوقت موضع من با شرکت مشخص خواهد شد و پس از آن

دیگر از فرانکون کاری ساخته نیست و ما می‌توانیم ازدواج کنیم. البته باز

هم به تو بستگی دارد.

در صدایش اشتیاق می‌جوشید، به دختر نگاه کرد: با همه این تفصیل

اگر باز هم دلت می‌خواهد می‌توانیم همین حالا ازدواج کنیم.

دختر آرام و متین و حیرت‌زده گفت: نه، البته که صبر خواهیم

کرد.

پیتر با آسودگی خیال لبخند زد و چشمانش را بست.

دختر با لحنی قاطع افزود: «اگر صبر کنیم حتماً بهتر است، من که اینها را نمی‌دانستم، اصلاً دلیلی برای عجله کردن نیست.»
«از این که دختر فرانکون مرا به دست آورد، نمی‌ترسی؟»
«خندید: «پیتز من تو را بهتر از اینها می‌شناسم.»
«اما اگر ترجیح می‌دهی»

«نه اصلاً اینطوری بهتر است. راستش را بخواهی امروز صبح داشتم فکر می‌کردم که بهتر است کمی صبر کنیم ولی نمی‌خواستم چیزی بگویم و حالا که تو هم نظر مرا داری پس همین کار را می‌کنیم. امروز صبح خبر دادند که عمو را برای تدریس در ترم تابستانی یکی از دانشکده های غرب کشور در نظر گرفته‌اند. و من دلم نمی‌خواست در چنین شرایطی تنه‌اش بگذارم. بعد دیدم ما هنوز خیلی جوانیم و شاید داریم کمی احمقانه رفتار می‌کنیم. می‌دانی عمو الزورت هم کلی خندید. شاید عاقلانه تر باشد که کمی صبر کنیم.»

«بله، درست است ولی کتی اگر واقعاً هنوز هم همان احساس دیشب را داری؟»

«نه دیگر ندارم، از خودم هم کلی خجالت می‌کشم، نمی‌دانم دیشب چه‌ام شده بود؟ بعداً خیلی خجالت زده شدم. معمولاً روز بعد همه چیز درست می‌شود. دیشب خیلی چرند گفتم؟»

«فراموشش کن، تو دختر با شعوری هستی. ما هر دو آدم‌های با شعوری هستیم. صبر خواهیم کرد، خیلی طول نمی‌کشد.»
«بله پیتز.»

پسر ناگهان با خشم فریاد زد:

«کتی، پا فشاری کن.»

و بعد احمقانه شروع به خندیدن کرد.

دختر هم در پاسخ خندید.

«خیلی خوب کتی، صبر می‌کنیم؛ اینطور بهتر است. پس من دیگر بروم، نمی‌خواهم دیر به شرکت برسم.» احساس می‌کرد که باید در آن لحظه از آن اتاق فرار کند.

«به تو زنگ می‌زنم، فردا شب با هم شام بخوریم؟ باشد؟»

«حتماً، خیلی هم خوب است.»

کیتینگ آسوده خاطر اما دلتنگ به طرف شرکت به راه افتاد. احساسی در درونش پا فشارانه به او می‌گفت شانس را از دست داده که دیگر نصیبش نخواهد شد؛ که هر دو نفر خود را تسلیم امر گنگ و نا شناخته‌ای کرده‌اند. به خود ناسزا می‌گفت زیرا نمی‌دانست این چیست که می‌بایست به خاطر آن و یا بر ضدش بجنگد. قدم‌هایش را تند تر کرد، در شرکت قرار ملاقاتی با خانم مورهد^۱ داشت.

پس از رفتن او، کاترین در میان خانه ایستاد و به فکر فرو رفت. احساس خلاء می‌کرد. اندیشید که چقدر دلش می‌خواست پیتر دستش را بگیرد و مجبورش کند تا به دنبال او برود. اما بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره به سراغ کارهای روی میزش رفت.

1- Moorehead

در یکی از روز های ماه اکتبر آن سال، زمانی که ساختمان هلر تقریباً رو به اتمام بود، مرد جوان لاغر اندامی از میان جمعیتی که مشغول تماشای ساختمان بودند به طرف رورک آمد و گفت :

« شما سازنده این «لولو سر خرمن» هستید؟ »

« اگر منظورتان این خانه است، بله. »

« جناب، مرا ببخشید، این اسمی است که بقیه روی این خانه گذاشته‌اند، ولی من شخصاً به هیچ وجه چنین اسمی را نمی‌پسندم. می‌دانید؟ من یک کار ساختمانی در دست دارم یعنی می‌خواهم یک پمپ بنزین در ده مایلی اینجا بسازم، می‌توانم با شما صحبت کنم؟ »

ساعاتی بعد آن دو روی نیمکتی مقابل پمپ بنزین نشستند، مرد که نامش جیمی گوان^۱ بود، آغاز سخن کرد :

« آقای رورک، من به دلیل اینکه آن خانه روی صخره را دوست دارم، می‌خواستم با شما حرف بزنم. خودم هم نمی‌دانم چرا، ولی انگار یک جووری آن را درک می‌کنم. دیدم که همه راجع به آن صحبت می‌کنند و به آن ماتشان برده است. خب شاید این برای یک خانه مسکونی امر مهمی نباشد ولی برای محل کسب ایده‌آل است، مهم نیست که به آن بخندند. بعد فکر کردم از شما بخواهم که پمپ بنزین را طراحی کنید و بسازید. مطمئناً همه خواهند گفت که عقلم کم شده، اما برای من هیچ اهمیتی ندارد، برای شما چطوره؟ »

1- Jimmy Gowan

پانزده سال بود که جیمی گوان مثل سگ کار کرده و سرانجام توانسته بود آنقدر پول جمع کند که برای خودش کاری راه بیندازد. اطرافیانش به شدت با انتخاب رورک مخالفت کردند، اما جیمی نه توضیحی می‌داد و نه دفاعی می‌کرد، فقط می‌گفت: «شاید حق با شما باشد.» و همچنان گذاشت تا رورک به کارش ادامه دهد.

اواخر دسامبر ساختن پمپ بنزین تمام شد و شروع به کار کرد. ساختمان پمپ دو سازه کوچک شیشه‌ای و بتونی بود که در میان درختان، نیم دایره‌ای را تشکیل داده بودند، و دفتر استوانه‌ای شکل و غذا خوری بیضی مانند به همراه پمپ‌های متعدد که در میان سازه‌ها همچون چند ستون قرار داشتند. هیچ خط مستقیم و یا زاویه داری در تمام بنا نبود و همه چیز شکل منحنی داشت. اشکال و حجم‌ها چنان هماهنگ بودند که انگار کل ساختمان را در بوت‌ه ریخته‌گری و در یک لحظه، شکل داده باشند، مثل حباب‌هایی معلق، بدون اینکه خیلی به زمین چسبیده باشند. در روز افتتاحیه رورک در تمام مدت با فنجان قهوه در غذا خوری پمپ بنزین نشست و به اتومبیل‌هایی که برای سوختگیری می‌آمدند، نگاه کرد. دیر وقت شب آنجا را ترک کرد. تا لحظه‌ای که دیگر چراغ‌های پمپ را نمی‌شد دید، در آینه اتومبیل به پمپ بنزینش نگاه می‌کرد. در تمام ساعات شبانه روز افراد زیادی از شهر‌هایی که فضایی برای ایجاد چنین ساختمانی در آنها یافت نمی‌شد، جهت سوختگیری به این مکان می‌آمدند.

به دفترش باز گشت. از پی آن روزها و ماه‌های بیکاری فرار رسیدند. هر روز در دفتر می‌نشست و به دری که باز نمی‌شد و تلفنی که زنگ نمی‌زد، خیره می‌شد. هر غروب زیر سیگاری را که فقط مملو از ته سیگارهای خودش بود، خالی می‌کرد و به خانه می‌رفت.

یک شب آستن هلر سر شام از او پرسید : "رورک، این روز ها چه می کنی؟"
 "هیچ."
 "ولی مگر می شود؟ تو باید کار کنی."
 "کاری نیست که انجام دهم."
 "رورک، باید یاد بگیری چطور با مردم رفتار کنی و رامشان سازی."
 "نمی توانم."
 "چرا؟"
 "بلد نیستم، گمانم بدون این درک و حس متولد شده ام."
 "این یک حس اکتسابی است."
 "اما من آن عضو و اندامی که با آن چنین حسی را کسب می کنند، ندارم. نمی دانم آیا این مربوط به عضوی است که ندارم و یا آن عضو اضافه ای که دارم؟ اضافه بر اینها من آدم هایی را که به قول تو می شود رام کرد، نمی پسندم."
 "اما تو که نمی توانی بیکار بمانی، باید دنبال کار باشی."
 "من چه می توانم به مردم بگویم تا کارشان را به من ارجاع کنند؟ من فقط می توانم کار هایم را ارائه بدهم. اگر کار های مرا نمی فهمند و پیامشان را نمی شنوند، پس دیگر حرفهای مرا نه می شنوند و نه می فهمند. من برای آنها چیزی جز کار هایم نیستم، و کار تنها وجه مشترک من با مردم است. هیچ علاقه ای ندارم که در مورد چیز دیگری با آنها صحبت کنم."
 "پس چه خواهی کرد؟ نگران نیستی؟"
 "نه، پیش بینی اش را می کردم. منتظر می مانم."
 "منتظر چی؟"
 "آدم هایی مثل خودم."

یعنی چه جور آدم هایی؟

نمی‌دانم. یعنی می‌دانم ولی نمی‌توانم بگویم، کلماتی برای بیانش ندارم. ای کاش می‌توانستم. حتماً اصولی هست که می‌تواند آنها را توضیح دهد ولی من بلد نیستم.
حقیقتاً؟

بله نه، تقریباً. گی فرانکون آدم صادقی است، ولی نه از آن نوعی که من می‌گویم. جسارت؟ راستون هالکومب جسارت دارد، البته باز هم از نوع خودش نمی‌دانم، در موارد دیگر اینقدر مبهم حرف نمی‌زنم. من آدم هایی را که مثل خودم هستند از چهره‌شان می‌شناسم، یک چیزی در صورتشان هست. هزاران نفر از مقابل خانه تو و پمپ بنزین عبور خواهند کرد، ولی یک نفر، فقط یک نفر می‌ایستد و آنها را می‌بیند. همان یکی برای من کافیست.

پس هاوارد تو هم به آدم های دیگر نیاز داری، مگر نه؟

البته. به چی می‌خندی؟

آخر من همیشه فکر می‌کردم تو ضد اجتماعی ترین جانوری هستی که من شناخته‌ام.

من به مردمی احتیاج دارم که به من کار بدهند. من آرامگاه نمی‌سازم، به نظر تو باید جور دیگری هم محتاجشان باشم. به یک نحو شخصی تر و صمیمی تر.

تو از نظر شخصی به هیچکس محتاج نیستی.

البته که نیستم.

و در این مورد هم به خودت نمی‌بالی.

باید به خودم ببالم؟

تو نمی‌توانی به خودت ببالی، زیرا تکبرت اجازه این کار را به تو نمی‌دهد.

من متکبرم؟

خودت نمی‌دانی؟

نه. نه آنطور که تو یا دیگران مرا می‌بینید.

هله ساکت شد، اما لحظه‌ای بعد خندید و گفت:

این را دیگر واقعا مثل خود خودت گفتی.

چی را؟

اینکه حتی از من نپرسیدی که چه نظری راجع به تو دارم. هر کس

دیگری جای تو بود حتما می‌پرسید.

معذرت می‌خواهم، فکر نکن نسبت به نظر تو بی تفاوتم. تو یکی از معدود

دوستانی هستی که دلم می‌خواهد برایم باقی بمانی. فقط به فکرم نرسید که

بپرسم.

می‌دانم؛ نکته همین است. هاوارد تو یک هیولای خود شیفته و

خود محور هستی و آنچه تو را هیولاتر می‌کند اینست که خودت هم از

خود محوریات بی‌اطلاعی و کاملا مظلوم و بی‌تقصیری.

درست است.

هاوارد، آدم وقتی اعتراف می‌کند باید حالتی مظلومانه‌تر از این به صدایش

بدهد.

چرا؟

می‌دانی؟ چیزی هست که مرا حسابی گیج کرده. تو یکی از سردترین

آدم‌هایی هستی که تا به حال دیده‌ام، و نمی‌فهمم چرا، چون می‌دانم که تو در

واقع در نوع خودت یک دیو هستی، اما هر بار که تو را می‌بینم احساس می‌کنم

که تو پر شورترین و زندگی‌بخش‌ترین انسانی هستی که روی کره زمین

وجود دارد.

منظورت چیست؟

نمی‌دانم، همان که گفتم.

هفته‌ها از پی یکدیگر گذشتند. رورک هر روز به دفترش می‌رفت و هشت ساعت تمام آنجا می‌ماند. ساعات بسیاری را کتاب می‌خواند و بعد پیاده به خانه باز می‌گشت، محل سکونت مناسب تری در نزدیکی دفتر اجاره کرده بود. کم خرج می‌کرد و آنقدر پول داشت که بتواند مدتی را با آن سر کند.

صبح یک روز در اواسط ماه فوریه بود که تلفن دفتر رورک به صدا درآمد، خانمی مصرانه قرار ملاقات می‌خواست. عصر همان روز، زن به دفتر رورک آمد. پالتویی از پوست مینک بر تن و گوشواره‌های زمرد به گوش داشت که با هر تکان سرش به صدا در می‌آمدند. زن مدام سرش را تکان می‌داد. او خانم وین ویلموت^۱ بود و می‌خواست خانه‌ای ییلاقی بسازد. گفت او را به دلیل اینکه آرشیکت خانه هلر بوده، به عنوان طراحش انتخاب کرده است، همچنین گفت که واقعاً شیفته آستن هلر است و معبودوار دوستش دارد و به نظر او از همه روشنفکرتر است. نسبت به هلر تعصبی خاص داشت. اضافه کرد که البته آقای رورک بسیار جوان هستند، ولی این برای او مهم نیست چرا که او زنی لیبرال بوده و خیلی دوست داشت که بتواند کمکی برای جوانان باشد. خانه بزرگی در نظر داشت، تا برای هر یک از دو فرزندش بخش مستقلی از خانه را اختصاص بدهد. کتابخانه وسیعی می‌خواست زیرا کتاب بهترین وسیله جلوگیری از پریشانی خیال بود. یک اتاق موسیقی و یک گلخانه هم لازم داشت. گل یاس پرورش می‌داد و دوستانش می‌گفتند گل خاص اوست. برای همسرش هم یک اتاق کار می‌خواست، آخر او دست خانم را در انتخاب

1- Wayne Wilmot

سبک خانه باز گذاشته بود، زیرا می دانست همسرش چقدر در این زمینه صاحب نظر است و اگر مرد بود حتماً حرفه معماری را بر می گزید. یک گاراژ و اتاق برای مستخدمین خانه هم لازم داشت. پس از یک ساعت و نیم توضیحات گفت: "البته سبک خانه هم انگلیسی خواهد بود، من عاشق خانه های انگلیسی هستم."

رورک به زن نگاه کرد و آرام پرسید:

"شما خانه هلر را دیده اید؟"

"نه، البته خیلی دلم می خواست آن را ببینم، اما امکانش نبود. آخر من تا به حال خود آقای هلر را هم ملاقات نکرده ام. من فقط هوا خواه ایشان هستم - یک هوا خواه عادی. شما باید به من بگویید که خودشان چطور آدمی هستند. باید بگویید، خواهش می کنم. خانه شان را ندیده ام، ولی شنیده ام یک جایی در ایالت مین واقع شده، نه؟"

رورک تعدادی عکس از کثو میز بیرون آورد و به دست او داد:

"این، خانه هلر است."

به عکس ها نگاهی انداخت و آنها را روی میز گذاشت:

"خیلی جالب است، بسیار متفاوت و غیر معمول؛ ولی البته من چنین چیزی نمی خواهم. چنان خانه ای به شخصیت من نمی خورد. دوستانم معتقدند که من شخصیتی مثل ملکه الیزابت دارم."

رورک با صبر و تحمل فراوان کوشید تا به زن حالی کند که نباید به دنبال یک خانه به سبک انگلیسی باشد. هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که

زن گفت :

« ببینید آقای رورک، نکند می‌خواهید به من درس بدهید؟ من از سلیقه خودم مطمئنم و کلی هم مطلب در مورد معماری می‌دانم؛ در حقیقت چند دوره معماری هم گذرانده‌ام. من عضو باشگاهی هستم که کلاس‌های مختلفی برگزار می‌کند و من هم از این کلاس‌ها استفاده کرده‌ام. دوستانم معتقدند که من خیلی بیشتر از بسیاری آرشیوتکت‌ها سرم می‌شود، می‌دانم که خانهای به سبک انگلیسی می‌خواهم و بحث در این مورد را هم جایز نمی‌دانم.»

« خانم ویلموت، فکر می‌کنم بهتر است به آرشیوتکت دیگری مراجعه بفرمایید.»

زن نا باورانه به او خیره شد.

« یعنی شما کار مرا قبول نمی‌کنید؟ »

« خیر.»

« کار مرا نمی‌خواهید؟ »

« بله همینطور است.»

« ولی چرا؟ »

« کار من نیست.»

« ولی من فکر کردم که آرشیوتکت‌ها »

« بله آرشیوتکت‌ها هر چه را که از آنها بخواهید برایتان می‌سازند. هر

آرشیوتکت دیگری در نیویورک همین کار را می‌کند.»

« ولی من این فرصت را به شما پیشنهاد کردم.»

« خانم ویلموت، یک لطفی به من می‌کنید؟ می‌شود به من بگویید که اگر

یک خانه به سبک انگلیسی می‌خواستید، چرا پیش من آمدید؟ »

« خب، اولاً فکر کردم که از این موقعیت استقبال می‌کنید و ثانیاً»

می توانستم به دوستانم بگویم که خانه مرا هم معمار آستن هلر طراحی کرده.^۱ رورک سعی کرد او را متقاعد کند، ولی همچنان که توضیح می داد می دانست بی فایده است و کلماتش هیچ تأثیری بر جانمی گذارند. آنچه می گفت با خلاء برخورد می کرد. اصلاً شخصی به عنوان خانم وین ویلموت وجود نداشت؛ او فقط پوسته‌ای بود پر شده با عقاید دوستانش، عکس ها و کارت پستال هایی که دیده بود و کتاب های داستانی که خوانده بود. رورک می بایست این چیز ها را مخاطب قرار دهد، مخاطب او این ها بودند، نه یک آدم و این چیز ها هم در مقابل عقاید آدمی دیگر کر و کور بودند.

خانم وین ویلموت گفت: «معذرت می خواهم ولی من عادت ندارم با کسانی که هیچ منطقی ندارند بحث کنم. مطمئناً معماران مهمتری هستند که با روی خوش از این پیشنهاد من استقبال کنند. شوهرم از اول هم موافق انتخاب شما نبود و متأسفانه باید بگویم حق هم با او بوده. روز خوش، آقای رورک!»

با وقار تمام از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت - اما - در را محکم پشت سرش به هم کوبید. رورک عکس ها را دوباره سر جایشان در کشو میز برگرداند. در ماه مارس آقای رابرت ال. ماندی^۱ به توصیه آستن هلر به دفتر رورک مراجعه کرد. صدا و موهای آقای ماندی مانند فولاد سرد و خاکستری رنگ بودند، اما چشمانی آبی و مهربان داشت. می خواست خانه‌ای در کانتیکات بسازد. چنان راجع به این خانه صحبت می کرد که انگار داماد جوانیست و داشتن چنان خانه‌ای تنها هدف و آرزوی اوست.

به گونه‌ای با رورک حرف می زد که انگار با شخصی مسن تر و با تجربه تر

1- Robert L. Mundy

از خودش روبروست : ' ببینید این برای من فقط یک خانه نیست این برای من یک سمبل است. چیزی است که سال ها منتظرش بوده و برایش زحمت کشیده‌ام. باید اینها را به شما بگویم چون می‌خواهم احساس مرا درک کنید. در حال حاضر من ثروت زیادی دارم، ثروتی بیش از آنچه بخواهم حتی به آن فکر کنم. من همیشه ثروتمند نبوده‌ام. شاید آنرا دیر به دست آوردم، نمی‌دانم. جوان ها گمان می‌کنند که آدم وقتی به هدفش می‌رسد دیگر آنچه را که در مسیر رسیدن به منظورش اتفاق افتاده فراموش می‌کند، ولی چنین نیست. چیزی هست که با آدم باقی می‌ماند. من همیشه دورانی را که پسرکی بیش نبودم به خاطر خواهم داشت، دورانی را که در شهر کوچکی در جورجیا زندگی می‌کردم و کارم پادویی بود. هر وقت کالسکه‌ای رد می‌شد، گل به سر و پایم می‌پاشید و بقیه بچه ها از دیدن شلوار گلی و قیافه من ریشه می‌رفتند. همان روز ها تصمیم گرفتم که روزی خانه‌ای بسازم که کالسکه ها جلویش بایستند. چند سالست که این موقعیت را داشته‌ام، ولی می‌ترسیدم. اما اخیراً آمادگیش را یافته‌ام. آقای هلر گفتند که شما حتماً می‌فهمید.

' بله، می‌فهمم.'

' در نزدیکی خانه کودکی‌ام، خانه‌ای بود. نه، قصری بود به اسم خانه راندلف'. از آن خانه های بزرگ قصر مانند که وسط یک مزرعه پنبه قرار داشت، از آن خانه های اربابی. حالا دیگر چنان خانه هایی نمی‌سازند. آن زمان گاهی برای ساکنین آن خانه آذوقه و یا مایحتاج دیگر می‌بردم. البته همیشه از در پشتی خانه وارد می‌شدم. آقای رورک من چنان خانه‌ای

1- Randolph

می‌خواهم. عین همان، ولی نه در جورجیا. من نمی‌خواهم به جورجیا باز گردم، باید به من کمک کنید تا محوطه سازی آن را هم عین خانه راندلف بسازیم، با همه درخت‌ها و گل‌ها. بعداً فکری برای رشد و نموشان خواهیم کرد. اصلاً مهم نیست که چقدر خرجش بشود. البته حالا دیگر برق و گاراژ داریم و لزومی ندارد شمع و کالسکه داشته باشیم. ولی دلم می‌خواهد تمام چراغ‌ها شبیه شمع باشند و گاراژ هم مثل اصطبل، همه چیز مثل همان خانه. من چند عکس از خانه راندلف دارم و بعضی از وسایل قدیمی آنجا را هم خریده‌ام.

رورک که شروع به صحبت کرد، ماندی با دقت تمام گوش داد. از حرفهای رورک دلخور نشد، اما سخنانش هم در او رسوخ نمی‌کردند.

آقای ماندی، آیا متوجه هستید که شما در واقع یک بنای یاد بود می‌خواهید؟ ولی این بنای یادبود در بزرگداشت خودتان و یا زندگی و دستاورد هایتان نیست، بلکه در بزرگداشت دیگران و گرامیداشت برتری آنها نسبت به خودتان است. شما برتری هایشان را به مبارزه نمی‌طلبید، بلکه آنها را ابدی می‌سازید. شما آنها را به دور نمی‌ریزید بلکه تا ابدالآباد حفظشان می‌کنید. واقعاً اگر تا آخر عمر خودتان را به صورت آن شمایل عاریتی در آورید، راضی می‌شوید یا اینکه خود را رها کنید؟ برای یک بار هم شده رها باشید و خانه‌ای بسازید برای خود خودتان. شما خانه راندلف را نمی‌خواهید. شما چیزی را می‌خواهید که آن خانه سمبولش بوده، یعنی همان چیزی که عمری بر ضدش مبارزه کرده‌اید.

آقای ماندی با نگاهی بدون حالت به رورک می‌نگریست و رورک در مقابله با این موجود غیر واقعی احساس ناتوانی می‌کرد. آدمی به نام آقای ماندی وجود نداشت، او فقط تفاله افرادی بود که روزگاری ساکن خانه راندلف بودند و

روزک نمی‌توانست بحث متقاعد کننده‌ای را با یک پس مانده داشته باشد.
سر انجام آقای ماندی گفت: «نه، نه، ممکن است حق با شما باشد، ولی
من آن را نمی‌خواهم. البته شما دلایل درستی می‌آورید، ولی من خانه راندلف
را دوست دارم.»
«چرا؟»

«خب به خاطر اینکه دوستش دارم. من اینجور ساختمان‌ها را دوست
دارم.» وقتی رورک به او گفت که بهتر است آرشیوکت دیگری را برگزیند،
آقای ماندی با لحنی غیر منتظره گفت:
«ولی من شما را دوست دارم، چرا نمی‌خواهید آن را برای من بسازید؟
برای شما چه فرقی می‌کند؟»
رورک توضیحی نداد.

وقتی آستن هلر رورک را دید به او گفت: «انتظارش را داشتیم، حدس
می‌زدیم که کارش را نپذیری ولی آخر او بسیار پولدار است و قبول این کار
خیلی کمکت می‌کرد، به هر حال آخر تو هم باید زنده بمانی.»
رورک گفت: «اما نه اینطور.»

در ماه آوریل آقای ناتانیل جانس^۱ از بنگاه معاملات ملکی جانس با رورک
تماس گرفت. بسیار رک و بی‌پرده صحبت می‌کرد. گفت که شرکتش
تصمیم به بنای یک ساختمان اداری کوچک سی طبقه‌ای واقع در
خیابان برادوی گرفته و اضافه کرد که خودش هیچ علاقه‌ای به کارهای رورک
ندارد، ولی دوستش آستن هلر پا فشاری کرده تا با رورک ملاقاتی داشته باشد.

1- Nathaniel Janss

از رورک خواست تا عقیده‌اش را ابراز کند. رورک حرفهای بسیاری داشت. در بدو امر بیشتر نیازش به گرفتن این پروژه بود که او را به صحبت کردن وامی‌داشت، ولی خیلی زود قرارداد و دستمزد و نیازهای آنچنانی را فراموش کرد و تنها خود ساختمان بود که او را ناگزیر از ادامه صحبت می‌نمود.

آقای جانس، هیچ شده که اتومبیلی را بخرید و دلتان بخواهد که دور پنجره هایش حلقه های گل، روی سپرش چند شیر طلایی و روی سقفش هم یک فرشته بالدار باشد؟ نه. چرا نمی‌خواهید؟
چون که بسیار مضحک و احمقانه‌اند.

چرا احمقانه؟ چرا مضحک؟ من فکر می‌کنم خیلی هم خوشگل باشند. و ضمناً لویی چهاردهم کالسه‌ای داشت که عیناً با همین چیزها تزئین شده بود. هر چه برای لویی چهاردهم زیبا بوده پس برای ما هم زیباست. هیچ دلیلی ندارد که ما سنت‌ها را زیر پا بگذاریم و به دنبال چیزهای نو برویم.

خودتان هم می‌دانید که به این چرندیات معتقد نیستید.
بله، من می‌دانم، ولی شما چه؟ مثلاً به بدن انسان فکر کنید. چرا نباید دوست داشته باشیم که انسانی را با یک دم تابدار زیبا که در انتهای آن پرهای رنگ و وارنگ درست مثل پر طاووس روییده، ببینیم؟ و گوش‌هایی که شبیه به گل‌های زیبای شیپوری است؟ اینها خیلی تزئینی‌تر از آنچه که داریم نیست؟ و البته زیبا تر؟ خوب پس چرا از این ایده‌ها خوشتان نمی‌آید؟ می‌دانید چرا؟ چون چنین چیزهایی بلا استفاده و بی‌معنی هستند. زیبایی اندام انسان در اینست که حتی یک عضله هم در ساختارش وجود ندارد که به درد کاری نخورد. هیچ عضوی بدون دلیل در بدن انسان نیست و همه جزئیات آن به خاطر یک ایده واحد طراحی شده‌اند، ایده یک انسان و

زندگی او. آیا می‌توانید به من بگویید که چرا وقتی نوبت یک ساختمان می‌شود همه می‌خواهند آن را در تزیینات اضافی خفه کنند و دلایل وجودیش را فدای ظاهر و نمای آن بکنند. چرا می‌خواهید آن را شبیه جانوری حرامزاده بسازید که از آمیزش ده نژاد از جانوران جورواجور به وجود آمده و در نهایت، جانوری شده که نه قلب دارد، نه مغز و نه جان، بلکه فقط پروبال و دم و تاج و پنجه است؟ چرا؟ باید به من بگویید زیرا من هیچوقت دلیل آن را نفهمیده‌ام.

آقای جانس گفت: «من تا به حال به این موضوع از این زاویه نگاه نکرده بودم، ولی می‌خواهیم ساختمانمان شخصیت داشته باشد و یک زیبایی واقعی.»
«چه کسی می‌داند که زیبایی واقعی چیست؟»
«خب، من، من، من، من، من...»

آقای جانس، خواهش می‌کنم به من بگویید که آیا به نظر شما ستون‌های یونانی و سبدهای میوه گچی زران‌دود، یک ساختمان اداری مدرن را که از تیر آهن و بتون ساخته شده، زیبا می‌کند؟
«من نمی‌دانم. تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام که چرا یک ساختمان زیباست، ولی به گمانم این‌ها چیز هائیت است که عامه مردم می‌خواهند.»
«به نظر شما چرا این‌ها را می‌خواهند؟»
«نمی‌دانم.»

«پس چرا باید برایتان مهم باشد که آنها چه می‌خواهند؟»
«خب باید عقیده مردم را در نظر گرفت.»
«آیا نمی‌دانید که اکثر مردم از خودشان هیچ ایده‌ای ندارند و چیزی‌هایی را می‌پذیرند که به آنها داده می‌شود؟ آیا دوست دارید مطابق توقعات و طرز فکر دیگران فکر کنید و هدایت شوید یا با قضاوت شخصی خودتان؟»

خب نمی‌شود که افکار و ایده‌ها را به زور به خورد مردم داد.^۱
نه لزومی به اعمال زور نیست. فقط باید صبور بود، چون شما دلیل و منطق دارید، و این منطق پشتیبان شماست و در برابرتان هم یک نوع جبر بی‌تحرك و گنگ و کور قرار دارد. البته می‌دانم هیچکس دلش نمی‌خواهد منطق تنها حربه‌اش باشد.^۲

چرا فکر می‌کنید که من منطق را به عنوان حربه و وسیله‌ام نمی‌خواهم؟^۳
فقط شما نیستید که اینطورید آقای جانس، اکثر مردم اینگونه‌اند. مردم باید ریسک کنند، هر کاری که می‌کنند به نوعی ریسک کردن است و اگر برای چیزی معمولی‌تر، احمقانه‌تر و ناچیزتر ریسک کنند، احساس امنیت بیشتری به آنان دست می‌دهد.^۴

آقای جانس گفت: «درست است، حق با شماست.»
در پایان گفتگو آقای جانس متفکرانه افزود: «حرفهای شما کاملاً منطقی هستند، اجازه بدهید کمی در باره‌شان فکر کنم، به زودی با شما تماس خواهم گرفت.»^۵

یک هفته بعد به رورک تلفن زد: «آقای رورک تصمیم گیرنده نهایی هیئت مدیره شرکت است. بهتر است شما نقشه و طرح اولیه را بکشید و من آنها را در جلسه هیئت مدیره ارائه خواهم داد، قولی نمی‌دهم فقط به شما می‌گویم که اگر موافق نباشند، با تک‌تک آنها مبارزه خواهم کرد.»^۶

رورک دو هفته تمام، شبانه روز روی طرح ساختمان اداری شرکت جانس - استوارت، کار کرد و چندین بار بعد از طرف هیئت مدیره با او تماس گرفتند تا در یک جلسه توجیهی حضور به هم رساند. مدیران شرکت

1- Janss - Stuart

دور تا دور میز بزرگی نشسته بودند و رورک در حالیکه کنار میز ایستاده بود، شروع به صحبت کرد. در حین صحبت به چهره حاضران می‌نگریست و سعی می‌کرد به یادداشت‌هایش نگاه نکنند، ولی هر بار که نگاهش به طرف صورت یکی از حضار می‌چرخید، بی اختیار سفیدی مقوای نقشه به چشمش می‌خورد. سؤالات زیادی از او شد. چند بار آقای جانس از جا پرید و سعی کرد به جای او پاسخ گوید، حتی یک بار مشتش‌هایش را به روی میز کوبید و فریاد زد: "آخر چطور نمی‌بینید، این پر واضح است... که چی؟ آقای گرانت، یعنی چه که تا بحال کسی چنین چیزی نساخته؟... آقای هابارد، شما یک کار گوتیک می‌خواهید؟ چرا باید ساختمان ما گوتیک باشد؟... باور کنید که اگر این طرح را تأیید نکنید من استعفا خواهم داد."

رورک آرام حرف می‌زد، او تنها شخص حاضر در اتاق بود که به حرفهای خودش اطمینان داشت، در عین حال احساس می‌کرد که هیچ امیددی نیست. هر یک از دوازده چهره روبرویش قیافه متفاوتی به خود گرفته بودند ولی در صورت همه‌شان حالتی مشترک دیده می‌شد درست مثل کسرهایی با مخرج مساوی که صورت‌ها را در خود حل می‌کنند، دیگر صورت نبودند بلکه به چشم رورک دایره‌ها و بیضی‌هایی گوشتی می‌آمدند. هیچ یک را به تنهایی نگاه نمی‌کرد، بلکه همه را مخاطب قرار می‌داد. نه پاسخی می‌شنید و نه حتی انعکاس صدای خودش را. کلماتش انگار درون چاهی سقوط می‌کردند و در مسیرشان به سنگ‌هایی در دیواره چاه می‌خوردند، سنگ‌هایی که مانع کلمات نمی‌شدند، بلکه آنها را با شتاب به اعماق چاه بی‌انتهایی پرتاب می‌کردند.

در پایان جلسه گفته شد که تصمیم هیئت مدیره را بعداً به اطلاعش

خواهند رساند. گرچه از قبل تصمیمشان را می‌دانست، اما زمانی که نامه به دستش رسید آنرا باز کرد و بدون هیچ احساسی خواند. نامه از آقای جانس بود و با این جمله شروع می‌شد:

«آقای رورک عزیز! متأسفم به اطلاعاتان برسانم که هیئت مدیره برای واگذاری پروژه احداث ساختمان دفتر به شما، به توافق نرسیدند. . . . در لا به لای خطوط رسمی و خشن نامه، لحنی توجیه آمیز دیده می‌شد، توجیه مردی که توان روبرو شدن با رورک را در خود نمی‌دید.

جان فارگو کسب و کارش را به صورت فروشنده دوره گرد شروع کرده بود. در پنجاه سالگی ثروت قابل ملاحظه‌ای اندوخته و صاحب فروشگاه بزرگی در خیابان ششم نیویورک شده بود. چند سالی می‌شد که با فروشگاه دیگری که درست روبروی فروشگاه او قرار داشت رقابت می‌کرد. چندی قبل صاحبان فروشگاه رقیب تصمیم گرفتند که از آن محل نقل مکان نمایند، زیرا معتقد بودند که دیگر دوران شکوفایی آن محله قدیمی گذشته و باید به شمال شهر رفت و برای اینکه اوضاع را بدتر کنند، فروشگاه خالیشان را به همان صورت متروکه رها نمودند تا خاری باشد در چشم کاسبان محله. جان فارگو در پاسخ به این کار اعلام کرد که در همان نقطه بزرگترین، مدرن‌ترین و شیک‌ترین فروشگاه شهر را خواهد ساخت و نخواهد گذاشت این محله قدیمی که متعلق به همه است، از بین برود.

زمانی که رورک را ملاقات کرد حرفی در مورد اینکه باید تصمیم بگیرد یا فکر کند و یا بعداً با او تماس بگیرد، نزد فقط گفت: «آرشیکتک شمائید و

1- John Fargo

من تنها فضا هایی را که لازم دارم و بودجه ای را که برای این کار کنار گذاشته ام به شما خواهم گفت، بقیه اش با خودتان است. البته اگر دیدید مبلغی را که تخصیص داده ام کم است به من بگویید، می توانم مبلغ بیشتری در اختیارتان بگذارم. من چیزی در مورد ساخت و ساز یا ساختمان و معماری نمی دانم، ولی اینقدر هست که اگر کسی را که این کاره است بینم به راحتی او را تشخیص می دهم. خواهش می کنم از همین حالا کارتان را شروع کنید.

فارگو یک روز در اواخر ماه مه از مقابل پمپ بنزین گوان رد می شد، آن روز بی اختیار ماشین را متوقف کرد و به درون پمپ بنزین رفت، از همه سؤالاتی در مورد طراح ساختمان پرسید و بعد به آشپز هالر رشوه داد تا بتواند خانه او را از نزدیک ببیند. با دیدن خانه هالر مطمئن شد و دیگر نیازی به تحقیقات بیشتر ندید و همین دلایل برای انتخاب رورک کافی بودند.

اواخر ماه مه و زمانی که میز کار رورک پر از کاغذ های نقشه و طرح فروشگاه فارگو بود، کار دیگری به او ارجاع شد.

آقای ویتفورد سانبورن^۱ مالک شرکتی بود که ساختمان آن سال ها قبل توسط هنری کامرون ساخته شده بود. زمانی که تصمیم گرفت خانه ای در حومه شهر بسازد، تمام پیشنهاد های همسرش را در مورد انتخاب آرشیتکت های دیگر نا دیده گرفت و یگراست به سراغ کامرون رفت. کامرون در جواب او نامه ای ده صفحه ای فرستاد که در آن نوشته بود مدتی است بازنشسته شده. مابقی نامه تنها راجع به هاوارد رورک بود. رورک هیچگاه نفهمید کامرون در نامه اش چه نوشته بود، سانبورن نامه را به او نشان نمی داد و

1- Whitford Sunborn

کامرون هم صحبتی نمی کرد؛ ولی سانبورن در عین مخالفت با همسرش قرارداد ساخت خانه را با رورک امضاء نمود.

خانم سانبورن که رئیس چندین انجمن خیریه و بانویی سرشناس بود، آرزو داشت خانه‌ای به سبک قصرهای فرانسوی در ساحل رودخانه هادسون بسازد. دلش می‌خواست خانه ظاهری اصیل و قدیمی داشته باشد طوری که انگار جد اندر جد متعلق به خانواده خودشان بوده است. البته اعتراف می‌کرد که همه خواهند فهمید خانه موروثی نیست، ولی همین که ظاهرش چنان تصویری را ایجاد نماید برای او کافی بود.

آقای سانبورن حتی قبل از رؤیت طرح‌های اولیه خانه با تمام ایده‌های رورک موافقت کرد و در جواب همسرش می‌گفت: "فانی! من همیشه گفته‌ام که خانه‌ای مدرن می‌خواهم. این همان طرحیست که خود کامرون می‌داد." همسرش پاسخ داده بود: "آخر این کامرون دیگر کیست؟ هیچکس حتی اسم او را هم به خاطر نمی‌آورد." "نمی‌دانم فانی، همینقدر می‌دانم که هیچ ساختمانی مثل آن که سال‌ها پیش برای من ساخت در تمام نیویورک وجود ندارد."

روزهای متوالی در اتاق مطالعه تاریک منزلشان که به سبک دوران ویکتوریا بود با رورک نشستند و بحث کردند، رورک به محیط اطرافشان اشاره می‌کرد و می‌گفت: "خانم سانبورن شما چیزی مثل این خانه می‌خواهید؟" خانم سانبورن شروع به صحبت می‌کرد و آقای سانبورن فریاد می‌زد: "نه، این دقیقاً همان چیز است که نمی‌خواهم. من از این سبک‌ها ذله شده‌ام و دلم به هم می‌خورد."

1- Fanny

تا زمانی که طرح ها و نقشه ها کامل نشدند، رورک هیچکس را ندید. خانه از سنگ بود با پنجره های بزرگ و تراس های متعدد که در میان باغ های کنار رودخانه بنا می شد؛ خانه ای به وسعت آب های گسترده رودخانه و به دبازی باغ های دور و برش. دقت زیادی می خواست که خطوط متمایز کننده خانه را از محیط اطرافش تشخیص داد. به نظر می آمد که خانه شاخه های درختان باغ را به درون خود کشیده است. همچنین ساختمان مانعی در سر راه خورشید هم نبود، بلکه مثل کاسه ای بود که برای جمع آوری نور و اشعه خورشید در وسط باغ قرار داده باشند تا درخشش و گرمای آفتاب را در داخل بیش از فضای خارج متمرکز نماید.

اولین کسی که نقشه را دید، آقای سانبورن بود. به دقت آنها را مطالعه کرد و بعد از مدتی گفت: «آقای رورک، نمی دانم چه بگویم، اینها بی نظیرند، خارق العاده اند. آقای کامرون هر چه راجع به شما گفتند، حقیقت دارد.» خانم سانبورن نقشه ها را که دید فریاد زد: «خیلی بد قواره است.» و دوباره بحث های شبانه زن و شوهر شروع شدند و آقای سانبورن هم کم کم داشت متزلزل می شد. عقیده خانم سانبورن این بود که در طرفین خانه برجک های کوچک بسازند. او نمی فهمید چرا پنجره ها باید به این بزرگی باشند و می گفت حداقل باید وسط پنجره ها را با جرز های سنگی پوشاند؛ از نظر او این تغییرات می توانستند به خانه ظاهری اربابی و اشرافی بدهند. دوستان خانم سانبورن هم از طرح خوششان نیامد. یکی آن را به کارخانه کفش سازی تشبیه کرد، دیگری گفت که اگر آن را به او هدیه هم می دادند، نمی پذیرفت و سومی گفت که کاری کاملاً هنری است ولی به نظر باسمه ای می آید.

هر یک از دو فرزند خانواده عقیده ای مخالف دیگری داشت. دختر که نوزده ساله بود و در اول کار از اینکه آرشیوتکت جوانی قرار است طراح خانه شان

باشد به وجد آمده بود، وقتی چهره رورک و بی اعتنایی های او را نسبت به نظریاتش دید، از او متنفر شد و در نهایت گفت به هیچ وجه در خانه‌ای که او طرحش را بدهد زندگی نخواهد کرد. ریچارد، پسر بیست و چهار ساله خانواده، دانشجوی ممتاز دانشگاه که به تدریج داشت با میخوارگی خودش را از بین می‌برد، عاشق طرح شده بود. معلوم نبود که آیا عشق او به این خانه واقعی است یا فقط محض لجاجت و مقابله با مادری که از او نفرت داشت، بر علاقه‌اش پافشاری می‌کرد. ویتفورد سانبورن که با هر اظهار نظری تنش می‌لرزید به رورک گفت: «آقای رورک، نمی‌گویم که بین پنجره‌ها جرزهای سنگی بگذارید ولی آیا ممکن است چند کتیبه به خانه اضافه کنیم و همسرمان را هم راضی نگه داریم؟»

رورک اعلام کرد تا وقتی که آقای سانبورن تک تک صفحات نقشه را تأیید و امضاء ننماید، کار را شروع نخواهد کرد.

مایه خوشحالی خانم سانبورن بود که هیچ مقطعه کاری اجرای نقشه‌های رورک را قبول نمی‌کرد. سرانجام آقای سانبورن شرکت مقطعه کاری کوچکی را که از قبل می‌شناخت پیدا کرد تا کار او را قبول کند. خانم سانبورن چند بار مدیر شرکت را برای چای به منزل دعوت کرد تا بلکه او را از این کار منصرف نماید. اینک دیگر خانه، مسئله نبود، بلکه خانم سانبورن از خود رورک تنفر داشت.

تمام تابستان و بهار کار ساختمان ادامه داشت. هر روز جنگی بین رورک و خانم سانبورن اتفاق می‌افتاد: «من بارها به شما گفته‌ام که سه گنجه در هر اتاق خواب لازم دارم. اصلاً خاله من به هیچ عنوان نمی‌تواند از پله‌های مارپیچ پایین و بالا برود. چی؟ نقشه‌ها؟ کدام نقشه‌ها؟ من نقشه نمی‌فهمم، آنچه می‌بینم چیز بیخود و مزخرفی است.» زمان‌هایی که رورک و

آقای سانبورن قدرت مقاومت را از دست می‌دادند، رورک تا صبح بیدار می‌ماند و نقشه را تغییر می‌داد. مقاطعه کار هم که کلاً از تمام آرشیوتکت‌ها بیزار بود می‌گفت: «خب وقتی آدم به یک آرشیوتکت جوان و تازه به دوران رسیده اعتماد کند نتیجه‌اش همین می‌شود. حالا می‌بینید که آخرش چقدر باید خرج کنید تا این خانه، خانه شود.»

اواسط کار، رورک متوجه اشتباهی شد که خودش مرتکب شده بود. قسمت شرقی خانه از اول هم دلش را راضی نمی‌کرد و در میانه کار بود که تازه فهمید که کجای کارش ایراد دارد. با آقای سانبورن صحبت کرد، ولی او به هیچ وجه نمی‌توانست مخارج و هزینه تغییراتی را که رورک در نظر داشت متحمل شود. رورک به او گفت که هزینه کار خیلی کمتر از هزینه‌ای که همسرش برای تغییرات در نظر داشته، خواهد شد، ولی بحث بی‌فایده بود. سرانجام رورک که نمی‌توانست خانه‌ای بسازد که می‌دانست اشکال دارد پیشنهاد کرد که هزینه تغییرات را شخصاً بپردازد، گرچه این هزینه بیش از حق‌الزحمه خودش بود. بنابراین از آقای سانبورن خواست که قراردادی امضاء کند مبنی بر اینکه تغییرات را در صورتی که برای او هزینه‌ای دربر نداشته باشد، می‌پذیرد. و بدین ترتیب خانه سانبورن کامل شد. یک بار آقای سانبورن تصمیم گرفت هزینه تغییرات قسمت شرقی را به رورک بپردازد ولی همسرش مانع شد. او عقیده داشت که همه اینها کلک و حقه است و بالأخره رورک برای انجام تغییرات، ادعای دستمزد بیشتری خواهد کرد. خانه کامل شد، اما رورک هیچگاه اسمی از هزینه اضافی نبرد. آقای سانبورن هم بابت آن پرداختی ننمود.

پس از تکمیل خانه، خانم سانبورن اعلام کرد که به هیچ عنوان حاضر نیست در چنان خانه‌ای زندگی کند. آقای سانبورن با حسرت به خانه نگاه

می‌کرد، ولی خسته تر از آن بود که بگوید عاشق این خانه است، و همیشه آرزوی زندگی کردن در چنین خانه‌ای را در سر می‌پرورانده است. خانم سانبورن، دختر و شوهرش را با خود به فلوریدا برد، می‌خواست تابستان را در یک خانه درست و حسابی به سبک اسپانیولی بگذراند، اما پسر خانواده اعلام کرد که حاضر نیست همراه آنها به فلوریدا برود و به جز این خانه در هیچ جای دیگری زندگی نخواهد کرد.

بولتن «اتحادیه معماران آمریکا» چند سطری در باره خانه سانبورن چاپ کرد :

«اخیراً خبر عجیبی در مورد خانه‌ای که توسط آقای ویتفورد سانبورن - کارخانه دار معروف - ساخته شده، به دست ما رسیده است. این خانه را شخصی به نام هاوارد رورک طراحی کرده و بیش از صد هزار دلار هزینه در بر داشته است. خانواده سانبورن پس از تکمیل خانه به این نتیجه رسیدند که ساختمان غیر قابل سکونت است. در حال حاضر، این ساختمان خالی از سکنه، نمونه مشهود و بارزی است از بی‌قابلیتی‌ها و بی‌لیاقتی‌هایی که در هنر معماری رسوخ کرده است.»

۱۴

لوسیوس ان. هی‌یر سرسختانه با مرگ می‌جنگید. پس از بهبودی نسبی از سکتة مغزی علیرغم مخالفت پزشک معالج و گی‌ فرانکون به کار بازگشت. فرانکون پیشنهاد کرد که سهام او را بخرد، اما هی‌یر نپذیرفت.

دو سه روز یک بار به دفتر می‌آمد، پشت میز می‌نشست و طبق عادت مکاتباتی را که در کارتابلش قرار داده بودند، می‌خواند. روی کاغذهای یادداشت نقش گل می‌کشید و سپس به خانه می‌رفت. هنگام راه رفتن پایش را روی زمین می‌کشید و بازوانش را به پهلوها می‌چسباند. دستانش بی‌اراده می‌لرزیدند و دست چپش به کلی از کار افتاده بود، با این حال حاضر نبود بازنشسته شود. دلش می‌خواست نامش را همچنان روی در شرکت و سرکاغذها ببیند.

از اینکه دیگر مشتری‌های جدید را به او معرفی نمی‌کردند و طرح‌های ساختمانهای در دست اجرا را نشان نمی‌دادند متحیر بود و زمانی که افکارش را با فرانکون در میان گذاشت، فرانکون گفت: «ولی لوسیوس من اصلاً نمی‌خواهم با این کارها سلامتی تو را به خطر بیندازم. هر کس دیگری جای تو بود، تا به حال خودش را بازنشسته کرده بود.»

از رفتار فرانکون خیلی تعجب نمی‌کرد اما از برخورد کیتینگ واقعاً گیج شده بود. کیتینگ که قبلاً جوان مؤدبی بود و همیشه در مورد کلکسیون ظروف چینی هی‌یر با او به صحبت می‌نشست، دیگر حتی زحمت سلام و علیک کردن با او را هم به خودش نمی‌داد. بارها میان حرفهای او پریده و جملاتش را نا تمام می‌گذاشت، اگر به نقشه کش‌ها دستوری می‌داد، انجام نمی‌شد و بعد که در این مورد آنها را مؤاخذه می‌کرد به او می‌گفتند آقای کیتینگ دستور را لغو کرده است. اوایل از او دلخور بود، ولی کم‌کم احساسش تبدیل به ترس شد. یک بار به فرانکون گفت: «این پسرک خیلی پررو شده، علناً نسبت به من بی‌ادبی می‌کند، باید او را اخراج کنیم.» و فرانکون در جواب گفته بود: «بین لوسیوس وقتی به تو می‌گویم خودت را بازنشسته کن برای همین چیز هلاست، تو اعصاب تحت فشار است و داری خیالاتی می‌شوی.»

در همین گیر و دار، «مؤسسه فیلمسازی کازمو - اسلاتنیک»، هالیوود مناقصه بین‌المللی بزرگی را برای احداث آسمانخراشی شامل بزرگترین سینما و چهل طبقه اداری جهت دفتر مرکزی شرکت را به رقابت گذاشت. کازمو - اسلاتنیک یک سال پیش از برپایی مناقصه اعلام کرده بود که این شرکت نه تنها در هنر سینما حرف اول را می‌زند بلکه در تمامی رشته‌های هنری نیز پیشتاز است و از آنجا که معماری را یکی از با ارزش‌ترین هنرها می‌بیند، شرکت کنندگان در این مناقصه را با دقت و ریز بینی فراوانی از نظر خواهد گذراند. در اکثر مجلات و روزنامه‌ها مقالات و عکس‌های زیادی از فیلم‌های ساخته شده توسط کازمو - اسلاتنیک و مصاحبه‌های گوناگونی با هنرمندان، هنرپیشه‌ها، مدیران و دست‌اندرکاران این مؤسسه چاپ می‌شد. تبلیغات چنان وسعتی داشت که مناقصه ساختمان شرکت کازمو در اکثر محافل بحث روز شده بود. آرشیتکت‌های تمامی کشورهای جهان می‌توانستند در این مناقصه شرکت کنند. محل احداث ساختمان خیابان برادوی و بودجه تخصیصی آن ده میلیون دلار بود. قرار بود که این بنا سمبلی از نبوغ تکنولوژی جدید و روحیات ملت آمریکا باشد. پیشاپیش آنرا زیباترین عمارت دنیا لقب دادند. هیئت ژوری تصمیم‌گیرنده مناقصه متشکل از آقایان شوپ^۲ از شرکت کازمو، اسلاتنیک از شرکت اسلاتنیک، پروفیسور پیترکین از مؤسسه تکنولوژی استانتون، شهردار نیویورک، رالستون هالکومب، ریاست انجمن معماران آمریکا و الزورت تووهی بود.

فرانکون با ذوق و شوق فراوان گفت: «پیتر، این شانس بزرگ توست. تمام نبوغت را به کار بگیر. اگر برنده شویم در تمام دنیا شناخته خواهی شد.»

1- Cosmo - Slotnick Pictures

2- Shupe

اصلاً می‌دانی چکار می‌کنم؟ اسمت را با نام شرکت روی طرح‌ها می‌گذاریم و اگر برنده شدیم، یک پنجم جایزه را به خودت می‌دهم. می‌دانی که جایزه‌اش معادل شصت هزار دلار است.

کیتینگ محتاطانه پاسخ داد: «می‌دانی که هی‌یر مخالفت خواهد کرد.»
«خب به جهنم. اصلاً من مخصوصاً دلم می‌خواهد که مخالفت کند، شاید اینطوری بالأخره حالی‌ش شود که دیگر زمان او گذشته. من همین حالا هم تو را شریک خودم می‌دانم، تو استحقاقش را داری و این را ثابت کرده‌ای. شاید این جریان کلید راهگشای هر دوی ما باشد.»

کیتینگ پنج بار طرحش را تغییر داد. از همه طرح‌هایش متنفر بود و پیشاپیش نسبت به آن عمارت احساس انزجار می‌کرد. هر وقت شروع به کار می‌کرد، دستش می‌لرزید. هنگام طراحی به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد طرحش بود، مدام به رقبایش می‌اندیشید و آن یک نفری که قرار بود در تمام رسانه‌های عمومی به عنوان برتر از او معرفی شود. فکر می‌کرد چطور آن دیگری پروژه را شروع خواهد کرد، چگونه مسائل مربوط به آنرا حل و فصل خواهد نمود و از او پیشی خواهد گرفت، باید آن دیگری را شکست می‌داد. حال دیگر پیتز کیتینگی وجود نداشت. خودش را شبیه به دستگاهی مکنده می‌دید، مثل گیاهان استوایی که حشرات را در خود فرو می‌کشند و با مکیدن شیر جانشان به هستی خود ادامه می‌دهند.

طرح نهایی کیتینگ یک آسمانخراش چهار طبقه به سبک رنسانس بود. این سبک را به این علت انتخاب کرده بود که می‌دانست تمامی داوران، ستون و سرستون‌ها را در ساختمان‌ها می‌پسندند و در ضمن می‌دانست که رالستون هالکومب هم یکی از اعضای هیئت ژوری است. به نظرش طرح خوبی اجرا کرده بود، ولی مطمئن نبود که بهترین باشد. نمی‌دانست از

چه کسی می‌تواند اظهار نظر بخواهد؟

تنها یک اسم بود که مدام در سرش صدا می‌کرد. نمی‌خواست به این نام فکر کند زیرا با یادآوری آن احساس خشم و عصبیت در او طغیان می‌کرد، اما می‌دانست سرانجام نزد او خواهد رفت.

روزها با خود جنگید ولی عاقبت یک روز نقشه‌ها را برداشت و به دفتر رورک رفت. رورک تنها پشت میز کارش نشسته بود. هیچ نشانه‌ای از فعالیت در دفتر دیده نمی‌شد.

سلام، هاواردا حالت چطور است؟ امیدوارم مزاحم کارت نشده باشم؟

سلام پیتر، نه مزاحم نیستی.

انگار خیلی سرت شلوغ نیست.

نه.

اشکالی ندارد چند دقیقه‌ای بنشینم.

بنشین.

خب هاوارد، کارهای خیلی خوبی انجام داده‌ای. فروشگاه را دیده‌ام.

عالیست، تبریک می‌گویم.

متشکرم.

داری حسابی جلو می‌روی، نه؟ تا بحال سه تا کار انجام داده‌ای، درست

است؟

چهار تا.

بله درست است، چهار تا. شنیده‌ام با سانبورن ها کمی مسئله

داشتی، ها؟

درست شنیده‌ای.

می‌دانی همیشه کارها ساده و راحت پیش نمی‌روند، باید تحمل کرد.

خب کار جدید که گرفته‌ای؟
نه.

مطمئنم به زودی پیش خواهد آمد. من همیشه گفتم که آرشیوکت‌ها نباید گلوی همدیگر را برای قاپیدن کار پاره کنند، برای همه ما کار به اندازه کافی وجود دارد. ما باید حمیت حرفه‌ای‌مان را حفظ کنیم. مثلاً این مناقصه جدید راستی طرح را برایشان فرستاده‌ای؟
کدام مناقصه؟

مناقصه بزرگ را می‌گویم. رقابت برای ساختمان کازمو - اسلانتیک.
من شرکت نمی‌کنم.
شرکت نمی‌کنی؟ اصلاً؟
نه.
چرا؟

من در هیچ رقابتی شرکت نمی‌کنم.
محض رضای خدا، آخر چرا نه؟
کوتاه بیا پیتر، تو که نیامده‌ای تا این بحث‌ها را بکنی؟
اتفاقاً آمده‌ام که طرح خودم را نشانت بدهم. می‌دانی؟ اصلاً نمی‌خواهم کمکم کنی، فقط عکس‌العملت یا در واقع عقیده کلی‌ات را می‌خواهم بدانم.
پوشه را باز کرد.

رورک طرح‌ها را از نظر گذراند. کیتینگ با حالتی عصبی گفت:
خب؟ چطور است؟
مزخرف، خودت هم می‌دانی.

بعد، برای ساعات طولانی، در حالیکه کیتینگ نشسته بود و به چراغ‌های خیابان که یکی‌یکی روشن می‌شدند می‌نگریست، رورک روی

نقشه‌ها خم شده بود، توضیح می‌داد، خطوط را تغییر می‌داد، سالن‌ها را بزرگ و کوچک می‌کرد، طاقی‌های بی‌فایده را حذف می‌کرد، جای راه‌پله‌ها را تغییر می‌داد. یک بار کیتینگ با لکننت گفت: «خدای من، هاوارد! تو که می‌توانی اینجور کار کنی چرا خودت در مناقصه شرکت نمی‌کنی؟»

«چون که نمی‌توانم. حتی اگر سعی هم بکنم، باز هم نمی‌توانم. در این چنین مواقعی همه چیز در من خشک می‌شود. من هیچوقت نمی‌توانم چیزی را که آنها می‌خواهند بهشان بدهم ولی می‌توانم طرح بد را تشخیص دهم و خرابکاری شخص دیگری را تصحیح کنم، فقط همین.»

صبح بود که نقشه‌ها را کنار گذاشت.

کیتینگ گفت: «پس نمای خارجی آن چی؟»

«آه، مرده شوی نمای این ساختمان را ببرد. اصلاً نمی‌خواهم به نمای رنسانس تو نگاه کنم!» ولی نگاه کرد. نمی‌توانست از حرکت دستانش جلوگیری کند. خطوطی روی پرسپکتیو نقشه رسم کرد. «اگر مجبوری در این شیوه کار کنی، پس دست کم یک رنسانس خوب ارائه بده. من نمی‌توانم آن را برایت انجام دهم ولی یک چیزی مثل این، کمی ساده‌تر. پیتر خیلی ساده‌تر، تا جایی که ممکن است با چیزی دروغین صادقانه رفتار کرد. این کار را بکن، صادقانه و ساده. حالا برو و روی نمای ساختمان کار کن.»

کیتینگ به منزل رفت. طرح‌های رورک را کپی کرد. نقشه پرسپکتیو را هم با الهام از طرح کلی رورک و توضیحاتش به پایان رساند و بعد همه را داخل پاکتی گذاشت و ارسال نمود. آدرس پستی روی پاکت این بود:

مسابقه «زیبا ترین آسمانخراش جهان»

مؤسسه سینمایی کازمو - اسلاتنیک

نیویورک

و زیر نقشه ها نوشته شده بود : «فرانکون و هی یو - مهندسین معمار

پیتر کیتینگ - طراح»

زمستان آن سال هیچ کاری به رورک پیشنهاد نشد. در دفترش می نشست و چندین بار حتی فراموش کرد چراغها را روشن کند. روز های بیکاری در پی هم می گذشتند، روز هایی که نه صدای زنگ در یا تلفن شنیده می شد و نه تحرکی در دفتر مشاهده می گردید، انگار حتی هوای داخل اتاق هم ساکن مانده بود.

چند بار فقط برای اینکه حرکتی کرده باشد، کتابی را از قفسه برمی داشت و به دیوار می کوبید. به این طریق حداقل صدایی شنیده می شد، بعد لبخند می زد، کتاب را برمی داشت و دوباره سر جایش می گذاشت. چشمش که به دستانش می افتاد، حرفهایی را که روزی از کامرون شنیده بود به خاطر می آورد، کتش را برمی داشت و بدون اینکه به دست هایش نگاه کند از دفتر بیرون می رفت و به خانه باز می گشت.

بهار که از راه رسید دیگر می دانست پولی را که جمع کرده بیش از این دوام نخواهد آورد، اول هر ماه اجاره دفترش را سر موعد می پرداخت، این کار باعث می شد که احساس کند هنوز سی روز دیگر صاحب آن دفتر است. اوایل سعی می کرد به تقویم دیواری نگاه نکند؛ با گذشت هرروز، یک روز از فرصت یک ماهه اش کم می شد. بعد خود را مجبور کرد که هرغروب خوب به تقویم نگاه کند، وارد مسابقه ای شده بود که یک طرف آن مبلغ اجاره اش

بود، ولی طرف دیگر مسابقه را نمی‌شناخت، می‌توانست تمام آدم‌هایی باشد که در خیابان از کنارش می‌گذشتند.

آسانسورچی‌ها با نگاهی عجیب به او خیره می‌شدند و سلام‌هایش را با لحنی بی‌تفاوت پاسخ می‌دادند. نمی‌دانستند چکار می‌کند همینقدر می‌دیدند که هیچ مشتری به سراغش نمی‌آید.

در چند ضیافت، فقط به این دلیل که آستن هلر از او خواسته بود، شرکت کرد. مهمان‌ها از او می‌پرسیدند: "اوه، شما آرشیفتکت هستید؟" باید مرا ببخشید من خیلی اخبار مربوط به این حرفه را دنبال نمی‌کنم، خوب کدام ساختمان‌ها کار شماست؟" وقتی جواب می‌داد، مؤدبانه سر تکان می‌دادند. نمی‌دانستند که ساختمان‌هایش خوب هستند یا به درد نخور، زیرا حتی اسم آنها را هم نشنیده بودند.

احساس می‌کرد وارد جنگ سردی شده است - جنگی بر سر هیچ، اما به ناچار باید می‌جنگید؛ چاره‌ای نداشت و حتی دشمن را هم نمی‌دید.

از مقابل بناهای در دست‌احداث که می‌گذشت، می‌ایستاد و به قفس آهنین اسکلت ساختمان‌ها نگاه می‌کرد. گاهی احساس می‌کرد تیر آهن‌ها قرار است تبدیل به سنگر‌هایی برای مقابله با او شوند، برای سد کردن راه او؛ احساس می‌کرد هرگز نمی‌تواند فاصله میان پیاده‌رو و حفاظ‌های چوبی دور محل‌های خاکبرداری را بپیماید.

فروشگاه فارگو افتتاح شده بود، اما نتوانسته بود محله قدیمی را از رکود نجات دهد؛ پیش‌بینی رقیب فارگو درست از کار درآمد. هنگام جزر محله قدیمی بود و مد به طرف شمال‌شهرپیش می‌رفت. مشتری‌ها همه به بالای شهر هجوم برده بودند؛ جان‌فارگو ورشکست می‌شد، کسی به این مسئله که محله از مدتی قبل جاذبه‌اش را از دست داده توجه نمی‌کرد، بلکه همه

سرمایه گذاری فارگو در ساختمان جدید فروشگاه را کاری ابلهانه دانسته و علت اصلی شکست او را در انتخاب و هزینه بی جایش می‌دیدند. تمام سرزنش‌ها بر سر ساختمان و فروشگاه آوار شد.

آتلستن بیزلی^۱، بذله سرای حرفه معماری، دلقک انجمن معماران آمریکا، آرشیوتکتی که هرگز چیزی نساخته بود، ولی در سازماندهی ضیافت‌های خیریه ید طولایی داشت، در مقاله‌ای تحت عنوان «گوشه‌ها و کنایه‌ها» در نشریه بولتن انجمن معماران چنین نوشت :

«خب، دختر خانم‌ها و آقا پسرهای خوب، می‌خواهم قصه‌ای با نتیجه اخلاقی جالب برایتان تعریف کنم: یکی بود، یکی نبود. پسرکی بود با موهایی به رنگ کدو حلوایی. این پسر گمان می‌کرد که از همه شما دخترها و پسرها برتر است برای همین هم آستین‌ها را بالا زد و خانه‌ای ساخت. خانه قشنگی بود، اما تنها مسئله‌اش این بود که هیچکس حاضر نشد در آن زندگی کند. بعد فروشگاه‌های ساخت، فروشگاه قشنگی بود، ولی هیچکس از آن خرید نمی‌کرد بنابراین ورشکست شد. یک ساختمان دیگر هم ساخت: چاپارخانه‌ای کنار یک جاده خاکی؛ می‌گویند که این یکی موفق بوده و کارش گرفته. نتیجه می‌گیریم که پسرک کوچک ما برای شکوفایی باید استعدادش را در همین زمینه آخری به کار گیرد.»

اواخر ماه مارس مقاله‌ای در یک روزنامه، توجه رورک را جلب کرد. مقاله در مورد شخصی به نام راجر انرایت^۲ بود. راجر انرایت - یک میلیونر صاحب شرکت‌های نفتی - در فکر احداث پروژه‌های بزرگ برای توسعه شهرک‌های مسکونی بود. او می‌خواست یک مجموعه آپارتمانی بسازد که هر آپارتمانش

1- Athelstan Beasley

2- Roger Enright

شبهه خانه‌ای مستقل و خصوصی باشد. او اعلام کرده بود که نمی‌خواهد پروژه «خانه انرایت» شباهتی به هیچیک از ساختمان‌های موجود داشته باشد. به همین جهت به چندین معمار مراجعه کرده اما کار هیچیک را نپسندیده بود. در چشم رورک، مقاله همچون دعوتنامه‌ای آمد. برای اولین بار احساس کرد که باید به دنبال این پروژه برود. به دفتر انرایت مراجعه کرد؛ منشی که مرد جوانی بود با رورک مصاحبه نمود و پس از دیدن عکس‌هایی از کارهای قبلی او با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد و گفت: «نه اینها باب‌طبع آقای انرایت نیستند.» در یکی از روزهای ماه آوریل که رورک تازه اجاره ماهانه دفترش را پرداخته بود، برای ارائه نقشه ساختمان جدید «بانک منهتن» از او دعوت بعمل آمد. کار جدید از سوی آقای ویدلر عضو هیئت مدیره بانک و یکی از دوستان ریچارد سانبورن پیشنهاد شده بود. ویدلر به رورک گفت که خیلی با سایر مدیران مبارزه کرده، همه را به منزل جدید آقای سانبورن دعوت نموده و دو نفری ساعت‌ها با بقیه کلنجار رفته‌اند. گفت گرچه که هنوز صد در صد مطمئن نیست، ولی به نظر می‌آید که آنها را متقاعد کرده باشد و از رورک خواست تا با علم به این اوضاع، کار طرح را شروع نماید.

بیماری هنری کامرون شدت یافته و پزشک معالج از بهبودی او قطع امید کرده بود، اما خواهرش حرف دکتر را باور نداشت، زیرا به نظر می‌آمد اخیراً حالش بهتر شده است. پیرمرد لبخند بر لب در رختخواب دراز می‌کشید و در چهره‌اش آرامشی عمیق دیده می‌شد. خواهرش با خود فکر می‌کرد چقدر قیافه‌اش خوشحال به نظر می‌رسد؛ و «خوشحال» کلمه‌ای بود که او تا آن زمان هیچگاه جایز ندانسته بود در توصیف برادرش به کار برد.

1- Manhattan Bank

2- Weidler

یک روز غروب کامرون ناگهان گفت: "به هاوارد زنگ بزن، از او بخواه که به اینجا بیاید." خواهر ترسیده بود. ظرف سه سال گذشته، کامرون هیچگاه چنین درخواستی نکرده بود، او همیشه منتظر می‌شد تا خود رورک به دیدنش بیاید.

ساعتی بعد رورک در کنار رختخواب کامرون نشسته بود. کامرون طبق معمول صحبت می‌کرد؛ هیچیک در مورد دعوت ناگهانی او حرفی نزدند و حتی اشاره‌ای هم نکردند. هوا که تاریک تر شد کامرون خواهرش را صدا زد و گفت: "لطفاً رختخوابی برای هاوارد آماده کن، او امشب اینجا می‌ماند." رورک به او نگاهی انداخت که از هر کلامی گویا تر بود، نگاهی که می‌گفت: "می‌دانم، می‌فهمم، می‌مانم. و سه شبانه روز در آنجا ماند. صحبتی در مورد اینکه چند روز خواهد ماند، نشد، انگار بودنش در آنجا طبیعی ترین وعادی ترین اتفاق ممکن بود. خانم کامرون اوضاع را درک می‌کرد، چیزی نمی‌گفت و آرام و آهسته به وظایفش می‌رسید. کامرون نمی‌خواست که رورک دائماً در اتاقش باشد، گاهی می‌گفت: "هاوارد پاشو برو بیرون، هوا عالیست، چمن‌ها تازه سبز شده‌اند؛ برو در باغچه قدم بزن." و بعد در حالیکه دراز کشیده بود از پنجره به او نگاه می‌کرد.

اما خواسته بود که غذا را با هم بخورند. خانم کامرون سینی غذای کامرون را روی زانوانش می‌گذاشت و سینی غذای رورک را روی میز عسلی کنار تخت. کامرون از حس جدیدی که تا کنون با آن آشنا نشده و به دنبالش هم نرفته بود، بی‌نهایت خشنود و راضی می‌نمود - حس داشتن یک خانواده. در سومین روز و به هنگام غروب، کامرون به پشتی تکیه داده و طبق معمول حرف می‌زد، فقط کلمات را آهسته تر از همیشه بیان می‌کرد و رورک با دل و جان گوش می‌داد. معنی کلمات بریده بریده کامرون و مکث‌های بین

جملاتش را به خوبی می‌فهمید، ولی سعی می‌کرد چهره‌اش نشاندهنده چیزی نباشد.

کامرون در باب مصالح ساختمانی آینده حرف می‌زد :

«هاوارد، حواست به متالوژی باشد، به صنایع فلزی چند سال دیگر خواهی دید که چه کار هایی می‌شود با این مصالح کرد و صنعت پلاستیک دوران جدیدی خواهد بود ابزار جدید وسایل جدید اشکال جدید و تو باید به این احمق‌ها نشان بدهی که مغز بشر چه ثروتی را برای جهان تدارک دیده با این مصالح کار کن با امکاناتی که دارند نشانشان بده هفته پیش مقاله‌ای راجع به ترکیب جدیدی برای کاشی خواندم. از این پدیده می‌توان در جا هایی استفاده کرد که هیچ چیز دیگر جواب نمی‌دهد مثلاً خانه کوچکی که باید با پنج هزار دلار»

پس از مدتی ساکت شد. بعد به ناگاه و نجوا کنان گفت :

«گیل واینند»

رورک گیج و متحیر به او نزدیک شد.

«من دیگر از هیچکس متنفر نیستم فقط گیل واینند تا به حال او را ندیده‌ام ولی او سمبل همه زشتی‌ها و پلیدی‌هایی است که دنیا را خراب می‌کنند او مظهر پیروزی هرزه‌گری هاست هاوارد این گیل واینند است که باید به جنگش بروی، هاوارد باید با او بجنگی»

چشمانش را بست، لحظاتی در سکوت گذشت، وقتی دوباره آنها را گشود، لبخندی بر لب داشت؛ دوباره گفت :

«می‌دانم می‌دانم در دفتر کارت چه می‌کشی منظورم موقعیت

فعلی توست رورک در این مورد با او هیچ حرفی نزده بود. نه، انکارش نکن چیزی نگو می دانم ولی اشکالی ندارد نترس به یاد داری روزی که می خواستم اخراجت کنم چه چیز هایی را به تو گفتم؟ آنها را فراموش کن همه داستان آن چیز ها نیست داستان این است نترس ارزشش را دارد.

صدایش ضعیف و ضعیف تر شد. دیگر نمی توانست حرف بزند ولی تا مدت ها چشمانش و نگاهش - گرم و پر معنی - به صورت رورک دوخته شده بود. نیم ساعت بعد از دنیا رفت.

کیتینگ گاه و بیگاه به دیدار کاترین می رفت، اما دختر احساس می کرد که دیدار هایشان دیگر آن مفهوم سابق را ندارد.

کیتینگ به او گفته بود: "کتی بیا تا نتیجه گیری مناقصه بزرگ صبر کنیم، خیلی طول نمی کشد، ماه مه تصمیمشان را اعلام خواهند کرد. اگر برنده شوم تا آخر عمر تأمین خواهیم بود و بعد ازدواج می کنیم. و آن وقت من می توانم با عمومیت ملاقات کنم، یعنی دیگر او به ملاقات با من راغب خواهد شد. من باید برنده شوم."

"مطمئنم برنده خواهی شد."

"ضمناً" هی پر پیر هم بیش از یک ماه دیگر دوام نخواهد آورد. دکتر ها عقیده دارند که هر آن احتمال سخته دوم هم می رود. اگر با این سخته دوم نمیرد، مطمئناً چنان فلج خواهد شد که دیگر نمی تواند پایش را به شرکت بگذارد."

"اوه، پیترو. دلم نمی خواهد این حرفها را از دهانت بشنوم. تو نباید اینقدر خودخواه باشی."

معدرت می‌خواهم عزیزم، خب حق با توست به گمانم من خودخواهم. همه آدم‌ها هستند.

کیتینگ زمان بیشتری را با دومینیک می‌گذراند؛ دومینیک هم از این دیدارها راضی به نظر می‌رسید. از دید دومینیک رابطه‌شان بسیار معمولی و پیش پا افتاده بود، کیتینگ همراه بدی برای پر کردن اوقات بیکاریش نبود. پیتز فکر می‌کرد دومینیک از او خوشش آمده و این را نشانه خوبی نمی‌دانست.

اکثر اوقات این حقیقت را که او دختر فرانکون است و همچنین دلیل اصلی و اولیه خودش برای نزدیک شدن به دختر را از یاد می‌برد. اما حالا دیگر به دلیل نیاز نداشت، بلکه خود دختر و هیجان با او بودن را می‌خواست.

با این وجود در حضور دومینیک احساس درماندگی و عجز می‌کرد. نمی‌توانست باور کند که هیچ زنی در دنیا نسبت به او بی تفاوت باشد. منتظر ماند و سعی کرد حالات دختر را درک کند و به او اجازه دهد که هر وقت آمادگیش را داشت احساساتش را بروز دهد، اما خبری نشد. دومینیک هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

در یک شب بهاری با هم به مجلس رقصی رفتند و چند دور با هم رقصیدند. هر بار کیتینگ به او نزدیک تر شد، او هم خودش را پس نکشید. هنگام ترک مجلس، کیتینگ در حالیکه شال او را به روی دوشش می‌انداخت، شانه‌هایش را لمس کرد. دختر نه حرفی زد، نه تکان خورد و نه حالت دفاعی به خود گرفت، فقط صبر کرد تا کیتینگ دستش را برداشت و بعد با هم به طرف اتومبیل راه افتادند.

دختر در سکوت، گوشه تاکسی نشسته بود. تا آن شب پیش نیامده بود که در جمع دو نفریشان ساکت باشد، حضور کیتینگ هیچگاه آنقدر برایش

مهم نبود که نیازی به سکوت داشته باشد. خودش را جمع و جور کرد، با انگشت روی زانو ضربه می‌زد. کیتینگ کمی نزدیک تر نشست. دختر اعتراضی نکرد، فقط صدای ضربه های انگشتانش قطع شد.

تاکسی جلوی خانهٔ دومینیک متوقف شد. کیتینگ در گوشش زمزمه کرد:

دومینیک اجازه می‌دهی چند دقیقه‌ای بالا بیایم؟

بله. صدایش بی‌روح و بی‌حالت بود، اما به هر حال این اولین باری بود که به کیتینگ اجازه می‌داد تا به خانه‌اش وارد شود. پیتر باور نمی‌کرد و در حالیکه قلبش به شدت می‌تپید به دنبال او راه افتاد. دومینیک قبل از ورود به آپارتمان چند ثانیه‌ای مکث کرد و کیتینگ ملتمسانه به او نگرست. دومینیک به اتفاق پذیرایی رفت و روی مبلی نشست. نگاهش از هر احساسی تهی بود.

پیتر در کنار او نشست، با کلماتی نا مفهوم و آشفته، نجوا کنان گفت:

دومینیک چقدر زیبایی دومینیک من عاشق تو شده‌ام خواهش می‌کنم نخند به من نخند همه زندگیم هر چه را که بخواهی به تو می‌بخشم. خودت می‌دانی چقدر زیبایی؟ دومینیک دوستت دارم.

نگاه دومینیک به نقطه‌ای در پشت سر او ثابت مانده بود. چشمش به ته سیگاری روی زمین افتاد، خم شد و آنرا برداشت و در زیر سیگاری گذاشت.

دومینیک، مگر خودت نخواستی که بالا بیایم؟

چرا. دیگر نمی‌خندید فقط به سادگی و از روی ناچاری جوابش را می‌داد.

یعنی تو تا به حال هیچ مردی را به خانه‌ات دعوت نکرده بودی؟

چرا، بارها.

همیشه هم همینطور رفتار می‌کنی؟

بله، عیناً همین جور.

پس چرا دعوتم کردی؟

می‌خواستم یک بار دیگر هم امتحان کنم.

دومینیک، در تو احساسات انسانی وجود ندارد.

دختر از جایش برخاست. دوباره با همان حالت همیشگی‌اش که با دقت و ظرافت همراه بود، شروع به قدم زدن کرد. لحظه گذرای صمیمیت از بین رفته بود و کیتینگ مطمئن بود که دیگر لحن عجز آمیز او را نخواهد شنید. دختر با لحنی که انگار برایش اهمیتی ندارد مخاطبش کیست و یا چه قضاوتی خواهد کرد گفت: گمانم من یکی از آن زن‌های عجیب و غریبی هستم که به آنها می‌گویند سرد مزاج. مرا ببخش پیتر. بین واقعا هیچ رقیبی در کار نیست. ولی خود تو هم یکی از همان دیگران هستی. مایوس کننده است، نه؟

مهم نیست... وقت می‌برد... اما مطمئنم که اینها همه گذرا هستند... یک روز... .

پیتر، من آنقدرها هم جوان نیستم، بیست و پنج سال دارم.

دومینیک، تا بحال عاشق شده‌ای؟ حتی یک ذره؟ یک کم؟

نه. واقعا دلم می‌خواست عاشق تو شوم. فکر کردم خیلی راحت و بدون دردسر خواهد بود. با تو، می‌دانم مشکلی پیش نمی‌آید. اما ببین، هیچ احساسی را نمی‌توانم در خودم ایجاد کنم. هیچ تفاوتی بین تو یا الو اسکارت یا لوسیوس هی‌یر احساس نمی‌کنم.

پیتر برخاست و به سوی پنجره رفت، اصلاً دلش نمی‌خواست به او نگاه کند.

هیجان‌ش فروکش کرده بود، دیگر زیبایی او را نمی‌دید، دوباره به خاطر آورد که او دختر فرانکون است.

دومینیک، با من ازدواج می‌کنی؟

می‌دانست که می‌بایست در همان لحظه این جمله را بگوید، اگر می‌گذاشت این موقعیت از دست برود، مجبور می‌شد به زن فکر کند و اگر به او فکر می‌کرد، امکان نداشت بتواند این جمله را بگوید. می‌بایست به فکر آتیه‌اش باشد. احساسش نسبت به زن کم‌کم داشت به نفرت مبدل می‌شد.

جدی نمی‌گویی؟

پیتر به طرف او برگشت. با سرعت و به راحتی حرف می‌زد، دروغ می‌گفت، اما دیگر به خودش اطمینان داشت. اصلاً کار مشکلی نبود:

دومینیک من تو را دوست دارم. دیوانه‌ات هستم. به من یک فرصت بده، یعنی اگر کس دیگری در زندگیت نیست. چرا که نه؟ تو هم کم‌کم مرا دوست خواهی داشت، چون کاملاً درکت می‌کنم، من صبورم، قول می‌دهم خوشبختت کنم.

بدن زن از فرط تنفر می‌لرزید، بعد ناگهان قهقهه زد. خنده‌اش به جای آنکه تلخ و از روی تمسخر باشد، بیشتر اهانت آمیز بود - قهقهه‌ای بلند و ساده و در نهایت شادمانی.

خنده‌اش ناگهان قطع شد. روبروی پیتر ایستاد، به او خیره شد و گفت:

پیتر اگر زمانی برسد که بخواهم خودم را به بدترین شکل تنبیه کنم، در آن صورت بدون شک و تردید حتماً با تو ازدواج خواهم کرد. قول می‌دهم.

من منتظر می‌مانم. هر دلیلی که می‌خواهی داشته باش، مهم نیست، من صبر می‌کنم.

سپس یکی از آن لبخند هایی را که کیتینگ به شدت از آن وحشت داشت، تحویلش داد :

اما پیتر، هیچ لزومی ندارد صبر کنی. بین تو بهر حال شریک پدر خواهی بود. ما هم می توانیم تا ابد دوستان خوبی برای همدیگر باقی بمانیم. حالا به خانه برگرد، یادت نرود چهارشنبه با هم قرار داریم، باید به مسابقه اسبدوانی برویم، من عاشق این مسابقات هستم. شب به خیر پیتر.

کیتینگ با قدم های شتابزده به سوی خانه باز گشت. اگر در آن لحظه به او پیشنهاد می کردند که تمام سهام شرکت فرانکون و هی یو را در صورت ازدواج با دومینیک به او خواهند داد، پیشنهادشان را نمی پذیرفت، ولی حتی در همان لحظه هم می دانست که اگر این پیشنهاد را صبح روز بعد بشنود، بدون شک قبول خواهد کرد و به این جهت از خودش بیزار بود.

۱۵

این دیگر ترس بود، چیزی مثل یک کابوس، با این تفاوت که معمولاً وقتی کابوس ها غیر قابل تحمل می شوند، انسان از خواب می پرد. اوضاع برای کیتینگ طاقت فرسا شده بود. از مدتی پیش مضطرب بود ولی دیگر کار از این حرفها فراتر رفته بود. از فکر شکست، همه وجودش می لرزید. هر چه به روز اعلام نتایج نزدیک تر می شد، به باخت خود مطمئن تر می گردید. نمی توانست افکارش را متمرکز سازد و کار کند. عصبی بود، با کوچکترین حرفی از کوره در می رفت، چندین شب پیاپی نخوابیده بود.

پیاده به سمت خانه لوسیوس هی‌یر به راه افتاد. در مسیرش سعی می‌کرد به مردمی که از کنارش می‌گذشتند و همیشه از توجه و نگاهشان لذت می‌برد، نگاه نکند. دلش می‌خواست سر همه را به دیوار بکوبد و فریاد بزند که به او خیره نشوند. احساس می‌کرد همه می‌دانند که او یک بازنده است و به همین دلیل هم نگاهش می‌کنند.

برای رهایی از این وضعیت ناگزیر بود نزد هی‌یر برود. نمی‌توانست بنشیند و منتظر عواقب مصیبت بار شکستش در رقابت بزرگ بماند. مطمئن بود برنده مناقصه نخواهد شد و آنوقت همه امیدها و تصورات فرانکون فرو خواهد ریخت، و اگر هی‌یر می‌مرد، فرانکون در انتخاب او به عنوان شریک تردید می‌کرد، زیرا از دید اجتماع او یک بازنده بود و بعد آن کسان دیگری که همواره منتظر چنین فرصتی بودند قدم پیش می‌گذاشتند؛ یکی از آنها مثلاً همین بنت، که پیتز نتوانسته بود شرش را کم کند و یا کلود استنگل که قبلاً پیشنهاد خرید سهام هی‌یر را به فرانکون داده بود. کیتینگ پس از شکست نمی‌توانست روی چیز دیگری به غیر از علاقه فرانکون حساب کند، و این علاقه هم حتماً با باخت او متزلزل می‌شد، و در صورت انتخاب شریک دیگری به جای هی‌یر، کار و آتیه کیتینگ را باید خاتمه یافته تلقی می‌کردند. او زحمت بسیاری برای این شراکت کشیده بود و اگر کاری نمی‌کرد هرگز نمی‌توانست خودش را ببخشد.

در خلال بیدار- خوابی‌های شبانه فکری به سرش زد؛ این که باید سریعاً و قبل از اعلام نتیجه مناقصه اقدام کند. تنها چند روز فرصت داشت. به دفتر هی‌یر رفت و در پرونده‌های شخصی او سر نخ‌ها را جست و سرانجام آنچه را که می‌خواست پیدا کرد، کپی چکی به مبلغ بیست هزار دلار به تاریخ پانزده سال پیش و به نام آقای هی‌یر. چک از طرف مقاطعه کاری بود که پروژه‌ای را با

هزینه‌های بسیار بیشتر از مبلغ واقعی، اجرا نموده بود، و تاریخ چک مربوط به همان زمانی بود که هی‌یر شروع به جمع‌آوری کلکسیون عتیقه‌جات چینی‌اش کرده بود.

هی‌یر در اتاق مطالعه‌اش که هوایی سنگین و ساکن داشت، تنها نشسته بود. وسایل قیمتی، تابلوهای نفیس و چوبکاری اشرافی اتاق به شکلی وسواسی، مرتب و تمیز بودند، ولی از فضای خانه بوی پوسیدگی و مرگ به مشام می‌رسید. چراغی در گوشه اتاق روشن بود. هی‌یر روی صندلی در مقابل میزی که پنج فنجان قدیمی روی آن قرار داشت نشسته بود و یک یک فنجان‌ها را در دست می‌گرفت و امتحان می‌کرد. زمانی که خدمتکار ورود کیتینگ را اعلام کرد، حالت مضمز کننده‌ای به خود گرفت، ولی به هر حال او را به نشستن دعوت کرد.

به محض اینکه کیتینگ دهان گشود، آخرین ذرات تردیدش هم از میان رفت. با خود فکر کرد، اول تیم دیویس، بعد کلود استنگل و حالا هم نوبت اوست که کنار گذارده شود.

کیتینگ بدون مقدمه چینی گفت: "اگر تا فردا صبح اعلام بازنشستگی نکنی، این را برای انجمن معماران آمریکا ارسال خواهم کرد." گوشه‌نامه‌ای را با انگشتان گرفته بود و آن را در مقابل صورت هی‌یر تکان می‌داد.

منتظر ایستاد. هی‌یر با دهان نیمه باز و چشمان از حدقه در آمده به نقطه‌ای خیره مانده بود. کیتینگ با خود اندیشید: مثل اینکه با یک عقب افتاده ذهنی طرف هستم.

پس از چند لحظه که طولانی می‌نمود، هی‌یر گفت:

"اما من نمی‌خواهم بازنشسته شوم."

"باید این کار را بکنی."

نه، نمی‌خواهم، من آرشیوتکت مشهوری هستم، من همیشه آرشیوتکت مشهوری بوده‌ام. ای کاش مردم دست از سرم برمی‌داشتند. همه می‌خواهند من بازنشسته شوم. بگذار رازی را با تو در میان بگذارم. به جلو خم شد و در گوش کیتینگ گفت: شاید تو ندانی، ولی من می‌دانم. او نمی‌تواند مرا گول بزند؛ گی می‌خواهد من بازنشسته شوم، می‌خواهد سر من کلاه بگذارد، ولی من دست او را خوانده‌ام. پوزخندی روی صورتش نقش بست.

گمانم درست نفهمیدی چه گفتم. نامه را به دست هی‌یر داد: این را که می‌فهمی؟

مرد صفحه کاغذ را در دست گرفت، ناگهان لرزش دستش بیشتر شد و کاغذ روی میز افتاد، سعی کرد با دست چپش که کاملاً از کار افتاده بود یک بار دیگر کاغذ را بردارد. نفس نفس زنان گفت:

اما این را نباید برای انجمن بفرستی، آنها جواز مرا باطل خواهند کرد.

البته، البته که این کار را خواهند کرد.

و روزنامه‌ها آبرویم را خواهند برد.

بله همه روزنامه‌ها.

تو نمی‌توانی این کار را بکنی.

ولی اگر خودت را بازنشسته نکنی، مطمئن باش که همین کار را خواهم کرد. پشت هی‌یر خم تر شد.

خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم این کار را نکن، تو پسر خوبی هستی.

پسر نازنینی مثل تو چنین کاری نمی‌کند، می‌کند؟

سعی کرد تکه کاغذ را از روی میز بردارد، اما کیتینگ به جلو خم شد و

کاغذ را قاپید. هی‌یر به او خیره شد و سرش به یک سمت شانه‌اش افتاد.

خواهش می‌کنم، تو این کار را نمی‌کنی، ها؟ من حالم خوب نیست.

من که تا به حال به تو آزاری نرسانده‌ام، حتی به یاد دارم یک بار هم لطف بزرگی در حقّت کردم.

چی؟ برای من چکار کردی؟

اسم تو پیتر کیتینگ است پیتر کیتینگ الان یادم می‌آید. من یک بار کار خوبی در حقّت کردم تو کسی هستی که گی خیلی به او اعتقاد داشت، نه؟ خیلی به گی اعتماد نکن. من به او اعتماد ندارم، ولی تو را دوست دارم. ما می‌توانیم با هم کار کنیم. آب دهان و کف از گوشه لبش سرازیر بود. خواهش می‌کنم نکن

دل کیتینگ آشوب شده بود. حالش از این منظره به هم می‌خورد، باید تمامش می‌کرد، دیگر تحمل نداشت.

همه خواهند فهمید، انگشت نما خواهی شد، عکست را در روزنامه‌ها چاپ خواهند کرد، مالکین آن ساختمان ادعای خسارت خواهند کرد و ابرویت می‌رود. تو را به زندان می‌اندازند.

ناگهان صدای به هم خوردن فنجان‌های روی میز فضا را پر کرد.

برو بیرون. این کیتینگ بود که فریاد می‌زد: از شرکت برو بیرون. برای چه مانده‌ای؟ تو به هیچ دردی نمی‌خوری. هیچ وقت هم به هیچ دردی نخورده‌ای.

صدایی شبیه ناله از گلوی چهره پشت میز خارج شد.

کیتینگ در حالیکه آرنج‌ها را روی زانوانش گذاشته بود، نشست. هی‌یر با صدایی خفه نالید: من من

خفه شو. نمی‌خواهم به جز آری یا نه چیز دیگری بشنوم. زود باش. من حوصله بحث کردن ندارم.

نیمی از صورت هی‌یر تیره شد، انگار سایه چیزی روی او افتاده بود.

کیتینگ داد زد: «جوابم را بده.» ناگهان ترسید، بلند تر فریاد زد: «چرا جوابم را نمی‌دهی؟»

صورتک تلو تلو خورد و روی میز افتاد، و بعد بر زمین غلطید، دو فنجان هم از روی میز برگشتند و با صدایی ظریف روی فرش افتادند. هیچ صدایی جز صدای شکستن فنجان‌ها شنیده نشده بود.

کیتینگ فکر کرد پیرمرد حتماً خیلی عصبانی خواهد شد. از جا پرید و سعی کرد تکه‌های فنجان‌ها را جمع کند ولی متوجه شد که ریز تر از آن شده‌اند که بشود کاری کرد و همزمان به نظرش رسید که سگته دوم هم که همه انتظارش را می‌کشیدند، اتفاق افتاده است. باید کاری می‌کرد، اما در عوض حالا دیگر هی‌یر ناگزیر از بازنشستگی بود.

روی زانو به طرف مرد رفت. نمی‌خواست به او دست بزند. «آقای هی‌یر؟» صدایش آرام و تقریباً محترمانه بود. محتاطانه سرش را بلند کرد، اما به سرعت آن را رها نمود، هی‌یر مرده بود.

دو زانو روی زمین کنار جسد نشست. مستقیم به جلو می‌نگریست. چشمش به در و پرده مخملی که در کنارش آویزان بود، افتاد. بعد احساس کرد که تمام بدنش می‌لرزد. می‌خواست بالا بیاورد. از جایش بلند شد، به سوی در دوید و آن را باز کرد. به یاد آورد که در خانه، فرد دیگری هم هست، پس فریاد زنان سعی کرد کمک بخواهد.

فردای آن روز مثل معمول به دفتر رفت. سؤالات زیادی را پاسخ داد. گفت که روز قبل هی‌یر از او خواسته که بعد از شام به دیدنش برود؛ هی‌یر می‌خواست مسئله بازنشستگی‌اش را با او در میان بگذارد. هیچکس در حرفهای او تردید نکرد و کیتینگ می‌دانست که بعد ها هم شک و تردیدی

پیش نخواهد آمد زیرا همه منتظر چنین روزی بودند. فرانکون گفت: «خب هم خودش راحت شد و هم ما را راحت کرد.»

رفتار کیتینگ در مقایسه با هفته های گذشته آرام تر شده بود. فقط گاه و بیگاه فکری آزار دهنده به سراغش می آمد: او یک قاتل بود... یعنی تقریباً یک قاتل بود. می دانست که آن اتفاق، تصادفی نبوده، چرا که از قبل برنامه ریزی کرده و روی سکنه دوم پیرمرد حساب کرده بود، سکنه ای که او را روانه بیمارستان کرده و مجبور به بازنشستگی نماید. ولی آیا واقعاً همین را انتظار داشت؟ آیا نمی دانست که سکنه دوم ممکن است منجر به مرگ او شود؟ کوشید تا به یاد آورد، اما هیچ چیز به خاطرش نیامد.

چند روز پس از مرگ هی.یر، فرانکون کیتینگ را به دفترش فرا خواند. گشاده رو تر از معمول گفت: «پیتر، بنشین. خبر های خوبی برایت دارم. امروز صبح وصیت نامه لوسیوس را باز کرده و خوانده اند. می دانی او هیچ خویشاوندی نداشت، در واقع کاملاً مرا غافلگیر کرد، گمانم هیچوقت آنطور که باید باورش نداشتم. او همه دارایی اش را برای تو گذاشته... می بینی؟... حالا دیگر نباید نگران سرمایه گذاری باشی و برای... پیتر؟ چی شد؟... پیتر... پسر... حالت خوب نیست؟»

کیتینگ صورت را با دست هایش پوشاند. نباید می گذاشت فرانکون چهره اش را ببیند. حالش داشت به هم می خورد، ولی وحشتناک تر این بود که در همین حال داشت فکر می کرد که دارائی او چقدر است؟

وصیت نامه پنج سال پیش تنظیم شده بود. احتمالاً همان دورانی که تنها او نسبت به هی.یر همدردی نشان می داد، شاید هم فقط به دلیل لجبازی با فرانکون این کار را کرده بود. ارثیه شامل دویست هزار دلار وجه نقد، سهمش در شرکت و کلکسیون عتیقه جاتش بود.

آن روز زود تر از همیشه محل کارش را ترک کرد. اخبار را به مادرش داد و به اتاقش رفت. شام نخورده به نزدیکترین بار محله رفت و تا پاسی از شب میخوارگی کرد. به خود می گفت: کاری را کرده که هر کس دیگری هم انجام می داده، پس چه جای پشیمانی؟ بله به قول کاترین او خودخواه بود، ولی همه افراد دیگر هم خودخواهند. او فقط بیشتر از بقیه اقبال داشت چرا که با هوش تر از آنها بود. امیدوار بود که دیگر این اما و اگر ها به سراغش نیایند. آن شب در حالیکه با خودش زمزمه می کرد هر کس برای خودش زندگی می کند، به خواب رفت.

پرسش های بیهوده، دیگر به سراغش نیامدند، اصلاً وقتی برای این شک و تردید ها نداشت زیرا برنده مناقصه کازمو - اسلاتنیک شده بود.

پیتر کیتینگ از قبل می دانست که برنده شدن چه پیروزی بزرگی برای اوست. می دانست که خبر این فتح با ساز و کرنا همراه خواهد بود، ولی انتظار همراهی ارکستر چند صد نفره را نداشت.

همه چیز با زنگ تلفنی که اسامی برنده ها را اعلام می کرد، شروع شد و بعد دیگر لحظه ای زنگ تلفن قطع نشد. تمام روز تلفنچی های شرکت نتوانستند چشم از صفحه کلید دستگاه تلفن بردارند. تمام روزنامه ها و معماران سرشناس زنگ می زدند، تبریک می گفتند، سؤال می کردند و تقاضای مصاحبه با برنده مسابقه را تکرار می نمودند. پس از چند ساعت نوبت به دیدار های حضوری رسید. در های آسانسور ها باز و بسته می شدند و جمعیتی که بعضی شان را تا به آن روز حتی ندیده بود، برای عرض تبریک می آمدند. تلگرام ها و پیام های تبریک از در و دیوار می ریخت. اولین مصاحبه در اتاق کار فرانکون صورت گرفت. کیتینگ به خاطر نداشت جلوی دوربین چه گفت، فقط این را فهمید که فرانکون به همه اعلام می کرد که پروژه

کازمو - اسلانتیک تماماً کار پیتر کیتینگ است. فرانکون چنان ذوق زده بود که دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد، ضمناً خود این هم برای مردم داستان جذابی می‌شد.

داستان از آنچه پیش بینی می‌کرد هم جذاب تر از آب در آمد. چهره پیتر کیتینگ از میان صفحات تمام روزنامه ها به ملت آمریکا می‌نگریست، چهره‌ای دوست داشتنی، خوش قیافه و بی نقص با داستان هایی از مادری فداکار که همه چیزش را به خاطر موفقیت پسرش در طبق اخلاص قرار داده بود. داستان موفقیت پسری که «سیندرلای معماری» بود.

طرح کیتینگ از «زیبا ترین آسمانخراش جهان» همراه با توضیحاتی در تمام روزنامه ها چاپ شد: «...» به خاطر مهارت بی همتا و سادگی نقشه ها، «...» به دلیل کار آیی در حد کمال «...» به جهت استفاده خلاق از فضا ها «...» به خاطر تلفیق استادانه هنر مدرن با هنر سنتی «...» به افتخار فرانکون و هی‌یر و پیتر کیتینگ «...»

مدیران مؤسسه کازمو - اسلانتیک از تمامی ماجرا بسیار خشنود بودند چرا که فکر نمی‌کردند برنده مناقصه‌شان آرشیفتک جوان، خوش قیافه و فقیری باشد. آنها یک نابغه جوان را کشف کرده بودند. کازمو - اسلانتیک نبوغ جوان را می‌پرستید و از آن حمایت می‌کرد؛ خود آقای اسلانتیک هم خودش را از همین دسته می‌دانست، او مردی چهل و سه ساله بود.

هفته های پیاپی، کیتینگ مرد اول مصاحبه های مطبوعاتی و اخبار تلویزیونی و رادیویی بود. هر روز فیلم هایی از او در حال دست دادن با آقای شوپ، آقای اسلانتیک، خانم دیمپل ویلیامز - ستاره معروف سینما -

1- Dimples Williams

و شخصیت های معروف هنری و سینمایی پخش می شد. در جشنواره های سینمایی و معماری سخنرانی می کرد. همه جا با قیافه ای دلچسب، اندامی بلند و باریک و موزون و کت و شلوار های دوخت بهترین خیاط ها ظاهر می شد. در مسابقات ملکه زیبایی آن سال به عنوان یکی از داوران انتخاب شد. عکسش را با بهترین قهرمانان ورزشی با زیر نویس «قهرمانان آمریکا» چاپ کردند. فیلمی از ماکت ساختمان تهیه و در تمامی سینما های آمریکا به نمایش گذاشتند.

اوایل خانم کیتینگ بی اختیار اشک می ریخت و در حالیکه پیتر را در آغوش می فشرد، تکرار می کرد: «باور نمی کنم، باور نمی کنم.» در چند مصاحبه شرکت کرد و به سؤالاتی در باره «پیتی» پاسخ گفت. روز های نخست صدایش می لرزید، متواضعانه پاسخ می داد و وقتی می خواستند عکسش را بگیرند، خجالت زده می شد، اما کم کم عادت کرد و دیگر معتقد شد که البته باید پیتر برنده می شد زیرا هیچکس دیگری به مهارت و نبوغ او وجود نداشت. در گفتگوی با خبرنگاران لحنی فخر فروشانه به خود گرفت و دست آخر هم کت پوست مینک گرانبهائی برای خود خرید.

کیتینگ خود را به دست امواج موفقیتش سپرد. او به این مردم و تحسین هایشان نیاز داشت. او شخصیت بزرگی بود که محک عظمتش، تعداد طرفدارانش بودند. او محق بود و میزان حقانیتش به اندازه تمام کسانی بود که به او اعتقاد و باور داشتند. در چهره ها و چشم هایشان خودش را می دید که دوباره متولد شده است، آنها زندگی را به او هدیه می دادند و در مردمک دیدگانشان انعکاس تصویری از پیتر کیتینگ دیده می شد.

لا به لای برنامه ها و مشغولیاتی که برایش تدارک می دیدند، چندساعتی را برای دیدار کاترین پیدا کرد. یک روز غروب به دیدن او رفت و در حالیکه

کاترین با اشتیاق از آینده‌شان حرف می‌زد، با خود فکر می‌کرد اگر عکس آن دو به عنوان خانم و آقای کیتینگ در چند روزنامه چاپ شود چه بازتابی در جامعه خواهد داشت؟

یک بار نیز دومینیک را ملاقات کرد، دختر داشت تدارک سفرش رامی‌دید. این ملاقات برای کیتینگ مایوس‌کننده بود. دومینیک اگر چه به او تبریک گفت اما نگاهش هیچ تفاوتی با گذشته نکرده بود، انگار نه انگار که چنین پیروزی عظیمی نصیب کیتینگ شده باشد. تنها در ستون مقالات دومینیک در روزنامه بود که هیچ اشاره‌ای به مناقصه بزرگ و برنده آن یعنی کیتینگ نشده بود.

دختر گفت: «برای تابستان به کانتیکات می‌روم. پدر اجازه داده که فصل تابستان را در خانه‌اش بمانم و به کارهای آنجا رسیدگی کنم. نه، پیترو، نمی‌توانی به دیدنم بیایی، حتی یک بار هم نمی‌توانی بیایی. من مخصوصاً به آنجا می‌روم چون می‌خواهم چند ماهی هیچکس را نبینم.» حرف‌های دومینیک مایوس‌کننده بودند، ولی نمی‌توانست حال خوش کیتینگ را در آن دوران شکوفایی‌اش خراب کند. کیتینگ دیگر از دومینیک واهمه‌ای نداشت، مطمئن بود که قادر است عقیده زن را تغییر دهد، باور داشت که وقتی از کانتیکات برگردد رفتارش با او به گونه‌ای دیگر خواهد بود.

در این دوران خوش، فقط یک فکر بود که گاه و بیگاه آزارش می‌داد. اگر روزی صد بار هم از خودش تعریف و تمجید می‌شد، باز هم به نظرش کم می‌آمد، ولی تمجیدهایی که از ساختمان می‌شد عذابش می‌داد. البته از اظهار نظرهایی مثل «ترکیب استادانه معماری مدرن و سنتی» بدش نمی‌آمد، ولی وقتی صحبت از نقشه ساختمان و یا سادگی و کارایی آن و استفاده ماهرانه از فضاها می‌شد، احساس ناخوشایندی به او دست می‌داد. نمی‌گذاشت که

این حس ناخوشایند به بخش خودآگاه مغزش رسوخ کند، آن را در حد همان احساس ساده نگاه می‌داشت، احساسی سنگین و به همراه تنها یک نام. دو هفته اول به آن اهمیتی نداد. تمام زمستان نقشه‌هایی را که در ابتدا کشیده بود و بعد به دست دیگری خط خورده و تغییر کرده بود نگهداشت و روزی که اسم او به عنوان برنده مسابقه اعلام شد، اولین کارش سوزاندن آنها بود. اما این فکر، این نام دست از سرش بر نمی‌داشت. بالأخره یک بعد از ظهر، زمانی که دوباره همان افکار آزار دهنده به سراغش آمدند، تصمیم گرفت که به جای بیرون کردن این افکار از سرش، با آن‌ها مواجه شده و خود را از شرشان خلاص کند. با خود گفت که این اسم برای او تهدیدی نیست بلکه اگر واقع بینانه به آن بنگرد، بهتر می‌تواند با خطر آن مقابله کند. تلفن را برداشت و شماره رورک را گرفت و قرار ملاقاتی برای همان روز گذاشت. دیگر از رورک واهمه‌ای نداشت، داستان هاوارد رورک برایش پایان یافته بود.

رورک پشت میز کارش نشسته بود و خیره به دستگاه تلفن می‌نگریست. در تمام روز تلفن فقط یک بار زنگ زد و آن هم کیتینگ بود که می‌خواست او را ببیند. قرار ملاقات پیترا را به خاطر نداشت، طی چند هفته گذشته تمام نگاه رورک به تلفن و شکاف زیر در دفتر دوخته شده بود. او منتظر خبری از شرکت بانک منهتان بود. برای نخستین بار نتوانسته بود اجاره دفتر و خانه‌اش را سر موعد بپردازد. خانه برایش اهمیتی نداشت، اما دفتر کار بحث دیگری بود. نزد صاحب ملک رفته و تنها در یک جمله گفته بود که اجاره را با تأخیر خواهد پرداخت. راه دیگری نمی‌دانست و در همین حد هم برایش شکنجه‌ای به حساب می‌آمد. دو ماه از موعد پرداخت صورتحساب تلفن می‌گذشت و شرکت مخابرات تا سه روز دیگر خط تلفنش را قطع می‌کرد.

تصمیم گیری هیئت مدیره بانک هفته به هفته عقب افتاده و تلاش آقای ویدلر و قول و قرار هایش به جایی نرسیده بود. روز ها در سکوت سنگین از پی هم می گذشتند. رورک می نشست و به تلفن زل می زد. هیچ صدایی از دستگاه بر نمی خاست. می نشست و به شکاف زیر در نگاه می کرد، هیچ پاکتی جز صورت حساب های عقب افتاده به درون انداخته نمی شد. هوا رو به تاریکی می رفت، دیگر مطمئن شد که امروز هم خبری نخواهد بود زیرا دیگر ساعت کار بانک تمام شده بود. به مچ دستش نگاه کرد، اما به خاطر آورد که ساعتش را چند روز قبل گرو گذاشته است. تلفن را برداشت و به آقای ویدلر زنگ زد.

سلام آقای رورک، نه، هنوز نه. هیئت مدیره هنوز بر سر طرح های شما به توافق نرسیده اند. از بابت پیگیری من مطمئن باشید. من نمی گذارم کار را به کس دیگری بدهند. طرح شما عالیست. قول می دهم تا فردا و یا حداکثر دوشنبه خبرش را به شما بدهم.

گوشی را گذاشت. سرش را میان دست ها گرفت و چشمانش را بست.

سلام، هاوارد.

چشم هایش را که گشود، پیتز کیتینگ روبرویش ایستاده بود.

سلام، پیتز.

کیتینگ روی صندلی نشست. کلاهش را از سر برداشت و روی میز انداخت، با دست روی زانو زد و گفت: "خب هاوارد، بالأخره کار ها روی غلطک افتاد، نه؟"

تبریک می گویم.

متشکرم. هاوارد، چی شده؟ قیافه ات خیلی درهم و پریشان است، تا آنجایی که می دانم مطمئناً نباید از زیادی کار و مشغله باشد.

فکر چنین برخوردی را نکرده بود، هیچ دلش نمی‌خواست ملاقاتش با رورک اینگونه باشد. قصدش این بود که صحبتی آرام و دوستانه داشته باشند، با خود فکر کرد: عیبی ندارد، بعداً همان رفتاری را که فکرش را کرده بودم در پیش خواهم گرفت، اما فعلاً باید به او نشان دهم که از او نمی‌ترسم و وحشتی ندارم. نه، کارم زیاد نیست.

ببین هاوارد، چرا ول نمی‌کنی؟

این دیگر از آن جملاتی بود که هیچ قصد گفتنش را نداشت. خودش هم با دهانی نیمه باز از اینکه چنین جمله‌ای را گفته متحیر ماند. چه چیزی را ول نمی‌کنم.

ادا و اطوار هایت را می‌گویم، یا به قول تو: «ایده آل، هایت را. چرا از آن بالاها پایین نمی‌آیی؟ بیا و خاکی باش. چرا مثل بقیه کار نمی‌کنی؟ چرا از این کارهای احمقانه‌ات دست بر نمی‌داری؟» مثل کسی که در سرایشی قدم بر می‌دارد، احساس کرد قدم‌هایش تند شده و نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد.

پیترو، تو چه‌ات شده؟

آخر چطور انتظار داری که در این دنیا بتوانی زندگی کنی؟ می‌دانی تو باید با دیگران کنار بیایی و در جوار آنها زندگی کنی و برای این کار فقط دو راه وجود دارد؛ یا باید به آنها ملحق شوی و یا بجنگی؛ اما به نظر می‌آید که تو در پی هیچ کدام از این دو راه نیستی.

نه، هیچ کدام.

مردم تو را نمی‌خواهند. این باعث وحشت تو نمی‌شود؟

نه.

یک سال است که کاری نداشته‌ای، و می‌دانی این وضع همچنان ادامه

خواهد داشت. چه کسی حاضر است به تو کاری ارجاع کند؟ ممکن است چندصد دلار برایت باقی مانده باشد، ولی آن هم خیلی زود تمام خواهد شد، بعدش چی؟^{۱۰} اشتباه می‌کنی پیتر، فقط چهارده دلار و پنجاه و هفت سنت برایم باقی مانده.^{۱۱}

پس چه بد ترا به من نگاه کن. خوب نیست که خودم این را بگویم ولی قصدم پز دادن نیست - اصلاً مهم نیست چه کسی این را می‌گوید - فقط تو به من نگاه کن! یادت می‌آید که هر دو از کجا شروع کردیم؟ حالا می‌خواهم به هر دو نفرمان نگاه کنی. و بعد فکر کن که همه‌اش به خودت بستگی دارد. فقط کافیست این توهم را که از بقیه بهتری، کنار بگذاری و کار کنی. سال دیگر چنان دفتر و دستکی به هم خواهی زد که وقتی به یاد این زباله دانی امروزت بیفتی، از خجالت سرخ خواهی شد. مردم در برابر دست به سینه خواهند بود. مشتری‌ها از در و دیوار بالا خواهند رفت و برای یک قرار ملاقات سر و دست خواهند شکست. صد ها نفر دوست و رفیق خواهی داشت، دفترت مملو از نقشه کش‌هایی خواهد بود که آرزوی اجرای دستورات تو را دارند به درک! اصلاً به من چه ربطی دارد؟ برای من چه فرقی می‌کند؟ ولی بدان که این بار برای خودم نیست که این حرفها را می‌زنم، در واقع می‌دانم که تو رقیب خطرناکی برایم خواهی شد. اما باید این حرفها را به تو بگویم، فکر کن، هاوارد، فقط به حرفهای من فکر کن. پولدار خواهی شد و مشهور، به تو احترام خواهند گذاشت، تحسینت خواهند کرد، تو را خواهند پرستید، تو هم یکی از ما خواهی بود! خب؟ چیزی بگو. چرا ساکتی؟^{۱۲}

کیتینگ متوجه حالت نگاه رورک شد. این بار نگاهش بی‌حالت و یا سرزنش‌آمیز نبود بلکه با نگاهی متفکرانه به او می‌نگریست و این برای رورک

به نوعی تسلیم می‌مانست چرا که آن پرده آهنین را از روی چشمانش برداشته بود و اجازه داده بود تا نگاهش کنجکاو و پرسشگر باشد.

«ببین پیتر، من حرفه‌ای را باور می‌کنم، می‌دانم که از گفتن اینها هیچ چیزی عایدت نمی‌شود، حتی از این هم بیشتر، می‌دانم که تو دلت نمی‌خواهد من موفق شوم، اهمیتی ندارد، سرزنشت نمی‌کنم. من همیشه این را می‌دانستم، تو هیچ وقت دلت نمی‌خواستی که من به همه این‌ها که گفتم برسیم. اما در عین حال در کمال صمیمیت می‌خواهی مرا به طرف آن‌ها هل بدهی. خودت هم خوب می‌دانی که اگر به نصیحت گوش کنم حتماً به همه آنها خواهم رسید، و این حرفه‌ای به من از روی عشق و علاقه نیست. چون اگر چنان بود اینقدر عصبانی و وحشت زده نبودم. . . . پیتر، چه چیزی در بودنم - به همین صورت که هستم - وجود دارد که تو را این همه آزار می‌دهد؟»

کیتینگ آهسته گفت: «نمی‌دانم. . . .»

می‌دانست که پاسخش نوعی اعتراف ترسناک است، اما نمی‌دانست به چه چیزی اعتراف کرده و مطمئن بود که رورک هم نمی‌داند. ولی چیزی عریان شده بود، چیزی که قادر به درکش نبودند و تنها احساسش می‌کردند، چیزی که باعث شد هر دو خاموش و تسلیم، در سکوت به یکدیگر خیره شوند.

رورک با ملایمت گفت: «مهم نیست پیتر، دیگر هیچ راجع به آن صحبت نخواهیم کرد.»

ناگهان کیتینگ در حالیکه علناً از لحن وقیحانه صدایش خشنود شده بود، فریاد زد:

«به درک! من فقط می‌خواستم مثل یک آدم با شعور با تو طرف شوم، اگر می‌خواهی مثل یک انسان با شعور. . . .»

«خفه شو!»

کیتینگ روی صندلی لم داد. چیز دیگری برای گفتن نداشت، حتی فراموش کرده بود که برای چه به دیدن رورک آمده است. رورک گفت: «حالا بگو ببینم، آمده‌ای که چه چیزی را راجع به مسابقه به من بگویی؟»

کیتینگ از جا پرید. فکر کرد چطور رورک موضوع را حدس زده؟ ولی به هر حال کار را برای او آسان کرده بود.

«اوه، بله، می‌خواستم راجع به همان با تو حرف بزنم. متشکرم که یاد آوری کردی، البته خودت هم حدس زده بودی، چون می‌دانی که من آدم ناسپاسی نیستم. در واقع آمده بودم از تو تشکر کنم. هاوارد من فراموش نکرده‌ام که تو هم در آن ساختمان سهمی داری. یادم هست که در چند مورد نظراتی داشتی. بخشی از این موفقیت از آن توست، من هیچوقت این موضوع را انکار نخواهم کرد.»

«نیازی به این کار نیست.»

«البته برای من هیچ مهم نیست، ولی مطمئنم تو خودت هم میل نداری اسمی از تو برده شود، چون می‌دانی که مردم چطورند. گاهی همه چیز را به اشتباه برداشت می‌کنند و نمی‌شود تعبیر هایشان را پیش بینی کرد.... ولی چون قسمتی از جایزه نقدی مسابقه به من می‌رسد، فکر کردم درستش این است که بخشی از آن را به تو بدهم و خوشحالم که در چنین موقعیتی هم به دستت می‌رسد که تا این اندازه به آن محتاجی.»

کیف پولش را بیرون آورد و چکی را که از قبل در وجه هاوارد رورک و به مبلغ پانصد دلار آماده کرده بود، روی میز گذاشت.

رورک آن را برداشت و گفت: «متشکرم پیتر.»

آنگاه خود نویسنش را برداشت و در پشت چک نوشت: «لطفاً در وجه

پیتر کیتینگ پرداخت شود. بعد آن را امضاء کرد و به دست کیتینگ داد.
پیتر، این هم رشوه من به تو به خاطر همان هدف مشترک، که دهانت را
بسته نگه داری.

کیتینگ مات و میهوت او را نگاه می کرد.

رورک ادامه داد: در این موقعیت بیش از این توان پرداخت ندارم. بعد ها،
زمانی که پول بیشتری داشته باشم از تو تقاضا خواهم کرد از من باج نخواهی.
هر چند صادقانه بگویم، می توانی این کار را بکنی چون اصلاً دلم نمی خواهد
کسی بفهمد که کوچکترین نقشی در آن ساختمان داشته ام.
از حالت کیتینگ خنده اش گرفت:

یعنی پیتر واقعاً بعد ها باج گیری نخواهی کرد؟ ... حالا به خانه ات
برگرد و آسوده باش؛ خیالت راحت باشد من هیچ وقت به احدی چیزی نخواهم
گفت. همه اش مال خودت، تمام آن ساختمان با تمام لوله کشی ها و تمام
تیرآهن هایش و همه عکس هایت در روزنامه ها متعلق به خود توست.
کیتینگ از جا پرید. سراپا می لرزید.

فریاد زد: خدا لعنتت کند، لعنتی! تو فکر می کنی کی هستی؟ چه
کسی به تو حق داده که با مردم اینطور رفتار کنی؟ پس فکر می کنی برای آن
ساختمان زیادی خوبی، ها؟ قصد داری کاری کنی که من از آن خجالت بکشم،
کور خوانده ای، تو، حرامزاده احمق بی شعور و بی مصرف. تو حتی آنقدر شعور
نداری که بفهمی چه هستی. تو یک آدم بدبخت بیچاره بازنده ای، یک بازنده!
و بعد برای خودت نشسته ای و راجع به دیگران قضاوت می کنی! تو در برابر
تمام مملکت؟ تو در برابر همه و همه؟ برای چه باید بنشینم و به
حرفهایت گوش بدهم؟ تو نمی توانی مرا بترسانی، همه دنیا با من است ...
اینطوری به من زل نزن، من همیشه از تو متنفر بوده ام! این را نمی دانستی،

می دانستی؟ همیشه از تو متنفر بوده‌ام و یک روز تو را خرد خواهم کرد، قسم می خورم، حتی اگر این آخرین کاری باشد که در زندگیم انجام بدهم.

رورک گفت: پیترو، چرا دستت را تا این حد رو می کنی؟

نفس کیتینگ پس رفته بود. روی صندلی افتاد و بی حرکت نشست، دستانش دسته صندلی را می فشردند. پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و مسخ گونه گفت:

خدای من، هاوارد، این حرفها چه بودند که از دهانم خارج شدند؟

حالا بهتری؟ می توانی به خانه برگردی؟

معذرت می خواهم هاوارد، حتی اگر راضیت می کند، پوزش هم می طلبم. من قاطی کرده‌ام، نمی دانم این ها چه بودند که گفتم، فکر می کنم از خستگی مفرط است. باور کن اصلاً به آنچه گفتم معتقد نیستم، باور کن.

یقهات را درست کن، دگمه‌اش باز شده.

گمانم به خاطر کاری که با آن چک کردی عصبانی شدم. البته تو هم حق داشتی، من با آن چک به تو اهانت کردم. مرا ببخش. من گاهی احمق می شوم، قصدم توهین نبود. اصلاً همین حالا آن را از بین می برم.

کبریتی روشن کرد و زیر چک گرفت.

هاوارد! می شود اتفاق های امروز را فراموش کنیم؟

فکر نمی کنی دیگر بهتر است که بروی؟

کیتینگ از جا برخاست و زیر لب گفت:

خب... خب، شب به خیر، هاوارد، من، من... به زودی می بینمت.

اخیراً اتفاق های عجیب و غریب زیادی در زندگیم رخ داده، به گمانم نیاز به استراحت دارم... شب به خیر، هاوارد.

وقتی در را پشت سرش بست، احساس سبکی می کرد. خیلی خسته بود،

هیچ نیرویی برایش باقی نمانده بود، اما یک چیز را فهمیده بود: او از رورک متنفر بود. دیگر نگرانی، تردید یا تضادی در درونش وجود نداشت. حالا همه چیز ساده و مشخص بود: او از رورک متنفر بود. هیچ لزومی نداشت به دلایل این تنفر فکر کند. تنها، نفس تنفر کافی بود. تنفیری بی دلیل، کورکورانه، همراه با بردباری و بدون خشم. آری فقط همین تنفر کافی بود. این را نباید هیچ وقت فراموش می کرد.

دیر هنگام عصر دوشنبه تلفن دفتر رورک به صدا در آمد.
صدای ویدلر بود: "آقای رورک؟ می توانید هر چه زود تر به دفتر ما بیایید؟ نمی خواهم پای تلفن حرف بزنم ولی خواهش می کنم هر چه سریع تر اینجا باشید." لحنش راضی و خوشحال به نظر می رسید.
رورک بلافاصله کتش را برداشت و به طرف شرکت بانک منتهان به راه افتاد، همه وجودش بی اختیار غرق در شادی بود.
بی توجه به دشواری های مالی سوار تاکسی شد.
رئیس هیئت مدیره شرکت به اتفاق ویدلر و معاون بانک منتظرش بودند. نقشه های رورک روی میز کنفرانس بزرگی قرار داشت. ویدلر از جا برخاست و به طرف رورک رفت و دستانش را فشرد. جو خوبی بر فضای اتاق حاکم بود.

ویدلر گفت: "خب آقای رورک، پروژه ساختمان بانک مال شماست.
رورک تعظیم کرد، لازم بود قبل از آنکه دهان باز کند چند دقیقه ای به خودش مهلت دهد، نمی توانست به صدایش اطمینان کند.
رئیس هیئت مدیره با لبخندی دوستانه او را به نشستن دعوت کرد؛ رورک کنار میزی که نقشه هایش روی آن قرار داشتند، نشست. دستانش را روی میز

گذاشت، سطح میز گرم و خوشایند و صاف بود. احساس کرد که با دستانش در حال لمس ساختمان جدید بانک است - ساختمان عظیم پنج‌جای طبقه‌ای که خودش طراحی کرده و قرار بود در مرکز منهتان بنا شود.

رئیس گفت: "لازم است بدانید که چقدر همه ما سر این ساختمان شما جنگ و دعوا داشتیم، اما شکر خدا که همه چیز تمام شد. بعضی از اعضا نمی‌توانستند ایده‌های افراطی شما را هضم کنند. می‌دانید که گاهی بعضی‌ها چقدر به شکل ابلهانه‌ای محافظه‌کار می‌شوند، ولی ما هم راهش را پیدا کردیم و بالاخره رضایتشان را به دست آوردیم. این آقای ویدلر که اینجا نشسته واقعاً به طرز شگفت‌آوری با همه وجود از طرح‌های شما طرفداری کرد."

حرف‌های زیادی بین مدیران رد و بدل شد، اما رورک به آن لحظه‌ای فکر می‌کرد که ماشین حفاری مشغول خاکبرداری محل احداث ساختمان می‌شد. بعد صدای رئیس را شنید که می‌گفت: "... در نتیجه به توافق رسیدیم که کار را به شما بدهیم، فقط یک شرط کوچک دارد، بعد از اینکه با این شرط ما موافقت فرمودید می‌توانیم قرارداد را امضاء کنیم. مسئله کم‌اهمیتی است و فقط مربوط به ظاهر ساختمان می‌شود. البته می‌دانم که شما نوگراها اهمیت‌چندانی به نمای ساختمان نمی‌دهید. برای شما نقشه مهم است و حق هم‌دارید. ما هم کوچکترین بحثی در مورد نقشه داخلی ساختمان نداریم. در واقع منطق بی‌نظیر فضا‌بندی‌های شما بود که همه را مجاب کرد. مطمئنم برای شما هم مسئله‌ای نیست."

"چه می‌خواهید بکنید؟"

"کمی نما را تغییر می‌دهیم. بگذارید نشانتان بدهم. پسر آقای پارکر - که

یکی از اعضای هیئت مدیره هستند - دانشجوی رشته معماریست. از او خواستیم که به حرفهای ما گوش بدهد و بعد یک طرح کلی بکشد تا بتوانیم آنرا به هیئت مدیره ارائه دهیم. می‌دانید آخر فقط با توضیح نمی‌شد آنچه را که در نظر داشتیم به آنها حالی کنیم، ببینید!

از زیر نقشه‌ها طرحی را بیرون کشید و به دست رورک داد.

طرح رورک را خیلی تمیز و مرتب روی کاغذ کشیده بودند. ساختمان خودش بود، فقط در قسمت جلوی آن ایوان‌هایی به سبک دوریسی، کتیبه‌هایی گچ‌بری شده و تزییناتی به سبک یونانی اضافه شده بود.

رورک از جا برخاست، باید می‌ایستاد، به سختی روی پا بود، دستش را به گوشه میز تکیه داد. رگ‌های مچ دستش بیرون زده بودند.

رئیس با لحنی دلجویانه اضافه کرد: «می‌دانید که چه می‌گوییم؟ چند محافظه‌کاری که از اعضای هیئت مدیره هستند، نمی‌توانستند نمای لخت و خالی طرح شما را هضم کنند و فکر می‌کنند که مردم هم با آنها هم عقیده‌اند. ما هم تصمیم گرفتیم که نه حرف آنها باشد و نه حرف ما. نتیجتاً به این فکر افتادیم. البته این ساختمانی به سبک سنتی نخواهد بود ولی در مردم این تصور را ایجاد می‌کند که همان چیزی را می‌بینند که چشمانشان به آن عادت کرده است. این تغییرات باعث می‌شود ظاهر ساختمان حال و هوای دائمی‌تر و با ثبات‌تری پیدا کند، زیرا یک بانک باید در اذهان مردم تصویری با ثبات و ابدی داشته باشد، غیر از این است؟ می‌دانید انگار یک قانون ضمنی وجود دارد که بانکها باید ظاهری کلاسیک داشته باشند؛ و بانک هم شوخی سرش نمی‌شود، یعنی جایی نیست که بتوان در آن شروع به قانون شکنی و یا بهتر بگوییم سنت شکنی کرد. می‌دانید؟ مردم به نوآوری‌ها اعتماد ندارند، اما با این طرح همه راضی خواهند شد. من خودم شخصاً طرفدارش نبودم، ولی

خب به نظر من چیزی را هم خراب نکرده و ایده‌ای را از بین نبرده، فقط همه را راضی نموده. البته منظورمان این نیست که طرح را دنبال کنید، این فقط یک طرح کلی است از آنچه که هیئت مدیره می‌پسندد، خودتان کاملش کنید.

نوبت رورک بود که پاسخ دهد. نمی‌شد تشخیص داد که صدایش آرام است یا پر از احساس. دست راستش از روی میز حرکت نکرد و فقط با دست چپش نقشه‌ها را زیر و رو می‌کرد. مثل آدمی بود که یک دستش فلج باشد.

مدتی طولانی حرف زد. توضیح داد که به چه دلیل ساختمانش نمی‌تواند نمایی کلاسیک داشته باشد. گفت که یک ساختمان راستین دقیقاً مثل یک انسان راستین است، باید یک مرام داشته باشد و به عقیده‌ای واحد وفادار بماند. هر جزء و هر عضوی می‌بایست به آن ایده واحد مؤمن باشد و در غیر این صورت آن موجود دیگر، آن چیزی نیست که باید باشد. گفت که آنچه واقعی و راستین و بلند پایه و اصیل است، چیز است که تمامیت خود را حفظ می‌کند.

رئیس میان حرفهایش پرید و گفت:

«آقای رورک، من هم با شما موافقم. در آنچه می‌گویید بحثی نیست، اما، متأسفانه در زندگی واقعی نمی‌شود همیشه این یک پارچگی‌ها را حفظ کرد. این وسط یک عامل غیر قابل محاسبه وجود دارد و آن علائق و احساسات انسان هاست و نمی‌شود با منطق خشک و خالی به جنگ این احساسات رفت. این بحث بی‌فایده است، من با شما موافقم، هر چند از من کمکی بر نمی‌آید. این تصمیم نهایی هیئت مدیره ماست، آن هم پس از روزها بحث و جدل. خودتان که بهتر می‌دانید!»

«اجازه می‌دهید خودم با هیئت مدیره صحبت کنم؟»

«باید ببخشید آقای رورک، اما این حرف آخر هیئت مدیره است و دیگر

جای بحث باقی نمانده، فقط می‌توانیم از شما خواهش کنیم که پاسختان را اعلام کنید. آیا حاضرید تحت این شرایط، کار را بپذیرید؟ البته هیئت مدیره از قبل پیش بینی کرده که اگر شما نظریاتشان را نپذیرید، کار را به شخصی به نام گوردون پرسکات بدهند، ولی من به آنها اطمینان دادم که شما نظراتشان را قبول خواهید کرد.

منتظر ماند. رورک چیزی نگفت.

آقای رورک اوضاع را که درک می‌کنید؟

بله. سرش را به زیر انداخت، داشت به طرحش نگاه می‌کرد.

خب؟

رورک پاسخ نداد.

آقای رورک، بله یا خیر؟

رورک سرش را به عقب خم کرد و چشمانش را بست.

خیر.

پس از چند لحظه رئیس گفت :

خودتان می‌دانید که با این نه گفتن چه موقعیتی را از دست می‌دهید؟

بله.

ناگهان ویدلر ناله کنان فریاد زد : خودت می‌فهمی که این چه کار عظیمی است؟ تو یک مرد جوان هستی. می‌دانی که دیگر چنین موقعیتی به تو رو نخواهد کرد و خب بگذار راستش را بگویم، تو این کار را لازم داری؛ من می‌دانم که چقدر به آن محتاجی!

رورک نقشه‌ها را از روی میز برداشت. همه را لوله کرد و زیر بغلش گذاشت. ویدلر نالید : این دیوانگی است. من تو را می‌خواهم، ما ساختمان تو را می‌خواهیم، تو هم کار را می‌خواهی. مگر می‌شود اینقدر لجباز و فارغ از

خود بود؟

رورک پرسید : چه بود؟

فارغ از خود!

رورک نقشه ها را به سینه فشرد و با لبخندی گفت :

این خود پسندانه ترین حرکتی است که می شود انجام داد.

بعد رورک به دفتر کارش باز گشت. ابزار و متعلقاتش را برداشت، همه

در یک کارتن جا شدند، آن را برداشت، در را قفل کرد، کلید را به صاحب ملک

داد و گفت که دفترش را می بندد. به خانه رفت. کارتن را روی تخت خوابش

گذاشت و آنگاه به طرف خانه مایک به راه افتاد.

مایک نگاهی به او انداخت و گفت : نه؟

رورک پاسخ داد : نه.

چه اتفاقی افتاد؟

یک وقت دیگر بهت خواهم گفت.

احمق ها!

مهم نیست، مایک.

دفترت چه می شود؟

تعطیلش کردم.

برای همیشه.

فعلا.

خدا لعنتشان کند، مو قرمز، خدا همه شان را لعنت کند.

بس است مایک، من احتیاج به کار دارم، می توانی کمکم کنی؟

من؟

بله، من هیچ کس دیگری را در این زمینه ها نمی شناسم، اما تو همه را

می‌شناسی.

کدام زمینه‌ها؟

ساختمان، کار ساخت و ساز، همان کارهایی که قبلاً می‌کردم.

منظورت بنایی است؟

آره.

تو دیوانه‌ای، تو پاک دیوانه دیوانه‌ای!

بس است، مایک، کمک می‌کنی؟

آخر چرا؟ خودت می‌دانی که می‌توانی در یک دفتر معماری کار پیدا

کنی.

نه مایک، نه. دیگر هیچ وقت این کار را نخواهم کرد.

چرا؟ آخر چرا؟

اصلاً نمی‌خواهم طرف چنان کارهایی بروم. نمی‌خواهم به آنها در

رسیدن به اهدافشان کمک کنم.

خب می‌توانی در زمینه‌های دیگر کار تر و تمیزی پیدا کنی.

می‌دانی اگر کار تر و تمیزی داشته باشم باید از مغزم استفاده کنم. باید

فکر کنم و من نمی‌خواهم فکر کنم، نمی‌خواهم مثل آنها فکر کنم، نمی‌خواهم

آنطور که آنها می‌خواهند فکر کنم، من کاری می‌خواهم که نیازی به فکر کردن

نداشته باشد.

آرشیتمتک‌ها کار بنایی نمی‌کنند.

این تنها کاریست که از عهده این آرشیتمتک بر می‌آید.

می‌توانی کار دیگری یاد بگیری.

نمی‌خواهم چیز دیگری یاد بگیرم.

یعنی می‌خواهی تو را برای یک کار بنایی آنهم در این شهر معرفی کنم؟

بله.

نه لعنتی، غیر ممکن است، من نمی‌توانم، من این کار را نخواهم کرد.

چرا؟

مو قرمزا! تو می‌خواهی خودت را پیش چشم این حرامزاده‌ها فیلم کنی؟

می‌خواهی به تو بخندند و از اینکه توانسته‌اند تو را به زانو درآورند کیف کنند؟

مایک برای من مهم نیست، برای تو هم نباید مهم باشد.

بگذار یک چیزی به تو بگویم؛ من به تو اجازه نمی‌دهم که باعث تفریح این

پس فطرت‌ها بشوی.

مایک کار دیگری از من بر نمی‌آید.

چرا نه؟ قبلاً هم به تو گفته بودم. حالا دیگر باید به حرفهایم گوش کنی.

من می‌توانم تا زمانی که لازم باشد به تو قرض

بین مایک من همان چیزی را که یک بار به آستن هلر گفتم به تو هم

می‌گویم. اگر یک بار دیگر به من پیشنهاد پول کنی، دوستی‌مان تمام خواهد

شد.

محض رضای خدا مو قرمزا! آخر چرا؟

مایک، با من بحث نکن.

اما

از تو می‌خواهم که لطف بزرگتری در حقم بکنی. من کار می‌خواهم.

خواهش می‌کنم دلت هم برایم نسوزد، من خودم دلم برای خودم نمی‌سوزد.

اما مو قرمز، چه بر سرت خواهد آمد؟

کجا؟

آینده‌ات را می‌گویم.

پول‌هایم را جمع می‌کنم و دوباره بر می‌گردم. شاید هم قبل از این

حرف ها دنبالم بیایند.

مایک به او نگاه کرد. چیزی در چشمان رورک بود که می دانست دلش نمی خواهد دوستش متوجه آن شود، گفت :

بسیار خوب. پس از مدتی فکر اضافه کرد : بسیار خوب، ولی در این شهر نه، نمی توانم. وقتی به آن فکر می کنم دلم آشوب می شود، ولی در شهری دیگر برایت کار جور می کنم.

هر چه می خواهد باشد، فرقی نمی کند.

من برای همه آن حرامزاده هایی که مقاطعه کار فرانکون بوده اند، کار کرده ام. می دانم که فرانکون مالک یک معدن گرانیت در کانتیکات است. یکی از کارفرما های آن معدن از دوستان نزدیک من است، اتفاقاً الان در نیویورک است. تا به حال در معدن کار کرده ای؟

بله یک بار، مدت ها پیش.

فکر می کنی بتوانی آنجا مشغول به کار شوی؟

البته، حتماً.

به دیدنش خواهم رفت. البته به او نمی گویم که چکاره ای، فقط می گویم یکی از دوستانم هستی، خب؟

ممنونم، مایک.

مایک کتش را برداشت. برای لحظاتی به رورک نگاه کرد و گفت :

مو قرمز

همه چیز درست می شود؛ مایک. همه چیز درست می شود.

رورک به طرف خانه به راه افتاد. هوا سرد بود و باد زوزه می کشید.

دو روز بعد رورک سوار قطاری شد که به کانتیکات می رفت. از پنجره

قطار دور نمای شهر دیده می‌شد. در نور کم‌رنگ غروب جزئیات ساختمان‌ها محو شده و از دور به شکل ستون‌های خاکستری آبی و قالب‌های خالی به نظر می‌آمدند که در انتظار پر شدن مانده‌اند. بعد مسافت باعث می‌شد که شهر مسطح و در مقایسه با آن ساختمان‌ها بلند تر از معمول دیده شوند. این ستون‌های سر به آسمان کشیده نمایانگر دستاورد‌های بشر و بلندی مقام سازندگانشان بودند. بشر راه درازی را پیموده بود و هنوز می‌توانست فراتر رود. اینک شهر در ملتقای آسمان و زمین ایستاده بود، شهری که او را ناشناخته رها می‌کرد و در چشمان رورک همانقدر نا مشخص و سئوال برانگیز می‌آمد که وعده دهنده. سپس قطار در خم یک پیچ گم شد و شهر را پشت سر نهاد.

همزمان در یکی از معروف‌ترین رستوران‌های نیویورک ضیافت شامی به مناسبت شراکت فرانکون و کیتینگ برگزار می‌شد. آن شب گی فرانکون به موهای خاکستری شقیقه‌اش افتخار می‌کرد. پیتز کیتینگ شق و رق خود را به رخ همه می‌کشید و مهمانان هم با بی‌خیالی خوش می‌گذرانند. قرار بود رالستون هالکومب سخنرانی کند. از جا برخاست، نطقش را از قبل آماده کرده بود، اما آنچه که گفت با آنچه که از قبل آماده کرده بود، تفاوتی فاحش داشت:

«ما رسالتی داریم. ما عامل و نگهبان یکی از برترین و مهم‌ترین وظایف بشری هستیم. به دستاورد‌های زیادی رسیده‌ایم و به همان نسبت هم خطاهای بسیاری را مرتکب شده‌ایم. اما در کمال تواضع راه را برای وارثانمان گشوده‌ایم. همه ما انسانیم و جستجوگر، جوینده حق و حقانیتی که در قلب‌هایمان جا دارد. ما با همه توانایی که در بشر وجود دارد به دنبال این حقانیت هستیم و به امید آن زندگی می‌کنیم، به امید آینده معماری این مملکت.»



بخش دوم الزورت ام. تووهی

۱

دستانش چنان مته فولادی را می فشردند که انگار به آن دوخته شده باشند. ضربات مته که در دل سنگ فرو می رفت با وجودش یکی شده بودند. دو ماه بود که وجود و هستی هاوارد رورک در همین کار خلاصه شده بود.

زیر آفتاب سوزان روی سنگ های داغ ایستاد. پوستش به رنگ مس درآمد و پیراهن خیس از عرق به پشتش چسبیده بود. روبرویش کان بزرگ سنگ گرانیت قرار داشت. صدای یکنواخت مته ها فضا را پر کرده و ارتعاش آن مجمله ها را می لرزاند.

رورک کارش را دوست داشت. گاهی احساس می کرد که این کار چیزی شبیه مسابقه آزمون قدرت است، مسابقه ای بین عضلات انسان و گرانیت. شب ها، وقتی دست از کار می کشید تمام بدنش کوفته بود. از این خستگی جسمانی خوشش می آمد.

هر روز هنگام غروب، فاصله دو مایلی میان معدن تا شهر کوچک محل اسکان کارگران را پیاده می پیمود. مسیرش از میان بیشه های پر درخت می گذشت و او از اینکه پاهایش پس از یک روز کار در محیطی سنگی و سخت، در خاک نمناک و نرم فرو می رفتند، لذت می برد. اغلب بعد از شام پیاده روی می کرد، آنقدر که موقع خواب از فرط خستگی تمام عضلات بدنش از درد فریاد می زدند. گاهی در رختخواب می نشست و مدتی طولانی بدون حرکت در فکر فرو می رفت: به روز هایی که از پی هم می گذشتند، به ساختمان هایی

که می‌توانست بسازد و دیگر نمی‌ساخت. با خود می‌گفت: خب دوباره شروع شد. و صبر می‌کرد تا ببیند این درد چقدر طول می‌کشد. حالت شکنجه‌گری را داشت و فراموش می‌کرد که شکنجه شونده خود اوست و بعد به این عذاب می‌خندید. البته چنین لحظاتی نادر بودند ولی وقتی سر و کله‌شان پیدا می‌شد همان احساسی را که در معدن داشت پیدا می‌کرد؛ باید همانطور که مته را در دل سنگ فرو می‌کرد، درون خودش را نیز بشکافت.

تابستان آن سال، دومینیک فرانکون به تنهایی در قصر پدرش در فاصله سه مایلی کان گرانیت زندگی می‌کرد. زن خدمتکاری بی‌سر و صدا غذای او را آماده کرده، به نظافت خانه می‌رسید و سعی می‌کرد آرامش و سکوت خانه را بر هم نزند. دومینیک به تابستان‌ها و زمستان‌هایی که سپری کرده بود، فکر می‌کرد، روزها و شب‌هایی که دور و بر خود را با جماعتی پر می‌کرد ولی باز هم تنها بود. انزوای مطلق که در این مکان داشت تجربه جدیدی بود. اینک برای نخستین بار در عمرش مجبور به رویارویی با نقطه ضعف خود شده بود، هیچگاه به این ضعف اجازه بروز نداده بود؛ ضعف لذت بردن از تنهایی.

خانه در میانه دشتی که دور و برش را درختان سبزشنگلی می‌پوشاند، قرار داشت. اطراف خانه تا کیلو مترها هیچ نبود، نه خانه‌ای و نه همسایه‌ای.

بعضی روزها پای پیاده از خانه بیرون می‌زد و بی‌هدف مسافتی طولانی را می‌پیمود. کارکنان معدن او را می‌شناختند و به محض دیدنش سلام می‌گفتند. آسمان و ابرها، شاخه‌های درختان، گل‌ها و برگ‌ها هر روز شکل متفاوتی داشتند. دومینیک از اینکه هیچوقت نمی‌توانست پیش بینی کند که پس از پیچ بعدی انتظار چه چیزی را باید داشته باشد، احساس شعف می‌کرد. ساعت‌ها پس از اینکه عضلات پایش از فرط خستگی به درد می‌آمدند، به‌راه رفتن

ادامه می‌داد. گاه کف جنگل، با بازوانی گشاده و پا هایی به هم چسبیده، صلیب گونه دراز می کشید و سعی می کرد سنگینی هوای محیط را روی قفسه سینه اش احساس کند.

بعضی صبح ها با صدای انفجار گرانیت از خواب برمی خاست. بدنش را روی ملحفه های ساتن کش و قوس می داد و با دقت بیشتری به آن گوش می کرد. این صدا برای او نشانه ای از تخریب بود - چیزی که دوست می داشت.

آن روز هوا گرم بود. دومینیک می دانست هوای معدن از جا های دیگر هم داغ تر است و چون این را می دانست و ضمناً تمایلی نیز به ملاقات با کسی نداشت و از طرفی می دانست که هم اینک صد ها کارگر در معدن مشغول کارند، به سوی معدن به راه افتاد. حرارت تنها از خورشید نبود بلکه از زمین و لا به لای شکاف های سنگی هم بیرون می زد. تماشای کارگران در چنان کوره تفته ای رقت انگیز بود، آنها بیش از آنکه شبیه به کارگران معدن باشند، مثل زندانیان اردوگاه های کار اجباری بودند.

دومینیک روی تپه مشرف به معدن ایستاد. لباس آبی رنگ گران قیمت و ساده ای که به تن داشت، مو های لطیف و براق و ظرافت اندامش نشان می دادند که به باغ های اشرافی و اتاق های نشیمن مجلل تعلق دارد. به پایین نگاه کرد. چشمانش روی مو های نارنجی مردی که همزمان سرش را بالا گرفته و مستقیم به او می نگریست، متوقف شدند. سر جایش میخکوب شد. تماسی که در ذهن آنان برقرار شده بود از چیزی ورای نگاه سرچشمه می گرفت. احساس می کرد که مرد همه وجودش را لمس می کند؛ می دانست که تا او نخواهد، نمی تواند حرکت کند.

گونه های فرو رفته و چشمان براقی را که هیچ نشانه ای از رقت و ترحم

در آنها نبود از نظر گذراند. می‌دانست که این زیبا ترین صورتی است که در همه عمرش دیده زیرا مشهود ترین نمایش استحکام و قدرت بود. از احساسش خشمگین شد. در درونش هم مقاومت می‌کرد و هم لذت می‌برد. مرد همچنان به او نگاه می‌کرد و این فقط یک نظر انداختن خشک و خالی نبود، بلکه بیشتر به نوعی ادعای مالکیت شباهت داشت. با خود فکر کرد که باید با حالت نگاهش جواب مرد را بدهد و او را سر جایش بنشانند، اما در عوض چشمانش به سوی دست‌ها و بازوان خاک‌آلود مرد، به پیراهن خیس چسبیده به سینه‌اش و به پاهای کشیده‌اش متمایل شد. مرد، خاطره مجسمه‌ای را که از آن موزه اروپایی خریداری کرده بود در ذهنش تداعی نمود، با خود اندیشید که اینک زندگیش هدفی یافته؛ یعنی تنفیری ناگهانی و بنیان‌کن نسبت به این مرد.

رویش را برگرداند و شروع به راه رفتن کرد. سرکارگر را دید و برایش دست تکان داد. سرکارگر به طرف او دوید: "خانم فرانکون، حالتان چطور است؟" امیدوار بود که جملات سرکارگر را مرد پایین تپه شنیده باشد. برای اولین بار در زندگیش از اینکه خانم فرانکون بود و از سمت و مقام پدری که تا به آن روز همیشه مایه انزجارش بود، احساس خوشوقتی نمود. با خود گفت: آن مرد یک کارگر ساده و متعلق به مالک این معدن است و او - یعنی دومینیک - تقریباً مالک آنجاست.

سرکارگر با خضوع و تواضع درمقابلش ایستاد. دومینیک لبخند زد و گفت: "گمانم روزی تمام این معدن را به ارث خواهیم برد. فکر کردم بهتر است گاهی به آن سر بزنم و از اوضاع کار با خبر باشم."

سرکارگر در حالیکه در باره کار و معدن توضیحاتی می‌داد او را تا پایین جاده همراهی کرد. دومینیک به حرفهایش گوش می‌داد و پس از مدتی با او

خداحافظی کرد و به تنهایی به سوی تپه سنگی بالای سر مرد به راه افتاد. وقتی بالای تپه رسید، مرد سرش را بلند کرد و نگاهش را به او دوخت، انگار مطمئن بود که او باز می‌گردد، حتی لبخند گوشه لبش حاکی از چنین اطمینانی بود، لبخندی که برای زن از هر ناسزایی اهانت آمیز تر بود. نگاهش را یک راست به او دوخته بود، تکان نمی‌خورد، حالتش به گونه‌ای بود که انگار نه انگار حق نگاه کردن به او را ندارد؛ نگاهش گویا بود و می‌گفت که این حق را خود زن به او داده است.

دومینیک به سرعت از تپه پایین آمد و معدن را ترک کرد. چند روز بعد باز به معدن رفت. به طور غیر منتظره، کنار جاده و روی تخته سنگی او را دید. در فاصله چند متری مرد ایستاد. نمی‌خواست خیلی نزدیک شود، باید سنگر فاصله را حفظ می‌کرد.

مرد همچنان که ایستاده بود خیره به او می‌نگریست. زن احساس کرد که چنین حالتی برای دو نفری که تا به حال با یکدیگر کلمه‌ای رد و بدل نکرده‌اند، بیش از اندازه صمیمی است، پس برای از بین بردن چنین صمیمیتی سکوت را شکست. با تندی پرسید :

چرا همیشه به من خیره می‌شوید؟

با خود فکر کرد که این کلمات بهترین وسیله برای ایجاد فاصله است. او داشت با بر زبان آوردن این جمله هر آنچه را که هر دو قلباً می‌دانستند، انکار می‌کرد. از اینکه ممکن است جوابی نشنود وحشت کرد، ولی مرد پاسخ داد :

به همان دلیلی که شما به من خیره می‌شوید.

نمی‌دانم منظورتان چیست؟

اگر واقعاً نمی‌دانستید، بیش از اینها حیرت می‌کردید و خیلی کمتر از این خشمگین می‌شدید، خانم فرانکون.

"خب پس اسم مرا هم می‌دانید؟"
 "به اندازه کافی و با صدای بلند اسمتان را جار زده‌اید."
 "بهتر است گستاخی نکنید. می‌دانید که می‌توانم کاری کنم تا ظرف یک
 ثانیه اخراج شوید."
 رویش را برگرداند و با چشم به دنبال کسی در جمعیت گشت.
 "می‌خواهید سرکارگر را صدا کنم؟"
 "البته که نه، این سهل‌ترین راه حل است. اما حالا که می‌دانید من که
 هستم، بهتر است زمان‌هایی که مرا می‌بینید به من خیره نشوید. ممکن است
 دیگران بد برداشت کنند."
 "گمان نمی‌کنم."
 زن رویش را برگرداند، باید حالت صدایش را کنترل می‌کرد. به صخره‌های
 سنگی نگاهی انداخت و پرسید: "آیا کار اینجا برایتان مشکل است؟"
 "بله، بی‌نهایت مشکل."
 "خسته می‌شوید؟"
 "تا حد مرگ."
 "یعنی چطور؟"
 "یعنی اینکه روز که به پایان می‌رسد دیگر به سختی راه می‌روم و شب‌ها
 نمی‌توانم بازوانم را حرکت دهم. یعنی وقتی در رختخواب دراز می‌کشم
 می‌توانم هر عضله بدنم را به اسم یک درد نامگذاری کنم."
 دومینیک احساس کرد که آنچه مرد می‌گوید در مورد خودش نیست بلکه
 انگار خواسته‌های قلبی او را بر زبان می‌آورد. طرز بیانش طوری بود که به او
 می‌فهماند انگار می‌داند زن آرزوی شنیدن چنین جملاتی را دارد.
 از این موضوع هم عصبانی بود و هم به نوعی لذت می‌برد.

پرسید : شما به اینجا تعلق ندارید، حرف زدنتان مثل یک کارگر نیست.
قبلاً چه کار می کردید؟
لوله کشی، گچ کاری، کار های برقی و از این قبیل.
چرا اینجا کار می کنید؟
به خاطر پولی که به من می دهید، خانم فرانکون.
دومینیک شانه هایش را بالا انداخت، رویش را برگرداند و بدون اینکه به
پشت سرش نگاه کند جاده را در پیش گرفت و رفت. می دانست که مرد با نگاه
او را دنبال می کند.

۲

هر روز صبح دومینیک با این هدف خاص از خواب برمی خاست که به معدن
نرود.
اینک آن آزادی ای را که این همه شیفته اش بود از دست داده بود. همه
وجودش به سوی معدن کشیده می شد، اما با آن مبارزه می کرد. دردی که در
جانش احساس می نمود با نوعی لذت گنگ توأم بود زیرا منشأ درد «او» بود.
به دیدن همسایه ها در چند مایلی محل سکونتش رفت، خانواده ای مهربان
و ثروتمند که از دیدارش متعجب و نیز خوشحال شدند و با روی باز او را به
نوشیدن چای دعوت کردند. عده ای مرد و زن شیک پوش و خوش برخورد دور
استخر بزرگ درباغ ایستاده و با هم صحبت می کردند. رفتار و برخوردشان
با دومینیک بی نهایت محترمانه بود. به فضای اشرافی دور و برش نگریست.

با خود فکر کرد که اگر این جماعت می‌توانستند محتویات مغزش را بخوانند چه اتفاقی می‌افتاد. چه می‌شد اگر می‌دانستند که او در آن لحظه به مردی می‌اندیشد که یک کارگر معدن است؟ رفتارشان چقدر فرق می‌کرد؟ از این افکار لذتی مذبوحانه به او دست داد. چهره‌اش چنان معصوم و سرد بود که خواندن افکارش، آنهم افکاری از این نوع را غیر ممکن می‌ساخت، از دید آنها دومینیک به جمع خودشان تعلق داشت. بارها پس از آن روز به دیدار آنها رفت و از اینکه در میانشان بنشیند و در کنار احترامی که به او می‌گذاشتند به مرد کارگر فکر کند، لذت می‌برد.

شب‌ی یکی از مهمانان که شاعر سرشناس و جوانی بود پیشنهاد کرد که او را به خانه برساند. در میانه راه اتومبیل را متوقف ساخت و خواست به او نزدیک شود. تا آن شب دومینیک به هیچ وجه متوجه نگاه‌ها و حالات مرد نشده بود. مرد نجوا کنان جملاتی می‌گفت که او به دفعات از زبان مردان دیگر شنیده بود. سپس دست‌های او را روی شانه‌اش احساس کرد. ناگهان با جهشی خود را عقب کشید و چند لحظه بی حرکت نشست، می‌ترسید تکان بخورد زیرا امکان داشت با هر حرکتی بدنش با او تماس پیدا کند، از این فکر دلش آشوب می‌شد. دستگیره در را کشید و خود را به بیرون پرت کرد. حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد. تمام بدنش می‌لرزید. آنقدر دوید تا از دور شیروانی خانه‌اش پدیدار شد. ایستاد، از خودش متعجب بود. اینگونه اتفاق‌ها قبلاً نیز به فراوانی در زندگی رخ داده بود. در آن اوقات چنین وقایعی به نظرش مضحک و سرگرم‌کننده می‌آمدند و اینطور دلش را به هم نمی‌زدند. قبلاً
قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد. از پله‌های خانه که بالا می‌رفت دوباره به یاد مرد کارگر افتاد. می‌دانست مرد او را می‌خواهد، این را از اولین نگاهش دریافته بود. به دور و برش نگاه کرد. به خانه مجلل و ساکتی که در آن می‌زیست نظری

انداخت، بعد با صدای بلند خندید، چنین افکاری در این محیط، نا معقول و زشت به نظر می‌رسیدند.

چند روزی از خانه بیرون نرفت. از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. فکر مرد کارگر دست از سرش بر نمی‌داشت. خانه تنها پناهگاه و تنها سنگرش بود. با شنیدن صدای هر انفجار لبخندی بر لبانش نقش می‌بست. از اینکه در خانه در امان است مطمئن بود، اما در یک آن دلش خواست که این امنیت را به مبارزه بطلبد.

سنگ مرمر جلوی شومینه اتاق خوابش را انتخاب کرد؛ باید آنرا می‌شکست. زانو زد و با چکش به جان سنگ افتاد. سنگ محکم بود، بنابراین ضربه هایش را شدید تر و شدید تر کرد تا جایی که بازوانش درد گرفتند، سرانجام توانست ترک نازکی در سنگ ایجاد کند.

به معدن رفت. او را از دور دید، یک راست به طرفش رفت و خیلی عادی گفت: "سلام."

مرد متعاش را خاموش کرد و به تخته سنگی تکیه داد. در پاسخ گفت:
"سلام."

زن آهسته گفت: "مدتی است که به شما فکر می‌کنم." لحظه‌ای خاموش ماند و دوباره ادامه داد: "چون چند کار کوچک تعمیراتی در خانه‌ام هست که باید انجام شود. علاقمند هستم که پول بیشتری در بیاورید؟"
"البته خانم فرانکون."

"می‌توانید امشب به منزلم بیایید. در ورودی خدمتکاران از جاده ریج ووود ۱۵ است. سنگ مرمر جلوی شومینه‌ام شکسته، می‌خواهم آن را بردارید و سنگ

حدیدی به جایش بگذارید.

انتظار داشت مرد عصانی سود، اما او تنها پرسید :

چه ساعتی پیام؟

ساعت هفت. راستی دستمزد شما چقدر است؟

اینجا به من ساعتی شصت و دو سنت می دهند.

مطمئنم که ارزشش را دارد؛ من هم همین مبلغ را پرداخت خواهم کرد.

راد خانام را می دانید؟

خیر خانم فرانکون.

از هر کسی در دهکده پرسید نشانتان خواهد داد.

پله خانه فرانکون.

این احساسی که به دومینیک دست داد، ناامیدی بود. بی شک فکر کرده بود که او این کار ساده را به هر کارگر دیگری هم می توانسته پیشنهاد کند ولی چون او را می شناخته به او مراجعه نموده، اما بعد احساس متفاوتی به او دست داد. قلبش از احساس شرم توأم با لذت مالش می رفت. هر بار مرد را می دید و یا به او می اندیشید، به همین حال دچار می شد. ناگهان متوجه شد که مرد با پذیرش پیشنهاد غیر عادی، می خواسته به او حالی کند که همه چیز را می داند و می فهمد، به خصوص که از حرفهای زن متعجب و یا خشمگین نشده بود.

از خدمتکارش خواست که آن شب در منزل بماند، حضور پیشخدمت، تصویر یک قصر اربابی را کامل می کرد. سر ساعت هفت زنگ خانه به صدا در آمد. خدمتکار رورک را تا سرسرای ورودی همراهی کرد. دومینیک بالای پله ها ایستاده بود.

مرد همانطور که به او نگاه می کرد از پله ها بالا رفت.

عصر به خیر. صدای دومینیک از همیشه نرم تر بود.

رورک با سر تعظیم کرد. لباس کار به تن و جعبه ابزار در دست داشت. با انرژی خاصی قدم بر می‌داشت، نیرو و تحرکی در او بود که به این فضا و خانه و پله های واکس خورده تعلق نداشت. زن انتظار داشت و حتی امیدوار بود که در محیط آن خانه ناهنجار، ناشایست و حقیر به نظر آید، ولی همه چیز درست برعکس بود.

دومینیک با دست به اتاق خوابش اشاره کرد. رورک مطیع دنبال او به راه افتاد، هیچ توجهی به اتاق نداشت، چنان داخل شد که انگار به کارگاهی وارد می‌شود. دومینیک یک راست به طرف شومینه رفت و سنگ مرمر را نشان داد: «همین است.»

رورک بدون یک کلمه حرف زانو زد. گوه فلزی را از جعبه ابزار بیرون آورد و داخل شکاف کرد. با چکش ضربه محکمی به لبه گوه زد. مرمر به دو نیم شد، سپس سرش را بالا گرفت و به دومینیک نگاه کرد، این همان نگاهی بود که دختر از آن واهمه داشت - نگاهی تمسخر آمیز که نمی‌شد جوابش را داد، چون هیچ حالت استهزا آمیزی در آن نبود، ولی می‌شد آن را احساس کرد. رورک گفت:

«خب، حالا دیگر شکسته و باید تعویض شود.»

«شما این نوع مرمر را می‌شناسید؟ می‌دانید کجا گیر می‌آید؟ می‌توانید یکی دیگر مثل همین پیدا کنید؟»

«بله، خانم فرانکون.»

«پس دست به کار شوید.»

«چشم، خانم فرانکون.»

رورک مشغول کار شد. دختر همچنان بالای سرش ایستاده بود. به نحوی

غریب احساس می‌کرد که با نگاه کردن به حرکات او به روند کار کمک می‌کند. پس از چند دقیقه سرش را بلند کرد و به دور و برش نگاهی انداخت. چشمش به ظروف کریستال روی میز، دمپایی‌های ساتن سفید در گوشه اتاق، حوله حمام آبی کمرنگ روی دسته صندلی و روتختی سفید ساتن افتاد. پیراهن مرد پر از لکه‌های خاکستری و قهوه‌ای و بازوانش خاکی بودند. دلش می‌خواست مرد سرش را بلند کند و نگاهی به او بیندازد، ولی او همچنان مشغول کار بود.

چند قدم جلو تر رفت و در فاصله چند سانتیمتری پشت سرش ایستاد. تا به حال او را از چنین فاصله کمی ندیده بود، می‌توانست هر تار مویش را بشمارد. نوک کفش‌هایش تقریباً با بدن مرد مماس بود و کوچکترین حرکت او را لمس می‌کرد. بی اختیار پا پس کشید و یک قدم به عقب رفت. رورک حرکتی کرد. از جعبه ابزارش چیزی را بیرون آورد و دوباره سرگرم کار شد.

دومینیک بلند خندید، رورک دست از کار کشید و به او نگریست، پرسید :
"بله؟"

زن آهسته و جدی گفت : "اوه، ببخشید. لابد فکر کردید به شما می‌خندم، ولی اصلاً چنین نیست، نمی‌خواستم مزاحم کارت‌ان شوم. مطمئناً دلتان می‌خواهد زودتر کارت‌ان تمام شود تا بتوانید به خانه بروید، البته منظورم این است که خب حتماً خسته‌اید. اما از یک طرف هم من مزد شما را ساعتی می‌پردازم و هر چه کارت‌ان بیشتر طول بکشد به نفعتان است. داشتم فکر می‌کردم باید خیلی چیزها باشند که بخواهیم راجع به آن صحبت کنیم."

"اوه بله، خانم فرانکون."

"خب؟"

من فکر می‌کنم که این شومینه واقعا افتضاح است.
جدا؟ این خانه و همه چیز آن را پدرم طراحی کرده.
بله البته، خانم فرانکون.
لزومی نمی‌بینم که شما در مورد کارهای یک آرشیوتکت قضاوت کنید.
حق با شماست.
خب حتما می‌توانیم موضوع دیگری برای صحبت پیدا کنیم.
بله خانم فرانکون.

دومینیک به طرف تختخوابش رفت و روی آن لم داد. چهره‌ای پرهیزکارانه و سرد به خود گرفته بود که با حالت بدنش در تضاد کامل بود. رورک در حالیکه گاه به گاه به او می‌نگریست به کارش ادامه داد؛ مطیعانه صحبت می‌کرد: خانم فرانکون، سعی می‌کنم که سنگی درست مثل همین پیدا کنم. کلاً تشخیص انواع مختلف سنگ مرمر خیلی مهم است. در واقع ما سه نوع مرمر داریم: مرمر سفید که در واقع سنگ آهک متبلور شده است، مرمر سلیمانی که رسوبات شیمیایی کربنات کلسیم است و مرمر سبز که ترکیبی از هیدرات سیلیکات منگنز است. البته این آخری را نباید مرمر واقعی دانست. مرمر واقعی، شکل مجازی سنگ آهک است که تحت فشار و حرارت قرار گرفته باشد. فشار عامل پر قدرتی است که پیامدها و عواقبش، به محض شروع، غیر قابل کنترل خواهند بود.

دومینیک به جلو خم شد و پرسید: چه عواقبی؟
تبلور ذرات سنگ آهن و نفوذ عناصر خارجی که در خاک اطراف آن هستند. این‌ها باعث رگه‌های رنگینی می‌شوند که در اکثر سنگ‌های مرمر دیده می‌شود. مرمر صورتی تحت تأثیر اکسید منگنز، مرمر خاکستری در اثر عناصر کربن و مرمر زرد به دلیل اکسید هیدرات آهن پدید می‌آیند. البته این

سنگ جلوی شومینه شما، مرمر سفید است که آن هم خود انواع مختلفی دارد، باید خیلی دقت به خرج بدهیم، خانم فرانکون

دومینیک زانوانش را بغل کرد و روی تخت چمباتمه زد، به گلوله تاریکی می‌مانست. نور چراغ رومیزی روی ساعدش افتاده و تضاد چشمگیری را بین تیرگی لباس و رنگ پوستش به وجود آورده بود. ساعد ها به نظر خیلی عریان می‌آمدند.

..... باید سنگی با همین کیفیت سفارش دهیم. مثلاً سنگ مرمر جورجیا به کیفیت سنگ مرمر آلاباما نیست، باید دقت کرد. این مرمر آلابامست، هم کیفیت بالایی دارد و هم بسیار گران قیمت است.

نگاه رورک به دستان دومینیک افتاد که به پایین و خارج از شعاع نور سر خوردند، و دوباره کارش را از سر گرفت.

زمانی که کارش تمام شد، از جا برخاست، پرسید :

سنگ را کجا بگذارم؟

بگذارید همان جا باشد. بعداً می‌دهم برش دارند.

برایتان یکی دیگر سفارش می‌دهم و می‌فرستم. آیا می‌خواهید خودم آن

را کار بگذارم؟

البته، وقتی که سنگ رسید خبرتان می‌کنم. چقدر باید بپردازم؟

به ساعت کنار تخت نگاه کرد و گفت : خب ببینم، چهل و پنج دقیقه

است که اینجا بید، یعنی چهل و هشت سنت. کیفش را برداشت و یک اسکناس

یک دلاری به او داد : بقیه‌اش هم مال خودتان.

دلش می‌خواست مرد پول را توی صورتش پرت کند، اما در عوض رورک

اسکناس را در جیبش گذاشت و گفت :

متشکرم خانم فرانکون.

دومینیک با عصبانیت جواب داد: "شب به خیر".
رورک تعظیمی کرد و گفت: "شب به خیر خانم فرانکون".
سپس رویش را برگرداند، از پله ها پایین رفت و از خانه خارج شد.
دومینیک دیگر به مرد فکر نمی کرد بلکه تمام حواسش روی سنگی که
سفارش داده بود، متمرکز شد. بی صبرانه روز شماری می کرد. هر کامیونی را
که از جاده می گذشت زیر نظر داشت.

با خود می گفت که فقط منتظر سنگ مرمر است و هیچ چیز دیگری
نمی تواند او را این همه پریشان کند. فکر می کرد وقتی سنگ از راه برسد
دیگر خیالش راحت خواهد شد و دوباره آزادی و بی خیالی گذشته را به دست
خواهد آورد.

سنگ که از راه رسید، حتی نیم نگاهی هم به آن نینداخت، هنوز وانت
حامل سنگ از باغ خانه خارج نشده بود که پشت میز کارش نشست و
یادداشتی روی سرکاغذ گران قیمتش نوشت:

"سنگ رسیده. می خواهم امشب آن را کار بگذارید."
بعد مستخدمش را با یادداشت به معدن فرستاد و گفت: "آن را به ...
نمی دانم اسمش چیست ... کارگری است با موهای قرمز ... بله به او بده."
مستخدم پس از ساعتی با تکه کاغذی که از گوشه پاکت قهوه ای رنگی
کنده شده بود باز گشت، روی کاغذ قهوه ای نوشته شده بود:
"امشب سنگ کار گذاشته می شود."

دومینیک پشت پنجره اتاق خوابش به انتظار نشست، از حالت بیقراری
خود احساس خفقان می کرد. ساعت هفت شب زنگ در ورودی مستخدمین به
صدا در آمد و لحظاتی بعد ضربه ای به در اتاق نواخته شد. در حالیکه سعی
می کرد صدایش آرام و طبیعی باشد گفت: "بفرمایید." در باز شد، مستخدم

بود که به یک نفر اشاره می‌کرد تا وارد شود. پشت سر مستخدم مرد کوتاه قد میانسالی که به نظر ایتالیایی می‌آمد وارد شد، کلاهش را در دست گرفت و متواضعانه روبروی دومینیک ایستاد.

مستخدم گفت: «خانم فرانکون ایشان کارگری هستند که از معدن فرستاده‌اند.»

دومینیک با لحنی که نه سوالی بود و نه امری، پرسید:

«شما که هستید؟»

«بنده پاسکواله اورسینی هستم.»

«چه می‌خواهید؟»

«خب، من خب مو قرمز گفت که شومینه شما احتیاج به تعمیراتی دارد و شما می‌خواهید که»

«بله، بله البته، فراموش کرده بودم، بفرمایید.»

از اتاق بیرون زد، باید فرار می‌کرد. هیچ کس حتی خودش هم نمی‌بایست او را در این حالت می‌دید.

به باغ رفت. سراپا می‌لرزید. از خشم گر گرفته بود، از خشم و ترس. ترس از اینکه دیگر نمی‌بایست پا به معدن بگذارد، ولی در دل می‌دانست که خواهد رفت.

بعد از ظهر چند روز بعد دومینیک برای سواری به دشت های اطراف دهکده رفت. ساعت ها سوار بر اسب می‌تاخت. ناگهان احساس کرد که توان تحمل یک شب دیگر بی‌خوابی را ندارد، باید قبل از تعطیل کار خودش را به معدن می‌رساند.

1- Pasquale Orsin

وقتی به معدن رسید «او» آنجا نبود.

معدن تازه تعطیل شده و کارگرها هنوز در حال جمع و جور کردن وسایلشان بودند. دومینیک لبانش را برهم فشرد و با نگاه رورک را جست اما ته دلش می‌دانست که مرد از آنجا رفته است.

با اسب به طرف پیشه تاخت. شلاق را می‌چرخاند و اسب را مجبور به تاختن هر چه سریع‌تر می‌کرد. شاخه‌ها می‌شکستند و برگ‌های درختان از جا کنده می‌شدند. اسب پرواز می‌کرد و دومینیک احساس می‌کرد که سرعت اسب باعث خواهد شد تا شب زودتر به پایان برسد. ناگهان او را دید.

به جلو تاخت، از او گذشت و اسب را مقابلش نگه داشت. در سکوت به یکدیگر خیره شدند. فکر کرد هر ثانیه‌ای که در سکوت بگذرد رازش را بیشتر بر ملا خواهد ساخت.

سرد و خشک پرسید: "چرا خودتان برای تعویض سنگ نیامدید؟"
"فکر نمی‌کردم برای شما فرقی داشته باشد که چه کسی بیاید؟ فرق می‌کرد؟"

کلمات مثل شلاقی بر سرش فرود آمدند. شاخه‌ای را که در دست داشت بلند کرد و آن را سیلی وار به صورت مرد کوبید. بعد با همان سرعتی که آمده بود اسب تاخت و از آنجا دور شد.

دومینیک روبروی میز توالتش نشسته بود. دیر وقت بود و از هیچ کجا صدایی نمی‌آمد. پنجره ایوان باز بود. برگ‌ها هم بر درختان تکان نمی‌خورد. روتختی را از رختخوابش کنار زده بود. اندیشید: باید سعی کند بخوابد. سه روز می‌شد که مرد را ندیده بود. شیشه عطرش را برداشت و چند قطره از آن را روی انگشتانش خالی کرد، بعد انگشت‌ها را روی شقیقه‌های داغش فشرد.

خنکی قطرات عطر آرامش بخش بود. قطره‌ای عطر روی میز آرایش ریخت. صدای پایی را روی پله های بیرونی خانه شنید، رویش را به سوی پنجره باز بالکن برگرداند.

او بود. داخل شد. هنوز لباس کار بر تن داشت - پیراهنی کثیف با آستین های لوله شده. ایستاده بود و به زن نگاه می کرد، در چهره اش هیچ نشانی از همدردی دیده نمی شد. چهره‌ای در هم، بی رحم و ریاضت کشیده داشت - ریاضتی از شدت حرارت و هیجان خواستن. زن از جا پرید و ایستاد. چشمش به رگ های بیرون زده گردن مرد افتاد.

مرد به طرف زن رفت و او را در آغوش گرفت. دنده هایش زیر فشار آرنج مرد صدا کرد. سعی کرد خودش را از دست او رها سازد. با مشت به سر و صورت و شانه هایش می کوفت. مثل یک حیوان زخمی می جنگید اما هیچ صدایی از گلویش خارج نمی شد. لحظه‌ای با خود اندیشید: مگر همین را نمی خواسته؟ و بعد دید هیچگاه فکر نمی کرده که به این صورت باشد، هیچ کس نمی توانست بیش از چند ثانیه زیر چنین فشاری تاب بیاورد. همه توانش را به کار برد و به سختی خود را رها ساخت. با چشمانش به دنبال راه فراری در اتاق گشت. مرد متوجه نگاه او شد. یک قدم به طرف زن برداشت. چند لحظه بدون کوچکترین حرکتی فقط به او نگریست بعد گذاشت که منتظر بماند و سپس به او نزدیکتر شد. به آسانی او را گرفت و از زمین بلند کرد. زن دندان هایش را در گوشت دست مرد فرو کرد. مزه خون را روی زبانش حس کرد. پس از آن فقط تنفر بود و دست ها - دست هایی که گرانیت را می شکست . . . آنچه گذشت، می توانست با لطافت و از روی عشق باشد، می توانست برای تحقیر یا تسخیر باشد، یا از یک عاشق و یا سربازی در مقابل زنان اسیر شده در جنگ سر بزند؛ ولی کار مرد عملی از روی سرزنش و تحقیر بود، برای تخریب و

ملوث کردن و همین موجب شد که زن خود را تسلیم کند. اگر کوچکترین حرکت و یا سخن ملاطفت‌آمیزی از مرد سر می‌زد، مطمئناً او تسلیم نمی‌شد. . . . سایه مرد را که از جا برمی‌خاست دید، و بعد صدای پایش را در باغ شنید. مدت درازی بی حرکت روی تخت دراز کشید. صدایی شبیه هق هق گریه به گوشش رسید، صدا از جایی در درون خودش بود. اشک نمی‌ریخت، چشمانش خشک و بی حرکت به یک نقطه ثابت مانده بودند. سپس صدا به حرکت تبدیل شد؛ حرکتی که از گلویش شروع می‌شد و به معده‌اش می‌رسید. از جا پرید، خم شد و دستانش را روی شکمش گذاشت. میز کنار تخت می‌لرزید. متوجه شد که این خود او است که می‌لرزد. نمی‌دانست چرا، از ترس نبود، هیچ گاه نترسیده بود. فکر کرد که باید حمام کند. هیچ چیز مهم نبود، فقط باید حمام می‌کرد. پاهایش را به طرف در حمام کشید. چراغ را روشن کرد و خود را در آینه دید، بدنش سراسر کبود بود. احساس کرد که دلش نمی‌خواهد حمام کند، که نباید بدنش را بشوید بلکه می‌خواهد این نشان‌ها و جای دست او را روی بدنش حفظ کند. دستانش را به لبه وان گرفت و روی زمین نشست. کاشی‌ها سرد و سفت بودند. تا صبح همان جا خوابش برد.

صبح روز بعد وقتی رو در بیدار شد با خود اندیشید؛ شب قبل نقطه عطفی در زندگیش بوده که نمی‌توانست با کلمات توضیحش دهد، ولی آنچه حس می‌کرد شبیه احساسی بود که به هنگام ساختن داشت. آن دو در سایه تفاهمی با هم یکی شده و درآمیخته بودند، تفاهمی ورای خشونت و هرزگی و زشتی عمدی که از او سر زده بود. اگر دومینیک این همه برایش ارزش نداشت با او چنان رفتاری نمی‌کرد و اگر او برای دختر بی ارزش بود تا این حد با او نمی‌جنگید. می‌دانست که همدیگر را درک کرده بودند.

مانند هر روز به معدن رفت. دومینیک آن روز به معدن نیامد، رورک هم انتظار نداشت که بیاید، ولی تمام روز را در فکر او گذراند. برایش عجیب بود که نسبت به وجود کس دیگری تا این حد حساس و آگاه باشد و تا به این پایه حضورش را بطلبد. نیازی که با قدرت و شدت نسبت به او در خود احساس می‌کرد نه دردناک بود و نه خوشایند، از اینکه در این دنیا تنها او را دارد خوشوقت و خوشحال بود. از اندیشیدن به او، از تجسم کردنش و از تصور این که صبح با چه احساسی بیدار شده لذت می‌برد. او برایش به راستی مهم و بسیار با ارزش بود.

آن شب وقتی روزنامه را ورق می‌زد چشمش به اسم راجر انرایت افتاد؛ نوشته شده بود که: سلطان نفت - راجر انرایت - هیچ یک از طرح‌هایی را که آرشیوهای متعدد برای پروژه‌های ارائه داده‌اند قبول نکرده است. یک بار دیگر دردی که همواره سعی در مبارزه با آن را داشت به سراغش آمد، احساس دردی به خاطر همه کارهایی که می‌توانست انجامشان دهد، ولی امکانش از او سلب شده بود: درد درهای بسته. بعد، بدون دلیل به یاد دومینیک فرانکون افتاد. از اینکه حتی در چنین حالتی هم از فکر او خارج نمی‌شد، متعجب بود.

یک هفته بعد نامه‌ای به دستش رسید. نامه به دفتر کارش در نیویورک رفته، از آنجا به آدرس مایک و از آنجا به کانتیکات ارسال شده بود. نامه را باز کرد و خواند:

آقای رورک عزیز،

مدت مدیدی است که می‌خواستم با شما تماس بگیرم اما هیچ کس نشانی از شما نداشت. تمنا دارم هر چه سریع‌تر با من تماس بگیرید. اگر شما همان کسی هستید که فروشگاه فارگو را ساخته، مایلم در مورد پروژه «خانه انرایت»

با شما مذاکره نمایم.

ارادتمند
راجر انرایت

نیم ساعت بعد رورک سوار قطار نیویورک بود. لحظه‌ای که روی صندلی قطار نشست باز هم به یاد دومینیک افتاد و از اینکه هنوز هم فکر او را در سر می‌پروراند، حیرت نمود.

دومینیک با خود می‌گفت که زمان همه چیز را حل می‌کند و او به زودی وقایع آن شب را فراموش خواهد کرد، ولی می‌دانست که یک چیز باقی خواهد ماند: خاطره لذتی که از آن یافته بود. می‌دانست که رورک هم از این لذت با خبر بوده، حتی قبل از اینکه به طرفش بیاید و با علم به آن به او نزدیک شده و اگر چنانچه در وجود دومینیک تنفر و انزجار می‌دید، او را رها می‌کرد. اما او چنین حالتی بروز نداده بود، تنها جنگیده بود. او این تحقیر را می‌طلبید و به همین جهت از مرد متنفر بود. یک روز صبح نامه‌ای از الواسکارت به دستش رسید:

..... "دومینیک کی بر می‌گردد؟ دل همه برایت تنگ شده. اگر چه آدمی نیستی که بتوان در کنارت احساس راحتی کرد، اهمیتی ندارد که با این اعتراف تکبرت بیشتر شود فقط برگردد، همگی منتظر ورودت به نیویورک هستیم."

نامه را که می‌خواند لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشت. اگر آنها می‌دانستند..... اگر می‌دانستند که دومینیک فرانکون..... توسط یک کارگر معدن مو قرمز..... از تکرار این افکار و یادآوری آن واقعه احساس لذتبخشی

به او دست می‌داد که آن را در تمامی اوقات با خود حمل می‌کرد. آنگاه که برای پیاده روی می‌رفت و مردم به او احترام می‌گذاشتند، دلش می‌خواست آن را با فریاد به گوششان برساند. یک هفته تمام با این احساس و انزوای خود خوش بود، سرانجام در پایان هفته تصمیم گرفت که به معدن برود. با قدم های آهسته به سوی معدن به راه افتاد. نیازی به تعجیل نداشت، او آنجا بود و دیدنش اجتناب ناپذیر.

به معدن رسید، با دقت همه را از نظر گذراند، مغزش از پذیرش آنچه می‌دید عاجز بود، او را در میان کارگران نیافت. چشمش به سرکارگر افتاد، با دست او را نزد خود خواند.

«عصر به خیر خانم فرانکون روز زیبایی است، نه؟ تقریباً پاییز شده، اما هنوز هوا مثل تابستان است.»

پرسید :

«قبلاً مردی اینجا کار می‌کرد مردی با موهای نارنجی کجاست؟»

«اوه بله، می‌دانم چه کسی را می‌گویید، او رفته.»

رفته؟

«بله، استعفا داد. گمانم به نیویورک رفت، البته خیلی ناگهانی.»

«کی؟ هفته گذشته؟»

«اوه نه، همین دیروز.»

«چه کسی؟» جلوی خودش را گرفت، می‌خواست بپرسد : «او که

بود؟» ولی در عوض گفت :

«کی دیشب سر و صدا می‌کرد؟ نصفه های شب با صدای انفجار از خواب

پریدم.»

اوه، بله، ببخشید خانم فرانکون. سفارشی برای ساختمان آقای فرانکون به
دستمان رسیده که خیلی فوری بود. می‌دانید سنگ‌ها را برای ساختمان
کازمو - اسلاتنیک می‌خواهند.

اوه، بله.

به هر حال از اینکه مزاحم شما شدیم معذرت می‌خواهم خانم فرانکون.
نه، مهم نیست.

بدون اینکه نام او را بپرسد از آنجا دور شد. این آخرین فرصتش برای
رهایی بود. این موضوع به نظرش جالب می‌رسید که هیچگاه نخواستند اسم
مرد را بدانند، شاید به این دلیل که هر چه را که می‌بایست در مورد او بدانند از
همان نگاه اول دریافته بود. اینک دیگر در امن و امان بود، آدم که نمی‌تواند به
دنبال یک کارگر بی‌نام و نشان در نیویورک بگردد، اما اگر اسم او را می‌دانست
حتماً همان لحظه راهی نیویورک می‌شد. آینده معلوم و مشخصی بود،
فقط نمی‌بایست اسم او را می‌پرسید و می‌دانست باید با این احساس بجنگد،
اگر در این مبارزه برنده می‌شد که هیچ، ولی در صورت باخت باید نامش
را می‌جست.

۳

پیتر کیتینگ در باز کرد و وارد دفتر شد. صدای قدم‌هایش و صدای
باز شدن در بی‌شبهت به صدای مارش پیروزی نبود، چرا که از این پس همه
درها به رویش گشوده می‌شدند. به انبوه روزنامه‌های صبح روی میزش

نگریست و یکایکشان را ورق زد. اما بعد از چند دقیقه چهره‌اش در هم رفت. آن روز هیچ مطلبی راجع به ساختمان کازمو در روزنامه‌ها درج نشده بود؛ مهمترین واقعه روز، خبر مرگ تامس ال. فاسترا، نیکوکار معروف بود.

در وصیت نامه متوفی آمده بود: «برای قدردانی از افکار اصیل و غنی و وفاداری حقیقی و بی‌چون و چرای الزورت ام. تووهی - دوست و رهبر معنوی ام - به بشریت و مسائل انساندوستانه، مبلغ یک صد هزار دلار ناقابل برای او به ارث می‌گذارم.» الزورت تووهی هم تمامی آن مبلغ را به «کارگاه تحقیقاتی امور اجتماعی» که خود یکی از سخنرانان دائمی آن بود، بخشید. تووهی گفته بود که به میراث خصوصی و شخصی معتقد نیست و حاضر نبود توضیح بیشتری در این مورد بدهد، تنها در مصاحبه‌هایش اضافه کرده بود که عادت دارد فقط در باب مسائل مهم و جالب صحبت کند و چون در خود هیچ مسئله جالبی نمی‌بیند، بنابراین نمی‌تواند در این باره حرفی بزند.

کیتینگ کل مقاله را خواند. مطمئن بود کار تووهی از عهده خودش بر نمی‌آمد و به همین دلیل هم او را تحسین می‌کرد. به دنبال ستون «صدایی کوچک» تووهی گشت، اما مقاله آن روز در زمینه اشعار و آهنگ‌های محلی بود.

روزنامه را کنار گذاشت و شروع به قدم زدن در دفتر کرد. می‌بایست به سرعت در مورد مسئله‌ای که طی چندروز گذشته آزارش داده بود، تصمیم بگیرد، و آن انتخاب پیکر تراشی برای پروژه کازمو بود. مطابق طرح او در میانه سرسرای اصلی ساختمان مجسمه عظیم الجثه‌ای تحت عنوان «صنعت»

1- Thomas L. Foster

قرارداشت. چند ماه پیش کار ساخت این مجسمه به استیون مالوری^۱ واگذار شده بود، کیتینگ از این انتخاب رضایت نداشت اما به خاطر آقای اسلاتنیک - تصمیم گیرنده اصلی پروژه، اعتراضی نکرده بود.

کیتینگ از مالوری خوشش نمی‌آمد، و طی ملاقاتی که با او داشت به شدت با او مخالفت کرده بود. مالوری آدم دلچسبی نبود، نمی‌خندید و مردمک چشمانش شبیه ته مانده های زغال آتشی بودند که هنوز کاملاً خاموش نشده باشد. بیست و چهار سال داشت. آثارش عجیب و خشن بودند. الزورت تووهی در یکی از مقالاتش درستون «صدایی کوچک» راجع به کارهای او نوشته بود: «اگر ما به فرم کنونی دنیا و بشریت - به صورتی که هستیم - عادت نداشتیم، ممکن بود که مجسمه ها و پیکر های ساخته شده آقای مالوری را خیلی راحت تر بپذیریم. شاید پیکره های سنگی ایشان به واقعیت بشر نزدیک تر باشد.» مالوری ماکت پیکره پیشنهادیش را به شرکت ارائه کرد، مجسمه بزرگ مردی که به نظر می‌آمد توان از جا برکندن تمامی موانع را دارد. هیبت آن طوری بود که بقیه در مقابلش حقیر و کوچک و غمگین به نظر می‌آمدند، کیتینگ بدون اظهار نظر ماکت را نزد آقای اسلاتنیک فرستاد. آقای اسلاتنیک هم احساسی مشابه کیتینگ در خود یافت و از او خواست که پیکر تراش دیگری را انتخاب کند.

کیتینگ پشت میزش نشست و شروع به حلاجی مسئله کرد. آیا باید کار را به برانسون^۲ که دوست صمیمی خانم شوپ همسر رئیس کل کازمو بود، می‌داد و یا به پالمر^۳ نوچه آقای هیوزبی^۴ کارخانه دار معروف که فکر ساختن کارخانه پنج میلیون دلاری لوازم آرایشی را در سر داشت؟

1- Steven Mallory

2- Bronson

3- Palmer

4- Huseby

کیتینگ از این افکار لذت می‌برد، این موضوع که سرنوشت کاری، امیدها و آرزوهای دو نفر را در دست دارد، برایش خوشایند بود. فکر کرد که می‌تواند بین آن دو قرعه کشی کند و با شیر یا خط سکه‌ای تصمیم بگیرد؛ آری او مرد بزرگی بود.

ناگهان چشمش به پاکتی افتاد که روی بقیه نامه‌های روی میزش قرار داشت. آن را باز کرد، نامه‌ای در کار نبود. تنها بریده مقاله‌ای بود که می‌بایست روز بعد در ستون «صدایی کوچک»، تووهی در روزنامه بنر چاپ شود. عنوان مقاله را با حروف درشت چاپ کرده بودند: «کیتینگ»

کاغذ از دستش افتاد و دوباره در حالیکه از عرق خیس شده بود با دستانی لرزان آنرا برداشت و شروع به خواندن کرد:

«عظمت و بزرگی نوعی مبالغه است و مانند سایر گزافه‌گویی‌ها، نشانه‌ای از تهی بودن. انسان را به یاد بادکنکی پر باد و تو خالی می‌اندازد، ولی با تمام این تفصیلات، مقاطعی وجود دارند که به روندی امیدبخش در راه عظمتی چشمگیر بر می‌خوریم و باید آنرا بپذیریم، روندی که به آنچه عظمت می‌نامیم منتهی می‌شود. اخیراً در افق هنر معماری چنین نویدی را دیده‌ایم و این راه را مرد جوانی بر روی ما گشوده است، مرد جوانی به نام پیتیر کیتینگ.

«در مورد ساختمان کازمو - اسلاتنیک تعریف‌های بسیاری شنیده‌ایم - تعریف‌هایی کاملاً به حق - اما بیایید این بار نه به ساختمان بلکه به سازنده آن و به شخصیت او بیندیشیم.

«در تمام ساختمان هیچ نشانه و انگلی از شخصیت سازنده آن دیده نمی‌شود و این خود نمایانگر بزرگی شخصیت این مرد جوان است. سازنده انسانی است ایثارگر و فارغ از منیت خود. او تمام خوبی‌های محیط را جذب کرده، آنها را با استعداد های ظریف و درخشان خود آمیخته و باردیگر به

محیط برگردانده است. و بدین گونه است که یک فرد می‌تواند نمونه واحد و در عین حال کاملی از تمامی انسان‌ها باشد و نه یک انسان فردگرا و منزوی. با کمی دقت می‌توانیم پیام‌های پیتر کیتینگ را که در قالب ساختمان کازمو - اسلاتنیک آمده، بشنویم. سه طبقه اول ساختمان که قسمت وسیع و عمده آن هستند، مظهر طبقه کارگر است و ردیف پنجره‌های یک شکل که به روی خورشید گشوده می‌شوند نمایانگر روح عامه مردم پایه ستون‌ها از همان طبقات اول شروع می‌شوند و به سان ساقه‌های گل در طبقات فوقانی شکوفا می‌گردند. این‌ها مظاهر شکوفایی فرهنگ از درون روح توده‌ها هستند. . . . در پاسخ به کسانی که همه منتقدین را همچون دیو‌هایی می‌بینند که کمر به قتل و نابودی استعداد‌های جوان بسته‌اند؛ این مقاله را وسیله‌ای برای سپاسگزاری از پیتر کیتینگ می‌دانیم که موقعیتی فراهم نموده تا مأموریت واقعی خود را از یاد ببریم که همانا کشف استعداد‌های جوان، البته به شرط حقیقی بودن، است. اگر پیتر کیتینگ این مقاله را خواند، بداند که نه او، بلکه این مائیم که باید از او ممنون باشیم.

هنگامی که کیتینگ برای بار سوم مقاله را خواند متوجه چند سطر دیگر شد که در گوشه کاغذ با مداد قرمز نوشته شده بود.

پیتر کیتینگ عزیز،

یکی از این روزها به دفتر من بیاید، دلم می‌خواهد با چهره شما نیز آشنا شوم.

ا. م. ت.

کیتینگ چرخ زنان به طرح ساختمان اسلاتنیک که روی دیوار نصب شده بود نگاهی انداخت، بعد به تصاویری از پارتنان و لوور که در دو طرف طرح آویخته شده بودند نگریست. به ستون‌های ساختمانش دقت کرد. هیچگاه

به این فکر نیفتاده بود که این ستون ها مظهر شکوفایی فرهنگ از درون روح توده ها هستند ولی خب اشکالی هم نداشت.

گوشی تلفن را برداشت و برای ساعت چهار و نیم همان روز وعده ملاقاتی با تووهی گذاشت. آن روز، کارش بعد دیگری یافته و کلمات الزورت تووهی به آن اصالت و واقعیتی دیگر بخشیده بود.

در میانه روز در اطاق نقشه کشی با گی فرانکون مصادف شد. قدم هایش را آهسته کرد و در حالیکه می گفت : " اگر وقت کردی این را بخوان " بریده روزنامه را در جیب کت فرانکون گذاشت.

آن روز نهار را با هم خوردند، وقتی از نهار برگشت یکی از نقشه کش ها پرسید :

" راستی آقای کیتینگ معلوم شد چه کسی به الزورت تووهی شلیک کرده؟ "

کیتینگ بریده بریده گفت :

" کی چه کار کرده؟ "

" به آقای تووهی شلیک کرده. "

" چه کسی؟ "

" من هم همین را می خواهم بدانم. "

" گفتمی به الزورت تووهی شلیک شده؟ "

" بله، من هم آن را در روزنامه صبح دست یکی از بچه ها خواندم. "

" او کشته شده؟ "

" نمی دانم فقط خبر شلیک را خواندم. "

" ببینم، اگر مرده باشد آنوقت دیگر فردا مقاله اش چاپ نخواهد شد؟ "

" نمی دانم، آقای کیتینگ. چطور مگر؟ "

برو برای من یک روزنامه بگیر.

اما من باید

گفتم برو برایم روزنامه بگیر، زود باش ابله!

روزنامه بعد از ظهر تمامی خبر را منتشر کرده بود. صبح آن روز، زمانی که تووهی در مقابل ایستگاه رادیو از اتومبیل پیاده می‌شد گلوله‌ای به سویش شلیک شده بود، گلوله به او اصابت نکرده و او هم آرام و متین به استودیو رفته و برنامه نیم ساعته هر روزه‌اش را بدون کوچکترین اشاره به حادثه تیر اندازی اجرا کرده بود. مهاجم دستگیر شده و چیزی نگفته بود.

چشمان کیتینگ با دیدن نام مهاجم از حدقه بیرون زد؛ مهاجم استیون مالوری بود. اصل حادثه برای کیتینگ هیچ اهمیتی نداشت، تنها آرزو می‌کرد که کاش مهاجم کس دیگری به جز مالوری بود، خودش هم نمی‌دانست چرا چنین چیزی را می‌خواست.

مالوری حاضر نبود دهان باز کند. عده‌ای گمان می‌کردند که به خاطر از دست دادن کار پیکر تراشی ساختمان کازمو به سرش زده، چرا که همه می‌دانستند مالوری زندگی را در فقر کامل می‌گذراند. اما وقتی از او پرسیدند که آیا فکر می‌کند الزورت تووهی در آن تصمیم دخالت داشته یا نه؟ پاسخ منفی داده و اضافه کرده بود که تا به حال حتی یک بار هم آقای تووهی را ندیده است، و در مقابل پرسش‌های پی در پی همچنان خاموش بود.

زمانی که مهاجم را دستگیر کردند تووهی به او نگاه کرد، چهره ناشناسی بود که تا آن روز ندیده بود. کارش که در استودیوی رادیو تمام شد، بیرون آمد و اعلام کرد که هیچ شکایتی از ضارب ندارد و بعد پرسید: راستی معلوم شد که اسم او چیست؟ او که در جریان تیر اندازی و پس از آن آرامشش را حفظ کرده بود، با شنیدن نام مرد رنگ باخت، با چشمانی وحشت زده مشتش را

گره کرد و زیر لب گفت: «آخر چرا؟»

کسی پاسخی برای او نداشت. سرانجام تووهی اعلام کرد که حتماً مرد جوان در پی شهرت بوده و این راه ابلهانه را به همان دلیل انتخاب کرده، و در یکی از مصاحبه‌هایش گفت: «من هیچوقت فکرنمی‌کردم، شخصیتی تا به این حد مهم باشم که بخواهند مرا ترور کنند، گمانم این هم خودش نوعی ابراز ستایش باشد.» تووهی با اظهار نظرهایش تلویحاً می‌گفت که این حادثه بسیار بی‌اهمیت است، دقیقاً به همان شکل که از دید او هیچ چیز در دنیا اهمیت چندانی ندارد. مالوری تا رسیدن زمان محاکمه به زندان فرستاده شد، اما همچنان خاموش بود.

کیتینگ آن شب تا نزدیکی‌های صبح بیدار ماند. مطمئن بود که تووهی هم احساسی مشابه خودش دارد. فکر کرد که هر دو - یعنی او و تووهی - می‌دانند که در پس سوء قصد مالوری انگیزه‌ای نهفته است، انگیزه‌ای بس خطرناک‌تر از خود سوء قصد، اما هیچگاه نخواهند توانست از این انگیزه پرده بردارند... و بعد سراپایش را ترس فرا گرفت. با خود اندیشید: ای کاش تا آخر عمر هم انگیزه این سوء قصد را ندانم.

از مدت‌ها قبل ملاقات با افراد مختلف برای کیتینگ عادی شده بود، اما زمانی که به دیدار تووهی می‌رفت، مضطرب بود. به یاد صدایی که در جلسه اعتصاب‌ها شنیده بود افتاد، و پیش خود مجسم کرد که آن صدا باید متعلق به مردی قوی‌هیکل با موهای بلند خاکستری باشد.

همه در اولین برخورد با الزورت تووهی احساس می‌کردند که باید یک پتو یا یک پالتو ضخیم پشمی همراه داشته باشند و آن را روی دوش‌های نحیف و لاغر تووهی بیندازند تا سرما نخورد. ظاهر تووهی شبیه جوجه‌ای بود که تازه

سر از تخم در آورده باشد؛ نحیف، لاغر و لندوک. در برخورد دوم اما، احساس می‌کردند که بهتر است این پالتو از جنس بهترین پشم‌ها و گرانبه‌ترین پارچه‌های کشمیر باشد. تن پوش‌های الزورت تووهی همیشه خوش دوخت، مرتب و از عالی‌ترین جنس‌ها بودند، صورتی کشیده و شقیقه‌های پهن داشت. موهای سیاه براقش را در طرفین فرق وسط سر به عقب شانه می‌کرد. گوش‌هایش بزرگ بودند و بینی بلند و باریکش به واسطه سبیل نازکی که پشت لبش روییده بود، بلندتر به نظر می‌آمد، چشمانی تیره و خیره‌کننده داشت که با دنیایی از بصیرت و زیرکی و شغف می‌درخشیدند. چنین به نظر می‌آمد که عینک، برای محافظت چشمانش نیست، بلکه آن را برای در امان ماندن بقیه از درخشش بی‌امان نگاهش، به چشم می‌زند.

الزورت تووهی با صدای سحرآمیزش گفت: «سلام، پیترو کیتینگ. عقیده شما راجع به معبد نایک آپتروس، چیست؟»
«سلام... حال... حال شما چطور است آقای تووهی؟ لحظه‌ای درنگ کرد، سپس با بلاهت پرسید: «راجع به چه چیزی... فرمودید؟»
«دوست من، گفتم راجع به معبد نایک آپتروس.»
«خب... خب... من...»

«مطمئنم که چنان گنجینه‌ای را از قلم نینداخته‌ای، اگر چه همه توجه‌ها معطوف به پارتنان بوده، البته همیشه همینطور است؛ نگاه‌ها جذب آنی می‌شوند که بزرگتر و با شکوه‌تر است، ولی در این مورد آن یکی - یعنی این معبد آپتروس - مستحق توجه عظیم‌تری است. معبد آپتروس مظهر روح آزاده

1- Nike Ateros

یونان است، شما حتماً متوجه توازن و تناسبی که در معماری این بنا وجود دارد شده‌اید؛ بله نهایت ظرافت صنعتگری و کمال تواضع در تمامی گوشه های این معبد دیده می‌شود.

اوه البته، به نظر من معبد نایک آپتروس همیشه از مورد توجه ترین و بهترین ها بوده.

واقعا؟ بعد با لبخندی که کیتینگ معنی و مفهوم آن را درک نمی‌کرد، ادامه داد: بله من مطمئن بودم که همین را خواهید گفت. چهره شما چقدر جذاب است، پیتز کیتینگ! البته به شرطی که اینطور به من خیره نشوید؛ واقعا لزومی دارد که این کار را بکنید؟

و بعد ناگهان شروع به خندیدن کرد، خنده‌ای بلند و توهین آمیز، به خودش و به کیتینگ می‌خندید؛ گویی قصد داشت که با این کار، ابلهانه و دروغین بودن تمامی صحبت هایشان را نشان دهد، کم‌کم کیتینگ هم شروع به خندیدن کرد. صدای قهقهه‌اش بلند و بلند تر می‌شد؛ احساس می‌کرد که با دوستی قدیمی نشسته است.

تووهی گفت: حالا بهتر شد، فکر نمی‌کنی بهتر است لحظات مهم را جدی بگیریم؟ و این می‌تواند برای هر دوی ما لحظه خیلی مهمی باشد. کسی چه می‌داند؟ می‌دانستم که از من کمی وحشت داشتی، و باید اعتراف کنم که خودم هم از تو می‌ترسیدم، حالا اینطور بهتر نشد؟

بله آقای تووهی، همینطور است. کیتینگ نیز راحت شده بود و آن حالت جبهه گیری را که معمولاً در برخورد با آدم‌ها داشت کنار گذاشته بود. لزومی نمی‌دید برای گفتن آنچه به نظرش درست و صحیح است به خود فشار بیاورد زیرا او با تووهی احساس صمیمیت می‌کرد؛ گفت:

همیشه می‌دانستم لحظه‌ای که با شما ملاقات کنم برای من لحظه مهمی

خواهد بود، سال هاست که این احساس را داشته‌ام.

جدا؟ چرا؟

چون امیدوار بودم بتوانم رضایت شما را نسبت به خودم و کارم جلب

کنم. برای اینکه حتی

خب؟

حتی زمان هایی که روی طرحی کار می کردم به این فکر می کردم که آیا

الزورت تووهی از این طرح خوشش خواهد آمد یا نه؟ سعی می کردم آن را از

دریچه چشمان شما ببینم من تووهی مشتاقانه گوش می داد.

. همیشه آرزو داشتم با شما ملاقات کنم زیرا شما یکی از بزرگترین

متفکران فرهنگ قرن

خب دیگر! با شنیدن جمله آخر پیتز از اشتیاق تووهی کاسته شده بود، با

لحنی عادی تر ادامه داد: خواهش می کنم از این حرفها نزنید، نمی خواهم ناسپاس

باشم، لطفاً بیاید این تعارفات را کنار بگذاریم، قبول؟ ممکن است فکر کنید که

این گفته من غیر طبیعی است، ولی من از تعریف های شخصی خوشم نمی آید.

کیتینگ اندیشید که این چشمان تووهی است که به انسان آرامش

می بخشد، چشمانی مهربان و بخشنده و نگاهی که در آن هیچ قضاوتی دیده

نمی شود.

زیر لب گفت: ولی آقای تووهی، من می خواستم

می خواستی که بابت آن مقاله از من تشکر کنی. بین من تمام سعی ام

این بوده که تو را از این کار منصرف کنم. هیچ دلیلی برای تشکر وجود ندارد،

تو مستحق آن تعریف ها بوده ای، افتخار از آن توست، نه من. اینطور نیست؟

ولی من خیلی خوشحال شدم، از اینکه شما فکر می کنید که من

که تو آرشیتکت بزرگی هستی. اما پسر، تو خودت این را می دانستی.

مگر نه؟

خب من

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. کیتینگ احساس کرد که این چند ثانیه سکوت همان چیزی است که مرد به دنبالش بوده، بعد تووهی انگار جوابش را گرفته باشد، ادامه داد :

در مورد ساختمان کازمو - اسلاتنیک باید بگویم که هیچکس نمی‌تواند منکر عظمت بی‌مانندش شود. می‌دانی نقشه داخلی آن واقعاً مرا متحیر ساخت. نقشه نبوغ‌آمیزی است - بی‌نظیر، برجسته و بسیار متفاوت. نسبت به کارهای قبلیات خیلی تفاوت دارد، اینطور نیست؟

کیتینگ با صدایی که برای اولین بار واضح و سخت بود گفت : البته، باید هم همینطور باشد، صورت مسئله با بقیه فرق داشت و من هم طرحی دادم که با آن مسئله به خصوص که نیازها و ملزومات خاص خودش را داشت برابری کند.

تووهی با ملامت گفت : البته، کار بسیار زیبایی کرده‌ای و باید به آن افتخار کنی.

نگاه کیتینگ در یک لحظه به چشمان تووهی افتاد که گویی از میان شیشه‌های عینک به او می‌فهماند که می‌داند طراحی نقشه داخلی کازمو کار او نیست. کیتینگ از این آگاهی نمی‌ترسید، بلکه برعکس تأیید تووهی نگرانش می‌کرد.

نیازی نیست از نوشته‌های من ممنون باشی بلکه فقط می‌توانی قدردانی کنی، قدردانی از اینکه توانسته‌ام جان کلامی را که تو خواسته‌ای با سنگ و مرمر به اطلاع مردم برسانی، با الفاظ و جملات بیان کنم، زیرا که تو فقط یک سازنده عادی نیستی، بلکه متفکری هستی که تفکرات را در سنگ حجاری می‌کنی.

بله. البته تم اصلی من در طراحی این ساختمان همان توده های مردمی و شکوفایی فرهنگی آنها بود، ولی هیچوقت گمان نمی کردم کس دیگری جز خودم اینها را ببیند و بفهمد.

تووهی نگاهش را پایین انداخت، مدتی به انگشتانش که به کشیدگی انگشتان نوازندگان پیانو بود خیره شد و گفت: کیتینگ، شاید من و تو برادران معنوی هستیم، می دانی؟ در زندگی تنها همین اهمیت دارد.

کیتینگ فهمید تووهی متوجه شده که او تا قبل از خواندن مقاله اش اصلاً به فکر تم فرهنگی و این حرفها نبوده است.

تووهی بار دیگر به تأیید کردنهایش ادامه داد و سرش را که بالا گرفت، نگاهش همچنان مهربان و صمیمی بود. کیتینگ احساس کرد که دیوارهای اتاق جلو می آیند و او را نه با شخص تووهی بلکه بیشتر با گناهان درونی خودش نزدیک می سازند. دلش می خواست پا به فرار بگذارد اما برعکس با دهانی نیمه باز در جایش باقی ماند؛ و بعد از چند لحظه صدای خودش را شنید که بدون دلیل می گفت:

راستی می خواستم خوشحالی خود را از اینکه در سانحه تیراندازی دیروز آسیبی ندیده اید، ابراز کنم.

اوه متشکرم، خودت را با این مطالب ناراحت نکن، این تاوان کوچکی است که هر شخصیت مطرحی باید بپردازد.

من هیچوقت از مالوری خوشم نمی آمده، آدمی بسیار عصبی است و من از آدم های عصبی دل خوشی ندارم، ضمناً از کارش هم خوشم نمی آید.

او فقط یک آدم اهل خودنمایی و نمایش است. برای همین هم هیچگاه به جایی نخواهد رسید.

من از اول هم موافق او نبودم. این ایده آقای اسلاتنیک بود که کار

پیکر تراشی ساختمان کازمو را به او بدهیم، البته خودشان هم سرانجام به اشتباهشان پی بردند.

«بینم، آیا مالوری هیچوقت اسم مرا برده بود؟»

«نه، هیچوقت.»

«من که اصلاً او را نمی‌شناختم و تا دیروز حتی او را ندیده بودم، چرا این کار را کرد؟»

پس از گفتن این جمله سکوت کرد و کیتینگ به ناگاه توانست حلقه مشترکی که آن دو را به هم پیوند می‌داد تشخیص دهد، حلقه‌ای آنقدر محکم و قوی که نمی‌شد بر آن نامی نهاد و شاید بهترینش، ترس بود. اکنون دیگر کیتینگ مطمئن شده بود که تووهی را بیش از هر شخص دیگری در زندگیش دوست دارد.

کیتینگ شادمانه گفت: «خب می‌دانید که مردم چطورند... سعی می‌کرد با لحن بی تفاوتی که به صدایش می‌داد از جدی بودن موضوع بکاهد - مالوری عقده ناتوانی دارد و می‌خواسته با شلیک به گویا ترین مظهر ابرمردی، این عقده را خالی کند.»

چهره تووهی به جای خشنودی درهم رفت، ولی به سرعت اخم هایش را گشود و حالتی آرام به خود گرفت. کیتینگ می‌دانست که تووهی از حالت جاهلانه و بینش سطحی او احساس آسودگی و آرامش می‌کند.

تووهی به آرامی و شمرده گفت: «پیتر، من و تو دوستان خوبی برای یکدیگر خواهیم بود.»

کیتینگ چند ثانیه‌ای مکث کرد؛ بعد گفت:

«امیدوارم اینطور باشد، آقای تووهی.»

«ای وای پیتر! من آنقدر ها هم مسن نیستم، «الزورت» سلیقه عجیب و

غریب والدین من در نامگذاری است، مرا به همین اسم کوچک صدا کن.
بله . . . الزورت.

خب بهتر شد؛ در مقایسه با اسامی که در مقابل یا پشت سرم به من نسبت می‌دهند، اسم بدی نیست، البته اینها همه از عواقب کار ما هستند و خطرشان هم اجتناب‌ناپذیر است، یا باید آنها را از بین ببریم یا آنها ما را از بین می‌برند. صدایش این بار با اطمینان و اعتماد توأم بود؛ اعتماد به اینکه پس از آن هیچ چیز پیتز کیتینگ برایش سؤال برانگیز نخواهد بود.

مثلاً مدتی است به فکر تشکیل انجمنی متشکل از معماران جوان افتاده‌ام. می‌دانی؟ من خیلی از این جوان‌ها را می‌شناسم و دلم می‌خواهد سازمان غیر رسمی کوچکی برای خودشان داشته باشند تا نظرها و ایده‌هایشان را رد و بدل کنند و در مواقع لزوم با هم متحد شوند تا ایده مشترکی را به اجرا بگذارند. البته این انجمن مثل «انجمن معماران آمریکا» رسمی و کسل‌کننده نخواهد بود. در واقع یک انجمن جوانان خواهد بود. تو هم به این فکر علاقمند هستی؟

البته، به شرطی که شما هم ریاست آن را به عهده بگیرید.
نه، نه عزیزم. من از عنوان و مقام خوشم نمی‌آید، به نظر من کسی بهتر از تو برای ریاست این انجمن پیدا نمی‌شود.
من؟

بله، تو پیتز. البته هنوز در حد یک فکر است و چیز مهمی نیست، فقط فکری است که به سرم افتاده، بعداً راجع به آن مفصل حرف خواهیم زد. راستش بیشتر به خاطر موضوع دیگری بود که می‌خواستم تو را ببینم، از تو خواهشی داشتم.

آقای . . . یعنی الزورت، هر چه بخواهی در خدمتم.

برای خودم نیست، تو شخصی را به اسم لوییز کوک می‌شناسی؟
لوییز چی ؟

خب مثل اینکه نمی‌شناسی. گفتم «کوک»، خب به زودی او را خواهی شناخت. این زن در عالم ادبیات یک نابغه است. نابغه‌ای که پس از گوته دیگر نظیرش در دنیا دیده نشده، باید کار هایش را بخوانی، نوشته‌های این زن و برای چیز هائیکه برای طبقه معمول و متوسط می‌نویسند. او می‌خواهد یک خانه شخصی بسازد، از من خواسته که آرشیفتی را معرفی کنم. من فکر کردم فقط کسی مثل تو نقطه نظرهای شخصی مثل او را درک می‌کند، البته اگر به ساختن خانه‌ای کوچک و گرانتی‌میت علاقمند باشی، تو را پیشنهاد خواهم کرد.

البته که هستم، خیلی هم لطف داری . . . الزورت! می‌دانی وقتی یادداشت گوشه مقالات را دیدم با خود فکر کردم که حتماً در عوض لطفی که کرده‌ای کاری از من می‌خواهی و حالا می‌بینم
پیتر عزیزم، تو چقدر ساده‌ای!

اوه، گمانم نباید این را می‌گفتم. ببخش، اصلاً نمی‌خواستم توهینی کرده باشم.

اشکالی ندارد، اینطور مرا بهتر می‌شناسی، هرچقدر به نظرت عجیب بیاید، ولی می‌بینی که انسان می‌تواند بجای اینکه به خود فکر کند، به فکر هم‌نوعش باشد، پیتر. مدتی درباره لوییز کوک صحبت کردند. «رمان؟ نه رمان نمی‌نویسد، داستان‌های کوتاه هم نمی‌نویسد، ادبیات نوینی خاص خودش دارد. پول زیادی به ارث برده و یکی از کارهایی که می‌خواهد بکند، ساختن

همین خانه است.

موقع خداحافظی، زمانیکه داشت کیتینگ را بدرقه می کرد گفت :

راستی یادم آمد، گمانم بین من و تو یک ارتباط دیگر هم هست :
خواهر زاده ام، کاترین کوچولو.

عضلات صورت کیتینگ در هم فشرده شدند. تمایلی به صحبت در این
زمینه نداشت، پس همراه با لبخندی از سر ناچاری گفت :
بله.

چه خوبا... از اینکه عموی تو هم باشم خوشم می آید. خیلی دوستش
داری؟

بله، خیلی زیاد.

هیچ تأکیدی در صدایش شنیده نمی شد و این از نظر تووهی تنها
جمله صادقانه و صمیمی ای بود که از کیتینگ شنیده بود.

چقدر زیباست عشق جوانی! بهار و شور و شوق جوانی، دورانی که
با یک بستنی یا یک فیلم سینمایی احساس می کنی در بهشتی. پیترا، این
از نظر من یعنی همه چیز، بهتر از کاترین پیدا نمی کردی. کاترین از آن
دسته دختر هایی است که دنیا با تمام معضلات و شکوه و زیبایی هایش هیچ
معنایی برایشان ندارد؛ این کاترین معصوم و شیرین و دوست داشتنی و
کم بنیه من!

کیتینگ لب گشود : اگر می خواهی که... اما تووهی لبخند
زد و گفت :

پیترا، البته که من در کم می کنم، و کاملاً هم راضی هستم. من آدم واقع گرایی
هستم، انسان همیشه خودش را به آن راه می زند. نباید حس شوخ طبعی
خودمان را از دست بدهیم، این تنها طبع مقدسی است که باید برای انسان

باقی بماند. من همیشه عاشق داستان ترستان و ایزولده^۱ بوده‌ام، این واقعاً زیبا ترین قصه‌ای است که تا کنون گفته شده و به نظر من چیزی است مثل کارتون های میکی ماوس و مینی ماوس!

۴

«کشتم شپش شپش کش شش پا را.»

- کیتینگ چشمانش را مالید و کتاب را زمین گذاشت، کتابی بود کم قطر با جلدی سیاه که روی آن با حروفی بنفش نوشته شده بود: «آسمون و ریسمون»، نوشته لوییز کوک؛ توضیحات پشت جلد حاکی از این بود که کتاب خلاصه‌ای از برداشت های نویسنده از سفرش به دور دنیاست.

کیتینگ از کتاب خانم کوک خوشش آمده بود و از اینکه توانسته بود صبح روز تعطیلش را با تجربه‌ای معنوی بگذراند احساس رضایت می‌کرد، چیز زیادی از کتاب نفهمیده بود و به همین دلیل هم اطمینان داشت که باید بسیار عمیق و پر معنی باشد. شعار کیتینگ این بود: «چیزی بلند مرتبه است که کسی نتواند به آن برسد. چیزی بزرگ است که کسی نتواند برایش دلیل و منطق بیاورد؛ و چیزی عمیق است که هیچ کس نتواند عمق آن را ببیند.» خاصیت این شعار این بود که او برای این رسیدن و استدلال و بینش هیچ

۱- Tristan & Isolde - یکی از مشهور ترین عشاق جهان که بر اساس ماجرای آنان داستان های مختلفی نوشته شده و واگنر نیز اپرایی به همین نام ساخته است. م.

کوششی نمی‌کرد، برای همین بود که می‌توانست از کارهای کوچک لذت ببرد. تووهی در این مورد عقیده داشت: «خب، ادبیات یعنی همین، هنر برای هنر، الفاظ محض خاطر الفاظ. سبکی که دیگر سبک‌ها را به مبارزه بطلبد. پیترو، فقط کسانی که طبعی ظریف دارند، این مطالب را می‌فهمند.» کیتینگ از اینکه می‌توانست راجع به این کتاب در جمع دوستان و ضیافت‌ها سخن سرایی کند بسیار خشنود بود. اگر آنها چیزی از کتاب نمی‌فهمیدند هم که چه بهتر، زیرا این نشان دهنده برتری کیتینگ بر آنها بود، برتری محض خاطر برتری. او شیفته کتاب شده بود.

یک فنجان قهوه دیگر برای خود ریخت و روزنامه صبح را از روی میز برداشت، در یکی از صفحات روزنامه عکسی از خانه انرایت چاپ شده بود. کیتینگ نیازی به خواندن نام و امضای طراح آن نداشت، او این خطوط را می‌شناخت. طرح متعلق به هاوارد رورک بود.

در نگاه اول، عکس به توده‌هایی افراشته از جنس کریستال می‌مانست، با همان نظم همیشگی، همان خطوط و زوایای صاف و ساده و تمیز که موجب ارتباطی هماهنگ و موزون میان فرم‌ها و فضاها می‌شدند. طرح، یک مجتمع مسکونی بود که هر واحد آن شخصیتی خاص خود داشت، طوری که به ساکنین آن احساس گرفتار شدن در قفسی میان قفس‌های دیگر را نمی‌داد. کیتینگ از مدت‌ها قبل می‌دانست که کار پروژه خانه انرایت به رورک داده شده است. زیر عکس نوشته شده بود که کار ساختن این مجتمع به زودی آغاز خواهد شد، روزنامه را روی میز، کنار کتاب کوچک پرت کرد. با خود گفت: «خب که چی؟» به کتاب و عکس نگاهی انداخت، احساس می‌کرد که لوئیز کوک برایش چون سنگری در مقابل هاوارد رورک است.

مادرش به اتاق نشیمن آمد، لباس ابریشمی تنگی پوشیده بود، در گوشه

یقه لباسش سنجاق سینه کوچکی به چشم می خورد که اندازه اش نشانه ای از اصالت سنگ های برلیان آن بود. خانم کیتینگ شبیه آپارتمان جدیدی شده بود که به تازگی به آن نقل مکان کرده بودند - هر دو آشکارا گران قیمت.

پیتی، چه می خواندی؟

کیتینگ روزنامه را به طرف او گرفت.

زن شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «اوه... آها...» و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «پیتی، عزیزم نمی خواهم دستپاچه ات کنم، می دانم یکشنبه است، ولی بهتر نیست لباس بیوشی؟ نمی خواهم حواست پرت شود و زمان را فراموش کنی؛ آقای تووهی لطف داشته که تو را به منزلش دعوت کرده.»

بله مادر.

آدم های متشخص دیگری را هم دعوت کرده؟

نه مادر، مهمان دیگری در کار نیست، فقط یک نفر دیگر هست، یک نفر دیگر که نه معروف است و نه متشخص: کتی.

در حالت چهره خانم کیتینگ هیچ تغییری رخ نداد، تازگی ها اعتماد به نفس خاصی پیدا کرده بود.

کیتینگ تأکید کرد: «فقط یک جمع خانوادگی است؛ یعنی خود تووهی اینطور گفته.»

خیلی لطف دارند، مطمئنم که آقای تووهی مرد بسیار با شعور و فهمیده ای است.

بله مادر.

از جایش بلند شد و به اتاقش رفت.

کاترین و عمویش به تازگی به هتل مسکونی مشهوری در نیویورک نقل مکان

کرده بودند. این اولین بار بود که کیتینگ به آنجا می‌رفت، زیاد به گوشه و کنار آپارتمان توجهی نکرد، فقط همین را فهمید که خانه‌ای بسیار تمیز با وسائل کم، کتاب‌های فراوان و چند تابلو قیمتی و اصل است.

کیتینگ از حالتی که کاترین در حضور عمویش داشت، خوشش نیامد. دخترک گوشه‌صندلی کز کرده و به نقش قالی خیره شده بود و نشانه‌ای از آن شور و شوقی که هنگام صحبت در باره عمویش پیدا می‌کرد، در او دیده نمی‌شد. لباس مندرسی به تن داشت، کیتینگ فکر کرد کاش می‌توانست خوش لباس بودن را یاد بگیرد، و کاترین خسته به نظر می‌رسید. خدمتکار با سینی چای وارد شد.

تووهی به کاترین گفت: «عزیزم زحمتش را می‌کشی؟» و بعد اضافه کرد: «امپراتوری بریتانیای کبیر پس از سقوط، تنها دو چیز برای دنیا باقی خواهد گذاشت: چای بعد از ظهر و رمان‌های پلیسی عزیزم، کاترین! چرا دسته قوری را مثل تبر در دست گرفته‌ای؟ خوب ناراحت نباش، من و پیتر هم به همین علت دوستت داریم، اگر مثل دوشس‌ها رفتار می‌کردی دوستت نداشتیم. اصلاً در این دوره و زمانه کسی دوشس‌ها را نمی‌خواهد.»

هنگام ریختن چای، چند قطره آن را روی میز ریخت، تا به آن روز چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود.

«دل‌م می‌خواست یک بار شما دو نفر را با هم ببینم، کاترین به سلیقه‌ات تبریک می‌گویم، اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر خوش سلیقه باشی، البته می‌بخشی که این را می‌گویم؛ و تو پیتر، تو هم انتخاب درستی کرده‌ای، کاترین برایت کارهای بسیاری خواهد کرد. غذایت را خواهد پخت، لباس‌هایت را خواهد شست و فرزندان را به دنیا خواهد آورد. آبله مرغان و سرخک و اینها هم که مهم نیستند، همه بچه‌ها از این مرض‌ها می‌گیرند.»

کیتینگ مشتاقانه پرسید :

شما در نهایت با این موضوع موافقید؟

کدام موضوع پیتتر؟

از دواجمان را می‌گوییم.

عجب سؤالی می‌کنی؟ البته که موافقم، شما جوان‌ها عادت دارید از کاه،

کوهی بسازید. طوری سؤال می‌کنی که انگار این مسئله خیلی مهم است؛ آنقدر

مهم که باید با آن مخالفت کرد.

کیتینگ حالت دفاعی گرفت و گفت: من و کتی هفت سال پیش با هم

آشنا شدیم.

و حتماً عشق با نگاه اول بود؟

بله. کیتینگ خودش هم احساس کرد که حرفش چقدر مسخره است.

حتماً بهار هم بود، نه؟ معمولاً در بهار اتفاق می‌افتد، گوشه یک سینمای

تاریک، دست در دست؛ البته اگر دست‌هایمان را خیلی در دست دیگری

نگهداریم خیس از عرق می‌شود، مگر نه؟ با همه اینها، عاشق بودن زیباست،

شیرین‌ترین قصه هاست و در عین حال غم‌انگیزترین. کاترین، رویت را بر

نگردان، ما هیچوقت نباید قریحه طنز و خوش ذوقی خودمان را از دست

بدهیم. سپس لبخند مهربانی زد، در مقابل عطف لبخند تووهی، عشق آن دو

به نظر خودشان هم حقیر و کوچک می‌آمد، زیرا تنها امور خوار و حقیر هستند

که ایجاد شفقت می‌نمایند.

راستی پیتتر کی می‌خواهی ازدواج کنی؟

خب هنوز تاریخی را مشخص نکرده‌ایم، می‌دانید اخیراً من خیلی مشغول

بوده‌ام و کتی هم سرگرم کارهای خودش بوده... ضمناً... جمله آخر را

با تندخویی اضافه کرد زیرا کار کردن کتی، بی‌دلیل آزارش می‌داد. بعد از ازدواج

کتی باید این کار ها را کنار بگذارد، چون مورد تأیید من نیستند.^۱
تووهی گفت: البته، من هم تأیید نمی‌کنم، یعنی اگر خودش هم تمایلی
ندارد.^۲

کاترین در سازمان حمایت از کودکان مربیگری می‌کرد، چند بار با عمویش
که استاد کلاس های اقتصاد سازمان بود به آنجا رفته و خودش این کار را پیدا
کرده بود؛ با هیجان گفت: اما من کارم را دوست دارم، نمی‌دانم تو چرا از این
کار بدت می‌آید، پیترو؟ در تمام عمرم اینقدر از کاری لذت نبرده‌ام. من به آدم
هایی که پناهی ندارند کمک می‌کنم. امروز صبح هم آنجا بودم، مجبور نبودم
بروم، خودم می‌خواستم، با عجله به خانه برگشتم و وقت نکردم لباسم را عوض
کنم، ولی چه اهمیتی دارد؟ اصلاً لباس چه اهمیتی دارد؟ اصلاً قیافه ظاهری
من چه اهمیتی دارد؟ و... با صدایی آرامتر اما یک نفس ادامه داد: عمو
الزورت، می‌توانی تصور کنی؟ بیلی هانسن که جولو گلو درد داشت، بیلی را
یادتان هست؟ پرستار هم آنجا نبود، مجبور شدم گلویش را با محلول
ضد عفونی کننده شستشو دهم، بیچاره بیلی، تمام گلویش چرک خالی بود.^۳

چنان حرف می‌زد که انگار از زیبا ترین صحنه زندگی‌ش صحبت می‌کند؛
همینطور راجع به بچه ها، کار و سازمان ادامه داد. کیتینگ فکر کرد که
صدایش پر از شور و شغف شده، تووهی با دقت گوش می‌داد، نصایح خود را
فراموش کرده و بسیار جدی به نظر می‌رسید.

کیتینگ بی صبرانه منتظر بود تا کاترین لحظه‌ای ساکت شود، می‌خواست
موضوع را عوض کند، ظرف شیرینی را مقابل او گرفت و بعد چشمش به روزنامه
روی میز افتاد، ناگهان پرسید:

1- Billy Hansen

"الزورت راجع به رورک چه عقیده‌ای داری؟"
 "رورک؟ رورک؟ این رورک دیگر کیست؟"
 از تکرار این نام و تأکیدی که در لحن صدای تووهی بود، کیتینگ مطمئن
 شد که او رورک را به خوبی می‌شناسد زیرا انسان نسبت به آنچه که کاملاً
 بی اطلاع است این همه و با تأکید اظهار بی‌اطلاعی نمی‌کند.
 "هاوارد رورک، آرشیوتکت. همانی که طراح خانه انرایت است."
 "اوه بله، بالأخره یکی موفق شد آن پروژه را انجام دهد."
 "عکسی از آن در روزنامه صبح چاپ شده بود."
 "جدا؟ من فقط نگاهی به روزنامه انداختم."
 "خب راجع به آن چه فکر می‌کنی؟"
 "اگر مهم بود حتماً در خاطر من می‌ماند."
 "البته صدای تنفس بلند کیتینگ میان کلماتی که از دهانش خارج
 می‌شد، فاصله می‌انداخت.
 " خیلی جنون آمیز و کریه است، اصلاً شبیه چیزی که تا به حال
 دیده‌ای و یا مایل به دیدنش باشی، نیست."
 بعد نفس راحتی کشید. چنان احساس رهایی می‌کرد که انگار پس از
 عمری رنج کشیدن از یک بیماری صعب‌العلاج، ناگهان پزشک حاذقی به او
 اطلاع داده باشد که هیچ نشانه‌ای از بیماری در بدنش یافت نمی‌شود. دلش
 می‌خواست بخندد و حرف بزند :
 "هاوارد از دوستان من است."
 "دوست تو؟ او را می‌شناسی؟"
 "البته که می‌شناسمش. ما با هم در استانتون همکلاسی بودیم و او سه
 سال در خانه ما زندگی می‌کرد، حتی می‌توانم بگویم چه رنگ زیر پیراهنی

می پوشد.

او در استانتون در خانه شما زندگی می کرد؟ لحن تووهی دقیق و محتاطانه بود، کیتینگ با خود اندیشید که او خیلی در مورد رورک سؤال می کند. برایش عجیب بود، پرسش های تووهی در مورد معماری و ساختمان نبود بلکه بیشتر سؤال های شخصی می کرد، و این در مورد کسی که به قول خودش تا کنون ندیده بود، عادی به نظر نمی رسید.

او همیشه می خندد؟

خیلی به ندرت.

به نظر غمگین می آید؟

هیچوقت.

در استانتون دوستان زیادی داشت؟

او در هیچ کجا دوستی ندارد.

بقیه پسر ها از او خوششان نمی آمد؟

هیچ کس نمی تواند از او خوشش بیاید.

چرا؟

چون کاری می کند که احساس کنی دوست داشتنش نوعی گستاخی است.

اهل خوشگذرانی، میگساری و این حرفها نبود؟

ابداً.

پول دوست چطور؟

نه.

از اینکه مورد تحسین قرار بگيرد، خوشش می آید؟

نه.

آدم پر حرفی است؟

نه، خیلی کم حرف می‌زند.

اگر دیگران نظری را با او در میان بگذارند، گوش می‌دهد؟

گوش می‌دهد، بله، ولی همان بهتر که این کار را نکنند.

چرا؟

چون اینطور کمتر توهین آمیز به نظر می‌رسد، منظورم این است که وقتی

کسی طوری گوش می‌دهد که انگار حرفهای آدم برایش هیچ اهمیتی ندارند،

چه بهتر که اصلاً گوش ندهد.

همیشه می‌خواست آرشیفتکت شود؟

او....

چیزی شده؟

نه اصلاً. جالب است، تا به حال در مورد او این سؤال به ذهن من خطور

نکرده بود و عجیب اینکه نمی‌شود در باره او چنین سؤالی را پرسید. او جنون

معماری دارد، آنقدر برایش مهم است که تمام ابعاد دیگر انسانی را از دست

داده، او حس شوخ طبعی‌اش را از دست داده. الزورت، آدم نمی‌تواند تصور کند

که او برای چه کار دیگری به جز آرشیفتکت شدن خلق شده است.

تووهی گفت: نه، باید پرسید که اگر نمی‌توانست معماری کند، چکار

می‌کرد؟

او حاضراست از روی اجساد همه ما بگذرد، اما معمار باشد.

تووهی دستمال سفره‌ای را که روی زانوانش بود تا کرد و مدتی با آن

سرگرم شد.

پیترا، یادت می‌آید که یک بار راجع به انجمن معماران جوان با تو حرف

زدم؟ وقتی تو را به عنوان رئیس انجمن پیشنهاد کردم خیلی مورد استقبال

قرار گرفت.

نیم ساعتی در این زمینه به صحبت پرداختند و زمانی که کیتینگ عزم رفتن کرد، تووهی اظهار داشت :

با لوییز کوک هم در مورد تو صحبت کردم، به زودی با تو تماس خواهد گرفت.

متشکرم الزورت، راستی دارم کتاب «آسمون و ریسمون» را می‌خوانم. خب؟

بی نظیر است می‌دانی الزورت این کتاب طرز فکر آدم را تغییر می‌دهد.

بله، همینطور است.

بعد از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و گفت :

روز زیبایی است پیتر، چرا کاترین را برای کمی هوا خوری بیرون نمی‌بری؟

کاترین فریاد زد : اوه بله خیلی دلم می‌خواهد بروم.

خب کاترین پس عجله کن، چرا معطلی؟ منتظر اجازه من بودی؟

بیرون از خانه دوباره همان احساس خوشایند قدیمی به سراغ کیتینگ آمد، احساسی که در برابر هیچکس دیگر، جز کاترین به او دست نمی‌داد. دست های کاترین را در دست گرفت و چند لحظه بعد احساس کرد که دست هایشان خیس از عرق است. فکر کرد که چقدر دو نفری شبیه میکی و مینی ماوس هستند، برای رهایی از این احساس ها نگاهش را به صورت دختر دوخت، لب های دختر بی رنگ بودند، فکر کرد که نکند بیماری کم‌خونی داشته باشد.

لوییز کوک چهارزانو روی زمین، وسط اتاق نشیمن خانه‌اش نشسته بود.

کیتینگ بر لبه صندلی مخمل روبروی او قرار داشت. در هیچیک از اولین ملاقات هایش با اشخاص دیگر، این همه احساس ناراحتی نکرده بود.

لوییز کوک سی و هفت ساله بود ولی اصرار داشت بگوید که شصت و چهار سال از عمرش می‌گذرد. این شوخی باعث شده بود که به او لقب «جوان ابدی» را بدهند، موهایش چرب و بهم ریخته و ناخن هایش قد و نیم قد بودند و بر عکس دیگران کوششی در رسیدگی به سر و وضعش از خود نشان نمی‌داد. هدفش از این آشفتگی ظاهری همانی بود که دیگران در آراستگی می‌جویند.

بله خانه‌ای شخصی در باوری^۱ می‌خواهم، یک معبد. زمینش را وکیل احمقم برایم خریده؛ باید او را ببینی. می‌خواهم خانه‌ام سه طبقه باشد، نمی‌دانم حق‌الزحمه‌ات چقدر است، پول اصلاً اهمیتی ندارد، دلم می‌خواهد کف اتاق نشیمنم کاشی باشد.

خانم کوک، من کتاب «آسمون و ریسمون»^۲ شما را خوانده‌ام، اجازه بدهید خود را به عنوان یکی از اندک کسانی که جسارت شما را در دستیابی به

چرندیات را کنار بگذار. و چشمکی به او زد.

نه چرندیات نیست، واقعاً می‌گویم. صدای کیتینگ عصبی بود. من شیفته کتابتان شدم. من

لوییز کوک کم‌کم داشت کسل می‌شد.

خیلی عامیانه است تا برای همه قابل درک باشد.

ولی آقای تووهی گفتند که

1- Bowery

چشمان زن هوشیار شدند: "آه بله، آقای تووهی. من رئیس انجمن نویسندگان جوان هستم، انجمنی که خیلی مورد توجه ایشان است."
"جدا؟ ایشان پروژه‌های هم به عنوان انجمن جوانان معمار دارند و آنقدر به من لطف دارند که ریاست آن را به من پیشنهاد نموده‌اند."
زن چشمکی زد و گفت: "اوه، پس شما هم یکی از ما ها هستید."
"از کی ها؟"

کیتینگ نفهمید چه کرده، ولی مطمئن بود چیزی گفته که زن را مأیوس نموده است. زن شروع به خندیدن کرد، اما نه خنده‌ای از روی شادمانی.
"چه مز. . . . خودش را کنترل کرد: "موضوع چیست خانم کوک؟"
"آه. . . . تو عجب پسر نازنینی هستی، واقعا که شیرین و خوشگلی!"
کیتینگ با عصبانیت گفت: "آقای تووهی مرد بزرگی است. . . . او یکی از اصیل ترین انسان هائست که من تا به حال. . . ."

"بله، آقای تووهی مرد بی نظیری است. در لحنش هیچ نشانه‌ای از احترام نبود. او بهترین دوست من است. بهترین بشر روی این کره خاکی، تمام کره زمین است و یک آقای تووهی، ببینم چند تا قافیه می‌شود با اسم او درست کرد؟ تووهی، نووهی، هووهی، گووهی، اما با همه این تفاسیل او یک پیامبر است. پیامبری هم به کمیابی نبوغ است. من یک نابغه هستم، من اتاق نشیمنی می‌خواهم که پنجره نداشته باشد. وقتی طرح را می‌کشی یادت باشد من پنجره نمی‌خواهم، سقف هم باید سیاه باشد و کف کاشی. من برق هم نمی‌خواهم، فقط چراغ نفتی، چراغ نفتی، بخاری و شمع. گور پدر تامس ادیسون! اصلا او دیگر کی بود؟"

کلماتش به اندازه لبخندی که بر لب داشت آزار دهنده نبودند، لبخندش شبیه لبخند یک جادوگر بدجنس بود.

و کیتینگ می‌خواهم که خانه زشت باشد، واقعاً زشت. می‌خواهم زشت ترین خانه نیویورک باشد.

خانم کوک، زشت ترین ... ؟

عزیزم، هر چیز زیبایی واقعاً عامیانه است.

بله، اما ... اما فکر نمی‌کنم بتوانم به خودم اجازه دهم که ...

کیتینگ جرأت و جسارتت کجا رفته؟ یعنی نمی‌توانی گاهی هم یک کار جسورانه انجام بدهی؟ دیگران گلوی خودشان را پاره می‌کنند تا یک کار زیبا ارائه بدهند. همه می‌خواهند گوی سبقت را در رسیدن به زیبایی از همدیگر بربایند، حالا بیا ما هم کاری کنیم که با یک ضربه خرابشان کنیم، بیا مثل بعضی از خدایان باستانی آفریننده زشتی‌ها باشیم.

کیتینگ کار را پذیرفت. پس از چند هفته احساس بهتری نسبت به این پروژه پیدا کرده بود. هر جا که اسم لوییز کوک بر زبان می‌آمد، نوعی احترام، نوعی کنجکاوی و جرأت و جسارت همراه خود می‌آورد. شهرت کوک برای نویسندگانی که کتاب‌های کم‌فروش‌ترین کتاب‌ها بودند، باور نکردنی بود. کوک را به عنوان یکی از پیشقراولان روشنفکران شورشی می‌شناختند. کیتینگ مطمئن نبود که او بر ضد چه چیزی شوریده و ترجیح می‌داد که هرگز هم جواب این سؤال را نداند.

کیتینگ خانه را مطابق میل لوییز کوک طراحی کرد، خانه‌ای شبیه سازه‌ای در یک شهر بازی.

عکس این ساختمان بیش از هر طرح دیگر کیتینگ - به استثناء ساختمان کازمو - در نشریات به چاپ رسید و هیاهو برانگیخت. یکی از منتقدین نوشته بود: "نبوغ کیتینگ فراتر از طراحی ساختمان برای سرمایه‌داران است؛ او حتی توانسته توجه روشنفکرانی مثل لوییز کوک را هم به خود جلب کند."

تووهی ساختمان کوک را «شوخی کیهانی» خوانده بود. اما این تجربه احساس ویژه‌ای در کیتینگ به وجود آورد، احساسی شبیه به مزه‌ای که پس از خوردن غذای بد و متعفن در دهان باقی می‌ماند. قادر نبود اسمی روی این احساس بگذارد. یک بار این موضوع را با تووهی در میان گذاشت و او در پاسخ گفته بود: «پیترا، برایت خوب است، آدم نباید خیلی به خودش غره شود، لزومی ندارد که خودمان را با مطلق‌ها آزار دهیم.»

۵

دومینیک بدون هیچ هدفی به نیویورک بازگشته بود، فقط به این دلیل که دیگر تاب ماندن در خانه بیلاقی را نداشت. سه روز از آخرین دیدارش از معدن گذشته بود که تحملش به پایان رسید، باید به شهر باز می‌گشت. هر روز مسافتی طولانی را پیاده در خیابان‌ها می‌پیمود. به سرعت قدم بر می‌داشت و با خود می‌گفت که هیچ انتظار دیدن او را ندارد، با این حال باید به خیابان می‌رفت. دیگر آزاد نبود، هر قدمی که برمی‌داشت برایش دردآور بود. او به «آن مرد» وابسته شده بود، به آن کارگر بی‌نام در کاری بی‌نام، یکی از میان این جمعیتی که در خیابان می‌گذشتند و هر کدامشان می‌توانستند موجب آزارش شوند، شهری که در داشتن آن مرد با او شریک بود. غروب‌ها پس از پیاده‌روی روزانه، تب آلود به خانه باز می‌گشت، ولی روز بعد دوباره از جا برمی‌خاست و به راه می‌افتاد.

مرخصی‌اش که تمام شد به دفتر روزنامه رفت. قصد داشت استعفا بدهد، چرا که دیگر آن کار جذابیتش را برای او از دست داده بود و این را پس از خوشامد گویی‌های معمول به الو اسکارت گفت. اسکارت ابلهانه نگاهش کرد و پرسید: "چرا؟" چه جوابی داشت بدهد؟ آیا باید می‌گفت به خاطر اوست؟ به خاطر اوست که می‌خواهد مسیر زندگی‌اش را تغییر دهد؟ آیا می‌بایست کارش را ترک کند زیرا آن مرد او را به اینجا کشانده بود، یا آن که باید با ادامه دادن به کاری که از آن تنفر داشت با خواست و اراده پنهان آن مرد مبارزه نماید؟ راه حل دوم سخت تر به نظر می‌رسید.

سرش را بلند کرد و در پاسخ سؤال اسکارت گفت: "شوخی کردم، نمی‌خواهم استعفا بدهم."

چند روزی از بازگشتش می‌گذشت که الزورت تووهی به دیدارش آمد:

"سلام دومینیک، شنیدم که تازه برگشته‌ای."

"سلام الزورت."

"خوشحالم. می‌دانی؟ من همیشه این ترس را دارم که نکند یک روز صبح بدون هیچ دلیلی ما را ترک کنی و برنگردی."

"ترس یا امید؟"

مرد لبخند زنان گفت: "خودت هم می‌دانی که اشتباه می‌کنی."

"نه، من به اینجا تعلق ندارم، اینطور نیست الزورت؟"

"البته، می‌توانم بپرسم چرا، ولی فرض کن که چنین سؤالی نکنم و فرض کن که فقط بگویم همه آنهایی که به هیچ جا تعلق ندارند هم بالأخره برای کاری مفید هستند، درست مثل آنانی که به درد آنجا می‌خورند، اما کمترین حرفی که می‌توانم بگویم این است که همیشه تو را تحسین کرده و خواهم کرد."

این دیگر تعارف است.

به هر حال، من هیچوقت فکر نکرده‌ام که من و تو بتوانیم دشمن هم باشیم.

نه، الزورت، من و تو با هم دشمن نخواهیم شد، تو یکی از آدم‌هایی هستی که بیش از دیگران به من آرامش می‌بخشند.
البته.

منظورم از بعد احساسی قضیه است.

منظورت هر چه باشد، با آن موافقم.

دومینیک صفحه روزنامه‌ای را که عکس خانه انرایت در آن چاپ شده بود برداشت و به طرف تووهی گرفت.

تووهی گفت: این یک ناسزا است، مگر نه؟

می‌دانی الزورت؟ من فکر می‌کنم طراح این ساختمان باید خودکشی می‌کرد، کسی که چیزی به این زیبایی در تصورش بگنجد، نباید اجازه می‌داد که ساخته شود. ولی این کار را کرده، این اجازه را داده تا زن‌ها روی تراس‌هایش بند رخت بیاویزند و مرد‌ها آب دهانشان را در راهرو‌هایش بیندازند و جوان‌ها روی دیوار راه پله‌هایش چیزهای مبتذل بنویسند. او این ساختمان را به آن‌ها بخشیده. نباید آن را در معرض دید آدم‌هایی مثل تو می‌گذاشت. او با اولین اظهار نظر تو، کار خود را لوٹ کرده است. او از تو هم بد تر است. تو با ابراز عقیده‌ات فقط مرتکب عملی ناشایست می‌شوی، اما او با ساختن این بنا به مقدسات توهین کرده. شخصی تا این حد آگاه و باشعور که توانسته چنین طرحی را بکشد، نباید زنده بماند.

تووهی پرسید: می‌خواهی در مورد آن بنویسی؟

نه، چون اگر بنویسم، گناه او را تکرار کرده‌ام.

گفتگوی ما در این مورد چطور؟
 دومینیک به او نگاه کرد. تووهی لبخند خوشایندی بر لب داشت.
 بله حرف زدن راجع به آن هم همان معنی را دارد.
 دومینیک بیا یکی از این شب ها با هم شام بخوریم، خیلی از من دوری
 نکن.
 بسیار خوب، هر وقت که بگویی.

استیون مالوری در تمام دوران محاکمه به خاطر سوء قصد به جان الزورت تووهی، خاموش ماند. به نظر می آمد که اعمال هر مجازاتی برایش بی تفاوت بود. ولی حضور الزورت تووهی در محاکمات جنجال برانگیز بود. تووهی در دفاع از مالوری، از قاضی برای او درخواست کمترین میزان مجازات را کرد. او توضیح داده بود که اصلاً دلش نمی خواهد آینده کاری مالوری را به نابودی بکشاند. صحبت های تووهی همه حضار دادگاه - به استثنای مالوری - را متأثر ساخت. استیون مالوری در حالیکه به نظر می آمد متحمل سخت ترین شکنجه هاست به سخنان تووهی گوش می داد. سرانجام قاضی او را به دو سال حبس تعلیقی محکوم کرد.

سخاوت تووهی گفتگوها و تمجیدهای بسیاری را برانگیخت، اما تووهی تمام این تعریف کردن ها را بیهوده خواند و در یکی از مصاحبه هایش گفت:
 من حاضر نیستم در این شهید نمائی، شریک جرم باشم.

در نخستین جلسه «مجمع معماران جوان»، اعتقاد کیتینگ به تووهی راسخ تر شد. فضایی برادرانه بر جمع هجده نفره حاضر در این سازمان حاکم بود، احساسی آرامش بخش و نه از انواع برادرانه اشرافی، که اگر این نبود،

احتمالاً موجب واخوردگی کیتینگ می‌شد. هیچیک از هجده عضو سازمان - به استثناء گوردن ال پرسکات - از معماران بنام نبودند. اکثر حضار جوانانی تازه‌کار با ظاهری نا مرتب و بد لباس و پاره‌ای دیگر هم از نقشه کش های جزء بودند. در میان آنان زنی بود که چند خانه برای بیوه های پولدار ساخته بود، دیگری مقاطعه کاری گمنام و سومی زنی دکوراتور بود، یکی هم که اصلاً حرفه مشخصی نداشت. کیتینگ هدف گروه را درک نمی‌کرد، البته صحبت های زیادی شد، مرد های جوان در مورد بی عدالتی های جامعه در مقابله با جوانان حرف می‌زدند، آنان عقیده داشتند که باید راهی را جست تا کار تضمین شده‌ای در انتظار هر جوان فارغ التحصیل باشد. زن معمار در مورد بی انصافی سرمایه داران داد سخن داد؛ مقاطعه کار عقیده داشت که همه باید به یکدیگر کمک کنند؛ پس‌رکی که نگاه ملتمسانه‌ای داشت گفت: "آخر مگر از دست ما چه کاری ساخته است؟" گوردن پرسکات ابراز عقیده کرد که: "در «مجمع معماران آمریکا» فقط تعدادی پیر مرد خرف عضویت دارند و این مجمع به خون جوان و تازه نیازمند است."

عاقبت پیتر کیتینگ به اتفاق آراء به عنوان رئیس «مجمع جوانان» و گوردن پرسکات به عنوان معاون او انتخاب شدند. تووهی هیچ سمتی را نپذیرفت و گفت که تنها به عنوان مشاور غیر رسمی مجمع انجام وظیفه خواهد کرد. تصمیم گرفته شد که مجمع «شورای سازندگان آمریکا» نامگذاری شده و عضویت آن مختص به معماران، دست اندر کاران تمامی صنایع وابسته و هر شخص دیگری باشد که قلباً در آرزوی ساختن چیزی است. سرانجام نوبت سخنرانی به تووهی رسید، او با صدایی که تمامی اتاق را پر می‌کرد و در تک‌تک شنوندگان این احساس را برمی‌انگیخت که قادر است در بزرگترین سالن ها و آمفی تئاترها نیز با همین قدرت طنین انداز شود، شروع به صحبت کرد:

..... و بدین ترتیب، دوستان من، تنها نقطه ضعف حرفه معماری، دست کم گرفتن ارزش های اجتماعی خودش است. و این ضعف دو دلیل مشخص دارد؛ اول همان طبیعت ضد اجتماعی بودن ماست و دوم تواضع بیش از حد شما. به شما تلقین شده که تنها رسالت شما اینست که نان آور باشید و شما هم به این مسئله عادت کرده‌اید که خود را تنها نان آورانی بیندازید که باید برای امرار معاش کار کنند. دوستان من! اینک هنگام آن فرا رسیده که تعریف دیگری برای حرفه خود بیابید. حرفه شما از همه با ارزش تر است و ارزش آن تنها در دستمزد های کلان و یا به نمایش گذاردن مهارت های هنریتان نیست بلکه در خدماتی است که می‌توانید به هم‌نوعانتان ارائه دهید. شما کسانی هستید که برای بشریت سر پناه می‌سازید، با این بینش به شهر ها و محله های فقیر نشینمان نگاه کنید و بعد به کار بزرگی که پیش رو دارید بیندیشید، برای این کار باید خودتان را با دیدی وسیع تر از توانائی های فردی و کاری که انجام می‌دهید تجهیز نمایید. شما وارد این حرفه نشده‌اید تا نوکر های دست به سینه صاحبان سرمایه باشید. شما باید برای بی‌خانمان ها و به خاطر مستضعفان مبارزه کنید. ما را با کسانی که خدمتگزارشان بوده‌ایم قضاوت خواهند کرد نه با آنچه که هستیم. بیایید دست به دست یکدیگر دهیم و در ابعادی بالا تر و والا تر و وسیع تر گام برداریم. دوستان من بیایید با همدیگر به رویایی شریف تر و اصیل تر دست بیندازیم.

کیتینگ سراپا گوش بود، او تا به آن روز خود را نان آوری می‌دید که به خاطر مادرش وارد حرفه معماری شده، ولی حالا پی می‌برد که ارزش او بیش از اینهاست؛ می‌فهمید که کار روزانه او معنایی گرانبها تر از این ها را در بر دارد. مسحور شده بود و اطمینان داشت که حضار هم حالتی شبیه به خودش دارند. زمانی که سیستم فعلی جامعه ما از کار بیفتد

زنگ در به صدا در آمد. پیشخدمت تووهی بین دو لنگه در اتاق نشیمن ظاهر شد؛ در را برای ورود دومینیک فرانکون باز نگه داشته بود. کیتینگ از یکه خوردن تووهی فهمید که دومینیک بدون دعوت و سرزده به جلسه آمده است.

تووهی با سر به دومینیک سلام کرد و به نطقش ادامه داد. از دید بقیه، خوشامد گویی های تووهی بسیار دوستانه بود، اما کیتینگ متوجه تأخیر عکس العمل تووهی شد، تا به آن موقع ندیده بود که الزورت تووهی انتخاب مناسب ترین لحظه انجام هر کاری را از دست بدهد.

دومینیک پشت سر دیگران در گوشه ای نشست، نگاهش از روی یکایک افراد گذشت و به کیتینگ که رسید مکث کرد. کیتینگ با اشاره سر سلام کرد. دومینیک هم متقابلاً به این حرکت او پاسخ داد. در چشم کیتینگ، دومینیک کمی خسته ولی زیبا تر از همیشه به نظر می آمد، قادر نبود سخنان تووهی را دنبال کند، دقایق زیادی طول کشید تا توانست بار دیگر به حرفهای تووهی گوش دهد؛ به دومینیک نگاه می کرد، او به این محیط تعلق نداشت، چیزی در او بود که از او غریبه ای می ساخت، انگار قبل از ورود او همه با خیال راحت لخت و عریان نشسته بودند ولی ناگاه شخصی سراپا پوشیده داخل جمع آنها شده که در حضور او حاضرین ناگهان متوجه عریان بودن خود شده و احساس شرمندگی می کردند.

تووهی در تمام مدت باقیمانده، یک بار هم به طرف دومینیک نگاه نکرد، اما در پایان جلسه به سوی او رفت و گفت :

دومینیک عزیزم، چه افتخاری! اگر می دانستم چنین جلسه ای برایت جالب است حتماً دعوتنامه مخصوص برایت می فرستادم.
ولی گمان نمی کردی برایم جالب باشد؟

نه - صادقانه بگویم - نه.

خب الزورت اشتباه کردی، تو علائق یک روزنامه نگار را دست کم گرفتی. خیلی پیش نمی‌آید که آدم شاهد شکل گرفتن جنایتی باشد.

کیتینگ به لحن تندی پرسید: منظور از این حرف چیست؟

دومینیک رویش را برگرداند و گفت: سلام پیترا

تووهی با لبخند گفت: البته تو پیترا کیتینگ را می‌شناسی، نه؟

اوه بله، پیترا قبلاً عاشق من بود.

کیتینگ گفت: دومینیک برای جملات از زمان صحیح استفاده نکردی.

نباید حرفهای دومینیک را جدی بگیری پیترا. دومینیک مایلی یکی از اعضاء گروه کوچک ما باشی؟ کاملاً واجد شرایط هستی.

نه الزورت، هیچ تمایلی ندارم که عضو گروه کوچک شما باشم، آنقدر ها هم از تو متنفر نیستم که بخوام چنین کاری بکنم.

کیتینگ فریاد زد: دومینیک چرا اینقدر مخالف این گروهی؟

مخالف؟ چطور چنین فکری به سرت زده؟ اتفاقاً به نظر من این کار پاسخ مناسبی به یکی از اصلی ترین نیاز های ماست، این همان چیز است که همه به آن محتاجیم و استحقاقش را هم داریم.

تووهی پرسید: پس می‌توانیم روی حضورت در جلسه بعدی حساب

کنیم؟ حضور شنونده با صلاحیتی مثل تو که مزاحم کارمان نباشد، خیلی خوشایند خواهد بود.

نه، متشکرم. این بار هم فقط کنجکاوی باعث شد که بیایم، اگر چه گروه

جالبی را جمع کرده‌ای. راستی چرا طراح خانه انرایت را دعوت نکردی؟ اسمش چی بود؟ هاوارد رورک، نه؟

کیتینگ دندان‌ها و آرواره‌هایش را به هم فشرد، باخودگفت: او فقط

می خواهد چیزی گفته باشد، منظور دیگری ندارد ولی از تصور آن چیز دیگر به وحشت می افتاد.

تووهی پاسخ داد : " من تا کنون افتخار ملاقات با آقای رورک را نداشته‌ام."

کیتینگ از دومینیک پرسید : " تو او را می شناسی؟"

" نه، فقط طرحش را در روزنامه دیده‌ام."

" راجع به آن چه فکر می کنی؟"

" من اصلاً راجع به آن فکر نمی کنم."

کیتینگ اجازه خواست تا منزل همراهیش کند. از آسانسور که خارج

شدند، پرسید : " دومینیک، واقعا چرا به این جلسه آمدی؟"

" اوه، مدت است که از همه چیز دور بوده‌ام، من از آن آدم هایی هستم که

وقتی برای شنا می روند و می دانند آب سرد است، به جای اینکه کم کم داخل

استخر شوند، یک دفعه در آب شیرجه می زنند؛ شوک اولیه سخت است ولی

فقط یک لحظه طول می کشد، آنوقت بقیه کار آسان تر می شود."

" منظورت را نمی فهمم، آخر چه چیز بدی در این جلسات می بینی؟ ما که

قصد نداریم کار خاصی بکنیم، اصلاً برنامه‌ای هم برای این کار نداریم، خودم

هم درست نمی دانم برای چه دور هم جمع می شویم؟"

" مسئله همین است که خودت هم نمی دانی."

" این تنها یک گرد همایی عادی است، بیشتر حضار فقط می خواهند

حرفهایشان را بزنند. به نظر تو این کار چه ایرادی دارد؟"

" پیترو، من خیلی خسته‌ام."

" خوب همین که امشب به جلسه آمدی یعنی اینکه دیگر از انزوایت خارج

شده‌ای."

" از چی؟ از انزوایم؟"

من بارها سعی کردم با تو تماس برقرار کنم.
جدا؟

به هر حال از اینکه دوباره می‌بینمت خیلی خوشحالم، خودت می‌دانی که
خیلی عوض شده‌ای؟ نمی‌دانم چطور بگویم؟ فقط به شدت تغییراتی کرده‌ای.
واقعا؟

با هم سوار یک تاکسی شدند، کیتینگ نزدیک به او نشست، در تاریکی او را
زیر نظر داشت، مدتی در سکوت گذشت، کیتینگ ناخودآگاه گفت:
دومینیک، چه کسی بود؟

دختر رویش را به طرف کیتینگ برگرداند، چشمانش را تنگ کرد، دهانش
با لبخندی نامحسوس گشوده شد و در حالیکه مستقیماً به او نگاه می‌کرد
جواب داد:

کارگری در معدن گرانیت.

موفق شده بود؛ کیتینگ قهقهه بلندی سرداد.

دومینیک حقم است، نباید به آنچه غیر ممکن است شک می‌کردم.
پیترا، فکر نمی‌کنی عجیب است؟ زمانی بود که فکر می‌کردم باید کاری
کنم که عاشق تو شوم و تو را بطلبم.
چرا عجیب باشد؟

چون تازه فهمیدم که ما اصلاً خودمان را نمی‌شناسیم، حتماً روزی
می‌رسد که تو هم واقعیت خودت را دریابی، البته برای تو این آگاهی خیلی
گران تر و سخت تر خواهد بود. خب مهم نیست، فعلاً فکرتش را نکن، آن روز
خیلی دور است.

دومینیک، تو مرا می‌خواستی؟

من قبلاً فکر می‌کردم که هیچوقت هیچ چیز را نخواهم خواست و تو برای

آن طرز فکر من ایده‌آل بودی.

من باز نمی‌فهمم منظورت چیست، فقط می‌دانم که همیشه تو را دوست داشته‌ام اما این بار دیگر نمی‌گذارم از دستم در بروی، حالا که برگشتی

حالا که برگشتم، دیگر هیچ دلم نمی‌خواهد تو را ببینم. البته اگر به هم برخوردیم مسئله‌ای نیست ولی به من زنگ نزن، کاری از تو سر نزده که مرا عصبانی کرده باشد، من با خودم مسئله دارم، چیزی در درونم هست که نمی‌خواهم بار دیگر با آن روبرو شوم. متأسفم که تو را مثال می‌زنم ولی آخر تو مثال خوبی هستی، تو مظهر تمام آن چیزهایی هستی که باعث انزجار من می‌شوند؛ چیزهایی که دلم می‌خواهد فراموششان کنم. فراموش کنم که وجود دارند، چون اگر اجازه بدهم که در خاطرم بمانند آنوقت این تنفر و انزجار هم مدام با من خواهد بود. باور کن نمی‌خواهم توهینی به تو کرده باشم، پیتر. سعی کن حرفم را بفهمی؛ تو بدترین آدم دنیا نیستی، شاید بهترین هم باشی. . . . و همین است که مرا به وحشت می‌اندازد. اگر یک وقت خودم هم خواستم به طرف تو بازگردم، تو نگذار، اجازه نده. الان می‌توانم این چیزها را به تو بگویم، ولی بعد ها . . . ؟

دهان کیتینگ خشک شده بود با غیظ گفت: من که نمی‌فهمم تو چه می‌گویی؟

سعی هم‌نکن که بفهمی، مهم نیست، فقط باید از همدیگر دوری کنیم، خب؟
من تو را از دست نخواهم داد، هیچوقت، هرگز.

دومینیک شانه‌هایش را بالا انداخت: هر طور میلست است، ولی این را بدان که این اولین و آخرین باری است که در تمام عمرم با تو، یا بهتر بگویم با یک نفر از روی مهربانی و محبت حرف زده‌ام.

*

راجر انرایت، به هنگام نوجوانی کارگر معدن ذغال سنگ واقع در پنسیلوانیا بود. او در زندگی حرفه‌ایش از احدی کمک نگرفته و به تنهایی پله‌های ترقی را تا رسیدن به یک ثروت چند میلیون دلاری پیموده بود و عقیده داشت که به همین دلیل هم، کسی سد راهش نشده و توانسته با کار و بدون باج سبیل دادن به این و آن به موفقیت برسد. البته واقعیت این بود که خیلی‌ها می‌خواستند برایش موانعی ایجاد کنند ولی او به آنها توجهی نداشت. ثروتمندان دیگر از اینکه توانسته بود بدون نیاز به آنها پولدار شود، از او دل خوشی نداشتند.

راجر انرایت از بانکداران، اتحادیه‌های کارگری، زنان و دلال‌های بورس نفرت داشت. نه سهامی می‌خرید و نه سهامی می‌فروخت. به نظر می‌آمد که تمامی ثروتش را نقداً در جیب‌هایش گذاشته و با خود حمل می‌کند. او صاحب چند شرکت استخراج و تولید فرآورده‌های نفتی، یک چاپخانه، رستوران، مغازه خواربار فروشی، تعمیرگاه و کارخانه یخچال‌سازی بود. قبل از شروع هر کاری ماهها در مورد آن تحقیق می‌کرد، ولی وقتی دست به کار می‌شد، طوری رفتار می‌کرد که انگار تا به آن روز هیچ چیزی در مورد آن نشنیده و نمی‌داند. در حرفه‌اش جسور و با تهور بود. برخی از کارهایش با شکست روبرو می‌شدند، ولی او همچنان با انرژی روی آنها وقت می‌گذاشت. روزی دوازده ساعت متوالی کار می‌کرد.

زمانی که تصمیم به اجرای پروژه ساختمانی‌اش گرفت، شش ماه تمام برای یافتن یک آرشیتکت مناسب وقت صرف کرد. اولین مصاحبه‌اش با رورک تنها نیم ساعت به طول انجامید، در انتهای مصاحبه کار را به او داد و همان روز که طرح‌ها را دید از رورک خواست که بلافاصله کار اجرا و ساختمان را شروع کند.

رورک سعی کرد در مورد طرح‌ها توضیحاتی بدهد، ولی انرایت گفت :
"احتیاجی به توضیح نیست، تشریح ایده‌های انتزاعی به درد من نمی‌خورد.
من هیچگاه ایده‌آلی نداشته‌ام و به راهی که دلم می‌گوید می‌روم، اما به خوبی
چیزهایی را که دوست دارم تشخیص می‌دهم."

اگر چه رورک به او نگفت که قبلاً به دفترش مراجعه نموده و منشی‌اش او
را جواب کرده، ولی خود انرایت از طریقی به این مسئله پی برده و بلافاصله
منشی را اخراج کرده بود.

رورک دوباره دفترش را در همان ساختمان قدیمی گشود. این بار اتاقی
برای نقشه کش‌ها اضافه کرد. نقشه کش‌هایی که استخدام کرد همه جوان و
با تجربه‌ای اندک بودند که از میان دهها مراجعه‌کننده انتخاب شدند. او با
دیدن چند طرح از هر یک تصمیم می‌گرفت و نسبت به بقیه مسائل بی‌اعتنا
بود، به توصیه و معرفی نامه هم نیازی نداشت. محیط کاری دفتر رورک خشک
و بی‌روح بود. هر روز صبح زمانی که کارمندان سر کار می‌آمدند، احساس
می‌کردند که دیگر چیزی به نام زندگی خصوصی و شخصی ندارند و تنها
حقیقت مطرح و موجود صفحات بزرگ کاغذی است که باید روی آنها طراحی
شود. با خود فکر می‌کردند که آنجا شبیه به کوره‌ای است که سوختش توسط
جسم آنها و بیش از آن، از جسم خود رورک تأمین می‌شود.

گاهی می‌شد که رورک تمام شب را در دفتر می‌ماند و صبح روز بعد وقتی
بقیه کارکنان به دفتر می‌آمدند، می‌دیدند که او همچنان مشغول است.
یک بار آستن هلر به او گفت : "رورک تو موقع کار کردن غیر قابل تحمل
می‌شوی."

رورک حیرت زده پرسید : "چرا؟"

"چون آدم وقتی با تو در یک اتاق کار می‌کند، نمی‌تواند راحت باشد. آخر

مگر نمی‌دانی که تنش مسری است؟
تنش؟ من تنشی احساس نمی‌کنم. تنها زمان‌هایی که کاملاً راحت و
عادی هستم، موقع کار کردن است.
همین دیگر، تو فقط زمانی احساس راحتی می‌کنی که در چند قدمی
از پا افتادن باشی، هاوراد مگر تو از پوست و گوشت و استخوان ساخته نشده‌ای؟
آخر عزیز من این فقط یک ساختمان است، ولی تو کاری می‌کنی که آدم
احساس کند با آیین‌های مقدس و ریاضت کشیدن مرتاض‌ها طرف است.
خب، مگر باید غیر از این باشد؟

هیچگاه به طور ناگهانی به یاد دومینیک نمی‌افتاد، بلکه حضورش را به طور
مستمر در ذهن داشت. می‌دانست کجا باید سراغش را بگیرد، ولی ترجیح می‌داد
برای دیدارش انتظار بکشد. می‌دانست که این انتظار برای دومینیک غیر قابل
تحمل است و می‌دانست که این غیبت در تحکیم همبستگی‌شان نقشی قوی‌تر
از با هم بودن را خواهد داشت. با این کار به دومینیک فرصت فرار می‌داد، تا
روزی که دوباره او را ببیند و بفهمد که چقدر در مقابل رورک ناتوان است.
انتخاب روز دیدار بنا به میل او بود، دومینیک این را نمی‌دانست و در واقع
همین مسئله هم دلیل اثبات برتری رورک بود. او باور داشت که در چنان
روزی دومینیک آمادگی این را خواهد داشت که یا او را از بین ببرد و یا با اراده
کامل و با همه وجود به سویش برود؛ رورک چنین روزی را انتظار می‌کشید.

در گیر و دار شروع ساختمان پروژه انرایت، ژول ساتون رورک را به دفترش

1- Joel Sutton

فرا خواند. ژول ساتون سرمایه دار موفق‌تری بود که قصد داشت یک ساختمان بزرگ اداری را بنا کند. موفقیت کاری ساتون مدیون اخلاق خاص خودش بود، او هیچ علاقه‌ای به شناخت و درک انسان‌ها نداشت، او همه را به یک اندازه دوست داشت و برای هیچکس تمایزی قائل نبود. ژول ساتون در ضیافت شامی که توسط انرایت برگزار شده بود با رورک آشنا شد و از رورک هم مثل بقیه افراد خوشش آمد.

روز ملاقات به رورک گفت :

مطمئن نیستم ولی فکر کردم که شاید کار ساختمان دفتر اداری‌ام را به شما واگذار کنم، من طرح شما برای خانه انرایت را دیده‌ام ساختمان عجیب و در عین حال جذابی است، من کاملاً به راجر انرایت اعتقاد دارم، او از راه‌هایی که به فکر هیچکس دیگر نمی‌رسد، پول می‌سازد. اگر کار شما از نظر او مطلوب بوده، پس حتماً برای من هم خوب است.

هفته‌ها پس از مصاحبه خبری از ساتون نشد. ژول ساتون هیچگاه با عجله تصمیم نمی‌گرفت.

در عصر یکی از روزهای ماه دسامبر، آستن هلر با رورک تماس گرفت :

رورک، برای جمعه آینده، خانم رالستون هالکومب یک مهمانی رسمی ترتیب داده است، تو هم باید حتماً همراه من بیایی.
نه، غیر ممکن است.

گوش کن هاوارد، می‌خواهم بدانم چرا غیر ممکن است؟ می‌دانم تو از این نوع مهمانی‌ها متنفری، ولی این دلیل موجهی نیست. من می‌توانم دهها دلیل موجه و منطقی برای شرکت تو در این مهمانی ارائه دهم. خانه هالکومب کعبه آمال آرشیوتکت هاست، من نمی‌گذارم به خاطر تحمل نکردن دو سه ساعت سختی، آینده کاریت را از بین ببری، می‌فهمی؟

البته که می‌فهمم، ولی اعتقاد من اینست که از این جور مهمانی‌ها چیز درستی در نمی‌آید.

بیا و این یک بار را امتحان کن.

حالا چرا این بار خاص؟

خب اولاً که این بار خانم هالکومب لعنتی آفت جان من شده و به حضور تو اصرار دارد. دون شأن خودش می‌داند که ساختمانی مثل پروژه انرایت در نیویورک اجرا شود و آرشیتکت آن در مهمانیش حضور نداشته باشد. آخر می‌دانی او کلکسیونر معمارهای نیویورک است؛ این سرگرمی خانم است. من هم به او قول داده‌ام که تو را راضی کنم.

آخر چرا؟

دقیقاً به خاطر اینکه ژول ساتون هم در مهمانی شرکت دارد. رورک اگر کمی با او خوب برخورد کنی که نمی‌میری. همه دنبال کار او هستند ولی تا آنجا که من می‌دانم او می‌خواهد کار را به تو بدهد فقط باید کمی ارتباط شخصی برقرار کنی؛ باید این کار را بکنی. او باید این پروژه را به تو بدهد، دوست ندارم تا ده سال دیگر اسم معدن گرانیت را بیاوری، من از معدن‌های گرانیت متنفرم، فهمیدی؟

رورک روی میز کارش نشسته و بعد از چهارده ساعت کار پی در پی مداد را کناری گذاشته بود و خستگی در می‌کرد.

هلر ادامه داد: «همین یک بار است، قول می‌دهم خیلی وحشتناک نباشد. تازه دوستان قدیمی‌ات را هم خواهی دید: جان اریک اسنایت، پیتر کیتینگ، گی فرانکون و دخترش؛ راستی باید دخترش را ملاقات کنی. بینم تا به حال هیچیک از مقالاتش را خوانده‌ای؟»

رورک بطور غیر منتظره‌ای گفت: «بسیار خوب، می‌آیم.»

رورک تو حتی وقتی معقول می‌شوی هم غیر قابل پیش بینی هستی. سر ساعت هشت و نیم دنبالت می‌آیم، لباس رسمی و کراوات مشکی. راستی فراق داری یا نه؟

بله، انزایت مجبورم کرد یک دست تهیه کنم.

انزایت آدم بسیار معقولی است.

مدتی پس از خاتمه مکالمه رورک بی حرکت نشست و به فکر فرو رفت. او به مهمانی می‌رفت زیرا تنها جایی بود که دومینیک انتظار دیدنش را نداشت.

دوستان خانم هالکومب او را «کی کی» صدا می‌زدند، الزورت تووهی گفت: «کی کی عزیزم، هیچ چیز در این دنیا بی مصرف تر از زن ثروتمندی نیست که حرفه‌اش سرگرم کردن دیگران باشد؛ اما چیزهای بی مصرف هم فریبندگی خودشان را دارند، مثل اشرافیت که بی مصرف ترین مفاهیم است.» کی کی هالکومب به عنوان اعتراض چینی به بینی‌اش انداخت، اما در دل از مقایسه خودش با اشرافیت بدش نیامده بود.

الزورت، تو دائم مزخرف می‌گویی اما با این همه نمی‌دانم چرا باز هم تو را دعوت می‌کنم.

دلیلش این است که من تا وقتی که بخواهم دعوت خواهم شد.

در مقابل تو کاری از دست یک زن ناتوان بر نمی‌آید.

خانم گیلزپای ۲ که در کنار آن دو ایستاده بود گفت: «آه، هیچوقت نباید با

آقای تووهی وارد بحث شد چون قبل از شروع بحث بازنده‌ای.

تووهی جواب داد: «خانم گیلزپای، بحث، یکی از آن چیزهایی است که نه

فایده دارد و نه فریبندگی. بحث را باید برای آدم های مخ دار گذاشت، اگر چه مخ داشتن هم نشانه ضعف انسان است. می گویند وقتی افراد همه چیز را امتحان می کنند و بازنده می شوند، تازه شروع به پرورش مغزشان می کنند.

خانم گیلزپای با لبخندی که نشان از توافق ضمنی او با حرفهای تووهی داشت، گفت: «مطمئنم که شما به این حرفها اعتقادی ندارید. سپس بازو در بازویش انداخت و او را به طرف دیگر سالن، دور از خانم هالکومب هدایت کرد. شما مردان متفکر و روشنفکر مثل بچه ها می مانید، باید یک بند نازتان را کشید.»

«خانم گیلزپای من اگر جای شما بودم این کار را نمی کردم، امکان دارد امثال ما از دوستی شما سوء استفاده کنیم، نازیدن به عقل مبتذل تر از نازیدن به ثروت است.»

«آه خدای من، شنیده بودم که شما آدم رادیکالی هستید، اما من باورم نمی شود. واقعاً شما اینطور آدمی هستید؟»
«بله.»

«سر به سرم نگذارید، من که باور نمی کنم شما موجود خطرناکی باشید، آدم های خطرناک نه صدایشان به زیبایی صدای شماست و نه مثل شما قادر به سخنوری هستند.»

«خانم گیلزپای چرا فکر می کنید که من باید موجود خطرناکی باشم؟ من صرفاً وجدان آدم های دیگر هستم، وجدان شما، وجدان همه، وجدانی که حامی محرومان جهان است. اما این وجدان در قالب شخص دیگری به نام تووهی وجود دارد و این به نفع شما و بقیه افراد است چون می توانید زمانی که آزارتان می دهد به آن بی اعتنا بمانید.»

«عجب ایده غریبی! نمی توانم بگویم این وحشتناک است و یا بسیار عاقلانه.»

هر دو، خانم گیلز پای، هر دو.

خانم هالکومب مهمانان و فضای خانه‌اش را با رضایت کامل زیر نظر داشت.

در گوشه‌ای الزورت تووهی سرگرم صحبت با زن جوان ترشرویی بود:

«عزیز من اگر نتوانی خودت را در هدفی بالاتر از خود غرق کنی، همیشه در حد یک روشنفکر سطحی و پیش پا افتاده باقی خواهی ماند.»

بعد نوبت به مرد فربه‌ی رسید: «اما دوست من، من هم اوضاع را

نمی‌پسندم فقط می‌گویم که اینها روند غیر قابل اجتناب تاریخ‌اند و من و شما

که هستیم که بخواهیم با جبر زمان مبارزه کنیم؟»

به آرشیکتک جوان و غمگینی که در کناری ایستاده بود می‌گفت: «نه

پسرم مخالفت من با تو به خاطر ساختمان بدی که طراحی کرده‌ای نیست،

بلکه به دلیل کم ظرفیتی تو در انتقاد پذیری است. باید با سیاست تر از اینها

باشی.» به بیوه ثروتمندی توصیه می‌کرد: «بله، به گمان من اگر به کارگاه

تحقیقات علوم اجتماعی کمک مالی کنید بسیاری از این افکار بیهوده ناپدید

می‌شوند، چنین عمل انسان دوستانه‌ای باعث می‌شود احساس کنید که عضو

فعال از خانواده عظیم بشری هستید.»

اطرافیان تووهی با هم پچ پچ می‌کردند: «می‌بینی چقدر جسور است؟

چقدر شور و اشتیاق دارد؟ چقدر مثبت است؟»

پیتر کیتینگ با لبخند مفتون کننده‌اش انتهای سالن ایستاده بود. او

نگاه‌های تحسین آمیز مهمانان را از همه سو می‌دید که به طرف او کشیده

می‌شوند، به خود می‌بالید و از این همه موفقیت سرمست بود. در همین هنگام

متوجه تووهی شد که به طرفش می‌آمد، گفت: «الزورت! چطوری؟ چه شب

خوبیست!»

«پیتر تو امشب ستاره مجلسی، پیتر کوچولوی ما دیگر ستاره بزرگی شده،

معمولاً به همین صورت اتفاق می‌افتد و آدم هیچوقت نمی‌تواند حدس بزند که چرا و چگونه چنین چیزهایی پیش می‌آید، فقط یک نفر در این مجلس است که نسبت به تو هیچ تمایلی نشان نمی‌دهد، نه؟

کیتینگ از اینکه تووهی متوجه موضوع شده، تعجب کرد.

تووهی ادامه داد: «خب همیشه استثناءها هستند که قوانین را اثبات می‌کنند، اما باعث تأسف است، من همیشه بی‌جهت فکر می‌کردم مردی که بتواند توجه دومینیک فرانکون را جلب کند باید آدم خارق‌العاده‌ای باشد، برای همین هم گاهی به یاد تو می‌افتادم. اما می‌دانی، مردی که او را به دست آورد، حتماً چیزی دارد که تو قادر به رقابت با آن نخواهی بود و او در این زمینه تو را شکست خواهد داد.»

کیتینگ با خشم گفت: «هیچکس او را به دست نیاورده.»

«نه، البته که نه، هنوز نه. عجیب است، اما من فکر می‌کنم او مرد خارق‌العاده‌ای خواهد بود.»

«معنی این حرفها چیست؟ تو از دومینیک فرانکون خوشتر نمی‌آید، غیر از این است؟»

«من هیچوقت ادعا نکرده‌ام که از او خوشم می‌آید.»

لحظاتی بعد کیتینگ شنید که تووهی به مهمان دیگری می‌گفت: «سعادت؟ سعادت دیگر چیست؟ در زندگی مفاهیمی بسیار مهم‌تر از سعادت وجود دارند.»

کیتینگ آرام و آهسته به طرف دومینیک رفت. لباس شب شیشه‌ای رنگی که به تن داشت ظرافت و شکنندگی اندامش را بیش از پیش نمایان می‌ساخت. کیتینگ با خود اندیشید: این زن باید قدرتی و رای تصور داشته باشد که بتواند با تمام ظرافتش تا این حد به چشم بیاید و مطرح باشد.

دومینیک سعی در بی‌اعتنایی نسبت به او نکرد، اما جواب های کوتاه و یکنواختی که در پاسخ به سؤالاتش می‌داد کیتینگ را دلسرد کرد به طوری که پس از چند دقیقه از او فاصله گرفت و به سمت دیگر سالن رفت.

کی‌کی هالکومب، دم در ورودی به استقبال هلر و رورک رفت و به محض اینکه هلر، هاوارد رورک را به او معرفی کرد با صدای بلند و تیز همیشگی‌اش به خوشامد گویی پرداخت :

« اوه آقای رورک، چقدر دلم می‌خواست با شما آشنا شوم! خیلی چیزها راجع به شما شنیده‌ام! باید بگویم که شوهرم خیلی شما را تأیید نمی‌کند، البته فقط در زمینه های هنری، خودتان بهتر می‌دانید که، اما نگرانش نباشید، در این خانه یک مرید سرسخت دارید، یک مرید سرسخت و مشتاق!»

رورک گفت: «خیلی لطف دارید خانم هالکومب، شاید من مستحق این همه لطف شما نباشم.»

«اوه، من عاشق طرح خانه انرایت شما هستم، اگر چه باید اعتراف کنم که خیلی با ذوق هنری شخصی من همخوانی ندارد ولی آدم های با فرهنگ نباید خود را به دیدگاه های شخصی محدود سازند، اینطور نیست؟»

«نمی‌دانم، من خودم هیچوقت دیدگاه وسیعی نداشته‌ام.»

خانم هالکومب اطمینان داشت که سخنان رورک از روی تکبر و گستاخی نیست، در صدایش هیچ نشانه‌ای از این دو نبود، ولی در اولین نظر نسبت به رورک او را آدمی گستاخ و متکبر یافته بود. کت و شلوار رسمی‌ای که پوشیده بود بر اندامش بسیار برازنده می‌نمود، ولی به طریقی احساس می‌شد که برای آنها ساخته نشده است. موهای قرمز- نارنجی‌اش با رنگ و فرم لباسش هماهنگ نبود. خانم هالکومب از چهره او خوشش نیامده بود؛ از نظر او آن نوع قیافه به سربازخانه تعلق داشت، نه به منزل و سالن ضیافت هالکومب‌ها. گفت :

همه ما خیلی در مورد اثر شما کنجکاو بوده‌ایم، کار اولتان بوده، نه؟
پنجمین کار.

جدا؟ چه جالب!

دست هایش را به هم زد و نگاهش را متوجه تازه وارد بعدی کرد.
هلر گفت: «خب ببینم دلست می‌خواهد اول از همه با چه کسی آشنا شوی دومینیک فرانکون دارد به ما نگاه می‌کند، بیا.»
رورک رویش را برگرداند؛ دومینیک را دید که در گوشه‌ای تنها ایستاده بود. در چهره‌اش هیچ نشانه‌ای که قابل تعبیر باشد دیده نمی‌شد، مانند صورت انسانی بود تنها متشکل از پوست و گوشت و استخوان که در ترکیبی زیبا به هم آمیخته باشند ولی هیچ معنی و مفهومی در پس آن وجود نداشت. چشم از آن دو برداشت تا به مقابلش رسیدند. کاملاً بی‌حرکت بود گویی تا وقتی تکان نخورد در امان است. رورک از اینکه موجودی چنان ظریف، توانسته بود در برابر عمل بی‌رحمانه‌اش با چنان قدرتی ایستادگی نماید، احساس لذت می‌کرد؛ لذتی غریب و جابراجه.

هلر گفت: «خانم فرانکون، هاوارد رورک.»

هلر با صدایی آرام نام رورک را به زبان آورد اما به گوش خودش چنان آمد که انگار با این کار اسم او را تأکید نموده است.
دومینیک با متانت گفت:

«حال شما چطور است، آقای رورک؟»

رورک تعظیمی کرد: «شما چطورید، خانم فرانکون؟»

«طراح خانه انرایت؛ درست است؟»

«بله، خانم فرانکون.»

لبخندی به نشانه خوشوقتی از آشنایی با فردی جدید بر لبان دومینیک

نقش بست : من راجر انرایت را می‌شناسم، او دوست خانوادگی ماست.
 متأسفانه من افتخار آشنایی با دوستان آقای انرایت را نداشته‌ام.
 به خاطر دارم که یک بار پدرم ایشان را به صرف شام دعوت کرد، شام
 فاجعه آمیزی بود، پدر ید طولایی در ایجاد مکالمه با مردم دارد اما یادم است
 که آن شب نتوانست حتی یک جمله از دهان آقای انرایت بیرون بیاورد! راجر
 تمام مدت ساکت و بی صدا نشست. اگر پدر را بشناسید، متوجه می‌شوید که
 این واقعه برای او در حکم چه شکست وحشتناکی بود.
 من مدتی برای پدرتان کار کرده‌ام.
 دستان دومینیک ناگهان میان زمین و هوا از حرکت ایستاد.
 بله، برای ایشان کار کرده‌ام، سال‌ها پیش، به عنوان نقشه کش.
 دومینیک دستانش را پایین آورد : پس حتماً متوجه شده‌اید که پدر
 هیچوقت نخواهد توانست با راجر انرایت رابطه برقرار کند.
 بله، درست است.
 گمان می‌کنم راجر از من خوشش آمده بود ولی نمی‌تواند مرا به خاطر
 همکاری با روزنامه واینند ببخشد!
 هلر میان آن دو ایستاده بودو با خود فکر می‌کرد که هیچ چیز عجیبی در این
 ملاقات وجود ندارد. برخلاف انتظارش دومینیک هیچ حرفی در زمینه معماری
 نمی‌زد، لابد از رورک خوشش نیامده بود و این موضوع هلر را متأسف می‌کرد.
 خانم گیلزپای به آنها نزدیک شد و دست در دست هلر او را به طرف دیگر
 اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. رورک و دومینیک تنها شدند، رورک گفت :
 آقای انرایت تمام روزنامه های شهر را مطالعه می‌کنند، منشی معمولاً تمام
 سرمقاله ها را جدا می‌کند و روی میز کار ایشان می‌گذارد.
 بله، راجر باید حرفه دیگری انتخاب می‌کرد، باید دانشمند می‌شد؛ او

شیفته واقعیت ها، علوم و تفسیر هاست.

رورک پرسید: «راستی شما آقای فلمینگ را می شناسید؟»
نه.

او یکی از دوستان هلر است. آقای فلمینگ فقط صفحه سرمقالات روزنامه ها را مطالعه می کند و شیفته حرف زدن است. مردم هم شیفته شنیدن صحبت هایش.

دومینیک، رورک را از نظر گذرانند. رورک مستقیماً به او نگاه می کرد، بسیار مؤدب بود و رفتارش درست مثل هر مرد دیگری که برای اولین بار با او ملاقات می کرد. دومینیک آرزو می کرد که نشانه‌ای از آشنایی در صورت رورک می دید، هر نشانه‌ای برای او خوشایند بود - حتی اگر تمسخر باشد، ولی هر چه بیشتر دقت کرد، کمتر آنها یافت؛ مرد مثل غریبه ها حرف می زد. دومینیک اندیشید که حتماً رورک می خواهد او را مجبور سازد که قدم اول را در یادآوری گذشته بردارد، مطمئن بود که او قادر به فراموش کردن آن واقعه نیست.

پرسید: «آقای فلمینگ چه کاره اند؟»

ایشان کارخانه مداد تراش سازی دارند.

«واقعاً؟ دوست آستن هستند؟»

«آستن خیلی ها را می شناسد؛ خودش معتقد است که آشنایی با مردم یکی از مشاغل اوست.»

و ایشان در این حرفه موفق هستند؟»

«منظورتان چه کسی است خانم فرانکون؟ آستن را نمی دانم، ولی آقای فلمینگ که خیلی موفق است، او صاحب چند کارخانه در نیوجرسی،

1- Fleming

کانتیکات و رد آیلند است. به نظر شما یک شخص برای رسیدن به چنین دستاورد هایی چه باید بکند؟

فقط دو راه وجود دارد: یا باید کلاً مردم را نادیده گرفت و یا همه چیز را در باره آنها دید و دانست.

کدام راه بهتر است خانم فرانکون؟

همان که مشکل تر است.

ولی گاهی انتخاب مشکل ترین، اعتراف به ضعفی است که می خواهند سعی در نفی اش کنند.

البته آقای رورک، اما کمتر از انواع دیگر اعتراف آزار دهنده است.

البته اگر اصلاً چنین ضعفی وجود داشته باشد.

یک نفر از میان جمعیت به طرف آن دو آمد و دست هایش را روی شانه رورک گذاشت، جان اریک اسنایت بود:

رورک، هیچ فکر نمی کردم تو را اینجا ببینم، چقدر خوشحالم! انگار چند قرن است تو را ندیده ام، باید با تو حرف بزنم. دومینیک چند دقیقه او را به من قرض می دهی؟

رورک در مقابل دومینیک خم شد، دسته ای موی قرمز رنگ روی پیشانی اش افتاد، طوری که حالت چهره اش قابل تشخیص نبود، معذرت خواست و به دنبال اسنایت به گوشه ای دیگر رفت.

اسنایت گفت: خدای من! ببین در این مدت چقدر پیشرفت کرده ای؟ انریت چه کار می کند؟ می خواهد وارد کار مستقلات شود؟ آیا پروژه دیگری در دست اجرا دارد؟

هلبه کمک رورک آمد و او را به طرف ژول ساتون راهنمایی کرد. ژول ساتون از اینکه رورک را در چنین محفلی می‌دید خشنود بود. حضور رورک در خانه هالکومب تمام تردیدهای او را از بین می‌برد. لبخندزنان گفت: *بچه جان همه چیز روبراه است، کار مال خودت است، فقط خیلی مرا نچلان. شما آرشیوتکت‌ها همه‌تان دزد‌های سرگردنه‌اید، اما با تو یکی احساس امنیت بیشتری می‌کنم. راجر می‌گوید که تو خیلی با هوش و با شعوری، حرف او برای من حجت است، هفته دیگر با تو تماس می‌گیرم و ترتیب قرارداد را می‌دهیم.* رورک شروع به صحبت در مورد ساختمان آتی ساتون کرد، ولی ساتون که معتقد بود مهمانی جای خوشگذرانی است و نه کار، صحبت را به سرگرمی‌های ورزشی کشاند:

*تو حتماً بدمینتون بازی می‌کنی؟ نه؟
نه.*

مگر ممکن است؟ با دیدن این قد و هیكل مطمئن بودم که در این رشته ورزشکار ماهری هستی، باید شروع کنی. از اوقات فراغتی که موقع اجرای ساختمان جدیدمان پیدا می‌کنی می‌توانیم تامپکینز پیر را حسابی از رو ببریم. آقای ساتون من وقتی شروع به این کار کنم دیگر اوقات فراغتی نخواهم داشت.

منظورت چیست؟ وقت نخواهم داشت یعنی چه؟ پس نقشه‌کش‌ها چکاره‌اند؟ چند تای دیگر هم استخدام کن، این، کار آنهاست. دستمزدی که به تو خواهم پرداخت برای هزینه‌های کافی خواهند بود؛ ولی یادم رفت تو

اصلاً بدمینتون باز نیستی، حیف شد، آرشیتکتی که کار ساختمان خیابان کانال را برایم انجام داد بدمینتون باز حرفه‌ای بود، اما متأسفانه سال گذشته در یک سانحه اتومبیل از بین رفت؛ حیف شد که تو این کاره نیستی.

آقای ساتون از این مسئله که ناراحت نیستید؟

راستش پسر جان خیلی مأیوس شدم.

ولی مگر واقعاً برای چه کاری مرا استخدام می‌کنید؟

برای چه کاری چه کار می‌کنم؟

برای چه کاری مرا استخدام می‌کنید؟

خب معلوم است، برای کار ساختمان.

فکر می‌کنید اگر بدمینتون باز بودم، ساختمان بهتری از آب در می‌آمد؟

خب، کار کار است، سرگرمی هم سرگرمی. اما کار هم ابعاد مختلفی دارد؛

ابعادی عملی و انسانی. ولی نه مهم نیست فقط چون قد و بالای مناسبی داری

.... گمان کردم که نه مهم نیست همه چیز را نمی‌شود یکجا

داشت.

ژول ساتون مشغول صحبت با مهمان دیگری شد که صدایی گفت :

هاوارد، مبارک است. پیتز کیتینگ بود که با لبخندی درخشان به او

می‌نگریست.

سلام پیتز، چه گفتی؟

گفتم مبارک است به خاطر به دست آوردن ژول ساتون، اما می‌دانی

که خیلی خوب با او برخورد نکردی؟

چی؟

ساتون پیر را می‌گویم. بیشتر حرفه‌ای‌تان را می‌شنیدم، خیلی سرگرم

کننده بود. ولی هاوارد این راهش نیست، اگر من جای تو بودم قسم می‌خوردم

که از دو سالگی بدمینتون بازی کرده‌ام و اضافه می‌کردم که این بازی سلطنتی مخصوص آدم‌هایی است که شعورش را دارند و هر کسی آن را درک نمی‌کند و آخر اگر اینها را می‌گفتی که مایه‌ای نمی‌خواست، می‌خواست؟
من این چیزها به فکر نمی‌رسد.

هاوارد بگذار رازی را با تو در میان بگذارم، بدون چشمداشت می‌خواهم توصیه‌ای به تو بکنم؛ همیشه همان باش که مردم می‌خواهند، بعد می‌توانی هر کاری با آنها بکنی و به هر راهی که بخواهی آنها را بکشانی. اینها را مجانی به تو می‌گویم چون می‌دانم هیچوقت از آن استفاده نخواهی کرد، یعنی این کار را بلد نیستی و توانش را هم نداری. همیشه گفته‌ام که تو در خیلی از مسائل نابغه‌ای، ولی در بعضی مسائل دیگر واقعاً احمقی.
بله، ممکنست.

باید سعی کنی و بعضی چیزها را یاد بگیری، البته اگر بخواهی این بازی خانه‌هالکومب را ادامه بدهی. ها؟ می‌خواهی؟ شاید هم داری عاقل می‌شوی؟ راستش اول از اینکه تو را اینجا دیدم خیلی تعجب کردم، ضمناً تبریکات مرا بابت پروژه انرایت بپذیر، مثل همیشه زیباست، راستی تابستان گذشته کجا بودی؟ یادم باشد بعداً به تو بگویم که لباس شب را چطور باید پوشید، قیافه‌ات اینطوری خیلی خنده دار شده؛ بگذریم از اینکه من بدم نمی‌آید تو را با قیافه‌ای مضحک ببینم. هاوارد، هنوز مثل قدیم با هم دوستیم، نه؟
پیت، تو مستی!

البته که مست هستم، اما حتی یک قطره هم نخورده‌ام، چیزی که امشب مرا مست کرده، مسئله دیگری است که تو هیچوقت نخواهی دانست. ولی آن چیز یا بهتر است بگویم آن کسی که باعث این مستی شده تو نیستی. من تو را دوست دارم، واقعاً می‌گویم. حداقل امشب دوستت دارم.

می‌دانم پیترو، تو همیشه مرا دوست خواهی داشت، خودت هم این را خوب می‌دانی.

آن شب رورک به افراد زیادی معرفی شد، همه ظاهراً به طرز صمیمانه سعی داشتند با او طرح دوستی بریزند. از گوشه و کنار می‌شنید که می‌گویند: پروژه انرایت؟ آه واقعاً با شکوه است، می‌شود گفت به با شکوهی کازمو - اسلاتنیک. و یا مطمئنم که آینده درخشانی در انتظارش است. فکر می‌کنم یک رالستون هالکومب دیگر متولد شده. او همه اینها را می‌شنید و با خود می‌گفت که به زودی از این محفل خلاص خواهد شد و به اتاق پاک و منزله و ساده‌اش باز می‌گردد.

تا آخر شب دیگر به طرف دومینیک نگاه نکرد. دومینیک او را در میان جمعیت می‌پایید، می‌دید که چگونه یکایک مهمان‌ها به طرفش می‌روند و با او گرم صحبت می‌شوند، قیافه او را که مؤدبانه به حرفها گوش می‌داد، زیر نظر داشت. دومینیک با خود فکر کرد که این رفتار را برای دست انداختن او در پیش گرفته؛ یعنی اینکه خود را در معرض دید او و در میان جمعیتی قرار دهد تا هر یک او را برای مدتی در اختیار داشته باشند. رورک می‌دانست که تحمل این برای دومینیک سخت‌تر از دیدن او زیر آفتاب سوزان معدن است. دومینیک بدون اینکه انتظار توجهی را از طرف رورک داشته باشد، تمام شب با نگاه او را دنبال کرد و تا لحظه‌ای که رورک در مهمانی حضور داشت او هم در آن خانه باقی ماند.

آن شب، یک نفر دیگر هم رورک را زیر نظر داشت. الزورت تووهی متوجه ورودش شده بود، اگر چه تا آن شب او را ندیده بود، ولی به محض ورود رورک، توجهش جلب شده و مدتی به او خیره گشت.

تووهی در میان جمعیت می‌چرخید و با همه گپ می‌زد، ولی در میان

صحبت‌ها همچنان مرد مو نارنجی را زیر نظر داشت. نگاه تووهی به رورک شبیه نگاهی بود که گاه از پنجره اتاقش در طبقه سیزدهم، به پیاده روی خیابان می‌انداخت. در آن لحظات با خود می‌اندیشید که اگر از آن بالا روی سنگفرش پیاده روی سقوط کند، چه بلایی به سرش خواهد آمد. او مرد مو قرمز را نه می‌شناخت، نه اسمش را می‌دانست و نه می‌دانست چه کاره است، لزومی هم نمی‌دید که اینها را بداند، برای تووهی آن مرد مظهر قدرت و نیرویی عجیب بود. پس از مدتی، در حالیکه به طرف مرد مو قرمز اشاره می‌کرد از جان اریک اسنایت پرسید: «آن مرد کیست؟»

«او؟ او هاوارد رورک است. همان طراح ساختمان انرایت.»

«اوه.»

«چی؟»

«صد البته، باید هم او باشد.»

«می‌خواهی با او آشنا شوی؟»

«نه، نه نمی‌خواهم.»

اما تا پایان مهمانی هر وقت کسی جلوی دید او را می‌گرفت، تووهی سرش را کج می‌کرد تا دوباره رورک را پیدا کند. هیچ دلش نمی‌خواست او را نگاه کند، اما گویی چاره‌ای نداشت، درست مثل سنگفرش خیابان که بی‌اختیار نگاهش را به طرف خود می‌کشید و هر بار از دیدنش به خود می‌لرزید.

رورک که مهمانی را ترک کرد، دومینیک چند دقیقه‌ای منتظر ماند تا مطمئن شود که با او در خیابان روبرو نخواهد شد و بعد به طرف در رفت. کی‌کی هالکومب دم در دستش را گرفت و گفت:

«عزیزکم! راستی راجع به آن تازه وارد چه فکر می‌کنی؟ می‌دانی چه کسی را می‌گویم؟ هاوارد رورک. دیدم که با او مشغول حرف زدن بودی.»

دومینیک مصرانه پاسخ داد: «فکر می‌کنم که او منزجرکننده ترین آدمی است که تا به حال دیده‌ام.»

«دست بردار دومینیک.»

«نمی‌دانم تو از این جور آدم‌های متکبر و مهار نشدنی خوشت می‌آید یا نه؟ آدم نمی‌داند راجع به او چه چیزی بگوید به جز اینکه بی‌نهایت خوش قیافه است.»

«خوش قیافه؟ شوخی‌ات گرفته؟»

«کی‌کی هالکومب برای اولین بار دومینیک را گیج و حیران یافت و دومینیک متوجه شد که آنچه او در چهره رورک می‌بیند برای دیگران قابل رؤیت نیست. کی‌کی ادامه داد: «خوش قیافه که اصلاً؛ ولی خب قیافه‌اش خیلی مردانه است.»

صدایی از پشت سر گفت: «دومینیک اجازه نده این حرفها باعث تعجب تو بشود، بینش‌های هنری من و کی‌کی با دید تو خیلی متفاوت است.»
دومینیک به طرف صدا برگشت، الزورت تووهی بود که لبخند بر لب با دقت به او می‌نگریست.

دومینیک شروع به حرف زدن کرد: «تو... ولی حرفش را ادامه نداد.»

تووهی گفت: «البته.» تعظیمی کرد که نشان می‌داد آنچه را که دختر بر زبان نیاورده کاملاً حدس زده است. «دومینیک اگر منصف باشی به قدرت تشخیص من بهای لازم را می‌دهی. قدرت تشخیص من در حد خود توست، اگر چه من از آن صرفاً به خاطر لذت‌های هنری‌ام استفاده نمی‌کنم، آن قسمت سهم توست. اما من و تو گاهی چیزهایی را که به چشم دیگران عیان نیست به خوبی می‌بینیم؛ غیر از این است؟»

چه چیز هایی را؟

عزیز دلم، این سؤال تو مستلزم بحثی طولانی، فلسفی و غیر ضروری است. همیشه به تو گفته‌ام که ما دو تا می‌توانیم برای هم دوستان خوبی باشیم؛ از نظر فکری نقاط مشترک بسیاری داریم. درست است که از دو قطب مخالف می‌آییم ولی این اصلاً مهم نیست، به هر حال در یک نقطه به هم می‌رسیم. شب جالبی بوده دومینیک؟

چه می‌خواهی بگویی؟

مثلاً برایم جالب بود که بفهمم از نظر تو، چه کسی خوش قیافه است؟ اگر چیزی را که در موردش حرف می‌زنی بتوانی ببینی، پس نمی‌توانی آن کسی باشی که می‌گویی.

نه عزیزم، من دقیقاً به دلیل آن چه می‌بینم، همانی هستم که می‌گویم. می‌دانی الزورت؟ فکر می‌کنم تو حتی بد تر از آن هستی که گمان می‌کردم. شاید از آن چه الان فکر می‌کنی هم بد تر باشم، ولی به دردت خواهم خورد. مطمئناً هم یک روز خودت این را از من خواهی خواست. منظورت را نمی‌فهمم.

خیلی بد شد، دومینیک، خیلی بد. اگر جداً منظورم را نمی‌فهمی، توضیح بیشتر بی فایده است.

کی کی پرسید: این دیگر چه جور مکالمه‌ای است؟
تووهی خنده کنان جواب داد: خودت را ناراحت نکن کی کی، من و دومینیک با هم سر شوخی داریم.
دومینیک گفت: الزورت، بالأخره روزی می‌رسد که تو هم اشتباه کنی، فقط یک اشتباه کافیست.

ممکن است، و تو چی، عزیزکم؟ آیا تو آن یک اشتباه را مرتکب شده‌ای؟

شب به خیر الزورت.

شب به خیر دومینیک.

وقتی دومینیک از در خارج شد، کی کی به طرف او برگشت و گفت: شما دو نفر را چه می‌شود؟ اصلاً مگر آدم سر هیچ و پوچ هم بحث می‌کند؟ قیافه و صورت انسان‌ها در اولین نظر هیچ اهمیتی ندارد.

تووهی با لحنی که انگار با خودش حرف می‌زد گفت: این یکی از اشتباهات ما آدم‌هاست، هیچ چیزی پر معنا تر از چهره انسان نیست. ما فقط در همان نظر اول است که همه چیز را در مورد دیگری می‌بینیم. آیا هیچوقت به این موضوع فکر کرده‌ای که روح انسان چه شکل و شمایلی دارد؟

چی؟.....

شکل و شمایل روح انسان‌ها. آیا به خاطر داری که یکی از فلاسفه گفته که تمدن‌ها هم هر یک شکل و شمایلی خاص خود دارند؛ او گفته که واژه‌ای بهتر از شکل و شمایل برای توضیح افکارش وجود ندارد. من معتقدم که روح هم همینطور است، هر انسانی روحی با شکل و شمایل خاص خودش دارد. اگر سال‌ها هم یک فرد را زیر نظر بگیری، نمی‌توانی این شکل و شمایل را ببینی. ولی صورت او در همان نگاه اول، پنجره‌ای است برای دیدن شمایل روحش.

الزورت، حرفهای تو خیلی وسوسه‌انگیزند ضمن اینکه اگر واقعیت هم داشته باشند، بسیار وحشتناک خواهند بود، چون در مقابل تو آدم احساس می‌کند که کاملاً عریان است.

نه از این هم وحشتناک تر است، چون تو را هم در مقابل آنها عریان می‌کند؛ عکس‌العمل هایت دستت را رو می‌کنند. روی این کره خاکی هیچ چیز به جز انسان‌ها اهمیتی ندارند و مهم‌ترین بعد آدم‌ها هم روابطشان با یکدیگر است.

خب ببینم تو در چهره من چه می بینی؟

چه گفتی؟

گفتم در چهره من چه می بینی؟

آه... بله... به من بگو از کدام هنرپیشه ها خوشت می آید تا من هم

به تو بگویم چگونه آدمی هستی.

من عاشق این هستم که شخص واردی روحیاتم را تجزیه و تحلیل

نماید، خب بگذار ببینم، هنرپیشه محبوب من... اما الزورت تووهی به

حرفهای او گوش نداد، رویش را برگرداند و به طرف دیگری رفت؛ به نظر

خسته می آمد.

دقایقی بعد صدایش را از گوشه دیگر سالن شنید که می گفت :

... در نتیجه اصیل ترین اصل موجود روی این کره خاکی، اصل تساوی

حقوق بشر است.

۷

... و آنجا ساختمانی بر پا خواهد شد، این بنا، بنای یادبودی خواهد بود

در بزرگداشت نفس پرستی آقایان رورک و انرایت و، دیگر هیچ. این عمارت در

میان چند ردیف ساختمان آجری از یک طرف و چند منبع گاز در طرفی دیگر

ساخته خواهد شد و بدین ترتیب گستاخی صرفی را که در طراحی اش اعمال

شده چشمگیر تر می نماید. بر پا نمودن چنین ساختمانی مانند به ریشخند

گرفتن بناهای دیگر شهر و سازندگان آنهاست. سازه های ما اکثراً بی معنی و

کاذب هستند؛ این ساختمان باعث می‌شود که بقیه بی‌معنی تر و کاذب تر جلوه کنند. سازه‌های ما این حسن را دارند که تاریک، نامعلوم و پیچیده هستند. سازه‌های ما مناسب با حال و وضعیت خودمان طراحی شده‌اند. خانه انزایت روشن و جسورانه است و مثل مار بوا توجه‌ها را جلب خواهد نمود، اما این نگاه‌ها تنها متوجه بی‌پروایی بیش از اندازه و خودبینی‌های آقای رورک خواهند بود. زمانی که این ساختمان افراشته شود، به صورت زخمی بر چهره شهرمان خودنمایی خواهد کرد و زخم‌ها هم برای خودشان رنگ و آبی دارند.

این مقاله یک هفته پس از مهمانی هالکومب، در ستون «خانه تو» نوشته دومینیک فرانکون چاپ شد.

فردای روزی که مقاله به چاپ رسید، الزورت تووهی به دفتر دومینیک رفت. یک نسخه از روزنامه نیویورک بنر را طوری تا زده بود که فقط آن مقاله دیده می‌شد. آن را جلوی صورت دومینیک گرفت، جوری به او می‌نگریست که انگار دختر می‌بایست از حالت نگاهش احساس او را بخواند. دومینیک پرسید: «خب؟»

«قبل از آن مهمانی، کجا با رورک آشنا شده بودی؟»

دختر پشت میز کارش نشسته بود، مدادی را بین انگشتانش می‌چرخاند و به تووهی نگاه می‌کرد، در حالیکه سایه‌ای از یک لبخند بر لبانش نقش بسته بود گفت: «من قبل از آن مهمانی رورک را ملاقات نکرده بودم.»

«پس من اشتباه کردم، البته دلیلش تغییر موضعی است که داده‌ای.»

«اوه آن را می‌گویی؟ خب از همان اول که او را دیدم از او خوشم نیامد، آن شب مهمانی را می‌گویم.»

«بله، متوجه شدم.»

بنشین الزورت، ایستاده جالب به نظر نمی‌رسی.

مزاحمت نیستم؟ سرت که شلوغ نیست؟

نه زیاد.

تووهی گوشه میز نشست و در حالیکه روزنامه را به زانویش می‌زد، گفت:

می‌دانی دومینیک، مقاله تمیزی ارائه ندادی.

چطور مگر؟

خودت نمی‌فهمی که لا به لای خطوط آن چه چیزهایی را می‌توان

خواند؟ البته مطمئناً همه متوجه ناگفته‌هایت نخواهند شد، اما خود او

خواهد فهمید، همانطور که من هم فهمیدم.

مقاله را برای او یا تو ننوشته‌ام.

برای بقیه نوشته‌ای؟

بله، برای بقیه نوشته‌ام.

اگر چنین است، باید بگویم در حق من و او اجحاف شده.

خب پس دیدی که درست فکر کرده‌ام؟ می‌دانستم مقاله خوبی نوشته‌ام.

هر کسی سبک مخصوص به خود را دارد.

تو می‌خواهی در این مورد چه بنویسی؟

در کدام مورد؟

خانه انرایت.

هیچ.

هیچ؟

هیچ.

تووهی روزنامه را روی میز انداخت و ادامه داد:

راستی دومینیک حالا که داریم راجع به معماری صحبت می‌کنیم، دلم

می‌خواهد بدانم چرا هیچوقت در ستون روزنامه چیزی از ساختمان کازمو - اسلاتنیک ننوشتی؟

ارزش نوشتن را دارد؟

صد در صد، خیلی‌ها را می‌توانستی با مقالات بیازاری.

و آیا آن خیلی‌ها ارزش آزردن را دارند؟

اینطور به نظر می‌آید.

تو این خیلی‌ها را می‌شناسی؟

نه، نمی‌شناسم، از کجا بدانم چه کسانی مقالات ما را می‌خوانند، راستش را بخواهی جذابیت قضیه در همین است. آدم‌های غریبه‌ای که تا به حال ندیده‌ایم و اصلاً با آنها صحبت نکرده‌ایم و شاید هرگز هم نتوانیم با آنها به گفتگو بنشینیم، خوانندگان پاسخ‌های ما هستند، به هر حال به نظر من بد نیست اگر چند جمله خوب در وصف کازمو - اسلاتنیک بنویسی.

مثل اینکه از پیتر کیتینگ خیلی خوشت می‌آید، نه؟

من؟ اوه بله، از پیتر واقعاً خوشم می‌آید، تو هم اگر او را می‌شناختی دوستش می‌داشتی. آشنایی با پیتر بسیار مفید است، اگر داستان زندگیش را برایت تعریف کند چیزهای زیادی خواهی شنید.

مثلاً چه چیزی؟

مثلاً اینکه او در استانتون تحصیل کرده.

خودم این را می‌دانستم.

برای تو جالب نیست؟ برای من که هست. استانتون دانشگاه محشری است، نمونه کامل معماری گوتیک است، با آن شیشه‌های منقوش و رنگی و کلیسای زیبایش و شاگردان جوانی تا این حد متفاوت که برخی با درجات ممتاز فارغ‌التحصیل و تعدادی نیز اخراج می‌شوند.

خب که چی؟

می‌دانستی پیتِر کیتینگ از دوستان قدیمی هاوارد رورک است؟

نه؟ جدا؟

بله.

پیتِر کیتینگ از دوستان قدیمی همه است.

حق با توست، او یک پسر استثنایی است، ولی این یکی فرق می‌کند،

می‌دانستی که رورک هم به استانتون رفته؟

نه.

مثل اینکه راجع به آقای رورک چیز زیادی نمی‌دانی؟

نه من چیزی راجع به آقای رورک نمی‌دانم، ما که راجع به ایشان صحبت

نمی‌کردیم!

واقعا؟ آه بله حق با توست، ما داشتیم راجع به پیتِر کیتینگ حرف

می‌زدیم. خب می‌دانی آدم گاهی با مقایسه کردن منظورش را بهتر می‌فهماند،

تو هم در مقالات همین کار را کرده‌ای. حالا بیا یک مقایسه کوچک بکنیم، دو

تا خط موازی را فرض کن، من هم با اقلیدس موافقم و فکر می‌کنم که دو خط

موازی هیچوقت به هم نمی‌رسند. خب این دو نفر همزمان با هم در استانتون

بوده‌اند. مادر پیتِر یک پانسیون کوچک داشته که رورک سه سالی را در آنجا

گذرانده، این موضوع مهمی نیست، فقط تضاد بین آن دو را مشخص تر می‌کند.

پیتِر با رتبه ممتاز فارغ‌التحصیل می‌شود، در واقع او ممتاز ترین شاگرد کلاشش

بوده حال آنکه رورک اخراج می‌شود. دومینیک اینطوری نگاه نکن، لزومی

ندارد توضیحی در مورد اخراجش بدهم، من و تو دلیل آن را کاملاً درک

می‌کنیم، پیتِر به استخدام پدرت در آمد و امروز شریک اوست، رورک هم

به استخدام پدرت در آمد ولی اخراج شد، بله... اخراج شد، خنده دار نیست؟

آن بار تو هیچ نقشی در اخراجش نداشتی، اسم پیتر با ساختمانی مثل کازمو - اسلاتنیک مترادف شده و نام رورک با یک پمپ بنزین. از پیتر مدام عکس های امضاء شده اش را می طلبند و رورک را حتی سازنده های شیر آلات ساختمانی هم نمی شناسند. حالا در این مقطع زمانی رورک طراحی و کار یک مجموعه آپارتمانی را گرفته و این کار برایش مثل فرزندی عزیز است در حالیکه پیتر هر روز چندین پیشنهاد برای این جور پروژه ها را می گیرد. جالب اینجاست که به نظر من رورک کار های پیتر را قبول ندارد، فکر می کنم هیچوقت آنها را قبول نداشته و در آینده هم نخواهد داشت. حالا بیا چند قدم فراتر برویم؛ هیچکس نمی خواهد بازنده باشد، اما باختن هم خودش درجات مختلفی دارد. اینکه آدم به کسی که قبول ندارد ببازد، اینکه با چشمان خود شاهد باشد که یک آدم معمولی کارهایی را که حاضر بوده جانش را برایشان فدا کند، یکی یکی از چنگش در بیاورد، بله اینکه به یک آدم معمولی و نه یک نابغه ببازد؛ تحملش از هر شکنجه قرون وسطایی هم مشکل تر است.

دومینیک فریاد زد: "از اینجا برو بیرون."

بعد از جایش برخاست، یک لحظه صاف و استوار ایستاد، ولی ناگهان پشتش خم شد، مو هایش توی صورتش ریخته بود و تووهی چهره اش را نمی دید:

"ولی دومینیک من فقط می خواستم به تو حالی کنم که پیتر کیتینگ چه آدم جالبی است."

دومینیک خود را روی صندلی انداخت، با نگاهی حاکی از تنفر به تووهی خیره شد.

دومینیک اینقدر ساده نباش، دستت را راحت می شود خواند."

"گفتم برو بیرون."

"همیشه به تو گفته ام که مرا دست کم می گیری. هر وقت به کمک احتیاج

داشتی، خبرم کن.

دم در که رسید، برگشت و اضافه کرد :

البته من شخصاً فکر می‌کنم پیتر کیتینگ برجسته ترین ارشیتکت آمریکا است.

آن شب، زنگ تلفن دومینیک به صدا در آمد.

دومینیک، عزیزم، واقعاً به حرفهایی که زدی اعتقاد داری؟
شما کی هستید؟

من ژول ساتون هستم، من

سلام ژول، منظورت کدام حرفهاست؟

سلام عزیزم، پدر نازنینت چطورند؟ می‌دانی آن مقالات حسابی مرا به فکر فرو برده، آخر نمی‌دانم اطلاع داری که می‌خواهم ساختمان جدیدی بسازم؟
خب هزینه این کار زیاد است، من هم کلی در مورد ارشیتکتش مطالعه کرده‌ام
ولی واقعاً نظریات تو را قبول دارم، تو دختر با ذکاوتی هستی، هر کسی مثل تو
که بتواند برای مردی مثل واینند کار کند باید آدم با هوشی باشد. حالا من
حسابی گیج شده‌ام. راستش تصمیم گرفته بودم کار جدیدم را به این رورک
بدهم، به خودش هم گفته بودم و قرار است فردا برای امضای قرارداد همدیگر را
ملاقات کنیم بینم تو واقعاً فکر می‌کنی که او یک مار بوای
خوش خط و خال است؟

دومینیک در حالیکه دندان هایش را به هم می‌فشرد پاسخ داد : گوش
کن ژول، می‌توانیم فردا با هم ناهار بخوریم؟

روز بعد ژول ساتون از اینکه با زن متشخصی مثل دومینیک دیده می‌شد
بسیار راضی به نظر می‌رسید.

می‌دانی ژول تو در انتخاب رورک تصمیم بسیار درستی گرفته‌ای.

جدا؟ اینطور فکر می‌کنی؟

بله، دقیقاً، تو ساختمانی به زیبایی یک سرود خواهی داشت، ساختمانی نفس‌گیر که تو و همه ساکنین ساختمان از زیبایی آن مبهوت خواهید شد، ساختمان اثری تاریخی خواهد شد، صد سال دیگر راجع به آن در کتاب‌ها سخن‌سرایی خواهند کرد و مقاله‌ها خواهند نوشت و مردم به دنبال مقبره‌ات خواهند گشت تا آن را تبدیل به یک زیارتگاه کنند.

خدای من، دومینیک! چه می‌گویی؟

دارم راجع به ساختمان حرف می‌زنم، ساختمانی که رورک برایت طراحی خواهد کرد؛ ساختمانی واقعاً شگفت، استثنایی و فوق‌العاده.

منظورت این است که ساختمان خوبی خواهد بود؟

خوب نه، منظورم فوق‌العاده است.

ولی خوب و فوق‌العاده مترادف نیستند.

نه، مترادف نیستند.

من از این چیزهای فوق‌العاده و استثنایی خوشم نمی‌آید.

البته که اینطور است، من هم فکر نمی‌کردم که خوشت بیاید، اصلاً تو را با رورک چه کار؟ تو ساختمانی می‌خواهی که کسی را شوکه نکند، ساختمانی مردم پسند و راحت و امن و امان، ساختمانی که همه کس و هر کس از آن خوشش بیاید. ژول، قهرمان بودن و پیشتاز بودن خیلی مشکل است و به گمان من تو برای این کار ساخته نشده‌ای.

خب معلوم است که ساختمانی می‌خواهم که همه بیسندند، مگر فکر کردی قرار است به خاطر خودم ساختمان بسازم؟

نه ژول، مطمئناً نه به خاطر وجود خودت، نه به خاطر دل خودت و نه به خاطر شوق و ذوق خودت است که آن ساختمان را می‌خواهی.

منظورت اینست که رورک به درد نمی خورد.
دومینیک شق و رق نشسته بود، تمام عضلاتش از درد به هم پیچیده بودند،
پاسخ داد :

چند ساختمان می شناسی که او طراحشان بوده؟ چند نفر را می شناسی
که او را استخدام کرده باشند؟ شش میلیون نفر در نیویورک زندگی می کنند،
شش میلیون نفر که نمی توانند اشتباه کنند، می توانند؟
البته که نه.
البته.

اما من گمان می کردم که انرایت
تو، انرایت نیستی، ژول. اولاً او به اندازه تو خندان نیست و ثانیاً اگر
انرایت جای تو بود، عقیده مرا نمی خواست و با من هم مشورت نمی کرد، اما تو
می خواهی عقیده مرا بدانی، من هم برای همین از تو خوشم می آید.
دومینیک جدا از من خوست می آید؟
مگر نمی دانستی که تو همیشه یکی از آدم های مورد علاقه من بوده ای؟
من من همیشه به تو اطمینان داشته ام و به عقایدت احترام گذاشته ام.
به نظر تو من چکار باید بکنم؟

خیلی ساده است، تو می خواهی بهترین کاری را که بشود با پول خرید
داشته باشی، تو ساختمانی می خواهی مثل بقیه ساختمان ها و آرشیتکتی که
مردم دیگر هم استخدامش کنند تا بتوانی به آنها نشان دهی که از قدرت
تشخیصی مثل آنها و به همان خوبی برخورداری.

کاملاً صحیح است دومینیک تو به غذایت لب نزدی.
گرسنه نیستم.

خب تو چه کسی را توصیه می کنی؟

ژول خودت فکر کن، فکر کن بین الان چه کسی از همه سر تر است؟ کیست که همه راجع به او صحبت می‌کنند و بهترین کارها را به او ارجاع می‌کنند؟ چه کسی بیش از همه برای خودش و مشتریانش پولساز است؟ چه کسی جوان و مشهور و امن و بی خطر است؟
گمانم یعنی حدس می‌زنم پیتر کیتینگ.
بله ژول، پیتر کیتینگ.

آقای رورک، من حقیقتاً متأسفم، واقعاً می‌گویم، باور کنید. ببینید من به خاطر وجود یا دل و یا شوق و ذوق خودم نیست که می‌خواهم این ساختمان را بسازم و ضمناً نه تنها با شما مخالفتی ندارم بلکه فکر می‌کنم که شما آرشیکت فوق‌العاده‌ای هستید، مسئله هم همینجاست، فوق‌العاده بودن ایرادی ندارد ولی عملی نیست. مسئله عملی بودن قضیه است، مطمئناً خودتان هم قبول دارید که آقای کیتینگ شهرت بیشتری دارند و در کارهایشان توانسته‌اند با آنچه مردم پسند تر است ارتباط برقرار نمایند و این ارتباط را شما نتوانسته‌اید ایجاد کنید.

ساتون از اینکه رورک اعتراضی نکرد، پریشان بود. ترجیح می‌داد که رورک با او بحث کند، بعد او می‌توانست تمام بهانه‌ها و توجیه‌هایی را که چند ساعت قبل دومینیک یادش داده بود تحویل رورک دهد، اما رورک هیچ نگفت و زمانی که آقای ساتون تصمیمش را اعلام کرد فقط سرش را پایین انداخت. ساتون احساس می‌کرد مستأصل شده، شدیداً آرزو داشت که تصمیمش را توجیه نماید، اما به نظرش می‌آمد که متقاعد کردن فردی که از قبل متقاعد شده، کاری بیهوده‌ای است. از طرفی ساتون عاشق مردم بود و هیچ دلش نمی‌خواست باعث آزار کسی شود: در واقع، آقای رورک من این تصمیم

را به تنهایی اتخاذ نکردم. راستش را بخواهید من فکر هایم را کرده بودم و می خواستم کار را به شما واگذار کنم، صادقانه می گویم، ولی خانم دومینیک فرانکون که من به عقایدشان حقیقتاً احترام می گذارم باعث شدند که تصمیم عوض شود. ایشان مرا متقاعد نمودند که شما فرد مناسبی برای طراحی چنین ساختمانی نیستید، باید بگویم که خانم فرانکون بسیار منصفانه رفتار کردند و به من این اجازه را دادند که به اطلاعاتان برسانم که ایشان در تغییر عقیده من نقش داشته اند.

یک آن متوجه نگاه رورک شد و ناگهان در همان لحظه صدای شلیک خنده فضا را شکافت.

آقای رورک به چه چیزی می خندید؟

پس خانم فرانکون علاقه داشتند که اینها را به من بگویند؟

نه، علاقه ای به این کار نداشتند، چرا باید علاقه ای داشته باشند، فقط گفتند که اگر خودم بخواهم به شما بگویم که چه کسی مرا راهنمایی کرده، ایشان ممانعتی نخواهند کرد.

بله، البته.

به عقیده من این نشان می دهد که ایشان به حرفهایشان پای بند هستند و می توانند از آنها دفاع کنند.

بله، البته.

آقای رورک، چه تان شده؟

هیچ آقای ساتون.

ولی این خنده ها معقولانه نیست.

بله حق با شماست.

اتاقش نیمه تاریک بود، عکس خانه هلر که به دیوار آویخته بود باعث می‌شد که اتاق خالی تر و دیوارها برهنه تر و طویل تر به نظر آیند، گذشت زمان را احساس نمی‌کرد.

کسی به در می‌کوفت، بدون اینکه از جا برخیزد گفت: «بفرمایید.»
دومینیک داخل شد، طوری وارد شد که گویی قبلاً بارها به آنجا آمده، کت و شلوار سیاهی از پارچه ضخیم بر تن و کلاهی بر سر داشت. لباسش طوری بود که انگار نه به خاطر زینت و زیبایی بلکه مثل زرهی برای محافظت و مصونیت پوشیده شده باشد، در میانه اتاق ایستاد، کلاه را از سر برداشت، چهره‌اش سرد و خشک بود ولی موهای نرم و صافش به او حالتی فروتن و بی‌دفاع می‌داد؛ گفت:

«از اینکه مرا می‌بینی متعجب نیستی؟»

«امشب منتظرت بودم.»

دومینیک دستش را بالا برد و کلاه را روی میز گوشه اتاق پرت کرد.

مرد پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پاسخ داد: «می‌دانی چه می‌خواهم.»

«بله، ولی می‌خواهم آنرا از زبان خودت بشنوم، همه‌اش را.»

با لحنی فرمانبردارانه گفت: «میل، میل شماست، می‌خواهم با تو باشم،

همین الان، همین امشب و هر زمان دیگری که تو بخواهی و اراده کنی. تو را

می‌خواهم، دستهایت را، و تو را با همه وجودم، همین طور که هستم؛ نه از روی

هوی و هوس بلکه سرد و آگاهانه و بدون پشیمانی. تو را می‌خواهم.»

جملات را با لحنی یکنواخت و گزارش وار پشت سر هم تکرار می‌کرد:

«رورک می‌دانی که از تو متنفرم، به خاطر آنچه هستی از تو متنفرم

و به خاطر اینکه تو را می‌خواهم از تو متنفرم. من با تو می‌جنگم و سعی

می‌کنم نابودت کنم و امیدوارم هلاک ناشدنی باشی ولی می‌جنگم و مبارزه می‌کنم تا در برابر هر قدمی که برمی‌داری مانعی ایجاد کنم و تمام موقعیت هایت را از بین ببرم؛ به ستوهت می‌آورم و زجرت می‌دهم و این کار را از طریق تنها چیزی که می‌تواند زجرت دهد، انجام خواهم داد، یعنی کارت. آنقدر می‌جنگم تا تو در اشتیاق رسیدن به آنچه برایت قابل دسترس نیست، نابود شوی. امروز همین کار را کردم و برای همین امشب باید با تو باشم.

رورک سست و بی حرکت روی صندلیش نشسته بود و در آرامش به حرفهای دومینیک گوش می‌داد.

امروز زخمی‌ات کردم، آزارت دادم و به دردت آوردم. این کار را تکرار خواهم کرد، و هر بار به نزدت خواهم آمد تا تصاحبم کنی. می‌خواهم تصاحب شوم ولی نه توسط یک معشوق بلکه به وسیله یک رقیب؛ رقیبی که بر پیروزی من فائق آید و با جسمش پیروزی مرا تبدیل به شکست کند. من همین را می‌خواهم، همه‌اش همین است، همه‌اش را گفتم و تو شنیدی. رورک، من این هستم، خودت می‌خواستی بشنوی، حالا که شنیدی چه می‌گویی؟

لباسهایت را در بیاور.

برای لحظه‌ای در جا خشکش زد، رنگش سفید شد و گوشه لب هایش به طرف پایین کشیده شدند، لحظه‌ای بعد چشمش به دست رورک افتاد که به طرف یقه پیراهنش می‌رفت. نیشخند تمسخرآمیزی شبیه به لبخندی که قبلاً در چهره رورک دیده بود، تحویلش داد.

دگمه‌های کتش را یکی یکی و با دقت باز کرد.

چند لحظه بعد در حالیکه کنار رورک دراز کشیده بود پرسید:

رورک چرا در آن معدن کار می‌کردی؟

خودت جوابش را می‌دانی.

بله، هر کس دیگری جای تو بود در یک دفتر معماری کاری پیدا می‌کرد.
و آنوقت، تو به نابود کردن من علاقمند نمی‌شدی.

پس خودت این را درک می‌کنی؟

بله، درک می‌کنم، دیگر چیزی نگو، الان دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد.
خودت خوب می‌دانی که خانه انرایت زیبا ترین ساختمان نیویورک است.
و می‌دانم که تو هم این را می‌دانی.

زمانی که در معدن کار می‌کردی، خانه انرایت را در وجودت و در
روح‌ت داشتی، نه فقط خانه انرایت بلکه دهها و صدها طرح دیگر و آنوقت
در یک معدن مشغول پتک کوبیدن به سنگ‌های گرانیت بودی، آن هم مثل
یک.....

دومینیک مواظب باش، داری زیادی نرم می‌شوی و بعد فردا پشیمان
خواهی شد.

بله.

دومینیک تو بسیار زیبایی.

اینطوری حرف نزن.

تو بسیار زیبایی.

رورک..... من..... من هنوز هم می‌خواهم نابودت کنم.

فکر می‌کنی اگر چنین قصدی نداشتی باز هم تو را می‌خواستم؟

رورک.....

می‌خواهی باز هم بشنوی، حداقل بخشی از آن را؟ دومینیک می‌خواهمت،

می‌خواهمت، می‌خواهمت.

من..... خاموش شد، اما کلمه بعدی را می‌شد با صدای تنفسش شنید.

نه، دومینیک، برای گفتن آن هنوز زود است، بگیر بخواب.

اینجا؟ با تو؟

اینجا، با من؛ فردا صبح برایت صبحانه درست خواهم کرد، می‌دانستی که من خودم صبحانه‌هایم را درست می‌کنم؟ از دیدنش لذت خواهی برد، درست مثل کار در معدن، و بعد به خانه‌ات خواهی رفت و به ناپود کردن من فکر خواهی کرد، اما حالا، شب به خیر دومینیک.

۸

چراغ‌های شهر یکی یکی روشن می‌شدند، دومینیک در خانه پشت میز کارش نشسته و آخرین صفحه مقاله‌ای را که تازه تمام کرده بود تصحیح می‌کرد. صدای زنگ در برخاست، سابقه نداشت که کسی بدون وقت قبلی به دیدنش بیاید، خدمتکار بین دو لنگه در ظاهر شد و اعلام کرد: «آقای برای دیدنتان آمده‌اند.» لحن خدمتکار نشان می‌داد که مرد حاضر نشده نامش را بگوید، دومینیک می‌خواست بپرسد: «مردی با موهای نارنجی؟» اما جلوی خودش را گرفت.

در باز شد، «سلام دومینیک.» الزورت تووهی بود.

لبخند زنان پاسخ داد: «سلام الزورت، خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام.»

«وقتش رسیده که انتظار دیدنم را داشته باشی، غیر از این است؟»

تووهی به طرف خدمتکار نگاهی انداخت و گفت: «یک لیموناد لطفاً.»

دومینیک با سر تأیید کرد و خدمتکار از اتاق خارج شد.

تووهی نگاهی به میز به هم ریخته دومینیک انداخت:

سرت خیلی شلوغ شده، خیلی خوب است، تازگی ها بهتر و بهتر هم می نویسی.

دومینیک مداد را روی میز گذاشت و با متانت نگاهش کرد: الزورت، چه می خواهی؟

تووهی ایستاده بود و به اطراف می نگریست:

جای جالبی داری، همانی است که انتظارش را داشتم، اما کمی بی روح و سرد است، مثلاً آن مبل آبی یخچالی زیادی است، رنگش خیلی یخ است، حسابی دستت را رو می کند، بهتر بود به جای آن، مبلی با رنگ نارنجی هویجی می گذاشتی، نارنجی قرمز، یک رنگ توی ذوق زننده، مثل موهای آقای رورک. البته این را همینطوری و بی منظور فقط به عنوان مثال گفتم. اما گل ها زیبا هستند، تابلو ها هم بد نیستند.

خیلی خب الزورت، خیلی خب، چه می خواهی؟

یادت رفته که من تا به حال به منزل تو نیامده بودم یعنی تو هیچوقت مرا دعوت نکرده ای، راستی چرا؟

روی صندلی راحتی نشست. البته این مال دورانی است که تو ضد اجتماعی بودی. می بینی که از فعل زمان گذشته استفاده کردم، ولی اخیراً حسابی سرت شلوغ شده، مهمانی های شام، ضیافت های چای و عصرانه و غیره، نه؟

بله.

راستی دومینیک همراه با لیموناد و چای چه چیز دیگری به مهمان هایت می دهی؟ ماهی سرد، تخم مرغ هایی که به شکل قلب بریده شده اند؟

خاویار با پیاز به شکل ستاره.

خوب است، خوب است. خوشحالم که بالأخره تو هم اینقدر مهمان نواز شدی، به خصوص اگر مهمان هایت خانم های پولدار و مسن باشند که دامادشان

در کار مستغلات است.

خدمتکار با سینی لیموناد وارد شد، تووهی لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید. ^۱خب تووهی، می‌خواهی بگویی که این کارآگاه بازی‌ها چه معنی دارد یا نه؟ گزارش فعالیت‌های مرا از چه کسی می‌گیری؟ ^۲

^۳از چه کسی؟ همه شهر راجع به فعالیت‌های اخیر تو صحبت می‌کند: خانم دومینیک فرانکون ناگهان مهماندار تمام و کمال نیویورک شده، یا جای پای خانم هالکومب گذاشته، البته کارش از خانم هالکومب خیلی بهتر است. مطمئنم پدرت از تغییر ناگهانی تو خیلی خوشوقت است چون دومینیک کوچولویش بالأخره یک دختر عادی و نرمال شده. من هم از این موضوع خیلی خوشحالم گرچه می‌دانم که تو برای دل من این کارها را نمی‌کنی، عیبی ندارد من دوست دارم در جاهایی دنبال شادی بگردم که ^۴

^۵جوابم را ندادی؟

^۶چرا دادم، از من پرسیدی که چرا در مورد فعالیت‌هایت کنجکاو شده‌ام، من هم جوابت را دادم؛ بین دومینیک کنجکاو در مورد فعالیت‌های دشمنان یک چیز است و در مورد فعالیت‌های هم‌جبهه‌ای‌ها چیز دیگریست. ^۷

^۸هم‌جبهه‌ای؟

^۹دومینیک این یکی از ایراد‌های مقالات تو است، تو خیلی از علامت سؤال استفاده می‌کنی، این کار هیچ خوب نیست به خصوص وقتی که نیازی به سؤال نباشد. من و تو یکدیگر را درک می‌کنیم، بیا و این بازی‌ها را کنار بگذاریم و سر اصل مطلب برویم. اگر در ذهن تو سؤالی وجود داشت که خودت پاسخش را نمی‌دانستی حتماً مرا بیرون می‌انداختی ولی به جای این کار لیموناد هم تعارفم کردی. ^{۱۰}

^{۱۱}دومینیک گفت: ^{۱۲}بسیار خوب، حرف بزن.

من که داشتم همین کار را می‌کردم، این تویی که حرف نمی‌زنی، البته فعلاً، خیلی خوب باشد، ادامه می‌دهم؛ خیلی جالب است که این همه تغییر رفتار داده‌ای. مهمانی‌های متعدد می‌دهی و کسانی را که قبلاً جرأت نزدیک شدن به تو را نداشتند و تو هم تحمل دیدنشان را نداشتی، دعوت می‌کنی و با آغوش باز می‌پذیری، چقدر همه از این موضوع خوشحالند که بالأخره تو هم به جمع آنها پیوستی. اما دلیلش چه می‌تواند باشد؟ فقط دو حالت دارد؛ حالت اول که خیلی ساده و خوشایند هم هست، این است که مردم سخاوتمندند و می‌خواهند افتخار دوستی و صمیمیت‌شان را به همدیگر ارزانی نمایند، اما مسئله اینجاست که معمولاً دلایل ساده و خوشایند، دلایل اصلی و واقعی نیستند. حالت دوم این است که تو از برج عاج و تخت پادشاهیت به زیر آمده‌ای و تاجت را از سر برداشته‌ای، می‌دانی که هر انزوایی برای خودش تاج و تخت و سلطنتی است و بقیه هم از این موضوع بی‌نهایت خوشحالند؛ از اینکه می‌توانند با دوستی‌هایشان تو را از تخت پایین بکشند. برای همین است که زجر می‌کشی، و من می‌دانم که تو هیچوقت تحمل چنین عذابی را نداشتی مگر برای رسیدن به هدفی والا و اصیل و این هدف توست که راه‌های رسیدن به آنرا برایت قابل تحمل کرده.

الزورت جمله‌ای گفتمی که هیچوقت در مقالاتت از آن استفاده نخواهی کرد.

جدا؟ من حرف‌های زیادی دارم که می‌توانم به تو بگویم، ولی هیچوقت در مقالاتم به آنها اشاره نخواهم کرد. حالا بگو منظورت کدام جمله است؟

اینکه هر انزوایی، تاج و تختی است.

اوه، آن جمله! کاملاً حق با توست، اما خیلی هم جمله خوبی نیست،

روزی جملاتی بهتر از این به تو خواهم گفت. متأسفم که همین یک جمله را از حرفهایم پسندیدی.

خب می‌خواستی کدامیک را بیسندم؟

یکی از دو دلیلی را که گفتم.

برای من هیچ اهمیتی ندارد.

پس حوصله بحث‌های پیچیده را نداری، بسیار خوب، بیا راجع به نتایج قابل لمس تر صحبت کنیم. ظرف سه ماه گذشته چند کار برای پیتر کیتینگ دست و پا کرده‌ای؟

چهار تا. بعد از جایش برخاست، به طرف سینی رفت و لیوان لیمونادش را برداشت، جرعه‌ای نوشید و ادامه داد: این هم از ترفندهای معروف تووهی است: هیچوقت حرفت را اول یا آخر نزن. در مقالاتت هم همین کار را می‌کنی، آنچه را می‌خواهی بگویی با زیرکی آن وسط‌ها می‌گذاری و از این در و آن در می‌نویسی تا در لحظه‌ای که هیچ کس انتظارش را ندارد منظور اصلی‌ات را بگویی.

دقیقا، دومینیک برای همین است که از صحبت کردن با تو لذت می‌برم. زیرکی و ظرافت کلام با آدم‌هایی که حتی آن را درک نمی‌کنند، چه فایده‌ای دارد؟ ولی خوب شد گفتی، معلوم می‌شود که ترفندهایم عادی شده و باید تغییرشان بدهم.

نگران نباش، همه شیفته ترفندهایت هستند.

درست است، همه مردم مجذوب هر آنچه که من بنویسم می‌شوند. خوب که گفتم چهار تا، من از سه تای آن خبر داشتم، ظاهراً یکی از دستم در رفته. نمی‌فهمم چرا اینجا آمده‌ای؟ برای همین؟ تو که اینقدر از پیتر کیتینگ خوشت می‌آید، من هم بهتر از تو کمکش کرده‌ام، اگر اینجا آمده‌ای که راجع به او

صحبت کنیم، هیچ لزومی نداشته می بینی که من خود به خود در مسیری که تو می خواهستی کار کرده ام.

دومینیک این شد دو اشتباه در یک جمله. البته یکی اشتباه بود و دیگری یک دروغ. اشتباهت اینست که گفתי من می خواهم به پیتر کیتینگ کمک کنم، باید بگویم من بهتر از تو توان چنین کاری را دارم و این کار را کرده و خواهم کرد. دروغت اینست که گفתי برای صحبت در باره پیتر کیتینگ اینجا آمده ام، تو خودت می دانی برای چه اینجا آمده ام و این را از همان لحظه ای که مرا دیدی فهمیدی. این موضوع برای تو چنان با ارزش است که حاضری با آدم های نفرت انگیز تر از من هم در باره اش صحبت کنی؛ اگر چه نمی دانم چه کسی می تواند در چشمان تو نفرت انگیز تر از من باشد؟
پیتر کیتینگ.

نه، نه، نه. او کوچکتر از این حرفهاست، ولی اشکالی ندارد، بیا راجع به او صحبت کنیم. اگر بیاد بیاوریم که او شریک پدرت است، موضوع جالب تر می شود. خیلی طبیعی است که تو مثل یک فرزند وظیفه شناس بخواهی به پدرت کمک کنی، آن هم از طریق لبخند زدن و لباس های شیک پوشیدن و مهمانی دادن. خدا می داند اگر بدن بی همتایت را در این راه فدا می کردی، چه موفقیت های بزرگی در گرفتن پروژه های عظیم برای پیتر کیتینگ نصیب می شد؟

چند لحظه ساکت شد، ولی دومینیک هیچ عکس العملی نشان نداد.
دوباره ادامه داد: «واقعا به تو تبریک می گویم، تو از این حرف آخرم شوکه نشدی و این همان چیز است که از تو انتظار داشتیم.»

«الزورت منظورت از این جمله آخر چه بود؟ شوکه کردن یا طعنه زدن؟»
«اوه، می توانست اهداف متفاوتی داشته باشد، مثلاً آزمایش یک احساس،

ولی در واقع هیچ هدفی در کار نبود، فقط می‌خواستیم کمی کجروی کرده باشیم، می‌دانی اصلیت من بسیار مؤدب است و گاهی برای شکستن یکنواختی حرف‌هایم از چنین حربه‌هایی استفاده می‌کنم.

واقعا؟ اصلیت تو مؤدب است؟ هر گاه که به اصلیت تو فکر می‌کنم، عاقلم به جایی نمی‌رسد.

گمانم هیچ کس دیگر هم عقلش نرسد، اگر چه بسیار ساده است. وقتی که چیزی را به اجزای تشکیل دهنده‌اش تجزیه کنیم، ساده می‌شود. ما فقط دو نوع اصل بنیادی داریم؛ این تجزیه کردن است که کار را مشکل می‌کند، برای همین هم از حوصله مردم فراتر است؛ شاید هم چون نتیجه این تجزیه و تحلیل را نمی‌پسندند، به این عمل دست نمی‌زنند.

برای من فرقی نمی‌کند، خودم می‌دانم چه هستم، تو هم می‌توانی عقیده‌ات را در مورد من بگویی. بگو دیگر، بگو که در نظر تو من یک زن هرزه هستم.

عزیزم خودت را گول نزن، تو از یک زن هرزه خطرناکتری، تو از قدیسانی و تو خودت چه‌ای؟

اگر واقعیت را بخواهی باید بگویم که من دقیقا می‌دانم چه‌ام، حاضرم یک راهنمایی کوچک هم بکنم، ممکن است در آینده به درد بخورد. چرا باید به دردم بخورد؟

دومینیک تو به من احتیاج داری، پس بهتر است مرا درک کنی. می‌بینی؟ من هیچ واهمه‌ای از درک شدن ندارم، البته اگر آن کسی که درکم می‌کند تو باشی.

فکر می‌کنی من به تو احتیاج دارم؟

دست بردار، کمی جسارت داشته باش.

تووهی با رضایت خاطر لبخند می‌زد.

خب بیا همه چیز را باز کنیم. این چند کاری که برای کیتینگ جور کردی خیلی مهم نبودند، رورک نمی‌توانست در آنها رقابت کند. البته خانه نوریس از دستت در رفت، آنرا هفته پیش به رورک واگذار کردند، اشکالی ندارد بهر حال رورک حسابی مطرح شده، می‌دانی خانه انرایت پروژه بزرگی بود. هر هنرمندی نیاز به تحسین دارد، ولی تو یکی این میان تنها مانده‌ای، کسی از تو تشکر نمی‌کند چرا که هیچ کس نمی‌داند که تو در پشت پرده نقشت را تا به این حد هنرمندانه ایفا می‌کنی، این را فقط من و رورک می‌دانیم. رورک اهل تشکر کردن نیست اما صبر کن، فکر نمی‌کنم رورک به نقش تو واقف باشد. حیف شد، اگر می‌دانست لذت بیشتری می‌بردی.

تو این را از کجا می‌دانی؟ صدایش خسته بود.

عزیز دلم نکند فراموش کرده‌ای که ایده این کار را من به تو دادم.

اوه بله، البته.

پس حالا می‌دانی چرا به اینجا آمده‌ام، حالا می‌دانی وقتی گفتم هم جبهه‌ای، منظورم چه بود.

دومینیک بدون توجه گفت: بله، البته.

عزیزم حالا درست شد. پس ما یک معاهده بین خودمان داریم، یک اتحاد. متحد ها هیچگاه به یکدیگر اطمینان نمی‌کنند، ولی این از مؤثر بودنشان برای هم نمی‌کاهد. ممکن است انگیزه‌های ما یکی نباشند که در واقع همینطور هم هست، ولی این هم مهم نیست، نتیجه برای هر دو نفرمان یکسان خواهد بود. هیچ لزومی ندارد که هدف مشترکی داشته باشیم فقط کافیست که دشمن

مشترکی داشته باشیم که آن را هم داریم.

بله.

برای همین به من احتیاج داری، من یک بار قبلاً کمکت کرده‌ام.

بله.

من خیلی سریع تر از تو می‌توانم به آقای رورک صدمه بزنم.

به چه دلیل؟

دلایل را کنار بگذار. من نمی‌خواهم دلایل تو را بدانم پس تو هم راجع به

دلایل من سؤال نکن.

بسیار خوب.

پس ما همدیگر را درک می‌کنیم، و درک می‌کنیم که در این موضوع

متحد هستیم.

دومینیک به او خیره شد. صورتش تهی از هر احساسی بود، گفت: بسیار

خوب، ما متحدیم.

عالیست، پس گوش کن، بهتر است دیگر در مقاله هایت اسمی از او نبری.

می‌دانم که همیشه او را مسخره می‌کنی و با طنز از او انتقاد می‌کنی، ولی

همین را هم باید کنار بگذاری. ما نمی‌خواهیم اسم او را ببریم، نمی‌خواهیم

اسمش سر زبان‌ها باشد، نمی‌خواهیم توجه مردم را به سوی او جلب نماییم.

در ضمن بهتر است از این به بعد مرا هم به مهمانی هایت دعوت کنی. شنیده‌ام

آقای گیلبرت کالتون^۱ معروف قصد کرده کارخانه بزرگی در شرق بنا کند و

می‌خواهد کارش را به یک مدرنیست بدهد و نظرش نسبت به رورک است. باید

دست به کار شوی، ضیافتی برای خانم کالتون بر پا کن، چه می‌دانم هر کاری را

1-Gilbert Colton

که لازم است انجام بده، رورک نباید این کار را بگیرد.
 دومینیک از جا برخاست، سیگاری روشن کرد و گفت: «وقتی بخواهی
 می‌توانی خیلی مختصر و مفید صحبت کنی.»
 «اگر لزومش را ببینم.»
 «ولی تو تا به حال کاری در مخالفت با رورک انجام نداده‌ای، نمی‌دانستم
 اینقدر برایت مهم است.»
 «کاری انجام نداده‌ام؟»
 «نه، تو تا به حال اسمی از او در نوشته‌هایت نبرده‌ای.»
 «اما عزیزم اتفاقاً این دقیقاً همان کاری است که در مخالفت با او انجام
 داده‌ام، البته فقط تا این لحظه.»
 «اولین بار کی اسم او را شنیدی؟»
 «وقتی طرح خانه هلر او را دیدم، تو چطور؟»
 «وقتی طرح خانه انرایت او را دیدم.»
 «و نه پیش از آن؟»
 «نه.»

پس از سکوتی طولانی گفت:

«الزورت اگر پس از امشب هر یک از ما جمله‌ای از قول دیگری به زبان
 بیاورد، دومی باید آن را انکار کند، قبول؟ پس بیا همین یک بار با هم رو راست
 باشیم. چرا از او متنفری؟»
 «من نگفتم که از او متنفرم.»
 دومینیک شانه‌هایش را بالا انداخت.

تووهی به طرف پنجره رفت و به آرامی شروع به صحبت کرد:
 «به شهر نگاه کن، ببین چه دستاورد شگفتی است! به هزاران کارگری که در

ساختن آن دست داشته‌اند و میلیون‌ها انسانی که از وجودش بهره می‌برند، فکر کن. ولی فقط اسامی تعداد معدودی از آنها در تاریخ نوشته می‌شود. می‌گویند اگر این تعداد اندک نبودند بشر به اینجا نمی‌رسید، ممکن است حق با آنها باشد، ولی اگر هم درست باشد باز هم دو حالت دارد، یعنی ما می‌توانیم در مقابل این عده معدود دو موضع مختلف داشته باشیم: یا می‌توانیم بگوییم که اینها انسان‌های بزرگی بوده‌اند، ابر مردانی که ما از وجود آنها سرشار شده و با روح بزرگشان تغذیه می‌شویم و بدین ترتیب ممنون و شاکریم و در کمال خضوع با آنها دست برادری می‌دهیم؛ و یا آن که این ابر مردان، با دستاورد‌های بی‌همتایشان، ما را که به هیچ عنوان توان همپایگی با آنان را نداریم تحقیر کرده‌اند و به ما نشان داده‌اند که چقدر کوچکیم، در مقابل ما هم هدایایشان را نمی‌پذیریم. ما غارهایمان را به آسمان‌خراش‌هایی که آنها برایمان ساخته‌اند ترجیح می‌دهیم، زیرا که غارها در حد و حدود توان و خلاقیت خودمان هستند. دومینیک به نظر تو کدام یک از این دو موضع بشر دوستانه تر است؟ آخر می‌دانی؟ من یک بشر دوست هستم.

پس از مدتی، معاشرت با مردم برای دومینیک راحت تر شد. با لبخندی از یک مهمانی به مهمانی دیگر می‌رفت، به حرف‌های پوچ بدون تفکر گوش می‌کرد، و در پاسخ‌های لبخند زنان همه چیز را تأیید می‌کرد.

بله آقای هالت^۱، حق با شماست، پیتر کیتینگ مرد قرن ماست.

نه آقای اینزکیپ^۲، هاوارد رورک به درد شما نمی‌خورد. . . . خوشحالم که از چشم‌های من خوششان می‌آید؛ چشمان من موقعی که خیلی خوشحالم

1- Holt

2- Inskip

این حالت را به خود می‌گیرند.

خانم جونز، شما آقای رورک را ملاقات کرده‌اید و از او خوشتان نیامده؟ حق دارید، او از آن دسته آدم هائیکست که نمی‌شود نسبت به آنها احساس خوبی داشت، با او نمی‌توان همدردی کرد، به نظر من کسانی که نمی‌شود برایشان دلسوزی کرد آدم‌های بد ذاتی هستند، و این آقای رورک هم از آن گروه است.

شب‌های بسیاری دومینیک نزد رورک می‌رفت. آنجا او آزاد بود. آنجا نیازی به تظاهر و تأیید، احتیاط و دروغ نبود. آنجا می‌توانست مقاومت کند و شاهد باشد که چگونه مقاومتش توسط رقیبی که به خاطر قدرت و برتری‌اش از هیچ رقابتی نمی‌ترسد، در هم می‌شکند. آنجا به ماهیتش خدشه‌ای وارد نمی‌آمد. آنجا میدان جنگ پاکیزه و آشکاری بود، جنگی رو یا رو و تن به تن که ماهیت خود را در هر یک از دو حالت برد یا باخت، حفظ می‌کرد. آنجا جنگی جوانمردانه جریان داشت، جنگی که ماهیت وجودیش را تبدیل به تفاله‌ای بی‌معنی نمی‌کرد.

در بازگشت از ضیافت‌های اشرافی و با همان لباس‌های فاخر نزد رورک می‌رفت. از اینکه مجبور بود لباس‌های ابریشمی و کفش‌های چرم طلایی و دستبند‌های گرانبهایش را روی تلی از کاغذ و مداد و یا میز خاک گرفته گوشه اتاق رورک پرت کند، لذت غریبی می‌برد. در یکی از دفعاتی که نزد رورک رفت، چشمش به مقاله خودش در روزنامه نیویورک بنر افتاد. مطمئن بود که رورک از این روزنامه خوشش نمی‌آید و آنرا فقط محض خاطر او تهیه کرده، بنابراین وقتی متوجه نگاه دختر به روزنامه شد لبخند تمسخر آمیزی زد.

دومینیک از این لبخند های او وحشت داشت، از این کار رورک به شدت عصبانی شده بود، از یک طرف دلش میخواست هر چه را می نویسد او بخواند ولی از طرف دیگر امیدوار بود که نوشته هایش چنان دردناک باشند که ترجیح دهد از آنها دوری کند و چشمش به آنها نیفتد.

دومینیک گفت: "رورک خیلی دلت میخواست پروژه کارخانه کالتون را بگیری، نه؟"

"بله خیلی دلم میخواست. دومینیک دستان او را گرفت و بر آنها بوسه زد.

شب دیگر وقتی به اتاق رورک رفت او را در حال طراحی یافت، مرد گفت: "بنشین، باید این را تمام کنم، منتظر بمان." و دیگر به او نگاه نکرد. دومینیک در سکوت منتظر ماند، در دور ترین گوشه اتاق چمباتمه زد. به رورک می نگریست، به ابرو های درهم کشیده اش، به رگهای بیرون زده گردنش و به دستان پر قدرتش که با اطمینانی وصف ناپذیر مشغول کار بودند. او بیشتر به یک کارگر معدن شباهت داشت تا یک هنرمند. به یک کارگر ساده ساختمانی می مانست و در عین حال مثل یک راهب بود. دومینیک آرزو می کرد که کارش تمام نشود و او بتواند تا ابد نگاهش کند، به او که بی آرایش ترین مظهر یک زاهد بود و هیچ نشانه ای از شهوترانی در او دیده نمی شد.

پاره ای از شب ها رورک به خانه او می رفت، در مواقعی که دومینیک مهمان داشت، رورک به اتاق خواب می رفت و به او می گفت: "عذرشان را بخواه." قرارداد ناگفته ای با یکدیگر داشتند که هیچوقت در ملاء عام با هم دیده نشوند. رورک از اینکه لباس های کثیفش را پس از یک روز کارساختمان، روی پارچه ساتن روتختی و یا فرش ابریشمی گرانبه های اتاق دومینیک بیندازد، لذت غریبی در خود احساس می کرد. یکی از شب هایی که رورک نزد دومینیک رفته بود،

دختر در حالی که به نیمرخ او به هنگام نگاه کردن به منظره شهر، خیره شده بود گفت: «رورک، هر کاری تا کنون انجام داده‌ام به خاطر این بوده که در دنیایی زندگی می‌کنم که تابستان گذشته تو را مجبور به کار کردن در آن معدن کرد.»

«من این را می‌دانم.»

دومینیک به طرف او رفت، روی زمین نشست و سرش را روی زانوهای او گذاشت: «اما اگر دست من بود، بهار گذشته وقتی که بی کار و بی پول بودی، دقیقاً تو را به همان معدن و سر همان کار می‌فرستادم.»

«این را هم می‌دانم، اما فکر می‌کنم شاید هم این کار را نمی‌کردی، به نظرم مرا برای نظافت دستشویی‌های کلوپ اتحادیه معماران آمریکا کاندیدا می‌کردی.»
«بله، شاید.»

در مهمانی‌ها و ضیافت‌ها، در جلسات اتحادیه معماران و در رستوران‌ها، مردم در مورد انزجار یکی از نویسندگان روزنامه نیویورک بنر (یعنی خانم فرانکون) نسبت به هاوارد رورک صحبت می‌کردند. هر وقت اسم او می‌آمد یکی پیدا می‌شد که بگوید: «رورک؟ آه بله می‌دانی کیست؟ همان مردی است که دومینیک فرانکون از او متنفر است. دختر فرانکون درسش را بلد است و اگر او این رورک را تأیید نمی‌کند پس حتماً از آنی که فکر می‌کردم هم بد تر است.»
آستن هلر به عنوان یک دوست بارها به دومینیک هشدار داده بود: «دومینیک، فکر می‌کنی داری چه کار می‌کنی، ها؟ نوشته‌های تو از بدترین انواع هوچی‌گری‌های ژورنالیستی شده. چرا این سبک را برای الزورت تووهی باقی نمی‌گذاری؟»

«کار الزورت تووهی خوب است، نه؟»

«حداقل دهان کثیفش را در مورد رورک بسته نگاه داشته، اگر چه همین

هم نوعی پست فطرتی است، ولی تو را چه شده؟ آیا می‌فهمی راجع به چه کسی یا بهتر است بگویم چه چیزی این همه یاوه سرایی می‌کنی؟ ببین چرندیاتی که راجع به پدر خودت و یا شریکش، آن پسر خوشگلکی که عکس هایش روی تقویم های دیواری غوغا می‌کنند می‌نویسی، شاید سرگرم کننده باشند، هر چه در مورد آنها نوشتی مهم نبود، فرقی نمی‌کرد، ولی اگر با همان معیار ها شخصی مثل رورک را می‌سنجی؟ دیگر چه بگویم می‌دانی من واقعا گمان می‌کردم که تو شخصیتی داری که توجیه کننده درستی قضاوت هایت است و هیچوقت فکر نمی‌کردم که تو تنها یک هرزه بی مسئولیت باشی.

پس در مورد من اشتباه می‌کردی.

یک روز صبح راجر انرایت به دفتر دومینیک آمد و بی آنکه سلام کند فریاد زد: "کلاهد را بردار، باید با من بیایی و آن را ببینی."

دومینیک گفت: "صبح به خیر راجر، چه چیزی را باید ببینم؟"

"خانه انرایت را. همینقدرش را که ساخته شده."

دختر لبخند بر لب از جایش برخاست و گفت: "حتما راجر، من از خدا می‌خواهم که خانه انرایت را ببینم."

در بین راه پرسید: "چی شده راجر؟ می‌خواهی به من رشوه بدهی؟"

انرایت همانطور که روی صندلی چرمی لیموزینش لم داده بود، بدون حتی نیم نگاهی به دومینیک، پاسخ داد: "من می‌توانم بدخواهی ناشی از حماقت و نادانی را درک کنم، اما نمی‌توانم بدخواهی از روی عمد را بفهمم. البته تو آزادی هر چه دلت می‌خواهد بنویسی. بعد از دیدن خانه انرایت هم می‌توانی این کار را انجام بدهی، ولی این دیگر از روی حماقت یا نفهمی نخواهد بود."

"بیش از حد به من بها می‌دهی راجر." و دیگر تا رسیدن به محل احداث

خانه انرایت حرفی نزد.

از میان نرده های چوبی و جنگلی از آهن و لوله گذشتند. روبروی اسکلت فلزی پیچیده‌ای که در حال ساخته شدن و شکل گرفتن بود تا بر روی آن ساختمانی ساده، بی تکلف و روشن متولد گردد، ایستاد. اسکلت ساختمان شبیه درخت عریانی در روز های آخر زمستان بود که جوانه های بیرون زده از بند بند شاخه هایش نوید بهار را می دادند.

گفت : " اوه، راجرا "

راجر انرایت به دومینیک نگاه کرد، چهره دختر به شخصی می مانست که روز عید پاک در برابر محراب کلیسا ایستاده باشد.

انرایت گفت : " مطمئن بودم که نه به تو و نه به این ساختمان، بی جهت بها نداده‌ام. "

صدایی گفت : " صبح به خیر. "

از دیدن رورک متعجب نبود، در حقیقت دیدن این ساختمان بدون حضور او غیر عادی به نظر می رسید. از همان لحظه که از نرده ها گذشته بود حضورش را حس می کرد، این ساختمان بخش عمده‌ای از وجود رورک بود.

انرایت گفت : " خانم فرانکون، آقای رورک. "

" ما یک بار قبلاً ملاقات کرده‌ایم، در منزل هالکومب ها، اگر آقای رورک به خاطر بیاورند؟ "

" البته خانم فرانکون. "

انرایت گفت : " دلم می خواست خانم فرانکون این ساختمان را ببینند. "

رورک پرسید : " می خواهید آن را نشانتان بدهم؟ "

دومینیک بلافاصله جواب داد : " بله، لطفاً. "

سه نفری به راه افتادند. کارگر ها با کنجاوی به دومینیک خیره می شدند.

رورک توضیح می‌داد؛ از فضاها، اتاق‌ها، پنجره‌ها، آسانسور‌ها، سیستم‌های گرما و سرما و لوله‌کشی می‌گفت، درست‌انگار که دارد با مقاطعه‌کارش صحبت می‌کند. دومینیک پرسش‌هایی از این قبیل می‌کرد که: «آقای رورک چند متر مربع زیر بناست؟» یا «چند تن آهن در آن به کار رفته؟»

انرایت پرسید: «اوضاع کار چطور است؟» رورک با لبخندی پاسخ داد: «دو روز از برنامه جلو تر هستیم.» آن دو مدتی در باره پیشرفت کار صحبت کردند، مثل دو برادر، حضور دومینیک را کاملاً از یاد برده بودند.

دومینیک به ساختمان نگاه می‌کرد، با خود اندیشید: اگر به جز جسم او چیز دیگری را در اختیار نداشته، اما امروز رورک بقیه وجودش را در معرض دید او و دیگران و حتی نامحرمان قرار داده، بقیه وجودش، روحش و جانش را. این ساخته او بود، همان چیزی که از درون او برخاسته بود، علت‌ها و نتیجه کار یکی بودند، منشأ هر دو، وجود این مرد بود و در آن لحظه این وجود به او تعلق داشت چرا که از موهبت درک و بینش، برخوردار بود.

رورک در حالیکه با دقت به صورتش می‌نگریست پرسید: «خانم فرانکون، خسته شده‌اید؟»

«نه، ابداً، داشتم فکر می‌کردم از چه نوع لوله‌هایی برای آبرسانی استفاده خواهید کرد؟»

چند روز بعد دومینیک در اتاق رورک کنار میز نقشه‌کشی نشسته بود و داشت مقاله خودش را در روزنامه می‌خواند:

«من ساختمان خانه انرایت را از نزدیک دیدم و با دیدن آن آرزو کردم که در یک بمباران هوایی منفجر شود و از بین برود، چرا که استحقاق چنان عاقبتی را دارد. این بهتر از آن است که سال‌ها بعد آن را در حالیکه دوده گرفته و از در و دیوارش بند رخت آویزان است ببینیم. در تمامی شهر نیویورک

به هیچکس نباید اجازه سکونت در این ساختمان را داد.
رورک به کنارش آمد و از بالای سر او به مقاله نگریست :
راجر را با این مقاله حسابی گیج کرده‌ای.
آن را خوانده؟

امروز صبح وقتی آن را می‌خواند در دفترش بودم، اول اسامی و القابی به تو نسبت داد که تا به حال از زبان هیچکس نشنیده بودم ولی وقتی آن را دوباره خواند، سرش را بلند کرد و منگ و مبهوت به من نگریست. دیگر قیافه‌اش عصبانی نبود، گفت : نوشته‌های او را می‌شود به گونه‌ای دیگر هم تعبیر کرد
..... بله به گونه‌ای دیگر.
خب تو چه گفتی؟

هیچ. بین دو مینیک من از تو ممنونم ولی به نظرم بهتر است دیگر دست از ستایش و تمجید من برداری، ممکن است کم کم دیگران هم بتوانند موضوع نهفته بین خطوط و نوشته‌هایت را بفهمند و تفسیر کنند، تو که این را نمی‌خواهی؟
دیگران؟

خودت می‌دانی که من از همان مقاله اولی که در مورد خانه انزایت نوشتی منظورت را فهمیدم، البته دلت می‌خواست که من آن را بفهمم، ولی فکر نمی‌کنی که دیگری هم بتواند آن را بفهمد؟

چرا، ولی نتیجه آن برای تو بد تر خواهد بود، اگر بفهمند کمتر از این دوستت خواهند داشت و بیشتر از تو متنفر خواهند شد، به هر حال نمی‌دانم چه کسی ممکن است حوصله چنین کنجکاوی‌هایی را داشته باشد مگر
راستی عقیده‌ات راجع به الزورت تووھی چیست؟

خدای من! چرا آدم باید راجع به او عقیده‌ای داشته باشد؟

دومینیک عاشق‌زمان هابی بود که رورک را در ضیافت‌های رسمی می‌دید و مرد مؤدبانه او را خانم فرانکون خطاب می‌کرد. از اینکه مهماندارها سعی می‌کردند آن دو را از یکدیگر دور نگهدارند تا نکند افتضاحی به بار آید، لذت می‌برد. با خود فکر می‌کرد که این مردم ما را غریبه و دشمن می‌پندارند، راجع به رابطه ما هر فکری را می‌کنند الا آنکه واقعاً هست. این، لحظات با یکدیگر بودنشان را با ارزش تر می‌کرد، با هم بودنی که هیچ نامحرمی آنرا نمی‌دید و شاهدش نبود. زمان‌هایی که او را در میان جمعیتی غریبه می‌دید بیش از هر وقت دیگر او را متعلق به خود احساس می‌کرد. بعضی چیزها عذابش می‌داد؛ خیابانی که رورک در آن زندگی می‌کرد، پله‌های ورودی خانه و سطل زباله گوشه در. آیا رورک این زباله‌ها را نمی‌دید؟ یکی از دفعاتی که به اتاق رورک می‌رفت در آسانسور مردی از ساکنان همان ساختمان را دید؛ احساس خفگی می‌کرد، به دلیلی نامفهوم تا آن روز گمان می‌کرد که رورک یکه و تنها در آن ساختمان سکونت دارد.

در مهمانی‌ها به این چیزها فکر می‌کرد و گاهی می‌شنید که بانوی مهماندار در گوش دیگری می‌گوید: «خدای من، فکر نمی‌کردم گوردون با دومینیک به این مهمانی بیاید. می‌دانم آستن مرا مقصر خواهد دانست، آخر می‌دانی او از دوستان رورک است و من از او خواهش کردم که رورک را دعوت کند.»

وقتی می‌دید رورک با دیگری صحبت می‌کند به چهره مخاطبش می‌نگریست، اگر حالت مخاطب رورک خشمگین یا حاکی از تنفر بود که هیچ، ولی زمان‌هایی که می‌دید با رورک می‌خندند و تأییدش می‌کنند دیوانه می‌شد، فرق نمی‌کرد مخاطب مرد باشد یا زن. موضوع حسادت در میان نبود، بلکه بیهودگی و پوچی این تأییدها او را می‌آزرد؛ و شب، در اتاق رورک به او می‌گفت: «امروز مردی را دیدم

که با تو حرف می‌زد و خیلی می‌خندید. آن احمق، آن احمق که شعور همین هفته پیش داشت با چند کم‌دین دست‌چندم حرف می‌زد و از ته دل می‌خندید. دلم می‌خواست به او بگویم که حق ندارد با تو حرف بزند، حق ندارد به تو نگاه کند، آن هم با همان چشم‌ها و همان نگاهی که به بقیه می‌نگرد. من تحمل دیدن آنها را ندارم و دلم می‌خواهد تو را از دنیای آنها نجات بدهم رورک

پیتر کیتینگ از این تغییر ناگهانی در رفتار دومینیک کاملاً گیج شده بود. از سرسپردگی او نسبت به کارش احساس مسرت می‌کرد. دور و بری هایش از اینکه توانسته بود دومینیک فرانکون را مجذوب خود کند به او تبریک می‌گفتند، اما در لحظاتی هم که به جای رضایت و خشنودی، احساس ناگواری او را می‌آورد، سعی می‌کرد با گی فرانکون در مورد دخترش حرفی نزند. پیتر چطور توانستی او را این همه شیفته خودت کنی؟ اگر دومینیک پنج سال پیش این طرز فکر را داشت من امروز یک میلیاردر بودم، ولی خب پدر نمی‌تواند به اندازه یک مرد در زندگی دخترش مؤثر باشد. گی ببین ما نباید

می‌دانم، می‌دانم، نباید پیش داوری کنیم، ولی ببین رفتاری که او در پیش گرفته بهتر از هر عقد و نامزدی رسمی، روابط میان شما دو نفر را علنی نموده؛ من هم همین را می‌خواستم. من همیشه دومینیک را دوست داشته‌ام و خوشحالم که بالأخره او سر عقل آمده؛ حالا مطمئنم بعد از من، کارم و دخترم را فرد قابل‌ی اداره خواهد کرد.

معذرت می‌خواهم پیرمرد! من نیاز به استراحت دارم. دیشب فقط دو ساعت خوابیدم، هم‌ااش هم تقصیر پروژه کارخانه کالتون است که آن را هم مدیون دومینیک هستیم. کارسختی است، داردم را می‌کشد، ولی صبر کن تا

نتیجه را ببینی و بهتر از آن، صبر کن تا چک پرداختیش به دستمان برسد.
محشر است، ممکن است به من هم بگویی چرا او دارد این همه برای ما کار مثبت انجام می‌دهد؟ از خودش پرسیدم ولی جواب درستی نداد.
خب کاری به دلیلش نداشته باش؛ نتیجه مهم است.

چطور می‌توانست به فرانکون بگوید که خودش هم دلیلش را نمی‌داند و ماههاست دومینیک را حتی ندیده، زیرا دختر هر بار از دیدن او امتناع کرده است. به یاد آخرین باری که با او تنها بود افتاد، با به یاد آوردن مکالمه‌شان در تاکسی، احساس خفت به او دست داد. بعد از آن صحبت‌ها انتظار هر چیزی را داشت به جز آنچه که اتفاق افتاده بود یعنی اینکه دومینیک نقش بنگاه کاریابی و یا کارچاق‌کن او را بازی کند. دومینیک او را به مهمانی‌هایش دعوت می‌کرد و به مشتریان متعدد و گوناگون معرفی می‌کرد. در مورد طرح‌های او جملات تحسین آمیز می‌گفت ولی هیچوقت نمی‌گذاشت با او تنها شود. کیتینگ با خود فکر می‌کرد، تنها آدمی در تمام نیویورک که فکر نمی‌کند دومینیک عاشقش است، خود اوست.

کیتینگ، دومینیک را بهتر از بقیه می‌شناخت و برای همین از تغییر موضعش وحشت داشت. نمی‌خواست او را سر لج بیاندازد و فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد، فقط گاه‌گاهی برایش گل می‌فرستاد و از دور او را می‌پایید.

یک بار او را در رستورانی دید. دومینیک تنها بود، سرمیزش رفت و پرسید:
چرا نمی‌خواهی مرا ببینی؟
چرا باید این را بخواهم؟

خدای من! این جمله بی‌اختیار از دهانش خارج شد، اما به سرعت خود را کنترل کرد: فکر نمی‌کنی که حق دارم تو را ببینم تا ازت تشکر کنم.
به اندازه کافی تشکر کرده‌ای.

"بله، ولی نه رو در رو. فکر نکردی که ممکن است مرا گیج کرده باشی؟"
 "چرا، به این مسئله فکر کرده‌ام."
 "خب؟"
 "خب چی؟"
 "موضوع چیست؟"
 "موضوع در مورد مبلغی در حدود پنجاه هزار دلار است، البته تا این لحظه."
 "چرا طعنه می‌زنی؟"
 "می‌خواهی ادامه ندهم؟"
 "اوه نه! منظورم"
 "منظورت پروژه‌ها نبود، بسیار خوب، نترس، ادامه می‌دهم. می‌بینی ما حرفی برای گفتن نداریم، من دارم برای کارهایی می‌کنم و تو هم از این عمل من بسیار خوشحالی، بین ما توافقی کامل و بی نقص وجود دارد."
 "حرفهای مسخره‌ای می‌زنی، منظورت چیست: توافق؟ از من چه انتظاری داری؟ انتظار داری که با رفتارت مخالفت کنم؟"
 "نه، چنین انتظاری ندارم."
 "توافق کلمه درستی برای احساس من نیست؛ من پاک گیج شده‌ام، می‌دانم این حرفها به نظر تو احمقانه است و تو از آدمهای احمق خوشتر نمی‌آید، ولی من آنقدر از تو ممنون و متشکرم که نمی‌دانم با خودم چه بکنم؟"
 "خب حالا تشکرت را هم کردی پیترو، پس خیالت راحت باشد."
 "ببین من هیچوقت فکر نکرده‌ام، یعنی این دلخوشی را به خودم نداده‌ام که فکر کنم تو کارهای مرا قبول داری، و بعد ناگهان این حرفها، این مقالات، این تحسین‌ها. دومینیک من واقعا از این موضوع خوشحالم. صدایش می‌لرزید، می‌دانست سوالی که مطرح خواهد کرد علت اصلی ناراحتی هایش

است: "دومینیک واقعا فکر می‌کنی که من آرشیوتکت بی نظیری هستم؟"
پیترا اگر مردم بشنوند که تو چنین سوالی را مطرح می‌کنی، آن هم با من،
از خنده ریسه خواهند رفت.

"بله، می‌دانم، ولی... ولی آیا واقعا به همه حرفهایی که راجع به من
می‌زنی معتقدی؟"
"مؤثر که هستند."

"بله، ولی می‌خواهم بدانم واقعا به این دلیل که کارم خوب است مرا
انتخاب کردی؟"

"تو مثل شیرینی و شکلات خریدار داری، این دلیل کافی نیست؟"
"چرا... نه... منظورم چیز دیگریست، دلم می‌خواهد یک بار، فقط
یک بار تو بگویی که من را..."

"گوش کن پیترا، من دیگر باید بروم، ولی قبل از رفتن می‌خواستم بگویم
که به زودی خانم لانزدیل^۱ با تو تماس خواهد گرفت. یادت باشد که او عاشق
سگ است، از زنانی که سیگار می‌کشند متنفر است و به تناسخ روح اعتقاد دارد.
دلش می‌خواهد خانه‌اش از خانه خانم پوردی^۲ بهتر باشد، خانه پوردی را
هالکومب ساخته، پس اگر به او بگویی که خانه پوردی زیادی پر زرق و برق
است و سادگی از زرق و برق ارزشمندتر است، کار را متعلق به خودت کرده‌ای."
کیتینگ وقتی از او جدا شد فقط به خانم لانزدیل فکر می‌کرد و سؤال
خود را از یاد برده بود. بعد ها به یاد پرسشی که از دومینیک کرده بود افتاد،
سعی کرد بی خیال باشد و با خود گفت: "بزرگترین کمکی که دومینیک در
حقم کرده، کناره گیری از من بوده است."

1- Lonsdale

2- Purdee

کیتینگ با شرکت در جلسات «شورای سازندگان آمریکا» که الزورت تووهی تشکیل داده بود افکار پریشانی را که گاه و بی‌گاه آزارش می‌داد، جبران می‌کرد. در آنجا احساس آرامش می‌نمود، به سخنرانی گوردون پرسکات در مورد معماری با دقت گوش فرا می‌داد.

مفهوم باطنی کار ما در این حقیقت فلسفی نهفته است که ما معماران با خلاءها سر و کار داریم. ما خلاءهایی می‌سازیم که دیگران در آن حرکت خواهند کرد. منظورم از خلاء چیزیست که به آن اتاق می‌گویند. یک معمار مظهر یک تضاد کیهانی است

کیتینگ به نطق‌ها گوش می‌داد. همه ساکت و خاموش می‌نشستند، حتماً آنها هم مثل خود او احساس آرامش می‌کردند دور و بر اتاق، یکی در حال جویدن آدامس بود، دیگری با گوشه چوب کبریتی ناخن‌هایش را تمیز می‌کرد. کیتینگ از دیدن این صحنه‌ها خوش‌حال می‌شد، انگار همگی متفقاً از اینکه موقعیت آن را داشتند که به صحبت‌های مهم گوش بدهند راضی بودند، ولی لزومی در جدی‌انگاشتن مسائل با اهمیت نمی‌دیدند.

جلسه شورا ماهی یک بار تشکیل می‌شد. از نظر «اتحادیه معماران آمریکا» این جلسات مسخره بودند. فرانکون دلیل رفتن کیتینگ را به این جلسات از او می‌پرسید و او می‌گفت که خودش هم نمی‌داند ولی آن را دوست دارد. سر ماه در جلسات شرکت می‌کرد؛ حرفی نمی‌زد، فقط گوشه‌ای می‌نشست و گوش می‌داد.

یک شب بعد از اتمام جلسه، تووهی و کیتینگ به طرف خانه‌هایشان راه افتادند، تووهی پیشنهاد کرد که برای خوردن ساندویچ به یک اغذیه‌فروشی بروند: «حداقل آنجا کسی نخواهد بود که ما را بشناسد.»

تووهی همین‌طور که با تکه‌ای خیارشور بازی می‌کرد با صدایی گیرا

حرف می‌زد :

پیترو، جان کلام در مهربانی و شفقت نهفته است. این مهمترین اصل انسانیت است. می‌دانی چرا در ستون مقالاتم از نمایشنامه جدیدی که روی صحنه است انتقاد کردم؟ چون در آن هیچ نشانه‌ای از شفقت نبود. ما باید با همه مهربان باشیم، باید آنها را ببخشیم و از آنها در گذریم. در وجود همه چیزهای فراوانی نهفته است که باید در موردشان گذشت کرد. اگر توانستی کمترین‌ها، بدترین‌ها و پست‌ترین آدم‌ها را دوست داشته باشی، دیگران هم متقابلاً خواهند توانست ناچیزترین و بی‌ارزش‌ترین بخش وجودت را دوست بدارند. و بدین ترتیب دنیای نویی خلق خواهیم کرد که همه در آن مساوی و برادرنند. دنیایی نو و زیبا....

۹

الزورت مانکتون تووهی، هفت ساله بود که شلنگ آب را به طرف جانی استاکز گرفت. آن روز جانی کت و شلواری را که یک‌سال و نیم انتظارش را کشیده بود بر تن داشت، مادر جانی خیلی فقیر بود. الزورت این کار را دور از چشم همه و یواشکی نکرد، بلکه جلوی روی همه در میان چمن ایستاد و شیر را تا آخر باز کرد و به سر و روی جانی که بهترین لباسش را پوشیده بود تا به

1- Johnny Stocks

کلیسا برود، آب پاشید. بزرگترها که شاهد داستان بودند چنان شوکه شدند که مدتی طول کشید تا به خود آیند و شلنگ را از دست الزورت بگیرند. الزورت در حالیکه به مادرش و کشیش نگاه می‌کرد، آرام و شمرده گفت: «جانی آدم کثیفی است، او ضعیف کش است، تمام بچه‌ها را در مدرسه کتک می‌زند و له و لورده می‌کند.» و حق با او بود.

تنبیه کردن الزورت از دید همه به یک مسئله اخلاقی تبدیل شده بود، اما از آنجا که الزورت کودک نحیف و ضعیفی بود، نمی‌بایست تنبیه بدنی به کار برده می‌شد. مادرش و کشیش که معتقد بودند او در مقابل بی‌عدالتی قیام کرده، به عنوان تنبیه او را بدون شام به اتاقش فرستادند، با این همه مادرش پنهان از پدر برایش غذا برد، ولی الزورت به آن لب‌نزد و در اتاقش ماند. آقای تووهی نیز غرامت کت و شلوار جانی را به مادرش پرداخت.

پدر الزورت مدیر یک مغازه کفاشی بود و حقوقش کفاف‌زندگی آنها را می‌داد، ولی او همیشه از اینکه نتوانسته بود صاحب مغازه‌ای شخصی باشد تأسف می‌خورد. مادرش از بدو تولد نسبت به الزورت علاقه‌ای خاص داشت، زیرا به قدری ریز و کوچک بود که پزشکان در زنده ماندنش شک داشتند. خواهرش دختر سالم و زیبایی بود. مادر بیشتر توجهش را متوجه الزورت می‌کرد؛ در رسیدگی به پسرش احساسی معنوی و فداکارانه به او دست می‌داد. زندگی‌مادر در مراقبت هایش از الزورت معنی و مفهوم می‌یافت، اما آقای تووهی به دلایلی که خودش هم نمی‌فهمید، خیلی از پسرش راضی نبود. الزورت حاکم مطلق خانه و مادر بود.

شب‌ها در اتاق نشیمن دور هم می‌نشستند و مادر با صدایی خشمگین

شروع می‌کرد: "هوراس، باید برای الزورت یک دوچرخه بگیری، همه پسرهای هم سن و سال او دوچرخه دارند، دیروز ویلی لووت ۲ هم دوچرخه خرید، باید برای الزورت هم دوچرخه بگیری." پدر پاسخ می‌داد: "الان نمی‌توانم، شاید تابستان بشود... اما الان پولش را ندارم."

و الزورت با صدایی آرام میانه را می‌گرفت: "مادر من دوچرخه نمی‌خواهم، خیلی چیزها هست که بیش از دوچرخه لازم داریم. چرا برایت مهم است که ویلی لووت دوچرخه خریده؟ خوب ویلی می‌تواند چون پدرش صاحب مغازه خودش است و در ضمن اهل پز دادن هم هست. من دوچرخه نمی‌خواهم." تمام حرفهای الزورت واقعیت داشت، ولی وقتی آقای تووهی به او نگاه می‌کرد، احساس گنگ و ناخوشایندی به او دست می‌داد. می‌دانست که باید بابت شعور پدرش شاکر باشد و قدر آن را بداند، ولی ای کاش این پسر حرفی در مورد مغازه شخصی کسی نمی‌زد.

الزورت صاحب دوچرخه نشد، اما توجه توأم با احترام اهل خانه را به دست آورد، توجهی که از سوی مادرش با احساس نگرانی، اشتیاق، دلسوزی و گناه و از جانب پدرش با ناراحتی و بدگمانی همراه بود. آقای تووهی حاضر بود هرکاری بکند تا با الزورت هم‌کلام نشود، زیرا از این کار می‌ترسید و از این بابت احساس توأمان خشم و حماقت به او دست می‌داد.

"هوراس باید برای الزورت کت نو بخریم. امروزیکی در مغازه دیدم که..."

"مادر من کت نمی‌خواهم، اگر می‌بینی پت نونان ۲ هر روز یک کت می‌پوشد به خاطر این است که پدرش یک بستنی فروشی دارد، ضمناً لوس و نر است و در لباس پوشیدن مثل دخترها افراط می‌کند."

خانم تووهی با خود فکر می‌کرد که الزورت مثل پیامبر هاست، چرا که واقعاً هیچ توجهی به مادیات ندارد.

الزورت پسری لاغر اندام، رنگ پریده و مبتلا به ناراحتی گوارشی بود، دائماً سرما می‌خورد، اما صدایی گیرا داشت که به جثه‌اش نمی‌آمد. نمراتش در درس ریاضیات ضعیف، ولی در تاریخ، انگلیسی، نگارش و روانشناسی و علوم اجتماعی بسیار درخشان بود.

بر خلاف جانی، بسیار خرخوان بود، جانی احتیاجی به خواندن نداشت زیرا سر کلاس درس را می‌فهمید و فرا می‌گرفت؛ مثل بقیه چیزها، مثل جثه سالم و مشیت‌های قوی و ظاهر زیبایش، مطالب را هم بدون سعی و کوشش یاد می‌گرفت. سر زنگ انشاء، جانی همه را با متن‌های متفاوت و شورش‌اش مبهوت می‌کرد. یک بار موضوع انشاء «سال‌های مدرسه - سال‌های طلایی» بود، جانی انشایی استادانه در باره احساس انزجارش از مدرسه و دلایل آن نوشت در حالیکه الزورت شعری در توصیف شکوه و عظمت مدرسه ارائه داد که در روزنامه‌های محلی به چاپ رسید.

اگر کسی نیاز به کمک در درس داشت، الزورت داوطلب می‌شد. زبان تیزی داشت و می‌توانست با یک جمله هر یک از بچه‌ها را از میدان به در کند. در مسابقات ورزشی شرکت نمی‌کرد و به جای اینکه مثل بقیه بچه‌هایی که جسمشان ورزشکارانه نبود، خجالت زده و غمگین باشد، با اعتماد به نفس می‌گفت: «مغز و تفکر بشر بر جسم و هیكلش برتری دارد».

حتی یک دوست صمیمی هم نداشت، بچه‌ها او را بی‌طرف و گمراهی‌ناپذیر می‌دانستند. دو واقعه در دوران نوجوانیش پیش آمد که مادرش به هر دو افتخار می‌کرد. اولی در روز تولد دو نفر از همکلاسی‌هایش اتفاق افتاد: همزمان با ویلی لوت پولدارترین و محبوب‌ترین پسر کلاس،

دریپی مان ۱ هم که پسر بیوه زن خیاطی بود، تولدش را جشن گرفته بود. دریپی از آن بچه های توسری خور کلاس بود و بقیه او را «پسرک فین فینی» صدا می زدند. همه به جشن تولد ویلی رفتند، اما الزورت به منزل دریپی رفت، که اصلاً هم به او خوش نگذشت، اما تا مدت ها پس از آن دشمنان ویلی این واقعه را به رخش می کشیدند و او را دست می انداختند.

واقعه دوم زمانی بود که پت نونان پیشنهاد کرد که اگر چنانچه الزورت اجازه دهد تا سر امتحان از روی دست او بنویسد، یک بسته بزرگ شکلات به او خواهد داد. الزورت بسته شکلات را گرفت و گذاشت تا پت قلبش را بکند؛ اما یک هفته بعد زمانی که نتایج امتحان اعلام شد به دفتر رفت، بسته شکلات دست نخورده را روی میز معلم گذاشت و به گناهِش اعتراف نمود، اما هرچه معلم پافشاری کرد حاضر نشد اسم تقلب کننده را افشا نماید. به عنوان تنبیه او را یک هفته تمام بعد از پایان کلاس نگه داشتند، ولی او باز هم حرفی نزد، فقط اظهار کرد که طرف از شاگردان ممتاز کلاس است و حاضر نیست نام او را خراب کند. معلم اجباراً نمرات را رد کرد ولی تا آخر سال نسبت به جانی و پت و بقیه شاگردان ممتاز کلاسش بد گمان شد.

الزورت یازده ساله بود که مادرش فوت کرد. پس از مرگ خانم تووهی، عمه ادلین ۲ برای رسیدگی به امور بچه ها و خانه نزد آنها آمد. او زنی بلند قامت و قابل و مجرد بود و تنها مایه تأسفش در زندگی این بود که هیچگاه نتوانسته بود طعم عشق را بچشد و با مردی رابطه برقرار کند. عمه خیلی زود به این نتیجه رسید که همانقدر که از هلن خوشش می آید از برادرش یعنی الزورت بیزار است. الزورت در حق او کوتاهی نمی کرد، برایش شعر می سرود،

1- Drippy Munn

2- Adeline

گل می‌آورد و در حضور دیگران احترامش را نگه می‌داشت، ولی این همه، بی‌فایده بود. یک روز عمه آدلین به او گفت: «الزی، تو مثل کرم هستی و با بدبختی دیگران تغذیه می‌کنی.» و الزورت جوابش را چنین داد: «پس مطمئناً هرگز از گرسنگی تلف نخواهم شد.» پس از آن عمه، او را به حال خود گذاشت تا هر طور که می‌خواهد رشد کند.

در دوران دبیرستان، الزورت حسابی درخشید. دیگر هیچکس ظاهر نحیف او را نمی‌دید، او سخنران مدرسه بود و به قدری در بحث‌ها و مشاعره‌ها تبحر داشت که او را «پسرک زیبا» لقب داده بودند. یک بار در مناظره‌ای که موضوعش «قلم برنده تر از شمشیر است» بود با ویلی لووت شرکت کرد و او را شکست داد. بلافاصله ویلی را به مبارزه‌ای دیگر خواند و از او خواست تا موضع هایشان را تغییر دهند، این بار الزورت نقش منفی را ایفا کرد، و باز هم برنده شد. او می‌توانست هر موضعی بگیرد و درستی آن را به بقیه ثابت کند.

الزورت تا شانزده سالگی در فکر این بود که حرفه کشیشی را برگزیند. گرایش زیادی به امور مذهبی و ادیان داشت، آنقدر در این مباحث مطالعه داشت که از حد و حساب خارج بود. قدرت کلامش همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. در موعظه‌هایی که در کلیسا می‌کرد اشک شنوندگان سرازیر می‌شد. در همین دوران بود که دوستانی پیدا کرد. او از صحبت کردن در مورد اعتقاداتش لذت می‌برد و بنابراین دنبال کسانی می‌گشت که عاشق شنیدن حرف‌هایش باشند، اما متوجه شد که همکلاسی‌های قوی‌تر و باهوش‌ترش هیچ علاقه‌ای به شنیدن سخنانش نشان نمی‌دادند و بیشتر درد مند ترها و ضعیف‌ترها به سراغش می‌آمدند. در پی‌مان دنبال‌ه‌رو وفادارش بود. زمانی

که بیلی ویلسون^۱ مادرش را از دست داد، هر شب نزد الزورت می‌آمد و به حرفهایش گوش می‌کرد. وقتی اسکینی دیکز^۲ فلج شد، تنها امیدش دیدارهای روزانه الزورت بود و در سالی که راستی هازلتون^۳ رفوزه شد، این الزورت بود که دلداریش می‌داد.

مشخص نبود که آیا این آنها بودند که در ابتدا الزورت را جسته بودند یا برعکس. به نظر مثل قانون طبیعت می‌آمد. در طبیعت نباید خلأیی وجود داشته باشد، پس درد و الزورت تووهی مثل آهن و آهن ربا به طرف یکدیگر جذب می‌شدند. با صدای زیبا و قدرتمندش به آنها می‌گفت:

درد کشیدن خوب است، شکایت نکنید. تحمل کنید، در برابر درد سر تعظیم فرو آورید و آنرا بپذیرید. به خاطر مصیبت هایتان شاکر باشید زیرا باعث می‌شوند شما والا تر از کسانی باشید که همه عمر را با سرخوشی و شادمانی سپری می‌نمایند. اگر اینها را درک نمی‌کنید، مهم نیست. عقل پرسش‌های بسیاری مطرح می‌کند، به این سؤال‌ها توجه نکنید، فقط به سخنان من اعتقاد داشته باشید.

اطرافیان به شدت تحت تأثیر وفاداری دوستانش نسبت به او بودند، زیرا پس از مدتی، زندگی بدون حضور الزورت برای دوستانش غیر ممکن می‌شد. در پانزده سالگی در کلاس انجیل سوآلی کرد که باعث خشم و حیرت معلمش شد. معلم مشغول تفسیر یکی از آیات کتاب مقدس بود: "انسان را چه سود اگر تمامی دنیا را به دست آورد، اما روح خود را واگذارد؟" الزورت پرسیده بود: "پس برای اینکه حقیقتاً متمول شویم، باید در پی جمع کردن روح‌ها باشیم؟" معلم می‌خواست سرش فریاد بزند ولی خود را کنترل کرد: "الزورت

1- Billy Wilson

2- Skinny Dix

3- Rusty Hazelton

منظورت از این حرف چیست؟ و الزورت نتوانسته بود توضیحی بدهد.
در اواخر شانزده سالگی، از مذهب کناره گرفت، چرا که سوسیالیزم را کشف کرده بود.

عمه‌اش از این تغییر شوکه شد: «اولاً که این مباحث یک سر یاوه سرایی‌های کفر آلود است و در ثانی تو قبلاً برای کسانی که فقر معنوی داشتند کار می‌کردی و حالا می‌خواهی فقط با فقر مادی سر و کار داشته باشی؟ واقعاً از تو بعید است.» تغییر ناگهانی الزورت برایش بد نشد. مهربان تر شده و شخصیتی آرام تر یافته بود. عمه‌اش هم دست از نگرانی برداشت، چرا که می‌دید او نه در جلسه‌ای شرکت می‌کند، نه عضو حزب و دسته‌ای شده و نه حرفی از شورش و انقلاب می‌زند، بلکه تنها مطالعه می‌کند.

تحصیلاتش را در رشته تاریخ در دانشگاه هاروارد ادامه داد. عمه‌اش گمان می‌کرد که حرفه مددکاری اجتماعی را پیشه کند، اما او جذب ادبیات و هنر شد.

یکی از عجیب‌ترین دستاورد هایش در دوران دانشگاه، برقراری روابطی خاص با همکلاسی هایش بود. تمام همدوره‌های های الزورت از خانواده‌های ثروتمند و اصل و نسب دار بودند. او نه تنها زمینه خانوادگی خود را پنهان نمی‌کرد بلکه در این مورد اغراق هم می‌نمود؛ به طور مثال به جای اینکه بگوید پدرش مدیر یک مغازه کفاشی است، می‌گفت که او یک پینه دوز ساده است. در گفتارش نشانه‌ای از مبارزه طلبی و یا طعنه و تلخی مشاهده نمی‌شد، حرفش را به سادگی بیان می‌کرد و در حین صحبت لبخندی بر لب داشت، لبخندی حاکی از اینکه تمام این حقایق به نظر او مسخره است، اما با کمی دقت معلوم می‌شد که او در پشت این لبخند، سایرین را دست انداخته است. رفتارش بی‌نهایت مؤدبانه بود، نه به گونه فردی که به دنبال جلب لطف و مرحمت

دیگران است، بلکه برعکس گویی این اوست که دارد مرحمت و لطف خود را شامل حال آنها می‌سازد. رفتار الزورت مسری بود؛ بقیه نه تنها در مورد بزرگواری و برتریش شک نمی‌کردند، بلکه حتی به برتری های او اطمینان هم داشتند. الزورت در میان این جوانان نا آگاه، با اعتماد به نفس یک انسان هدفدار و بی اعتنا به جزئیات دیگر در راه رسیدن به مقصود، حرکت می‌کرد.

او دیگر در باب فواید و اصالت دردمندی سخن نمی‌گفت، این بار از توده‌ها حرف می‌زد: «برای رسیدن به بالا ترین مقام انسانی، باید به خاطر برادران خود از همه چیز گذشت و از منافع شخصی چشم پوشید. آیا گمان می‌کنید که عاشق توده های مردم‌آید؟ شما از عشق چه می‌دانید؟ فکر می‌کنید همین که مبلغی ناچیز به صندوق کارگران کمک کرده‌اید کافیست؟ در پی رستگاری شخصی خود هستید؟ عزیزان من، ما زمانی به راستی رستگار می‌شویم که با ارزش ترین چیز هایمان را در راه رستگاری بشریت فدا کنیم. امانه، چه می‌گوییم؟ این کار از هر کس بر نمی‌آید، این عمل قهرمانان است. حرفه‌ایش بر جوانان فقیر و بی بضاعت تأثیری نمی‌گذاشت؛ دنباله رو های او بیشتر جوانانی از نسل دوم و یا سوم ثروتمندان و اشراف زادگان بودند.

الزورت تووهی با عنوان شاگرد ممتاز کلاس فارغ‌التحصیل شد و آنگاه که به نیویورک رفت نام او در خاطره ها حک شده بود: «الزورت تووهی، جوان جسور، روشنفکر و نابغه‌ای ایده‌آلیست.»

دوران فوق لیسانس را در دانشگاه نیویورک گذراند. عنوان پایان نامه‌اش «الگو های جمعی شهرسازی در قرن چهاردهم» بود.

از طریق فعالیت های بیشماری امرار معاش می‌کرد؛ مقاله می‌نوشت، منتقد هنری بود، در دانشگاه کار مشاوره می‌کرد و جهت سخنرانی دعوت می‌شد.

تمایلاتش از خلال مقالات و نقد هایش مشهود بود. به طبقه متوسط جامعه و افکار و ایده های میانه بیشتر علاقمند بود تا به طبقات بالا و افکار نبوغ آمیز. مطالعه در زمینه های شخصیتی را به مطالعات علمی ترجیح می داد و مطالعات توصیفی را بر هر دوی آنها ارجح می دانست. از نظر او رمان هایی که قهرمانی نداشتند، از بهترین رمان ها بودند.

او را یکی از برجسته ترین استادان مشاور دانشگاه می دانستند. گوش شنوایی برای شنیدن همه حرفها داشت. دانشجویان پشت در اتاقش صف می کشیدند تا از راهنمایی هایش در تمامی زمینه ها به خصوص در مورد انتخاب حرفه آینده شان استفاده نمایند.

وقتی برای مشورت در امور عشقی نزدش می رفتند، بسیار کوتاه و مختصر پاسخ می داد: " اینها بچه بازی است، بیایید مثل آدم های عاقل و بالغ فکر کنیم. ما در عصر و زمانه ای زندگی می کنیم که باید به مسائل مهمتری بپردازیم."

مردم متوجه شدند که الزورت تووهی به ندرت جوانان را به ادامه حرفه انتخابی شخصی شان تشویق می کند. "نه، من اگر جای تو بودم حقوق نمی خواندم. تو در مورد حقوق بیش از حد احساساتی صحبت می کنی. سرسپردگی توأم با هیجانات و احساسات زیاد، دلیل موفقیت و رضایت حرفه ای نیست. بهتر است به سراغ شغلی بروی که بتوانی با خونسردی و منطق دنبالش کنی؛ حتی اگر از آن حرفه خوشت هم نیاید مسئله ای نیست. انسان به این طریق خاکی تر و واقعی تر عمل می نماید. نه، اگر از من می شنوی موسیقی را فراموش کن. همین که می گویی بدون هیچ سعی و تلاشی می توانی بنوازی، خود دلیل اینست که استعدادت سطحی است، فقط می گویی که عاشق موسیقی هستی، به نظر من این برخوردی بچگانه است."

... نه، باید مرا ببخشی، خیلی دلم می‌خواهد که بگویم با حرفه‌ایت موافقم، ولی واقعاً با عقل و طرز تفکر من جور در نمی‌آید. ببین وقتی که به فکر حرفه معماری افتادی، فقط صرف ارضای خودخواهی و علائق شخصی خودت بوده، یا به چیز دیگری هم فکر کرده‌ای؟ آیا فکر کرده‌ای چه بکنی تا برای دیگران مفید باشی؟ حرفه یک انسان باید در رابطه با جامعه و پیرامونش انتخاب شود. مهم این نیست که جامعه برای تو چه کرده، مهم این است که تو برای جامعه‌ات چه می‌کنی. مثلاً آیا راجع به حرفه پزشکی فکر کرده‌ای؟

اکثر دانشجویانی که تحت حمایتش بودند پس از فارغ‌التحصیلی، از نظر کاری موفق می‌شدند و فقط تعداد اندکی بودند که نمی‌توانستند خود را با حرفه‌شان وفق دهند و در این میان یکی هم بود که خودکشی کرد. گفته می‌شد که تووهی نفوذ زیادی روی این جوان‌ها دارد. آنها سال‌ها پس از فارغ‌التحصیلی از طریق نامه یا تلفن و یا حضوری ارتباطشان را با تووهی ادامه می‌دادند و تووهی همواره آماده راهنمایی و مشورت بود.

زندگی بسیار پر رفت و آمدی داشت و اطرافش مثل میدان مرکزی شهرهای بزرگ همیشه شلوغ و پر هیاهو بود. حامی و دوستدار بزرگ انسانیت، حتی یک دوست شخصی هم نداشت. این بقیه بودند که به طرفش می‌آمدند و او خودش به هیچکس نزدیک نمی‌شد؛ همه را می‌پذیرفت.

درآمد محدودی داشت، ولی کمک‌های مالی بسیاری به سازمان‌های گوناگون می‌کرد، اما در عین حال امکان نداشت که پولی را به یک نفر قرض دهد. افراد ثروتمند زیادی را می‌شناخت، ولی هیچوقت برای کمک به یک شخص مستمند از آنان تقاضایی نمی‌کرد، در صورتیکه مبالغ قابل توجهی برای سازمان‌های خیریه از آنها می‌گرفت. عضو هیئت مدیره و توانبخشی بود و از این بابت دستمزدی از هیچکس نمی‌گرفت. یک وجه مشترک در میان اکثر

سازمان های نیکو کاری وجود داشت و آن نام الزورت ام. تووهی بر روی سربرگ‌هایشان بود.

نسبت به جنس مؤنث و به خصوص زنان روشنفکر بی‌اعتنا و بی‌تفاوت بود و اعتقاد داشت که تشکیل خانواده از رسوم بورژوازی است ولی در این موارد پافشاری نمی‌کرد زیرا بر این عقیده بود که اینها مباحث پیش پا افتاده‌ای هستند.

سال ها در پی هم می‌گذشتند و کم کم یکی از فعالیت های تووهی بر دیگر کار هایش پیشی جست و او به عنوان یکی از منتقدین برجسته هنر معماری شناخته شد. کمتر کسی به خود زحمت نوشتن در مبحث معماری را می‌داد و تووهی توانست نقد نویسی در این زمینه را به خود منحصر سازد.

در سال ۱۹۲۱ تغییر کوچکی در زندگی رخ داد. خواهرزاده‌اش کاترین هالسی - دختر هلن - پس از مرگ والدینش به نیویورک آمد. تووهی آن چنان حالتی از امید و اشتیاق به آینده در صورت دخترک دید که تصمیم گرفت او را در پناه خود بگیرد.

در سال ۱۹۲۵ هم زمان با چاپ کتابش «موعظه‌هایی در سنگ»، شهرت فراگیر به سراغش آمد.

الزورت تووهی تبدیل به یک سبک متداول در میان روشنفکران شده بود و همه برای جلب دوستی و مصاحبتش با یکدیگر به رقابت برمی‌خاستند، تعداد اندکی هم از او دل خوشی نداشتند و او را به باد تمسخر می‌گرفتند، اما خیلی زود در مقابل حربه تووهی از پای در می‌آمدند زیرا او معمولاً اولین کسی بود که در مورد خودش اظهار نظر های افراطی می‌کرد.

مهمترین نتیجه‌ای که از چاپ کتاب «موعظه‌هایی در سنگ» عاید تووهی شد، عقد قراردادی با روزنامه نیویورک بنر بود. بسیاری از این همکاری

خشمگین و عده زیادی متعجب شدند زیرا تووهی به عناوین مختلف در گفتار، نوشته ها و رفتارشان نشان داده بود که از مخالفین پر و پا قرص واینند صاحب امتیاز روزنامه و به طور کلی تمامی انتشارات واینند است. از طرف دیگر شیوه میانه روی نشریات واینند در تضاد کامل با گرایش های تند روانه تووهی به نظر می رسید.

در واقع کارکنان گروه نشریات واینند را قشر های مختلفی، شامل هر کسی که می توانست توجه مخاطبین زیادی را جلب کند، تشکیل می دادند. اما از آنجایی که مردم به طور ناگهانی به مبحث معماری علاقمند شده بودند و الزورت تووهی هم از موفق ترین و سرشناس ترین نویسندگان این مبحث بود ستون «صدایی کوچک» خلق شد.

روزنامه برای معرفی ستون جدیدش اعلامیه ای به چاپ رساند: «دوشنبه این هفته روزنامه نیویورک بنر دوست جدیدی را به عموم شما معرفی خواهد نمود: الزورت ام. تووهی که همه کتاب درخشانش به نام «موعظه هایی در سنگ» را خوانده و از آن لذت برده اید. نام آقای تووهی که با حرفه معماری عجین شده، شما را در درک بهتر ظرایف معماری مدرن یاری خواهد نمود. منتظر ستون مقاله این منتقد و نویسنده بزرگ با عنوان «صدایی کوچک» باشید. روزنامه هیچ اشاره ای به دیگر اعتقادات آقای تووهی نکرده بود.

الزورت تووهی در مورد همکاریش با روزنامه نیویورک بنر هیچ توضیحی ارائه نداد و نسبت به کسانی که او را به خودفروشی متهم کردند با بی اعتنائی برخورد نمود. راحت و آسان شروع به کار کرد. ماهی یک بار مقاله ای برای روزنامه می نوشت و بقیه اوقاتش را صرف فعالیت های سندیکایی خود می نمود. تووهی تنها نویسنده روزنامه بود که طبق قراردادش می توانست هر آن چه را که دلش می خواست بنویسد. این بند از قرار داد نتیجه پافشاری خود تووهی

بود، همه کارکنان روزنامه به غیر از خودش چنین توافقی را موفقیت بزرگی به حساب می‌آوردند. تووهی احساس می‌کرد که واینند خیلی زود تسلیم شده، شاید بدین دلیل که او را کوچکتر از آن می‌دیدند که بخواهد مخالفتی نماید.

تووهی در ستون «صدایی کوچک، هیچگاه عقاید انقلابی و یا سیاسی مطرح نمی‌ساخت و بیشتر موضوع های مردم پسند تر و عمومی تر را عنوان می‌کرد. از مهربانی، انسان دوستی، عشق به دیگران، فداکاری و خدمت به هممنوع می‌نوشت. خودپرستی ها را محکوم می‌کرد و نبوغ را دروغ بزرگ قرن می‌پنداشت و تأکید می‌کرد که همه یکسان و برادرند و هیچکس نسبت به دیگری ارجحیت ندارد.

در دفتر روزنامه همه کارکنان رفتاری محترمانه با او داشتند ولی اعتقاد عمومی بر این بود که گیل واینند از تووهی خوشش نمی‌آید. الوا اسکارت همیشه مراقب رفتارش با تووهی بود و رابطه آن دو مؤدبانه و تفاهم آمیز بود، تووهی کوششی برای نزدیکی به گیل واینند نشان نمی‌داد، بلکه تمام حواس خود را روی بقیه کارکنان متمرکز کرده بود. باشگاهی برای کارمندان روزنامه تشکیل داد که جلسات ماهانه‌اش در کتابخانه دفتر روزنامه برگزار می‌شد. این جلسات صورت جلسه مشخصی نداشت. تووهی وجود باشگاه را مایه نوعی آشنایی و گردهمایی می‌خواند. در بیشتر جلسات، خود تووهی سخنرانی می‌کرد. یک روز گیل واینند بدون اطلاع قبلی به یکی از این جلسات سر زد، نیم ساعتی نشست و بعد در حالیکه خمیازه می‌کشید جلسه را ترک گفت.

الوا اسکارت از اینکه تووهی در کار او دخالت نمی‌کرد خوشحال بود و به عنوان قدردانی، تووهی را در استخدام کارمندان جدید آزاد می‌گذاشت.

تووهی جلسات ماهانه گوناگونی برگزار می‌کرد: جلسات شورای سازندگان

آمریکا، جلسات شورای نویسندگان آمریکا و جلسات هنرمندان آمریکا. دیگران این جلسات را جدی نمی‌انگاشتند، اما اعتقاد داشتند که همه بی‌ضرر هستند. مردم شیفته شوخ‌طبعی تووهی بودند و او با طنز خاصی به آنها هشدار می‌داد: «شماها باید از من حذر کنید!»

از تمام لقب‌هایی که به او داده بودند، خودش یکی را بیشتر می‌پسندید: «الزورت تووهی بشر دوست».

۱۰

خانه انرایت در ماه ژوئن سال ۱۹۲۹ افتتاح شد. مراسم و ضیافت رسمی در کار نبود. راجر انرایت تعدادی از افراد مورد علاقه‌اش را دعوت کرد و در ورودی عظیم شیشه‌ای را به روی نور و هوا و آفتاب گشود. شهرت انرایت باعث شد که تعدادی خبرنگار و عکاس خود را به محل ساختمان برسانند. راجر انرایت بی‌اعتنا به این عده، وسط خیابان مقابل خانه‌اش ایستاد و مدتی به نمای ساختمان خیره شد، بعد آرام به طرف ورودی آمد و داخل شد. بدون کلمه‌ای حرف و آهسته قدم برمی‌داشت. دوستانش می‌دانستند که بی‌نهایت خوشحال است.

نمای ساختمان از دور شبیه بازوانی دراز شده به سوی آسمان بود. سنگ و شیشه در تراس بندی‌ها چنان استادانه با یکدیگر تلفیق شده بودند که جریانی مد‌گونه، بالارونده و غیر منقطع را القا می‌کردند. خانه انرایت به‌طور غریبی زنده می‌نمود و در ذهن بیننده این جمله را تداعی می‌کرد: «و خداوند انسان را به

صورت خود آفرید.

عکاس جوانی از روزنامه نیویورک بنر متوجه هاوارد رورک شد که تنها در سمت دیگر خیابان و در کنار دیواره حائل رودخانه ایستاده بود و به ساختمان می‌نگریست. عکاس جوان در چهره رورک چیزی را مشاهده کرد که همیشه برایش سؤال برانگیز بود، او همیشه می‌گفت که نمی‌فهمد چرا مناظری را که انسان در رویا هایش می‌بیند، اینقدر قوی تر و روشن تر و جذاب تر از مناظری هستند که در عالم واقعی وجود دارند؟ جنگل رویاها همان جنگل دنیای روزمره است ولی در خواب و رویا به گونه‌ای دیگر جلوه می‌نماید؛ گونه‌ای وجد آمیز و نشئه کننده. اینک برای اولین بار در عالم بیداری همان کیفیت دیگر را در حالت چهره و نگاه رورک می‌دید. عکاس جوان و بی تجربه که عاشق کارش بود، دوربین را بیرون آورد و از آن لحظه جادویی عکس گرفت. وقتی ویراستار هنری روزنامه عکس را دید پرسید: «این دیگر کیست؟» «هاوارد رورک است قربان، رورک آرشیکت.» «آخر پسر جان چه کسی به دیدن عکس او علاقمند است؟ و در ضمن این چه قیافه‌ای است؟ این مردک چه مرگش است؟» و عکس را داخل پرونده های متفرقه انداخت.

طولی نکشید که «خانه انزایت» مسکونی شد، ساکنانش از آن دسته مردمی بودند که فقط به دنبال یک زندگی راحت و مفید و بدون سر و صدا و جنجال می‌گشتند.

اما مردم دیگر بیشتر از آن به عنوان ساختمانی چرند و نامعقول یاد می‌کردند، می‌گفتند: «اصلاً می‌توانی تصورش را بکنی که آدم در چنان جایی زندگی کند و مثلاً خانم مورلند را به آنجا دعوت کند؟» و یا: «اتفاقاً من

1- Moreland

تازگی ها از معماری مدرن خوشم آمده، شنیده‌ام در آلمان مکتب جدیدی با همین عنوان راه افتاده، ولی این دیگر جزء آن دسته هم نیست؛ این یک چیز من در آوردی است.

تووهی هیچگاه اسمی از «خانه انرایت» نمی‌برد. یک بار نامه‌ای از طرف یکی از خوانندگان مقالاتش دریافت کرد، در نامه چنین نوشته شده بود: آقای تووهی عزیز، شما راجع به ساختمانی که به آن «خانه انرایت» می‌گویند، چه عقیده‌ای دارید؟ هنر و معماری از رشته‌های مورد علاقه من هستند، ولی نمی‌دانم در مورد این ساختمان چه باید بگویم، لطف کنید و در ستون روزنامه‌تان من و امثال مرا راهنمایی فرمایید.

الزورت تووهی پاسخ او را به صورت نامه‌ای شخصی ارسال کرد. در نامه نوشت: «دوست عزیز، به قدری تعداد بناهای مهم و با ارزش در دنیای ما زیاد شده که به نظر من ما دیگر حق نداریم وقت خود را صرف مسائل جرئی و بی اهمیت نماییم.»

اما تعدادی هم به رورک روی می‌آوردند، تعداد اندکی که برای او کافی بود. زمستان آن سال کار طراحی ساختمان مجموعه بیلاقی نوریس را گرفت، و در ماه مه قراردادی برای اولین مجموعه اداری‌اش، یعنی آسمانخراشی پنجاه طبقه در مرکز منهتن، با آنتونی کورد امضاء کرد.

دفتر رورک توسعه یافته و به آپارتمانی چهار اتاقه تبدیل شده بود. کارمندان عاشق او بودند، البته خودشان از این کلمه استفاده نمی‌کردند، بلکه در توصیف او کلماتی مانند خشک و دست نیافتنی را به کار می‌بردند، ولی هنگام کار کردن با او باورهای گذشته‌شان دگرگون می‌شد. آنها در دفتر کار

1- Anthony Cord

احساسی وصف ناشدنی داشتند. رورک کارفرمایی بود که در آنها حسی خوشایند را می‌پروراند در حالیکه نه آنها را برای ناهار و قهوه بیرون می‌برد، نه از زندگی خصوصی و یا مرام های شخصی‌شان می‌پرسید و نه کاری به مسائل خارج از دفترشان داشت. رورک فقط در قبال عصاره و ماهیت بشر، یعنی قابلیت خلاقیتشان واکنش نشان می‌داد. هر فرد در دفتر او می‌بایست انسانی توانا و کارآمد می‌بود. اگر شخصی خوب کار می‌کرد تمام توجه و ارادت رورک شامل حالش می‌شد. پرداخت پاداش ها به دلیل لطف و محبت نبود بلکه در ازای درک، به رسمیت شناختن و تأیید و تصدیق قابلیت ها، داده می‌شد؛ بدین گونه در یکایک افراد دفتر حس شدید احترام به خود را تقویت می‌نمود.

گاهی هم در انتخاب کارمندانش اشتباه می‌کرد ولی اگر کسی بیش از یک ماه در دفترش دوام می‌آورد دیگر از وفاداران قسم خورده‌اش می‌شد. کارمندانش به ندرت راجع به او با افراد خارج از محیط کاریشان صحبت می‌کردند، آنها به طرزی ناگفتنی می‌دانستند که این وفاداریشان نسبت به رورک نیست که آنها را در آن دفتر به کاری پر شوق و اشتیاق وا می‌دارد بلکه این حس وفاداری نسبت به آن والاترین و عالی ترین چیزی است که در خود یافته‌اند.

دومینیک بر خلاف گذشته تمام تابستان را در نیویورک ماند. از یادآوری عادت به سفر رفتنش، لذتی تلخ به او دست می‌داد. اما اینک چاره‌ای نداشت، باید همان جایی می‌ماند که او هم در آنجا بود، زمان هایی که به هر دلیلی نمی‌توانست رورک را ببیند، به خانه انرایت یا فروشگاه فارگو می‌رفت، گاهی اتومبیل را برمی‌داشت و تا خانه هلر یا سانبورن یا پمپ بنزین گووان رانندگی می‌کرد. در آن مکان‌ها وجود رورک را در کنارش احساس می‌کرد، ولی هیچگاه

در این موارد با رورک حرفی نزد.

یک بار ساعت دو صبح سوار قایقی شد که به جزیره استاتن^۱ می‌رفت. از روی عرشه به شهر نیویورک می‌نگریست. مجسمه آزادی دستش را مانند آسمانخراش‌های پشت سرش بالا برده بود. همانطور که چراغ‌های شهر ناپدید می‌شدند، قلب او هم فشرده می‌شد، گویی وجودش به نخ‌بند بود که بیش از این، کشیده شدن را تاب نمی‌آورد. در راه بازگشت، با نمایان شدن شهر دستانش را از هم گشود، شهر در آغوشش جا می‌گرفت. از قایق که پیاده شد، می‌دانست به کجا باید برود. پیاده به راه افتاد. ساعت چهار و نیم صبح بود که در اتاق رورک را زد و به او که خواب‌آلوده در را باز کرده بود گفت: برو بخواب، فقط می‌خواهم در کنارت باشم. بعد هم گوشه اتاق نشست، زانوانش را بغل کرد و به خواب رفت. روز بعد با هم صبحانه خوردند. رورک هنگام ترک خانه او را در آغوش گرفت، این تنها تماس جسمی بین آن دو بود.

بارها اتفاق افتاد که تعطیلات آخر هفته را در خارج شهر گذراندند. به کنار دریا می‌رفتند، شنا می‌کردند و بعد در آفتاب دراز می‌کشیدند. حرفی از آنچه پشت سر گذاشته بودند، نمی‌زدند و این سخنان ناگفته بودند که به سادگی و آرامش اوقاتی که با یکدیگر می‌گذراندند، معنی عمیق‌تری می‌بخشیدند. تنها به یکدیگر که می‌نگریستند در نگاهشان لبخندی موج می‌زد به نشانهٔ پیمانی که در سکوت با هم بسته بودند.

دومینیک گاه و بی‌گاه سعی می‌کرد در مقابل رورک قدرت نمایی کند. خود را مجبور می‌کرد از او دوری کند تا او به سراغش بیاید، اما رورک نمی‌گذاشت این دوری‌ها طولانی شوند، زودتر از موعدی که دومینیک انتظار

1- Staten Island

داشت به سراغش می‌آمد و لذت قدرت نمایی را از او می‌گرفت. دومینیک می‌گفت: «رورک دستم را ببوس.» و رورک خم می‌شد و مچ پایش را می‌بوسید. نمی‌گذاشت از اعمال قدرتش لذت ببرد، به او تسلیم می‌شد و بدین ترتیب شکستش می‌داد. تعظیم می‌کرد و روی پایش می‌افتاد و می‌گفت: «معلوم است که به تو محتاجم. وقتی تو را می‌بینم دیوانه می‌شوم. هر کاری که دلت بخواهد می‌توانی با من بکنی. همین‌ها را می‌خواهی بشنوی، نه؟ اما چیزهایی هم وجود دارند که نمی‌توانی مرا مجبور به انجامشان کنی. دومینیک چرا می‌خواهی بدانی که آیا متعلق به تو هستم یا نه؟ خیلی ساده است، البته که به تو تعلق دارم، تمام آن قسمت‌هایی از وجودم که مالکیت پذیرند به تو تعلق دارند و تو هیچگاه چیز دیگری هم نخواهی خواست. تو فقط می‌خواهی بدانی که می‌توانی زجرم بدهی یا نه؟ بله، می‌توانی.» کلمات را به سادگی و با میل و رضا ادا می‌کرد و بدین سان در سخنانش نشانه‌ای از تسلیم نبود. دومینیک بیش از همیشه احساس می‌کرد که این مرد مالک اوست؛ مردی که می‌توانست چنین حقایقی را به زبان بیاورد و علیرغم چنین اعترافاتی باز هم مسلط بر خود و دیگری باقی بماند. و دومینیک همین را می‌خواست.

اواخر ماه ژوئن مردی به نام کنت لنسینگ^۱ به دیدن رورک آمد. لنسینگ مردی بود چهل ساله و بسیار خوش پوش، با حالتی شبیه به بوکسور‌ها. او عضو شرکت تعاونی جدیدالتأسیسی بود که جهت ایجاد هتل بزرگ و مجللی در ضلع جنوبی سنترال پارک ایجاد شده بود. اعضای دیگر این تعاونی را ثروتمندان با نفوذ نیویورک تشکیل می‌دادند و اداره آن را یک هیئت مدیره به عهده داشت. زمین هتل خریداری شده ولی هنوز در مورد مهندس معمار و

1- Kent Lansing

طراح تصمیمی نگرفته بودند. اما کنت لنسینگ می دانست چه می خواهد. او رورک را انتخاب کرده و به همین دلیل به ملاقاتش آمد.

در پایان اولین مصاحبه، رورک به او گفت: «نمی توانم بگویم که چقدر دلم می خواهد این کار را انجام بدهم، ولی من هیچ شانسی در گرفتن این پروژه ندارم. ببینید، من می توانم با یک نفر کنار بیایم، ولی هیچوقت در رویارویی با یک گروه موفق نخواهم بود. وقتی تصمیم گیری ها به هیئت مدیره‌ای بستگی داشته باشد، مطمئن باشید که مرا انتخاب نخواهند کرد. در گذشته که اینطور بوده و می دانم در آینده هم به همین منوال خواهد بود.»

کنت لنسینگ لبخندی زد و گفت: «شما هیچ هیئتی را می شناسید که کاری انجام داده باشند؟»

«منظورتان چیست؟»

«همین که گفتم؛ آیا هیئتی را می شناسید که کاری انجام داده باشند؟»

«خب به نظر می آید که هیئت ها وجود دارند و کار هم می کنند.»

«واقعا؟ می دانید، زمانی بود که همه فکر می کردند زمین مسطح است و این را امری بدیهی می دانستند. تأمل و اندیشه در مورد دلایل و علل توهمات بشر، نتایج جالبی به بار خواهد آورد. شاید روزی کتابی در این باب بنویسم، البته کتاب پر تیراژی نخواهد شد. در این کتاب یک فصل را به هیئت های مدیره اختصاص خواهم داد. ببینید هیئت های مدیره اصلاً وجود ندارند.»

«دلم می خواهد حرفهایتان را باور کنم، ولی پس این مسائل همه چشم‌بندی هستند؟»

«نه، شما دلتان نمی خواهد حرفهایم را باور کنید، کشف علل توهمات بشر، عواقب خوشایندی در بر ندارد. دلایل آن یا شرورانه هستند و یا بسیار تراژیک. اما علت این یکی، هر دوی اینهاست. ما اینجا وقت و حوصله وارد شدن به این

معقولات را نداریم، برای همین من فقط منظورم را می‌گویم. منظور من این است که هر هیئت مدیره‌ای در واقع از یک یا دو انسان بلند همت و جاه طلب و تعدادی خرده پا تشکیل شده. به عقیده من گروه‌ها مثل طبل تو خالی هستند، و می‌گویند خلاء قابل رویت نیست. کافیسست در جلسه‌ای شرکت کنید آنوقت آن را به چشم می‌بینید. مسئله این است که چه کسانی حاضرند این خلاءها را پر کنند؟ مبارزه سختی است. ببینید، مبارزه و جنگ کار آسانی است، به شرطی که دشمن در میدان جنگ حضور داشته باشد؛ ولی وقتی که نباشد چی؟ طوری به من نگاه نکنید که انگار دیوانه و مجنونم. شما باید اینها را بدانید، شمایی که تمام عمرتان با خلاءها جنگیده‌اید.

من اینطور به شما نگاه می‌کنم، چون از شما خوشم آمده.

البته که خوشتان آمده، به همان دلیلی که می‌دانستم من هم از شما خوشم خواهد آمد. انسان‌ها با هم برادرند، می‌دانید، در همه ما غریزه برادری بسیار قوی است، فقط در جلسات و هیئت‌ها و اتحادیه‌ها و تعاونی‌هاست که این غریزه ضعیف می‌شود. چقدر حرف می‌زنم، گمانم برای همین هم فروشنده خوبی هستم، ولی این بار چیزی برای فروش ندارم. بگذار ختم جلسه را اعلام کنیم و بگوییم که تو سازنده آکیتانیا خواهی بود، این اسم هتل ماست. والسلام.

اگر معیاری برای سنجش سختی نبرد‌های ثبت نشده وجود داشت، جنگ لنسینگ با هیئت مدیره تعاونی سازندگان هتل، یکی از خونین‌ترین نبردها لقب می‌گرفت. او باید با پدیده‌هایی از این قبیل می‌جنگید: گوش کن

1- Aquitania

پالمر ۱، لنسینگ معماری به نام رورک را پیشنهاد کرده، رأی تو چیست؟ می‌دانی نظر رؤسا چه خواهد بود؟ من که تا رأی بقیه را ندانم، رأی نخواهم داد. تالبوت ۲ هم دارد هتلی در خیابان پنجم می‌سازد، ولی آنها شرکت فرانکون و کیتینگ را استخدام کرده‌اند. هارپر ۳ موافق گوردون پرسکات است. من اصلاً از قیافه این رورک خوشم نمی‌آید، در چهره‌اش نشانه‌ای از احساس همکاری نمی‌بینم. من یکی اصلاً برایم مهم نیست بقیه چه می‌گویند، اما من هیچ از این رورک خوشم نمی‌آید، از خانه انرایت هم بدم می‌آید، چرایش را نمی‌دانم، فقط بدم می‌آید، من حق اظهار نظر دارم، غیر از این است؟

نبرد هفته‌ها طول کشید، هر کس عقیده‌اش را می‌گفت، تنها کسی که حرف نمی‌زد، رورک بود، لنسینگ از او خواسته بود که سکوت کند: رورک تو حرف نزن، بگذار همه حرفها را من بگویم، کاری از تو بر نمی‌آید. در جامعه، آنکه کننده کار است کمتر از همه حرفی برای گفتن دارد، دیگران فرض را بر این می‌گذارند که او حرفی برای گفتن ندارد و با این پیش‌داوری دلایل و توجیهات او را از قبل رد می‌کنند. اینها به سخنران توجه دارند نه به سخن و در مورد آدم‌ها راحت‌تر می‌توانند قضاوت کنند تا در مورد ایده‌ها. من نمی‌دانم چطور ممکن است شخصی را بدون توجه به تفکرات و ایده‌هایش قضاوت کرد، ولی چنین است. تو بهتر از من قادری دلایلت را برای به کار گمارده شدن ارائه دهی، اما به حرف تو گوش نخواهند داد. به حرفهای من گوش می‌دهند، چون من یک واسطه‌ام. کوتاه‌ترین راه بین دو نقطه یک خط مستقیم نیست بلکه یک واسطه است.

1- Palmer

2- Talbot

3- Harper

رورک پرسید: «چرا به خاطر من می‌جنگی؟»

«تو چرا یک آرشیوتکت خوب هستی؟ چون ملاک‌هایی برای هر چیز خوب داری. این ملاک‌ها را خودت یافته‌ای. به آنها وفاداری و از آنها پشتیبانی می‌کنی. من یک هتل خوب می‌خواهم و برای خودم هم ملاک‌هایی دارم که «خوب» را معنی می‌کند و تو کسی هستی که می‌تواند آنچه را می‌خواهم به من بدهد. وقتی به خاطر تو می‌جنگم، در واقع از جایگاه خودم دقیقاً همان کاری را می‌کنم که تو در حین طراحی یک ساختمان انجام می‌دهی. آیا فکر می‌کنی راستی و درستی فقط در انحصار هنرمندان است؟ به عقیده تو راستی چیست؟ درستی چیست؟ آیا فقط همین است که جیب بغل دستیمان را خالی نکنیم؟ نه، به این آسانی نیست، اگر داستان به همین راحتی بود به جرات می‌گفتم که نود و پنج درصد انسان‌ها راست و درست و صدیق هستند، اما می‌بینی که اینطور نیست، درستی و صداقت اینست که بتوانیم به ایده‌ای پای بند و وفادار بمانیم. این پیش‌نیاز قدرت فکر است. فکر را نمی‌شود قرض گرفت و یا فرو گذاشت.»

همینطور که رورک به او نگاه می‌کرد، اضافه نمود: «نگران نباش، آنها همه با من مخالفند ولی من یک مزیت بر آنها دارم، آنها نمی‌دانند چه می‌خواهند و من می‌دانم.»

آخر ماه ژوئیه، رورک قرارداد اجرای اکتانیا را امضاء کرد.

الزورت تووهی در دفترش نشسته بود، روزنامه‌ای با خبر قرارداد اکتانیا روی میزش پهن بود.

در اتاقش باز شد و دومینیک به داخل قدم گذاشت.

«عزیزم، این اولین بار است که قدم رنجه کرده به دفتر من آمده‌ای،

آن هم پس از چهار سال که هر دو در یک ساختمان مشغول به کار بوده‌ایم؛
واقعاً که افتخاری نصیبم شده است.

لبخند و سکوت او را که دید ادامه داد: «ببینم نکنند که یکدیگر را درک
نمی‌کنیم؟»

«اگر دلیل ملاقاتم را نمی‌دانی، گمانم همینطور باشد، اگر چه دلیل آمدنم
روی میزت پهن است. فکر نمی‌کردی اینجا بیایم و مگر نه آن را اینطور در معرض
دید قرار نمی‌دادی.»

«انگار که از این خبر کوچک خیلی خوشحالی؟»

«بله الزورت، خیلی خوشحالم.»

«فکر می‌کردم که سعی تو در این بود که از امضای این قرارداد جلوگیری
کنی.»

«همینطور است.»

«دومینیک، نقش بازی نکن.»

«نه الزورت، این نقش نیست.»

«تو خوشحالی که رورک کار گرفته؟»

«بسیار.»

«پس دیگر پیمان و قراردادی بین ما نیست.»

«چرا هست. بعد از این هم تمام کوششم را بکار خواهم بست تا تمام راه‌ها
را به رویش سد کنم، ولی می‌دانی که دیگر بسیار مشکل خواهد شد. خانه
انرایت، ساختمان کورد و حالا هم این. دیگر کارم آسان نخواهد بود، و کار تو
هم همینطور. او دارد تو را شکست می‌دهد. الزورت، اگر ما - من و تو - در
مورد دنیا اشتباه کرده باشیم چه؟»

«عزیز من، تو همیشه اشتباه می‌کردی، باید مرا ببخشی ولی تو از اینکه

رورک این کار را گرفته خوشحالی و من نه. خب دیگر ولش کن، اسم اکتانیا را به عنوان یک شکست خط می‌زنیم و باز ادامه می‌دهیم، درست مثل سابق.^۱ البته الزورت، مثل سابق. من در حال جور کردن کار یک بیمارستان جدید برای پیتر کیتینگ هستم.^۲ الزورت تووهی به خانه رفت. تمام آن شب را فقط به هاپتون استادارد^۱ فکر می‌کرد.

هاپتون استادارد مرد کوچک اندامی با بیست میلیون دلار ثروت بود، ثروتش را مدیون میراثی سه جانبه و تلاش های هفتاد و دو سال عمرش بود. همه او را به عنوان نابغه سرمایه گذاری می‌شناختند.

سالیان درازی از آشنایی تووهی با استادارد می‌گذشت. هاپتون استادارد ازدواج نکرده و هیچ خویشاوندی نداشت. او نسبت به اطرافیانش بدبین بود، فکر می‌کرد که همه به دنبال مال و منال او هستند. مادیات هیچ ارزشی برای تووهی نداشتند و به همین دلیل تنها فرد مورد اطمینان استادارد بود. سال‌های پیری و نزدیک شدن به آخر خط، باعث شده بود که هاپتون استادارد به فکر بیفتد و از احساس بیهودگی در عذاب باشد. کم‌کم به مذهب روی آورد، در مورد ادیان کنجکاو شده و سراسیمه از یک دین به دین دیگر علاقمند می‌شد.

تنها ایرادی که در تووهی می‌دید، بی‌اعتنایی او به ادیان بود ولی در بقیه موارد حرفهای تووهی را حجت می‌دانست و از کمک به سازمان های خیریه تحت حمایت او هیچ کوتاهی نمی‌کرد، او تووهی را سایه خدا بر روی زمین می‌دانست، تابستان گذشته اولین باری بود که تووهی نتوانسته بود انتظارات

1- Hopton Stoddard

استادارد را برآورده کند.

هاپتون استادارد قصد داشت که به یکی از رویا های جدیدش جامه عمل بپوشاند. درست مثل سرمایه گذاری های متعددش، مدتها در مورد این رویا فکر و تحقیق نموده بود. می خواست معبدی بسازد، معبدی به یادبود تمام ادیان. او نمی خواست خطر کند و معبدی تنها برای یک فرقه بسازد، بلکه زیارتگاهی برای همه می خواست؛ زیارتگاه تمام عقاید و ادیان. تابستان گذشته پروژه اش را با الزورت تووهی در میان گذاشت و زمانی که تووهی به مخالفت با او برخاست، بی نهایت مأیوس شد. تووهی عقیده داشت که این پول را بهتر است صرف ساختن پرورشگاهی برای بچه های معلول نماید و ساعت های زیادی را صرف برشمردن مزیت های معنوی پیشنهادش نمود.

استادارد قادر نبود با استدلال های درست تووهی مجادله کند، فقط می گفت: "نه الزورت، نه، حرفهایت را قبول ندارم. پروژه من معبد روح بشر هاپتون استادارد، نام دارد." ولی مخالفت تووهی او را دل چرکین کرده و باعث شده بود پروژه اش را به تعویق بیندازد. اما باید تا آخر تابستان تصمیم می گرفت زیرا قصد داشت در شروع پاییز به سفری طولانی برای دیدار از تمامی زیارتگاه های ادیان دنیا برود.

چند روز پس از اعلام قرارداد آکیتانیا، تووهی به دیدار هاپتون استادارد رفت.

"هاپتون، من در مورد پروژه معبد اشتباه می کردم، حق با تو بود."

استادارد متعجب گفت: "جدی؟!"

"البته، تو درست می گویی، هیچ چیز دیگری نمی تواند جای خالی پروژه تو را پر کند، تو باید معبدت را بسازی. معبدی برای روح بشر."

اشک در چشمان استادارد حلقه زد. با خود اندیشید اگر توانسته به استادش

درس معنوی بدهد، پس بدون شک رستگار خواهد شد. دیگر هیچ چیز مهم نبود. مثل بره‌ای رام به حرفهای تووهی گوش می‌داد.

کار بزرگی است و همت والایی می‌خواهد. اگر واقعاً چنین قصدی داری باید آن را به بهترین نحو انجام بدهی. تو می‌خواهی هدیه‌ای به خداوند بدهی پس اگر در آن کوتاهی کنی، بسیار توهین آمیز خواهد بود.

بله، حق با توست. باید بی‌نقص باشد. تو به من کمک خواهی کرد، مگر نه؟ تو در هنر و معماری استادی. به من کمک خواهی کرد؟

باعث افتخار من است که به تو کمک کنم - البته اگر خودت بخواهی.

منظورت چیست که اگر بخواهم؟ خدای من... این چه حرفیست! من که چیزی از هنر و معماری سر در نمی‌آورم، تو باید کمکم کنی.

اگر معبدی بی‌نقص بخواهی باید همه حرفهایم را قبول کنی.
بله، بله، البته.

قبل از هر چیز انتخاب آرشیتکت است، این از همه مهم‌تر است.
البته.

تو احتیاجی به این تازه به دوران رسیده‌ها که در چشم‌هایشان فقط علامت دلار دیده می‌شود، نداری، تو مردی را می‌خواهی که همانطور که تو به خدا ایمان داری به کارش ایمان داشته باشد.

کاملاً درست می‌گویی، کاملاً.

پس باید کسی را که می‌گویم استخدام کنی.

معلوم است؛ چه کسی را پیشنهاد می‌کنی؟

هاوارد رورک.

کی؟

او مردیست که «معبد روح بشر» را برایت خواهد ساخت.

کارش خوب است؟

الزورت راست به چشمان استاد دارد خیره شد و گفت: هاپتون به روح فنا ناپذیرم سوگند که او بهترین است.

اوه!

ولی مشکل می‌شود او را به چنگ آورد، او برای پذیرفتن کار شرایطی دارد، باید به او آزادی عمل کامل بدهی. به او بگو که چه می‌خواهی و چقدر بودجه داری و بقیه کارها را به خودش واگذار کن. اجازه بده خودش طراحی کند و خودش هم اجرا نماید، در غیر این صورت کار را نخواهد پذیرفت. با او صریح و بی‌پرده صحبت کن، بگو که هیچ سررشته‌ای از معماری نداری و برای همین هم او را می‌خواهی، چون احساس می‌کنی او تنها فردی است که می‌توانی به قدرت تشخیص اعتماد کنی و در کارهایش دخالتی نداشته باشی.

بسیار خوب، اگر تو روی او قسم می‌خوری، من دیگر حرفی ندارم.

روی او قسم می‌خورم.

عالیست، خرجش برای من اصلاً اهمیتی ندارد.

البته باید این را بگویم که لازم است خیلی با احتیاط رفتار کنی. ببین، احتمالاً در وحله اول کار را قبول نخواهد کرد و به تو خواهد گفت که اعتقادی به ادیان ندارد.

چی؟

اوه نباید حرفش را باور کنی. او یکی از مذهبی‌ترین انسان‌هایی است که می‌شناسم، نشانه‌هایی از آن را می‌توانی در ساختمان‌هایش ببینی.

اوه.

ولی او به هیچ کلیسا یا فرقه‌ای تعلق ندارد، و این هم به نفع توست که به

هیچ گروهی وابسته نباشد.

چقدر خوب!

خب حالا که با اعتقادات و ایمان سر و کار داری باید خودت اولین پرچمدارش باشی و با ایمان راسخ به دیگران بنگری. همینطور است.

پس منتظر طرح او نشو، طراحی زمان می برد و تو هم نباید سفرت را به تأخیر بیندازی. استخدامش کن، احتیاجی به قرارداد هم نیست. با بانکت برنامه ریزی کن تا مخارج او را تأمین کن و بقیه کارها را به عهده خودش بگذار. تا هنگام بازگشت از سفر لزومی ندارد دستمزدی به او بدهی، و وقتی سال بعد از سفر برگشتی، اینجا معبدی بهتر از آن چه که تا به حال دیده‌ای در انتظارت خواهد بود، معبدی که مال خودت است.

آه، این همان رویای من است.

ولی باید برای افتتاحیه معبدت خیلی با دقت عمل کنی، تو می‌بایست روش تبلیغاتی مناسبی را انتخاب کنی.

بله، البته... تبلیغات؟

صد در صد. آیا هیچ واقعه مهمی وجود دارد که تبلیغات وسیعی پشتیبانش نباشد؟ اگر در این مورد کوتاهی کنی، خود نوعی توهین به شمار خواهد آمد.

راست می‌گویی.

پس باید از قبل برنامه ریزی کنی. افتتاح معبد تو باید مثل دمیدن در صور اسرافیل، پر ابهت باشد.

چقدر زیبا تشبیه می‌کنی!

برای این که موفق شوی، نباید به روزنامه‌ها و مجلات اجازه بدهی تا اخبار

خام و ناپخته‌ای را در مورد معبدت چاپ کنند. طرح معبد را در اختیار آنها نگذار، همه را محرمانه نگهدار. به رورک هم بگو که او هم طرح هایش را محرمانه نگهدارد، مخالفتی نخواهد کرد. از مقاطعه کار هم بخواه که اطراف محل احداث معبد را دیوار بکشد. تا مراجعت خودت و زمان پرده برداری و افتتاح معبد، هیچکس نباید بداند چه شکل و طرح و شمایی دارد، و بعد از افتتاحیه، تمام روزنامه‌ها تصویر آن را چاپ خواهند کرد.

الزورت!

خب ولی در عین حال باید کنجکاوی مردم را تحریک کنی، برای این کار به یک مأمور تبلیغات خوب نیاز داری. من می‌توانم یکی از بهترین‌ها را توصیه کنم؛ به او بگو که می‌خواهی هر ده روز یک بار خبری در مورد معبد اسرار آمیز استادارد در روزنامه‌ها چاپ شود. باید همه را منتظر و مشتاق نگهداری تا زمانش برسد.

احسنت!

ولی مهمترین کار اینست که نگذاری رورک پی ببرد که من او را به تو توصیه کرده‌ام، با هیچکس در این مورد حرفی نزن، قسم بخور.

ولی چرا؟

چون من آرشیتکت‌های زیادی را می‌شناسم که با آنها دوست هستم، پروژه تو هم کار بزرگی است، من نمی‌خواهم باعث دلخوری دیگران بشوم.

حق با توست.

قسم بخور.

اوه، الزورت!

قسم بخور، به رستگاری روحت قسم بخور.

سوگند می‌خورم، به همان که گفتی.

بسیار خوب، تو تا به حال با معمار ها سر و کار نداشته‌ای، او هم از آن دسته معمار های معمولی نیست، برای همین به تو می‌گویم که دقیقاً چه چیز هایی را به او بگویی و مطرح کنی تا کار ها راحت تر پیش بروند. روز بعد تووهی به دفتر دومینیک رفت، لبخند بر لب و با صدایی جدی گفت :

آیا هاپتون استاد دارد و معبد ادیانی که پنج شش سالی است حرفش را می‌زند، به خاطر می‌آوری؟

کم و بیش.

خب قرار است آن را بسازد.

جدا؟

می‌خواهد آن را به هاوارد رورک بدهد.

شوخی می‌کنی؟

جدی می‌گویم.

هاپتون؟

بله.

خیلی خوب، دست به کار خواهم شد.

نه، لازم نیست، من به او گفتم که کار را به رورک بدهد.

دومینیک متوجه معنی کلمات نمی‌شد، نا باورانه خشکش زده بود. تووهی

اضافه کرد : گفتم به تو بگویم تا هماهنگ رفتار کنیم، هیچکس دیگر نباید

این موضوع را بفهمد.

لب هایش می‌لرزیدند، پرسید : دنبال چه هستی؟

تووهی خندید و گفت :

می‌خواهم او را مشهور کنم.

*

رورک گیج و گنگ در دفتر هاپتون استاد دارد نشسته و به سخنان او گوش می‌داد. استاد دارد لغت به لغت و آهسته صحبت می‌کرد، به این دلیل که تمام مطلب را کلمه به کلمه حفظ کرده بود. ملتمسانه به رورک نگاه می‌کرد. برای اولین بار رورک معماری را تقریباً از یاد برده و توجهش به بعد انسانی قضیه جلب شده بود، دلش می‌خواست از جا برخیزد و فرار کند. نمی‌توانست این مرد را تحمل کند، اما کلمات او را در جایش می‌خکوب کرده بودند. حرفهایی که از دهان مرد بیرون می‌آمدند اصلاً با چهره و صدای او جور نبودند.

پس می‌بینید آقای رورک، اگر چه این بنا، بنایی مذهبی است ولی از آن هم فراتر است. اگر دقت کنید اسم آن را هم «معبد روح بشری» گذاشته‌ام. ما می‌خواهیم کاری را که موسیقیدان‌ها با ترانه‌ها نموده‌اند با سنگ و ساختمان انجام دهیم؛ می‌خواهیم ماهیت و عصاره تمامی ادیان را در این بنا جلوه‌گر سازیم، و ماهیت و عصاره ادیان چیست؟ تمایل عظیم روح بشری به سوی آن بالا ترین، والا ترین و اصیل ترین مرجع‌ها یعنی روح خلاق و شجاعانه بشر. آقای رورک، تکلیف شما اینست.

رورک با پشت دست چشمانش را مالید. این غیر ممکن بود، واقعاً غیر ممکن بود. این نمی‌توانست خواسته این شخص باشد. شنیدن این سخنان از چنان مردی ممکن نبود.

آقای استاد دارد، فکر می‌کنم اینجا اشتباهی رخ داده است. صدایش آرام و خسته بود. «من آن کسی نیستم که شما می‌خواهید، من نباید چنین تکلیفی را بپذیرم. ببینید، من به ادیان اعتقاد ندارم.»

از دیدن حالت پیروزمندانه استاد آرد متحیر شد. هاپتون استاد دارد از صحت پیش بینی‌های الزورت تووهی به وجد آمده بود. پشتش را صاف کرد و با لحن

عاقله مردی که با جوانی همدردی می‌کند، گفت :

این مهم نیست، آقای رورک شما عمیقاً فردی مذهبی هستید اما به سبک خودتان؛ من این را به وضوح در ساختمان هایتان دیده‌ام.

نفهمید که چرا رورک برای مدتی طولانی بی حرکت به او خیره شد. دقایقی گذشت. رورک زیر لب گفت : این حقیقت دارد. اینکه این مرد توانسته بود در ساختمان های او بعدی را ببیند که خودش هم نمی‌دانست و اینکه با کلماتش او را نسبت به واقعیتی آگاه کرده بود، باعث شد که تمام شک و شبهه‌اش از بین برود. با خود اندیشید که واقعاً از آدم‌ها شناختی ندارد و قادر به درک مردم نیست، اما در قبال چنین تکلیفی همه چیز بی اهمیت می‌شوند، زمانی که صدایی بشری این جملات را بگوید دیگر هیچ چیز مهم نیست، حتی اگر این صدا متعلق به هاپتون استادارد باشد.

آقای رورک، من نام والا ترین ها را خدا می‌گذارم، شاید شما آن را با نام دیگری بخوانید، ولی من می‌خواهم در این ساختمان روح شما را ببینم. روح شما، آقای رورک، اگر شما عصاره روحتان را در آن بگذارید، تکلیفتان را انجام داده‌اید و بدین گونه من هم تکلیفم را به انجام رسانده‌ام. به مفاهیمی که من می‌خواهم در آن ساختمان به نمایش بگذارم کاری نداشته باشید، از روح خود در آن بدمید، آنوقت ناخودآگاه همان مفاهیم را خواهد رساند.

و بدین گونه رورک با ساختن «معبد روح بشر استادارد» موافقت کرد.



ساختمان کازمو - اسلاتنیک در ماه دسامبر، طی مراسم با شکوهی افتتاح شد. مراسم سه ساعت به طول انجامید. حضور هنرپیشه های معروف سینما، سبد ها و حلقه های عظیم گل و نور دوربین های فیلمبرداری چشم ها را خیره می کردند.

پیتر کیتینگ با خود می گفت: "من باید خیلی خوشحال باشم." اما نبود. سعی کرد خود را شاد کند، ولی فایده ای نداشت. حوصله اش سر رفته بود، با این وجود لبخند می زد، با مدعوین خوش و بش می کرد، دست می داد و جلوی دوربین ها با چهره های بشاش ظاهر می شد.

بعد از مراسم، تعدادی از افراد سرشناس نیویورک به افتخار افتتاحیه کازمو، ضیافت های شام بزرگی ترتیب داده بودند، اما به مجرد اینکه تووهی کیتینگ را به صرف شام در یکی از رستوران های دنج دعوت کرد، او با رغبت پذیرفت و از بقیه عذر خواست.

سر میز شام کیتینگ لیوان نوشیدنی اش را در یک جرعه سر کشید. تووهی گفت: "عالی بود، نه؟ امشب اوج موفقیتی بود که می توان از زندگی توقع داشت، باید به خودت افتخار کنی، به امیددهها موفقیت این چنینی برای تو"

"متشکرم الزورت."

"به خودت افتخار نمی کنی؟"

"اوه، چرا، چرا."

"خوبست، من همین را از تو می خواهم. امشب بسیار خوش تیپ شده بودی. در فیلم ها و اخبار غوغایی به پا خواهی کرد."

بارقه ای از امید در نگاه کیتینگ درخشید: "امیدوارم همینطور باشد."

فقط حیف که همسری نداری تا در چنین شب هایی در کنارت باشد،
وجود یک همسر زیبا در کنار تو عکس ها را کامل تر می کند.

ولی کتی خیلی خوش عکس نیست.

آه حق با توست، هیچ حواسم نبود که تو و خواهر زاده من نامزد هستید.
نه، درست می گویی، کتی خوش عکس نیست، خصلت های خوب بسیاری دارد،
ولی این یکی جزء آنها نیست. من به عنوان همسر ایده آل تو، همیشه و
بی اختیار کس دیگری را مجسم می کنم، یک زن دیگر.
کی؟

ولش کن، هیچ کس نمی تواند او را تصاحب کند. تو خوبی، اما نه به
اندازه ای که بتوانی او را به دست بیاوری.
کی؟

دومینیک فرانکون را می گویم.

خدای من! الزورت، من عاشق او نیستم.

من اصلاً فکر نکرده ام که تو عاشق او باشی، ولی خواهش می کنم اهمیت
و ارزشی را که آدم های معمولی به عشق می دهند فراموش کن. منظورم
عشق های جنسی است.

من یک آدم معمولی نیستم.

پیتر، صاف بنشین، یک قهرمان قوز نمی کند.

کیتینگ پشتش را صاف کرد، عصبانی بود و در عین حال کنجکاو. پرسید:
من همیشه احساس کرده ام که تو دلت می خواهد من با دومینیک ازدواج کنم،
چرا؟ به تو چه می رسد؟

خودت جواب خودت را دادی پیتر. چه چیزی به من می رسد؟ ما داشتیم
راجع به عشق به جنس مخالف صحبت می کردیم، این از آن تصورات خودخواهانه

بشری است. بگذار به تو بگویم که خودخواهی هیچوقت به خوشبختی منتهی نمی‌شود. مثلاً امشب، مراسم امشب تمام تمایلات خودخواهانه یک فرد را ارضا می‌کند، ولی آیا تو حقیقتاً خوشحال بودی؟ عزیز من تو امشب کم اهمیت ترین فرد حاضر بودی. ببین، کننده کار مهم نیست، بلکه آنهایی اهمیت دارند که کار برایشان انجام می‌شود. این موضوع برای تو پذیرفتنی نبود، به همین دلیل هم آنطور که انتظار داشتی لذت نبردی.

کیتینگ زیر لب گفت: "درست است." امکان نداشت این را نزد کس دیگری اعتراف کند.

"تو نتوانستی به آن غرور زیبایی که از ایثارگری و فراموش کردن نفس به انسان دست می‌دهد، دست بیایی. پیتز فقط زمانی که یاد بگیری چطور از این نفس و خودخواهی‌ها دست بکشی، به آن عظمتی که من در تو سراغ دارم، خواهی رسید."

"الزورت، تو... تو واقعاً فکر می‌کنی من آدم بزرگی هستم؟"

"اگر اینطور نبود که اینجا ننشسته بودم. حالا بیا دوباره سر قضیه عشق برگردیم. عشق شخصی و به یک فرد، چیزی اهریمنی است. تمام عقاید فردی همینطورند و همیشه هم منجر به بدبختی و فلاکت می‌شوند. دلیلش را می‌دانی؟ چون عشق‌های فردی نوعی تبعیض، برتری طلبی و ارجحیت دادن هستند، و در نتیجه روا داشتن بی‌عدالتی به بقیه افراد کره زمین. وقتی تو عشقت را فقط به یک نفر نثار کنی، بقیه را از عشق خود محروم کرده‌ای. تو باید عاشق همه بشریت باشی، اما اگر خودخواهی‌ها را در خودت نکشی به چنین مرتبه‌والایی نخواهی رسید. اولین قانون عالم هستی، قانون برابری انسان‌هاست. صحبت‌های تووهی ناگهان برای او جالب شدند: "تو واقعاً فکر می‌کنی که در اصل همه با هم برابریم؟ همه ما؟"

البته.

کیتینگ نمی‌فهمید چرا این بینش تا این حد به او آرامش می‌بخشید. اهمیتی نداشت که او با هر جیب بری که در خیابان ول می‌گشت برابر باشد و حتی عشق به برتری که تمام عمر همراهش بود نیز مهم نبود، فکر او به سوی آن مردی رفت که امشب در میان جمع نبود.

می‌دانی، الزورت من حرف زدن با تو را به هر کار دیگری ترجیح می‌دهم. دهها مهمانی بود که می‌توانستم امشب در آنها حضور داشته باشم، ولی این لحظات را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم. گاهی با خود فکر می‌کنم که بدون تو چگونه می‌توانم ادامه بدهم؟

باید هم همینطور باشد وگرنه دوستی برای چیست؟

از وقایع جنجال برانگیز آن سال، برگزاری جشنواره سالانه هنر بود. گرداننده این جشنواره، آتلستان بیزلی ایده پر هیاهویی را پیاده کرد: تمام آرشیوهای می‌بایست خود را به شکل نمادی از معروف‌ترین ساختمانی که ساخته بودند، در می‌آوردند و در این جشنواره شرکت می‌کردند.

پیتر کیتینگ خود را به شکل کازمو - اسلاتنیک در آورد و گی فرانکون با لباسی که نسخه بدل ساختمان فرینک نشنال بانک بود، در جشن حاضر شد. بیزلی از رورک هم دعوت کرده بود، همه پیچ‌پیچ کنان منتظر بودند تا او را به شکل خانه انرایت ببینند، اما رورک در جشنواره شرکت نکرد.

دومینیک پشت در دفتر کار رورک ایستاده و به نوشته روی در نگاه می‌کرد: "هاوارد رورک، آرشیوکت."

دومینیک تا به آن روز به دفتر مرد نیامده بود. منشی با دیدن او دستپاچه

شد و گفت: «بفرمایید تو، خانم فرانکون.»
رورک با دیدن او لبخند زد، هیچ متعجب نبود.
«می‌دانستم بالأخره یک روز به اینجا می‌آیی. می‌خواهی همه جا را نشانت
بدهم؟»

دومینیک پرسید: «این چیست؟»
دست‌های رورک گلی بودند، روی یک میز بلند، در میان طرح‌های ناتمام،
مدل گلی ساختمانی قرار داشت.

دوباره پرسید: «آکیتانیاست؟»
رورک سرش را به علامت تأیید تکان داد.
«همیشه همینطور کار می‌کنی؟»
«نه همیشه، گاهی. این یکی از آن مسائلی است که دلم می‌خواهد مدت‌ها
با آن ور بروم. فکر می‌کنم بهترین ساختمانم از کار در بیاید، اما خیلی مشکل
است.»

«به کارت ادامه بده، من فقط می‌خواهم تماشاایت کنم، ناراحت که
نمی‌شوی؟»
«اصلاً.»

و به کارش ادامه داد. پس از چند دقیقه وجود زن را کاملاً از یاد برده بود.
دومینیک بی‌صدا نشسته و به دست‌های او نگاه می‌کرد، از جایش برخاست و
به طرف پنجره رفت. ساختمان‌های شهر به اندازه مدلی بودند که روی میز
رورک قرار داشت. احساس کرد که این دست‌ها می‌توانند تمامی آن
ساختمان‌ها را از نو بسازند. دوباره به میز کار رورک برگشت. رورک به او نگاه
نمی‌کرد، بلکه به حجمی می‌نگریست که داشت زیر دست‌هایش شکل می‌داد.
دومینیک حس کرد شاهد عشق بازی رورک با زن دیگری است.

*

اوایل ماه ژانویه در حالیکه اولین ستون های فلزی ساختمان های کورد و آکیتانیا بالا می رفتند، رورک، مشغول طراحی معبد بود.

طرح اولیه که کامل شد به منشی اش گفت :

تلفن استیو مالوری را برایم بگیر.

مالوری، آقای رورک؟ آهافهمیدم، مجسمه ساز تیرانداز را می گوئید؟

مجسمه ساز چی؟

یادتان نیست؟ او مدتی پیش به الزورت تووهی شلیک کرده بود.

جدا؟ آه بله درست است.

هم او را می خواهید؟

بله.

دو روز تمام منشی با تمامی گالری ها، هنرکده ها و فروشندگان اشیاء هنری تماس گرفت، ولی هیچکس خبری از مالوری نداشت. روز سوم به دفتر رورک آمد و گزارش داد که فقط توانسته آدرس او را پیدا کند، ولی مالوری تلفن ندارد. رورک نامه ای نوشت و از مالوری خواست تا با او تماس بگیرد. بعد از یک هفته استیو مالوری به دفتر رورک زنگ زد.

الو!

من استیون مالوری هستم.

آقای مالوری، می خواهم شمارا ببینم. ممکن است قرار ملاقاتی با هم بگذاریم؟

برای چه کاری می خواهید مرا ببینید؟

می خواهم برای یکی از ساختمان هایم کاری به شما پیشنهاد کنم.

مالوری بعد از سکوتی طولانی گفت :

بسیار خوب، کدام ساختمان؟

معبد استادارد. شاید شنیده باشید که

بله، شنیده‌ام، طرح و اجرایش با شماست، همه شنیده‌اند. همان پولی را که به مأمور آگهی های تبلیغاتی تان می‌دهید، به من هم خواهید پرداخت؟
من مسئول پرداخت های مأمور تبلیغاتی نیستم، اما هر چقدر بخواهید به شما می‌پردازم.

خودتان هم خوب می‌دانید که من مبلغ زیادی نمی‌خواهم.

برای شما چه روزی مناسب تر است؟

وقتش را خودتان تعیین کنید، می‌دانید که من بیکارم.

فردا ساعت دو بعد از ظهر چطور است؟

خوب است. و تلفن را قطع کرد.

رورک گوشی را زمین گذاشت. کم‌کم خنده‌ای که بر لبانش نقش بسته بود، ناپدید شد.

مالوری سر قرار حاضر نشد. سه روز گذشت و بالأخره این رورک بود که به سراغش رفت.

پانسیونی که مالوری در آن زندگی می‌کرد، خانه‌ای آجری بود واقع در خیابانی تاریک که بوی بازار ماهی فروش ها را می‌داد. صاحبخانه که زن ژولیده‌ای بود گفت: مالوری؟ طبقه پنجم.

رورک چند ضربه به در پوسیده رنگ و رو رفته وارد کرد.

در باز شد، مرد جوان لاغر اندامی با موهایی در هم ریخته روبرویش ایستاده بود. چشمان مردحالت دارترین چشمانی بودند که رورک تا به آن روز دیده بود.

پرخاش کنان پرسید: چه می‌خواهی؟

آقای مالوری؟

بله.

من هاوارد رورک هستم.

مالوری قهقهه بلندی سرداد. دستش را به چهارچوب در گرفته و راه ورودی را سد کرده بود. آشکارا مست بود.

«به به! خودشان شخصا تشریف آورده‌اند!»

«ممکن است داخل شوم؟»

«برای چه؟»

رورک روی نرده راه پله نشست. «چرا سر وعده ملاقات نیامدی؟»

«اوه، وعده ملاقات؟ بله بله، خب الان توضیح می‌دهم. داستان از این قرار است، واقعا قصد داشتم بیایم، اما همینطور که به طرف دفترتان می‌آمدم، سر راهم دیدم که یکی از سینماها فیلم «دو سر بر روی یک بالش» را نشان می‌دهد، باید این فیلم را می‌دیدم. و پوزخند زنان اضافه کرد: «بله باید فیلم «دو سر بر روی یک بالش» را می‌دیدم.»

رورک آهسته گفت: «بهتر است بگذاری داخل شوم.»

«خب به درک، بیا تو.»

اتاق سوراخ باریکه‌ای بود که در یک گوشه‌اش تختخوابی به هم ریخته و در گوشه‌ای دیگر دسته‌ای روزنامه و رخت و لباس کهنه دیده می‌شد. هیچ چیزی در اتاق وجود نداشت که نشانه‌ای از کار و حرفه صاحبش باشد؛ نه مجسمه‌ای و نه طرحی.

رورک دسته‌ای کتاب و یک ماهیتابه را از روی تنها صندلی موجود برداشت، بر زمین گذاشت و روی صندلی نشست.

مالوری گفت: «داری اشتباه می‌کنی. این راهش نیست، حتما دست و بال‌ت بسته است که خودت به دنبال یک مجسمه ساز آمده‌ای. بگذار بگویم که این کار را چطور می‌دهند. ببین باید کاری کنی که من به دفترت بیایم، وقتی آمدم، باید مرا یکی دو ساعت منتظر بگذاری و بعد از اناقت بیرون بیایی،

در اتاق انتظار با من سلام و علیک گرمی بکنی، دست بدهی و بپرسی که آیا ویلسون ها را می‌شناسم یا نه. بعد باید از اینکه دوستان مشترک داریم اظهار خوشحالی کنی ولی بگویی که متأسفانه قرار ناهاری داری که دیر شده، اما به زودی با من تماس خواهی گرفت و در ملاقات بعدی در مورد کار صحبت خواهیم کرد. این کار را باید یکی دو ماهی ادامه دهی. بعد که قرار کار را گذاشتیم باید نگاهی به مدل کارم بکنی و بگویی که اصلاً کارم را نمی‌پسندی چون به درد نخور است. آخرش هم باید کار را به والرین برانسون بدهی. فهمیدی؟ معمولاً روند کار این است، ولی این بار عیبی ندارد.

با نگاه رورک را به دقت زیر نظر داشت و در چشمانش اطمینان و اعتماد به نفس عجیبی موج می‌زد.

رورک پاسخ داد: «بله، این بار عیب ندارد.»

مالوری لحظاتی طولانی در سکوت ایستاد، نگاهش را از او بر نمی‌گرفت. بالاخره پرسید: «پس هاوارد رورک تویی؟ من ساختمان هایت را دوست دارم و برای همین هم نمی‌خواستم خودت را ببینم. نمی‌خواستم هر بار که چشمم به ساختمان هایت می‌افتد حالم بد شود. می‌خواستم همچنان فکر کنم که ساختمان‌های او سازنده‌اش خوب به هم می‌آیند.»

مگر نباید اینطور باشد؟

معمولاً اینطوری نیست. و سپس گوشه تخت نشست.

رورک شمرده و با دقت شروع به صحبت کرد:

«گوش کن من می‌خواهم که تو برای معبد استادارد مجسمه‌ای بسازی. یک تکه کاغذ بده، همین الان قراردادی می‌نویسم و در آن ذکر می‌کنم که اگر از

کار تو استفاده نکردم و یا کار را به مجسمه ساز دیگری دادم موظف خواهم بود
یک میلیون دلار خسارت به تو بپردازم.

لازم نیست اینقدر شمرده حرف بزنی. عادی حرف بزنی، من مست نیستم،
حداقل نه تا آن حد که تو خیال می‌کنی. حرفهایت را می‌فهمم.

خب؟ چه می‌گویی؟

چرا مرا انتخاب کردی؟

برای اینکه تو مجسمه ساز خوبی هستی.

راستش را نمی‌گویی.

منظورت این است که تو مجسمه ساز خوبی نیستی؟

نه، دلیل تو این نبود. چه کسی از تو خواسته که مرا استخدام کنی؟

هیچکس.

یکی از معشوقه‌هایم؟

من هیچ یک از معشوقه‌های تو را نمی‌شناسم.

پس بودجه‌ات کم است و گیر مالی داری؟

نه، هیچ محدودیت مالی ندارم.

پس دلت برایم می‌سوزد.

چرا باید دلم برایت بسوزد؟

می‌خواهی به خاطر آن داستان تیراندازی من به تووهی، کسب شهرت

کنی؟

خدای من! نه.

پس چی؟

چرا عوض اینکه به ساده‌ترین دلیل ممکن فکر کنی، همه‌اش به این

مزخرفات چسبیده‌ای؟

و آن چیست؟

که من کار تو را دوست دارم.

البته، همه همین را می‌گویند، باید هم همین را بگویند. خوب حالا فرض

کنیم تو کار مرا دوست داری، اما دلیل اصلی‌ات چیست؟

گفتم که کارت را دوست دارم.

می‌خواهی بگویی که کار های مرا دیده‌ای و آنها را دوست داری؟ خودت،

خودت به تنهایی، بدون اینکه کسی به تو بگوید که باید از آنها خوشت بیاید و

یا برایت دلیل و منطق بیاورد؟ و تو خودت به تنهایی به این نتیجه رسیده‌ای

که مرا می‌خواهی، فقط به این دلیل که کارم را دوست داری و به بقیه چیز ها

هم کاری نداری؟ نمی‌خواهی چیز دیگری راجع به من بدانی؟ فقط به خاطر

کار هایی که از من دیده‌ای می‌خواهی مرا استخدام کنی؟ و صرفاً به همین

دلیل به خودت زحمت داده‌ای، مرا پیدا کرده‌ای و به خانام آمده‌ای؟ یعنی فقط

برای اینکه کارم را دیده‌ای برایت اهمیت پیدا کرده‌ام؟ منظورت همین است؟

رورک گفت: منظورم همین است و بس.

چشمان مالوری به طرز وحشت آوری از حدقه بیرون زده بودند. با لحنی

که انگار می‌خواست به خودش دلداری دهد گفت: نه.

به جلو خم شد، ملتمسانه افزود:

گوش کنید آقای رورک، باور کنید از دستتان ناراحت نمی‌شوم، عصبانی

هم نمی‌شوم، فقط می‌خواهم بدانم. ببینید، می‌فهمم که تصمیمتان را گرفته‌اید

و می‌خواهید برایتان کار کنم. این را هم می‌دانم که شما می‌دانید به راحتی

می‌توانید استخدامم کنید، احتیاجی هم به قرارداد یک میلیون دلاری نیست.

به این اتاق نگاه کنید، خودتان می‌فهمید که در دست هایتان هستم، پس چرا

راستش را نمی‌گویید؟ من برایتان کار خواهم کرد، ولی راستش را بگویید. برای

شما هیچ فرقی نمی‌کند ولی برای من این مهم ترین مطلب است.

چه چیزی برای تو مهم است؟

این که دیگر دیگر ببینید، من گمان نمی‌کردم که دیگر کسی، مرا بخواهد، ولی شما می‌خواهید. خیلی خوب، باشد، اما دوباره تکرار می‌کنم، من دیگر توان این را ندارم که برای کسی که کارم را دوست دارد کار کنم، من دیگر نمی‌توانم با این باور کار کنم. اگر راستش را به من بگویید آرام می‌گیرم، احتیاجی نیست که برایم نقش بازی کنید. من کسی نیستم. من چیزی نیستم که بخواهید برای به دست آوردنم نقش بازی کنید، من هیچ نیستم. اگر از این می‌ترسید که با گفتن حقیقت فکرم نسبت به شما عوض بشود، اشتباه می‌کنید. اگر حقیقت را بگویید خیلی شرافتمندانه تر است. اینطوری کار ساده تر و صادقانه تر می‌شود و من هم برایتان احترام بیشتری قائل خواهم شد. باور کنید، باور کنید.

بچه جان، چه ات شده؟ با تو چه کرده‌اند؟ چرا دلت می‌خواهد این حرفها را به زبان بیاوری؟

مالوری فریاد زد: "برای اینکه و ناگهان صدایش در گلو شکست، نفس نفس می‌زد، زیر لب زمزمه کرد: "برای اینکه دو سال است که با دست به دور و برش اشاره کرد: " دو سال است که اینطوری زندگی کرده‌ام. سعی کرده‌ام به خودم بقبولانم که همه حرفهای شما دروغند، که این حرفها وجود ندارند"

رورک به طرف او رفت، چانه‌اش را با دست گرفت و سرش را بلند کرد: "تو احمقی. تو حق نداری به عقیده من راجع به کار هایت اهمیت بدهی. تو بالا تر از این حرفها هستی. حق نداری بخواهی بدانی که من چه‌ام و چرا اینجا هستم. کار تو بهتر از این حرفهاست، ولی اگر لازم باشد باید بگویم که به نظر

من تو بهترین مجسمه سازی هستی که در این شهر وجود دارد. من اینطور فکر می‌کنم، زیرا مجسمه های تو آن چیزی را نشان می‌دهند که انسان ها می‌توانند باشند، که باید باشند، و نه آن چیزی که هستند. زیرا تو از شایدها و اگر ها فراتر می‌روی و ما را مجبور می‌کنی شدنی ها را ببینیم؛ و اینها فقط از طریق تو و به وسیله تو قابل رویت هستند، زیرا تو برای انسان احترام زیاد و توأم باشکوهی قائلی. تو کاری می‌کنی تا ما توان و ارزش خود را دریابیم. مجسمه های تو نمایانگر خصلت های قهرمانانه بشر هستند. پس من اینجا نیامدم تا به تو لطفی بکنم و دلیل آمدنم دلسوزی و ترحم و یا اینکه فکر می‌کردم تو محتاج کار هستی هم نبوده. من فقط به یک دلیل ساده و خودخواهانه به اینجا آمدم، همان دلیلی که باعث می‌شود انسان به دنبال تمیز ترین و تازه ترین غذای ممکن بگردد، آن را بیابد و بخورد. این قانون بقاست، نه؟ به دنبال بهترین بودن. من به خاطر تو اینجا نیامده‌ام، به خاطر خودم آمده‌ام.

مالوری با حرکتی ناگهانی سرش را برگرداند و روی تشک گذاشت، مشت های گره کرده اش دز طرفین سرش قرار داشتند. از لرزش پیراهنش مشخص بود که حق می‌گرید. دست هایش را در بالش فرو کرده بود. رورک اطمینان داشت که این مرد تا به آن روز گریه نکرده است. در کنارش نشست. اگر چه دیدن آن صحنه وجودش را به درد می‌آورد، اما نمی‌توانست چشم از او و حرکت مچ هایش که در هم می‌پیچیدند، بردارد.

پس از مدتی مالوری سرش را بلند کرد و نشست. به رورک نگاه کرد و چشمش به آرام ترین و مهربان ترین صورت ها افتاد، صورتی که در آن هیچ نشانه‌ای از ترحم دیده نمی‌شد و شباهتی به چهره آنهایی که از زجر کشیدن دیگری لذتی پنهانی می‌برند، نداشت. صورت رورک به نظر خسته می‌آمد. پیشانی اش چنان به هم فشرده شده بود که گویی ضربه‌ای به آن

خورده باشد، ولی چشمانش آرام بودند و با درک و احترام خاصی به مالوری می‌نگریستند. گفت: «دراز بکش، چند لحظه دراز بکش.»

«رورک، چطور گذاشته‌اند که تو تا به حال زنده بمانی؟»

«دراز بکش، آرام بگیر. بعداً صحبت خواهیم کرد.»

مالوری برخاست. رورک شانه‌هایش را گرفت و او را مجبور به نشستن کرد، بعد سرش را روی بالش گذاشت. مرد مقاومتی نکرد.

رورک همینطور که عقب عقب می‌رفت تنه‌اش به میزی پر از خرت و پرت برخورد. چیزی از روی میز غلطید. آن را برداشت، مجسمه گچی کوچکی بود از کودکی که چهار دست و پا روی زمین راه می‌رود. یکی از آن چیزهایی که می‌شد در هر خرازی پیدا کرد. فقط عضلات دست مجسمه با استادی عجیبی ساخته شده و بقیه آن تلاشی بود عمدی برای ساختن شینی مبتدل و مسخره. مجسمه در چشم رورک شبیه یکی از آن ابزارهای آمد که در اتاق‌های شکنجه پیدا می‌شوند.

نگاه مالوری متوجه لرزش‌دستان رورک شد، بعد دید که بازوی مرد به عقب رفت، بالا رفت و در یک لحظه به جلو پرتاب شد، مجسمه به دیوار روبرو خورد و تکه تکه شد. این اولین باری بود که کسی فوران خشم را در رورک مشاهده می‌کرد.

«رورک.»

«بله؟»

«رورک، ای کاش تو را قبل از اینکه بخواهی کاری به من بدهی ملاقات کرده بودم، آنوقت مسئله دیگری قاطی داستان نمی‌شد. من واقعاً از تو ممنونم، نه به خاطر اینکه به اینجا آمده‌ای یا می‌خواهی کاری به من بدهی و نه به علت هر کاری که از این پس برایم انجام خواهی داد، فقط به خاطر آن چه هستی.»

مالوری دراز کشید. رورک کنار پنجره ایستاد. احساس می‌کرد منتظر است، منتظر انفجاری که دنیا را روی سرشان خراب کند. ناگهان توانست همه چیز را درک کند. تازه می‌فهمید که کسانی که در جنگ‌ها در تله‌ای گیر می‌افتند چه حالی دارند، جنگ؟ جنگ با چه چیزی؟ با چه کسی؟ دشمن نه اسمی داشت و نه چهره‌ای. اما این مرد هم‌رزم او بود، و در جنگ زخمی شده بود. بالای سرش ایستاد. دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد و به جایی امن برساند. کوشید حرف کنت‌لنسینگ را به یاد بیاورد که یکبار گفته بود

مالوری چشمانش را باز کرد و به آرنجش تکیه داد. رورک صندلی را نزدیک تخت کشید و نشست.

حالا حرف بزن. از چیزهایی که واقعا دلت می‌خواهد گفته شوند، بگو. نمی‌خواهد از خانواده‌ات، دوران بچگی‌ات، دوستانت و یا احساساتت بگویی، برای من از افکار حرف بزن.

مالوری ناباورانه به او نگریست: چطور این را فهمیدی؟

رورک لبخند زد و چیزی نگفت.

چطور فهمیدی که چه چیزی دارد مرا می‌کشد؟ چطور فهمیدی که چه چیزی باعث شده که سال‌های سال از مردم متنفر شوم، در حالیکه واقعا نمی‌خواهم از آنها نفرت داشته باشم آیا تو هم چنین احساس‌هایی داشته‌ای؟ آیا تو هم احساس کرده‌ای که نزدیکترین دوستانت که همه چیز تو و تمام خصلت‌هایت را دوست دارند، به آن یگانه چیزی که برایت اهمیت دارد بی‌اعتنا هستند و حتی به آن علاقه‌ای هم نشان نمی‌دهند؟ آیا تو هم احساس کرده‌ای که آنچه برای تو با ارزش‌ترین چیز هاست، برای آنها هیچ است؟ تو می‌خواهی اینها را بشنوی؟ می‌خواهی بدانی که چه می‌کنم و چرا؟ می‌خواهی از افکارم برایت بگویم؟ افکار من حوصله‌ات را سر نمی‌برند و برایت مهم هستند؟

رورک گفت: "بله."

ساعت ها گذشت و رورک همچنان نشسته بود و با دل و جان گوش می داد. مالوری حرف می زد و از افکاری که به زندگیش شکل می بخشیدند می گفت. اینک او به غریقی می مانست که نجات یافته و در ساحل، ذرات هوا را با اشتیاق می بلعد.

صبح روز بعد مالوری به دفتر رورک رفت. رورک طرح اولیه معبد را به او نشان داد. مردی که نقشه ها را از رورک گرفت نسبت به روز قبل فرق کرده بود، در او نشانه ای از درد دیده نمی شد؛ بلکه اینک همتای رورک به شمار می آمد.

مدتی نقشه ها را بررسی کرد.

رورک پرسید: "خوشت می آید؟"

"از کلمات احمقانه استفاده نکن."

یکی از صفحات را برداشت و به طرف پنجره رفت. نگاهی به خیابان و نگاهی به رورک و به نقشه انداخت. سرانجام گفت: "نه، ممکن نیست؛ نه این، و نه آن." کاغذ را به طرف خیابان تکان داد: "من هیچوقت فکر نمی کردم که چنین ساختمانی را در شهری که دارم از پنجره به آن نگاه می کنم، ببینم. راستش را بخواهی تصور آن در تمام کره زمین هم برایم دشوار بود. اما تو این کار را کرده ای، تو آن را ممکن ساخته ای و من دیگر نمی ترسم."

"از چه چیز نمی ترسی؟"

مالوری نقشه را با دقت و ملاحظه روی میز گذاشت.

"تو دیروز چیزی راجع به قانون بقا گفتی. قانونی که باعث می شود بشر به دنبال بهترین باشد.... خنده دار بود.... داستان نابغه گمنام و ناشناس، قصه ای قدیمی است. ولی قصه دیگری هم هست که خیلی از آن یکی فجیع تر

است و آن داستان نابغه‌ای است که به خوبی شناخته شده است. ببین، این مطلب که عده‌ای آدم‌های بی‌شعور وجود دارند که قادر به تشخیص میان خوب و بد نیستند، مسأله مهمی نیست؛ آدم از دست این احمق‌ها عصبانی نمی‌شود، خودخوری نمی‌کند و از بین نمی‌رود، ولی آن عده‌ای که نبوغ را و بهترین‌ها را می‌بینند و آنها را نمی‌خواهند، چه؟ آنها هستند که آدم را از پا در می‌آورند، این را می‌فهمی؟
نه.

نمی‌فهمی؟ دیشب خواب به چشمانم نیامد، تمام مدت شب به تو فکر می‌کردم. می‌دانی راز بقای تو در چیست؟ معصومیت بی‌حد و حسابت.
رورک در حالیکه به صورت بچگانه او می‌نگریست با صدای بلند خندید. مالوری گفت: نه، هیچ خنده‌دار نیست. من می‌دانم چه می‌گویم، ولی تو نمی‌دانی، نمی‌توانی هم بدانی و این به دلیل سلامت وجودت است. تو آنقدر سالمی که بیماری و مرض در صورت هم نمی‌گنجد. البته می‌دانی که بیماری‌ها وجود دارند، ولی باورشان نمی‌کنی، اما من آنها را باور دارم. من به دلیل ضعیف‌تر بودنم از تو عاقل‌ترم. من طرف دیگر قصه را می‌بینم، و همان طرف دیگر است که مرا از پا در آورده. آنچه که تو دیروز دیدی، نتیجه درک من از آن طرف قضیه است.
دیروز تمام شده.

شاید، ولی نه کاملاً. من فعلاً نمی‌ترسم، ولی می‌دانم که عوامل رعب و وحشت وجود دارند. حتی می‌دانم وحشت‌ها از چه نوعی هستند، ولی تو نمی‌توانی تصورش را هم بکنی. گوش کن، وحشتناک‌ترین واقعه‌ای که می‌توانی تصور کنی چیست؟ به نظر من وحشتناک‌ترین اتفاق این است که در سلولی با جانوری زندانی شوی که به واسطه مرضی مغزش خورده شده و از بین

رفته، و تو در مقابله با این جانور هیچ حربه‌ای به جز صدایت و افکارت نداری، با فصیح‌ترین جملات با او حرف می‌زنی، فایده‌ای ندارد. بعد فریاد می‌کشی و سعی می‌کنی با فریاد هایت به او حالی کنی که نباید به تو نزدیک شود. حرف‌هایت بی جواب می‌مانند و فریاد هایت که وسیله‌ای برای بیان حقیقت مطلق‌اند شنیده نمی‌شوند. اما جانور همچنان به تو نگاه می‌کند و مواظب توست، نفس می‌کشد، زنده است، ولی نه می‌شنود و نه می‌بیند. نمی‌توانی در او رسوخ کنی، فقط زنده است و با هدفی از پیش تعیین شده دور تو می‌چرخد و حرکت می‌کند. من از این موضوع در هراسم، من می‌ترسم از این جانور هایی که در دنیا فراوانند و در کمین بشریت نشسته‌اند. جانور هایی بدون مغز، بی‌عار، لاابالی و وحشی که بدون تفکر هدفی را دنبال می‌کنند. فکر نمی‌کنم آدم بزدلی باشم ولی از اینها می‌ترسم، نمی‌دانم چه هدفی دارند و اصلیتشان چیست، فقط می‌دانم که وجود دارند.

رورک گفت: «اصلی که رئیس دانشکده پایبندش بود.»
«چی؟»

«من گاهی به این چیزها فکر می‌کنم... مالوری چرا به الزورت تووهی شلیک کردی؟» و چشمان مرد باعث شد که اضافه کند: «البته اگر نمی‌خواهی لزومی ندارد که راجع به آن صحبت کنیم.»

«دوست ندارم راجع به آن صحبت کنم ولی سؤال به جایی بود.»

«بنشین، بهتر است راجع به کارت صحبت کنیم.»

رورک در مورد ساختمان و آنچه از مجسمه سازش می‌خواست صحبت می‌کرد و مالوری به دقت گوش می‌داد.

«فقط یک مجسمه می‌خواهم، در این نقطه.» و به محلی روی نقشه اشاره کرد: «ساختمان در اطراف مجسمه بنا خواهد شد. می‌خواهم مجسمه‌زنی

باشد. اگر طرح ساختمان معبد را درک کرده باشی متوجه خواهی شد که منظورم چه نوع مجسمه‌ای است. نمادی از روح بشر و بیانگر جنبه قهرمانانه او، رویاها و آمال انسان‌ها و کوشش‌هایی که در راه برآورده شدن آنها به کار می‌برند. مجسمه‌ای نشانگر هدف‌های والای انسانی، که در ذات خود نیز متعالی هستند، و بیان‌کننده جستجویی پویا به دنبال خداوند و در نهایت یافتن او در درون خودشان. مجسمه‌ای در بالاترین نقطه اوج تعالی و بالا ترین مرز دست ساخته‌های انسان. من مجسمه‌ای می‌خواهم که تمام این مفاهیم را در خود داشته باشد و به بیننده روحیه ببخشد و نشان دهد که می‌توان دست دراز کرد و به تعالی رسید. تو تنها کسی هستی که می‌تواند آن را برایم بسازد.
بله.

با همان شرایطی که خودم برای مشتری‌هایم کار می‌کنم، کار خواهی کرد. خواسته‌هایم را گفتم، بقیه‌اش به خودت مربوط است، هر طور می‌خواهی کار کن. می‌توانم مدلی را برای مجسمه پیشنهاد کنم، اما اگر به درد نمی‌خورد هر که را می‌خواهی مدل کارت قرار بده.

انتخاب تو کیست؟

دومینیک فرانکون.

خدای من!

او را می‌شناسی؟

او را دیده‌ام... اگر حاضر می‌شد مدل من باشد، بهتر از او پیدا نمی‌کردم، ولی مطمئناً قبول نخواهد کرد، به خصوص وقتی بداند برای کار تو است.

قبول خواهد کرد.

گی فرانکون تمام سعی‌اش را کرد تا از این کار جلوگیری کند :
دومینیک گوش کن، هر چیزی حد و حسابی دارد، حتی برای تو. بعد از
تمام حرفهایی که راجع به رورک زده‌ای دیگر این از آن کارهاست. مردم چه
خواهند گفت؟ من به مردم چه جوابی بدهم؟ چکار کنم؟
می‌توانی نسخه بدل مجسمه را سفارش بدهی. مطمئنم کار زیبایی از آب
در می‌آید.

پیتر کیتینگ حاضر نبود در این مورد بحث کند. در یکی از مهمانی‌ها
دومینیک را دید و پرسید :

راست می‌گویند که قرار است مدل مجسمه‌ای برای معبد رورک بشوی؟
بله.

دومینیک من راضی نیستم.
جدا؟

ببخشید، می‌دانم که حق اظهار نظر در مورد کارهای تو را ندارم ولی
آخر در میان همه آنهایی که می‌شناسم دلم نمی‌خواهد تو با این رورک صمیمی
بشوی. هر کس دیگری بود حرفی نداشتم، فقط با رورک نه.
چرا؟

نمی‌دانم. نگاه دومینیک نگرانش می‌کرد.

شاید به این دلیل که هیچوقت نتوانستم قبول کنم که آنقدر کارهایش را
تحقیر کنی. ولی تو این کار را کردی، من هم خوشحال بودم. اما همیشه به
نظرم می‌آمد که از تو بعید است.
جدا، پیتر؟

ولی تو شخصا از او خوشت نمی‌آید، مگر نه؟
نه شخصا از او خوشم نمی‌آید.

الزورت تووهی با ناراحتی گفت : کار عاقلانه‌ای نیست، دومینیک.
می‌دانم.

نمی‌توانی تصمیمت را عوض کنی؟

نه الزورت، تصمیمم را عوض نخواهم کرد.

پس او استیون مالوری را برای این کار انتخاب کرده؟

بله، تصادف عجیبی است، نه؟

عزیزم اصلاً تصادفی در کار نیست. این جور چیزها هیچوقت بر حسب

تصادف اتفاق نمی‌افتند، اینها دلایلی دارند که فکر می‌کنم خود رورک هم

نمی‌داند. کسی هم در انتخاب مالوری به او کمکی نکرده، ولی این دلایل باعث

انتخاب او بوده‌اند.

به نظر می‌آید که تو این انتخاب را تأیید می‌کنی.

کاملاً، به این ترتیب همه چیز همان طور پیش خواهند رفت که من

می‌خواستم، و حتی بهتر.

الزورت چرا مالوری سعی کرد تو را بکشد؟

اصلاً نمی‌دانم، فکر می‌کنم آقای رورک باید دلیلش را بداند. راستی چه

کسی تو را برای مدل مجسمه انتخاب کرده، مالوری یا رورک؟

این به تو هیچ ربطی ندارد.

که اینطور، خب پس رورک بوده.

راستی من به رورک گفته‌ام که تو هاپتون استادارد را مجبور کردی کار

معبد را به او بدهد.

تووهی لحظه‌ای خشکش زد، سیگارش را در میان لب‌ها جا به جا کرد :

به او گفتی؟ چرا؟

نقشه معبد را دیدم.

آنقدر خوب بود؟

از آن هم بهتر، الزورت.

وقتی به او گفتی، چه گفت؟

هیچ، فقط خندید.

خندید؟ جالب است، مطمئنم به زودی افراد زیادی با او همصدا خواهند شد.

شبى در زمستان آن سال نبود که رورک بیش از سه ساعت بخوابد. از حرکات و رفتارش نیروی شگرف ساطع می‌شد، نیرویی که از دفتر کارش آغاز می‌شد و تا ساختمان شیشه و مسی کورد در مرکز منهتن و هتل آکیتانیا در جنوب سنترال پارک و معبد روی صخره کنار رودخانه هادسون را در بر می‌گرفت و گویی تمام کارکنان دفترش را نیز از آن جان تازه‌ای می‌بخشید.

اگر وقتش را داشت به دیدن آستن هلر می‌رفت. او با خشنودی می‌گفت: «هاوارد، این ساختمان‌ها که تکمیل شدند دیگر هیچکس جلودار تو نخواهد بود، هیچکس و هیچوقت. گاهی در مورد آینده تو و اینکه تا کجاها پیش خواهی رفت، حدس‌هایی می‌زنم، آخر می‌دانی من به علم نجوم خیلی علاقمندم.»

شبى در اواسط ماه مارس، رورک پس از خاتمه کار درمیان حصارى که بنا به دستور استادارد دور معبد کشیده شده بود ایستاد و به دیوارهای اولیه معبد خیره شد و طرح کامل آن را در نظرش مجسم کرد که قرار بود بنای کوچکی از سنگ آهک خاکستری با سطوح و خطوطی افقی باشد. این سطوح افقی ساختمان به معبد جلوه‌ای خاکی و زمینی می‌بخشیدند، انگار که نه به خاک چسبیده و نه در برابر آسمان سر خم کرده باشد و گویی با ستون‌هایش زمین را

به آسمان متصل می‌کرد و یا برعکس آسمان را به سوی زمین می‌کشاند. ابعاد و به خصوص ارتفاع معبد در مقایسه با مقیاس انسانی به نحوی طراحی و محاسبه شده بود که بشر در مقابلش احساس کوچکی و حقارت نمی‌کرد. انسان به محض ورود به معبد احساس می‌کرد که فضاها در قالب او و برای او ساخته شده اند، گویی که در انتظار ورود او بسر می‌برده‌اند تا کامل شوند. مکانی سرشار از احساس شادمانی که وقتی کسی به درون آن می‌رفت، احساس بی‌گناهی، قدرت و آرامش روح به او دست می‌داد.

به استثنای پنجره های عظیم، تزیین دیگری در معبد دیده نمی‌شد. معبد، ساختمانی بود دل‌باز و روشن که در و پنجره هایش به روی زمین و درختان و رودخانه و آفتاب گشوده می‌شدند و دورنمای شهر و آسمان‌خراش‌ها را در افق به دید بیننده می‌کشاند. قرار بود در انتهای صحن اصلی درست روبروی در ورودی، مجسمه زنی افراشته شود.

اینک در تاریکی مقابلش، هیچ نبود به جز نخستین سنگ‌ها، اما رورک بنای تمام شده را در نظر مجسم کرد و آن را در میان بند بند انگشتانش احساس کرد، حتی زمانی را بیاد آورد که طرح اولیه آن را می‌کشید. چند لحظه‌ای را در حال فکر کردن گذراند بعد از میان زمین پر دست انداز و سخت گذشت و به سوی کارگاه مجسمه سازی به راه افتاد. در زد.

مالوری گفت: "بفرمایید، اوه تو هستی؟ فکر کردم نگهبان است. تا این ساعت اینجا چه می‌کنی؟"

رورک گفت: "شب به خیر خانم فرانکون، استیو ببخش که مزاحم کارت شدم."

"نه، مزاحمتی نیست، اتفاقاً امشب کار خوب پیش نمی‌رود. دومینیک نمی‌تواند حالتی را که می‌خواهم به خود بگیرد. راستی هاوارد ساعت چند است؟"

نه و نیم. اگر می‌خواهی تا دیر وقت بمانی بهتر است برایتان شام سفارش بدهم.

نمی‌دانم. فعلاً بیا سیگاری دود کنیم.

مالوری با حالتی عصبی قدم می‌زد، بعد رو به دومینیک کرد و گفت : فکر نمی‌کنم دیگر امشب بتوانیم کار کنیم.

دومینیک جوابش را نداد، سر جایش ایستاده و به رورک نگاه می‌کرد. مالوری به انتهای اتاق رفت و بر گشت و به رورک لبخند زد : چرا تا امشب اینجا نیامده بودی؟ هر چند موقع کار دوست ندارم کسی مزاحم شود.

رورک پاسخ داد : امشب تنها می‌خواستم محل را ببینم، زود تر از این نمی‌توانستم بیایم.

دومینیک ناگهان پرسید : استیو، این همان حالتی است که می‌خواستی؟ مالوری نگاهی به دومینیک و سپس به رورک انداخت و بعد دوباره به دختر نگاه کرد. در مقابل چشمانش دومینیک حالتی به خود گرفته بود که او تمام روز را کوشیده بود تا در دختر به وجود بیاورد. بدنی سرشار از زندگی، اندامی کشیده و استوار، سری به عقب کشیده شده و بازوانی به پهلوها چسبیده و کف دست‌هایی که رو به بالا گشوده شده بودند. این هیئت را قبلاً در دختر دیده بود، اما اینک چیزی در آن ترکیب وجود داشت که او روزها انتظارش را کشیده بود : غرور، افتخار، حرمت و جذبه‌ای تراویده از حقیقت درون.

ناگهان سیگارش را روی زمین پرت کرد و فریاد زد :

دومینیک همینطوری بمان، همینطوری بمان.

مالوری بی وقفه کار می‌کرد، دومینیک تکان نمی‌خورد، و رورک هم روبروی او به دیوار تکیه داده بود.

*

اواسط ماه آوریل، دیوارهای معبد شکل گرفتند. معمولاً در پایان روز چهار نفر در محل باقی می‌ماندند؛ رورک، مالوری، دومینیک و مایک دانینگان. مایک در تمام ساختمان های رورک کار کرده بود. دور هم در کارگاه مجسمه‌سازی جمع می‌شدند. پارچه خیسی مجسمه‌ها را می‌پوشاند. مالوری تخم مرغ و قهوه درست می‌کرد. حرفی در مورد کار به میان نمی‌آمد. مالوری داستان های جوراجور تعریف می‌کرد و دومینیک مثل بچه‌ها غش و ریسه می‌رفت. در جمع چهار نفری آنان، همه چیز ساده و بی‌پیرایه بود. در واقع تنها از با هم بودن لذت می‌بردند. دومینیک تا آن زمان رورک را چنان شاد و آزاد ندیده بود.

ماه مه بود که کار هتل آکیتانیا متوقف شد. دو نفر از سهامداران هتل در بازار بورس ورشکست شدند، سومی تمام سرمایه‌اش را در یک دعوی حقوقی بر سر ارث و میراث از دست داد و چهارمین نفر هم متهم به کلاهبرداری گردید. ساختمان نیمه‌کاره و همچنان در انتظار ساخته شدن رها شد.

کنت لنسینگ گفت: "رورک همه چیز را روبراه می‌کنم، حتی اگر مجبور شوم چند تایی از آنها را از بین ببرم، اما عاقبت من این ساختمان را از دست آنها در می‌آورم. تعاونی بی‌تعاونی. من و تو بالأخره با هم این ساختمان را تکمیل خواهیم کرد. ممکن است خیلی طول بکشد، اما نمی‌گویم تحمل کن چون می‌دانم که آدم‌هایی مثل من و تو اگر صبر و تحمل نداشتند، به پانزده سالگی هم نمی‌رسیدند."

الزورت تووهی باخنده‌ای تمسخرآمیز به دومینیک گفت: "سمفونی ناتمام،

1- Mike Donnigan

خدا را شکر!

دومینیک از استعاره تووهی در مقالاتش استفاده کرد و هتل آکیتانیا را سمفونی ناتمام لقب داد. کم کم مردم هم هنگام عبور از کنار ساختمان نیمه تمام هتل، آن را به همین نام می خواندند.

چند هفته اول رورک شب ها به هتل نیمه تمامش سر می زد، یک بار نگهبان شب که به دیدن او عادت کرده بود، جلوی او را گرفت و به طور غیر مترقبه ای گفت: "من هم یک بار تقریباً اولادی داشتم - پسرم مرده به دنیا آمد." رورک لبخندی زد، دستی به شانه پیرمرد کشید و از ساختمان خارج شد. کم کم سعی کرد که هتل آکیتانیا را فراموش کند.

شبی در ماه اکتبر، رورک و دومینیک در ساختمان کامل شده معبد قدم می زدند. قرار بود معبد تا هفته دیگر - یعنی تا بازگشت استادارد، به روی عموم گشوده شود. کسی به جز کارگران و دست اندر کاران ساختمان، تا آن روز معبد را ندیده بود. در شب صاف و آرام، محوطه خالی معبد در سکوت خفته بود. سرخی غروب آفتاب روی دیوارهای آهکی، روشنای طلوع صبحگاهی را داشت. در سکوت کامل، مقابل مجسمه مرمری به تماشا ایستادند. به نظر می آمد سایه های پر رنگ اطراف را همان دستانی شکل داده اند که دیوارهای معبد را بر پا ساخته بودند. محو تدریجی نورشامگاهی با نظمی از پیش تعیین شده، به گونه ای عمل می کرد که گویی دیوارها متن یک سخنرانی را بر زبان می آورند.

دومینیک سکوت را شکست: "رورک....."

"بله، عزیزترینم؟"

"هیچ....."

و در حالیکه رورک دستش را محکم در دست گرفته بود، به طرف اتومبیل به راه افتادند

تاریخ‌گشایش معبد استادارد، روز اول نوامبر اعلام شد. مأمور تبلیغات کارش را به خوبی انجام داده بود، همه راجع به معبد و هاوارد رورک صحبت می‌کردند. استادارد در سی و یکم اکتبر از سفر دوردنیا بازگشت و تووهی در بندر به استقبالش رفت. صبح روز بعد استادارد بدون هیچ توضیحی اعلام نمود که تمایلی به افتتاح معبدش ندارد.

صبح روز دوم نوامبر، روزنامه بنر مقاله الزورت تووهی را در ستون «صدایی کوچک» با عنوان «توهین به مقدسات» به چاپ رساند: «کار افرادی مثل ما، که از نظر شما مردم، فلاسفه و متفکرین زمانه خود خوانده می‌شویم - اگر چه خود را شایسته این القاب نمی‌دانیم - این نیست که مثل یک مگس‌کش عمل کنیم، اما زمانی که به مگسی احساس بزرگی دست می‌دهد و خود را گم می‌کند، ناچاریم او را سر جایش بنشانیم.»

«اخیراً صحبت‌های زیادی در مورد فردی به نام هاوارد رورک به گوش می‌رسد. همه می‌دانیم که آزادی کلام یکی از میراث‌های بزرگ جامعه ماست و این گاهی موجب اتلاف اوقات گرانبایمان هم می‌شود. این وقت گذرانی‌ها ضرری نداشت اگر مباحثی جالب تر و مفید تر از شخصیت مردی که هیچ اتفاقی جز ساختن بنایی نیمه تمام در سراسر زندگیش رخ نداده، پیدا نمی‌شد. اگر این بحث‌ها به شیادی و کلاهبرداری ختم نمی‌شد، باز هم سرگرمی بی‌ضرری بود.»

«هاوارد رورک - که اکثر شما تا به حال اسمش را نشنیده و پس از این هم

نخواهید شنید - یک آرشیوتکت است. یک سال پیش کسی به او اعتماد کرد و مسئولیت بزرگی را بر عهده‌اش گذاشت و حاضر شد به او آزادی عمل کاملی ارزانی دارد. اگر در مبحث جرم‌شناسی، بخشی را به هنر اختصاص می‌دادند، به جرأت می‌توانستیم بگوییم که آقای رورک مرتکب جنایتی معنوی شده‌اند. آقای هاپتون استاد دارد - مرد نیکوکار و خیر زمانه ما - قصد داشتند معبدی در بزرگداشت ادیان و اعتقادات بشری به شهر نیویورک اهدا نمایند. آنچه آقای رورک برای ایشان ساخته، می‌تواند یک انبار باشد. اما نه، در حد یک انبار هم نیست، بله می‌تواند یک عشرتکده باشد، به خصوص با مجسمه‌ای که در مقابل ورودی آن دیده می‌شود.

ایشان به جای آن که به ما احساس امنیت بدهد، بنایی ساخته که هر چهار طرفش باز و گشوده است، درست مثل یک مهمانسرا. فردی که به معبدی وارد می‌شود، در جستجوی رهایی از خود است؛ او می‌خواهد غرورش را کنار بگذارد، به بی‌ارزشی خود اعتراف کند و طلب آمرزش نماید؛ او می‌خواهد متواضع باشد. اما در معبد آقای رورک هیچکس نمی‌تواند خود را از یاد ببرد، انسان در این معبد به خود غره می‌شود و احساس قدرت می‌کند. اینجا خانه خدا نیست، بلکه خانه کسانی است که جنون خود بزرگ بینی دارند.

این ستون از روزنامه نماینده هیچ فرقه خاصی نیست، اما شرافت حکم می‌کند که به اعتقادات هموعان خود احترام بگذاریم. ما وظیفه خود می‌دانیم که این تهاجم اعتقادی را محکوم کنیم و نمی‌توانیم در برابر چنین توهینی به مقدسات ساکت بمانیم.

شاید به نظر بیاید که به عنوان یک منتقد ارزش‌های معماری، راه خود را فراموش کرده‌ایم ولی باید بگوییم که در چنین مقطعی فقط معماری نیست که مورد سؤال است.

دوستان من، خوشحالی ما از آن بابت است که این داستان خاتمه یافته. ما هیچ نفعی و یا لذتی در نوشتن ستون آگهی های متوفیات نمی‌بریم. روز سوم نوامبر، هاپتون استادارد شکایت خود را از هاوارد رورک، تقدیم دادگاه کرد. او بابت سوء نیت در اجرای کار و نقض قرارداد، ادعای خسارت نمود. مبلغ مورد درخواست برابر با هزینه بازسازی معبد توسط معماری دیگر بود.

به سادگی می‌شد هاپتون استادارد را متقاعد کرد. در بازگشت از سفر دور دنیا و بازدید از تمامی معابد ادیان مختلف، تنها نویدی که شنیده بود، عذاب ابدی در جهنمی سوزان بود. عمرش به سر می‌آمد و راهی را که در زندگیش طی کرده بود، از منظر تمامی ادیان طریقی مطرود به شمار می‌رفت. در راه بازگشت خدمه کشتی او را «پیرمرد دیوانه» لقب داده بودند.

در بعد از ظهر روز بازگشت، الزورت تووهی او را برای بازدید معبد همراهی کرد. ساختمان معبد شباهتی به آنچه که دیده بود نداشت. استادارد به صفحه سفید کاغذی می‌مانست که می‌شد هر چیزی را در آن نوشت، هیچ عقیده و ایده خاصی نداشت.

تووهی همه چیزهایی را که در مقاله‌اش نوشته بود تکرار کرد.

استادارد نالید: «ولی تو گفته بودی که رورک معمار قابلی است!»

«بله، همین انتظار را هم داشتم.»

«پس چه شد؟ چرا؟»

«نمی‌دانم.» نگاه متهم کننده‌اش به استادارد این احساس را منتقل می‌کرد که گناهکار واقعی خود اوست.

در تمام راه بازگشت به خانه، تووهی هیچ نگفت و حتی در مقابل درخواست های استادارد نیز خاموش ماند. سکوتش استادارد را به وحشت

می‌انداخت. سرانجام در خانه، تووهی مقابل صندلی پیرمرد ایستاد و گفت :

« هاپتون من می‌دانم چرا این اتفاق افتاده.»

« چرا؟ »

« آیا دلیلی داری که من تا به حال به تو دروغ گفته باشم؟ »

« نه، البته که نه. تو صادق‌ترین و آگاه‌ترین انسانی هستی که می‌شناسم.»

« من نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده.»

« ولی من می‌فهمم. زمانی که من رورک را پیشنهاد کردم، واقعاً معتقد

بودم که او می‌تواند شاهکاری برای تو خلق کند، ولی او نتوانست. آیا می‌توانی

به قدرتی بیندیشی که بتواند تمام محاسبات بشری را در هم بریزد؟ »

« کدام قدرت؟ »

« خداوند؛ خداوند به این ترتیب هدیه تو را نپذیرفته، او تو را شایسته این

کار نمی‌داند، هاپتون تو می‌توانی من و بقیه آدم‌ها را گول بزنی ولی خدا را نه.

او به اعمال سیاه تو واقف است.»

تووهی زمانی طولانی بی‌وقفه حرف زد و در انتها گفت :

« هاپتون کاملاً واضح است که تو نتوانستی با ساختن یک معبد، طلب

آمرزش کنی. فقط آنهایی که صاحب قلب صافی هستند می‌توانند معبدی

بسازند. تو باید قبل از رسیدن به چنان مرتبه‌ای، قدم‌های متواضعانه‌تری

برداری. این ساختمان نمی‌تواند مفهوم یک معبد را برساند، بلکه حداکثر

ممکن است نمادی از خیرخواهی انسانی باشد، چیزی مانند یک پرورشگاه برای

کودکان معلول و نه بیشتر.»

« هاپتون استاد دارد آمادگی پذیرش چنین چیزی را نداشت، یک بند می‌گفت :

« بعداً، بعداً راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم، باید به من فرصت بدهی.»

« ببین هاپتون، تو باید اول به هم‌نوایان رسیدگی کنی و امکانات را در

اختیار آنها بگذاری.

موقع خداحافظی تووهی تکرار کرد: «تمنا دارم از آنچه در باره این معبد خواهیم نوشت، شوکه نشوی. مجبور خواهیم بود به نکاتی که خیلی هم حقیقت ندارند اشاره کنم. من باید به خاطر ضعف هایی که تو داشته‌ای، از آبروی خودم دفاع کنم. فقط فراموش نکن که قسم خورده‌ای نام کسی که تو را به استخدام رورک تشویق کرده، بر ملا نکنی.»

روز بعد، اعلام شکایت استادارد از رورک همراه با چاپ مقاله تووهی، داستان را داغ تر کرد. معماری، هنر و یا ساختمان، مباحثی نبودند که مردم را تا به آن حد تهییج کنند؛ تووهی مقوله‌ای دیگر را پیش کشید و البته مأمور تبلیغاتی هم زمینه را به خوبی آماده ساخته بود.

فریاد های ناشی از عصبانیت و خشمی که بر ضد رورک برخاست، همه را به استثنای تووهی متعجب کرد. انجمن های حمایت از مادران، مجامع نیکوکاری، شورای سازندگان آمریکا، چندین کلیسا، سازمان های خیریه، اتحادیه معماران آمریکا، چند هنرپیشه سینما و تعدادی از اساتید دانشگاه به شدت او را محکوم کردند. هر روز بر تعداد طومار های امضاء شده و مقالاتی که در تقبیح او به چاپ می‌رسیدند، افزوده می‌شد.

میزان نامه های همدردی که به دست هاپتون استادارد رسید به قدری زیاد بود که کم‌کم در او احساسی خوشایند پدید آمد، او که قبلاً هیچ محبوبیتی در میان مردم نداشت، از این همه توجه به وجد آمده بود. با خود اندیشید که الزورت حق داشت؛ این واقعه باعث شده بود که برادران هم‌نوعش از گناهانش بگذرند و او را ببخشند. الزورت همیشه درست می‌گفت.

پس از مدتی، نشریات معتبرتر نیویورک مسئله معبد و رورک را به فراموشی سپردند، ولی روزنامه بنر همچنان با دنبال کردن قضیه آن را در اذهان

مردم زنده نگاه می‌داشت. گیل واینند سرگرم سفر دریایی خود بود و الوا اسکارت که عاشق اینگونه مسائل بود با نوشتن مقالات کوبنده، مبارزه را ادامه می‌داد. او در مورد سیر قهقرایی تمدن و تضعیف اعتقادات مردم می‌نوشت و در یک سری پاورقی مصور و دنباله دار تحت عنوان «کلیسا های دوران کودکی ما» عکس هایی از انواع مجسمه های مذهبی که در ادوار مختلف ساخته شده بودند چاپ می‌کرد. در کنار هر یک از آنها عکسی از مجسمه دومینیک در معبد استادارد دیده می‌شد، البته نام دومینیک را محفوظ نگاه می‌داشت. همچنین در گوشه تمامی این مقالات کاریکاتوری از رورک دیده می‌شد که در هیبتی شبیه غارنشینان با چماق به جان یک بنای تاریخی افتاده بود.

الزورت تووهی کناری نشسته و تماشا می‌کرد. به نظرش می‌آمد که نیازی به دخالت او نیست و اسکارت به خوبی از عهده کار بر می‌آید، فقط یکی دو بار پیشنهاد های کوچکی داد، مثلاً عکسی را که عکاس جوانی در روز افتتاحیه خانه انرایت از رورک گرفته بود در میان پرونده های متفرقه یافت و با زیرنویس: «حالا راضی شدید، جناب ابر مرد؟» در روزنامه به چاپ رساند، و استادارد را واداشت تا همچنان که روز محاکمه را انتظار می‌کشد در های معبد را به روی عموم بگشاید. دیدار از معبد مورد توجه افرادی قرار گرفت که به تصاویر مستهجن مجسمه دومینیک در روزنامه ها جذب شده بودند.

کسانی هم بودند که به بازدید معبد رفته و در سکوت با شگفتی و تحسین به آن خیره می‌شدند، ولی اینها همه از آن دسته مردمی بودند که علاقه‌ای به شرکت در مسائل و بحث های عمومی روز نداشتند. آستن هلر مقاله داغ و آتشیننی در دفاع از رورک و معبد نوشت، اما او در زمینه های معماری و مذهبی صاحب نظر نبود و نوشته‌اش در میان سیلاب خروشان مخالفین ناپدید شد. هوارد رورک هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. او عده‌ای روزنامه‌نگار را که

تقاضای مصاحبه نموده بودند در دفترش پذیرفت و بدون ذره‌ای خشم گفت :
` من نمی‌توانم در مورد ساختمانم چیزی به کسی بگویم. می‌شود کلمات و
حرفها را به خورد مردم داد، ولی من این کار را توهین به آنها و خودم می‌دانم.
مغزها را نباید از گاه پر کرد، ولی از اینکه به اینجا آمده‌اید بسیار خوشوقتم و
تنها حرفی که برای گفتن دارم این است که دلم می‌خواهد به تمام کسانی که
به این مبحث علاقمندند توصیه کنم بروند و ساختمان معبد را ببینند، به آن
نگاه کنند و اگر می‌خواهند اظهار نظری نمایند، کلماتی را به کار ببرند که از
مغز خودشان تراوش می‌کند.`

روزنامه بئر درباره این مصاحبه نوشت : ` آقای رورک که به نظر می‌رسد در
پی شهرت است در مصاحبه مطبوعاتی در فضایی غیرصمیمی به خبرنگاران
اظهار داشت که افکار عمومی از مغزهایی تراوش می‌کنند که با گاه پر شده‌اند.
ایشان ترجیح دادند در باره ساختمان معبد صحبتی ننمایند، تنها خواسته‌شان
این بود که مردم بیشتری از معبد بازدید کنند.`

رورک علیرغم مخالفت شدید آستن هلر مصمم بود که بدون وکیل مدافع
در دادگاه حاضر شده و دفاع از خود را به عهده بگیرد : ` آستن، مقررات و
قوانینی وجود دارند که من با میل و رغبت از آنها پیروی می‌کنم. من همان
لباس‌هایی را می‌پوشم که بقیه می‌پوشند، همان غذاها را می‌خورم و با همان
وسایل نقلیه به این طرف و آن طرف می‌روم، اما کارهایی هستند که نمی‌توانم
مثل بقیه انجامشان بدهم و این هم یکی از همان کارهاست.`

` آخر تو از دادگاه و محاکمه چه می‌دانی؟ او حتماً برنده خواهد شد.`

` برنده چه چیزی؟`

` برنده دادخواست.`

` آیا این دادخواست اهمیتی دارد؟ او هر کار که بخواهد می‌تواند با آن

ساختمان بکند و از دست من هم کاری ساخته نیست. او صاحب آن ساختمان است، می‌تواند آن را با خاک یکسان کند و یا آن را تبدیل به یک کارخانه چسب سازی نماید. او هرکاری را که بخواهد می‌کند، چه من ببرم و چه ببازم. ولی اگر ببرد، هزینه کاری را که می‌خواهد انجام دهد از تو خواهد گرفت. بله، ممکن است.

استیون مالوری چیزی نمی‌گفت، اما حالتی شبیه به اولین شبی که رورک به ملاقاتش رفته بود، داشت.

یک شب رورک به او گفت: استیو، اگر صحبت کردن راحت می‌کند، حرف بزن.

دیگر چه حرفی برای گفتن دارم؟ به تو گفته بودم که نخواهند گذاشت باقی بمانی.

اینها چرندیات است، تو نباید نگران من باشی.

من نگران تو نیستم، اصلاً نگرانی من چه فایده‌ای دارد؟ مسئله چیز دیگریست.

چند روز بعد، مالوری در حالیکه در اتاق رورک نشسته و به خیابان نگاه می‌کرد به طور ناگهانی گفت:

هاوارد، یادت می‌آید که یک بار در مورد جانوری حرف زدم که مرا به وحشت می‌اندازد؟ من چیزی در باره الزورت تووهی نمی‌دانم، حتی قبل از آن روزی که به طرفش شلیک کردم، او را ندیده بودم، فقط کتاب‌ها و مقالاتش را خوانده بودم. هاوارد من به او شلیک کردم، چون فکر می‌کردم او آن جانور ترسناک را به خوبی می‌شناسد و همه چیز را راجع به آن می‌داند.

غروب روزی که دادخواست علیه رورک اعلام شد، دومینیک به منزل او رفت. چهره‌اش از درد عظیمی حکایت داشت. او درد رورک را می‌فهمید و دلش

می‌خواست که خودش هم بتواند همانطور سرد و با اعتدال با آن مواجه شود.
رورک گفت: «اشتباه می‌کنی.» اکثراً همینطور با یکدیگر صحبت
می‌کردند؛ جمله‌ای می‌گفتند که گویی ادامه مکالمه‌ای بود که حتی شروع هم
نشده بود. ادامه داد، صدایش نرم و ملایم بود: «من چنان احساسی ندارم.»
«دلم نمی‌خواهد احساسات را بدانم.»

«اما من دلم می‌خواهد تو بدانی. واقعیت به آن بدی که تو فکر می‌کنی
نیست. این که می‌خواهند آن را از بین ببرند، فکر نمی‌کنم برایم اهمیتی داشته
باشد، یا شاید آنقدر دردناک است که حتی دیگر دردش را تشخیص نمی‌دهم،
ولی گمان نمی‌کنم چنین باشد. اگر می‌خواهی بار مرا به دوش بکشی، خواهش
می‌کنم، باری سنگین تر از بار مرا بردار و به دوش نکش. من نمی‌توانم برای
مدتی طولانی و به طور کامل رنج کشیدن را تحمل کنم. رنج برای من تا نقطه
مشخصی پیش می‌رود و بعد متوقف می‌شود و تا وقتی که آن نقطه وجود دارد،
درد بر من غلبه نمی‌کند. نباید این قیافه را به خودت بگیری.»
«آن نقطه کجاست؟»

«جایی است که من در آنجا فقط یک چیز می‌بینم و به یک چیز می‌اندیشم:
اینکه آن معبد را من طراحی کردم و ساختم. دیگر بقیه مسائل اهمیتی ندارند.»
«تو نباید آن را می‌ساختی، تو نباید آن را در معرض چنین نگاه‌ها و
رفتارها و برداشتهایی قرار می‌دادی.»

«اینها مهم نیستند. حتی اگر آنرا با خاک یکسان کنند هم اهمیتی ندارد.
تنها مسئله با ارزش این است که این معبد یک روزی وجود داشته است.»
دومینیک سر تکان داد و گفت: «حالا می‌فهمی من چرا با کار شکنی‌هایم
سعی می‌کردم هیچ کاری را به تو ندهند؟ می‌فهمی که می‌خواستم از
چه چیزی نجات بدهم؟ دلم نمی‌خواست که آنها حق و اجازه چنین

رفتاری را داشته باشند نمی‌خواستم اجازه زندگی کردن در ساختمان‌هایی را که تو می‌سازی پیدا کنند نمی‌خواستم به تو نزدیک شوند نمی‌خواستم به تو آسیب برسانند.

فردای آن روز دومینیک به دفتر تووهی رفت. تووهی با لبخندی مشتاق از او استقبال کرد ولی چند ثانیه‌ای نگذشته بود که اخمی بر پیشانی‌اش افتاد. حالت دومینیک برایش مایوس کننده بود؛ در او نه خشم دیده می‌شد و نه تمسخر، شبیه حسابداری بود که وظیفه شغلی‌اش را انجام می‌دهد.

دختر پرسید: "می‌خواهی از این داستان به چه هدفی بررسی؟"
"عزیزم بنشین، از دیدنت خوشحالم. واقعاً خوشحالم، ولی انتظار داشتم زود تر از اینها ببینمت. خیلی‌ها از آن مقاله کوتاهی که نوشتم استقبال کردند، اما دلم می‌خواست نظر تو را بدانم."

"می‌خواهی از این داستان به چه هدفی بررسی؟"
"عزیزم امیدوارم از چیزهایی که در مورد مجسمه‌ات نوشتم ناراحت نشده باشی، اصلاً نمی‌توانستم به آن اشاره‌ای نکنم، می‌فهمی؟"

"منظورت از علم کردن دادخواست و ادعای خسارت چیست؟"
"دومینیک خیلی منتظرت بودم و خیلی هم دلم می‌خواهد حرف بزنی، اما اگر بنشیننی راحت تر حرف می‌زنم. خب نمی‌خواهی بنشیننی؟ باشد، هر طور راحتی، فقط قول بده فرار نکنی. دادخواست؟ واقعاً دلیلش برای تو مشخص نیست؟"

"چطور چنین چیزی می‌تواند او را متوقف کند و جلوی کارش را بگیرد؟ برد یا باخت او هیچ چیز را اثبات نمی‌کند، فقط کمی جنجال بیهوده به پا می‌شود. من فکر نمی‌کردم تو با پرتاب گاز اشک‌آور موافق باشی، مردم تهییج

می‌شوند اما همه سرو صداها تا قبل از کریسمس خواهند خوابید.

خدای من! پس من باید آدم بسیار نا موفق باشم! هیچوقت خودم را معلمی به این بدی نمی‌دیدم. چطور تو در این دو سالی که رابطه‌ای به این نزدیکی با من داشتی چیزی یاد نگرفته‌ای؟ حسابی مایوس شدم، حتماً تقصیر خودم بوده. خوب بگذار همه چیز را بررسی کنیم. تو یک چیز را درست فهمیده‌ای و آن اینکه من وقتم را تلف نمی‌کنم. کاملاً صحیح است، تو حق داری، همه چیز تا کریسمس به فراموشی سپرده خواهد شد و هدف هم همین است. عزیزم با آنچه زنده است می‌توان مبارزه کرد ولی با مرده هانه. وقتی مسئله‌ای فراموش شد و از بین رفت مثل تمام چیزهای مرده می‌شود. مرده‌ها ناپدید نمی‌شوند، بلکه به موادی متلاشی شده تجزیه می‌شوند. یاد کردن از کسی به این صورت بدترین اتفاقی است که می‌تواند برای او بیفتد. آقای هاپتون استاد دارد فراموش می‌شود، معبد فراموش می‌شود، دادگاه فراموش می‌شود، دادخواست فراموش می‌شود، ولی آن چه که باقی می‌ماند این است: «هاوارد رورک؟ نه او اصلاً قابل اعتماد نیست. او دشمن اعتقادات بشری است. او هیچ پایبندی به اخلاقیات ندارد، فقط بلد است هزینه‌هایت را صد چندان کند.» و یا: «رورک؟ اصلاً به درد نمی‌خورد. یادم است یکی از مشتری‌هایش مجبور شد به خاطر خرابکاری‌هایش از او ادعای خسارت نماید. وقتی این همه آرشیتکت خوش نام و خوب دور و بر ما هستند چرا با چنان افرادی کار کنیم؟» دومینیک عزیز من، رورک نمی‌تواند با این پیامد‌ها مبارزه کند، هیچکس دیگر هم نمی‌تواند، به خصوص کسی که تنها حربه‌اش نبوغ اوست و نبوغ یک حربه نیست، بلکه یک تعهد است.

عکس‌العمل دومینیک نا امید کننده بود و این موجب دلسردی تووهی شد. دختر عصبانی‌نشده و به جرو بحث نیز نپرداخت، تنها متین و آرام نگاهش می‌کرد.

تووهی گفت: " به گمانم مایلی که من ادامه بدهم، پس حالا تأثیرات مثبت فراموش شده و مرده را می‌بینی؟ چنین مسائلی را نمی‌توان از سر باز کرد، با آنها نمی‌توان جنگید و نمی‌توان توضیحشان داد یا توجیهشان کرد. به دست آوردن شهرت کار مشکلی است ولی مشکل تر و غیر ممکن تر از آن این است که ماهیت شهرت به دست آمده را تغییر دهی. وقتی اسم کسی به طریقی سر زبان ها افتاد، دیگر نام او با آن صفات و خواص مترادف خواهد شد. یک آرشیتکت را با اثبات اینکه معمار بدی است، نمی‌توان از بین برد، اما به دلیل اینکه آدمی بی اعتقاد است و یا به خاطر اینکه روابطی نا مشروع داشته و یا دادگاهی شده و طرف دادخواستی بوده، به راحتی می‌شود نابود کرد. به نظر تو با عقل جور در نمی‌آید، نه؟ البته که با عقل جور در نمی‌آید، برای همین هم کاری و مؤثر است. با منطق می‌توان منطقی رفتار کرد، ولی با غیر منطق چگونه می‌جنگی؟ مسئله تو، عزیز من، و مسئله بسیاری از مردم این است که برای چیز های غیر منطقی احترام قائل نیستند. خارج از منطق ها بزرگترین عوامل زندگی ما هستند و اگر به دشمنی با تو برخیزند هیچ راهی جز باخت نخواهی داشت. اما اگر طرفدارت باشند، آه چه بگویم! بین دومینیک، با اولین نشانه وحشت که در چهرهات ببینم حرفم را قطع خواهم کرد، وگرنه همینطور ادامه خواهم داد.

" ادامه بده."

" گمانم الان وقتش رسیده که پرسشی بکنی و شاید چون دلت نمی‌خواهد فکرت را بخوانم و سؤالت را حدس بزنم، نمی‌پرسی، حق داری. سؤال تو این است که چرا هاوارد رورک را انتخاب کردم؟ چون به قول مقاله خودم، کار من این نیست که نقش مگس‌کش را بازی کنم، البته الان این را با مفهومی متفاوت از معنایی که در مقاله‌ام ذکر کرده بودم، می‌گویم، ولی بگذریم

البته همه اینها به من کمک کردند که بتوانم چیزی را که می‌خواستم از هاپتون استادارد بگیرم، اما این هم بخش جنبی و تصادفی قضیه است. در اصل همه چیز یک آزمایش بود، آزمایشی که نتیجه‌اش بسیار رضایت بخش است و اگر به این شدت درگیر نبود، مطمئنم که تو هم از نتایج به دست آمده کاملاً خوشحال می‌شدی. زمانی که به وسعت و ابعاد پی‌آمد های قضیه نگاه کنی، متوجه می‌شوی که در مقیاس وسیع آن من سهم بسیار کوچکی داشته‌ام. دومینیک، برای تو نگاه کردن به این ماشین عظیم و پیچیده اجتماع جالب نیست؟ ماشینی که آنقدر دگمه و دنده و تسمه و ادوات دارد که در ابتدا به نظر می‌آید برای به کار انداختنش به لشگری نیاز داریم، اما بعد می‌بینی که کفایت انگشت کوچکت را روی یک نقطه فشار دهی، روی یک نقطه حیاتی؛ نقطه‌ای که مرکز ثقل آن ماشین است و به ناگاه این دستگاه عظیم و پیچیده تبدیل به تلی از آهن پاره بی‌مصرف می‌شود. البته پیدا کردن این نقطه زمان می‌برد. قرن‌ها طول می‌کشد و مزیت من استفاده از تجربیات دهها متخصص و استادی است که قبل از من و در طی ادوار مختلف زحمت کشیده‌اند، ولی فکر می‌کنم که من آخرین و موفق‌ترین آنها باشم زیرا اگر چه به توانمندی آنها نیستم، اما هدف را روشن‌تر و بهتر از آنها می‌شناسم. خب اینها را کنار بگذاریم و به واقعیت‌ها بپردازیم، آیا واقعاً هیچ نکته جالبی در این آزمایش کوچک من نمی‌بینی؟ من که خیلی چیزها می‌بینم، مثلاً آیا متوجه موضع‌گیری‌های نا درست افراد که مغایر با نیاتشان هم هست، شده‌ای؟ الو اسکارت، اساتید دانشگاه، مادرهای محترم جامعه، همه آنها اگر برای زندگی خودشان ارزش قائل بودند باید به دفاع از هاوارد رورک می‌پرداختند، ولی درست برعکس عمل کردند. و از طرفی هم شنیده‌ام که گروه کوچکی متشکل از چند جوان که خود را «هم پیمانان هنر کارگری» می‌خوانند به طرفداری از هاوارد رورک برخاسته‌اند.

این گروه معتقدند که او قربانی سرمایه داری شده، در حالیکه باید هاپتون استادارد را به عنوان قهرمان خود انتخاب می‌کردند، البته رورک همبستگی آنها را نپذیرفته، خب او درک می‌کند، تو درک می‌کنی، من هم درک می‌کنم، اما بقیه اکثراً نمی‌فهمند. چه می‌شود کرد؟ آهن پاره هم برای خودش مصارفی دارد.

دومینیک روی پا چرخید و به طرف در رفت.

کجا می‌روی؟ نمی‌خواهی حرفی بزنی؟

نه.

تو مرا حسابی مایوس می‌کنی، مرا بگو که چقدر در انتظار دیدنت بودم! معمولاً من آدم خود بسنده‌ای هستم، ولی گاهی اوقات هم به مخاطبی نیازمندم و تو تنها کسی هستی که می‌توانم در برابرش خود حقیقی‌ام باشم. شاید به این دلیل که تو به قدری از من منزجری که دیگر هر چه بگویم فرقی نمی‌کند، و ضمناً روش‌هایی را که در مورد دیگران به کار می‌برم روی تو تأثیری ندارند و فقط با صداقت می‌توانم بر تو اثر بگذارم. چه فایده اگر انسان استادانه‌ترین کارها را انجام دهد، ولی هیچکس نداند که او باعث و عامل آنها بوده؟ درست مثل قاتلی که جنایتی بی‌نقص را مرتکب می‌شود و پس از مدتی به آن اعتراف می‌کند. بله درست است، من احتیاج به یک بیننده، شنونده یا مخاطب دارم. اشکال آنها که قربانی می‌شوند همین است که خودشان هم نمی‌دانند که دارند قربانی می‌شوند، و تو از کمیاب‌ترین انواع قربانی‌ها هستی، زیرا می‌توانی قدر مهارتی را که در مصلوب کردن به کار رفته بدانی... آه، دومینیک چطور می‌توانی در حالیکه ملتمسانه از تو می‌خواهم کمی بیشتر اینجا بمانی، پشتت را بکنی و بروی؟

دومینیک دستگیره در را چرخاند. تووهی‌شانه‌هایش را بالا انداخت و اضافه

کرد: "در ضمن سعی نکن روی هاپتون استادارد کار کنی، او فعلاً غلام حلقه به گوش من است و هر کاری بخواهم انجام می‌دهد. او اهل معامله نیست." دومینیک در را که تا نیمه باز کرده بود دوباره بست و به طرف تووهی برگشت. مرد ادامه داد: "بله، البته می‌دانم که همه سعی‌ات را کرده‌ای ولی فایده‌ای ندارد. تو آنقدر ثروت نداری که بتوانی معبد را از او بخری و تازه هاپتون هم هزینه تغییرات معبد را از تو نخواهد پذیرفت. می‌دانم به او پیشنهاد داده‌ای، او این مبلغ را فقط از رورک می‌خواهد. راستی، فکر نمی‌کنم رورک خیلی خوشش بیاید اگر بفهمد تو چنین کاری کرده‌ای."

سپس در حالیکه لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت در انتظار فریاد اعتراض آمیز دومینیک به او می‌نگریست، اما هیچ واکنشی مشاهده نکرد. دختر دوباره به سوی در رفت.

"فقط یک سؤال دیگر دارم دومینیک، وکیل آقای استادارد می‌خواست بداند که آیا می‌تواند از تو به عنوان یکی از شهود شاکی استفاده کند؟ خب، آخر تو یکی از متخصصان هنر معماری هستی. حاضری به نفع شاکی شهادت بدهی؟"
"آری."

جلسه دادگاه هاپتون استادارد به عنوان شاکی در برابر هاوارد رورک، در فوریه سال ۱۹۳۱ تشکیل شد.

اکثر جمعیت حاضر یکدیگر را می‌شناختند و فضای حاکم بر جلسه مملو از اصطلاحاتی چون «دسته ما»، «گروه ما» و «بچه های ما» بود.

استیون مالوری، آستن هلر، راجر انرایت، کنت لنتسینگ و مایک گوشه‌ای در کنار هم نشسته و سعی می‌کردند به اطرافشان نگاه نکنند. مایک نگران

استیون مالوری بود، عمداً بغل دست او نشسته و هر بار جمله‌ای برخوردار می‌شوند به طرف او نگاه می‌کرد. مالوری متوجه امر شد و گفت:

«نترس مایک، فریاد نخواهم زد و به کسی هم شلیک نخواهم کرد.»

مایک پاسخ داد: «بچه جان مراقب خودت باش.»

«مایک، آن شب را که همه تا سپیده دم بیدار بودیم به یاد داری؟ یادت هست که اتومبیل دومینیک بنزین نداشت و اتوبوسی هم نبود، به خاطر داری که همگی تصمیم گرفتیم پیاده به خانه هایمان برویم و وقتی اولین نفر به خانه‌اش رسید آفتاب روی شیروانی‌ها افتاده بود؟»

«بله، یادم هست. تو به آن شب فکر کن و من هم به معدن گرانیت.»

«کدام معدن گرانیت؟»

«معدنی که یک بار حالم را حسابی منقلب کرد، ولی بعد دیدم که در دراز مدت تفاوتی هم نداشت.»

در آن سوی پنجره‌ها، آسمان همچون شیشه یخ‌زده‌ای سفید و تخت بود. نور درون اتاق گویی از توده‌های برف روی پشت بام‌ها و لبه پنجره‌ها سرچشمه می‌گرفت - نوری فرا واقعی و غیرطبیعی که همه چیز درون اتاق را برهنه تر نشان می‌داد.

قاضی بر مسند بلندش به حالتی قوز کرده نشسته بود، صورتی لاغر و چروکیده و پرهیزگاران داشت. دستانش را چلیپا وار بر سینه‌اش نهاده و انگشت‌ها را در هم قفل کرده بود.

هاپتون استادارد شخصاً در جلسه حضور نداشت و به نمایندگی خود، وکیل خوش قیافه‌ای را که شبیه سفرا بود به جلسه دادگاه فرستاده بود.

رورک به تنهایی روی نیمکت دفاع نشسته بود. جمعیت پس از مدتی، با عصبانیت از خیره شدن به او دست کشیدند، چرا که حالتش ارضایشان

نمی‌کرد. مجاله نشده بود، چهره‌ای عادی و آرام داشت، بدون کوچکترین شباهت به فردی سرشناس که در مکانی عمومی قرار گرفته باشد، انگار در اتاق خودش تنها نشسته و به رادیو گوش می‌داد. جمعیت قادر بود هر چیزی را به جز این حالت بر او ببخشاید. برخی با این نیت به دادگاه آمده بودند که برایش دل بسوزانند و بر او ترحم کنند، ولی پس از چند دقیقه همگی متفقاً نسبت به او در خود احساس نفرت یافتند.

وکیل شاکی در چند جمله ساده مورد دعوی را عنوان کرد. او گفت اگر چه این کاملاً درست است که هاپتون استاد دارد به هاوارد رورک آزادی عمل تام در طراحی و ساخت معبد داده، اما به وضوح از ایشان خواسته که برایش معبدی بسازد، در حالیکه ساختمان مورد بحث با هر نوع معیاری هیچگونه شباهتی به یک معبد ندارد. گفت که حاضر است با کمک چند متخصص امر این نکته را به اثبات برساند.

رورک در پاسخ به مورد شکایت هیچ دفاعی ارائه نداد.

الزورت مانکتون تووهی را به عنوان اولین شاهد شاکی فرا خواندند. وکیل فهرست بلند بالایی از تجربیات و دستاوردهای حرفه‌ای آقای تووهی را قرائت نمود.

تووهی در پاسخ به سؤالات وکیل ثابت کرد که ساختمان مورد بحث شایستگی و کاربرد یک معبد را ندارد. تووهی که معلومات بسیطی در زمینه تاریخ معماری داشت، به زبانی ساده از یکایک بناهای مذهبی در طی ادوار مختلف یاد کرد و نهایتاً نتیجه گرفت که معبد استاد دارد با تک تک این بناها مغایرت فاحشی دارد. در خاتمه تأکید کرد که: «با بررسی مختصری که انجام شد، می‌بینیم که دو اصل مهم در معماری تمام معابد رعایت شده است: اول هیبت و عظمت و دوم ایجاد حس تواضع در بیننده. حتی بت‌پرستان

هم مجسمه خدایانشان را با ابعاد بزرگ و خارج از تصور و اندازه بشری می‌ساختند. تمام معابد باید این حس را در بشر ایجاد کنند که موجودی ناچیز است، در حالیکه معبد استادارد درست عکس این عمل می‌کند. حالا می‌فهمم که چرا این قضیه تا به این حد مورد توجه عموم قرار گرفته، زیرا مسئله‌ای اخلاقی است. بعد اخلاقی این مورد خیلی بیشتر از ابعاد مدنی و قانونی آن است. این ساختمان نشانه‌ای است از تنفیری عمیق نسبت به بشریت. این ساختمان نمادی از خودخواهی فردی است که مقدس‌ترین جنبش‌های بشر را به مبارزه می‌طلبد. این ساختمان توهینی است به تک‌تک انسان‌هایی که در این شهر زندگی می‌کنند و یا در این دادگاه حضور دارند.

سخنان تووهی شبیه به حرف‌های شاهدهی در دادگاه نبود، بلکه مثل ناطقی در جلسه سخنرانی کرد و در پایان با صدای کف زدن حضار هیجان زده به نطق خود خاتمه داد. قاضی چندین بار چکش را روی میز کوبید و اخطار کرد که در صورت عدم رعایت نظم، ناگزیر از تعطیلی جلسه خواهد شد. وکیل تعظیمی کرد و گفت: "متشکرم آقای تووهی." و بعد به طرف رورک نگاه کرد و اضافه نمود: "شاهد در اختیار شماست."

رورک گفت: "سؤالی ندارم."

الزورت تووهی ابرویی بالا انداخت و با حالتی حاکی از تأسف جایگاه شهود را ترک گفت. نام پیتر کیتینگ به عنوان دومین شاهد خوانده شد.

پیتر با ظاهری آراسته و چهره‌ای برازنده روی صندلی شهود قرار گرفت. او اصلاً به طرفی که رورک نشسته بود، نگاه نمی‌کرد.

وکیل پرسید: "آقای کیتینگ ممکن است چند ساختمان مهمی را که طراحی نموده و ساخته‌اید، نام ببرید؟"

کیتینگ نام چندین ساختمان معروف را به زبان آورد؛ هرچه پیش‌تر می‌رفت

اسامی را آهسته تر ادا می نمود، گویی آرزو داشت به همان چند تا اکتفا شود.
آقای کیتینگ فکر نمی کنید مهمترین آنها را فراموش کرده اید؟ آیا شما
طراح ساختمان کازمو - اسلاتنیک نبوده اید؟

کیتینگ زیر لب گفت: چرا.

آقای کیتینگ شما هم زمان با آقای رورک در مؤسسه تکنولوژی استانتون
تحصیل می کرده اید، درست است؟
بله.

می توانید در مورد سابقه ایشان در آنجا اطلاعاتی به ما بدهید؟
او از استانتون اخراج شد.

آیا دلیل اخراج ایشان این بود که قادر نبودند از عهده شرایط سخت آنجا
بر بیایند؟
بله، بله، همینطور است.

قاضی به طرف رورک نگاه کرد. اگر وکیل مدافعی وجود داشت حتماً به
جهت بی ربط بودن با موضوع به این طرز سؤال و جواب اعتراض می کرد.
آیا شما در آن زمان، نشانه‌ای از استعداد معماری در وجود آقای رورک
می دیدید؟
خیر.

آقای کیتینگ، ممکن است کمی بلند تر صحبت کنید؟
من فکر نمی کردم که او استعدادی داشته باشد.

کیتینگ کلمات را به طرز غریبی ادا می کرد. مکث هایش بی جا بودند. به
وکیل نگاه نمی کرد و چشمانش فقط به افراد حاضر در اتاق دوخته شده بود،
گویی حمایت آنها را می طلبد، طوری که انگار جلسه محاکمه خودش است.
آیا صحیح است که آقای رورک مدتی در استخدام شما بودند؟

بله.

و بعد مجبور شدید ایشان را اخراج کنید؟

بله.

به دلیل بی کفایتی؟

بله.

می‌توانید کمی از سوابق حرفه‌ای آقای رورک برای ما بگویید؟

خب می‌دانید، اصطلاح حرفه، مفهومی نسبی است. حتی نقشه کش‌های دفتر ما هم کارهای بیشتری از او انجام داده‌اند. ما به یک یا دو ساختمان، حرفه نمی‌گوییم؛ تعداد ساختمان‌هایی که ما هر ماهه می‌سازیم از آن بیشتر است.

ممکن است به ما بگویید که از نظر حرفه‌ای چه عقیده‌ای نسبت به کارهای ایشان دارید؟

خب به نظر من کارهای او ناپخته و خام‌اند. کاملاً چشمگیر و حتی گاهی جالب توجه، اما همه در اصل خام و ناپخته.

پس ما نمی‌توانیم آقای رورک را یک آرشیوتکت تمام عیار بدانیم؟

نه به آن مفهومی که به آقایان گی فرانکون، گوردون پرسکات و یا رالستون هالکومب آرشیوتکت می‌گوییم. البته باید منصف باشم، به نظر من آقای رورک قابلیت‌هایی در زمینه مهندسی صرف دارند. اگر در رشته مهندسی کار می‌کرد شاید به جایی می‌رسید. بارها سعی کردم این موضوع را به او بفهمانم و کمکش کنم. واقعاً و صادقانه سعی کردم، ولی انگار با دیوار حرف می‌زدم. می‌دانستم روزی کارش به اینجا می‌رسد.

چیزی در مورد رفتارشان با مشتری‌ها می‌دانید؟

مسئله اصلی همین‌جاست، تمام مسئله همین است. او به خواسته‌های

مشتری هایش هیچ اهمیتی نمی‌داد؛ در واقع او به خواسته های هیچکس در این دنیا اهمیت نمی‌دهد، او حتی درک نمی‌کرد که چرا بقیه آرشیتکت ها به خواسته های مشتری هایشان احترام می‌گذارند. حتی حاضر نبود.... من نمی‌دانم خوشحال کردن بقیه چه اشکالی دارد؟ نمی‌دانم چه عیبی دارد که آدم بخواهد با مردم صمیمی باشد؟ شهرت یا محبوبیت چه ایرادی دارد؟ آیا گناه است؟ آیا جرم است؟ چگونه کسی جرأت می‌کند که دائم به دلیل اینکه می‌خواهی صمیمی و محبوب باشی، تو را مورد استهزا قرار دهد؟ مدام ریشخندت کند؟ شب و روز، روز و شب، ول کن هم نباشد، راحت نگذارد، مثل شکنجه به روش چینی ها که آب را قطره قطره روی جمجمهات می‌ریزند. حضار کم‌کم احساس می‌کردند که پیتر کیتینگ مست است. وکیل متعجب بود. تمام صحبت ها را از قبل تمرین کرده بودند، ولی کیتینگ داشت به بیراهه می‌رفت.

خب، آقای کیتینگ شاید بهتر باشد کمی در مورد نقطه نظرات آقای رورک در مورد معماری صحبت کنید.

اگر واقعا می‌خواهید بدانید، باید بگویم که آقای رورک فکر می‌کند که وقتی راجع به معماری صحبت می‌کنید باید کفش هایتان را در آورید و زانو بزنید. آخر چرا باید اینطور باشد؟ چرا؟ معماری هم یک شغل است مثل همه مشاغل دیگر. چه چیزی در آن است که باید مقدس باشد؟ برای چه باید همه چیز را اینقدر جدی بگیریم؟ ما همه مثل هم هستیم، همه انسانیم، همه می‌خواهیم درآمد بیشتری داشته باشیم و زندگی کنیم. چرا مسائل نمی‌توانند ساده و راحت برگزار شوند؟ برای چه باید ادای قهرمان های لعنتی را در بیاوریم؟ چرا باید قهرمان باشیم؟

آقای کیتینگ، آقای کیتینگ، فکر می‌کنم داریم از موضوع خارج می‌شویم.

ما داریم

نه، اصلاً هم از موضوع خارج نشده‌ایم. من می‌دانم چه می‌گویم، شما هم می‌دانید، همه می‌دانند، هر کس که اینجاست می‌داند. من دارم راجع به معبد صحبت می‌کنم، کار ساختن یک معبد را که به یک آدم پلید نمی‌دهند. باید شخص انسان تری برای این کار انتخاب می‌شد. شخصی که می‌فهمد بخشنده است و می‌بخشد مگر برای همین به کلیسا نمی‌رویم؟ مگر به کلیسا نمی‌رویم تا بخشوده شویم تا بخشوده

بله آقای کیتینگ، ولی داشتیم راجع به آقای رورک صحبت می‌کردیم و

خب، از آقای رورک؟ آقای رورک اصلاً آرشیکت نیست؟ آقای رورک به درد نمی‌خورد. برای چه باید از گفتن این که ایشان به درد نخور است وحشت داشته باشم؟ چرا باید بترسم؟ چرا شما از او می‌ترسید؟

آقای کیتینگ اگر حالتان خوب نیست و ترجیح می‌دهید که جایگاه را ترک کنید؟

کیتینگ به خود آمد، انگار از خواب بیدار شده باشد. چند لحظه‌ای گذشت و بعد با صدایی آرام گفت:

نه، حالم خوب است، هر چه بخواهید به شما می‌گویم، می‌خواهید چه بگویم؟

ممکن است از دید حرفه‌ای عقیده خود را در مورد ساختمانی که به آن معبد استادارد می‌گویند، بفرمایید؟

بله، البته، حتماً. معبد استادارد معبد استادارد این معبد نقشه‌ای تعریف نشده دارد که باعث وجود فضا‌های گیج‌کننده شده است. مسئله تقارن در این معبد به هیچوجه رعایت نشده و ابعاد آن کاملاً بیجا و

نا متناسب هستند. صدایش یکنواخت بود و به سختی سعی می‌کرد از افتادن سر و گردنش جلوگیری کند. بله، در ساختمان اصل تناسب رعایت نشده و با ابتدایی‌ترین اصول و ضوابط معماری در تناقض است. نتیجه نهایی
آقای کیتینگ، لطفاً کمی بلند تر.

نتیجه نهایی، ساختمانی است زمخت که نشان دهنده نا آگاهی سازنده آن از هنر معماری است در این ساختمان نه اثری از زیبایی دیده می‌شود و نه خلاقیت و نه چشمانش را بست. تمامیت هنری.

متشکرم آقای کیتینگ. دیگر سؤالی ندارم.
وکیل به طرف رورک برگشت و گفت: شاهد در اختیار شماست.
رورک گفت: سؤالی ندارم.

و به این ترتیب اولین جلسه محاکمه خاتمه یافت.

غروب آن روز، مالوری، هلر، مایک، انرایت و لنسینگ بدون مشورت و هماهنگی با یکدیگر به دیدن رورک رفتند. رورک پشت میز نقشه کشی‌اش نشسته و در مورد آینده صنایع پلاستیک حرف می‌زد. مالوری ناگهان زیر خنده زد. رورک پرسید: چه شده، استیو؟ من فکر کردم یعنی هاوارد، ما همه اینجا آمده بودیم تا به تو روحیه بدهیم و حالا برعکس شده، تو داری به ما روحیه می‌دهی. تو داری از طرفدارانت طرفداری می‌کنی.

پیتر کیتینگ آن شب را تا نزدیکی های صبح پشت یک میز بار گذراند. طی دو روز بعد افراد زیادی در جایگاه شهود قرار گرفتند و به نفع شاکی شهادت دادند، هیچیک به رورک نگاه نمی‌کردند و او نیز تنها به گفتن «سؤالی ندارم» اکتفا می‌کرد.

رالستون هالکومب یکی از شهود بود. حرفهای زیادی برای گفتن داشت و سخنانش بسیار فاضلانه بودند، و در پایان اظهار داشت:

این بساط بسیار بچگانه و بی معنی است. من نمی‌توانم با آقای هاپتون استاندارد احساس همدردی نمایم. ایشان باید بیش از این و بهتر از این می‌دانستند. این یک واقعیت علمی است که بهترین سبک معماری و تنها سبکی که مناسب قرن ماست، سبک رنسانس است. اگر افراد فهمیده زمانه ما، از قبیل آقای استاددارد، متوجه این واقعیت نشده‌اند، دیگر از بقیه مردم و یا از جوانانی که آرزوی معماری را در سر می‌پرورانند، چه انتظاری می‌توان داشت؟ ثابت شده که تنها سبک مجاز در ساختن کلیساها و معابد همین سبک رنسانس است. باید به خاطر داشت که عظیم‌ترین بنای مذهبی دنیا، کلیسای «سن پیترو» رم است. آیا می‌خواهید «سن پیترو» را اصلاح کنید و بنایی بهتر از آن بسازید؟ آقای استاددارد باید روی سبک رنسانس پافشاری می‌کردند. حالا که چنین نبوده، پس ایشان مستحق این معبد هستند. حق ایشان همین بوده است و بس.

گوردون ال. پرسکات در جایگاه شهود اظهار داشت :

«ساختمان مورد بحث در برقراری ارتباط مابین مسائل متعالی و اشراقی با مسائل فضا بندی معماری کاملاً ناموفق بوده است. ببینید، خطوط افقی یک بعدی هستند، خطوط عمودی دو بعدی، خطوط مورب سه بعدی و تفسیرهای فواصل و فضاها چهار بعدی هستند. با توجه به این که معماری هنری است چهار بعدی، به وضوح می‌بینیم که این ساختمان «هومالوئیدال»^۱ و یا به زبان عامیانه مسطح و تک بعدی است. پرسکات در انتهای سخنانش نتیجه گرفت : «ممکن نیست بتوان این مبحث دیالکتیکی را فقط به دلیل اینکه افراد عام از درکش قاصرند، تا سطح مسائل عامیانه پایین آورد.»

1- Homaloidal

جان اریک اسنایت شهادت داد که مدتی رورک در استخدام او بوده و او را کارمندی بی وفا، غیر مسئول و بدون تعهد خواند و اضافه کرد که رورک با دزدیدن یکی از مشتری های او توانست دفتر خود را راه بیندازد.

در چهارمین روز محاکمه، وکیل استادارد آخرین شاهد خود را به جایگاه شهود خواند : " خانم دومینیک فرانکون."

مالوری آه بلندی کشید. مایک مچ دستش را گرفت تا او در جای خود نگاه دارد.

وکیل به چندین دلیل دومینیک را به عنوان آخرین شاهد انتخاب کرده بود : اولاً احساس می کرد که حرفهای دومینیک نقطه اوج محاکمه خواهند بود و انتظار داشت بتواند از شهادت او بیشترین بهره را ببرد. در ثانی کمی نگران بود چون دومینیک تنها فردی بود که حاضر نشده بود قبل از شهادت علنی، صحبت هایش را تمرین کرده و با وکیل در میان بگذارد. وکیل چیزی در مورد معبد استادارد در مقالاتش پیدا نکرد، ولی نوشته های دیگرش را راجع به هاوارد رورک خوانده و به توصیه الزورت تووهی، دومینیک را برگزیده بود.

دومینیک چند لحظه مقابل جایگاه ایستاد. نگاهش آهسته و آرام از روی جمعیت گذشت. زیبایی اش خیره کننده ولی کاملاً غیر شخصی بود، گویی به خودش تعلق نداشت، شبیه تصویر خیالی و رویایی زنی بود که روی سکوی اعدام ایستاده باشد.

" اسمتان را بگویید."

" دومینیک فرانکون."

" و شغل شما خانم فرانکون؟"

" روزنامه نگار."

" شما نویسنده ستون برجسته «خانه تو» در روزنامه نیویورک بنر هستید؟"

من نویسنده ستون «خانه تو» هستم.

پدر شما، آقای گی فرانکون، معمار سرشناس هستند؟

بله، از پدرم خواسته بودند که به عنوان شاهد به اینجا بیاید، اما او قبول نکرد. او گفت که اگر چه ساختمانی مثل معبد استادارد را نمی‌پسندد ولی از نظر او برخورد ما هم به هیچ وجه متمدنانه و پسندیده نیست.

خانم فرانکون، اجازه بدهید که فقط به سؤالات جواب بدهیم. حضور شما در دادگاه موجب خوشوقتی است، زیرا شما تنها شاهد زن در این محاکمه هستید و زنان هم همیشه از اعتقادات مذهبی پاک تری برخوردارند. در عین حال شما از برجسته ترین افراد صاحب‌نظر در زمینه معماری به شمار می‌آید. پس به جرات می‌گویم که شما شایسته ترین فردی هستید که می‌تواند آنچه را نقطه نظرات و زوایای زنانه این مبحث می‌خوانم در اختیار ما بگذارد. ممکن است عقیده خود را در مورد معبد استادارد بگویید؟

من فکر می‌کنم که آقای استادارد اشتباه بزرگی مرتکب شده‌اند. اگر ایشان مبنای مبلغ خسارت را به عوض اصلاحات و تغییرات، بر مبنای تخریب کامل معبد قرار می‌دادند، الان ما محاکمه‌ای کاملاً منصفانه داشتیم. خیال وکیل کمی آسوده شد، پرسید: خانم فرانکون، ممکن است دلایلتان را بیان کنید؟

همه را از شهود دیگر شنیده‌اید.

پس شما هم با شهادت هایی که تا این لحظه عنوان شده، موافقید؟

کاملاً، حتی بیش از خود شهود. شهود افراد بسیار موجهی بودند.

لطف می‌کنید کمی واضح تر توضیح بدهید؟ خانم فرانکون، ممکن است دقیقاً بفرمایید منظورتان چیست؟

حرف آقای تووهی کاملاً صحیح است. این معبد تهدیدی است برای

همه ما.

اوه، که اینطور.

آقای تووهی این قضیه را بسیار خوب درک می‌کنند. آیا می‌خواهید من هم به زبان خودم توضیحات بیشتری بدهم؟
بله حتماً، لطف کنید.

هاوارد رورک معبدی در بزرگداشت روح بشر ساخته، او بشر را موجودی قوی، مغرور، بی‌غل و غش، عاقل و بدون ترس می‌بیند، و معبد را هم برای چنین بشری ساخته. معبد مکانی است برای ستایش. او فکر می‌کرد که ستایش فقط زمانی میسر است که انسان احساس سربلندی و معصومیت و بی‌گناهی نماید. حقیقت را دیده و آن را لمس کرده باشد و توانسته باشد به والا ترین جایگاه ممکن انسانی دست یابد. دلیلی برای احساس شرم نداشته باشد و بتواند بی‌پرده و عریان باشد. او فکر می‌کرد ستایش به معنی شادمانی و شادمانی هم حق طبیعی بشر است، او با این تصور و عقیده مکانی ساخت که به نظر او مقدس ترین مکان هاست. اینها نظرات هاوارد رورک در مورد ستایش، پرستش و پرستشگاه هستند. اما الزورت تووهی گفت که این معبد نشانه انزجاری عمیق نسبت به انسان هاست، الزورت تووهی گفت که معنی ستایش، ترس است و احساس کوچکی کردن. الزورت تووهی گفت که بالاترین دستاورد بشر این است که به بی‌مقداری و ناچیز بودن خود پی برده و تقاضای بخشایش نماید. الزورت تووهی گفت که بشر محتاج تضرع و جلب بخشایش است. او این ساختمان را بنایی می‌بیند که سینه بر خاک سائیده است. او گفت که تجلیل از بشر معادل بزرگ بینی لذائذ جسمانی است و دنیای معنویات و رای تصور و درک انسان هاست. الزورت تووهی گفت که برای ورود به این دنیا، بشر باید همانند گدایی زانو زده و استغاثه نماید. الزورت تووهی عاشق بشریت است!

خانم فرانکون، ما در اینجا نمی‌خواهیم در مورد آقای تووهی بحث کنیم، اگر لطف بفرمایید و سخنان خود را

من الزورت تووهی را محکوم نمی‌کنم، بلکه هاوارد رورک را محکوم می‌کنم. می‌گویند که یک ساختمان می‌بایست با محیط اطرافش هماهنگ باشد. رورک، معبدش را در چه نوع دنیایی ساخته؟ و برای چه نوع انسانی؟ به دور و بر خودتان نگاه کنید، آیا می‌توانید معبدی را تصور کنید که زیارتگاه آقایان هاپتون استادارد و یا رالستون هالکومب و یا پیتر کیتینگ باشد؟ آیا معبدی که بدین ترتیب تصور می‌فرمایید، مکان مقدسی است؟ و وقتی به این آقایان می‌نگرید، آیا نسبت به الزورت تووهی احساس نفرت می‌کنید؟ نه، شما از هاوارد رورک متنفر می‌شوید که مرتکب چنین جرمی شده. الزورت تووهی حق دارد، این معبد توهینی به مقدسات است ولی نه به آن معنی که ایشان می‌گویند. البته من گمان می‌کنم خود آقای تووهی این را بهتر بدانند. اگر مردی را ببینیم که کنار یک خوکدانی نشسته و گوهری می‌سازد، ولی در قبالش حتی لقمه‌ای گوشت خوک هم به او نمی‌دهند، آیا از دست خوک‌ها عصبانی می‌شویم؟ نه، در عوض خشم ما متوجه آن مرد می‌شود که قدر گوهر هایش را نشناخته و حاضر شده آنها را در لجن و کثافت خوکدانی پرتاب کند و بدین ترتیب سر و صدا و جیغ و داد خوک‌ها را بلند کرده تا توسط منشی دادگاه ثبت شود.

خانم فرانکون، روالی که در پیش گرفته‌اید هیچ ربطی به موضوع نداشته و به هیچ عنوان جایز نیست.

قاضی بدون مقدمه اظهار داشت: باید به شاهد اجازه حرف زدن داد. حوصله‌اش سر رفته و تماشای قد و بالای دومینیک برایش سرگرم کننده بود. در ضمن متوجه شده بود که شنونده‌های دیگر هم از قضیه راضی‌اند و اگر چه

با هاپتون استادارد احساس همدردی می‌نمایند ولی از آشوب و فتنه‌ای هم که بر پا شده، تهییج شده و لذت می‌برند.

عالیجناب فکر می‌کنم سوء تفاهمی پیش آمده. خانم فرانکون شما به نفع چه کسی شهادت می‌دهید؟ هاوارد رورک یا هاپتون استادارد؟

البته که به نفع آقای استادارد. من فقط مسائلی را بازگو کردم که از نظر خودم دلایل محکمی برای برنده شدن آقای هاپتون است، من سوگند خورده‌ام که حقیقت را بگویم.

قاضی گفت: ادامه بدهید.

تمام شهود حقیقت را گفتند ولی نه به طور تمام و کمال. من تنها می‌خواهم آنچه را که از قلم افتاده بگویم و جاهای خالی را پر کنم. آنها از انزجار، توهین و تهدید صحبت کردند، حق هم داشتند. معبد استادارد برای چیزهای بسیاری یک تهدید است. اگر اجازه بدهیم که باقی بماند، آنوقت دیگر هیچکس جرأت نگاه کردن در آینه را نخواهد داشت، و این بسیار ظالمانه است. نباید با بشر اینطور رفتار کرد. هر چیزی را می‌توانید از مردم بخواهید، می‌توانید به مردم بگویید در پی شهرت، عشق و ثروت باشند یا قتل عام کنند و بی رحم باشند و یا از خودشان بگذرند و فداکاری کنند، ولی هیچوقت نباید از آنها بخواهید که خود را محترم شمرده و رسیدن به شرافت نفس را هدف قرار دهند. اگر این کار را کردید، نفرت آنان را برانگیخته‌اید. مردم صلاح کارشان را بهتر می‌دانند و حتماً دلایلی هم برای خودشان دارند. البته امکان ندارد اعتراف کنند که از شما متنفرند، بلکه خواهند گفت که شما از آنها متنفرید. اما این مهم نیست و به گمان من چندان هم از اصل مسئله دور نیست. حداقل، احساسی را که در این میان به وجود آمده است درست تشخیص داده‌اند، یعنی احساس تنفر. مردم چنین هستند، پس چرا باید در

راه رسیدن به غیر ممکن ها شهید شد؟ ساختن ساختمان برای دنیا و مردمی که وجود ندارند چه فایده‌ای دارد؟

«عالیجناب من هیچ ارتباطی بین صحبت های ایشان و موضوع نمی‌بینم و»

«من دارم نظرات شما را به اثبات می‌رسانم، من دارم دلایلی می‌آورم مبنی بر اینکه چرا باید از سخنان الزورت تووهی پیروی کنیم، اگر چه به هر حال این کار را می‌کردیم. معبد استاد دارد باید تخریب شود، نه برای اینکه انسان ها را از شرش خلاص کنیم بلکه برای اینکه آن را از شر انسان ها نجات دهیم. اما چه فرقی می‌کند؟ آقای استاد دارد برنده است. من با هر چه اینجا گفته شده موافقم، به استثنای یک نکته و به نظر من این نکته‌ای نیست که بتوان بی‌اعتنا از کنارش گذشت. بیا بید این معبد را خراب کنیم، اما بیا بید نگوییم و تظاهر نکنیم که عمل ما از روی تقوی و حسن نیت است، بلکه اجازه بدهید واقعیت را بگوییم؛ بگوییم ما تپه های کوچکی هستیم که از قله کوه وحشت داریم و شاید «لمینگز» هستیم، لمینگز ها ماهی هایی هستند که خود را فنا می‌کنند و بی اختیار شنا کنان به سوی مرگ می‌شتابند. خودم به خوبی می‌دانم که در این لحظه، من هم مثل هاوارد رورک کار بیهوده‌ای انجام می‌دهم، این هم معبد استاد دارد من است - اولین و آخرین کارم. سرش را در مقابل قاضی خم کرد :
«دیگر صحبتی ندارم عالیجناب.»

وکیل به سوی رورک نگاه کرد و با غیظ گفت : «شاهد در اختیار شماست.»
«سؤالی ندارم.»

دومینیک جایگاه را ترک کرد.

وکیل تعظیمی کرد و گفت: «خواهان دیگر شاهی ندارد.»
قاضی به طرف رورک برگشت و اشاره کرد که می‌تواند دفاعش را شروع کند.
رورک به طرف جایگاه رفت، پاکت زردی در دست داشت، از داخل پاکت ده
قطعه عکس از معبد استاد دارد بیرون آورد و روی میز قاضی قرار داد و گفت:
«مدافع حرفی برای گفتن ندارد.»

۱۳

دادگاه به نفع هاپتون استاد دارد رای داد.
رورک به پرداخت هزینه تغییرات معبد محکوم شد و به حکم صادره
اعتراضی نکرد. هاپتون استاد دارد هم اعلام نمود که معبد پس از بازسازی، به
«خانه استاد دارد برای کودکان معلول» تبدیل خواهد شد.
روز پس از محاکمه، الوا اسکارت با دیدن پیش نویس ستون «خانه تو» که
شامل جزئیات شهادت دومینیک بود، به دفتر دومینیک رفت. «عزیز جان، ما
که نمی‌توانیم این‌ها را چاپ کنیم.»
دومینیک فقط به او می‌نگریست.
«دومینیک، نازنینم منطقی باش. تو خودت می‌دانی که روزنامه ما در مورد
این محاکمه چه موضعی داشته و دارد. چطور ممکن است گفته‌هایی را چاپ
کنیم که در آنها نه عفت کلام رعایت شده و نه با ایده‌های ما همخوانی دارند؟
تو که مقاله امروز صبح من با عنوان «خیر، پیروز می‌شود» را خوانده‌ای، مگر

می‌شود تمام سیاست حرفه‌ای روزنامه‌رایکی از نویسندگان خودمان دگرگون کند؟
باید آن را چاپ کنید.

اما، عزیز دلم

در غیر این صورت استعفا خواهم داد.

اوه، اذیت نکن و بیخودی از جا در نرو. ما بدون تو نمی‌توانیم ادامه
بدهیم، ما نمی‌توانیم تو را از دست بدهیم، ما نمی‌توانیم

الوا، باید انتخاب کنی.

الوا مطمئن بود که اگر مقاله دومینیک را چاپ کند، گیل واینند بیچاره‌اش
خواهد کرد، از طرفی از دست دادن دومینیک هم برای روزنامه قابل قبول نبود.
واینند هنوز در سفر دریایی خود به سر می‌برد. تلگرامی با توضیحات کلی برای
او فرستاد و چند ساعت بعد جواب را دریافت کرد. تلگرام با رمز مخصوص
نوشته شده و اینطور خوانده می‌شد: "زنیکه هرزه را اخراج کن."

یکی از کارپردازان که به توصیه تووهی استخدام شده بود، تلگرام رمزگشایی
شده را برای تووهی برد. تووهی آن را در جیب گذاشت و به دیدن دومینیک رفت.

سلام، چه می‌کنی؟

منتظرم ببینم الوا می‌خواهد چه بکند؟

منظورت چیست؟

منتظرم ببینم آیا باید استعفا بدهم یا نه؟

می‌خواهی راجع به محاکمه صحبت کنی؟

نه.

ولی من می‌خواهم. دومینیک به گمانم آنقدر مدیون تو هستم که اقرار
کنم تو کاری را کرده‌ای که تا به حال هیچکس دیگر قادر به انجامش نبوده
است. تو ثابت کردی که من مرتکب اشتباه شده‌ام. صدا و سیمایش کاملاً

بی حالت بودند و کوچکترین نشانه‌ای از لطف و محبت در نگاهش دیده نمی‌شد. به هیچ وجه انتظار عکس‌العملی را که در دادگاه نشان دادی، نداشتم. حيله بيهوده‌ای بود، البته در حد معيار های هميشگی خودت بود. محاسبات من در تشخيص جهت بدخواهی های تو اشتباه از آب درآمدند. اگر چه خودت آنقدر قدرت تشخيص داری که همان جا اعتراف کردی حرفه‌ایت کاملاً بيهوده و بی‌فایده هستند. تو هم نقطه نظر های خودت را گفتی و هم مال مرا، من هم به عنوان تشکر برایت هدیه‌ای دارم.

تلگرام را روی میز قرار داد.

دومینیک آن را خواند.

عزیزم حالا دیگر حتی نمی‌توانی استعفا بدهی، نمی‌توانی به خاطر قهرمان گوه‌رگرت فداکاری کنی. از آنجا که می‌دانستم تنها خودت را قادر به از پای در آوردن خودت می‌دانی و به عنوان حریف فقط خود را قابل می‌شناسی، فکر کردم که شاید این تلگرام راضیت کند.

دومینیک تلگرام را تا زد و در کیف دستیش گذاشت :

متشکرم الزورت.

عزیزم، اگر می‌خواهی با من مبارزه کنی، به حربه‌ای قوی‌تر از سخنرانی‌ها و صحبت‌هایت نیاز خواهی داشت.

آیا همیشه این کار را نکرده‌ام؟

چرا، چرا، البته. باز هم داری اشتباه مرا تصحیح می‌کنی. تو همیشه با من جنگیده‌ای، ولی تنها باری که شکست خوردی و تقاضای عفو نمودی، در جایگاه شهود بود.

درست است.

اشتباه محاسبه من هم همین بود.

بله.

تووهی تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

دومینیک وسایلش شخصی‌اش را درون جعبه‌ای گذاشت و به دفتر اسکارت رفت. تلگرام را به او نشان داد، ولی آن را نزد خود نگه داشت.
بسیار خوب، الو.

دومینیک تقصیر من نبود، مسئله راستی این تلگرام را از کجا آورده‌ای؟

مهم نیست، الو. نه، آن را به تو نخواهم داد، می‌خواهم نگهش دارم.

تلگرام را دوباره در کیف گذاشت: چک حقوقم را برایم پست کن.

مگر خودت نمی‌خواستی استعفا بدهی؟

چرا، می‌خواستم، ولی اخراج شدن را بیشتر می‌پسندم.

دومینیک، باورت نمی‌شود که چقدر از این موضوع ناراحتم، هیچ نمی‌توانم

باور کنم.

بالآخره شما ها توانستید از من یک فدایی شهید بسازید. همه عمر سعی کردم چنین اتفاقی نیفتد. برای من افتخاری نیست که فدایی باشم زیرا به این ترتیب دشمن بیشتر احساس اهمیت می‌کند، اما بگذار چیزی را به تو یک نفر بگویم و به تو می‌گویم چون آدمی نامناسب تر از تو برای شنیدنش پیدا نکردم؛ هر کاری که تو در حق من یا او بکنی، نمی‌تواند بدتر از کاری باشد که خودم خواهم کرد. اگر فکر کردی معبد استادارد را نتوانستم بپذیرم، باید صبر کنی تا ببینی چه چیزی را خواهم پذیرفت.

سه روز از پایان محاکمه گذشته بود. الزورت تووهی در اتاقش نشسته و به

رادیو گوش می‌کرد، ضربه‌ای به در خورد: بیا تو.

کاترین بود. نگاهی به رادیو انداخت و با لحنی پوزش خواهانه گفت:

عمو الزورت، می‌دانستم مشغول کار نیستید، می‌خواستم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم.

لباس اتو نکشیده‌ای به تن داشت. اندامش نحیف و خمیده بود و در زیر آرایش نسبتاً غلیظی که داشت، چهره بیست و شش ساله‌اش به قیافه زنی بالای سی سال می‌مانست.

چند سالی بود که با کمک عمویش، مددکار اجتماعی قابلی شده بود. مدتی بود که به نظر می‌آمد تووهی وجود او را از یاد برده است ولی مطمئن بود که کاترین نسبت به حضور او کاملاً آگاه است، چرا که دختر هر از گاهی برای مشورت‌های کوچک نزد او می‌رفت. کاترین شبیه موتوری بود که سوختش را عمویش تأمین می‌کند و هر چند یک بار برای سوختگیری به عمو رجوع می‌کرد. بدون تأیید تووهی هیچ حرکتی نمی‌کرد، حتی یک بار با یکی از خانم‌های مددکار که زن فهمیده و روشنفکری بود، صمیمیتی پیدا کرد، ولی عمویش او را نپسندید و کاترین دوستیش را با او قطع کرد.

تووهی متعجبانه به او نگاه کرد و گفت: «حتماً عزیزکم، بیا تو، من همیشه برای تو وقت دارم، فقط کمی صدای رادیو را کم کن.»

روی مبل نشست. از پشت عینک به عمویش می‌نگریست. چشمانش بی حرکت و نگاهش عصبی بود. گفت: «عمو الزورت، چند روز پیش در روزنامه‌ای خواندم که محاکمه‌ای را که در آن شرکت داشتید موفقیت آمیز بوده است، خیلی خوشحالم. البته آنقدر سرم شلوغ است که مدتی است کمتر روزنامه می‌خوانم. . . . نه، این حرفم درست نیست، حقیقت ندارد، وقتش را داشته‌ام ولی به خانه که می‌رسم آنقدر خسته‌ام که فقط می‌خواهم. عمو الزورت آیا مردم فقط برای اینکه خسته‌اند زیاد می‌خواهند یا به خاطر اینکه می‌خواهند از چیزی فرار کنند؟»

« عزیز دلم، این حرفها چیست؟ تو که از این حرفها بلد نبودی؟ »
دختر سرش را نا امیدانه تکان داد و گفت: « می دانم. »
« چی شده؟ »

کاترین به پا هایش خیره شده و ادامه داد:

« عمو الزورت فکر کنم حالم خوب نیست، من من هیچ خوشحال نیستم. »

« تووهی نگاه محبت آمیزی به او انداخت. کاترین زیر لب گفت:

« می فهمید؟ » تووهی به علامت تصدیق سر تکان داد. « از دستم عصبانی نیستید؟ از من متنفر نیستید؟ »

« عزیز دلم، چطور می توانم از تو متنفر باشم؟ »

« نمی خواستم این حرفها را بزنم، حتی دلم نمی خواست نزد خودم هم به این چیزها اعتراف کنم. مدتی است اینطورم. اجازه بدهید همه چیز را بگویم، شوکه نشوید. باید بگویم، می خواهم مثل قدیم ها که برای اعتراف به کلیسا می رفتم، عمل کنم. می دانم که شما از این حرفم خوشتان نمی آید، ولی مسئله اینست که باید حرفهایم را به یکی بگویم. »

« کتی، عزیزم، اولاً چرا اینقدر وحشت زده ای؟ نباید اینطور باشی، حداقل با من که هستی نباید بترسی. آرام باش، خودت باش. هر چه می خواهی بگو، هر چه را که آزارت می دهد بازگو کن. »

کاترین نگاه تشکر آمیزی به عمویش انداخت: « شما . . . شما خیلی حساس هستید. عمو الزورت، نمی خواستم این را بگویم، اما شما درست حدس زدید، من می ترسم چون . . . ببینید خودتان گفتید که خودم باشم و من هم از همین می ترسم. من آدم بد ذاتی هستم. »

تووهی خندید. خنده اش گرم و با محبت بود، اما کاترین حتی

لبخند هم نزد.

عمو الزورت، راستش را می‌گویم. سعی می‌کنم توضیح بدهم. می‌دانید، همیشه از بچگی دلم می‌خواست که کارهای درست و خوب انجام بدهم. من فکر می‌کردم بقیه هم همینطورند ولی حالا می‌بینم که اینطور نیست. بعضی از مردم نهایت سعی‌شان را می‌کنند و با این وجود مرتکب خطا می‌شوند. اما عده‌ای دیگر، اصلاً حتی برایشان مهم هم نیست که خوب باشند. برای من همیشه مهم بوده و خیلی جدی، اگر چه همیشه می‌دانستم که آدم با هوش و ذکاوتی نیستم و قضیه خیر و شر هم قضیه پیچیده‌ای است که نیاز به تفکرات عمیق تری دارد، اما احساس می‌کردم که همانقدر که می‌فهمم و خوب را می‌شناسم، باید در همان حد هم نهایت سعی‌ام را برای رسیدن به آن به کار ببرم. مگر بیش از این هم می‌توان بود؟ شاید همه اینها برای شما خیلی بچگانه باشند.

نه کتی، نه عزیزم، بچگانه نیستند، ادامه بده.

مثلاً من می‌دانستم که خودخواهی یک نوع شر است، مطمئن بودم. برای همین هم سعی می‌کردم هیچوقت چیزی را برای خودم نخواهم. وقتی ماه‌ها می‌گذشتند و از پیتر بی‌خبر بودم، وقتی که او مدتی طولانی ناپدید می‌شد نه، فکر نکنم شما با این حرفها موافق باشید.

کدام حرفها . . . عزیزم؟

خودم و پیتر را می‌گویم. بگذارید حرفش را نزنم، مهم نیست. وقتی به اینجا آمدم تا با شما زندگی کنم، خیلی خوشحال بودم، می‌دانید چرا؟ چون شما از خود گذشته‌ترین انسانی هستی که می‌شناسم. سعی کردم از شما پیروی کنم، باور کنید نهایت سعی‌ام را کردم و برای همین هم این حرفه را انتخاب کردم. شما هیچوقت نگفتید که باید این کار را بکنم، ولی احساس می‌کردم که

شما اینطور می‌خواهید. گاهی حرفهایتان را کنار هم می‌گذاشتم و بالأخره به این نتیجه رسیدم. اوایل خیلی راضی و خوشحال بودم و می‌دانستم شادمانی واقعی تنها زمانی به دست می‌آید که خود را وقف دیگران کنی. این گفته شما و بسیاری از مردان بزرگ تاریخ است. بله، تمام بزرگان همین را گفته‌اند.

خب، دیگر چه؟

خوب به من نگاه کنید.

تووهی چند لحظه‌ای بی حرکت ماند و بعد لبخندی زد و گفت :

عزیزکم، تو را چه می‌شود؟ مگر چه ایرادی داری؟ جز اینکه جوراب هایت به لباس نمی‌آیند و باید کمی هم در مورد آرایش صورتت بیشتر دقت کنی.

عمو الزورت، نخندید، خواهش می‌کنم. می‌دانم که شما عقیده دارید که ما باید بتوانیم همیشه بخندیم و به خصوص باید بتوانیم به خودمان بخندیم، اما من نمی‌توانم.

بسیار خوب کتی، دیگر نمی‌خندم، اما بگو ببینم چه شده؟

من خوشحال نیستم و این موضوعی بسیار فجیع و وحشتناک است. احساس می‌کنم چون خوشحال نیستم پس آدم پست و کثیفی هستم. می‌ترسم به خودم نگاه کنم، می‌ترسم فکر کنم، این اشتباه است. من متظاهرم، من همیشه می‌خواستم با خودم صادق باشم، اما من صادق نیستم، نیستم.

عزیزم، آرام تر، فریاد نزن، همسایه‌ها می‌شنوند.

بیخشید معذرت می‌خواهم.

عزیزم چرا خوشحال نیستی؟

نمی‌دانم، نمی‌فهمم، مثلاً من خودم کلاس‌های تربیت فرزندان را راه

انداختم بودجه‌اش را با جمع‌آوری کمک‌های مردم تأمین کردم. کلاس‌ها راه افتادند و مورد استقبال هم واقع شدند، اما من خوشحال نیستم؛ و یا برای چند بچه بدون سرپرست خانه و والدین دلسوز پیدا کردم، اما باز هم خوشحال نیستم. اگر بخواهم با خودم صادق باشم، باید بگویم که تنها احساسی که طی چند سال اخیر داشته‌ام، احساس خستگی مفرط بوده است و آن هم نه خستگی جسمانی، بلکه فقط خستگی است، آنقدر که احساس می‌کنم هیچکس دیگر در دنیا تا به این اندازه خسته نیست. عینکش را برداشت، گویی سنگینی آن را نمی‌توانست تحمل کند.

فقط همین‌ها نیستند، چیز بدتری هم هست. عمو الزورت کم‌کم دارم از مردم متنفر می‌شوم. تازگی‌ها احساس می‌کنم بد ذات و بی‌رحم شده‌ام. تا به حال اینطور نبوده‌ام، انتظار دارم مردم از من تشکر کنند، منتظرم همه سپاسگزارم باشند. از اینکه مردم فقیر و بینوا به من تعظیم می‌کنند، لذت می‌برم. تازگی‌ها هم تنها کسانی را دوست دارم که بتوانند خدمتگزارم باشند. یک بار به زنی گفتم که آشغال‌هایی مثل او نمی‌فهمند که آدم‌هایی مثل من چقدر برایشان زحمت می‌کشیم. بعدش ساعت‌ها اشک ریختم، از خودم خجالت می‌کشیدم. کم‌کم دارم از هر که با من بحث کند متنفر می‌شوم، فکر می‌کنم فقط خودم می‌فهمم. چند سال پیش دختر جوانی برای مشورت در باره عشقش به یک پسر نزد من آمد، به او گفتم که اگر با او ادامه بدهد بدبخت خواهد شد، چند ماه بعد با هم ازدواج کردند و الان چند سال است که با هم زندگی می‌کنند و دخترک بسیار هم خوشبخت است. فکر می‌کنید، من از این موضوع خوشحالم؟ نه، هر بار دخترک را می‌بینم احساس نفرتم بیشتر می‌شود. یک بار دختر جوانی برای یافتن کار به من مراجعه کرد، به او قول دادم برایش کار مناسبی پیدا کنم. قبل از اینکه من بتوانم کاری برایش بیابم، خودش موفق

شد کار خوبی پیدا کند، من از این موضوع نه تنها خوشحال نشدم بلکه برعکس شدیداً هم به خشم آمدم. دیروز با جوانی حرف می‌زدم که می‌خواست به دانشگاه برود، نمی‌دانید چقدر عصبانی بودم. ناگهان احساس کردم خشمم از آن بابت است که من هم دلم می‌خواسته به تحصیلاتم ادامه بدهم، ولی نتوانسته‌ام. یادتان می‌آید؟ شما به من اجازه ندادید، برای همین من هم نباید اجازه می‌دادم آن جوانک به دانشگاه برود. عمو الزورت می‌بینید چقدر خودخواه شده‌ام، خودخواهی من از بدترین نوع است.

تووهی به آرامی پرسید :

همین؟

کاترین چشمانش را بست و گفت :

بله . . . فقط یک چیز دیگر هم هست. این تنها من نیستم که چنینم، اکثر زنان همکارم هم اینطورند نمی‌دانم که آیا از اول اینطور بوده‌اند و یا اگر نبوده‌اند، چه چیزی باعث این تغییر شده نمی‌دانم خودم چطور تغییر کردم قبلاً وقتی به کسی کمک می‌کردم، احساسی ناشی از رضایت و خوشحالی داشتم. سال‌ها قبل، یک شب بعد از اینکه با پیتتر شام خوردم، به طرف خانه می‌آمدم که فقیری را دیدم، یادم است پنج دلار پس انداز کرده بودم تا برای خودم عطر «شب‌های کریسمس» را بخرم - من عاشق این عطر بودم. اما آن شب همه پنج دلار را به آن مرد گدا دادم. مدت‌ها پس از آن، هر وقت یاد آن فقیر و بذل و بخشش می‌افتادم، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم، اما الان از تمام فقرا متنفرم ولی آنها از ما متنفر نیستند آنها فقط به چشم خواری به ما می‌نگرند. می‌دانید، خیلی مسخره است، معمولاً این برده‌ها هستند که از ارباب‌هایشان متنفرند و ارباب‌ها به آنها به چشم خواری می‌نگرند. دیگر نمی‌دانم چه کسی، به کجا تعلق دارد، نمی‌دانم

حالا می‌فهمید چرا گیج شده‌ام؟ من کاری را شروع کردم که فکرمی‌کردم از من انسان بهتری می‌سازد، ولی می‌بینم مرا به آدمی پست تبدیل کرده، چرا؟ شاید چون من ذاتاً انسان پستی هستم، شاید اصلاً استحقاق خوب بودن را ندارم، شاید هم توانش را ندارم، اما . . . اما گاهی فکر می‌کنم چطور ممکن است که نیت شخصی واقعاً خیر باشد، ولی نتواند به آن برسد؟ نمی‌شود من به این بدی و به این پستی باشم، من که برای خودم چیزی نمی‌خواستم، من که تمام خودخواهی‌ها را کنار گذاشته بودم، پس چرا اینقدر احساس فلاکت می‌کنم؟ من در تمام دنیا هیچ آدم از خود گذشته‌ای را - به جز شما - نمی‌شناسم که خوشحال و شادمان باشد. سرش را پایین انداخت.

تووهی با حالتی شماتت بار گفت: «کتی، عزیز دلم، آیا واقعاً می‌خواهی جواب پرسش‌ات را بشنوی؟»
کاترین با سر پاسخ مثبت داد.

«می‌دانی؟ خودت جواب خودت را دادی. بین تمام حرفه‌های چه بودند؟ از چه شکایت داشتی؟ از اینکه خوشحال نیستی. غیر از این است؟ تو فقط راجع به کاترین هالسی حرف می‌زدی. حرفه‌های تو، خود پرستانه‌ترین سخنرانی‌ای بود که به عمرم شنیده‌ام.»

دختر مانند یک بچه مدرسه‌ای که با مسئله دشواری روبرو می‌شود، چند بار پلک هایش را به هم زد.

«نمی‌بینی چقدر حرفه‌های خود پرستانه بودند؟ تو حرفه‌ات را به خاطر دستیابی به هدفی والا انتخاب نکردی، تو به دنبال خشنودی شخصی‌ات بوده‌ای.»

«ولی واقعاً دلم می‌خواست به مردم کمک کنم.»

«بله، چون فکر می‌کردی با این کار منزه و خوب خواهی شد.»

بله، بله، چون فکر می‌کردم کار درستی است، یعنی اگر آدمی بخواهد کار درستی انجام دهد، موجود شریری است؟
بله، اگر این تنها هدف او باشد. مثل این است که بگویی «مهم این است که من پرهیزگار باشم، گور پدر بقیه دنیا»
ولی اگر آدم برای خودش احترام قائل نباشد، چگونه ممکن است به جایی برسد؟

چرا باید به جایی برسی؟ چرا باید کسی بشوی؟
کاترین با منگی دست هایش را تکان داد.

اگر تنها نگرانی تو این است که، که هستی، یا چه هستی، یا چه فکر می‌کنی، یا چه احساسی داری، یا چه داری و چه نداری، باید به تو بگویم که هنوز یک انسان خودخواه معمولی هستی.

اما من که نمی‌توانم جسمم را ترک کنم.

ولی می‌توانی روحت را ترک کنی.

منظورتان این است که باید خوشحال نبودن را بطلبیم؟

نه، باید طلبیدن را ترک کنی. باید وجود خانم کاترین هالسی را فراموش کنی، می‌دانی چرا؟ چون او وجود ندارد. آدم‌ها فقط در ارتباط با یکدیگر دارای ارزش و اعتبار می‌شوند، آدم‌ها با مفید بودن و در خدمت دیگران بودن است که اهمیت می‌یابند. اگر این موضوع را کاملاً نفهمی، همیشه غمگین و مفلوک خواهی ماند. چرا از اینکه نسبت به بقیه احساس بی‌رحمی کرده‌ای، داستانی تراژیک ساخته‌ای؟ خب که چی؟ اینها همه درد هایی هستند که در مسیر رشد کردن پیش می‌آیند. انسان یک شبه نمی‌تواند راه معنویات را طی کند، باید تغییر و تحولاتی را تجربه کند. بعضی از این تغییرات به نظر بد و شر می‌آیند. زنان زیبا معمولاً در دوران بلوغ دختران بدقیافه‌ای بوده‌اند، تخریب

لازمه رشد است. تا تخم مرغ ها را نشکنی نمی‌توانی نیمرو درست کنی. برای ریشه کن نمودن علف هرز نفس باید بتوانی زجر بکشی، بی‌رحم باشی و گاه و بی‌گاه نادرستی و شرارت کنی و فقط زمانی که آن را ریشه کن کردی و خودت را از یاد بردی، دروازه های شادمانی حقیقی به رویت باز خواهند شد.^۱

ولی، عمو الزورت، زمانی که دروازه ها باز شوند چه کسی از آنها خواهد گذشت؟^۲

تووهی خنده بلندی سرداد : عزیزم هیچ فکر نمی‌کردم که اینطور غافلگیرم کنی. اما ناگهان دوباره حالتی جدی به خود گرفت :

کتی امیدوارم که از این حرف منظوری نداشته باشی و صرفاً محض اینکه حرفی زده باشی آن را گفתי.^۳

بله، ولی^۴

نباید خیلی در بند معنی جملات بود، معلوم است چه کسی از دروازه ها خواهد گذشت، تو، تو که هویتت را از دست نخواهی داد، بلکه هویتی وسیع تر خواهی یافت، هویتی که جزئی از هویت کیهانی تو است.^۵

چی؟ جزئی از چیست؟^۶

می‌بینی چقدر توضیح این چیزها مشکل است؟ زبان ما، زبانی مبتنی بر اصول فرد گرایی است. هویت توهمی بیش نیست. ببین، با آجرهای شکسته نمی‌توان خانه‌ای نو ساخت و تو نباید انتظار داشته باشی که بتوانی با معیارهای این دوره و زمانه حرفهای مرا درک کنی. ما اسیر نفس هستیم و قادر نیستیم خوب و بد را در یک جامعه عاری از خودخواهی تجسم کنیم. باید نفس را از بین ببریم و برای همین است که نمی‌توانیم به تفکراتمان اعتماد کنیم. نباید فکر کرد، باید ایمان داشت. کتی، ایمان داشته باش، فکر نکن، به قلبت اعتماد کن نه به مغزت، فکر نکن، تنها احساس کن و باور داشته باش.^۷

دختر مطیعانه جواب داد :

بله عمو الزورت من من به این ابعاد قضیه فکر نکرده بودم. یعنی همیشه فکر می کردم که باید فکر کنم ولی شما درست می گوید نمی دانم «درست»، کلمه خوبی است یا نه؟ بله، ایمان خواهم داشت و سعی خواهم کرد تا بفهمم نه، منظورم فهمیدن نبود تا ایمان بیاورم، احساس کنم فقط آخر من خیلی ضعیفم، من همیشه بعد از صحبت با شما احساس کوچکی می کنم گمانم یک چیز را اشتباه نکرده‌ام؛ من آدم بی ارزشی هستم ولی آن هم مهم نیست مهم نیست.

شب بعد، تووهی پس از شنیدن صدای زنگ، شخصاً در را به روی پیتر کیتینگ گشود. بعد از محاکمه انتظار دیدار او را داشت، اما فکر می کرد باید زود تر از این به دیدنش می آمد.

کیتینگ با قدم هایی مردد داخل شد، چهره اش پف آلود و خسته بود.
سلام پیتر، می خواستی مرا ببینی؟ بیا تو، از شانس تو، تمام شب را وقت دارم.

نه، آمده‌ام کتی را ببینم.

به تووهی نگاه نمی کرد.

کتی؟ البته، آخر تا به حال به خاطر او اینجا نیامده بودی، برای همین هم فکر کردم به دیدن من آمده‌ای به هر حال بیا تو، فکر می کنم منزل باشد، اتاقش در دومی است.

کیتینگ از راهرو گذشت، چند ضربه به در اتاق کاترین نواخت و داخل شد. تووهی با نگاهی متفکرانه حرکات او را دنبال کرد.

کاترین با دیدن مهمان ناخوانده‌اش از جا پرید، به طرف تخت رفت و لباس های کثیفش را زیر تخت انداخت. دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. عینکش را از چشم برداشت و در جیبش گذاشت. شش ماه می‌شد که کیتینگ را ندیده بود، از زمانی که کیتینگ با تووهی آشنا شد، دیگر نتوانسته بود خود را به دیدن کاترین متقاعد نماید.

سلام کتی، نمی‌دانستم عینکی شده‌ای.

فقط فقط عینک خواندن است، من اوه سلام پیتر

ببین امشب چه قیافه وحشتناکی دارم از دیدنت خوشحالم.

مرد همانطور با پالتو و کلاه روی صندلی نشست.

می‌خواهی زود بروی یا می‌مانی؟

نه، نمی‌خواهم زود بروم، البته اگر کار داری؟

کاترین با خود اندیشید که باید رفتاری مثل سابق داشته باشد، گفت: نه،

نه اصلاً سرم شلوغ نیست. روی تخت نشست، آهی کشید و گفت: پیتر، بنا خودت چه کرده‌ای؟ قیافهات خیلی به هم ریخته.

میخوارگی.

تا این حد؟

تا این حد، ولی دیگر تمام شد.

چه شده بود؟

می‌خواستم تو را ببینم، کتی، می‌خواستم تو را ببینم.

عزیزم، آخر با تو چه کرده‌اند؟

کسی کاری با من نکرده، حالم خوب است. حالا که اینجا آمدم دیگر

خوب خوب شدم. کتی؟ چیزی راجع به هاپتون استادارد می‌دانی؟

استادارد؟ نه، اما گمانم اسمش را جایی دیده باشم.

مهم نیست، اصلاً مهم نیست. استاد دارد پیرمرد خرف و ملعونی است که چون دیگر قادر به تحمل وجود ملعون خودش نبود تصمیم گرفت هدیه بزرگی به شهر ما ارزانی کند و بعد من هم که دیگر تحملش را نداشتم، کاری را کردم که بیش از هر چیز دیگر دلم می‌خواست انجام بدهم.

پیترا تحمل چه چیزی را نداشتی؟

من کار خیلی کشیفی کردم، خیلی کشیف، اما الان نمی‌توانم بگویم، شاید روزی برایت تعریف کنم. فعلاً فقط دلم می‌خواهد به من بگویی که مرا می‌بخشی، نپرس بابت چی؟ فقط بگو که مرا بخشیده‌ای، و من هم تظاهر می‌کنم آن کسی که هیچوقت نخواهد توانست مرا ببخشد، از گناهم گذشته و مرا بخشیده. او کسی است که چون صدمه نمی‌خورد، قادر به عفو و بخشایش هم نیست، و این برای من بد تر است.

کاترین نه تعجب زده بود و نه متحیر، صمیمانه گفت :

پیترا، تو را می‌بخشم.

کیتینگ چند بار سرش را تکان داد : متشکرم.

کاترین در حالیکه موهای او را نوازش می‌کرد زیر لب گفت :

خیلی سختی کشیده‌ای؟

بله، ولی دیگر تمام شد.

کتی، راستی چرا من و تو با هم ازدواج نکردیم؟

نمی‌دانم، شاید برای اینکه احساس می‌کردیم نباید عجله کنیم.

ولی باید عجله کنیم، تازه شاید دیر هم شده باشد.

پیترا، داری دوباره از من تقاضای ازدواج می‌کنی؟

چرا تعجب کردی؟ کتی اگر تعجب کنی، یعنی اینکه تمام این سال ها

به من شک داشته‌ای و این برای من غیر قابل تحمل است. امشب برای همین

اینجا آمده‌ام، برای اینکه فوراً ازدواج کنیم.

بله پیتر.

لازم نیست به کسی چیزی اعلام کنیم. نه مهمان می‌خواهیم و نه مهمانی. می‌رویم، به شهر دیگری می‌رویم و عقد می‌کنیم و وقتی برگشتیم به هر که لازم بود توضیح می‌دهیم، هر که لازم بود؛ عمویت، مادرم و همه.

بله پیتر.

فردا باید استعفا بدهی، من هم یک ماه مرخصی می‌گیرم، می‌دانم گی خیلی عصبانی خواهد شد، چه بهتر. وسایلت را جمع و جور کن، چیز زیادی برندار. راستی گفתי امشب قیافه‌ات وحشتناک شده؟ اصلاً اینطور نیست، از همیشه هم زیبا تری. فردا صبح سر ساعت نه دنبالت می‌آیم.

بله پیتر.

بعد از رفتن کیتینگ، کاترین خود را روی تخت انداخت و با صدای بلند و هق هق کنان اشک ریخت.

تووهی متوجه خروج کیتینگ شده بود و صدای گریه کاترین را شنید. به اتاق کاترین رفت و بدون در زدن داخل شد و پرسید: عزیزم، چه شده؟ پیتر حرفی زده، کاری کرده که تو را اینطور ناراحت کرده؟

کاترین سرش را بلند کرد، صدای گریه‌اش بلند تر شد. زیر لب چیزی گفت که خودش هم نفهمید، ولی تووهی به وضوح درک کرد: من از شما نمی‌ترسم، عمو الزورت.

پیتیر کیتینگ فریاد زد: «کی؟»

خدمتکار پاسخ داد: «دوشیزه دومینیک فرانکون.»

«ابله بی‌شعور، دیوانه شده‌ای یا مستی؟»

«آقای کیتینگ!»

از جایش پرید و به سمت اتاق نشیمن دوید، دومینیک آنجا ایستاده بود.

«سلام پیتیر.»

«دومینیک! دومینیک، چطور؟ همزمان با احساس خشم و

کنجکاوی و رضایت، اولین چیزی که به فکرش رسید این بود که باید به خاطر

نبودن مادرش در خانه، خدا را شاکر باشد.

«به دفترت زنگ زدم، گفتند به منزل رفته‌ای.»

«خیلی خیلی خوشحالم، خیلی ای وای، دومینیک، چه فایده‌ای دارد؟»

من همیشه سعی می‌کنم رفتارم با تو درست باشد، ولی تو هر بار دستم را

می‌خوانی، پس بگذار دیگر نقش بازی نکنم. خودت هم می‌دانی که از آمدنت

تعجب کرده‌ام و هر چه بگویم اشتباه محض خواهد بود.»

«خب، بله، اینطور بهتر است پیتیر.»

کیتینگ متوجه کلیدی که در دست داشت شد و آن را در جیبش گذاشت.

قبل از آن مشغول بستن چمدانی بود که برای ازدواجش آماده می‌کرد. با خود

اندیشید که چقدر وسائل عهد و ویکتوریای منزلش در مقایسه با دومینیک،

مسخره و مبتذل به نظر می‌آیند. دومینیک کت و شلوار دودی رنگی با بلوز یقه

اسکی سیاه به تن داشت، هیچ شباهتی به زنی که در دادگاه و یا مهمانی‌ها

دیده بود، نداشت. قیافه‌اش درست مثل بار اولی بود که او را پشت دراتاق

فرانکون دیده بود و بار دیگر از حالت سردی که در صورت این غریبه می‌دید، به خود لرزید.

دومینیک چرا نمی‌نشینی؟ کتت را در بیاور.

نه، زیاد نمی‌مانم. حالا که قرار است نقش بازی نکنیم، بگذار سر اصل مطلب بروم، یا ترجیح می‌دهی با مقدمه‌ای مؤدبانه شروع کنم؟
نه، مقدمه مؤدبانه نمی‌خواهم.

بسیار خوب پیتر، آیا با من ازدواج می‌کنی؟

کیتینگ روی صندلی نشست، می‌دانست دومینیک شوخی نمی‌کند. دختر ادامه داد: اگر می‌خواهی با من ازدواج کنی، باید همین حالا این کار را بکنیم. اتومبیل منتظر است، می‌توانیم به کانتیکات برویم و عقد کنیم. تمام داستان سه ساعت هم طول نمی‌کشد.

دومینیک نمی‌خواست بیش از این حرفی بزند، می‌دانست زنده است، اما نمی‌توانست مسئولیت این آگاهی را بپذیرد.

پیتر، ما که اهل تظاهر نیستیم. معمولاً مردم اول احساسات و دلایل خود را بازگو می‌کنند و بعد به این نقطه می‌رسند. برای من و تو این تنها راه ممکن است، اگر طور دیگری آن را مطرح می‌کردم، فریبکارانه می‌شد، باید همین‌طور باشد، نه سؤالی، نه توضیحی و نه شرایطی. آنچه به زبان نمی‌آوریم، خود پاسخ ماست. لازم نیست به چیزی فکر کنی، فقط بگو آیا می‌خواهی این کار را بکنی یا نه؟

دومینیک فقط آنقدر می‌فهمم که باید مثل خودت رفتار کنم، نه حرفی، نه توضیحی، فقط باید پاسخ بدهم.

بله.

اما، من، من نمی‌توانم.

پیترا، این بار هیچ سنگری نداریم تا بتوانیم پشتش پنهان شویم، حتی از کلمات هم کاری ساخته نیست.

اگر فقط یک چیز را به من بگویی
نه.

به من وقت می‌دهی که ؟

نه، یا همین حالا یا هیچوقت.

اگر من ببین تو هیچوقت به من هیچ نشانه‌ای، هیچ امیدی نداده‌ای، پس از من چه انتظار داری؟ من اینجا تنها هستم و

و من تنها کسی هستم که می‌توانی با او مشورت کنی. اگر عقیده مرا بخواهی می‌گویم این کار را نکن. پیترا دارم صادقانه حرف می‌زنم، اما حاضر نیستم با پس گرفتن پیشنهادم کمکت کنم. تو ترجیح می‌دهی که هیچوقت موقعیت ازدواج با مرا پیدا نمی‌کردی، ولی حالا این موقعیت را داری. توپ در زمین توست، انتخاب کن، تو حق انتخاب داری.

پیترا دیگر نمی‌توانست غرورش را حفظ کند، سرش را میان دست‌ها گرفت و نالید :

دومینیک چرا؟

خودت می‌دانی، مدت‌ها پیش دلایلت را به تو گفتم. اگر جرأت فکر کردن به آنها را نداری، از من نباید انتظار داشته باشی که دوباره تکرارشان کنم.

پیترا سرش را به زیر انداخت و گفت :

دومینیک، خبر ازدواج دو نفر مثل من و تو، صفحه اول روزنامه‌ها را پر خواهد کرد.

بله.

بہتر نیست این کار را درست انجام بدهیم، با ضیافت و جشن و غیره؟
پیتھر من آدم با قدرتی ہستم ولی نہ آنقدر ہا۔ می توانی بعد از آنکہ عقد کردیم مہمانیت را بگیری و صفحہ اول روزنامہ ہا را بہ خودت اختصاص بدهی۔
نمی خواهی حرفی بزنی، فقط می خواهی جواب مثبت یا منفی بدهم؟
بلہ۔

دومینیک بہ چشمان او زل زدہ بود۔ کیتینگ احساس می کرد کہ در اتاق تنہاست۔

بالآخرہ گفت: بسیار خوب دومینیک، قبول۔

دومینیک با رضایت سرش را خم کرد۔

کیتینگ برخاست: بگذار کتھ را بپوشم۔ میل داری با ماشین تو برویم؟
بلہ۔

ماشینت کروکی است، فکر نمی کنی سرد شود؟ بہتر است پالتو پوستم را بپوشم۔

نہ احتیاجی نیست، فقط شال گردن و دستکش بردار، کمی باد می آید۔

چمدان چی؟ بلافاصلہ بہ شھر بر می گردیم؟
بلہ۔

بہ اتاقش رفت، در را باز گذاشتہ بود، دومینیک می توانست او را ببیند۔ شال گردن را طوری بہ دور گردن انداخت کہ انگار شنلی بہ تن می کند۔ در سکوت بہ طرف آسانسور رفتند۔ پیتھر در آسانسور را برای دومینیک باز کرد و آن را برایش نگہ داشت۔ بہ چشم دومینیک در آن لحظہ قامتش مردانہ تر از ہمیشہ می نمود۔

در خیابان بازوی دختر را گرفت تا او را از عرض خیابان بگذرانند۔ در اتومبیل دومینیک پشت فرمان قرار گرفت و گفت: پنجرہ بغل را ہر طور کہ

می‌خواهی تنظیم کن تا سردت نشود. بعد کیف دستیش را روی زانوی کیتینگ گذاشت و اتومبیل را روشن کرد. دیگر بین آن دو مخالفتی دیده نمی‌شد، بلکه احساسی رفاقت‌آمیز داشتند - گویی هر دو قربانی مصیبتی بودند که باید به هم کمک می‌کردند. پیتر کیتینگ نیازی به حرف زدن نمی‌دید، او دیگر پیتر کیتینگ نبود، چیزی نمی‌خواست. دومینیک از سکوتش ممنون بود، لحظه‌ای نگاهی مهربان و تشکر‌آمیز به او انداخت. کیتینگ متوجه شد، ولی چیزی نگفت.

از شهر که خارج شدند پیتر گفت: پلیس‌های این منطقه خیلی عوضی‌اند، کارت روزنامه‌نگاری همراهت هست؟

من دیگر روزنامه‌نگار نیستم.

چی؟

گفتم که دیگر روزنامه‌نگار نیستم.

استعفا دادی؟

نه، اخراج شدم.

چه می‌گویی؟

این چند روز کجا بودی؟ فکر می‌کردم همه می‌دانند.

معذرت می‌خواهم، ولی من این چند روز خیلی به اخبار گوش نداده‌ام.

پس از طی چند کیلومتر دومینیک گفت: از توی کیفم یک سیگار به من

می‌دهی؟

کیتینگ کیف او را بار کرد. درون کیف چشمش به قوطی سیگار، شانه، یک روژ لب و دستمال تا کرده سفیدی که بوی عطرش را می‌داد، افتاد. با خود فکر کرد این‌ها، تنها نشانه‌هایی از او هستند که می‌تواند لمسشان کند و نهایت نزدیکی‌ای است که با او خواهد داشت. سیگاری بیرون آورد، آن را روشن کرد و

بین لبان دومینیک قرار داد، یکی هم برای خودش آتش زد.

دختر گفت: "متشکرم."

به گرینویچ که رسیدند، کیتینگ راه را نشانش می‌داد و به او می‌گفت به کدام سمت برود. به منزل قاضی که رسیدند، گفت: "همینجاست." در اتاق نشیمن منزل قاضی ازدواج کردند. همسر قاضی و یکی از همسایه‌ها، شهود عقدشان بودند. در راه بازگشت کیتینگ پرسید که اگر می‌خواهد او می‌تواند به جایش رانندگی کند، اما دومینیک پاسخ داد که خسته نیست.

پرسید: "کجا می‌خواهی زندگی کنیم؟ منزل تو یا من؟"

دومینیک پاسخ داد: "البته که منزل تو."

"اما من ترجیح می‌دهم که به منزل تو بیایم."

"نه، من دارم خانه‌ام را پس می‌دهم."

"اما تو از آپارتمان من خوشتر نخواهد آمد."

"چرا نه؟"

"نمی‌دانم، به درد تو نمی‌خورد."

"کم‌کم از آن خوشتر خواهد آمد."

مدتی در سکوت گذشت، پیتز پرسید: "چطور موضوع را اعلام کنیم؟"

"هر طور که تو می‌خواهی، به عهده خودت می‌گذارم."

در سکوت به طرف شهر باز می‌گشتند، اما سکوتشان از یک جنس نبود. این آنها نبودند که به سوی فاجعه می‌رفتند، بلکه فاجعه خود به سراغشان آمده بود.

کیتینگ سرش را به طرف او برگرداند، چشمانش به نیمرخ او افتاد. زیبایی دومینیک قابل تحمل نبود. ناگهان با خود فکر کرد که دیگر این زن حق

اوست. برای اولین بار آگاهانه به ازدواجشان اندیشید. می دانست که همیشه او را می خواسته، دست هایش را روی شانه او گذاشت، دومینیک ممانعتی نکرد، خشک و سرد به رانندگی ادامه داد. کیتینگ دست هایش را برداشت و سر جایش نشست.

به سردی، بدون آن که بخواهد چیزی را به دومینیک یادآوری کند تنها به عنوان بیان حقیقتی گفت: "خانم کیتینگ."

زن پاسخ داد: "خانم پیتر کیتینگ."

به خانه که رسیدند پیاده شد و در را برای او باز کرد، دومینیک پیاده نشد، گفت: "شب بخیر پیتر، فردا می بینمت."

"فردا وسایلم را می فرستم و بعد راجع به همه چیز صحبت خواهیم کرد، از فردا، همه چیز فردا شروع می شود."

"کجا می روی؟"

"چند تا کار هست که باید انجام بدهم."

"اما من امشب به مردم چه بگویم؟"

"هر چه دلت می خواهد."

اتومبیل را به حرکت در آورد.

آن شب وقتی به دیدن رورک رفت، با لبخند همیشگی اش روبرو شد، اما این بار لبخندش مملو از انتظار و درد بود.

از زمان محاکمه او را ندیده بود. رورک یک شب به منزلش رفته و پیشخدمت گفته بود که دومینیک آمادگی دیدن او را ندارد.

مدتی خاموش در مقابل یکدیگر ایستادند. دومینیک با خود اندیشید زیبا ترین واژه ها آنهایی هستند که نیازی به بازگو کردنشان نیست.

همین که رورک برخاست، دومینیک گفت: «چیزی از دادگاه نگو، بعداً»
بعداً».

آن شب، کنار هم دراز کشیدند و نفهمیدند چه ساعتی خوابشان برد. صبح شده بود. دومینیک حرکات او را نگاه می‌کرد. رورک سست و آرام بود و دختر نیز احساس سنگینی غریبی در مع دست هایش می‌کرد، گویی انرژی هایشان را با یکدیگر مبادله کرده باشند.

رورک در سمت دیگر اتاق ایستاده بود. دومینیک با صدایی آهسته گفت: «رورک» مرد طوری به سوی او برگشت و نگاهش کرد که انگار می‌داند چه می‌خواهد بگوید.

دومینیک در میانه اتاق ایستاد، درست مثل اولین شبی که به دیدار رورک آمده بود، گفت: «رورک، دوستت دارم».

نخستین بار بود که این جمله را به زبان می‌آورد و قبل از اینکه جمله بعیدش را بگوید، می‌توانست انعکاس آن را در صورت رورک ببیند.
«من دیروز ازدواج کردم، با پیتر کیتینگ».

مرد نه مشتگی گره کرد، نه صورتش را به هم فشرد و نه فریاد زد، ولی چشمانش نشان می‌دادند که چه طوفانی در درونش بر پا شده است. دومینیک وحشت زده گفت: «رورک...».

«خوبم، لطفاً کمی به من مهلت بده... بسیار خوب، حالا ادامه بده»
«رورک، قبل از اینکه با تو آشنا شوم، همیشه از اینکه آدمی مثل تو را بشناسم وحشت داشتم، زیرا می‌دانستم که اگر چنین کسی را ببینم، بعد روزی می‌رسد که باید شاهد محاکمه‌اش باشم و در آن روز باید در جایگاه شهود حرفهایی را بزنم، که زدم. من از این کار نفرت داشتم. آن روز در دادگاه پر از انزجار بودم - آخر دفاع از تو، توهینی است به تو، توهینی است به من. رورک،

من هر چیز دیگری را می‌توانم بپذیرم، هر چیزی را، به جز آنچه که برای دیگران راحت‌ترین و سهل‌ترین راه هاست یعنی راه میانه، راه تقریباً‌ها و مابین بودن‌ها. حتماً بقیه هم دلایل و توجیهاتی دارند که من نه می‌دانم و نه می‌خواهم که بدانم، فقط مطمئنم که کنار آمدن با میانه‌ها در وجودم نیست. وقتی به آنچه تو هستی فکر می‌کنم، دیگر هیچ واقعیتی به جز واقعیت تو و دنیای تو برایم پذیرفتنی نیست. من دنیایی را می‌خواهم که حداقل به تو فرصت مبارزه با شرایط خودت را بدهد. چنین دنیایی وجود ندارد و من نمی‌توانم بین واقعیت وجودی تو و آنها خودم را پاره پاره کنم، زیرا این به معنی مبارزه با افراد و چیزهایی است که لیاقت و افتخار مخالفت با تو را ندارند. این نبردی متعلق به تو است و من اگر بخواهم در آن وارد شوم، برای برنده شدن، راهی به جز استفاده از شیوه‌های آنها ندارم و این کمال بی‌حرمتی نسبت به توست؛ این مثل کاری است که برای پیتر کیتینگ کردم، یعنی دروغ گفتم، چاپلوسی کردم و مرام‌ها و باور‌هایم را فدا کردم. برای تو این کار را نخواهم کرد. برای اینکه بگذارند زنده بمانی، خودت باشی و کار کنی، التماس نخواهم کرد. رورک، آنها قادرند به تو صدمه بزنند و آزارت دهند و من از درک این واقعیت با همه وجود می‌لرزم. آیا من خیلی ناتوانم؟ آیا چون نمی‌توانم با آنها بجنگم، ضعیفم؟ مطمئن نیستم کدام نشانه قدرت است؟ نمی‌دانم، اما من، من با تمام وجودم تو را دوست دارم.

رورک به او نگاه می‌کرد. دومینیک می‌دانست که او تمام اینها را از قبل می‌دانسته ولی با این وجود باید این حرفها را می‌گفت.

تو آنها را نمی‌بینی ولی من می‌بینم. دست خودم نیست، دوستت دارم و تضاد بین تو و بقیه آنها خیلی وحشتناک است، خیلی عظیم است. رورک، تو پیروز نخواهی شد. آنها تو را از پای در خواهند آورد، ولی وقتی آن روز برسد

من آنجا نخواهم بود، من نمی‌خواهم ناظر نابودی تو باشم. قبل از اینکه تو را از بین ببرند، من خودم را از بین خواهم برد. این تنها نوع اعتراضی است که برایم باقی مانده، دیگر چه دارم تا به تو تقدیم کنم؟ آنچه که مردم فدا می‌کنند در مقابل آن چه من می‌دهم بی‌مقدار است. من ازدواجم با پیتر کیتینگ را به تو تقدیم می‌کنم. من دیگر به خودم اجازه نمی‌دهم که در دنیای اینها خوشبخت و شادمان باشم. حالا که مجبورم در دنیای اینها زندگی کنم، پس زجر کشیدن را انتخاب می‌کنم. من با اینها نمی‌خندم و نمی‌جنگم. شاید دیگر تو را نبینم، نهایت کوشش‌م را می‌کنم تا دیگر تو را نبینم، ولی فقط برای تو زنده‌ام. در تمامی لحظات باقیمانده عمرم با هر عمل شرم‌آوری که انجام دهم، برای تو زنده خواهم بود. این تنها راهیست که می‌دانم و از من ساخته است.

رورک خواست حرفی بزند ولی دومینیک نگذاشت :

صبر کن، بگذار حرف‌هایم را تمام کنم. شاید بپرسی که چرا خودم را نمی‌کشم، می‌دانی چرا؟ چون تو را دوست دارم، چون تو وجود داری، بودن با تو به قدری با ارزش است که نمی‌گذارد بمیرم. و حالا که باید زنده باشم تا بودنت را حس کنم، پس زنده می‌مانم. در دنیا - به همین صورتی که هست - زندگی می‌کنم، نه التماس می‌کنم و نه از آن می‌گریزم، بلکه با آن رو در رو می‌شوم. سرم را زیر برف نمی‌کنم، راست در چشمان این دنیا می‌نگرم. از لاک خودم سنگر نمی‌سازم بلکه به طرف دنیا می‌روم و با زشتی‌ها و درد‌هایش زندگی خواهم کرد و بدترین بلایی را که می‌تواند بر سرم بیاورد، انتخاب می‌کنم. من از این پس تمام و کمال در این دنیا زندگی خواهم کرد و نه به عنوان همسر مردی که کمی شرف دارد و یا نسبتاً خوب است بلکه به عنوان همسر پیتر کیتینگ؛ و در ذهن خودم، جایی که هیچکس و هیچ چیز به آن دسترسی ندارد - جایی که از هر طرف با دیواری که از حقارت خود ساخته‌ام،

محصور شده و محافظت می‌شود - فکر و معرفت تو را جای خواهم داد و هر چند گاه یک بار با خود خواهم گفت «هاوارد رورک»، و احساس خواهم کرد که شایستگی به زبان آوردن نامت را کسب کرده‌ام.

همه وجود دومینیک سرشار از عطوفت و درد و تسلیم بود، می‌توانست در صورت رورک نشانه‌های عذابی قدیمی را ببیند. او این درد را کاملاً پذیرفته بود و دیگر زخم تازه‌ای به حساب نمی‌آمد. در صورت رورک فقط جای زخم دیده می‌شد. «دومینیک، اگر به تو می‌گفتم که ازدواجت را به هم بزنی، که دنیا و مبارزه مرا فراموش کنی، که دیگر خشمگین نباشی، که دیگر امیدی نداشته باشی، و فقط برای من و نیازهای من زندگی کنی، که همسر من باشی، که مایملکم باشی ...؟»

رورک همان چیزی را در صورت دومینیک دید، که دومینیک موقع اعلام ازدواجش در صورت رورک دیده بود؛ ولی رورک وحشت نکرد و به آرامی به او نگریست. زن پس از مدتی جواب داد:

«از تو اطاعت می‌کردم.»

«پس می‌فهمی که چرا این کار را نمی‌کنم و جلویت را نمی‌گیرم، من هم دوستت دارم دومینیک.»

دومینیک چشمانش را بست، رورک ادامه داد:

«تو ترجیح می‌دهی در چنین موقعیتی اینها را نشنوی، مگر نه؟ ولی من می‌خواهم که گوش کنی. ما تا به حال، زمان‌هایی که با هم بوده‌ایم نیازی به توضیح دادن نمی‌دیدیم، ولی این توضیحات را برای دورانی می‌دهم که دیگر با هم نخواهیم بود. دومینیک من تو را دوست دارم، با همان خودپسندی واقعیت وجودیم، مثل نفسم. من برای بودنم و برای نیازم نفس می‌کشم. آنچه به تو داده‌ام، نه از خود گذشتگی بوده و نه دلسوزی. من منیتم را به تو داده‌ام. تو

فقط چنین عشقی را می‌طلبی و من هم دلم می‌خواهد که به همین صورت دوستم داشته باشی. اگر همین حالا همسرم شوی، من تمامی وجود تو خواهم شد و دیگر آنوقت تو را نخواهم خواست. تو هم دیگر خودت را نخواهی خواست، و دیری نمی‌پاید که دیگر عاشقم نخواهی بود. وقتی می‌گوییم من دوستت دارم، اول باید بدانیم که چطور من را بگوییم. این من باید باقی بماند تا عشق پا بر جا باشد. اگر حالا تسلیم من شوی، از خودت گذشته‌ای؛ اگر پافشاری کنم که تو را نگه دارم، نابودت کرده‌ام، پس می‌گذارم که به طرف همسرت بروی. نمی‌دانم امشب را چطور صبح خواهم کرد، ولی با آن کنار خواهم آمد. من تمام وجود تو را می‌خواهم، به همان صورتی که خودم هستم، همانطور که می‌دانم در نبردی که شروع کرده‌ای باقی خواهی ماند. و این نبرد با وجود ماست که شکل می‌گیرد.

دومینیک از لحن تند و خشن رورک احساس می‌کرد که گفتن این حرفها برای او بسیار مشکل تر از شنیدنشان برای خودش است، پس همچنان گوش داد. باید یاد بگیری که از دنیا نترسی و اجازه ندهی که دنیا تو را در چنگش بگیرد. باید یاد بگیری که آنطوری که دنیا توانست در آن دادگاه تو را آزار دهد، آزار نبینی. باید می‌گذاشتم خودت اینها را یاد بگیری. من نمی‌توانم کمکت کنم، خودت باید راهش را پیدا کنی و زمانی که آن را دریافتی دوباره به سراغم خواهی آمد. دومینیک، آنها مرا از بین نخواهند برد و تو را هم نابود نخواهند کرد. تو برنده خواهی شد، زیرا سخت ترین راه را برای به دست آوردن رهایی و آزادیست انتخاب کرده‌ای. می‌توانستی کنار بکشی، ولی تو تصمیم گرفتی با آن روبرو شوی و من منتظرت می‌مانم زیرا دوستت دارم. اینها را به خاطر تمام سال هایی می‌گویم که مجبوریم منتظر بمانیم. دوستت دارم دومینیک.

آن روز صبح، پیتر کیتینگ تمام قول و قرار هایش با کاترین را از یاد برده و با تشویش و اضطراب در انتظار دومینیک بود. از اتاقش به راهرو، از راهرو به طرف پنجره و از پنجره به سمت در می‌رفت؛ آرام و قرار نداشت.

شب قبل مادرش آنقدر پيله کرده بود تا بالأخره ناگزیر خیر ازدواجش با دومینیک فرانکون را به او داده و گفته بود که دومینیک برای دیدار چند نفر از اقوامش به مسافرت کوتاهی رفته. برای پرسش‌های بی‌وقفه مادرش پاسخی نداشت و مصرّاً از او خواسته بود که با هیچکس در مورد ازدواجش حرفی نزند، اما خانم کیتینگ به تعدادی از دوستانش تلفن کرده و با افتخار خیر ازدواج پسرش با دومینیک فرانکون را اعلام نموده بود. زنگ تلفن قطع نمی‌شد، ولی کیتینگ جواب تلفن‌ها را نمی‌داد. با خود فکر می‌کرد تمام نیویورک از شنیدن خیر ازدواج او به وجد آمده در حالیکه او یکه و تنها و وحشت زده، خود را در خانه محبوس ساخته است.

حدود ظهر زنگ در به صدا در آمد. کیتینگ صدای مادرش را شنید که با لحنی شاد و ابلهانه فریاد می‌زند: "پیتی، عزیزم، نمی‌خواهی بیایی و از همسرت استقبال کنی؟" کیتینگ از اتاق بیرون پرید. دومینیک در حال ورودی مشغول بیرون آوردن دستکش هایش بود، سرش را بلند کرد و با لبخندی متین گفت: "صبح به خیر پیتر."

چند لحظه‌ای طول کشید تا کیتینگ به خود آمد. ناگهان احساس پیروزی همه وجودش را فرا گرفت، حالا می‌توانست خبر ازدواجش را علنی سازد. گفت: "دومینیک، عزیزم، این درست مثل رویایی است که به حقیقت پیوسته باشد."

دیگر از تفاهم محکوم به فنای روز قبل خبری نبود، ازدواجشان همان چیزی شده بود که می‌بایست باشد. کیتینگ دست دومینیک را بوسید و رو به مادرش کرده گفت: "مادر، دومینیک فرانکون."

مادرش دومینیک را در آغوش کشید و بوسید و او هم موقرانه بوسه‌اش را پاسخ داد. "خدای من، هیچ نمی‌دانستم که تو اینقدر زیبایی!"

کیتینگ دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چکار باید بکند، ولی دومینیک که همه چیز را تحت کنترل داشت، به کمکش آمد و گفت: "بهتر است اول ناهار بخوریم و بعد، پیتر می‌توانی خانه را نشانم بدهی. وسائلم تا یک ساعت دیگر می‌رسند."

"خانم کیتینگ لبخندزنان موافقت کرد: "ناهار حاضر است خانم فراند... آه عزیزم، ببخشید، باید تو را به چه اسمی صدا بزنم؟ خانم کیتینگ یا...؟" دختر بدون لبخند پاسخ داد: "فقط دومینیک."

کیتینگ حرفش را قطع کرد: "ببینم، نمی‌خواهیم کسی را دعوت کنیم یا جشن...؟"

"پیتر این حرفها باشد برای بعد."

وقتی وسایل دومینیک رسید، او دستور داد که همه را به اتاق خواب ببرند. خانم کیتینگ گیج و بهت زده پرسید: "بچه‌ها مگر نمی‌خواهید به ماه عسل بروید؟ می‌دانم همه چیز خیلی سریع و ناگهانی و عاشقانه پیش آمده، ولی بالأخره یک ماه عسل کوچک که لازم است."

نه، من هیچ نمی‌خواهم باعث جدایی پیتر از کارش باشم.
کیتینگ گفت: «دومینیک اینها همه موقتی‌اند. باید هر چه زود تر
آپارتمان بزرگتری پیدا کنیم. دلم می‌خواهد خودت خانه جدیدمان را انتخاب
کنی.»

«چرا؟ من فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد، بهتر است همین جا بمانیم.»
خانم کیتینگ که گویی از دومینیک ترسیده بود گفت: «من می‌توانم از
اینجا بروم و برای خودم جای کوچکتری بگیرم.»

دومینیک پاسخ داد: «نه، من ترجیح می‌دهم که شما همین جا بمانید.
من نمی‌خواهم چیزی را تغییر بدهم، دلم می‌خواهد خودم را با همین وضع
حاضر پیتر وفق دهم.»

خانم کیتینگ با خوشحالی گفت: «شما خیلی مهربانید.» و کیتینگ
اندیشید که در او ذره‌ای محبت وجود ندارد.

خانم کیتینگ می‌دانست که به زودی از این عروس منزجر خواهد شد، او
می‌توانست با تکبر کنار بیاید، ولی به هیچ عنوان قادر نبود این همه ادب و
نزاقت را بپذیرد.

تلفن به صدا درآمد. سرپرست قسمت طراحی دفترش بود که بعد
از اظهار خوشحالی و تبریک گفت: «پیتر، همین الان اخبار را شنیدیم.
خوب است خودت به شرکت بیایی و حضوراً با گئی صحبت کنی، او حسابی
گیج شده.»

کیتینگ که به دنبال فرصتی برای رهایی از فضای سنگین خانه
بود، بلافاصله به سوی شرکت شتافت. وارد دفتر گئی فرانکون که
شد، با دیدن چهره خنداننش، احساس گناهی شدید به او دست داد،
شانه‌های فرانکون را گرفت و من و من‌کنان گفت: «گئی، نمی‌دانی چقدر

خوشحالم

من مدتهاست منتظر چنین روزی بودم. حالا دیگر خیالم راحت شد، حالا دیگر با خیال راحت همه چیز را برای تو باقی می‌گذارم، همه چیز را پیترا، همه چیز را.

این حرفها یعنی چه؟

پیترا، من همیشه روی درک و فهم تو حساب کرده‌ام، خودت خوب می‌دانی که من چقدر خسته‌ام. ببین، زمانی می‌رسد که آدم واقعا خسته می‌شود و احساس می‌کند که این خستگی دائمی و قطعی است البته تو هنوز خیلی جوانی و شاید این را درک نکنی ولی من می‌دانم که دیگر بود و نبودم تفاوتی نمی‌کند و قسمت مضحک داستان این است که دیگر برایم مهم هم نیست، من حتی حوصله تظاهر کردن را هم ندارم. گاهی دلم می‌خواهد صادقانه حرف بزنم، احساس خوبی به آدم دست می‌دهد به هر حال شاید یکی دو سال دیگر طول بکشد، اما به زودی خود را بازنشسته خواهم کرد، و بعد همه اینها مال تو خواهند شد. خودت می‌دانی که چقدر من اینجا را دوست دارم، جای زیباییست و همه هم به ما احترام می‌گذارند. شرکت معتبری شده، این شرکت فرانکون و هی‌یر را می‌گوییم، نه منظورم فرانکون و کیتینگ است. به زودی تغییر نام خواهد داد و فقط شرکت کیتینگ خواهد شد پیترا، راستی چرا خوشحال نیستی؟

البته که خوشحالم، خیلی هم از لطف تو متشکر و ممنونم، ولی حالا اصلاً وقت اینجور حرفها نیست، چرا از بازنشستگی حرف می‌زنی؟ منظورم این نبود، منظورم اینست که چرا وقتی می‌گویم همه اینها مال تو خواهند شد، لبخند نمی‌زنی. پیترا دلم می‌خواهد از داشتن چنین شرکتی

خوشحال باشی.

خدای من، گی چرا اینقدر با یأس و ناامیدی حرف می‌زنی؟
پیتر برای من خیلی مهم است که بدانم از چیز هایی که برایت
باقی خواهم گذاشت خشنودی و به آنها افتخار می‌کنی. افتخار نمی‌کنی
پیتر؟

معلوم است که افتخار می‌کنم، چه کسی ممکن است از چنین چیزی
خشنود نباشد؟ به فرانکون نگاه نمی‌کرد، تحمل دیدن حالت ملتسمانه او را
نداشت.

بله پیتر حق با توست، چه کسی ممکن است خشنود نباشد؟ و تو
چی پیتر؟

کیتینگ با عصبانیت فریاد زد: از من چه می‌خواهی؟
پیتر، می‌خواهم که به من افتخار کنی، می‌خواهم مطمئن شوم که کار
مفیدی انجام داده‌ام و کار هایی که کرده‌ام معنی و مفهومی داشته‌اند؛
نمی‌خواهم دست آخر به این نتیجه برسم که همه زندگیم را به خاطر هیچ
تلف کرده‌ام.

مطمئن شوی؟ یعنی مطمئن نبوده‌ای؟ یعنی مطمئن نیستی؟ چشمان
کیتینگ از غضب سرخ شده بودند گویی که ناگهان فرانکون را به صورت تهدید
عظیمی در مقابل خود می‌دید.

فرانکون آرام و بی تفاوت پرسید: پیتر چه‌ات شده؟
خدا لعنتت کند. تو حق نداری، حق نداری مطمئن نباشی! آن هم در
این سن و سال، با این همه شهرت و شخصیت، تو حق نداری

پیتر می‌خواهم مطمئن شوم! من خیلی سخت زحمت کشیده‌ام.
ولی باز هم مطمئن نیستی! کیتینگ خشمگین و وحشتزده بود و برای

همین هم می‌خواست به کسی یا چیزی لطمه وارد سازد، از این رو حرفی زد که بیش از فرانکون برای خودش دردآور بود: «خب، من یک نفر را می‌شناسم که وقتی زندگیش به پایان برسد، مطمئن خواهد بود، صد در صد مطمئن. او به قدری اطمینان خواهد داشت که دلم می‌خواهد بتوانم خرخره‌اش را بجوم.»

فرانکون با بی‌علاقگی پرسید: «او کیست؟»

«گی! ماها چه مان شده؟ این حرفها یعنی چه؟»

فرانکون پاسخ داد: «نمی‌دانم. بسیار خسته به نظر می‌رسید.»

غروب همان روز فرانکون برای صرف شام به منزل کیتینگ رفت. هر بار که نگاهش به دومینیک می‌افتاد، چشمانش حالتی تضرع آمیز پیدا می‌کردند. دومینیک چیزی نگفت، فقط خم شد و پیشانی پدرش را بوسید. فرانکون آهسته طوری که برای دیگران قابل شنیدن نبود گفت: «دومینیک، عزیزم، باید خیلی غمگین باشی. نه، پدر، این چه حرفیست. مرا ببخش، من خیلی احمقم. . . . همه چیز عالیست.»

آن شب تعداد بیشماری مهمان، سرزده از راه رسیدند و دومینیک با وقار تمام از همه پذیرایی کرد. آخرین مهمان را که بدرقه کردند، دلشوره عجیبی وجود کیتینگ را فرا گرفت؛ در گوشه‌ای دور از یکدیگر نشسته بودند و کیتینگ سعی می‌کرد فکر کردن به ادامه شب را به تعویق اندازد.

سرانجام دومینیک از جا برخاست و گفت: «خیلی خوب پیترا، بیا تمامش کنیم.»

. . . . در تاریکی کنار دومینیک دراز کشیده و نیازش برآورده شده بود اما تمایلش از همیشه بیشتر بود. دومینیک در تمام مدت بی حرکت و بی صدا باقی مانده و از خود هیچ عکس‌العملی - حتی انزجار - نشان نداده

بود. کیتینگ که نتوانسته بود برتری‌اش را به اثبات برساند، زیر لب گفت:

«لعنتی!»

دومینیک باز هم حرکتی نکرد.

فکری کیتینگ را آزار می‌داد و ناگهان آن را به خاطر آورد. در اوج هیجان

کشفی کرده بود.

پرسید: «چه کسی بود؟»

«هاوارد رورک.»

با تشر فریاد زد: «خب، اگر نمی‌خواهی راستش را بگویی، مهم نیست.»

چراغ را روشن کرد. دومینیک همچنان بی حرکت دراز کشیده بود، با صدایی

آرام گفت: «پیترا، حالا که توانستم این کار را بکنم، لابد از پس هر کار دیگری

هم در این دنیا بر خواهم آمد.»

«اگر فکر می‌کنی که هر شب و هر روز سراغت خواهم آمد و»

«بسته به میل خودت است پیترا.»

صبح روز بعد، چشم دومینیک به سبد گل بزرگی افتاد که روی میز و در

کنار صبحانه‌اش قرار داشت. از مستخدم پرسید: «این چیست؟»

«خانم، امروز صبح آن را آورده‌اند و گفتند که حتماً آن را روی میز صبحانه

بگذارم.»

کارتی در گوشه سبد دیده می‌شد که روی آن نوشته شده بود

«الزورت ام. تووهی.»

کیتینگ گفت: «چقدر کار قشنگی کرده! دیروز همه‌اش با خودم فکر

می‌کردم که چطور از او هیچ خبری نشده است؟»

بعد از ظهر آن روز دومینیک به تووهی تلفن زد و از او برای شام دعوت کرد. مادر کیتینگ به بهانه‌ای بیرون رفت و شام سه نفره برگزار شد. در بدو ورود تووهی، کیتینگ به اطراف اشاره کرد و گفت: «خب، الزورت؟ نظرت چیست؟»

«پیتز عزیزم، اجازه بده از توضیح واضحات بپرهیزیم.»

آن شب دومینیک با متانت و وقار خاصی نقش یک مهماندار ایده‌آل را ایفا کرد.

کیتینگ گفت: «الزورت، عالی نیست؟» طوری به دومینیک می‌نگریست که انگار به دفترچه بانکی پر و پیمانی می‌نگرد.

تووهی پاسخ داد: «همانی است که انتظارش را داشتیم، نه کمتر و نه بیشتر.»

سر میز شام کیتینگ بدون وقفه حرف می‌زد:

«راستش را بخواهی، این دومینیک بود که تو را دعوت کرد، من هیچ نقشی نداشتم، تو اولین مهمان رسمی ما هستی. چقدر لذتبخش است که با همسر و بهترین دوستم شام بخورم. اصلاً فکر نمی‌کردم شما دو نفر با هم کنار بیایید، یعنی همیشه گمان می‌کردم شما دو تا از هم خوشتان نمی‌آید. نمی‌دانم از کجا این فکر به سرم زده بود، ولی حالا خیلی خوشحالم، از اینکه ما سه نفر با هم هستیم بی‌نهایت خوشحالم.»

بعد از شام، زنگ تلفن به صدا درآمد، یکی از نقشه‌کش‌های شرکت بود. کیتینگ به اتاق دیگر رفت تا با او صحبت کند. تووهی به طرف دومینیک نگاه کرد و لبخند زد.

«دومینیک، بالأخره تصمیم گرفتی به بقیه ملحق شوی؟»

«بله، الزورت.»

پس دیگر درخواست کمک و بخشش و دفاعی در کار نخواهد بود؟

به نظر تو، از این به بعد نیازی به چنین کار هایی هست؟

نه. من تو را تحسین می‌کنم. خب، اوضاع چطور است؟ پیتر
مرد بدی نیست، البته نه به خوبی مردی که هر دو می‌شناسیم. خوب و بد
همه‌اش نسبی است، ولی تو هیچوقت این موقعیت را نخواهی داشت که این
مسئله را یاد بگیری و بفهمی.

دومینیک به راستی گیج شده بود، پرسید :

منظورت چیست؟

اذیت نکن عزیزم، من و تو که نباید برای هم نقش بازی کنیم، رابطه ما از
این حرفها گذشته. تو از همان اولین باری که رورک را در مهمانی هالکومب
دیدي، عاشقش شدی، ولی او به تو اعتنایی نداشت، برای همین هم کمر به
قتلش بستى.

واقعا اینطور فکر می‌کنی؟

کاملاً واضح بود. رفتار تو، رفتار زنی بود که به او کم اعتنایی شده.

الزورت، من بیش از حد روی تو حساب می‌کردم.

کیتینگ به سالن پذیرایی بازگشت، تووهی با دست به پشتش زد و گفت :
پیتر، قبل از اینکه بروم باید راجع به بازسازی معبد استنادارد با هم صحبت
کنیم، می‌خواهم حسابی ترتیبش را بدهی.

الزورت !

تووهی خنده کنان گفت : پیتر، من که چیزی نگفتم، بالأخره در حرفه
ما گاهی لازم است که مرد و مردانه حرف بزنیم. فکر نمی‌کنم برای دومینیک
مهم باشد. او زمانی یک روزنامه نگار بوده و از این حرفها زیاد شنیده.

دومینیک پرسید : چی شده الزورت؟ خیلی نا امیدى. سلاح هایت مانند

قبل کارگر نیستند؟ - از جایش برخاست: - برای همه قهوه بریزم؟

هاپتون استادارد با افزودن مبلغ قابل توجهی به وجهی که طبق رأی دادگاه از رورک گرفته بود، اقدام به انجام تغییر و بازسازی معبد نمود. گروهی متشکل از چهار آرشیستکمنتخب الزورت تووهی، کار بازسازی را به عهده گرفتند؛ پیتر کیتینگ، گوردون پرسکات، جان اریک اسنایت و جوانی بیست و چهار ساله به نام گاس وب^۱. سه نفر اول همه جزء معماران سرشناس و نامی بودند، ولی نفر چهارم هیچ شهرت و سابقه حرفه‌ای نداشت و تووهی او را دقیقاً به همین دلیل انتخاب کرده بود. در میان گروه، گاس وب ایده‌های بیشتری ارائه می‌داد و از اعتماد به نفس بیشتری برخوردار بود. آرشیستکنتها از اعضای «مجمع سازندگان آمریکا» بودند که به شدت از سوی «اتحادیه معماران آمریکا» مورد حمله قرار می‌گرفت. افراد این اتحادیه پس از تأسیس «مجمع سازندگان» به وسیله الزورت تووهی، در خلوت باشگاه و ضیافت‌ها نظرات مخالف خود را نسبت به تووهی پیچ و پیچ کنان ابراز می‌کردند.

مقاطععه کار معبد کلیه نقشه‌ها را در اختیار گروه قرار داد و هر یک از چهار معمار با در دست داشتن چندین نسخه از این طرح‌ها روی بخشی از ساختمان کار می‌کرد. محل تشکیل جلسات چهار نفره آنان دفتر کیتینگ بود. اغلب دور میز کنفرانس می‌نشستند و در حالیکه مدل سفالی معبد - که به دستور کیتینگ ساخته شده بود - در میانه میز دیده می‌شد به بحث راجع به اوضاع اقتصادی، ساختمان‌سازی، زنان و گفتن لطیفه‌های روز مشغول می‌شدند. در

1- Gus Webb

یکی از این جلسات گاس وب مشتش را روی مدل سفالی که هنوز کاملاً خشک نشده بود کوبید و فریاد زد: «خیلی خوب بچه ها، حالا وقتش است که کار را شروع کنیم.» کیتینگ با عصبانیت اعتراض کرد: «بله بی شعور می دانی چقدر برای این مدل هزینه شده بود؟» گاس پاسخ داد: «به ما چه؟ پولش که از جیب ما نرفته.»

هر یک از چهار نفر روی نسخه نقشه اصلی که در اختیار داشت، تغییراتی داد. تغییرات بیش از حد معمول و نیاز بودند، ولی گویی با این افراط کاری می خواستند چیزی را به اثبات برسانند. معبد استادارد تخریب نشد بلکه بر همان اسکلت، پنج طبقه دیگر اضافه گردید. گروه چهار نفره بیش از هر کار دیگری که تا آن زمان انجام داده بودند، از اجرای پروژه لذت بردند.

نتیجه کار، ساختمانی جدید بود که شکل و ترکیب اصلی قبل، به خوبی در آن تشخیص داده می شد. روی بام ساختمان باز سازی شده، تابلوی نئونی برافراشتند که روی آن نوشته شده بود: «خانه کودکان استثنایی هاپتون استادارد».

در ماه سپتامبر تعداد شصت و پنج کودک سه تا پانزده ساله که از سازمان های دیگر جمع آوری شده بودند، به همراه کادری کوچک از کارمندانی که الزورت تووهی استخدامشان کرده بود، به ساختمان جدید نقل مکان کردند. غروب که می شد، بچه های محله های فقیر نشین آن نواحی به طرف ساختمان هجوم می آوردند و از دور و با حسرت به اتاق بازی و سالن ژیمناستیک و آشپزخانه بزرگی که از پشت پنجره ها معلوم بودند، خیره می شدند. اکثر شب ها کارمندان مجبور می شدند به زور این بچه ها را از محوطه بیرون کنند و بر سرشان فریاد بزنند: «گانگستر های فسقلی». ماهی یک بار هیئتی از حمایت کنندگان «خانه کودکان استثنایی»، از مکان جدید بازدید به عمل

می‌آوردند. در تمام این بازدیدها الزورت تووهی هم حضور داشت و متواضعانه تشویق‌ها و تمجیدها را می‌پذیرفت.

تووهی، سرپرستی بخش حرفه و فن «خانه کودکان استثنایی» را به عهده کاترین هالسی گذاشت و کاترین با همین عنوان در آنجا مستقر شد. او کارش را با جدیت و تعصب پرشوری دنبال می‌کرد و معتقد بود که خانه کودکان یک سازمان خیریه نیست، بلکه مکانی است برای اصلاح و بازسازی انسان‌ها.

مجسمه دومینیک فروخته شده بود و هیچکس نمی‌دانست که خریدار آن الزورت تووهی بوده است.

دفتر کار رورک به یک اتاق تقلیل یافته بود. بعد از اتمام پروژه ساختمان کورد دیگر نتوانسته بود کاری بگیرد. رکود اقتصادی، صنعت ساختمان‌سازی را هم دربر گرفته و گفته می‌شد که دوران آسمانخراش‌ها به سر آمده است. اکثر معماران بیکار بودند.

هر از گاهی، اگر پروژه کوچکی مطرح می‌شد، جماعتی از معماران برای پیشی گرفتن از یکدیگر مسابقه می‌گذاشتند و مثل افرادی که در صف نانوائی منتظرند همدیگر را کنار می‌زدند. در این میان اگر هم نام رورک برده می‌شد، اضافه می‌کردند: «آه، اسم او را نبرید... حوصله هزینه‌های دادگاه و وکیل را نداریم». رورک با انجام کارهای تعمیراتی که در حد تعویض لوله‌کشی و یا اضافه کردن چند دیوار بود، روزگار می‌گذراند. بخش عمده دستمزدی را که از بابت ساختمان کورد گرفته بود، صرف پرداخت جریمه محاکمه‌اش نمود و با پس‌انداز ناچیزش امرار معاش می‌کرد. اجاره خانه مالوری را هم می‌پرداخت و هر وقت مالوری اعتراض می‌کرد، می‌گفت: «ساکت شو. من به تو لطف نمی‌کنم».

بلکه در چنین مقاطعی عادت دارم پولم را صرف بهترین چیزی بکنم که می‌توان خرید. حالا هم دارم همین کار را می‌کنم، دارم با تمام مملکت رقابت می‌کنم و وقت تو را می‌خرم. بقیه می‌خواهند که تو برایشان مجسمه‌های بازاری بسازی و من نمی‌خواهم که تو این کار را بکنی.

هاوارد تو دلت می‌خواهد من چه بسازم؟

من دلم می‌خواهد که تو بدون اینکه چیزی از کسی بپرسی، هر چه را که دلت می‌خواهد بسازی.

آستن هلر، توسط مالوری ماجرا را فهمید. نزد رورک رفت و گفت:
هاوارد، تو داری به مالوری کمک می‌کنی، پس بگذار من هم به تو کمک کنم.

رورک پاسخ داد: مطمئن باش اگر می‌توانستی کمکم کنی، حرفی نداشتیم، ولی تو نمی‌توانی. مالوری فقط وقت لازم دارد تا بتواند کار کند، او احتیاجی به مشتری ندارد، ولی من باید ارباب رجوع داشته باشم.

هاوارد، دیدن تو در نقش یک آدم نوع پرست خیلی جالب است.
لزومی ندارد به من توهین کنی. کار من به آن معنا که همه می‌گویند، ممنوع پرستی نیست. بگذار چیزی را به تو بگویم، اکثر مردم ادعا می‌کنند که تحمل دیدن درد دیگری را ندارند. اگر تصادفی ببینند، حتماً می‌ایستند و به صحنه تصادف خیره می‌شوند تا مجروح را پیدا کنند. اما همین مردم حاضر نیستند سرشان را برگردانند و حتی نگاهی گذرا به استیون مالوری بیندازند. من مالوری را می‌شناسم. او واقعی که نمی‌تواند مطابق میلش کار کند، زجر و عذاب می‌کشد، درد می‌کشد. اگر معیاری برای سنجش درد وجود داشت و عذاب او را در آن مقاطع اندازه

می‌گرفت، دردش به وسعت دردی بود که در میان لشگری زخمی و از هم پاشیده در میدان جنگ می‌بینیم. اگر کسی می‌خواهد درد و عذاب را در دنیا کم‌کند، آیا نباید از افرادی مثل مالوری شروع کند؟ . . . هر چند که دلیل کار من این نیست.

رورک ساختمان معبد را پس از بازسازی ندیده بود. یک روز غروب در ماه نوامبر به طرف ساختمان جدید معبد رفت. خودش هم نمی‌دانست آیا این عملش نوعی تسلیم در مقابل درد بود و یا غلبه بر ترس. همه جا تاریک بود و فقط نور چراغی در طبقه دوم دیده می‌شد. مدتی طولانی ایستاد و تنها به ساختمان نگاه کرد.

دری گشوده شد و مردی بیرون آمد. با عجله از پله‌ها سرازیر شد و ناگهان ایستاد.

الزورت تووهی آهسته گفت: سلام آقای رورک.

رورک بدون کنجکاوی به او نگاه کرد: سلام.

خواهش می‌کنم فرار نکنید. لحن صدایش مشتاق و ملتمسانه بود.

قصد فرار نداشتم.

می‌دانستم بالأخره به اینجا خواهید آمد و دلم می‌خواست که در آن لحظه اینجا باشم. هر روز به بهانه‌ای به اینجا می‌آمدم تا نکند این فرصت را از دست بدهم.

خب؟

نباید از من دلخور باشید. می‌دانید، من کارهای شما را کاملاً درک می‌کنم، ولی عکس‌العمل و رفتارم بحث دیگریست.

شما مختارید هر طور می‌خواهید رفتار کنید.

من بهتر از هر آدم زنده دیگری کار شما را می‌فهمم - البته به استثنای
دومینیک فرانکون، اما شاید حتی از او هم بهتر بفهمم. این بهتر از اینست که
کور کورانه طرفدار شما باشم، اینطور فکر نمی‌کنید؟

می‌دانستم که ساختمان های مرا و کار مرا درک می‌کنید.

پس از حرف زدن با من اگر اه نداشتید؟

در چه موردی؟

انگار تووهی آهی کشید، پس از چند لحظه به طرف ساختمان جدید اشاره

کرد و پرسید :

آیا این را می‌فهمید؟

رورک پاسخی نداد.

تووهی ادامه داد : به نظر شما چگونه می‌آید؟ آیا آن را بیخود و زشت

می‌بینید؟ آیا به نظرتان بیهوده و هجو می‌آید؟ ولی آقای رورک، آیا واقعا

اینطور است؟ آیا هیچ چیز مفیدی در آن نمی‌بینید؟ شما که زبان ساختمان

را می‌فهمید، در این ساختمان هیچ هدفی نمی‌بینید؟

من هیچ هدفی در این بحث نمی‌بینم.

آقای رورک، من و شما اینجا تنها هستیم. به من بگویید راجع به من چه

فکری می‌کنید؟ هر طور که می‌خواهید بگویید، کسی نخواهد شنید.

ولی من به شما فکر نمی‌کنم.

حالت تووهی شبیه کسی بود که در مقابل سرنوشت و تقدیر خود قرار گرفته

و دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید. ساکت شد و رورک پرسید : گفتید

می‌خواهید چیزی به من بگویید؟

تووهی به او نگریست و بعد به درختان بدون برگ، رودخانه و افق نگاه کرد

و گفت : نه، هیچ.

رویش را برگرداند و دور شد. صدای قدم هایش روی سنگریزه ها به صدای
پیستون موتور می‌مانست.
رورک مدتی طولانی همان جا ایستاد و به ساختمان نگاه کرد.



بخش سوم گیل واینند

۱

گیل واینند طپانچه را روی شقیقه‌اش گذاشت.

فقط سردی فلز را حس کرد و دیگر هیچ. خمیازه‌ای کشید و با صدای بلند گفت: «دارم به سوی مرگ می‌روم!»

نه احساس آسودگی می‌کرد، نه ترس و نه یأس. در آخرین لحظه عمر هم شکوهی نبود. لحظه‌ای بود بی تفاوت؛ چند دقیقه قبل مسواکش را در دست داشت و حالا طپانچه را.

با خود اندیشید: آدم که اینطوری نمی‌میرد. آدم باید در چنین لحظه‌ای یا خیلی شاد باشد و یا بی نهایت نگران و وحشتزده. اگر هر یک از این احساسات به من دست دهد، ماشه را خواهم چکاند. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

شانه‌ای بالا انداخت و طپانچه را پایین آورد و درحالی‌که آن را به کف دستش می‌زد، فکر کرد مردم همیشه راجع به مرگ سرخ یا مرگ سیاه حرف می‌زنند، ولی مرگ تو مرگیست خاکستری. چطور تا بحال هیچکس نگفته که این وحشناکترین نوع مرگ است. لبخند سردی بر لبانش نقش بست و گفت: «نه، این کمال بدسلیقگی است.» به طرف اتاق خواب که در طبقه آخر بهترین آسمانخراش نیویورک واقع بود، رفت. از پنجره به بیرون نگریست، تمام شهر را می‌توانست ببیند. فکر کرد بدش نمی‌آید چند سال دیگر هم این منظره را ببیند، هر چند که اگر غیر از این هم بشود برایش چندان فرقی نخواهد کرد.

دیگران معتقد بودند که فریبکارانه‌ترین بخش وجود واینند ظاهر اوست. بلندقامت،

باریک اندام و شیک پوش بود و چنان برازنده می پوشید که گویی از اشراف زادگان است، حال آنکه همه می دانستند اصل و نسبی ندارد و در فقیر ترین محله ها بزرگ شده. چهره اش به رومیان قدیم می مانست و به زمان حال تعلق نداشت. در حالیکه با طیباچه بازی می کرد سعی کرد به خاطر آورد چه اتفاق خاصی این واکنش را در او سبب شده است، ولی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. آن روز هم مثل روز های دیگر زندگیش بود.

اواسط ماه اکتبر سال ۱۹۳۲ بود و واینند پنجاه و یک سال داشت. ساعت شش صبح بیدار شده بود. سابقه نداشت بیش از چهار ساعت بخوابد. به اتاق نشیمن رفت و صبحانه ای را که خدمتکارش آماده کرده بود، خورد. خانه در نهایت سادگی، بسیار زیبا بود. کسی باور نمی کرد که خانه گیل واینند، صاحب امتیاز روزنامه بنر، که از بازاری ترین و وقیحانه ترین نشریات بود، به این سادگی باشد. پس از صبحانه به اتاق مطالعه رفت. روی میز پر از مهمترین روزنامه ها، کتاب ها و مجلاتی بود که صبح همان روز از سراسر آمریکا رسیده بودند. سه ساعت بدون وقفه کار کرد. تمام آنچه را که روی میزش بود، خواند و یادداشت هایی برداشت. تنها منشی اش می توانست خط او را بخواند. یادداشت ها را روی میز گذاشت و بیرون رفت. غروب که دوباره به اتاق برگشت، اثری از کتاب ها و مجلات و روزنامه ها نبود. روی میز چند صفحه کاغذ، شامل یادداشت های ماشین شده اش دیده می شد.

ساعت ده صبح به ساختمان روزنامه رفت. در راهرو ها، کارمندان مؤدبانه به او صبح بخیر گفتند. مقررات سخت و خشکی در دفتر وجود داشت که در آن میان سخت ترین قانونی که باید رعایت می شد این بود که زمان هایی که گیل واینند وارد اتاقی می شد هیچکس اجازه نداشت کارش را رها کند. قابل پیش بینی نبود که او چه زمانی و کجا ظاهر می شود، ولی همیشه حضورش مثل یک شوک الکتریکی بر سر کارمندانش وارد می آمد. همه سعی می کردند از قوانین

شرکت پیروی کنند، اما ساعت ها اضافه کاری را به ده دقیقه درجوار گیل واینند مانند ترجیح می دادند.

آن روز صبح، پس از مرور پیش نویس سر مقاله روزنامه یکشنبه، قلم آبی رنگ را برداشت و جملاتی را که باید حذف می شدند، خط زد. لزومی به امضاء پاراف ها نبود، همه می دانستند که فقط گیل واینند قادر است این خط های آبی رنگ را روی جملات بکشد. کارش که تمام شد از منشی خواست که شماره سردبیر روزنامه «هرالد» را در کانزاس بگیرد.

صبح به خیر کامینگز.^۲

سردبیر با تعجب جواب داد: «خدای من! خودتان هستید؟»

بله خودم هستم کامینگز، گوش کن، اگر یک بار دیگر هجویاتی مثل مقاله دیروزت ببینم، مجبور می شوم بفرستمت تا برای همان روزنامه های دبیرستانیات چیز بنویسی.

بله آقای واینند.

گوشی را گذاشت و از منشی خواست شماره یکی از مهم ترین سناتور ها را در وانگتن بگیرد.

صبح به خیر سناتور، متشکرم که به تلفنم جواب دادید. واقعا نمی خواستم مزاحم اوقاتتان بشوم، اما احساس کردم که حتماً با دمراتب تشکر را ابراز نمایم. فقط زنگ زدم تا بابت تصویب لایحه هیز - لنگستون^۳ از شما تشکر کنم.

ولی آقای واینند، واقعا ممنونم، ولی لایحه هنوز تصویب نشده!

اوه درست است، من اشتباه کردم، خب فردا تصویب می شود.

جلسه مدیران سازمان های مؤسسات واینند، رأس ساعت یازده و نیم تشکیل

1- Herald

2- Cummings

3- Hayes - Langston

می‌شد. سازمان‌های مؤسسات وابسته و اینند شامل بیست و دو روزنامه، هفت مجله و چندین شبکه خبری بودند. و اینند تأکید داشت که جلسات بدون حضور او سر ساعت مقرر شروع شوند. آن روز خود و اینند ساعت دوازده و نیم به جلسه آمد و روی صندلی صدر میز نشست. هیچیک از افراد حاضر به طرف او برنگشتند، گویی روحی صندلی را اشغال کرده که هیچکس نمی‌خواهد با نگاه کردن به او، حضورش را باور کند. و اینند پانزده دقیقه در جلسه ماند و سپس عیناً همانطور که داخل اتاق شده بود، بدون سر و صدا بیرون رفت.

روی میز دفترش نقشه‌های مؤسسه املاک استون ریج^۱ گسترده بود. به تازگی قطعه زمینی وسیعی خریداری کرده و قصد داشت آن را تبدیل به یک مجتمع بزرگ مسکونی نماید. اکثر دوستانش معتقد بودند در وضعیتی که تمام پروژه‌های ساختمانی را کد مانده‌اند چنین حرکتی دیوانگی است، اما گیل و اینند ثروت بی حد و حسابش را از طریق همین سرمایه گذاری‌هایی به دست آورده بود که بقیه مردم آنها را دیوانگی می‌خواندند.

هنوز معمار آرشیفتکتی را برای طرح و اجرای پروژه‌اش انتخاب نکرده بود، ولی اخبار آن به گوش معمارانی که در حسرت کار می‌سوختند، رسیده و و اینند را با سیلی از نامه و تلفن روبرو کرده بودند که همه را بی‌جواب می‌گذاشت. دقایقی پس از اینکه کارکنان مؤسسه املاک اتاقش را ترک کردند، الو اسکارت را به دفترش فرا خواند. الو همیشه از اینکه بتواند کاری برای او انجام دهد، احساس سربلندی می‌کرد.

«الوا این «سنگ کلیه دلاور» دیگر چیست؟»

«اوه، «سنگ کلیه دلاور» عنوان کتاب جدید «لوییز کوک» است.»

1- Stoneridge

چه جور کتابی است؟

نوعی شعر و نثر قاطبی و درهم‌برهم است. داستان سنگ‌کلیه‌ای است که گمان می‌کند موجودیتی مستقل دارد و خود را بخش مهمی از کلیه می‌پندارد. تا اینکه یک روز صاحب‌کلیه چند قاشق روغن کرچک می‌خورد و خلاصه، داستان با دفع سنگ کلیه خاتمه پیدا می‌کند. نتیجه اخلاقی قصه این است که چیزی به‌عنوان اراده شخصی وجود ندارد؛ چه می‌دانم، از اینجور چیزها دیگر.

چند نسخه از کتاب به فروش رفته؟

نمی‌دانم، ولی فکر نکنم پر فروش بوده باشد. خریدارانش فقط تعداد معدودی از روشنفکران هستند. البته شنیده‌ام اخیراً کمی.....

الوا، اینجا چه خبر است؟

چی؟

اسم این کتاب، همه جای روزنامه دیده می‌شود.

خب منظورت چیست؟

تو فکر می‌کنی منظورم چیست؟ هان؟ چرا باید یکسره عنوان این کتاب در تمام صفحات روزنامه، در جا‌هایی که هیچ مناسبتی ندارد، دیده شود؟ از صفحه سیاسی گرفته تا متوفیات و صفحه مربوط به زنان. اسکارت سرفه کنان گفت: «بله احمقانه است.»

من هم اولش فکر کردم احمقانه است، ولی دیگر اینطور فکر نمی‌کنم.

یک نفر دارد مخصوصاً نام این کتاب را سر زبان‌ها می‌اندازد.

گیل فکر نمی‌کنم اینطور باشد.

کسی در این مورد با تو مشورت کرده؟

نه، مطمئن باش کسی قصد و غرضی از این کار ندارد. همه فکر می‌کردند

که مبحث بامزه و خنده‌داری است.

ببینم، اولین کسی که این عنوان را مطرح کرد، چه کسی بود؟
نمی‌دانم صبر کن ببینم بله، گمانم الزورت تووهی بود.
می‌خواهم که متوقف شود. به آقای تووهی حتماً گوشزد کن.
بسیار خوب، ولی باور کن چیز مهمی نیست، فقط برای سرگرمی مردم بوده.
من هیچ خوشم نمی‌آید که مردم خودشان را با روزنامه من سرگرم کنند.
باشد، گیل.

ساعت دو بعد از ظهر آن روز، گیل واینند به عنوان مهمان افتخاری در
ضیافت نهاری که توسط گروه ملی باشگاه‌های بانوان ترتیب داده شده بود،
شرکت کرد و با نطق جذابش همه را شیفته خود ساخت.
نزدیکی‌های غروب، زمانی که آماده می‌شد تا دفترش را ترک کند، منشی
اعلام کرد که الزورت تووهی تقاضای ملاقات دارد.
واینند گفت: راهنماییشان کن.

تووهی وارد شد.

بفرمایید آقای تووهی، چه خدمتی از من ساخته است؟
اوه، آقای واینند من نیامده‌ام از شما چیزی بخواهم، بلکه آمده‌ام خدمات
خودم را ارائه دهم.
در چه موردی؟
استون ریج.

خطوط پیشانی واینند عمیق تر شدند.

از دست یک روزنامه نگار چه کاری برای استون ریج برمی‌آید؟
آقای واینند، کاری از یک روزنامه نگار بر نمی‌آید، ولی از دست یک
کارشناس معماری خیلی کارها ساخته است: . . .
بسیار خوب آقای تووهی، چه کسی را توصیه می‌کنید؟

پیتز کیتینگ.

خب؟

بیخشید؟

خب، همه سعی تان را بکنید و به من بفروشیدش.

تووهی بی اختیار ساکت شد، شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

البته باید بدانید که من به هیچ عنوان با آقای کیتینگ ارتباطی ندارم. او چیزی

در مورد این صحبت من نمی داند. من فقط به عنوان دوستدار او و . . . شما به اینجا

آمده ام. می دانم که این حرف به نظر ساده لوحانه می آید، ولی عین واقعیت است.

و اینند به کمکش نیامد و او مجبور شد ادامه دهد :

فکر کردم که وظیفه دارم این کار را بکنم. البته نه وظیفه اخلاقی، بلکه

وظیفه هنری خود می دانستم. می دانستم که شما برای کارهایتان بهترین ها را

انتخاب می کنید. برای پروژه های به عظمت پروژه شما، هیچکس به اندازه کیتینگ

دارای سلیقه، خلاقیت و مهارت نیست. من حقیقتاً به گفته ام ایمان دارم.

من هم حقیقتاً حرفهایتان را باور دارم.

جدا؟

البته آقای تووهی، ولی به چه دلیل من باید عقیده شما را بپذیرم؟

آخر من کارشناس معماری روزنامه شما هستم! تووهی نتوانست رگه

خشم را در لحنش پنهان نماید.

آقای تووهی عزیز مرا با خوانندگان اشتباه نگیرید.

پس از چند ثانیه، تووهی دست ها را بالا برد و با خنده ای تسلیم آمیز گفت :

راستش آقای واینند خودم هم فکر نمی کردم که عقیده من برایتان ارزش زیادی

داشته باشد و برای همین هم قصد نداشتم پیتز کیتینگ را به شما بفروشم.

جدی؟ پس قصد چه کاری را داشتید؟

می‌خواستم نیم ساعت از وقتتان را در اختیار کسی بگذارید که توانایش در این کار از من بیشتر است.

کی؟

خانم پیتر کیتینگ.

چرا باید مسئله را با خانم کیتینگ در میان بگذارم؟

زیرا ایشان زن بسیار زیبا و بسیار سختگیری هستند.

و اینند با صدای بلند خندید: خدای من! تووهی، آیا دست من اینقدر رو شده؟ تووهی از عکس‌العمل او جا خورد.

آقای تووهی، من بابت اینکه اجازه دادم سلیقه‌ام اینقدر علنی و مشهود باشد واقعا پوزش می‌طلبم. من باعث شدم که شما اینطور رک صحبت کنید. می‌دانستم آدم خیرخواهی هستید، ولی نمی‌دانستم در میان آن همه فعالیت‌های نوع دوستانه وقتی هم برای واسطگی پیدا می‌کنید. تووهی از جا برخاست.

می‌بخشید که مایوستان می‌کنم آقای تووهی، اما هیچ علاقه‌ای به ملاقات خانم کیتینگ ندارم.

بله، انتظارش را داشتم، برای همین هم برایتان هدیه‌ای تهیه کرده‌ام. امشب وقتی به منزل رفتید، هدیه مرا خواهید دید. اگر بعد از دیدن آن عقیده‌تان تغییر کرد، حتماً با من تماس بگیرید.

باورم نمی‌شود، به گمانم داری به من رشوه می‌دهی. بله.

می‌دانی که ممکن است با این کار، شغلت را از دست بدهی؟

من منتظر عکس‌العملتان نسبت به هدیه‌ام می‌مانم.

بسیار خوب آقای تووهی هدیه‌تان را می‌پذیرم.

تووهی تعظیمی کرد و بطرف در رفت، در حال خارج شدن بود که واینند اضافه کرد: "می دانی تووهی، یکی از این روزها حوصله ام را سر خواهی برد." تووهی تعظیم کنان پاسخ داد: "سعی می کنم هیچگاه آن روز نرسد." آن شب وقتی گیل واینند به خانه بازگشت، همه گفته های تووهی را از یاد برده بود. با زن زیبایی در منزل شام می خوردند. زن لبخند زنان گفت: "گیل بیا ماه دیگر با قایق تفریحی ات به سفر دریایی برویم." و وقتی سکوت او را دید افزود: "موافقی؟ چمدانم را ببندم؟"

"رنگ سبز خیلی به تو می آید و در ضمن رنگی است که زیباییش با رنگ دریا هم صد برابر می شود. از اینکه دیگر تو را در لباس ابریشمی سبز نخواهم دید دلتنگ می شوم چون این آخرین ملاقات ماست." انگشتان زن پایه لیوان را فشردند، حتی از خیالش هم نمی گذشت که دیگر او را نبیند. به آرامی پرسید:

"چرا گیل؟"

"به دلایل واضح و روشن."

بعد از جیبش یک دستبند برلیان بیرون آورد و آن را روی میز به طرف زن پرتاب کرد و گفت:

"عزیزم این هم به رسم یادگار."

دستبند به گوشه لیوان خورد و صدای زنگداری در فضا پیچید، گویی صدای فریاد اعتراض زن بود. واینند می دانست این کارش برخوردارنده است، ولی در عین حال مطمئن بود زن نمی تواند هدیه اش را نپذیرد.

زن دستبند را به دور مچش بست و بدون اینکه به واینند نگاه کند گفت:

"ممنونم گیل."

بعد از رفتن زن، با خود اندیشید که چقدر باعث عذابش شده، ولی می دانست

که با گذشت زمان، درد و رنج آن لحظه فراموش می‌شود و تنها چیزی که باقی می‌ماند، واقعیت دستبند جواهر نشان است.

به کتابخانه‌اش رفت، چند ساعتی مطالعه کرد و ناگهان در میانه یک جمله کتاب را بست، هیچ علاقه‌ای به خواندن نداشت. دیگر هیچ علاقه‌ای به سعی کردن هم در خود نمی‌دید.

هیچ اتفاقی نیفتاده بود. اتفاق‌ها نوعی واقعیت مثبت هستند و هیچ واقعیتی نمی‌توانست او را ناتوان و عاجز نماید. این احساس، یک منفی بی‌نهایت عظیم بود که در او می‌جوشید، گویی همه چیز نابود شده و فقط خلاء بر جای مانده باشد، یک خلاء بی‌معنی.

چیزی از بین نرفته بود، همه چیز سر جایش بود، به جز خواستن؛ دیگر علاقه‌ای به خواستن باقی نمانده بود. با خود فکر کرد که انسانی که بینایی‌اش را از دست می‌دهد، تصویری از جهان قابل رؤیت در ذهنش باقی می‌ماند؛ اما اگر مرکز کنترل بصری مغز از بین برود، انسان حتی خاطره تصویرها را هم از دست خواهد داد و این نابینایی مطلق و وحشتناکی است.

کتاب‌را به گوشه‌ای انداخت و ایستاد. علاقه‌ای به باقی ماندن در آن نقطه نداشت. علاقه‌ای به حرکت کردن هم نداشت، برای خوابیدن زود بود. به حمام رفت، دوش گرفت و پیژامه‌ای پوشید. کشومیز بغل تخت خواب‌را که باز کرد چشمش به طپانچه افتاد. طپانچه به دست روی تخت نشست. فکر کرد آدمی که قرار است بمیرد، تمام زندگی‌اش را در مقابل چشمش مجسم می‌کند، ولی من هیچ چیز نمی‌بینم. باید خودم را مجبور به مرور زندگی‌م کنم و در این مرور یا دلیلی برای ادامه زندگی‌م بیابم و یا علتی برای خاتمه دادن به آن.

.... گیل‌واینند دوازده ساله در تاریکی شب کنار دیوار شکسته‌ای در ساحل

رودخانه هادسون ایستاده بود. با مشت‌های گره‌کرده در انتظار حمله گروه شرور محله، خود را برای مبارزه آماده می‌کرد. می‌دانست که تا چند لحظه دیگر باید برای زنده ماندن بجنگد. فهمیده بود که رهبر گروه دنبالش می‌گردد و مطمئن بود که تنها به محل دعوا نخواهد آمد. قضیه از آنجا شروع شد که گروه تصمیم به غارت قایق‌های لنگر انداخته در رودخانه هادسون گرفت و رهبر گروه اصرار داشت که شبانه کار را تمام کنند، اما گیل مخالف بود. او می‌گفت که هفته پیش گروه دیگری که دست به چنین کاری زده بودند، لو رفتند و نتیجه عملیاتشان شش زندانی و دو جسد بود. گیل و اینند معتقد بود که حمله باید صبح و در زمانی که هیچکس انتظارش را ندارد انجام شود. گروه او را به باد تمسخر گرفتند و رهبر فرمان داد که هر چه می‌گویند باید اطاعت شود، اما گیل و اینند اهل اطاعت از دستور نبود و فقط قضاوت خودش را قبول داشت. نتیجه این شد که رهبر گروه تصمیم گرفت کار را یکسره کند تا دیگر کسی جرأت نافرمانی نداشته باشد.

گیل و اینند صدای پای آنها را از صدمتری شنید. از جایش تکان نخورد. درست سر موقع با جهشی پر قدرت به طرف یکی از پسر ها هجوم برد. سینه‌اش به سریکی از آنها خورد و مشتی به شکمش نواخته شد، او هم با لگد به سینه‌سومی کوبید.

اسلحه دیگری به جز مشت هایش نداشت، ولی آنها پنج مشت و یک چاقو داشتند. به نظر می‌آمد که او موتوری بین تیغه‌ها دارد که بازوانش را در حرکتی دایره وار هدایت می‌کند. در همین اثنا یکی از پسر ها متوجه شد که چاقویش در شانه و اینند فرو رفت و پهلوی او را تالیه کمر بندش جر داد. این آخرین چیزی بود که دید چون بلافاصله ضربه‌ای به چانه‌اش خورد و از پشت روی آجر های سنگفرش خیابان فرود آمد.

دو نفر دیگر دقایق زیادی به جنگ ادامه دادند، ولی این جنگی بیهوده بود زیرا آنان با یک بشر نمی جنگیدند، بلکه با یک اراده بشری بدون جسم مبارزه می کردند. زمانی که مهاجمین تسلیم شدند، گیل و اینند با صدایی عادی گفت: "کارمان را در روز روشن انجام می دهیم." و از آنجا دور شد.

صبح دو روز بعد حمله و غارت قایق ها با موفقیت پایان یافت.

گیل و اینند با پدرش در زیرزمین خانه ای قدیمی در محله «هلز کیچن» زندگی می کرد. پدر، پدر بزرگ و مادر بزرگش همگی آدم های بی سواد بودند که چیز دیگری به جز فقر را نمی شناختند. دوساله بود که مادرش فوت کرد. او چند عکس از مادرش دیده بود - زنی بسیار زیبا و متشخص که به آن محیط تعلق نداشت و هیچ شباهتی بین او و زنان همسایه دیده نمی شد. پس از مرگ مادر، پدر تمام شورو شوقش را از دست داد. گیل شباهتی به هیچ یک از والدینش نداشت، از تمام هم سن و سال هایش بلند تر بود و اندامی بسیار لاغر داشت، ولی قدرت بدنی و عضلات نیرومندش زبان زد همه بود. کار کردن را از کودکی آغاز کرد. در خیابان ها روزنامه می فروخت. یک روز سراغ مدیر روزنامه رفت و گفت که بهتر است خدمات جدیدی به مشتریان ارائه دهند، و پیشنهاد نمود که از آن پس روزنامه ها را صبح به صبح به منزل خوانندگان برساند و توضیح داد که به این طریق فروششان چند برابر خواهد شد. مدیر پاسخ داد: "جدا؟" و اینند پافشاری کرد: "من می دانم که پیشنهادم عالی است." مدیر گفت: "ولی اینجا من دستور می دهم." و اینند زیر لب گفت: "ولی شما خیلی احمقید." و به این ترتیب کارش را از دست داد.

مدتی در یک بقالی کار می کرد. زمین را می شست، سبزیجات را می چید و جابجا

1- Hell's Kitchen

می‌کرد و کار فروشندگی انجام می‌داد. یک روز به صاحب مغازه پیشنهاد نمود که بهتر است شیر را درون شیشه ریخته و بفروشند. این بار نیز با همان عکس‌العمل مدیر روزنامه روبرو شد.

چندی در یک سالن بلیارد پادویی کرد، بعد جاشوی یک قایق مسافربری شد، ولی همیشه یک چیز می‌شنید: "اینجا من دستور می‌دهم."

در غروب‌های مه‌آلود، در گوشه‌ای از خیابان و در روشنایی یک چراغ گازی، هیچکس توجهی به پرهیب بلند بالای شخصی که به تیر چراغ تکیه داده بود، نمی‌کرد؛ اشراف‌زاده‌ای بازآمده از قرون وسطی، نجیب‌زاده‌ای فارغ از زمان و مکان که هر امرش می‌بایست بی‌چون و چرا اجرا می‌شد و فکر تیز و دقیقش به او می‌فهماند که چرا چنین حقی را دارد، زمیندار بزرگی که برای امر کردن خلق شده، اما در هیئت جاروکشی امر بر به دنیا پا نهاده است.

در پنج سالگی از پیش خود خواندن و نوشتن را فرا گرفت. هر چه را که می‌یافت می‌خواند. هیچگاه لازم نبود چیزی را دو بار برایش توضیح دهند، در همان بار اول همه چیز را می‌فهمید. سیزده ساله بود که در یک مدرسه دولتی ثبت نام کرد. پدرش در هیچ موردی اظهار نظر نمی‌کرد؛ نه در مورد درس خواندنش و نه در مواقعی که کتک خورده و کبود به خانه می‌آمد.

هفته‌اولی که به مدرسه رفت، معلم دائماً او را صدامی زد، زیرا از این موضوع که او پاسخ همه سؤالات را می‌دانست، بسیار خشنود بود. زمانی که گیل واینند به برتری دیگران و اهدافشان اطمینان می‌یافت، عبد وعبیدشان می‌شد و با همان نظمی که از زیردستانش در گروه جوانان انتظار داشت، از برتری‌های به حقشان اطاعت می‌نمود. اما بعد از یک ماه، حوصله‌اش سر رفت. او همه پاسخ‌ها را می‌دانست و معلم هم کم‌کم توجهش را به شاگردان کم‌هوش‌تر و کندذهن‌تر معطوف ساخت. دو ماه از آغاز سال تحصیلی گذشته بود که معلم پرسید: "تعداد

ایالات آمریکا در اصل چند تا بود؟^۱ تنها دستی که بالا رفت، دست گیل بود، ایستاد و پرسید: «آیا باید هر چیزی را دهها بار تکرار کنید؟» معلم پاسخ داد: «تو تنها شاگرد کلاس نیستی.» و اینند چهره‌اش را درهم کشید، به طرف دررفت و همچنان که از کلاس خارج می‌شد گفت: «اوه بله، ایالات اصلی سیزده تا بودند.»

آن روز گیل و اینند برای همیشه با تحصیلات رسمی وداع کرد.

اکثر کسانی که در محله هلز کیچن متولد می‌شدند، پایشان را از آنجا بیرون نمی‌گذاشتند و تا آخر عمر در همان محله می‌ماندند، اما گیل و اینند با آنها فرق داشت. او اکثراً برای قدم‌زدن به محله‌های اعیان نشین می‌رفت. از دیدن مناطق بالای شهر، نه می‌ترسید و نه حسرت می‌کشید. همه جا را مثل خانه خود می‌پنداشت و به همه جا، حتی به خیابان پنجم نیویورک هم احساس تعلق می‌کرد. دست در جیب از مقابل قصرهای با شکوه رد می‌شد و تنها حسی که در او بیدار می‌شد، کنجکاو‌ی بود. از صاحبان خانه‌ها متنفر نبود، تنها می‌خواست اوضاع را درک کند. می‌خواست بداند چه چیزی این آدم‌ها را از ساکنین محله‌ها متمایز می‌کند. لباس‌ها، کالسکه‌ها و بانک‌ها توجه او را جلب نمی‌کردند؛ فقط کتاب‌ها به چشمش می‌آمدند.

هم محله‌ای‌های او هم، لباس و پول و درشکه داشتند ولی کتاب نمی‌خواندند. تصمیم گرفت بفهمد مردم خیابان پنجم چه کتاب‌هایی می‌خوانند. یک روز توجهش به خانمی سوار بر یک کالسکه جلب شد و با قدرت تشخیص عالی‌اش فهمید که او باید بانویی متشخص باشد. خانم در حال خواندن کتابی بود، گیل و اینند روی پله کالسکه پرید و با یک جست کتاب را قاپید و پا به فرار گذاشت.

کتاب یک نسخه از آثار «هربرت اسپنسر»^۱ بود. با مشقت آن‌را به پایان رساند و

۱ - Herbert Spencer - فیلسوف انگلیسی قرن نوزدهم (۱۸۲۰ - ۱۹۰۳ میلادی). م.

شاید تنها یک چهارم آن را فهمید، ولی همین کتاب باعث شد شوق مطالعه در او چند برابر شود. پس از آن با عزمی راسخ و نظمی اصولی به خواندن و مطالعه ادامه داد. خیلی زود کتابخانه عمومی شهر را یافت. یک روز تعدادی پسر جوان در فواصل مختلف به اتاق مطالعه رفتند. این جوانان که هنگام مراجعه به کتابخانه همه لاغر و نحیف بودند، در زمان خروج فریه و جاق به نظرمی رسیدند. آن شب گیل و اینند صاحب یک کتابخانه شخصی شد. اعضای باند جوانان که تحت رهبری او بودند، کتاب دزدی را از بی فایده ترین عملیات خود می دانستند، ولی جرأت مخالفت با او را نداشتند و به همین دلیل با بی رغبتی اما به سهولت، کتابخانه عمومی را غارت کردند.

یک روز صبح، و اینند پانزده ساله را در حالیکه کتک مفصلی خورده بود، بیهوش در جوی کنار خیابان یافتند. شب قبل ملوانی مست او را زیر مشتش و لگد گرفته و سپس همچنان که خون از سرو صورت و بدنش می ریخت، در کوچه ای تنگ و تاریک رها کرده بود. و اینند توانست خود را به اولین اغذیه فروشی برساند. با همان سر و وضع داخل مغازه شد و تقاضای کمک کرد. این اولین و آخرین باری بود که گیل و اینند از کسی کمک می طلبید. اغذیه فروش او را بیرون کرده و در مغازه را محکم به رویش کوبید. سال ها بعد، زمانی که گیل و اینند سردبیر و صاحب امتیاز روزنامه نیویورک بنر شد، همچنان چهره ملوان و اغذیه فروش را به خاطر داشت. ملوان را به حال خود گذاشت، ولی کاری کرد که اغذیه فروش ورشکست شود، همه دارائیش را از دست بدهد و در نهایت خودش را بکشد.

شانزده ساله بود که پدرش نیز درگذشت و او را تنها با شصت و پنج سنت پول باقی گذاشت. آن شب به پشت بام خانه رفت و به دورنمای آن سوی شهر نگریست. چراغ های خانه های آن طرف، اتاق هایی را روشن می کردند که با اتاق های سمت او تفاوت داشتند. از خودش پرسید: 'چه چیزی راه به آن خانه ها

می‌گشاید که در خانه های این سو نیست؟ و همان شب راهش را یافت.

صبح روز بعد به دفتر یکی از روزنامه های درجه چهارم نیویورک رفت. داخل اتاق سردبیر شد و گفت که دنبال کار می‌گردد. سردبیر نگاهی به لباس‌های مندرس او کرد و جواب داد: «می‌توانی بنویسی: آب؟» و اینند جواب داد: «شما می‌توانید بنویسید: آنترو پومورفالوژی؟» سردبیر گفت: «ما اینجا کاری برای تو نداریم.» و اینند پاسخ داد: «من دور و بر دفتر می‌پلکم و هر کاری که پیش آمد انجام می‌دهم، لازم نیست به من دستمزد بدهید، اگر بعد از مدتی دیدید به دردی می‌خورم، خودتان تصمیم خواهید گرفت.»

یک هفته تمام روی راه پله های بیرون دفتر روزنامه نشست. شب‌ها گوشه خیابان می‌خوابید. وقتی پولش تمام شد، از میان زباله ها غذا های پس مانده را می‌خورد و گاهی هم از مغازه ها خوراکی می‌دزدید.

یک روز، خبرنگاری دلش برای او سوخت. یک سکه پنج سنتی به طرفش انداخت و گفت: «برو برای خودت یک کاسه آش بخر.» و در پاسخ، و اینند تنها سکه ده سنتی را که برایش باقی مانده بود، به طرف خبرنگار پرت کرد و گفت: «برو برای خودت کوفت بخر.» خبرنگار ناسزا گویان از پله ها بالا رفت.

اواخر هفته دوم، یکی از کارکنان روزنامه که حسابی سرش شلوغ بود از او خواست که چند کار کوچک برایش انجام دهد. از آن پس کارمندان کارهای خرده ریز را به او رجوع می‌کردند. بعد از ده روز برایش دستمزدی تعیین شد، شش ماه بعد، گیل و اینند یکی از خبرنگاران روزنامه بود و دو سال بعد دستیار سردبیر شد.

در بیست سالگی عاشق شد. از سیزده سالگی همه چیز را در مورد روابط جنسی تجربه کرده بود، ولی هیچگاه با کسی در مورد عشق حرفی به میان نیاورده بود.

این بار از دختر بتی ساخت که فقط می‌بایست آن را پرستش کرد. ماه‌ها

عاشقانه او را می‌پرستید تا بالأخره به او گفت: عزیزم، من هر آنچه را که تو می‌خواهی، هر آنچه را که من هستم و خواهم بود.... به تو تقدیم خواهم کرد. دخترک لبخند زنان پرسید: فکر می‌کنی من از «مگی کلی»^۱ هم زیباترم؟^۲ و اینند از جا برخاست، از خانه دختر بیرون رفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد.

بیست و یک ساله بود که یکی از جناح‌های سیاسی پرونده‌سازی وحشتناکی را بر ضد پت مولیگان^۲ رئیس پلیس منطقه، آغاز کرد. مولیگان تنها انسان صدیق و با شرافتی بود که و اینند تا آن زمان شناخته بود. علیرغم اینکه طرفداری از او به قیمت از دست دادن سمتش در روزنامه تمام می‌شد، تصمیم گرفت هر کاری را که از دستش بر می‌آید، به نفع مولیگان انجام دهد. یاد مقاله‌ای افتاد که چند سال قبل توسط سرشناس‌ترین و خبره‌ترین سردبیر یکی از روزنامه‌های مشهور نوشته شده بود. مقاله در مورد پرونده‌سازی‌های مصنوعی و تخلفات سیاسی - اداری بود. مقاله زیبا ترین نوشته‌ای بود که او در ستایش صداقت و شرافت کاری خواننده بود. با خود فکر کرد که به سراغ نویسنده خواهد رفت و با هم راهی برای نجات مولیگان خواهند یافت.

پیاده به طرف دفتر معروف‌ترین روزنامه شهر رفت. سراغ نویسنده را که ضمناً سردبیر روزنامه هم بود، گرفت. بریده مقاله را روی میز او گذاشت و گفت: این را به خاطر دارید؟^۳ سردبیر، مرد فربه‌ی بود با چشمانی بسیار ریز، نگاهی به بریده روزنامه انداخت و فریاد زد: یعنی چه؟ فکر می‌کنی که من هر مزخرفی را که می‌نویسم، به خاطر می‌سپارم؟^۴ و اینند نا باورانه به او نگرست. حالت مرد درست شبیه حالت نگاه اغذیه‌فروشی بود که در پانزده سالگی او را

1- Maggy Kelly

2- Pat Mulligan

از مغازه‌اش بیرون انداخته بود. به مرد چاق خیره شد و گفت: «ممنونم». این کلمه در واقع اعلام ختم «گیل واینند» بود.

به روزنامه‌اش بازگشت. از سردبیر و یاسیاست خشمگین نبود، بلکه فقط از خودش، مولیگان و تمام آدم‌های شریف و صادق، احساس تنفر می‌نمود. پشت میز کارش نشست و مقاله‌ای در مخالفت با مولیگان و بر ضد او نوشت. سردبیر از مقاله او بسیار متعجب شد.

از آن پس لبخندی استهزا آمیز بر لبان گیل واینند نقش بست و رفتارش طوری شد که گر چه بقال‌ها و فروشندگان‌ها از او خوششان نمی‌آمد، ولی تمامی سیاستمداران طرفدارش شدند.

از بیست و سه تا بیست و پنج سالگی با چندین مانور سیاستمدارانه توانست روزنامه را به مالکیت خودش در آورده و عذر صاحب قبلی را بخواهد و آنگاه نام روزنامه را به «نیویورک بنر» تغییر داد.

اولین کار روزنامه بنر، جمع آوری اعانه برای دو امر مختلف بود. روزنامه دو رشته مقالات پی در پی چاپ کرد؛ یکی در مورد دانشمند جوان و بی بضاعتی که مشغول پدید آوردن بزرگترین اختراع خود بود، و دیگری هم داستان زن جوانی که ندانسته با قاتل مخوفی ازدواج کرده، ولی پس از ازدواج شوهرش دستگیر و اعدام شده بود. زن جوان باردار بود و تا چند ماه دیگر کودک یتیمش را به دنیا می‌آورد. هر دو داستان با عکس‌هایی همراه بودند، اولی با چندین نمودار و شکل علمی و دومی با تصویر چهره غمگین زن در لباس‌های مندرس. روزنامه از تمامی خوانندگانش خواسته بود که به این دو انسان درمانده در حد استطاعتشان یاری نمایند، و از این راه مبلغ نه دلار و چهل و پنج سنت بابت دانشمند جوان و هزار و هفتاد و هفت دلار جهت مادر بیوه کمک نقدی دریافت نمود. گیل واینند جلسه‌ای با حضور کلیه کارکنانش

تشکیل داد و آنگاه که همه دور میز کنفرانس جا گرفتند، سری مقالات و دو فقره چک را روی میز گذاشت و پرسید: «آیا کسی در میان جمع هست که موضوع را نفهمیده باشد؟» هیچکس پاسخ نداد و اینند با صدای بلند اعلام کرد: «پس حالا دیگر همه می‌دانید که روزنامه نیویورک بنر چه نوع نشریه‌ای باید باشد.»

سایر ناشرین آن دوره، از اینکه نشریاتشان نشانه‌های بارزی از شخصیت‌های فردی آنها را متجلی می‌ساخت، مفتخر بودند، حال آنکه گیل و ایندروزنامه‌اش را هم‌رنگ با جسم و روح توده مردم منتشر می‌کرد. روزنامه نیویورک بنر درست مثل یک سیرک بود با اهدافی مشابه اهداف یک سیرک، یعنی حیرت و سرگرمی مردم و فروش زیاد. اینند در توضیح سیاست کاریش می‌گفت: «انسان‌ها فضیلت‌های متفاوتی دارند، ولی در شرارت‌ها یکسانند. من خدمتگزار اکثریت‌م و هر چیزی که در بیشترین مقدار روی کره زمین وجود دارد. من نماینده اکثریت هستم و این هم برای خودش حتماً نوعی فضیلت است، نه؟»

مردم تشنه جنایت، عشق و خیانت بودند و گیل و اینند هم آنها را سیراب می‌کرد. داستان‌هایی از دختران فریب خورده، محله‌های بد نام و درمانگاه‌های رایگان چاپ می‌کرد و معتقد بود اگر از مردم بخواهی که همیشه وظایف شرافتمندان‌شان را رعایت کنند، خیلی زود حوصله‌شان سر خواهد رفت. روزنامه نیویورک بنر پیشرو نهضت‌های بزرگی بود. موضوع این نهضت‌ها همه مسائلی بودند که شامل هیچ جناح مخالفی نمی‌شد؛ مثلاً کمی قبل از اینکه دولت و دادگاه‌های عمومی پرونده‌ای را زیر سؤال ببرند، روزنامه شروع به یک سری افشاگری سیاسی می‌کرد و یا از زبان کسانی که هیچگاه نمی‌توانستند موفق و ثروتمند شوند، ثروتمندان و افراد سرشناس را به مسخره می‌گرفت. گیل و اینند به کارکنانش می‌گفت: «اخبار، چیزی است که بتواند بیشترین

هیجان و جنجال و هیاهو را در میان تعداد بیشتری از افراد جامعه به وجود بیاورد، و اهمیتی ندارد که در مسیر تحمیق مردم باشد، بلکه مهم اینست که تعداد بیشتری خواننده را در برگیرد.

یک روز، گیل و اینند مردی را در خیابان دید و او را با خود به دفتر روزنامه برد. مرد، آدمی بود معمولی، نه خوش لباس بود و نه بد لباس و نه ژولیده، نه بلند بود و نه کوتاه، رنگ چهره‌اش نه تیره بود و نه روشن؛ از آن دسته مردمی بود که قیافه‌شان هیچ تأثیر خاصی روی بیننده باقی نمی‌گذارد. هیچ علامت مشخص و متمایز کننده‌ای در ظاهرش دیده نمی‌شد. او را با خود به تمام طبقات برد و به تک‌تک کارکنان معرفی‌ش نمود و دوباره او را به خیابان برگرداند، بعد به دفتر بازگشت و همه را به اتاقش فراخواند و گفت: «از شما می‌خواهم که زمان‌هایی که در مورد نوشته‌هایتان شک می‌کنید، به یاد آن مرد بیفتید و به خود بگویید که دارید برای او می‌نویسید.» یکی از ویراستارهای جوان روزنامه گفت: «اما، آقای واینند، قیافه او حتی در یاد آدم هم نمی‌ماند.» واینند جواب داد: «نکته مهم هم همین است.»

زمانی رسید که روزنامه چی‌ها احساس کردند حتی نام گیل و اینند نیز دنیای انتشارات را مورد تهدید قرار می‌دهد. در همین دوران در جنبش خیریه‌ای که شرکت در آن برای همه دست‌اندرکاران اجباری بود، گروهی از صاحبان روزنامه‌های نیویورک، او را به گوشه‌ای کشیده و به دلیل دست کم گرفتن و بی‌ارزش تلقی نمودن ذوق و سلیقه مردم جامعه، به شدت مورد گله و انتقاد قرار دادند. گیل و اینند در پاسخ گفت: «وظیفه من این نیست که به مردم کمک کنم تا عزت‌نفسی را که فاقدش هستند، حفظ نمایند. شما چیزهایی را به مردم می‌دهید که آنها در حضور دیگران تظاهر به دوست داشتنشان می‌کنند، ولی من چیزی را به آنها می‌دهم که واقعا دوست دارند. آقایان محترم! صداقت بهترین سیاست

است، البته نه آن صداقتی که به شما یاد داده‌اند باور داشته باشید.^۱

واینند همه کارها را در حد کمال انجام می‌داد. هدف هر چه بود فرقی نمی‌کرد؛ او برای رسیدن به آن چشمگیرترین و بهترین راه‌ها را برمی‌گزید. روزنامه نیویورک بنر در انعکاس هر خبری پیشتاز بود. اگر زلزله‌ای در آمریکای جنوبی به وقوع می‌پیوست و تمامی راه‌های ارتباطی منطقه قطع می‌شدند، واینند کشتی اقیانوس پیمایی را کرایه می‌کرد و گروهی را به منطقه زلزله زده می‌فرستاد و روزنامه بنر قبل از هر نشریه دیگر یک شماره فوق‌العاده با تصاویر دلخراشی از جسد‌های در هم پیچیده و سوخته و ساختمان‌های فرو ریخته چاپ و در سطح شهر پخش می‌کرد. اگر کشتی مسافری در طوفانی گرفتار می‌شد، خود واینند با گروهش قبل از گارد ساحلی، به صحنه می‌شتافتند، و او شخصاً عملیات نجات را رهبری می‌کرد و در بازگشت اخبار مربوط به عملیات همراه با عکسی از او که کودکی را در آغوش گرفته و از نردبانی بر فراز امواج خروشان دریا بالا می‌رود، نصف صفحه روزنامه را اشغال می‌کرد. زمانی که دهکده‌ای در کانادا زیر بهمن مدفون شد، روزنامه نیویورک بنر به وسیله چند بالون برای ساکنان دهکده غذا و پوشاک ارسال نمود و آنگاه که اعتصابی در معادن زغال سنگ روی داد، روزنامه داستان‌های غم‌انگیزی از سرگذشت دختران جوان و زیبای معدنچیان که مجبور به تحمل فقر و فجایع ناشی از آن بودند، چاپ کرد و اگر بچه‌گربه‌ای بالای تیر چراغ خیابان گیر می‌افتاد، یکی از عکاسان روزنامه او را نجات می‌داد.

واینند همواره دستور می‌داد: «اگر خبری نیست، شما خبر بسازید.»^۲

یک بار فرار یک بیمار روانی از بیمارستان باعث شد که وحشت‌گسترده‌ای بر تمام شهر سایه بیندازد و با مقالاتی که پی‌در پی در روزنامه به چاپ می‌رسید به آن دامن زده شود. روزنامه از بی‌لیاقتی پلیس در دستگیری

بیمار روانی می‌نوشت. سرانجام بیمار توسط یکی از خبرنگاران روزنامه دستگیر شد و به طرزی معجزه آسا، دو هفته پس از دستگیری کاملاً بهبود یافت. پس از بهبودی آزاد شد و چند ماه بعد داستان دورانی را که در تیمارستان به سر برده بود، به روزنامه بنر فروخت. داستان، رفتار بد و ناهنجار متصدیان آسایشگاه روانی را با بیماران بستری شده، افشا می‌کرد. چاپ سرگذشت مرد، اصلاحات و تغییراتی را در مؤسسات و آسایشگاه های روانی موجب شد. برخی معتقد بودند که بیمار روانی فراری قبلاً برای روزنامه کار می‌کرده، ولی هیچگاه نتوانستند صحت این ادعا را به اثبات برسانند.

در یک آتش سوزی در کارگاه تولیدی که سی کارگر زن در آن مشغول به کار بودند، دو دختر جوان طعمه شعله های آتش شدند. یکی از بازماندگان آتش سوزی به نام مری واتسون^۱، با روزنامه تماس گرفت و داستان هایی از شرایط بد کارگاه و رفتار استثمارگرانه کارفرما را در اختیار آنها گذاشت. سلسله مقالاتی که در این مورد چاپ شد، یکی از بزرگترین جنبش ها در مقابله با شرایط کاری نامساعد در کارگاه های تولیدی را موجب گردید. رهبری این نهضت ها را سرشناس ترین زنان نیویورک به عهده گرفتند. منشاء و دلیل آتش سوزی هیچگاه معلوم نشد. برخی می‌گفتند که مری واتسون همان اولین دریک^۲ است که قبلاً یکی از نویسندگان روزنامه نیویورک بنر بوده، اما این حرفها هم قابل اثبات نبودند.

در سال های آغازین کار روزنامه، گیل واینند اکثر شب ها را در دفتر می‌گذراند و فقط چند ساعتی روی کاناپه دفترش به خواب می‌رفت. آن میزان سختکوشی که از کارمندانش انتظار داشت، هیچگاه برآورده نمی‌شد و انتظاری که

1- Mary Watson

2- Evelyn Drake

از خودش داشت هم از حد تصور خارج بود. با کارمندان مثل سربازها رفتار می‌کرد، ولی با خود رفتاری برده‌گونه داشت. حقوق‌های کلان می‌پرداخت، اما تنها به اندازه هزینه اجاره و خورد و خوراکش برداشت می‌کرد. در حالیکه کارمندان در خانه‌های زیبا و گرانبه‌قیمت زندگی می‌کردند، خود و اینند اتاقی معمولی را در اجاره داشت و تمام درآمدش را خرج روزنامه می‌کرد.

روزنامه نیویورک بنر، اولین رسانه‌ای بود که جدیدترین پدیده در دستگاه‌های چاپ را خریداری نمود. بهترین روزنامه نگاران برای آن کار می‌کردند و هیچ روزنامه دیگری توان رقابت با دستمزد‌های پرداختی و اینند را نداشت. معمولاً روزنامه نگاران قبل از اینکه در مصاحبه استخدای حضور یابند، کار کردن برای و اینند را توهینی به شخصیت حرفه‌ای خود می‌پنداشتند و فقط به قصد اینکه حرفه‌ای خودشان را بزنند و شرایطشان را مطرح کنند به جلسه می‌رفتند؛ اما و اینند مصاحبه را با ذکر مبلغ دستمزد آغاز می‌کرد و بعد می‌افزود: «البته شاید بخواهید شرایط دیگری را هم مطرح کنید.» مصاحبه شونده در این مرحله اغلب، آب دهانش را قورت می‌داد و وقتی و اینند حرکات گلو و گردن او را می‌دید نتیجه می‌گرفت: «نه؟ بسیار خوب پس صبح دوشنبه منتظر شما هستیم.»

زمانی که و اینند دومین روزنامه‌اش را در فیلادلفیا تأسیس نمود، همه مؤسسات انتشاراتی محلی در جنگی بر ضد او متحد شدند. نتیجه نبرد، نابودی دو مؤسسه رقیب، مصالحه بقیه و افتتاح روزنامه «فیلادلفیا استار» بود. مابقی داستان به سرعت و سهولت اتفاق افتاد.

1- Philadelphia Star

تأسیس و گشایش و افتتاح روزنامه ها و مجلات گروه واینند، همانند یک بیماری همه گیر در سراسر آمریکا ریشه دواند و در چهل سالگی واینند صاحب یکی از بزرگترین شبکه های خبری آمریکا بود.

بخشی از موفقیت واینند مدیون فعالیت هایی بود که مردم اطلاعی از آنها نداشتند. گیل واینند دوران کودکی و جوانی خود را فراموش نکرده بود، و به خاطر داشت که چگونه بر بام خانه می ایستاد و به شهر رو به گسترش و پر از موقعیت های گوناگون می نگریست. واینند سرمایه گذاری های زیادی در املاک و مستغلات و ساختمان کرد و به این ترتیب ثروت خود را چندین برابر نمود. در زمینه های مختلف سرمایه گذاری می کرد؛ نمایشگاه اتومبیلی را می خرید و آن را تا دهها نمایشگاه تحت کنترل خودش وسعت می داد. گروه هایی را که مسئول تهیه و توزیع گوشت بودند با ترفند هایی از میدان به در می برد و بعد گروه دیگری را که خودش رهبری می کرد، به قدرت می رساند.

افراد زیادی که به نبوغ واینند جوان ایمان داشتند با این باور که می توانند از او بهره ببرند، کمکش می کردند، او نیز از این که ابزار دست آنان باشد ابراز خشنودی و رضایت می کرد، اما در پایان متوجه می شدند که در اصل این واینند بوده که از آنها استفاده کرده است. گاهی اوقات واینند پول زیادی را در سرمایه گذاری ها از دست می داد. با اقداماتی که هیچ رد پایی از او در آنها دیده نمی شد، بسیاری از قدرتمندان را به تباهی کشید؛ رؤسای چند بانک و شرکت بیمه و تعدادی دیگر از مردان قدرتمند نیویورک به وسیله او از میان رفتند. هیچکس انگیزه او را از این کار ها نمی دانست، این افراد رقبای او نبودند و واینند نیز با از میان برداشتنشان چیزی به دست نمی آورد.

مردم می گفتند: 'معلوم نیست این حرامزاده به دنبال چیست؟ ولی

هرچه هست، پول و ثروت نیست.

کسانی که در مخالفت با او بیش از حد پافشاری می‌کردند خیلی زود از صحنه رقابت محو می‌شدند. گاهی نسبت به پاره‌ای از مخالفین‌اش بی‌اعتنا بود و زمانی دیگر با کوچکترین انتقاد، طرف را به خاک سیاه می‌نشاند. پیش‌بینی اینکه چه زمانی انتقام‌جویست و چه زمانی بخشنده، غیر ممکن بود.

یک بار در یک روزنامه مقاله‌ای شاخص و برجسته خواند و نویسنده مقاله را که خبرنگار جوانی بود به دفترش دعوت کرد. مرد جوان نسبت به پیشنهاد حقوق و اینند اعتنایی ننمود و اظهار داشت: «آقای و اینند من نمی‌توانم برای شما کار کنم... چون شما... هیچ ایده‌آلی ندارید. لب‌های نازک و اینند با لبخندی گشوده شدند: «بچه جان از تباهی و ابتذال نمی‌شود گریخت. کارفرمای تو شاید ایده‌آل‌هایی داشته باشد، اما فراموش نکن که او مجبور است برای رسیدن به آمال و آرزوهایش از انسان‌هایی پست و حقیر اطاعت کند و برای تأمین مالی آنها، دست‌گذاری جلوی این و آن دراز کند. من ایده‌آلی ندارم، ولی گذاری هم نمی‌کنم. خودت باید انتخاب کنی، یا این و یا آن، راه دیگری نیست.» پسر جوان سر کار خود برگشت. یک سال بعد به دفتر و اینند رفت و پرسید که آیا هنوز هم برای او کاری دارد؟ پاسخ مثبت بود. خبرنگار جوان از آن روز با روزنامه نیویورک بنر باقی ماند. او تنها کارمند روزنامه بود که حقیقتاً شیفته و عاشق گیل و اینند بود.

با وجودی که الوا اسکارت از شروع کار، پا به پای و اینند بالا آمده بود، اما نمی‌شد گفت که عاشق و اینند است. اسکارت از آن دسته مردمی بود که کلابه رئیس و رؤسا می‌چسبند و حکم فرس زیر پای آنها را پیدا می‌کنند. او از هیچ

چیز تنفر نداشت و به همین جهت هم نمی‌توانست عاشق چیزی باشد. او به هر آنچه خودش یا دیگران در روزنامه می‌نوشتند، اعتقاد داشت. می‌توانست اعتقادات عمیق جامعه را نسبت به هر مبحثی، برای مدت دو تا سه هفته حفظ و کنترل نماید و این خصوصیت او از نظر گیل واینند بسیار با ارزش بود، زیرا اسکارت نقش سنگ محک افکار عمومی را داشت.

کسی از زندگی خصوصی گیل واینند اطلاع چندانی نداشت. او اکثر شب‌ها لباسی مندرس به تن می‌کرد و با قطار زیر زمینی به محله‌های فقیر نشین شهر می‌رفت. به حرف‌های مردم گوش می‌داد و عقاید عمومی را بررسی می‌کرد. در یکی از گشت‌های شبانه‌اش به کافه زیرزمینی ارزان قیمتی رفت. یک راننده کامیون در حال مذمت گیل واینند بود و از او به عنوان مظهر پلیدی‌های سرمایه‌داری نام می‌برد. واینند با او موافقت کرد و حتی چند جمله رکیک هم به گفته‌های مرد افزود، بعد هم یک نسخه روزنامه بخرید، عکس خود را از یکی از صفحات آن جدا کرد و همراه با یک اسکناس صد دلاری به مرد داد و قبل از آنکه کسی بتواند حرفی بزند از کافه خارج شد.

واینند کاری می‌کرد که مسائل و زوایای کلی زندگیش در اختیار عموم مردم قرار گیرد، به این ترتیب آنها دیگر در موارد جزئی کنجکاوی نمی‌کردند و او می‌توانست جزئیات را به صورت اسرار شخصی خود نگه دارد. عکس‌های واینند بیش از هر شخصیت دیگری در روزنامه‌هایش دیده می‌شدند، عکس‌هایی از او در حالات مختلف، در مهمانی‌ها، در گوشه و کنار آپارتمان مسکونی‌اش که در طبقه آخر برج معروف نیویورک قرار داشت، با لباس شنا، با لباس ورزش، با کت و شلوار و ظاهر آراسته به چاپ می‌رسیدند، و همه اینها به سیاست کاری‌اش بر می‌گشت.

بخشی از زندگی و اینند که کمتر کسی چیزی راجع به آن می‌دانست و هیچگاه نیز مورد توجه و بحث قرار نگرفت. یک مجموعه خصوصی از آثار هنری بود که او در طبقه بالای آپارتمانش گرد آورده بود. یک بار سفیر فرانسه از او خواست تا نگاهی به آنها بیاندازد، اما و اینند نپذیرفت. گاهی از اوقات - اما نه همیشه - به گالری‌اش می‌رفت و ساعت‌ها در آنجا می‌ماند. این شاهکارها را شخصاً بر می‌گزید و توجهی به نام و امضای هنرمند نداشت، بلکه فقط هر آنچه را که به نظرش زیبا می‌آمد به مجموعه‌اش می‌افزود. گالری هنری و اینند تنها مکانی بود که در روزنامه عکسی از آن مشاهده نمی‌شد. یک بار اسکارت پیشنهاد نمود که برای نسخه یکشنبه روزنامه، مقاله‌ای مصور از گالری و اینند را چاپ کنند و گفت که این حرکت فروش روزنامه را چند برابر می‌کند. و اینند پاسخ داد: «نه، تمام آدم‌های روی زمین گوشه‌ای از روحشان را برای خودشان نگه می‌دارند، هر کسی کنج خلوتی برای خودش دارد، اما روح من به سفره گشوده‌ای می‌ماند که در همه صفحات روزنامه پهن شده. بگذار قسمتی از آن را در یک اتاق کوچک برای خودم نگه دارم.»

گیل و اینند چهل و پنج ساله بود که اسکارت ویژگی‌های جدیدی را در شخصیت او یافت. و اینند دیگر علاقه‌ای به درافتادن با افراد قدرتمند جامعه نشان نمی‌داد، او شکار جدیدی یافته بود. مردم این موضوع را درک نمی‌کردند که پیشه جدید برای او تنها یک سرگرمی است، نوعی جنون است، و یا امری است جدی؛ اما همه به اتفاق نیت او را پلید، وحشتناک و بی‌ثمر می‌پنداشتند.

قضیه با «دوایت کارسون»^۱ شروع شد، نویسنده جوان و با استعدادی که در

1- Dwight Carson

میان مردم به دلیل سرسپردگی پر شور به اعتقادات خاص خودش، اعتباری خدشه ناپذیر به دست آورده بود. کارسون معتقد بود که می‌بایست از فرد در مقابل توده حمایت کرد. مجلاتی که او برایشان مقاله می‌نوشت، از مجلات بسیار معتبر، اما کم تیراژ بودند. واینند دوایت کارسون را خرید و او را واداشت تا پس از پیوستن به کادر روزنامه نیویورک بنر، سلسله مقالاتی را بنویسد که صرفاً جهت تأیید و تأکید بر ارجحیت توده‌ها بر افراد، حتی بر نوابغ نوشته می‌شد. این سری مقالات نه متقاعد کننده بودند و نه جذاب و در عین حال خشم عده زیادی را هم برانگیختند، با این وجود گیل واینند بر ادامه آنها اصرار می‌ورزید.

حتی الوا اسکارت هم از تغییر موضع کارسون یکه خورده بود و می‌گفت: «گیل، من از هر کس دیگری انتظار چنین حرکتی را داشتم، ولی از کارسون باورم نمی‌شود.» واینند در پاسخ او وحشیانه می‌خندید، خنده‌ای آزار دهنده، مثل خنده دیوانه‌ها. این حالت واینند، اسکارت را مشوش می‌کرد. او که هیچگاه واینند را در حالت عدم کنترل ندیده بود، بیمناک به مرد می‌نگریست؛ گویی ناگهان متوجه ترکی بر روی یک دیوار محکم شده باشد.

چند ماه بعد واینند نویسنده جوان دیگری را که به صداقت کلام مشهور بود و در یکی از مجلات رادیکال مقاله می‌نوشت به استخدام خود درآورد. این نویسنده مسئول نوشتن سری مقالاتی شد که همه در جهت بزرگداشت و تجلیل از نوابغ و انسان‌های استثنائی و تقبیح افکار عامیانه توده مردم، نوشته می‌شدند. این بار هم عده کثیری از خواندن این مقالات به خشم آمدند و باز هم واینند بر ادامه آنها تأکید نمود. گویی دیگر تیراژ روزنامه برایش اهمیتی نداشت.

شاعر با احساسی را به استخدام در آورد و او را مسئول بخش بازی های فوتبال کرد. یک منتقد هنری را مسئول اخبار مالی نمود. سوسیالیستی را اجیر کرد تا از صاحبان کارخانه ها حمایت کند و محافظه کاری را مجبور به نوشتن مقالاتی در دفاع از حقوق کارگران نمود. دانشمند معروفی را استخدام کرد تا در مورد ارجحیت احساس و غریزه بر منطق و اصول علمی مقاله بنویسد. به رهبر ارکستر سرشناسی فقط برای اینکه جزء کادر پرسنلی روزنامه باشد، حقوق کلانی می پرداخت و تنها شرط و خواسته اش این بود که دیگر هیچگاه ارکستری را رهبری ننماید.

برخی از این افراد در وهله اول پیشنهاد وایند را رد می کردند، ولی طولی نمی کشید که به دلایل نامعلومی خود را در آستانه ورشکستگی می دیدند و مجبور به تسلیم می شدند. اغلب آنان جزء اشخاص سرشناس بودند، ولی تعدادی را هم از میان افراد گمنام برمی گزید. شهرت یا عدم شهرت قربانیان برایش مطرح نبود، ولی همگی یک خصلت مشترک داشتند و آن هم شرافت و درستی محض بود. تمامی این افراد فقط تا لحظه تسلیم و خرد شدن برای وایند جذاب بودند و به محض اینکه از پا درمی آمدند دیگر از اهمیت می افتادند، اگرچه از نظر مالی همچنان تأمین شان می کرد. دوایت کارسون پس از مدتی روانی شد، دو نفر دیگر معتاد شدند و یکی از آنها خودکشی کرد. بالأخره تحمل اسکارت به سر آمد و فریاد زد: "گیل دیگر شورش را در آورده ای، این کار تو مثل قتل نفس است." وایند در پاسخ گفت: "ابداً اینطور نیست، من صرفاً نقش یکی از شرایط و اوضاع بیرونی زندگی او را بازی کردم، دلیل اصلی در وجود خودش نهفته بود. اگر رعد و برق به درخت تو خالی و بی ریشه ای اصابت کند و آن را بیندازد، تقصیر رعد و برق چیست؟" الو اسکارت ناله کنان گفت: "گیل آخر تو کدام درخت را ریشه دار و سالم و توپیر می دانی؟"

واینند شادمانه جواب داد: «چنین درختی وجود ندارد... اصلاً وجود ندارد.»

پس از آن دیگر الوا اسکارت با واینند بحث نکرد و در جواب دیگران می‌گفت: «چیزی نیست، این هم یک دوره کوتاه است و می‌گذرد.» تنها دو نفر بودند که رفتار گیل واینند را درک می‌کردند: یکی الوا اسکارت که تا حدودی دلیل روند جدید فکری او را می‌فهمید و دیگری الزورت تووهی که دقیقاً می‌دانست در سر او چه می‌گذرد.

الزورت تووهی نسبت به او احساس تنفر می‌کرد، زیرا واینند او را به عنوان یکی از قربانیان خود برنگزیده بود. تووهی آرزو داشت واینند او را انتخاب کند و با سعی در تطمیع کردنش، او را فاسد نماید و حاضر بود تمام عواقب این کار را نیز بپذیرد، ولی واینند حتی متوجه حضور او هم نبود.

گیل واینند هرگز از مرگ نمی‌ترسید. طی چند سال اخیر بارها به فکر خودکشی افتاده بود، و به عنوان یک راه حل به آن می‌نگریست. هر بار که به فکر خودکشی می‌افتاد، آن را به صورت موقعیتی در نظر می‌گرفت و نقاط مثبت و منفی آن را مثل هر موقعیت دیگری می‌سنجید، و بعد هم فراموشش می‌کرد....

و اینک بدون داشتن دستاوردی از زندگی و بی هیچ تمایلی به برداشتن حتی یک قدم دیگر، در آستانه پنجاه و یک سالگی قرار داشت و طپانچه به دست، لبه تخت نشسته بود.

با خود گفت حتماً جایی هست که در آن جوابی وجود داشته باشد، ولی من نمی‌خواهم جواب را بدانم، نمی‌خواهم.

از مرگ نمی‌ترسید، ولی وقتی به زندگی فکر می‌کرد، پشتش تیر می‌کشید.

می دانست تا چنین احساسی در او هست و تا زمانی که هنوز چیزی در زندگی وجود دارد که او را به وحشت بیندازد، نخواهد مرد.

طپانچه را به کناری انداخت، خسته بود، به اتاق مطالعه رفت تا برای خودش یک نوشیدنی بریزد.

چراغ را که روشن کرد چشمش به هدیه تووهی افتاد - جعبه بزرگی که روی میزش بود. چند ساعت قبل هم بدون حس کنجکاوی آن را دیده بود.

سعی کرد محتویات جعبه را حدس بزند. در گذشته خیلی ها با ناکامی خواسته بودند به او رشوه بدهند، می دانست تووهی عاقل تر از این حرفهاست. وجود جعبه آزارش می داد، درست مثل معمایی حل نشدنی. ابزار لازم را برداشت و جعبه چوبی را شکست.

درون جعبه مجسمه‌ای قرار داشت که استیون مالوری از دومینیک فرانکون ساخته بود. یک ساعتی خیره به مجسمه نگریست و بعد به سوی تلفن رفت و شماره تووهی را گرفت.

تووهی با صدایی خواب آلود جواب داد: "الو؟"

"بسیار خوب، بهتر است بیایی اینجا." و تلفن را قطع کرد.

نیم ساعت بعد تووهی از راه رسید. اولین بار بود که به خانه واینند پا می گذاشت. واینند در حالیکه پیژامه‌ای به تن داشت در را باز کرد و به طرف اتاق مطالعه رفت، تووهی پشت سرش حرکت می کرد، با وجود مجسمه مرمری اتاق حال و هوای معبد را یافته بود.

تووهی با لحنی پیروزمندانه گفت: "حتماً می خواهید نام مدل مجسمه را بدانید؟"

"ابداً، می خواهم نام سازنده اش را بدانم."

"سازنده اش؟ یک لحظه صبر کنید می دانستم ولی یادم

رفته گمانم چیزی مثل استنلی استیو یا چیزی شبیه اینها واقعا' یادم نیست.

اگر آن را خریده‌ای پس نام سازنده‌اش را هم باید بدانی.

برایتان می‌پرسم، واقعا' فراموش کرده‌ام.

از کجا پیدایش کردی؟

در یکی از گالری‌های هنری می‌دانید، از آن گالری‌هایی که در

خیابان دوم هستند.

چطور از آنجا سر در آورده بود؟

نمی‌دانم، یعنی نپرسیدم. من آن را فقط به دلیل اینکه مدلش را

می‌شناختم، خریدم.

دروغ می‌گویی، اگر تنها دلیل تو این بود، چنین ریسکی نمی‌کردی. تو

خوب می‌دانی که من هیچوقت به کسی اجازه وارد شدن به گالری هنری‌ام را

نداده‌ام، پس چطور ممکن بود جرأت کنی و هدیه‌ای برای گالری من بفرستی؟

تو این ریسک را نمی‌کردی مگر اینکه صد در صد به ارزش هنری این هدیه

واقف بوده باشی و مطمئناً بدون شناخت دقیق از سازنده‌اش چنین چیزی را

برایم نمی‌فرستادی. تو اطمینان داشتی که من آن را می‌پذیرم، مطمئن بودی

که مرا شکست می‌دهی و دادی.

از شنیدن این موضوع بسیار خوشحالم آقای واینند.

خب حالا که خوشحالی باید اضافه کنم از اینکه فردی مثل تو آن را به من

هدیه کرده‌ایم به هم می‌خورد. از اینکه تو، چنین اثری را درک کرده‌ای،

متنفرم. اصلاً به تو نمی‌آید، اگر چه باید اعتراف کنم که تو در شناخت هنر

حقیقی بیش از آنچه فکر می‌کردم، تخصص و تبحر داری.

حرفهای شما را تعریف تلقی می‌کنم و از بابت آن از شما ممنونم

آقای وایند.

خب حالا چی؟ منظورت این است که اگر این مجسمه را بخواهم باید در جلسه‌ای که گفتی، با خانم کیتینگ شرکت کنم؟

نه نه، این هدیه مال شماست. تنها دلیلی که آن را برایتان فرستادم این است که در شما شناخت بهتری نسبت به خانم کیتینگ ایجاد کنم.

وایند نگاهی به تووهی و نگاهی به مجسمه انداخت و به آرامی گفت:

احمق بیچاره!

تووهی ناباورانه به او خیره شد.

پس واقعا قصد تو همین بوده. تو فقط قصد داشتی به من در باغ سبز نشان بدهی. بهتر شد، تووهی. برای یک لحظه خیلی ترسیدم، فکر کردم با شعور تر از این حرفهایی.

ولی آقای وایند، چه...؟

نمی‌دانستی که با دیدن این مجسمه تمام اشتهای مرا از بین می‌بری؟ نمی‌دانستی که با این کار هر گونه کنجکاوی نسبت به دیدار خانم کیتینگ را از دست خواهم داد؟

ولی آقای وایند شما که او را ندیده‌اید.

اوه، حتماً ایشان خیلی زیبا هستند، شاید از این مجسمه هم زیبا تر باشند، ولی نمی‌توانند دارای «آن»ی باشند که هنرمند در مجسمه ایشان نهاده است. دیدن این صورت بدون آن معنا، آدم را از صاحب صورت متنفر می‌کند.

ولی آقای وایند شما که او را ندیده‌اید.

بسیار خوب، او را می‌بینم، فقط همین.

من هم فقط همین را می‌خواهم آقای وایند.

به او بگو به دفترم زنگ بزند و قرار ملاقات بگیرد.

ممنونم آقای وایند.

ضمناً در مورد اسم مجسمه ساز دروغ می‌گوی، اما مهم نیست؛ از مدل مجسمه می‌پرسم.

مطمئنم که ایشان به شما خواهند گفت، ولی چه دلیلی دارد که من دروغ بگویم؟

خدا می‌داند. آنقدر می‌دانم که اگر سازنده‌اش تا این حد هنرمند و توانا نبود، تو شغلت را به خطر نمی‌انداختی.

آقای وایند من قرار داد امضا کرده‌ام.

این چرندیات را برای اتحادیه‌های کارگریت نگه دار، بهتر است شب به خیر بگویی و مرا تنها بگذاری.

وایند او را تا دم در مشایعت کرد، زمانی که از در بیرون می‌رفت گفت :

تووهی، تو کاسب خوبی نیستی، نمی‌دانم چرا می‌خواهی با خانم کیتینگ ملاقات کنم؟ نمی‌دانم اگر برای کیتینگ کاری جور کنی، چه گیر تو می‌آید؟ ولی مطمئنم برایت اینقدر مهم بوده که حاضر شده‌ای در ازای آن چنین مجسمه با ارزشی را از دست بدهی.

۲

پیتر کیتینگ پرسید : چرا دستبند زمردت را دستت نکردی؟ ندیدی

نامزد گوردون پرسکات با آن گل سینه یاقوتش چه پزی می‌داد؟

دومینیک گفت : ببخش پیتر، دفعه بعد حتماً آن را دستم می‌کنم.

مهمانی خوبی بود، به تو خوش گذشت؟

به من همیشه خوش می‌گذرد.

به من هم همینطور فقط خدایا، می‌خواهی راستش را بگویم؟
نه.

دومینیک، من واقعا حوصله‌ام سر رفته بود، این وینسنت نولتون ۱ عجب

آدم گنده دماغیست! اصلا تحملش را ندارم. از رفتارم که معلوم نبود، بود؟

نه، رفتار عالی بود. تو به همه لطیفه‌ها می‌خندیدی، حتی وقتی که

هیچکس دیگر هم نمی‌خندید.

اوه، پس تو متوجه بودی؟

بله متوجه بودم.

تو فکر می‌کنی که این کار من درست نیست؟

من چنین حرفی نزدم.

ولی فکر می‌کنی که مبتذل است.

من هیچ چیزی را مبتذل نمی‌دانم.

آن روز بعد از ظهر در مهمانی عصرانه منزل وینسنت نولتون - دوست

جدید کینینگ - شرکت کرده و نزدیکی‌های غروب به خانه بازگشته بودند.

پس ۱: صرف یک شام مختصر، هر یک در گوشه‌ای از اتاق نشیمن نشستند.

تازه از ۱ شب بود و برنامه‌ای برای ساعات باقیمانده نداشتند.

کیتینگ گفت: نباید به حرفهای خانم مارش ۲ می‌خندیدی، او خیلی به

فرضیه‌هایش ایمان دارد، فکر می‌کنم به او برخوردی باشد.

معذرت می‌خواهم، بعد از این بیشتر مراقبت خواهم کرد.

1- Vincent Knowlton

2- Marsh

کیتینگ ساکت شد، منتظر بود دومینیک حرفی بزند و موضوعی را پیش بکشد، اما دومینیک خاموش و با وقار نشسته بود. کیتینگ فکر کرد در این بیست ماهی که از ازدواجشان می‌گذرد، سابقه نداشته که دومینیک سر صحبت را باز کند. به نظرش مسخره آمد، سعی کرد ازدواجشان را مرور کند.

به دومینیک نگاه کرد؛ به نظر نمی‌آمد حوصله‌اش سر رفته باشد. همینطور با متانت و هوشیار سر جایش نشسته بود، گویی تمام توجه‌اش به او بود. کتابی در دست نداشت، به نقطه‌ای دور خیره نشده بود، در افکار خود غرق نبود، تنها به کیتینگ نگاه می‌کرد و همه حواسش به او بود.

کیتینگ اندیشید که او همیشه همینطور مستقیم نگاهش می‌کند. نمی‌دانست که آیا از این مسئله راضی است یا نه؟ از طرفی خوب بود چون او را مطمئن می‌ساخت که حواسش جای دیگری نیست، و در عین حال آزارش می‌داد چون راه گریزی برایش باقی نمی‌گذاشت.

گفت: "تازه کتاب «سنگ کلیه دلاور» را تمام کرده‌ام، کتاب محشری است، تراوشات یک مغز متفکر و ریز بین."

"بله، عین این جملات را در نقدی بر کتاب که در روزنامه بنر چاپ شده بود، خواندم."

"ولی من خود کتاب را خوانده‌ام، خودت که بهتر می‌دانی."

"خوب کردی."

"ها؟ از تأیید دومینیک خوشحال شد."

"کار خوبی کردی، می‌دانی برای یک نویسنده خیلی خوشایند است که آدمی مثل تو کتابش را بخواند، به خصوص وقتی که از قبل نقد کتاب را خوانده باشی و بدانی چه انتظاری باید از کتاب داشت."

"نه قبلاً نخوانده بودم، ولی با منتقد روزنامه کاملاً موافقم."

روزنامه بنر بهترین منتقدان را دارد.
 درست است، پس عیبی ندارد که آدم با آنها موافق باشد.
 نه، ابدأ. من با همه‌شان موافقم.
 با کی؟
 با همه.
 دومینیک داری مسخره‌ام می‌کنی؟
 مگر چیزی گفته‌ای که فکر می‌کنی باید مسخره‌ات کرده باشم؟
 نه، البته که نه.
 پس مسخره‌ات نمی‌کنم.
 چند ثانیه ساکت شد، دوباره گفت:
 دومینیک، دلم می‌خواهد بدانم چه فکری می‌کنی؟
 در چه مورد؟
 در مورد... در مورد... در ذهنش به دنبال موضوع مهمی
 می‌گشت، بالأخره گفت: در مورد وینسنت نولتون.
 فکر می‌کنم او از آن دسته آدم هائیسست که ارزش این را دارد تا بقیه
 تملقش را بگویند و از ماتحتش بخورند.
 دومینیک، به خاطر خدا...!
 ببخشید، نباید بی ادبی می‌کردم. خب بگذار ببینم، رفت و آمد با
 وینسنت نولتون خوشایند است. خانواده‌های قدیمی همه ارزش معاشرت را
 دارند. باید با آنها مدارا کرد. نولتون بنا به سوابق خانوادگیش تربیت خاصی
 دارد. اگر بگذاری با هر آنچه که دلخواهش است خوش باشد و با او مخالفت
 نکنی، هرکاری از دستش بربیاید برایت انجام خواهد داد، آخر او خیلی
 انسان است.

خب این شد یک حرفی، من هم فکر می‌کنم مدارا کردن واجب است چون ناگهان حرفش را قطع کرد، پس از چند لحظه گفت: «ولی تو همچنان داری جملات قبلیات را تکرار می‌کنی.»

دومینیک پاسخ داد: «پس تو هم متوجه شدی.» لحنش سؤالی، استهزا آمیز و یا کنایه دار نبود، تنها داشت واقعیتی را تکرار می‌نمود. کیتینگ آرزو می‌کرد که در دومینیک احساسی ببیند، حتی اگر تمسخر و طعنه باشد. ولی در طول بیست ماهی که از ازدواجشان می‌گذشت، همیشه همینطور بود؛ آهنگ صدای دومینیک در تمام این مدت بی احساس و باری به هر جهت می‌نمود.

کیتینگ به آتش بخاری خیره شد. با خود اندیشید که اگر این صحنه را برای دوستانش ترسیم کند، چه صحنه حسرت برانگیزی به نظر خواهد آمد. مگر خوشبختی همین چیزها نیست؟ همین که در خانه زیبایی با همسر زیبایی بنشیند و به آتش نگاه کنی؟ پس چرا او احساس خوشبختی نمی‌کرد؟ مگر هر آنچه را که می‌خواست، نداشت؟ او دلش می‌خواست بهترین‌ها باشد و ظرف یک سال اخیر به عنوان بهترین معمار نیویورک شناخته شده بود، شهرت می‌خواست و به آن رسیده بود، ثروت می‌خواست که داشت. همه چیز داشت، هزاران نفر حسرت زندگی او را می‌خوردند. بارها از دهان دیگران شنیده بود: «پیتر کیتینگ خوش اقبال‌ترین آدم روی کره زمین است.»

سال قبل بهترین سال زندگی‌اش بود. کیتینگ توانسته بود غیرممکن‌ترین چیزها را به مایملکش بیفزاید، یعنی دومینیک فرانکون را. از اینکه دوستانش می‌پرسیدند: «پیتر چطور این کار را کردی؟ رمز موفقیتات چیست؟» چنان غرق شادی می‌شد که قابل توصیف نبود. هر بار که دومینیک را به جمع‌های معرفی می‌کرد و می‌گفت: «همسر من» از دیدن نگاه تحسین آمیزشان به خود می‌بالید.

ازدواجش با دومینیک خیلی بهتر از آنچه انتظار داشت از آب در آمده بود. دومینیک به همسری ایده‌آل مبدل شده بود و خود را وقف زندگی با او کرده بود. از مشتریانش پذیرایی می‌کرد، دوستانش را با گرمی می‌پذیرفت و خانه‌اش را تمیز و مرتب نگاه می‌داشت. به جز لباس هایش چیزی با خود به خانه او نیاورده بود. هیچ تغییری در سبک خانه یا ترتیب وسایل آن ایجاد نکرده بود. در تمام مسائل با کیتینگ موافقت می‌نمود، نه جر و بحثی با او داشت و نه مخالفتی. همه چیز آرام و بی سر و صدا پیش می‌رفت.

تنها معضل کیتینگ شب هایشان بود. هر بار که به طرف دومینیک می‌رفت زن او را می‌پذیرفت، ولی هر بار درست مثل شب اول ازدواجشان، نه اعتراضی داشت و نه شور و هیجانی. کیتینگ از این تحقیر به تنگ می‌آمد و هر دفعه با خود عهد می‌کرد که دیگر طرف دومینیک نرود، اما چند شب بعد زیبایی مسحور کننده دومینیک باعث می‌شد که پیمانش را بشکند و باز همان خلاء و همان پوچی همیشگی گریبانش را می‌گرفت.

شش ماهی از ازدواجشان می‌گذشت که یک روز مادرش زبان به اعتراض گشود: «شش ماه است که اوضاع همین بوده، کاشکی همسرت یک بار با من مشاجره می‌کرد، کاش حداقل مخالفتی ابراز می‌کرد، من دیگر تحمل این ادب و وقار و نزاکت یخ‌زده و خشک او را ندارم.» و روز بعد به آپارتمان کوچکی نقل مکان کرد. کیتینگ گمان می‌کرد که به خاطر رها شدن از حیطه نفوذ مادرش باید خوشحال و راضی باشد، ولی چنین نشد. کیتینگ از دومینیک می‌ترسید. احساسش نسبت به او همیشه همراه با نوعی بیم و هراس بود. نمی‌توانست روی چیزی انگشت بگذارد، نمی‌توانست نقطه ضعفی در او پیدا کند که باعث چنین احساسی شده باشد، ولی بیست ماه بود که مثل امشب از تنها بودن با او وحشت می‌کرد و قدرت فرار را هم نداشت.

رویش را از آتش به طرف دومینیک برگرداند : « امشب مهمان نداریم؟ »
« نه. » لبخند زد، لبخندی که پیش درآمد بقیه جمله‌اش بود. « پیترو،
می‌خواهی تنهایت بگذارم؟ »

با حالتی تضرع آمیز پاسخ داد : « نه! » با خود فکر کرد که نباید در مقابل
دومینیک تا این حد مستاصل باشد، پس بلافاصله اضافه کرد : « البته که
نمی‌خواهم تنها باشم، از اینکه می‌توانم شبی را با همسرم خلوت کنم خیلی هم
خوشحالم. »

گریزه‌اش به او می‌گفت که بهتر است این داستان را هر چه زود تر خاتمه
دهد. او باید کاری می‌کرد که این لحظات برای هردو نفرشان قابل تحمل شوند.
« دومینیک، امشب دوست داری چکار کنیم؟ »

« هر کاری که تو بخواهی. »

« می‌خواهی به سینما برویم؟ »

« تو چی؟ »

« نمی‌دانم، برای وقت کشی خوب است. »

« بسیار خوب، بیا وقت را بکشیم. »

« نه، چرا باید چنین کاری کنیم. به نظر وحشتناک است که آدم
وقت کشی کند. »

« جدا؟ »

« اصلاً چرا باید از خانه‌مان فرار کنیم، بیا همین جا بمانیم. »

« باشد پیترو. »

کیتینگ منتظر ماند، اما به جز سکوت اتفاق دیگری نیفتاد. پرسید :

« می‌خواهی تخته بازی کنیم؟ »

« تخته دوست داری؟ »

اوه، برای وقت ک... حرفش را ادامه نداد. دومینیک لبخند زد.
همینطور که به او می‌نگریست گفت: «دومینیک، تو چقدر زیبایی، تو
همیشه و در هر حالتی آنقدر زیبایی که نفسم را بند می‌آوری. دلم می‌خواهد
احساسم را با تو در میان بگذارم.»

«من هم دلم می‌خواهد احساساتت را بدانم.»

«من از نگاه کردن به تو خسته نمی‌شوم، می‌دانی؟ عاشق این هستم که
فقط تو را نگاه کنم. به قول گوردون پرسکات تو نهایت زیبایی هستی که
خداوند آفریده است. وینسنت نولتون تو را به صبح بهاری تشبیه کرده و
الزورت هم می‌گوید که زنان دیگر در مقام مقایسه با تو به مورچه می‌مانند.»

دومینیک پرسید: «و راستون هالکومب چه می‌گوید؟»

پیتر با عصبانیت جواب داد: «اوه، اصلاً ولش کن. نگاهش را به طرف
آتش برگرداند و بعد با خود اندیشید: حالا می‌فهمم چرا نمی‌توانم این سکوت
را تحمل کنم، آخر برای او هیچ تفاوتی ندارد، هیچ فرقی نمی‌کند که من حرف
بزنم یا نه. انگار که اصلاً منی وجود ندارد... اینکه اصلاً به دنیا نیامده باشی
خیلی بهتر است تا اینکه به دنیا بیایی و بمیری... من برای او اصلاً وجود
ندارم. به شدت دلش می‌خواست که برای او وجود داشته باشد.»

«دومینیک، می‌دانی به چه فکر می‌کنم؟»

«نه، به چه فکر می‌کنی؟»

«من تا به حال راجع به این موضوع با هیچکس حرف نزده‌ام، نظر خودم
است و دیگری در آن مداخله‌ای نداشته است.»

«خب، خیلی خوب است، نظرت را بگو.»

«فکر می‌کنم که دلم می‌خواهد خارج از شهر زندگی کنم، دلم می‌خواهد
برای خودمان بیرون از شهر خانه‌ای بسازم، تو چی؟ تو از این ایده خوشت

می‌آید؟

همینقدر که تو خوشت بیاید، برای من هم کافیهست. دلت می‌خواهد برای خودت خانه‌ای طراحی کنی؟

نه، خودم که نه، بنت این کار را خواهد کرد. او در طراحی خانه‌های بیلاقی خبره است.

پس دوست داری خارج از شهر زندگی کنی و برای کار به شهر بیایی؟
نه اصلاً، ولی انگار در این دوره و زمانه هر کسی که سرش به تنش می‌ارزد، همین کار را می‌کند. گاهی از اینکه بگویم خانه‌ام در خود نیویورک است، خجالت می‌کشم.

از اینکه دور و برت درخت و گل و باغ باشد چی؟ خوشت می‌آید؟
نه بابا، این حرفها همه‌اش مزخرف است، مگر آدم وقت نگاه کردن به گل و درخت را پیدا می‌کند؟ درخت، درخت است و گل هم گل. اگر فیلمی از طبیعت و بهار ببینی، همه چیزهای لازم را دیده‌ای.
باغبانی چی؟ می‌گویند خیلی فرح بخش است، دوست داری با خاک بازی کنی؟

نه عزیز دلم، باغبان می‌گیریم، بهترین باغبان‌ها را استخدام می‌کنم تا همه در و همسایه‌ها باغچه‌مان را تحسین کنند.

ورزش چی؟ می‌خواهی دنبال ورزش‌های هوای آزاد بروی؟

بله، این یکی را خیلی دوست دارم.

کدام ورزش را دوست داری؟

گمانم گلف. می‌دانی اگر آدم عضو یکی از باشگاه‌های گلف دور و بر منزلش باشد خیلی بهتر است. عضویت در یک باشگاه خوب، با بازی گلف تفریحی خیلی فرق می‌کند، خیلی شیک‌تر است و در ضمن باعث ایجاد

ارتباطات زیادی می‌شود و جلوی خودش را گرفت و با عصبانیت ادامه داد : " حتماً اسب سواری هم خواهم کرد."

" من سوار کاری را خیلی دوست دارم، تو چی؟ "

" هیچگاه وقت نکردم سوار کاری کنم. فکر می‌کنم خیلی دل و روده آدم را به هم بریزد، ولی باید انجامش داد. مگر گوردون پرسکات چه چیزی بیش از ما دارد که بتواند مدام با لباس سوار کاری عکس بگیرد و در روزنامه ها و مجله ها دیده شود؟ "

" گمانم از زندگی خارج از شهر انتظار سکوت و آرامش داری؟ "

" نه، راستش من خیلی اهل این حرفها نیستم. ترجیح می‌دهم خانها در منطقه‌ای نزدیک یک بزرگراه باشد، اینطوری مردم آن را می‌بینند و املاک کیتینگ را به یکدیگر نشان می‌دهند. درست مثل کلود استنگل، مگر او چه چیزی بیشتر از من دارد که املاکش زبانزد همه باشد، در حالیکه من، پیتر کیتینگ، در یک آپارتمان اجاره‌ای زندگی می‌کنم؟ او هم مثل من شروع کرد، حالا ببین او به کجا رسیده و من کجای کارم و جمله‌اش را قطع کرد. دومینیک در آرامش کامل به او می‌نگریست.

فریاد زد : " خدا لعنتت کندها اگر نمی‌خواهی در خارج از شهر زندگی

کنیم، چرا راستش را نمی‌گویی؟ مگر مجبوری این سؤال ها را بپرسی؟ "

" پیتر، من خیلی دلم می‌خواهد هر کاری را که تو می‌خواهی انجام بدهم، هر ایده‌ای را که فقط مال خودت باشد از جان و دل می‌پذیرم."

کیتینگ مدتی طولانی خاموش ماند.

" فردا شب چه برنامه‌ای داریم؟ "

" فردا شب خانم و آقای پالمر برای شام می‌آیند."

نالید : " اه! هیچ حوصله‌شان را ندارم، برای چه دعوتشان کردی؟ "

ما باید پالمر ها را دعوت کنیم تا بتوانیم کار فروشگاه جدیدی را که می‌خواهند بسازند بگیریم. اگر این کار را بگیریم می‌توانیم با خانواده ادینگتون هم معاشرت داشته باشیم. ادینگتون ها کاری برای ما ندارند، ولی از نظر روابط اجتماعی خیلی به نفع خواهد بود. می‌دانم که خانواده پالمر حوصله‌ات را سر می‌برند و ادینگتون ها هم دائماً با یز دادن هایشان ذله‌ات می‌کنند، ولی باید تملق آنهایی را که ازشان بدت می‌آید بگویی تا بتوانی روی کسانی که از تو بدشان می‌آید تاثیر بگذاری.

دومینیک این چه جور حرف زدن است؟ همه همینطور زندگی می‌کنند، چه عیبی دارد؟

بله، پیترو، تقریباً همه.

اگر مخالفتی داری، چرا ابراز نمی‌کنی؟

مگر من چیزی گفتم که نشانه مخالفتم باشد؟

نه، چیزی نگفتی، اما طوری حرف می‌زنی که

خب، پس چطور حرف بزنم؟ می‌خواهی همانطور که در مورد وینسنت نولتون اظهار نظر کردم، حرف بزنم؟

ناله کنان گفت: من من دلم می‌خواهد حتی یک بار هم که شده عقیده‌ات را بگویم.

دومینیک با همان لحن یکنواخت همیشگی پرسید: عقیده چه کسی را ابراز کنم؟ گوردون پرسکات؟ رالستون هالکومب؟ الزورت تووهی؟

پیترو به طرف او برگشت، در روابط میان آنان، اتفاقات تازه‌ای داشت شکل می‌گرفت.

آرام و منطقی گفت: «دومینیک، پس مسئله این است. تازه می‌فهمم، تازه دارم می‌فهمم که مسئله ما چه بوده.»

«مسئله؟ مگر ما مسئله داشتیم؟»

«دومینیک، اجازه بده، این خیلی مهم است. تو تا به حال افکار خودت را با من در میان نگذاشته‌ای، هیچوقت علاقه‌ای به چیزی نشان نداده‌ای. خوب چه عیبی دارد؟»

«این حالت... این حالت تو به مردن می‌ماند. تو واقعی نیستی، تو فقط یک جسمی. ببین دومینیک، خودت متوجه نیستی، من باید برای تو توضیح بدهم، می‌دانی مرگ چیست؟ وقتیکه جسمی بی‌معنا باشد و اراده‌ای نداشته باشد، مرده است. پوچی... پوچی مطلق. بدن تو حرکت می‌کند، ولی فقط همین و همین. نمی‌خواهم حرفهای عرفانی بزنم؛ ولی ببین، روح تو مرده، روح تو وجود ندارد، اراده و مفهوم و معنایی در تو باقی نمانده. دیگر «خود» واقعی تو وجود ندارد.»

«خود» واقعی من چیست؟ اولین بار بود که به راستی به مکالمه‌شان توجه نشان می‌داد.

کیتینگ در پاسخ پرسید: «مگر من واقعی بقیه چیست؟ فقط جسم که نیست... روح آنها هم هست.»

«روح چیست؟»

«خود آدم، چیزی که درون آدم است.»

«چیزیست که فکر می‌کند و ارزش‌ها را می‌شناسد و تصمیم می‌گیرد؟»

«بله! بله همین است، و چیزی که احساس می‌کند. تو، تو آن را از دست داده‌ای.»

«پس دو چیز است که آدم نمی‌تواند از دست بدهد: یکی افکارش»

و دیگری علائقش.

بله! اوه، پس تو می‌فهمی! ببین تو برای اطرافیان به یک جسد می‌مانی، یک مرده متحرک. این از هر جنایتی بد تر است، این نوعی
منکر شدن است؟

بله، انکار محض است. تو اینجا نیستی، هیچوقت هم نبوده‌ای. اگر به من می‌گفتی که از پرده های این اتاق بدت می‌آید، اگر آنها را پاره می‌کردی و دور می‌ریختی، اگر پرده های جدیدی می‌گرفتی و آویزان می‌کردی، در آن صورت حداقل چیزی از وجود تو را می‌توانستم در این اتاق ببینم، ولی تو هیچوقت این کار را نکردی؛ تا به حال نشده که به آشپز دستور غذا بدهی یا اقلاً از او بخواهی که فلان چیز را برای دسر آماده کند. دومینیک تو اصلاً اینجا نیستی، تو زنده نیستی، آخر «من» تو کجا رفته؟
«من» تو کجاست پیتر؟

مدتی بی حرکت نشست و با چشمان از حدقه بیرون زده به نقطه‌ای خیره شد. سر انجام گفت: «حقیقت ندارد، حقیقت ندارد»
چه چیزی حقیقت ندارد؟
حرفی که زدی.

«من چیزی نگفتم، تنها یک سؤال کردم».

چشمان پیتر از او می‌خواستند تا سخن بگویند و انکار کند. دومینیک از جا برخاست و در مقابل مرد ایستاد، اندام کشیده و استوارش نشانه زندگی بود، همان زندگی با تمام ویژگی های مثبتش که پیتر از دست داده بود و اینک آن را تمنا می‌کرد.

پیتر، کم‌کم چشم هایت دارند باز می‌شوند، اینطور نیست؟ می‌خواهی قضیه را روشن تر کنم؟ تو هیچوقت نمی‌خواستی که من واقعی باشم، یعنی تو

هیچوقت نمی‌خواستی هیچکس دیگری هم واقعی باشد، اما هرگز این را نشان نمی‌دادی. تو می‌خواستی بقیه نقش بازی کنند تا بتوانند کامل کننده نقش تو باشند، نقشی زیبا و پیچیده. وقتی جان کلام را در مورد وینسنت نولتون گفتم، بدت آمد، اما به محض اینکه همان حرف را در پوشش کلمات دیگری زدم، خیلی هم راضی به نظر آمدی. تو نمی‌خواستی من به چیزی اعتقاد داشته باشم، برای تو فقط کافی بوده که تو را متقاعد کنم که معتقدم. روح من؟ پیترو، روح من تنها زمانی واقعی است که مستقل باشد. این را خوب فهمیدی، نه؟ روح من زمانی واقعی است که پرده و دسر را انتخاب کند، که سبک خانه و ساختمان‌ها را انتخاب کند؛ ولی تو هیچوقت چنین چیزی نخواستی، تو یک آینه می‌خواستی. مردم فقط دلشان می‌خواهد دور و برشان پر از آینه باشد، تا همانطور که خود بازتابی از چیزهای دیگر هستند، منعکسشان کند - انعکاس انعکاس‌ها، بازتاب بازتاب‌ها، تکرار تکرار‌ها. من چیزی را که خودت می‌خواستی به تو دادم. من، تو شدم؛ تو، دوستانت و چیزی شبیه بیشتر آدم‌ها. تنها تفاوت اینست که قضیه را در پس حرفهای گنده و روشنفکرانه پنهان نکردم. نرفتم کتاب و نقد ادبی بخوانم تا در جوامع مثلاً ابراز عقیده کنم، آن هم عقیده دیگران. نه، من فقط با همه موافقت کردم. پیترو، به این می‌گویی مرگ؟ من این مرگ را به تو و اطرافیانمان تحمیل کردم. تو این کار را نکردی، همه از بودن با تو خوشحالند و دوستت دارند. تو به آنها رحم کردی و از چنین مرگی نجاتشان دادی، زیرا در واقع تو این مرگ را به خودت تحمیل کرده‌ای.

کیتینگ برخاست، چند قدم به طرف او رفت، گفت: «دومینیک... و بعد در مقابلش زانو زد، سرش را روی زانوهای او گذاشت: «دومینیک، واقعیت ندارد، این که من هیچوقت تو را دوست نداشته‌ام حقیقت ندارد، من تو را دوست دارم؛ همیشه دوست داشته‌ام. در زندگی‌ام دو نفر بوده‌اند که در من

احساس مشابهی برانگیخته‌اند؛ تو و یک نفر دیگر. نمی‌دانم چطور بگویم، احساس ترس نیست، مثل وقتی است که دیوار بلندی جلوی رویت باشد و بخواهی از آن بالا بروی، مثل فرمانی است که می‌گوید برو، به کجا؟ نمی‌دانم، فقط چیزی است مثل احساس صعود و بالا رفتن. من همیشه از آن نفر دوم متنفر بوده‌ام، ولی تو، نه. تو را همیشه می‌خواسته‌ام و برای همین هم با تو ازدواج کردم. می‌دانستم نسبت به من اگره داری، ولی باز هم به ازدواج با تو تمایل داشتم. دومینیک نباید اینطور از من انتقام می‌گرفتی، من توان مبارزه با تو را ندارم. من

پیتز، آن نفر دیگر کیست؟

مهم نیست.

او کیست؟

هیچکس، من

اسمش را بگو.

هاوارد رورک.

دومینیک مدتی طولانی ساکت شد، بعد دستش را با مهربانی روی سر کیتینگ گذاشت.

پیتز، من هیچوقت نخواسته‌ام از تو انتقام بگیرم.

پس چرا؟

من برای ازدواج با تو دلایل خاص خودم را داشتم، و کاری را کردم که همه انتظارش را داشتند، ولی من هیچ کاری را نمی‌توانم نیمه و نصفه انجام دهم. اکثر مردم می‌توانند به خودشان دروغ بگویند، اما من هیچگاه نتوانسته‌ام. ممکن است با این کارم تو را نابود کرده باشم، اگر اهمیتی داشت عذرخواهی می‌کردم. ولی منظور من این نبوده است.

دوستت دارم دومینیک، ولی می‌ترسم، می‌ترسم چون تو چیزی را در درون من عوض کرده‌ای. از لحظه‌ای که به عقد هم در آمدیم، چیزی در من تغییر کرده. اگر تو را از دست بدهم، هیچوقت نخواهم توانست همان آدم قبلی باشم. تو چیزی را از من گرفتی چیزی را که داشتم

نه، من چیزی را گرفتم که تو هیچوقت نداشتی، و باید بگویم که این خیلی بد تر است.

چه چیزی را؟

می‌گویند بدترین کاری که می‌شود با یک انسان کرد اینست که عزت نفسش را از او بگیرند، ولی این درست نیست؛ عزت نفس چیزی نیست که بشود آن را گرفت و از بین برد. بدترین کاری که می‌شود در حق یک بشر کرد این است که عزت نفسی را که تظاهر به داشتنش می‌کرده، از او بگیرند.

دومینیک من من دیگر نمی‌خواهم حرف بزنم.

دومینیک به صورت مرد خیره شد، کیتینگ در چشمان او ترحم دید و برای یک لحظه اندیشید که ترحم حقیقی چقدر وحشتناک است؛ کوشید فکرش را منحرف سازد.

زن خم شد و پیشانی‌اش را بوسید، اولین باری بود که او را می‌بوسید. به آرامی گفت: پیترا، من هیچ دلم نمی‌خواهد که تو زجر بکشی. ببین آنچه که در این لحظه وجود دارد واقعی است، این کلمات متعلق به خودم هستند. من نمی‌خواهم تو زجر بکشی، این تنها چیزی است که احساس می‌کنم.

کیتینگ خم شد و دستان زن را بوسید. سرش را که بلند کرد، دومینیک طوری به او می‌نگریست که گویی برای یک لحظه به شوهرش نگاه می‌کند؛ گفت: پیترا، اگر می‌توانستی همینطور که الان هستی، باقی بمانی اگر می‌توانستی همین باشی

کیتینگ حرفش را قطع کرد: " دوستت دارم."

مدتی در سکوت با هم نشستند. کیتینگ احساس آرامش می‌کرد و در آن لحظه برای اولین بار در طول ازدواجشان، از تنها بودن بادومینیک هراسی نداشت. تلفن زنگ زد.

صدای زنگ تلفن نبود که آرامش آن لحظه را از هم پاشید بلکه اشتیاق کیتینگ به از جا پریدن و به طرف تلفن دویدن بود که همه چیز را خراب کرد. دومینیک می‌توانست صدای او را بشنود، صدایی که حاکی از آسودگی خیال بود.

" الو؟ او، سلام الزورت! نه اصلاً دستم بند نبود. نه بابا، امشب آزاد آزادیم حتماً، بیا. همین حالا راه بیفت، خیلی خوشحالم می‌کنی، منتظرت هستیم."

به اتاق نشیمن برگشت و گفت: " الزورت بود." صدایش مملو از شادی بود. " می‌خواهد بیاید اینجا." دومینیک هیچ نگفت.

کیتینگ خودش را با کارهای غیر ضروری سرگرم کرد. زیر سیگاری‌هایی را که به جز یک ته سیگار در آنها نبودند خالی کرد، چند قطعه هیزم در شومینه گذاشت، روزنامه‌ها را دسته کرد و چند چراغ دیگر روشن نمود. یک بند سوت می‌زد و راه می‌رفت.

صدای زنگ در که بلند شد، به طرف در دوید.

تووهی به محض ورود گفت: " به به، چقدر زیباست! شومینه روشن و شما دو نفر. شب به خیر دومینیک، امیدوارم مزاحم نشده باشم." " شب به خیر الزورت."

کیتینگ بلافاصله گفت: " الزورت تو هیچوقت مزاحم نیستی. نمی‌دانی

چقدر از دیدنت خوشحالم. صندلی را جلوی آتش کشید: بنشین اینجا، چی میل داری؟ می‌دانی وقتی صدایت را از پشت تلفن شنیدم، نزدیک بود مثل توله‌ای که صاحبش را می‌بیند، از ذوق فریاد بکشم!

تووهی گفت: فقط دمت را تکان نده، خب؟ متشکرم، چیزی نمی‌خورم. راستی دومینیک حالت چطور است؟

مثل سال پیش.

ولی نه مثل دو سال پیش، ها؟

نه.

کیتینگ پرسید: مگر دو سال پیش این موقع مشغول چه کاری بودیم؟ تووهی جواب داد: هنوز ازدواج نکرده بودید... بگذار ببینم دیگر چه کار می‌کردید، آه بله معبد استادارد تازه تمام شده بود.

کیتینگ گفت: او!

تووهی پرسید: پیترو، راستی از دوستت رورک خبر داری؟ نه، فکر می‌کنم بیشتر از یک سال است که بی‌کار بوده. این بار دیگر برای همیشه از صحنه خارج شده، کارش دیگر تمام است.

بله، من هم همینطور فکر می‌کنم. خب پیترو خودت چه کارها می‌کنی؟ هیچ... تازه کتاب «سنگ کلیه دلاور» را تمام کرده‌ام.

خوشت آمد؟

نه، می‌دانی؟ فکر می‌کنم کتاب بسیار با ارزشی است. واقعیت این است که چیزی به اسم اراده شخصی وجود ندارد. ما هیچ کنترلی بر روی کارهایی که انجام می‌دهیم و یا آنچه که هستیم نداریم. تقصیر ما نیست، تقصیر هیچکس نیست. موفقیت یا شکست در خمیره انسان هاست. یا شانس داری که با خمیره درست به دنیا بیایی و یا نه؛ اگر بد شانس باشی که نباید سرزنشت

کرد. موقع حرف زدن نه به تووهی نگاه می‌کرد و نه به دومینیک، مخاطب او
اتاق خالی بود.

تووهی گفت: «کاملاً درست است؛ در نتیجه به جای سرزنش کردن
ادم‌های ناکام باید به آنها پاداش هم بدهیم.»

کیتینگ با صدای بلند گفت: «دقیقا... دقیقاً همینطور است.»

تووهی گفت: «فقط...»

دومینیک حرف او را قطع کرد: «الزورت اوضاع روزنامه مطابق میل
تو هست؟»

«این به موضوع چه ربطی دارد؟»

«به «سنگ کلیه دلاور» مربوط است.»

«نه، اوضاع آنطور که دلم می‌خواهد نیست.»

کیتینگ پرسید: «شما دو نفر راجع به چی حرف می‌زنید؟»

«هیچ، فقط شایعات حرفه‌ای... راستی پیتر در مورد استون ریج کاری
کردی؟»

«مرده شورش را ببرند.»

«چرا؟»

«خودت بهتر می‌دانی. در چنین اوضاعی چنان پروژه‌ای خیلی جای حرف
دارد، به خصوص که حرامزاده‌ای مثل واینند هم کارفرما باشد.»

«مگر آقای واینند چه عیبی دارد؟»

«دست بردار الزورت، خودت می‌دانی منظورم چیست. این پروژه حق من
است، همه می‌دانند، ولی آن حرامزاده انگار از آرشیوکت‌ها متنفر است.»

«مگر تو برای گرفتن پروژه استون ریج کاری کرده‌ای؟»

«ولم کن، حالم را به هم می‌زند. تا به حال بیشتر از سیصد دلار خرج

مهمان کردن اشخاصی کرده‌ام که قول داده بودند از آن حرامزاده وقت ملاقات بگیرند و تنها چیزی که از این ناهار خوردن‌ها و ولخرجی‌ها عاید شده، ناراحتی گوارشی بوده. اگر می‌خواستم پاپ را ببینم تا حالا موفق شده بودم.

پس دلت می‌خواهد پروژه را بگیری؟

شوخی می‌کنی؟ حتی حاضرم دست راستم را هم برایش بدهم.

بہتر است این کار را نکنی چون آنوقت دیگر نمی‌توانی طراحی کنی. یا

دست کم تظاهر به طراحی کنی. چیز دیگری را پیشنهاد کن.

روحم را حاضرم بدهم.

دومینیک پرسید: جدا، پیترو؟

کیتینگ معترضانہ گفت: الزورت حرف حسابت چیست؟

یک پیشنهاد کاملاً منطقی و عملی دارم. ببینم، بهترین کسی که در

گذشته موفق به کاریابی برای تو شده، کیست؟

به گمانم دومینیک.

درست است. حالا که خودت نتوانسته‌ای و اینند را ملاقات کنی، فکر

نمی‌کنی بہتر است دومینیک این کار را برایت انجام دهد؟

کیتینگ ناباورانه به او خیره شد: دیوانه شده‌ای؟

دومینیک به جلو خم شد. داستان برایش جالب شده بود، گفت: تا آنجا

که می‌دانم، و اینند هیچوقت به زنی لطف نمی‌کند مگر اینکه آن زن زیبا باشد؛

و اگر زیبا باشد هم دیگر اسم کار او لطف کردن نیست.

کیتینگ با عصبانیت گفت: احمقانه است، دومینیک چطور می‌تواند او را

ملاقات کند؟

تووهی گفت: با یک تلفن ناقابل به دفترش.

از کجا می‌دانی که پاسخ مثبت می‌دهد؟

پاسخ مثبت داده.

چی؟ کی؟

دیشب، نه بهتر است بگویم امروز صبح زود.

کیتینگ نفس نفس زنان گفت: الزورت، باورم نمی‌شود!

دومینیک گفت: ولی من باورم می‌شود چون اگر غیر از این بود الزورت

امشب اینجا نمی‌آمد. خب پس واینند قول داده مرا ببینند؟

بله عزیزم.

چطور این کار را کردی؟

اوه، متقاعدش کردم، ولی بهتر است تأخیر نکنی، همین فردا به او زنگ

بزن، البته اگر خودت هم تمایل داری.

دومینیک با چشمانی نیمه باز به او نگریست و چیزی نگفت.

خیلی وقت است که برای پیتر کاری نکرده‌ای، آمادگی چنین کارخطیری

را داری؟

اگر پیتر بخواهد، بله.

کیتینگ فریاد زد: اگر بخواهم؟ شما دو تا دیوانه شده‌اید؟ چنین

موقعیت‌هایی یک بار در زندگی آدم پیدا می‌شوند... این... وقتی

متوجه نگاه آن دو شد حرفش را عوض کرد: هر دو چرند می‌گویید.

دومینیک پرسید: چه چرندی؟

این شایعات احمقانه در مورد واینند و زن‌ها. همسر هر آرشیکتک دیگری

حاضر بود برای گرفتن این کار در مقابل واینند زانو بزند و التماس کند و

آن وقت شما‌ها... معلوم نیست چه می‌گویید.

تووهی گفت: واینند هرگز به همسر هیچ آرشیکتک دیگری شانس

این کار را نمی‌دهد و هیچ آرشیکتک دیگری هم همسری مثل دومینیک ندارد.

پیتر، تو خودت هم همیشه به وجود او افتخار می کرده‌ای.
دومینیک می‌تواند در تمام شرایط مواظب خودش باشد.
شکی نیست.

دومینیک گفت: بسیار خوب الزورت، فردا به واینند زنگ می‌زنم.
کیتینگ بدون اینکه به دومینیک نگاه کند گفت: الزورت تو موجود
خارق‌العاده‌ای هستی.

تووهی گفت: حالا بدم نمی‌آید یک نوشیدنی بخورم؛ باید جشن بگیریم.
کیتینگ به آشپزخانه رفت. دومینیک و تووهی به یکدیگر نگاه کردند،
تووهی لبخند می‌زد.

دومینیک گفت: انتظارش را داشتی، نه؟
البته.

الزورت هدف واقعی‌ات چیست؟
معلوم است، می‌خواهم کار استون ریج را برای پیتر جور کنم، کار بزرگی
است.

چرا می‌خواهی مرا توی بغل واینند بیندازی؟
فکر نمی‌کنی برای همه‌مان تجربه جالبی باشد؟
الزورت فکر می‌کنم از نتیجه ازدواج من و پیتر راضی نیستی، درست
است؟

کاملاً نه، پنجاه پنجاه. خب در این دنیا هیچ چیزی کامل نیست.
تو خیلی دلت می‌خواست من و پیتر ازدواج کنیم و حتی بهتر از خود ما
از نتیجه این ازدواج با خبر بودی.
پیتر که اصلاً چیزی نمی‌دانست.

خب، پس پنجاه در صد کار درست از آب در آمد و تو موفق شدی پیتر

- معروفترین آرسیتکت نیویورک - را صد در صد در اختیار بگیری.
من هیچوقت از شیوه حرف زدنت خوشم نمی‌آمده، ولی باید اعتراف کنم
که حرفهایت همیشه دقیق و صحیح هستند. اگر من جای تو بودم می‌گفتم:
حالا دیگر پیتر مثل سگی شده که برایت دم تکان می‌دهد و روحش را هم به تو
فروخته، اما تو از من مهربانتری و جملات را با لطافت بیشتری ادا کردی.

الزورت، پنجاه درصد بقیه چی؟ آنجا شکست خوردی؟
بله، باید می‌دانستم که آدمی مثل پیتر کیتینگ، حتی در نقش شوهر تو
هم نمی‌تواند تو را از بین ببرد.

و فکر می‌کنی گیل واینند بتواند از عهده این کار بر بیاید؟
شاید، خودت چه فکر می‌کنی؟
فکر می‌کنم که من برای تو یک مسئله جانبی هستم. بگو بینم چه
خصوصیتی با واینند داری؟

تووهی با صدای بلند خندید، خنده‌اش حاکی از نا منتظر بودن پرسش
دومینیک بود.

دومینیک گفت: "الزورت لازم نیست تظاهر کنی که جا خورده‌ای.
بسیار خوب، بیا دست هایمان را رو کنیم. من خصومت خاصی با
گیل واینند ندارم. مدتی است دلم می‌خواست شما دو نفر با هم ملاقات کنید.
راستش دیروز صبح کاری کرد که کمی ناراحت شدم و همان لحظه تصمیم
گرفتم که بهتر است خودم ترتیب این کار را بدهم.
و برای همین به فکر استون ریج افتادی؟"

بله، می‌دانستم تو هم از استون ریج استقبال خواهی کرد. تو کسی نیستی
که برای نجات و رهایی وطنت یا روحنت و یا مردی که عاشقش هستی،
خود فروشی کنی، ولی به خاطر اینکه کاری را که کیتینگ مستحقش نیست برای

او دست و پا کنی، حضری خودت را بفروشی. تو دلت می‌خواهد بعد از این خود فروشی، بنشین و ببینی که آیا چیزی هم از خودت باقی مانده یا نه و اگر جواب مثبت است، چه چیزی؟ خب برای من هم نتیجه این قضیه خیلی جالب است.

حق با توست الزورت.

همه‌اش؟ حتی آن قسمتی که در مورد مردی که عاشقش هستی گفتم؟
بله.

تو خودت را به خاطر رورک نمی‌فروختی؟ می‌دانم که از شنیدن اسم او خوست نمی‌آید و حتی نام بردن از او هم برایت دشوار است.

دومینیک با صدایی رسا گفت: هاوارد رورک.

دومینیک تو واقعا شجاعی.

کیتینگ با یک سینی پر به اتاق بازگشت.

تووهی گیلانش را بلند کرد و گفت:

به سلامتی گیل واینند و روزنامه نیویورک بنر.

۳

گیل واینند از پشت میز برخاست و تا نیمه اتاق به استقبالش رفت.

حال شما چطور است خانم کیتینگ؟

شما چطورید آقای واینند؟

مرد صندلی را پیش کشید و او را به نشستن دعوت کرد، ولی خودش از

همان جا که ایستاده بود او را زیر نظر گرفت؛ سرانجام گفت :

شما شبیه مجسمه مجسمه خودتان هستید. معمولاً آدم وقتی مدل مجسمه‌ای را می‌بیند، نا امید می‌شود، ولی این بار، دیدن شما آدم را به ارتباط نزدیک میان مجسمه ساز و خدا معتقد می‌سازد.

کدام مجسمه ساز؟

همانی که مجسمه شما را ساخته؟

واینند از قبل حدس می‌زد که در پس آن مجسمه داستانی وجود دارد و با دیدن واکنش دومینیک به درستی فرضیه خود اطمینان یافت.

آقای واینند، شما کی و کجا آن را دیدید؟

امروز صبح، در گالری هنری شخصی‌ام.

کجا پیدایش کردید؟

مگر نمی‌دانید؟

نه.

دوستتان الزورت تووهی آن را به من هدیه کرده.

تا بتواند این قرار ملاقات را برایم بگیرد؟

گمان نکنم انگیزه‌اش به همین سادگی باشد، ولی ظاهراً بله.

به من چیزی در این مورد نگفت.

از اینکه مجسمه متعلق به من باشد ناراحتید؟

نه.

انتظار داشتم بگویید که خیلی هم خوشحالید.

ولی خوشحال نیستم.

مرد روی لبه میز نشست، پرسید : به نظر می‌آید که نمی‌دانستید مجسمه

کجاست و دنبالش می‌گشتید؟

بله، دو سالی می‌شود که گمش کرده بودم.
نمی‌توانم آن را به شما هدیه بدهم، ولی در مقابل می‌توانم استون ریج را
در اختیارتان بگذارم.
حرفم را عوض می‌کنم، خیلی خوشحالم که تووهی مجسمه را به شما داده
است.

چرا؟ چون باعث این ملاقات شده؟
خیر، چون شما نفر ما قبل آخری هستید که دلم می‌خواست آن مجسمه
را داشته باشد. آخرین نفر تووهی است.
احساس پیروزی چند لحظه قبل در واینند فروکش کرد؛ باورش نمی‌شد
زنی که مشتاق گرفتن پروژه استون ریج باشد بتواند اینطور حرف بزند، پرسید:
مگر نمی‌دانستید مجسمه در اختیار تووهی است؟
خیر.

بد نیست من و شما در مورد دوست مشترکمان آقای الزورت تووهی به
توافقی برسیم. من هیچ خوشم نمی‌آید مهره شطرنج باشم و فکر می‌کنم شما
هم همین احساس را دارید؛ ایشان ترجیح می‌دهند بعضی چیزها را مخفی
نگه دارند، مثلاً حاضر نشدند نام مجسمه ساز را فاش کنند.
یعنی به شما نگفته مجسمه ساز کیست؟
نه.

استیون مالوری.
مالوری؟ همان مردی که می‌خواست تووهی را جمله را ناتمام
گذاشت و با صدای بلند به خنده افتاد.
دومینیک پرسید: چرا می‌خندید؟
تووهی به من گفت که اسم سازنده مجسمه را به خاطر نمی‌آورد، مگر

ممکن است؟ آن هم این اسم را؟

می‌خواهید بگویید که از کارهای آقای تووهی متعجب می‌شوید؟

بله، ظرف چند روز گذشته چندین بار موفق شده مرا متحیر کند. باید بگویم آدم بسیار تیزبین و زیرکی است؛ من هنرمندی او را تحسین می‌کنم.

متأسفانه با شما هم عقیده نیستم.

یعنی در هیچ زمینه‌ای او را هنرمند نمی‌بینید؟ در مجسمه سازی، در معماری؟

در معماری که اصلاً.

فکر نمی‌کنید که نباید چنین جمله‌ای را می‌گفتید؟ فکر نمی‌کنید ممکنست گفتنش برای شما صحیح نباشد؟ شاید.

واینند نگاهی طولانی به او انداخت و گفت: شما آدم بسیار جالبی هستید.

قصدم این نبود که جالب به نظر بیایم.

این هم سومین اشتباه شماست.

سومین؟

اولی در مورد آقای تووهی بود. در شرایط شما، انتظار داشتم که تووهی را تأیید کرده و حداقل سلیقه‌اش را در زمینه معماری تحسین نمایید، از او نقل قول کنید و به اعتبارش در زمینه معماری تکیه کنید.

ولی آدم خیال می‌کند که شما خودتان باید آقای تووهی را به خوبی بشناسید، پس دیگر نیازی به نقل قول نیست.

این هم از آن حرفهایی است که من باید به شما می‌گفتم، ولی شما

فرستش را از من گرفتید.

اینطوری سرگرم کننده تر است.

پس از این ملاقات انتظار سرگرمی دارید؟

فعلاً که سرگرم شده‌ام.

در مورد مجسمه؟ فقط همین نقطه ضعف را در دومینیک کشف کرده بود.

دختر با لحن خشکی پاسخ داد: نه، در مورد مجسمه نه.

به من بگوئید کی ساخته شد و برای چه کسی؟

آیا آقای تووهی این نکات را هم فراموش کرده بودند؟

ظاهراً.

آیا قشقرقی را که دو سال پیش در مورد معبدی به نام استادارد بر پا شده

بود، به خاطر دارید؟ البته آن زمان شما دور از نیویورک بودید.

معبد استادارد؟ شما از کجا می‌دانید که من دو سال پیش کجا بودم؟

. . . . اجازه بدهید معبد استادارد، آه بله یادم آمد، همان بنایی که آن را به

عنوان توهینی به کلیسا تلقی کرده بودند؟

بله.

آنجا حرفش را قطع کرد. صدایش همانند دومینیک خشک و

سخت شده بود: آنجا، بله شنیدم در آن معبد مجسمه زنی قرار داشت.

بله.

که اینطور.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدایی گرفته ادامه داد:

آن زمان در جزایر بالی بودم. متأسفم که تمام شهر نیویورک

مجسمه را قبل از من دیده؛ ولی وقتی به مسافرت می‌روم به هیچ وجه روزنامه

نمی‌خوانم و اگر یکی از کارکنان کشتی اشتباهاً نسخه‌ای از روزنامه های واینند را با خود به عرشه بیاورد بلافاصله اخراج می‌شود.

آیا عکسی از معبد استاد دارد دیده‌اید؟

نه. ببینم، آیا معبد ارزش این مجسمه را داشت؟

برعکس، مجسمه تا حدودی ارزش معبد را داشت.

خرابش کرده‌اند، نه؟

بله، با کمک روزنامه های واینند خرابش کردند.

واینند شانه هایش را بالا انداخت: یادم می‌آید که الوا اسکارت خیلی سر آن قضیه محظوظ شد، برایش داستان جالبی بود. حیف شد که در بطن قضیه نبودم، اما الوا کارش را درست انجام داد. از کجا می‌دانستید که من در نیویورک نبودم و چطور تا امروز یادتان مانده؟

چون آن قضیه باعث شد کارم را از دست بدهم.

کارتان را؟ در رابطه با من؟

مگر نمی‌دانستید که اسم من دومینیک فرانکون است؟

واینند لحظاتی مات و مبهوت به او خیره شد و سرانجام پاسخ داد:
نه.

دومینیک با بی تفاوتی لبخند زد و گفت: انگار تووهی می‌خواسته تا حد ممکن این ملاقات را برای هر دو نفرمان دشوار کند.

گور پدر تووهی! من باید این موضوع را روشن کنم، سردر نمی‌آورم، گفتید شما دومینیک فرانکون هستید؟

بودم.

شما اینجا، در این ساختمان، سال های سال کار کرده‌اید؟

شش سال.

پس چطور قبلاً شما را ندیده بودم؟
 شما مطمئناً همه کارمندان را که نمی‌بینید.
 فکر کنم بدانید منظورم چیست؟
 می‌خواهید منظورتان را از زبان من بشنوید؟
 بله.
 من هیچ علاقه‌ای به دیدن شما نداشتم.
 دقیقاً، همین است که داستان را نامفهوم و بی‌معنا می‌کند.
 ترجیح می‌دهید مو شکافی نکنم؟
 اجازه بدهید خودم منظورم را بگویم و شما را از این دردسر نجات بدهم.
 شما که از همه شنیده‌اید که معروفیت من به خاطر چیست؟ به گوشتان
 رسیده که چه علاقه‌ای به جنس زن دارم؟ با این همه زیبایی چطور نخواستید
 ببینمتان؟ می‌توانستید به مقامات برجسته‌ای در روزنامه برسید، چطور این کار
 را نکردید؟
 من هیچگاه طالب مقامات بالا در روزنامه بئر نبوده‌ام.
 چرا؟
 شاید به همان دلیلی که شما داشتن روزنامه‌های واینند را در کشتی
 تفریحی‌تان قدغن کرده‌اید.
 واینند با صدایی آهسته گفت: دلیل خوبیست. و پس از چند لحظه
 تأمل افزود: راستی ببینم، شما چرا اخراج شدید؟ گمانم خلاف سیاست
 روزنامه عمل کرده بودید، بله؟
 من سعی داشتم از معبد استادارد دفاع کنم.
 مگر نمی‌دانستید که در روزنامه بئر نباید هیچ تلاش خالصانه‌ای کرد؟
 من هم همین را می‌خواستم بگویم و این بار شما فرصت را از من گرفتید.

هنوز هم داستان سرگرم کننده است؟
 آن زمان که نبود، من واقعا کار در روزنامه را دوست داشتم.
 شما اولین کسی هستید که چنین حرفی را می‌زنید.
 گمانم یکی از دو نفر باشم.
 نفر دوم کیست؟
 خودتان، آقای واینند.
 خیلی از این مسئله مطمئن نباشید. برقی در چشمان دومینیک مشاهده
 کرد که حاکی از تفننی بودن قضیه نزد او بود و اضافه کرد: این حرف را
 زدید تا مرا در دام خودم بیندازید؟
 بله، به گمانم همینطور است.
 واینند با خودش تکرار کرد: دومینیک فرانکون، یادم هست که از
 نوشته هایتان خوشم می‌آمد. کاش امروز برای پس گرفتن کار سابقتان به اینجا
 آمده بودید.
 آه بله، البته.
 واینند به عقب لم داد. شنیدن نقطه نظر های دومینیک برایش بسیار
 جالب بود. خودش را آماده کرد تا ببیند او چطور می‌خواهد متقاعدش کند،
 گفت: خب در مورد استون ریج چه می‌خواهید بگویید؟
 می‌خواهم آن کار را به شوهرم بدهید. البته کاملا می‌دانم که شما هیچ
 دلیلی برای قبول پیشنهاد من ندارید، مگر اینکه به همخوابگی با شما رضایت
 بدهم، و آقای واینند من رضایتم را اعلام می‌کنم. از اینکه واینند با شنیدن
 جمله آخر او هیچ عکس‌العملی نشان نداد و در حالت چهره‌اش نیز تغییری پدید
 نیامد، متحیر بود.
 واینند گفت:

این پیشنهاد را من باید می‌کردم، البته نه با چنین ناپختگی و در اولین ملاقاتمان.

من از اتلاف وقت و کلمات جلوگیری کردم.

شوهرتان را دوست دارید؟

از او متنفرم.

آیا نبوغ هنری ایشان را باور دارید؟

به عقیده من او یک آرشیست درجه سه است.

پس چطور چنین پیشنهادی می‌کنید؟

محض سرگرمی.

گمان می‌کردم فقط خودم هستم که با انگیزه سرگرمی وارد عمل می‌شوم.

آقای واینند نباید این مسئله برایتان مهم باشد، فکر نمی‌کنم شما هیچوقت به دنبال خلاقیت و اصالت بوده و آنها را از خصائل مثبت تلقی کرده باشید.

در واقع برای شما مهم نیست که همسرتان کار استون ریج را بگیرد یا نه؟

خیر.

و هیچ علاقه‌ای هم به همخوابگی با من ندارید.

ابداً.

من زنی را که بتواند چنین نقشی را بازی کند، تحسین می‌کنم، ولی به نظرم شما نقش بازی نمی‌کنید.

کاملاً درست است و ضمناً خواهش می‌کنم این داستان تحسین کردن را شروع نکنید. من همه سعی‌ام را کردم که از ایجاد چنین جوی بهره‌بردارم.

همواره در لبخند و اینند سایه‌ای از تمسخر مشاهده می‌شد و این بار واضح تر از همیشه به چشم می‌آمد، گفت :

واقعیت این است که انگیزه اصلی شما خود من هستم، شما می‌خواهید خودتان را به من تفویض کنید. و با دیدن نگاه ناباورانه دومینیک افزود :

نه، نه، لازم نیست خیلی از فکر اینکه من تا به این حد اشتباه و کج فکر می‌کنم، لذت ببرید. منظور من تفویض به معنای معمول نبود، بلکه دقیقاً عکس آن است. مگر نگفتید که از نظر ارزش های شما من آدم یکی مانده به آخر، در دنیا هستم؟ شما استون ریج را نمی‌خواهید، شما می‌خواهید خودتان را به خاطر پست ترین انگیزه ها به پست ترین انسانی که می‌شناسید بفروشید. انتظار نداشتیم این مسئله را درک کنید.

شما می‌خواهید که - البته معمولاً مرد ها بیشتر این کار را می‌کنند تا زن ها - از طریق این رابطه نشان بدهید که چقدر مرا حقیر و کوچک می‌شمارید.

برعکس آقای و اینند، می‌خواهم نشان بدهم که چقدر خودم را حقیر و کوچک می‌شمارم.

سایه لبخند استهزا آمیز از صورت مرد محو شد و برای لحظه‌ای چهره‌اش در هم رفت. دومینیک با این جمله، بعدی از شخصیت و اینند را بر او آشکار ساخته بود. و اینند از این افشاگری نا خواسته خوشش نمی‌آمد و آن را نقطه ضعفی آزار دهنده می‌دید، گفت : اکثر مردم برای اینکه به خودشان ثابت کنند از عزت نفس بالایی برخوردارند، حاضر به هر کاری هستند. درست است.

ولی البته نیاز به اثبات عزت نفس، خود دلیلی بر عدم وجود آن است. بله.

شما معنای نیاز به اثبات حقارت نفس را درک می‌کنید؟

منظورتان این است که حقارت نفس در من وجود ندارد؟

هیچوقت هم به آن نخواهید رسید.

آقای واینند این هم یکی دیگر از آن چیزهایی است که هیچ انتظار

نداشتم درک کنید.

پس بهتر است چیزی نگویم، چون به این ترتیب ممکن است دیگر آن

آدم ماقبل آخری که می‌خواهید نباشم! از جایش برخاست: آیا باید رسماً

به اطلاعاتن برسانم که پیشنهاد شما را پذیرفته‌ام؟

دومینیک سرش را به معنای تأیید خم کرد.

راستش را بخواهید برای من هیچ اهمیتی ندارد که کار استون ریج

را به چه کسی بدهم، تا به حال معمار خوبی برای پروژه‌هایم استخدام

نکرده‌ام. من هر چه را که جامعه بپسندد، تحویلشان می‌دهم. اما

این بار کار مشکل‌تر بود چون دیگر حوصله آن احمق‌های قبلی

را ندارم، معیاری هم ندارم. مطمئناً از این حرف من دلخور نمی‌شوید

که بگویم از اینکه بهترین انگیزه ممکن را در من ایجاد کرده‌اید، واقعاً

سپاسگزارم.

از این که نگفتید از کار کیتینگ خوشتان می‌آید، خیلی خوشحالم.

ر مقابل شما هم به من نگفتید از این که به فهرست معشوقه‌های واینند

می‌پیوندید، خوشحال هستید.

به گمانم من و شما به خوبی می‌توانیم با هم کنار بیاییم.

بله، به احتمال زیاد. حداقل قضیه این است که شما باعث شدید که برای

انجام کارهای معمولی و همیشگی‌ام، دلیل تازه‌ای پیدا کنم. می‌خواهید از

همین لحظه شروع کنیم؟ می‌خواهید دستوراتم را ابلاغ کنم؟ باید صادقانه

حرف بزنم، نمی‌خواهم تظاهر کنم که صحبت از چیز دیگری غیر از فرمان و اطاعت در کار است.

بله، حرفی نیست.

خب، می‌خواهم که با من به یک سفر دریایی دو ماهه بیایید، ده روز دیگر راه می‌افتیم. پس از بازگشت، قرارداد پروژه استون ریج را با شوهرتان امضا می‌کنم.

بسیار خوب.

مایلم شوهرتان را ملاقات کنم، چطور است دوشنبه شب شام را با هم باشیم؟

بله، امر، امر شماست.

زمانی که دومینیک از جا برخاست و قصد رفتن کرد، واینند پرسید:

می‌خواهید فرق بین شما و مجسمه‌تان را بگویم؟

نه.

ولی دلم می‌خواهد که بگویم. حیرت‌انگیز است که عناصری متشابه را در دو ترکیب متضاد ببینم. همه چیز در آن مجسمه دارای تم تجلیل و ستایش است، ولی تم اصلی شما درد کشیدن است.

درد کشیدن؟ من چنین چیزی را القا کردم؟

شما نکردید، من می‌گویم. حال خوش انسان‌هایی مثل شما نمی‌تواند متأثر از درد و رنج نباشد.

واینند با واسطه‌ای که آثار هنریش را از او می‌خرید تماس گرفت و خواست تا برایش نمایشگاهی خصوصی از کارهای استیون مالوری ترتیب دهد. چند روز بعد واسطه‌دستور او را اجرا کرد و واینند پنج اثر را به قیمتی بیش از

حد انتظار واسطه، خرید. مرد پرسید: «آقای مالوری می‌خواهند بدانند شما چطور جذب کار ایشان شدید؟» و اینند پاسخ داد: «یکی از مجسمه‌هایشان را دیدم. کدام یک؟» مهم نیست.

تووهی منتظر بود تا واینند بعد از ملاقات دومینیک، با او تماس بگیرد. چند روزی گذشت و خبری نشد. سرانجام طی یک ملاقات اتفاقی، واینند پرسید: «آقای تووهی یعنی تعداد کسانی که قصد جان شما را می‌کنند آنقدر زیاد است که حتی اسم آنها را هم فراموش می‌کنید؟» تووهی با لبخندی پاسخ داد: «مطمئنم خیلی‌ها آرزوی مرگ مرا دارند.»

واینند در حالیکه به سمت دیگر می‌رفت گفت: «آقای تووهی ظاهراً شما بیش از اندازه به هموعانتان ایمان دارید، نه؟»

کیتینگ به دور و برش نگاه کرد. این گرانترین و مجلل‌ترین رستوران نیویورک بود و کیتینگ از اینکه در چنین جایی مهمان گیل واینند است به خود می‌بالید. مبهوت برزندگی واینند شده بود و سعی می‌کرد خیلی به او نگاه نکند. همچنین خوشحال بود که واینند یک مکان عمومی را برای اولین ملاقات انتخاب کرده است. دومینیک میان آن دو نشسته بود، لباس سفید و ساده‌ای از ابریشم، شبیه ردای راهبه‌ها به تن داشت و از هیچ زینت و زیوری استفاده نکرده بود. آن شب به نظر کیتینگ جذاب نمی‌آمد، ولی متوجه نگاه‌های تحسین‌آمیز واینند شده بود.

رالستون هالکومب پشت میزی در انتهای سالن نشسته بود، متوجه میز آنها شد، از جا برخاست و به طرف کیتینگ آمد.

«پیترو، پسر، چقدر از دیدنت خوشحالم، کجا بودی؟ پیدایت نیست.» سه روز قبل آن دو با هم نهار خورده بودند.

واینند از جا برخاسته و مؤدبانه ایستاده بود. کیتینگ پس از قدری این دست و آن دست کردن، سرانجام گفت: «آقای واینند، آقای هالکومب.»

«منظورت آقای گیل واینند معروف است؟»

«آقای هالکومب عزیز، عکس های مرا بیش از آگهی های تبلیغاتی خمیردندان کلگیت در روزنامه ها چاپ می کنند. آقای کیتینگ نمی بایست از معرفی آقای هالکومب به من واهمه داشته باشید، من تصمیمم را در مورد استون ریج گرفته ام، آن طرح متعلق به شماست. مگر خانم کیتینگ این موضوع را به شما نگفته اند؟»

«من نه ایشان چیزی نگفتند. من فکر می کردم قرار است بعد از ملاقات امشب تصمیم بگیرید - همیشه کارهایتان همینطور غیر مترقبه هستند؟»

«هر وقت موقعیتش را داشته باشم، بله.»

«آقای واینند، من نهایت سعی ام را می کنم تا لیاقت چنین افتخاری را داشته باشم.»

واینند گفت: «مطمئنم که همینطور خواهد بود.»

کیتینگ گفت: «مردم نسبت به کار های قبلی من کمال لطف را داشته اند، ولی برای استون ریج طوری کار خواهم کرد که تمام آنها را تحت الشعاع قرار دهد.»

«با توجه به آثار برجسته ای که ساخته اید، برآورده نمودن چنین تعهدی بسیار سنگین و سخت خواهد بود.»

«اوه آقای واینند، نمی دانستم کار هایم آنقدر برای شما جالب بوده.»

«ولی من از همه آنها مطلعم. ساختمان کازمو اسلاتنیک، یک اثر میکل آنژی محض است.» چهره کیتینگ ناباورانه باز و گشوده شد، می دانست

که وایند یکی از صاحبانظران نیویورک در امور هنری است.
` ساختمان بانک پرودنشال ۱ هم عین اصل کار های پالادیو ۲ است،
فروشگاه اسلاترن ۳ هم نسخه بدلی از آثار کریستوفر رن ۴ است. می بینید که با
پرداخت هزینه یک آرشیوکت چند سبک مختلف را می خرم؟ این معامله خیلی
به نفع من است.`

` آقای وایند در مورد شوخ طبعی شما حرفهای زیادی شنیده‌ام.`

` ببینم در مورد سبک توصیفی من هم چیزی شنیده‌اید؟`

` منظورتان چیست؟`

وایند نگاهی به دومینیک انداخت و گفت :

` آقای کیتینگ، همسر شما اندام بسیار زیبایی دارند. شانه هایشان بسیار
ظریف است، ولی با بقیه اندامشان کاملاً هماهنگی دارد و پا های کشیده‌شان به
وقار و زیبایی ایشان می‌افزاید، اینطور نیست؟`

` آقای وایند معماری حرفه خشکی است و انسان را از توصیف ظرایف
باز می‌دارد.`

` آقای کیتینگ منظور مرا نمی‌فهمید؟`

` اگر به متانت و وقار شما اطمینان نداشتم، حتماً در درک منظورتان به
بیراهه می‌رفتم و گمراه می‌شدم.`

1- Prudential Bank

۲- Palladio - آندره‌ا پالادیو(۱۵۰۸-۱۵۸۰میلادی) معمار مشهور ایتالیایی. م.

3- Slotern

۴- Christopher Wren (۱۶۳۲-۱۷۲۳ میلادی) ریاضیدان، منجم و معمار انگلیسی که

در معماری، اصول کلاسیک را با سبک باروک در هم آمیخت. م.

به هیچ وجه قصد انجام چنین کاری را ندارم.
 آقای واینند من از تعارف خوشم می‌آید، ولی فکر نمی‌کنم هدف از این ملاقات، صحبت کردن در مورد همسرم باشد.
 چرا که نه؟ بهتر است آدم در مورد چیزهای مشترک حرف بزند، نه؟
 آقای واینند، من من نمی‌فهمم.
 می‌خواهید روشن تر حرف بزنم؟
 نه، من
 نه، می‌خواهید استون ریج را فراموش کنیم؟
 اوه نه، ولی بیایید راجع به استون ریج صحبت کنیم.
 ولی ما داریم همین کار را می‌کنیم.
 کیتینگ به سالن اطراف نگاهی انداخت. با خود فکر کرد اینجا جای این قبیل حرفها نیست. این مطالب را باید در کافه های زیرزمینی تاریک و پشت در های بسته زد. آنگاه گفت : آقای واینند، می‌دانم که شوخی می‌کنید.
 حالا نوبت من است که شوخ طبعی شما را تحسین کنم.
 آخر اینجور حرفها اینجور حرفها را که اینطوری نباید زد
 مطمئناً منظور اصلیتان این نیست آقای کیتینگ. منظورتان اینست که اینجور چیزها دائماً اتفاق می‌افتند، ولی کسی حرفش را نمی‌زند.
 من فکر نمی‌کردم
 شما قبل از اینکه به اینجا بیایید راجع به آن فکر کرده بودید. می‌دانم طرز برخورد با مسئله جالب نیست، ولی صداقت، عمل بی‌رحمانه‌ای است.
 آقای واینند خواهش می‌کنم دیگر حرفش را نزنیم من من نمی‌دانم چکار باید بکنم
 این که خیلی ساده است. باید یک سیلی در گوش من بخوابانید، یعنی

در حقیقت چند دقیقه پیش باید این کار را می‌کردید.
دست‌های کیتینگ به شدت عرق کرده بودند و به سختی تعادلش را حفظ می‌کرد. و اینند و دومینیک با آرامش و متانت کامل مشغول خوردن غذایشان بودند. طوری رفتار می‌کردند که انگار سر میز دیگری نشسته‌اند. و اینند لقمه‌اش را فرو داد و اضافه کرد: «نه؟ آقای کیتینگ نمی‌خواهید به من سیلی بزنید، البته احتیاجی هم به این کار نیست، کافیسست بگویید حاضر نیستید قاطی این قضایا شوید. برای من فرقی نمی‌کند، آقای هالکومب اینجا حی و حاضر است؛ او هم می‌تواند استون ریج را به خوبی شما بسازد.
کیتینگ زیر لب گفت: «آقای واینند، منظورتان را نمی‌فهمم.» چشمانش به گوجه فرنگی روی سالاد خیره مانده بود، حالت تهوع داشت.
و اینند رویش را به دومینیک کرد.

خانم کیتینگ، آیا موضوعی را که چند روز پیش در باره‌اش صحبت می‌کردیم به خاطر دارید؟ یادتان هست که می‌گفتم شما هیچوقت قادر نخواهید بود در آن پیروز شوید، ولی شوهرتان را ببینید. او واقعا در آن زمینه موفق است، احتیاجی به تلاش کردن هم ندارد. باید مثل او باشید تا موفق شوید. نیازی نیست بگویید توانش را ندارید، خودم می‌دانم، شما آماتورید عزیز من و او یک حرفه‌ای است.

کیتینگ فکر کرد باید چیزی بگوید، ولی نتوانست. تا وقتی که ظرف سالاد روبرویش بود، حالت تهوع دست از سرش برنمی‌داشت. منشاء وحشت و ناآرامیش ظرف سالاد بود و هیچ ارتباطی با مردی که مقابلش نشسته بود، نداشت. با آرنجش به گوشه بشقاب زد، ظرف سالاد روی زمین افتاد.

صدایی شبیه به ابراز تأسف از دهانش خارج شد. پیشخدمتی با سرعت خود را به او رساند؛ طی چند ثانیه آنچه که روی فرش ریخته بود جمع‌آوری شد؛

دیگر اثری از سالاد نبود.

کیتینگ صدایی شنید که می گفت: «چرا چنین می کنید؟» چشمش به دو صورتی افتاد که به او خیره مانده بودند و فهمید که خودش آن حرف را زده است.

دومینیک گفت: «پیترا، آقای واینند قصد شکنجه دادن تو را ندارند، بلکه دارند مرا امتحان می کنند و می خواهند ظرفیت مرا محک بزنند.»
واینند گفت: «درست است خانم کیتینگ، تا حدی درست است، البته کمی از آن هم برای توجیه خودم است.»

«در مقابل چه کسی؟»

«شما، و شاید خودم.»

«احتیاجی به این کار می بینید؟»

«گاهی. نیویورک بنر روزنامه قابل تحقیری است، نه؟ خب من شرفم را در گرو این کار گذاشتم، می دانید شرف بهایی بود که پرداختم تا به این موقعیت برسم، موقعیتی که بنشینم و ببینم که دیگران با شرف انسانی خود چه می کنند. این مشاهدات سرگرمی من شده اند.»

کیتینگ فکر کرد انگار که اصلاً برای آن دو وجود خارجی ندارد. هیچکدام توجهی به او نداشتند. از این موضوع احساس امنیت کرد، دیگر کسی با او کاری نداشت. با خود اندیشید که چطور نگاه آن دو به یکدیگر بیشتر به نگاه دو هم‌رزم می ماند.

دو روز قبل از آغاز سفر دریایی، واینند به دومینیک تلفن کرد. اوایل شب بود، پرسید: «می توانید همین حالا اینجا بیایید؟» و سکوت دومینیک باعث شد که بلافاصله اضافه کند: «اوه، فکر بد نکنید، من هیچوقت زیر قولم

نمی‌زنم، ما با هم توافق هایی کرده‌ایم؛ امشب فقط می‌خواهم شما را ببینم.
بسیار خوب.

متشکرم.

زمانی که در آسانسوری که یک راست به آپارتمان واینند می‌رفت باز شد، مرد منتظرش ایستاده بود، اما به جای اینکه او را به داخل دعوت کند، خودش به درون آسانسور رفت.

میل ندارم به خانه من بیایید، به طبقه پایین می‌رویم.

آسانسور در مقابل یک در بسته ایستاد، واینند در را گشود و اجازه داد تا دومینیک قبل از خودش وارد شود و بعد خودش به دنبال او به درون رفت. دومینیک به خاطر آورد که این همان مکانی است که هیچ غریبه‌ای آن را ندیده، اما چیزی نگفت، واینند هم توضیحی نداد.

دومینیک چهار ساعت تمام از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و یکایک اشیائی را که هر یک گنجینه‌ای زیبا بود، از نظر گذراند. کف گالری را فرش ضخیمی می‌پوشاند، پنجره‌ای هم وجود نداشت. نه صدای قدم‌های آن دو شنیده می‌شد و نه صدایی از شهر. واینند پشت سر او راه می‌رفت و نگاهش را دنبال می‌کرد. دومینیک به مجسمه خودش که رسید، نایستاد.

واینند چیزی نگفت. به او اصرار نکرد که بیشتر بماند، گویی گالریش را تمام و کمال در اختیار دومینیک گذاشته بود. هنگام بازگشت دومینیک پرسید:
چرا می‌خواستید اینها را ببینم؟ دیدن این گالری باعث شد که عقیده‌ام نسبت به شما حتی بدتر هم بشود.

واینند به آرامی پاسخ داد: اگر به آن صورت به مسئله نگاه می‌کردم همین انتظار را هم داشتم، ولی من اصلاً در این مورد فکر نکردم، فقط

از اتومبیل که پیاده شدند خورشید تازه غروب کرده بود. آسمان سبز تیره بر پهنه سیمایی دریا گسترده بود. آخرین بازمانده شعله خورشید بر لبه ابرها و قطعات برنجی کشتی تفریحی می‌درخشید.

دومینیک نگاهی به نام کشتی - آی دو ۱ - که با حروف طلایی روی بدنه سفید و دلفریب آن نوشته شده بود، انداخت. پرسید: «معنی این اسم چیست؟» پاسخی است به آنهایی که خیلی وقت پیش مرده‌اند، البته شاید فقط آنها باشند که فنا نپذیرند. بیشترین جمله‌هایی که من در دوران بچگی و جوانی شنیده‌ام، اینها بودند: «تو کاره‌ای نیستی»، «تو کاری نمی‌توانی بکنی»، «کننده کار کس دیگری است».

دومینیک به خاطر آورد که این سؤال را خیلی‌ها قبلاً از واینند پرسیده بودند و او هیچگاه به کسی پاسخ نداده بود، ولی اینک بدون تأمل جواب او را داده بود. در رفتار واینند نوعی آرامش می‌دید.

کشتی به محض زرود آنها به حرکت درآمد. واینند روی عرشه در کنار او ایستاد و به ساحلی که کم‌کم دور می‌شد، نگاه کرد. رویش را به طرف دومینیک برگرداند، طوری‌که او می‌نگریست که انگار از مدت‌ها قبل به او نگاه می‌کرده است.

از عرشه پایین رفتند. و اینند دومینیک را به اتاقش راهنمایی کرد و گفت :
" خواهش می‌کنم اگر چیزی لازم داشتی به خودم بگو. " داخل اتاق دری بود که
و اینند آن را گشود، این در به کابین و اینند باز می‌شد، از آنجا به اتاقش رفت و
در را بست.

دومینیک به آرامی از گوشه‌ای به گوشه دیگر رفت و روی یک مبل راحتی
لم داد.

کمی بعد مهماندار کشتی اعلام کرد که وقت شام است. و اینند چند ضربه
به در کابین دومینیک زد و او را تا سالن غذا خوری راهنمایی کرد. رفتارش
دومینیک را گیج کرده بود. احساس شعفی توأم با یک آرامش غریب در سراسر
وجودش دیده می‌شد.

وقتی روی صندلی هایشان قرار گرفتند، دومینیک پرسید : " چرا مرا تنها
گذاشتید؟ "

" فکر کردم ممکن است ترجیح بدهید تنها باشید. "

" تا بتوانم خودم را با اوضاع و شرایط وفق بدهم؟ "

" هر طور مایلید می‌توانید فکر کنید. "

" من قبل از اینکه به دفتر شما بیایم، خودم را با شرایط وفق داده
بودم. "

" بله البته، معذرت می‌خواهم که با این حرکت‌م تلویحاً ضعف‌هایی را به
شما نسبت دادم. من بیش از این برای شما ارزش قائلم که چنین رفتاری
داشته باشم. راستی هیچ از من نپرسیدید که مقصدمان کجاست و به کجا
می‌رویم؟ "

" چنین پرسشی هم ضعف به شمار می‌رود. "

" درست است، خوشحالم که برایتان فرقی نمی‌کند زیرا خودم هم هیچوقت

مقصد خاصی را در نظر نمی‌گیرم. این کشتی برای این نیست که جایی برود بلکه برای اینست که از جا هایی دور شود. توقف های من در بندر ها صرفاً به دلیل تجربه لذت ترک آنهاست. همیشه با خودم می‌گویم : اینهم یک مکان دیگر که نتوانست مرا به خود پایبند کند.

من هم قبلاً خیلی به مسافرت می‌رفتم و همیشه هم همین احساس شما را داشتم. دیگران معتقد بودند که این نوع سفر کردن من به دلیل تنفرم از آدم هاست.

شما با شعورتر از آن هستید که این حرف ها را باور کنید، غیر از اینست؟
نمی‌دانم.

مطمئناً دست این احمق ها برای شما رو شده، منظورم کسانی است که سبیل عشق به بشریت را در خوک ها می‌بینید - جانوری که هر چیزی را می‌پذیرد. واقعیت اینست کسی که همه را دوست دارد و همه جا را خانه خودش می‌پندارد، کسی است که در واقع از بشریت متنفر است. او هیچ انتظاری از بشر ندارد و برای همین هم هیچ محرومیتی او را به خشم نمی‌آورد.
منظورتان آدمی است که می‌گوید در وجود پست ترین ما هم خوبی هایی وجود دارد.

منظور من آن آدم رذل و گستاخی است که ادعا دارد به همان اندازه که سازنده مجسمه شما را دوست دارد، به سازنده بادکنک های میکی ماوس هم عشق می‌ورزد؛ منظورم کسی است که ژاندارک و آن دخترک فروشنده لوازم آرایش در برادوی را به یک اندازه دوست دارد؛ منظورم آدمی است که زیبایی شما و زیبایی زنی را که در ایستگاه قطار می‌بیند به طور یکسان دوست می‌دارد؛ منظور من کسی است که مابین نگاه تمیز و دقیق آنکه با تلسکوپ به کهکشان ها می‌نگرد و نگاه هرزه‌گری که در کوچه و خیابان پلاس است تفاوتی

نمی‌بیند و هر دو را دوست دارد. خانم کیتینگ، واقعاً فکر می‌کنید این شماست که از بشریت متنفرید؟

دومینیک گفت: شما دارید حرفهایی را می‌زنید که از وقتی یادم است، از زمانی که شروع به دیدن و اندیشیدن کردم... و خاموش شد.

شما را عذاب می‌داده؟ البته، نمی‌شود عاشق بشریت بود مگر آنکه از عده‌ای که به ظاهر اسم آدم را روی خود گذاشته‌اند متنفر باشی، یا این است و یا آن. نمی‌شود آدم هم عاشق خدا باشد و هم توهین به مقدسات را بپذیرد، مگر آن که تشخیص ندهد توهینی صورت گرفته و این امر هم زمانی پیش می‌آید که خدا را نشناخته باشد.

اگر من هم جوابی را که بقیه به من داده‌اند به شما بدهم چه می‌گویید؟ مثلاً اگر بگویم که عشق یعنی بخشش و گذشت؟

می‌گویم شما نمی‌توانید پذیرای چنین ناشایستگی باشید.

و یا اگر بگویم که عشق همان ترحم است؟

اوه، تمنا می‌کنم چیز دیگری نگویند. شنیدن این حرفها به اندازه کافی آزار دهنده هست چه رسد به اینکه از زبان شما هم شنیده شود. حتی شوخیش هم دلم را به هم می‌زند.

اما جواب مرا ندادید؟

عشق یعنی حرمت، ستایش، شکوه، عزت و جلال و نگاهی به سوی بلندی‌ها. عشق مرحم زخم‌های متعفن نیست، ولی آنها این را نمی‌دانند. آنهایی که تحت هر شرایطی بدون آنکه تفکر کنند، از عشق حرف می‌زنند، بدتر از همه هستند. اینها کسانی هستند که هیچگاه عشق را لمس نکرده‌اند. آنها با ترحم و شفقت و بی‌تفاوتی آش‌شله قلم کاری می‌پزند و اسمش را عشق می‌گذارند. اگر حتی یک بار عشق ورزیدن را به همان گونه که

من و شما لمس کرده‌ایم، لمس کرده باشند. یعنی عشق مطلق و تام به خاطر اوج مطلق و تام، آن وقت دیگر قادر نخواهند بود به کمتر از آن رضایت بدهند.

همانطور که من و شما لمس کرده‌ایم؟

این احساسی است که موقع نگاه کردن به مجسمه شما به انسان دست می‌دهد. در این احساس نه ترحمی وجود دارد و نه گذشتی؛ و من دلم می‌خواهد گردن کسی را که می‌گوید این مجسمه می‌بایست در بیننده احساس ترحم و شفقت به وجود بیاورد، بشکنم. اما، آیا می‌دانید که به چنین آدمی وقتی به مجسمه شما نگاه می‌کند، هیچ احساسی دست نمی‌دهد؟ می‌دانید دیدن مجسمه شما برای او مثل نگاه کردن به سگی است که قلم پایش شکسته؛ تازه از دیدن سگ زخمی حال بهتری به او دست می‌دهد، چرا که می‌تواند با بستن پای سگ حس خیرخواهیش را ارضا کند و نشان دهد که چقدر انسان است. بنابراین اگر بخواهید به شکوه و عظمت نیم‌نگاهی بیندازید، اگر نیایش جلوه‌های رفیع و بلند مرتبه را بطلبید، اگر خدا را بجوئید و حاضر نباشید که به جای طلبیدن مرتبه بلند او بر زخم‌های متعفن مرهم بگذارید و این عمل را جایگزین آن یکی کنید، آنوقت می‌گویند که شما از بشریت متنفرید، و این به آن خاطر است که شما جرمی را مرتکب شده‌اید. جرم شما اینست که عشقی را می‌شناسید که بشریت نمی‌داند چطور استحقاقش را داشته باشد. بشریت یاد نگرفته چطور با چنین عشق بلند پایه‌ای کنار بیاید.

آقای واینند آیا مقاله‌ای را که به خاطرش اخراج شدم خوانده‌اید؟

نه، آن موقع که آن را نخواندم و حالا هم دیگر جرأت خواندنش را ندارم.

چرا؟

مرد سؤال او را بی جواب گذاشت و با لبخندی گفت: «بعد شما به سراغ من آمدید و گفتید: تو پست ترین آدم روی کره زمین هستی، من خودم را به تو تفویض می‌کنم تا حقارت را کاملاً احساس کنم. من قادر به انجام کاری که اکثر مردم انجام می‌دهند، نیستم. بقیه زندگی را تحمل می‌کنند، اما من نمی‌توانم. حالا می‌بینید چه چیزی را به نمایش گذاشته‌اید؟»
«نمی‌خواستم در معرض دید قرار بگیرم.»

«بله، حداقل نه در مقابل ناشر روزنامه بنر. کاملاً درست است، راستش من هم انتظار دیدن شما را نداشتم، بلکه فکر می‌کردم با زن فاحشه زیبایی که از دوستان تووهی است، مواجه بشوم.»

با هم به خنده افتادند. دومینیک فکر کرد چقدر عجیب است که بدون هیچ کوشش اضافه‌ای می‌توانند به این راحتی با هم صحبت کنند.

دومینیک به رومیزی آهار زده و سفید که در مقابل چوب ماهونی دیوارها سفید تر به نظر می‌آمد، نگاهی انداخت. هر آنچه در کشتی بود حال و هوای خاصی داشت، حال و هوایی که باعث می‌شد فکر کند آنجا اولین مکان واقعا مجللی است که در عمرش دیده. مجلل بودن سالن و اتاق‌ها امری ثانوی به حساب می‌آمد. اینها تنها یک پس زمینه بودند، پس زمینه‌ای به راستی مناسب شخصی مثل واینند، که در مقابل ابهت وی محو می‌شدند و رنگ می‌باختند. دومینیک ثروتمندان بسیاری را دیده بود، و دیده بود که چگونه در کنار دارائی هایشان - که هدف اصلی‌شان بود - هیبت و اهمیت می‌یابند، ولی شکوه و جلال این مکان برای مردی که در مقابلش نشسته بود، منظور و مقصود اصلی به حساب نمی‌آمد. دومینیک در شگفت بود که پس هدف این مرد چه می‌توانست باشد.

گفت: «این کشتی خیلی به شما می‌آید.»

چهره واینند از شنیدن این جمله حالتی حاکی از رضایت و سپاسگزاری به خود گرفت : " متشکرم گالری هنری چطور؟ "

" بله، آن هم همینطور، فقط کمتر می شود برایش توجیهی یافت. واینند با لحنی ساده و بدون سرزنش گفت : " هیچ دلم نمی خواهد که به دنبال توجیه کار های من باشید. "

بعد از شام، دومینیک منتظر دعوت اجتناب ناپذیر واینند بود، اما خبری نشد. مرد همچنان نشسته بود و سیگار می کشید و در مورد اقیانوس و کشتی صحبت می کرد. دومینیک دستش را روی میز و تصادفاً درست نزدیک دست واینند گذاشت. چشمش به نگاه واینند افتاد که به دستش دوخته شده بود، می خواست دستش را پس بکشد، ولی خود را مجبور کرد تا بی حرکت بماند. با خود فکر کرد : حالا وقتش است.

واینند برخاست و گفت : " بیا به عرشه برویم. کنار نرده کشتی ایستادند و به سیاهی مطلق خیره شدند. نسیمی که گونه هایشان را نوازش می داد تنها چیزی بود که وجود فضای اطراف را محسوس می کرد. همه چیز در تاریکی محض قرار داشت، چند ستاره آسمان خالی را واقعی می ساختند و درخشش گاه و بی گاه نور بر روی آب، به اقیانوس زندگی می بخشید. دومینیک گفت : " می خواهید یکی دیگر از آن معجون های انسانی را که شما هیچگاه احساس نکرده اید به خاطرتان بیاورم؟ "

" کدام یک را؟ "

" اینکه هیچوقت با نگاه کردن به اقیانوس احساس کوچکی و حقارت نکرده اید. "

واینند خندید : " بله هیچوقت با نگاه کردن به کهکشان و قله های مرتفع کوه ها هم چنین احساسی نکرده ام. چرا باید چنین احساسی را داشت؟ من وقتی

به اقیانوس می‌نگرم به یاد عظمت بشر می‌افتم؛ یاد آن بشری که با توانایی شکوهمندش چنین کشتی‌ای را ساخته تا به اقیانوس و فضا معنی ببخشد. به قله‌ها که می‌نگرم، به یاد تونل‌ها و دینامیت می‌افتم و به کهکشان که نگاه می‌کنم، هواپیماها در نظرم جلوه می‌کنند.

بله، و آن نشئه‌ای که عده‌ای می‌گویند از دیدن طبیعت به آنها دست می‌دهد؛ اما من آن نشئه را با دیدن چیز دیگری احساس می‌کنم. ناگهان خاموش شد.

با دیدن چه چیز دیگری؟

زیر لب گفت: ساختمان‌ها، آسمانخراش‌ها.

چرا دلتان نمی‌خواست اسمش را بگویند؟

من... نمی‌دانم.

من همیشه از دیدن دورنمای نیویورک با آن آسمانخراش‌هایش به وجد می‌آیم، چنان نشنگی به من دست می‌دهد که تماشای زیباترین غروب آفتاب هم با من چنان نمی‌کند. افق نیویورک مرا مجذوب می‌سازد، به خصوص زمان‌هایی که جزئیات شهر قابل رؤیت نباشد. به مهارت‌ها و افکاری که باعث ساختن آن همه زیبایی شده می‌اندیشم و به اراده بشر. اگر آدم‌ها در جستجوی زیبایی و نبوغ هستند، چه چیزی زیباتر و نبوغ‌آمیزتر از آن شهر می‌خواهند، اگر به دنبال ابهت و شکوه هستند باید آن را در نیویورک بیابند؛ در کرانه رودخانه هادسون بایستند و زانو بزنند و نگاه کنند. وقتی از پنجره اتاقم به نیویورک نگاه می‌کنم احساس حقارت به من دست نمی‌دهد و خودم را موجود کوچکی نمی‌بینم؛ اما گاهی فکر می‌کنم که اگر جنگی بخواهد این شهر را تهدید کند، دلم می‌خواهد خودم را بالای سرش بگسترانم و از وجودم سپری بسازم تا از ساختمان‌هایش محافظت کند.

گیل، نمی‌دانم دارم به حرف شما گوش می‌دهم یا به حرف خودم.

خودت جمله آخری را که گفتی شنیدی؟

لبخند زد: نه، نشنیدم، ولی آن را پس نمی‌گیرم گیل.

متشکرم دومینیک. صدایش نرم و بخشایشگر بود: اما ما که راجع به خودمان حرف نمی‌زدیم، بلکه داشتیم راجع به بقیه صحبت می‌کردیم. مشاهده و بررسی دلایلی که مردم می‌تراشند تا خود را کم ارزش تر جلوه دهند، خیلی جالب است، انگار می‌خواهند بگویند: با اعتراف به ناچیز بودنم نشان می‌دهم که چه آدم با فضیلتی هستم. هیچ توجه کرده‌ای که چقدر موجب شعف و رضایت مردم است که بشنوند فلان هنرپیشه معروف گفته که با نگاه کردن به آبشار نیاگارا تازه متوجه شده که ابداً عظمتی ندارد و بسیار حقیر است؟ گویی از اینکه بدانند آنهایی که از خودشان بهتر هستند هم با یک زمین لرزه و یا یک توفان تبدیل به تلی از خاک می‌شوند، از لذتی پنهانی به وجد می‌آیند. ولی دومینیک این روح آن کسانی که توانسته‌اند آتش را، بخار را و برق را مهار کنند، نبوده و نیست. روح آنانی که اقیانوس‌ها را درنور دیده‌اند، بر فراز آسمان‌ها پرواز کرده‌اند، سد‌ها را برافراشته‌اند و آسمان‌خراش‌ها را بنا کرده‌اند، روح دیگری است. آنهایی که عاشق خزیدن هستند و عاشق سینه بر خاک مالیدن، از چه می‌ترسند؟ چیست که تا این حد از آن متنفرند؟ و چرا؟

دومینیک گفت: زمانی که پاسخ این سؤال را پیدا کنم حتماً با دنیا آشتی خواهم کرد.

واینند به صحبت ادامه داد؛ از سفر هایش گفت، حرف زد و حرف زد. دومینیک همچنان منتظر بود؛ چندین بار با سکوتش سعی کرد این فرصت را به او بدهد که دعوتش را مطرح سازد، ولی واینند هیچ نگفت.

مرد پرسید: عزیزم، خسته‌ای؟

نه.

اگر بخواهی بنشین، برایت صندلی می‌آورم.

نه، دوست دارم بایستم.

کمی سرد است، ولی به طرف جنوب می‌رویم و هوا گرم‌تر می‌شود. فردا شب اقیانوس چهره دیگری خواهد داشت، سرخ و طلایی. خیلی زیباست. مرد ساکت بود. دومینیک صدای گذار کشتی را در آب می‌شنید که انگار ناله‌ای از سر اعتراض به آن چیزی بود که داشت چهره‌اش را به زخمی طویل می‌شکافت. پرسید:

کی به اتاقمان می‌رویم؟

به اتاقمان نمی‌رویم.

آنچنان این حرف را آرام، ساده و بی‌آلایش گفت که گویی به شکلی بی‌دفاع در مقابل حقیقتی غیر قابل تغییر ایستاده است.

ناگهان پرسید: «با من ازدواج می‌کنی؟»

دومینیک نتوانست اثر ضربه ناشی از شنیدن این جمله را در چهره‌اش پنهان کند و مرد بلافاصله متوجه شد؛ بالبخندی آرام و حاکی از درک مطلب به او می‌نگریست. محتاطانه ادامه داد: «بهتر است چیزی نگویی، من امشب از زبان تو صحبت کردم پس بگذار به جای تو هم جواب بدهم. تو مرا انتخاب کردی زیرا من برای تو مظهر پستی‌ها و خواری‌های بشر بودم. تو مرا دوست نداری، تو نمی‌خواهی چیزی به من بدهی، من برای تو تنها ابزاری بودم که با آن خودت را نابود سازی. همه اینها را می‌دانم و می‌پذیرم. با این وجود می‌خواهم که با من ازدواج کنی. اگر می‌خواهی انتقامت را از دنیا بگیری، با فروختن خودت به دشمن موفق نمی‌شوی، باید با دشمن ازدواج کنی. مانند سازی بدترین تو با بدترین او جوابگو نیست، باید با بدترین خود به مقابله بهترین او بروی. یک بار این کار را کردی، ولی شکاری که انتخاب کرده بودی، ارزش

اهداف تو را نداشت. می‌بینی؟ دارم از زبان تو حرفهای خودم را می‌زنم، حالا من از این ازدواج چه بهره‌ای می‌برم، برای تو اهمیتی ندارد. لزومی ندارد چیزی در آن مورد بدانی. هیچ تعهدی هم از تو نمی‌خواهم. قول و قراری لازم نیست، هر وقت بخواهی می‌توانی ترکم کنی، ضمناً هر چند که این مسئله هم برایت بی‌اهمیت است، اما باید بگویم که دوستت دارم.

دومینیک به نرده تکیه داده بود، گفت: «من این را نمی‌خواستم.»
«می‌دانم، اما اگر در این مورد کنجکاوی، باید بگویم که اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ای، تو پاک‌ترین انسان زندگی‌م را به من نشان داده‌ای.»
«مسخره است، نه؟ آن هم با توجه به اینکه برای چه و چطور با هم ملاقات کرده‌ایم.»

دومینیک من زندگی‌م را صرف دیدن دنیا کرده‌ام، آن هم با چشمانی باز و آگاه. باید فهمیده باشی که من خلوص و پاکدامنی تو را می‌توانم حتی در پوشش بویناک و متعفنی که برای آن برگزیده‌ای نیز، تشخیص بدهم، ولی آنچه من احساس می‌کنم، نباید در تصمیم‌گیری تو تأثیری بگذارد.»

دومینیک خیره به مرد می‌نگریست، ساعاتی را که با او گذرانیده بود به نظرش باور نکردنی می‌آمدند. در چهره‌اش عطف و مهر دیده می‌شد. و اینند متوجه حالت او بود. دومینیک با خود اندیشید هر آنچه را که امروز از زبان و اینند شنیده، گفته‌های درونی خودش بوده و حتی پیشنهاد او به شکلی بیان شده بود که به دنیای خودش تعلق داشته است. در یک آن تصمیم گرفت به او نزدیک شود و همه چیز را با وی در میان بگذارد و خود را در تفاهمی که در او دیده بود رها سازد و سپس از او بخواهد که دیگر

یکدیگر را نبینند.

یک لحظه معبد استاد دارد را به خاطر آورد. به مردی که روبرویش ایستاده بود فکر کرد، مردی که در باره عشق مطلق به خاطر اوج مطلق صحبت کرده بود، مردی که می‌خواست از جسمش سپری برای محافظت از آسمان‌خراش‌ها بسازد؛ و بعد به یاد عکسی که از هاوارد رورک در روزنامه بزر چاپ شده بود افتاد، عکسی که نگاه رورک را به خانه انرایت نشان می‌داد و زیر آن نوشته شده بود: «حالا راضی شدید، آقای سوپر من؟»

صورتش را بالا گرفت و به واینند نگریست، پرسید:

«می‌خواهید با شما ازدواج کنم؟ می‌خواهید خانم نشریات واینند بشوم؟»
و متوجه شد که مرد به سختی پاسخ داد: «ترجیح می‌دهی چنین اسمی روی خودت بگذاری؟ باشد، جواب من مثبت است.»

«بسیار خوب، با تو ازدواج می‌کنم.»

«متشکرم، دومینیک.»

و با همان لحن آرام و شادی که تمام روز با او حرف زده بود ادامه داد:
«دومینیک، سفرمان را کوتاه می‌کنیم. می‌خواهم یک هفته‌ای تو را اینجا نگهدارم. فردای روزی که بر می‌گردیم به «رنو»^۱ خواهی رفت. من ترتیب کارها را با شوهرت می‌دهم؛ می‌تواند استون ریج یا هر چیز دیگری را که بخواهد داشته باشد، خدا لعنتش کند. وقتی برگشتی بلافاصله ازدواج خواهیم کرد.»

«بسیار خوب گیل، حالا بیا برویم به اتاقمان.»

«تو اینطور می‌خواهی؟»

«نه، ولی نمی‌خواهم ازدواجمان واقعه مهمی باشد.»

دومینیک، من می‌خواهم که مهم باشد، و برای همین هم به هیچوجه به تو دست نخواهم زد. تا ازدواج نکنیم کاری با تو ندارم. می‌دانم بی‌معنی است، می‌دانم مراسم ازدواج برای هیچیک از ما مفهومی ندارد، ولی تنها راهی که من و تو می‌توانیم متفاوت باشیم اینست که طبق آداب و رسوم رفتار کنیم، برای همین هم من اینطور ترجیح می‌دهم.

هر چه تو بگویی گیل.

.... دومینیک می‌دانست که وایند متوجه لرزش اندامش شده است، اما مرد لبخندی زد و گفت: شب به خیر دومینیک، تو خسته‌ای؛ من می‌خواهم مدتی روی عرشه بمانم. دومینیک مطیعانه روی پا چرخید و به سوی کابینش رفت.

۵

پیتز کیتینگ پرخاش کنان گفت: موضوع چیست؟ استون ریج را به من نمی‌دهد؟

دومینیک قدم به اتاق نشیمن گذاشت. پسرک آسانسورچی چمدانش را به داخل برد.

چرا پیتز، استون ریج مال توست. آقای وایند خودش بقیه داستان را به تو خواهد گفت، می‌خواهد امشب ساعت هشت و نیم در منزلش تو را ببیند.

که چه بشود؟

خودش به تو می‌گوید.

دومینیک دستکش هایش را به کف دست کوبید؛ این حرکتش مثل نقطه‌ای بود که در پایان جمله گذاشته می‌شود. خواست اتاق را ترک کند، اما کیتینگ راهش را بست.

گفت: «برایم هیچ مهم نیست، اصلاً اهمیتی ندارد، من هم می‌توانم مثل خودت نقشم را خوب‌بازی کنم. تو خیلی ماهری، نه؟ می‌دانی چرا؟ چون تو و آن آقای گیل و اینندت خیلی خوب توانستید نقش ارادل و اوباش را بازی کنید. گورپدر شرف و احساسات بقیه. خب، من هم می‌توانم همین کار شما را بکنم و از هر دوی شما استفاده ببرم، و در این میان به خواسته‌های خودم برسم. برای من فقط همین مهم است، خب، حالا چه می‌گویی؟ اگر طعمه دیگر نخواهد طعمه باقی‌بماند، وقتی طعمه اجازه ندهد که به او لطمه‌بزنند، دیگر شکار لذتی ندارد، نه؟»
پیتتر، فکر می‌کنم اینطوری خیلی بهتر است، اینطوری من خیلی خوشحالم.

هنگامی که کیتینگ به خانه و اینند رفت از ابهت ملاقات با او آن هم در منزلش، به قدری تحت تأثیر قرار گرفته بود که نتوانست بی تفاوتی آن روز صبحش را حفظ کند.

و اینند گفتگو را آغاز کرد: «آقای کیتینگ حرفه‌ایی را که خواهیم زد مطالبی هستند که هیچگاه نباید گفته می‌شدند. هر کلمه اضافه‌ای که بگویم می‌تواند اهانت آمیز جلوه کند و برای همین هم همه چیز را مختصر و کوتاه بیان خواهم کرد. من با همسر شما ازدواج خواهم کرد، او فردا به رنو می‌رود. قرارداد استون ریج هم اینجاست، من آن را امضا کرده‌ام. پیوست آن چکی است به مبلغ دویست و پنجاه هزار دلار، این مبلغ اضافه بر دستمزدی است که برای قرارداد کار به شما پرداخت خواهد شد. ممنون می‌شوم اگر حالا

اظهار نظری نفرمایید. متوجه هستم که با کمتر از این هم می‌توانستم رضایت شما را جلب کنم، ولی در این مورد هم تمایلی به بحث ندارم. حوصله چانه زدن بر سر چنین مسئله‌ای را هم ندارم؛ پس لطفاً قرارداد را امضا کنید تا ختم قضیه را اعلام کنیم.

قرارداد را به طرف او گرفت. نگاه کیتینگ به گوشه آبی رنگ چک افتاد، دستش را برای گرفتن چک پیش نبرد، سعی کرد با حرکات چانه، استحکام بیشتری به کلماتش ببخشد، گفت:

این را نمی‌خواهم، من رضایت می‌دهم و در قبالتش هم لازم نیست چیزی به من بدهید.

واینند متعجبانه و با مهربانی نگاهش کرد.

نمی‌خواهید؟ استون ریج را هم نمی‌خواهید؟

البته که می‌خواهم، من استون ریج را می‌خواهم. کیتینگ دست دراز کرد و قرارداد را قاپید: همه‌اش را می‌خواهم. چرا باید کاری کنم که همه چیز برایت آسانتر شود؟ اصلاً برای من چه اهمیتی دارد؟

واینند از جا برخاست و با صدایی که در آن تأسف و آرامش موج می‌زد گفت: بله آقای کیتینگ، برای یک لحظه توانستید ازدواجتان را توجیه کنید و بعد... بگذریم، شب به خیر.

کیتینگ به خانه باز نگشت، بلکه سر زده به منزل نیل دو مانت ۱ - طراح جدید و بهترین دوستش - رفت. او طراح خوبی نبود، ولی با افراد بسیاری ارتباط داشت. در ساعات اداری دو مانت نسبت به کیتینگ خوش خدمتی می‌کرد و در ساعات غیر اداری کیتینگ نسبت به او.

آنها با گوردون پرسکات و وینسنت نولتون تماس گرفتند و چهار نفری شب را با هم گذراندند. کیتینگ خیلی ولخرجی کرد، دائماً سفارش غذا و نوشیدنی می‌داد. خودش چیز زیادی نخورد، ولی از اینکه برای آن سه نفر خرج کند لذت می‌برد. هر چند دقیقه یک بار به چهره‌های خوش و راضی آنان نگاه می‌کرد و می‌گفت: "ما با هم رفیقیم، مگر نه؟"

غروب آن روز دومینیک چمدانش را بست و به دیدار استیون مالوری رفت. بیست ماهی می‌شد که رورک را ندیده بود. چندان هم از مالوری بی‌خبر نبود و هر از گاهی با او تماس داشت. مالوری می‌دانست که این ملاقات‌ها برای دومینیک حکم استراحت و تجدید قوای میانه یک مبارزه را دارد، مبارزه‌ای که نه از آن صحبتی می‌شد و نه اسمی داشت. در این ملاقات‌ها آن دو می‌نشستند و مثل زوج‌های قدیمی حرف می‌زدند. ساختن مجسمه باعث شده بود که مالوری و دومینیک به طرز عجیبی نسبت به یکدیگر احساس نزدیکی کنند. با لبخندی در را به روی او باز کرد.

"سلام دومینیک."

"سلام استیو، مزاحم کارت که نشدم؟"

"نه، بیا تو."

مالوری در یک استودیو زندگی می‌کرد - اتاقی بزرگ در یک ساختمان قدیمی. دومینیک متوجه تغییراتی شد که پس از آخرین ملاقاتش اتفاق افتاده بود. به نظرش آمد اتاق مالوری حال و هوایی شاد یافته است، درست مثل این بود که شخصی مدت‌ها نفسش را حبس کرده باشد و بعد ناگهان با شلیک خنده آن را بیرون دهد. چند صندلی و یک میز دست دوم، یک فرش زیبای چینی، مجسمه‌های زیر خاکی و تعدادی جاسیگاری از سنگ یشم به خانه افزوده شده

بود. تمایل ناگهانی واینند به آثار مالوری، زمینه خرید اشیاء مورد علاقه‌اش را فراهم ساخته بود، اما به جای هرگونه تابلو تنها چیزی که روی دیوارها دیده می‌شد، طرح اصلی رورک از معبد استادارد بود.

دومینیک به دور و برش نگاه کرد و تک تک اشیاء را از نظر گذراند. در استودیوی مالوری هر چیزی برای بودنش دلیلی داشت. مالوری دو صندوق در طرفین شومینه قرار داد.

بدون مقدمه گفت:

«کلیتون، اوهایو.»

«برای چه کاری آنجا رفته؟»

«ساختمان جدید فروشگاه پنج طبقه «جنر» ۲ در خیابان اصلی.»

«چند وقت است؟»

«حدوداً یک ماه.»

هر گاه دومینیک به دیدار مالوری می‌رفت، این نخستین سؤالی بود که بی‌نیاز به پرسش و بدون هرگونه توضیح و تظاهری پاسخ می‌داد.

«استیو من فردا به سفر می‌روم.»

«برای چه مدت؟»

«شش هفته، به رنو می‌روم.»

«خوشحالم.»

«ترجیح می‌دهم فعلاً چیزی در مورد رفتنم به رنو و اینکه می‌خواهم بعد از برگشتن چه بکنم نگویم، چون اگر بدانی دیگر خوشحال نخواهی بود.»

«اگر کاری است که می‌خواهی انجام بدهی، سعی می‌کنم خوشحال باشم.»

بله، دوست دارم این کار را بکنم.

از جا برخاست و در بخاری دیواری هیزم ربخت، بعد مالوری درمورد کارهای خودش حرف زد و دومینیک گوش داد. احساس دومینیک شبیه حال و هوای مهاجری خارجی بود که برای لحظاتی کوتاه زبان مادری خود را از دهان فرد دیگری می شنود.

در فرصتی که مالوری خاموش مانده و به آتش نگاه می کرد، دومینیک

پرسید :

حالش چطور است؟

مثل همیشه، می دانی که او هیچوقت تغییر نمی کند.

با پا قطعه ای چوب را به داخل آتش هل داد.

گاهی با خودم فکر می کنم که او تنها کسی است که توانسته به

فنا ناپذیری برسد. منظورم رسیدن به شهرت نیست یا اینکه نمی میرد، نه،

بلکه می خواهم بگویم که او به معنی واقعی این مفهوم دست یافته و زندگی

می کند. می دانی که چقدر انسان ها آرزوی ابدی بودن را دارند، اما با این همه

می بینی در هر روز از زندگیشان یک بار می میرند. هر بار که آنها را می بینی

کوچکترین شباهتی با دفعه قبل ندارند. هر ساعتی که از عمرشان می گذرد،

قسمتی از وجود خودشان را می کشند و از بین می برند. تغییر می کنند،

انکار می کنند، نقض می کنند و تکذیب می کنند؛ و به اینها می گویند

رشد کردن؛ و دست آخر هم هیچ چیز باقی نمی ماند، هیچ چیزی که به آن

خیانت نشده باشد و یا پس و پیش و وارونه نشده باشد؛ گویی هیچگاه

موجودیتی نداشته و تنها به صورت توده ای بی شکل بوده اند که

موصوف تعدادی صفت در حال تغییرند. وقتی خودشان نتوانسته اند حتی

برای چند لحظه ثبات داشته باشند، چگونه انتظار پایداری و بقا دارند؟

ولی هاوارد داستان دیگر است. آدم می‌تواند بقای ابدی او را ببیند و در خیال خود تصور کند.

دومینیک همچنان نشسته بود و به آتش نگاه می‌کرد. پس از دقایقی مالوری پرسید :

از چیز های جدیدی که گرفته‌ام خوشتر می‌آید؟

بله، دوستشان دارم، همینطور خوشحالم از اینکه به تو تعلق دارند.

به تو نگفتم که چه اتفاق هایی برای من افتاده. این گیل واینند خارق‌العاده....

بله، می‌دانم.

می‌دانی؟ اصلاً چطور شد در میان این همه آدم، واینند مرا کشف کرده؟

آن را هم می‌دانم و وقتی از سفر برگشتم به تو خواهم گفت.

قدرت تشخیص این مرد باور نکردنی است، یعنی از چنان موجودی باور نکردنی است. او بهترین کار های مرا خرید.

بله، باید هم همینطور بوده باشد.

و سپس به دنبال این جمله و بدون هیچ تغییر لحنی در گفتارش پرسید :

استیو، او هیچوقت راجع به من از تو می‌پرسد؟

مالوری می‌دانست منظور او واینند نیست. پاسخ داد : نه.

تو به او می‌گویی که من به اینجا می‌آیم؟

نه.

این کار را به خاطر من می‌کنی؟

نه، به خاطر او.

مالوری می‌دانست هر آنچه را که زن مایل به دانستنش بوده به او گفته

است.

دومینیک از جا برخاست و گفت: «چای می‌خوری؟ می‌روم چای درست کنم.»

صبح روز بعد دومینیک رهسپار رنو شد. کیتینگ هنوز در خواب بود، دومینیک برای خداحافظی او را بیدار نکرد.

کیتینگ با باز کردن چشم هایش احساس کرد که او رفته است، نیازی به دیدن ساعت نبود، می‌شد آن را از سکوت خانه حدس زد. فکر کرد که باید فریاد بزند: «زنده باد رهایی!» ولی چنین نکرد و چنین احساسی هم نداشت. جمله‌ای بدون فاعل معین مدام در سرش تکرار می‌شد: «فایده‌ای ندارد.» این جمله نه به خودش ربطی داشت و نه به دومینیک. حالا دیگر تنها بود و لازم نبود تظاهر کند. مدتی در رختخواب ماند. احساس می‌کرد به نقطه پایان رسیده ولی دلیل آن، از دست دادن دومینیک نبود. برخاست و به دستشویی رفت. حوله‌ای را که پیدا بود دومینیک از آن استفاده کرده برداشت و روی صورتش فشرد. غمگین نبود. هیچ نامی نمی‌توانست روی این احساسش بگذارد. می‌دانست که دو بار دومینیک را خیلی دوست داشته، یکی آن شب که تووهی تلفن کرده بود و دیگر بار هم امروز. انگشتانش را از هم باز کرد و گذاشت تا حوله مثل جسمی سیال از میان انگشتانش بلغزد و به زمین بیفتد.

مثل هر روز به شرکت رفت و به کار پرداخت. کسی از جدایی آنها خبر نداشت و او هم دلیلی برای اعلام آن نمی‌دید. نیل دومانن با چشمکی گفت: «هی پیت، به نظر سرحال می‌آیی.» شانه هایش را بالا انداخت و رویش را برگرداند. آن روز صبح دیدن قیافه دومانن حالش را به هم می‌زد. زودتر از معمول محل کارش را ترک کرد. باید تووهی را می‌دید، باید خودش را به او

می‌رساند. درست مثل غریقی که نور چراغی را از دور ببیند، باید به سوی تووهی می‌شتافت.

به آپارتمان او رفت. از اینکه توانسته بود بر خودش مسلط باشد، بسیار خشنود بود. از دیدن چهره‌اش چیزی دستگیر تووهی نشد. گفت:

سلام پیتر، عجب شبی را برای دیدار انتخاب کرده‌ای! من آنقدر سرم شلوغ است که فرصت سرخاراندن را هم ندارم، اما عیبی ندارد، بیا بنشین، پس دوستی به چه درد می‌خورد؟ الان کارهایم را جمع و جور می‌کنم.

معذرت می‌خواهم الزورت، ولی باید می‌آمدم.

مهم نیست، اینجا خانه خودت است، الان کارم را تمام می‌کنم.

کیتینگ نشست و منتظر ماند. نیم ساعتی تووهی می‌نوشت، مدادش را می‌تراشید و به نوشتن ادامه می‌داد. صدای مداد تراش مثل آره‌ای بر اعصاب کیتینگ کشیده می‌شد.

پس از نیم ساعت کاغذها را دسته کرد و با لبخندی گفت: خب، بالآخره تمام شد. فقط یک لحظه اجازه بده، باید یک تلفن بکنم. شماره گاس وب را گرفت.

سلام گاس، چطوری عزیزکم؟ ببینم این لطیفه جدید را شنیده‌ای؟ کیتینگ تا به آن روز ندیده بود که تووهی با کسی اینقدر صمیمی و دوستانه صحبت کند.

تووهی پس از چند دقیقه گوشی را گذاشت و گفت: خب پیتر، چی شده؟ مگر دنیا به آخر رسیده؟

کیتینگ دست در جیب کرد و چک مچاله شده‌ای را بیرون آورد، آن را به طرف تووهی گرفت. چکی بود به مبلغ ده هزار دلار و به امضای پیتر کیتینگ. خواهش می‌کنم این را بگیر و در راه هر کار خیری که خودت صلاح

می‌دانی خرج کن خودت بهتر می‌دانی حالتش بیشتر به یک صدقه گیرنده می‌مانست تا یک صدقه دهنده.

تووهی چک را با لبه انگشتان گرفت، سرش را به یک طرف خم کرد و آن را داخل کتو میز انداخت.

پیترو واقعا لطف می‌کنی، واقعا. اما یک مرتبه چه اتفاقی افتاده؟
به خاطر داری که یک بار گفتی؛ آنچه مهم است کمک به دیگران است و مهم نیست که ما چه می‌کنیم و چه هستیم؟ گفتی که فقط کمک به دیگران است که به حساب می‌آید، درست است؟

اوه من نه یک بار بلکه بارها این حرف را زده‌ام.

آیا واقعا حقیقت دارد؟

البته که حقیقت دارد، فقط باید جرأت قبول آن را داشته باشی.

تو دوست من هستی، غیر از اینست؟ تو تنها دوست من هستی. من
من حتی با خودم هم رفتار دوستانه‌ای ندارم، ولی تو داری. منظورم اینست که با من رفتار دوستانه‌ای داری. اینطور نیست الزورت؟
معلوم است و مطمئن باش که این دوستی از دوستی تو با خودت هم با ارزش‌تر است.

تو می‌فهمی الزورت، هیچکس دیگر مرا درک نمی‌کند، و تو مرا دوست داری.

بله با همه وجود و وفادارانه، البته هر وقت که فرصتش را داشته باشم.
ها؟

ذوق شوخ طبعی‌ات کجا رفته پیترو؟ چاهات شده؟ معده‌ات درد می‌کند؟
یا روحت غذایش را هضم نکرده؟
الزورت، من

چی؟

نمی‌توانم بگویم، حتی به تو.

پیتر تو یک ترسویی.

کیتینگ با قیافه موجودی بی پناه به او می‌نگریست.

تو اینجا آمده‌ای که به من بگویی هیچ مهم نیست که آدم چه کار می‌کند،

و بعد به خاطر کاری که کرده‌ای داری خودت را تکه و پاره می‌کنی؟ بیا و مثل

یک مرد رفتار کن، بگو که اصلاً مهم نیست، بگو که خودت مهم نیستی، بگو و

آن را باور کن. جرأت داشته باش، این «من» حقیر خودت را فراموش کن.

من بی‌اهمیتم الزورت، من مهم نیستم. وای خدای من، کاش همه، این

جملات را مثل تو ادا می‌کردند. الزورت، من نمی‌خواهم مهم باشم.

این پول را از کجا آوردی؟

دومینیک را فروختم.

منظورت چیست؟ آن سفر دریایی را می‌گویی؟

ولی مسئله اینجاست که به نظر می‌آید این دومینیک نبوده که فروخته‌ام.

خب برای تو چه اهمیتی دارد که

دومینیک به رنو رفته.

چی؟

همه چیز را همانطور که اتفاق افتاده بود شرح داد. نمی‌توانست خشم و

غضب تووهی را درک کند، خسته بود و حوصله فکر کردن راجع به واکنش او

را نداشت.

ابله بیچاره! نباید اجازه این کار را می‌دادی.

کاری از من بر نمی‌آمد، آن هم در مقابل وایندند.

چطور توانستی بگذاری با او ازدواج کند؟

چرا نباید می گذاشتم؟ این بهتر از آنست که
اصلاً فکرش را هم نمی کردم که این واینند لعنتی ولی من از
تو هم ابله ترم.

ولی به نفع دومینیک است که
گور پدر دومینیک! مسئله واینند است.
الزورت چهاش شده؟ تو چرا اینقدر عصبی شدی؟
یک لحظه ساکت شو، بگذار فکر کنم.

چند لحظه بعد آرام گرفت، کنار کیتینگ نشست و دستش را دور گردن او انداخت.
معذرت می خواهم پیتز، واقعا عذر می خواهم. می دانی، شوکه شده بودم،
ولی باور کن احساسات تو را درک می کنم. ببین، خیلی قضیه را جدی نگیر،
اصلاً مهم نیست. همینطور حرف می زد، ولی فکرش جای دیگری بود: مهم
نیست، تو هم بشری. کدام یک بهتر از دیگری هستیم؟ کدام یک حق داریم
اولین سنگ را پرتاب کنیم؟ ما همه بشریم، مهم نیست.

الوا اسکارت فریاد زد: خدای من! او نمی تواند این کار را بکند! نه، با
دومینیک فرانکون نه!
تووهی جواب داد: ولی خواهد کرد. به محض اینکه دومینیک برگردد
از دواج خواهند کرد.

اسکارت از دعوت نهار تووهی متعجب شده بود، ولی اخبار جدید به قدری
غافلگیر کننده بودند که ضربه ناشی از دعوت نهار را از یاد برد. گفت: من از
دومینیک خوشم می آید، همیشه هم از او خوشم می آمده، ولی به عنوان
خانم گیل واینند! نمی دانم؟

تووهی گفت: من هم دقیقاً همین احساس را دارم.

من اغلب به واینند توصیه می‌کردم که ازدواج کند، این کار به نفعش بود، ولی با دومینیک فرانکون؟!*

چرا فکر می‌کنی این ازدواج مناسبی نیست؟*

چه می‌دانم؟ خب خودت هم می‌دانی که درست نیست.*

بله من می‌دانم، اما تو چی؟ تو می‌دانی؟*

ببین، او از آن زن‌های خطرناک است.*

درست است، ولی این فقط جزئی از داستان است، اصل قضیه این است که

او مرد خطرناکی است.*

خب در پاره‌ای از مسائل بله.*

سردبیر عزیز من، تو کاملاً مرا درک می‌کنی، اما زمانی می‌رسد که باید

اوضاع را دسته بندی کرد و به آن‌ها نظم داد. من و تو در خیلی از مسائل

تفاهم داریم، بگذریم که تو گاهی ترجیح می‌دهی این را انکار کنی. بهتر است

بگویم ما نت‌های یک قطعه موسیقی هستیم، ولی رئیس عزیز ما آهنگ دیگری

را ساز می‌کند. رئیس نازنین ما مثل حادثه‌ای است که در نیمه راه به وقوع

پیوندد. بر حوادث نمی‌توان تکیه کرد، تو سال‌های سال است که با

بی‌اطمینانی بر لبه صندلیت نشسته‌ای، اینطور نیست؟ و همینطور مراقب

آقای گیل واینند بوده‌ای، پس می‌دانی راجع به چه چیزی حرف می‌زنم،

در ضمن این را هم می‌دانی که خانم دومینیک فرانکون هم همساز ما نیست

و نتیجتاً دلت نمی‌خواهد زندگی رئیس‌مان تحت تأثیر نفوذ ایشان قرار بگیرد.

آیا نیازی به توضیح بیشتر هست؟*

الزورت تو مرد زیرکی هستی.*

این را که همه می‌دانند.*

من با او صحبت می‌کنم، بهتر است تو به او چیزی نگویی چون - باید مرا

ببخشی - ولی او از تو متنفر است. هر چند که فکر نمی‌کنم اگر تصمیمش را گرفته باشد، صحبت های من هم فایده‌ای داشته باشند.

من انتظار ندارم بتوانی جلوی این ازدواج را بگیری. می‌توانی امتحان کنی، ولی بی فایده خواهد بود. یکی از خصلت های خوب من این است که می‌توانم شکست را بپذیرم.

در این صورت چرا

چرا این حرفها را زدم؟ عرف روزنامه نگاری می‌خواستم خبر های دست اول را به تو بدهم.

واقعا ممنونم الزورت، واقعا.

الوا عاقلانه ترین کار این است که همینطور ممنون باشیم. می‌دانی؟ نشریات واینند را نباید به این راحتی رها کرد. در اتحاد قدرت زیادی نهفته است، اتحاد به سبک تو.

منظورت چیست؟

هیچ، فقط می‌خواهم بگویم که دوران سختی در پیش داریم و اگر با هم متحد باشیم، می‌توانیم این دوران را از سر بگذرانیم.

الزورت معلوم است که من با تو یکی هستم، همیشه هم بوده‌ام.

نه درست نیست، اما بگذریم. ما فقط به زمان حال کار داریم، و البته به آینده. خب به عنوان اثبات همبستگی‌مان چطور است با اخراج جیمی کرنز؟ شروع کنیم؟

فکر می‌کردم مدتی است که می‌خواهی از دست او خلاص شوی، ولی نمی‌دانستم چرا؟ او بچه باهوشی است و بهترین منتقد هنری نیویورک است.

1- Jimmy Kearns

کله‌اش خیلی خوب کار می‌کند.

بله کله‌اش خوب کار می‌کند، ولی برای خودش. فکر نمی‌کنم بخواهی این دور و بر شلاقی وجود داشته باشد، مگر آن شلاقی که در دست‌های خودت است. بهتر است در مورد وعده‌های موعود بیشتر فکر کنی.

خب چه کسی را به جای او بگذارم؟

ژول فوگلر!

چه حرفی می‌زنی الزورت!

مگر چه عیبی دارد؟

آن حرامزاده؟ ... ما استطاعت او را نداریم.

اگر بخواهیم داریم. می‌دانی چه اسم و رسمی به هم زده؟

ولی او از آن کهنه کارهای ...

خب لازم نیست او را استخدام کنی، فقط خودت را از دست جیمی کرنز نجات بده.

بین الزورت، برای من فرقی نمی‌کند. اگر تو بخواهی زیر آب جیمی را

می‌زنم، ولی اصلاً نمی‌فهمم این چه ربطی به موضوع ما دارد.

بله، نمی‌فهمی، ولی به زودی خواهی فهمید.

آن شب الوا در حالیکه روی یک صندلی راحتی در آپارتمان واینند نشسته بود گفت: گیل، می‌دانی که من خوشبختی تو را می‌خواهم. من سال‌هاست که دومینیک را می‌شناسم و خیلی پیش از اینکه تو حتی اسمش را هم بدانی. او را می‌شناختم. من پدرانه دوستش دارم، ولی باید قبول کنی که او زنی

نیست که بتواند در جامعه ما به عنوان «خانم گیل» پذیرفته شود.

واینند ساکت نشسته بود و سیگار می کشید.

گیل، همسر تو خواه نا خواه یک شخصیت اجتماعی خواهد بود. او به جامعه تعلق خواهد داشت. خواننده های تو حق دارند که از همسرت انتظاراتی داشته باشند، همسر تو باید مظهر ارزش های آنها باشد، می دانی؟ مثل ملکه انگلستان. چطور توقع داری دومینیک چنین انتظاراتی را برآورده سازد؟ او یکی از یاغی ترین انسان هایی است که من می شناسم. هیچ حسن شهرتی هم ندارد، ولی از همه اینها بدتر، او یک زن مطلقه است! می دانی که روزنامه های ما همیشه از زیربنای خانه و خانواده حمایت کرده اند و زنان پاک و ساده و بی آرایش را قهرمانان جامعه دانسته اند. چطور انتظار داری خواننده های ما دومینیک فرانکون را هضم کنند؟

«الوا فکر نمی کنی بهتر است این بحث ها را تمام کنی؟»

اسکارت گفت: «بسیار خوب گیل.»

اسکارت مدتی منتظر ماند، انگار در انتظار مراسم آشتی کنان بعد از یک

جنگ و دعوای جانانه باشد.

با خوشحالی فریاد زد: «فهمیدم گیل، فهمیدم باید چکار بکنیم.»

دومینیک را دوباره استخدام می کنیم و این بار ستونی در باره خانواده به او می دهیم. می تواند در باره زن، بچه داری، آشپزی و خانواده بنویسد. تصویر جدیدی از او به جامعه ارائه خواهیم داد. کاری می کنیم که بقیه زنان گذشته اش را فراموش کنند و او را ببخشند. می توانیم صفحه جدیدی با عنوان «دستور های غذایی خانم واینند» به روزنامه اضافه کنیم.

واینند بی آنکه صدایش را بلند کند گفت: «الوا بهتر است قبل از اینکه

توی گوشت بزنم، ساکت شوی.»

بله گیل:

بعد از جا برخاست.

بنشین، هنوز با تو کار دارم.

اسکارت سر جایش ایستاد.

می‌خواهم فردا صبح برای تمام روزنامه هایمان بخشنامه‌ای ارسال کنی. در این بخشنامه توضیح می‌دهی که تمام پرونده‌های روزنامه را زیر و رو کنند و هر عکسی از دومینیک را که در ستون قدیمی او یافتند جمع‌آوری و نابود کنند. ضمناً از این پس چاپ اسم و یا عکس او در هر یک از روزنامه‌های ما به قیمت از دست دادن شغل همه اعضای تحریریه بخش مسئول تمام خواهد شد. وقتی زمانش رسید یک خبر کوتاه در مورد ازدواج ما در تمام روزنامه‌ها چاپ می‌کنی، از این یکی نمی‌شود اجتناب کرد. نه مقاله‌ای و نه عکسی، فقط چند سطر مختصر کافی است. می‌خواهم این حرفها را به همه بگویی و آنها را شیرفهم کنی.

حتی زمانی که ازدواج می‌کنید هم مقاله‌ای ننویسند؟

نه الوا، نه.

ولی خدای من! این از آن خبرهای داغ است و بقیه روزنامه‌ها...

من کاری به بقیه روزنامه‌ها ندارم.

آخر چرا؟ چرا گیل؟

دانستنش از حد درک تو خارج است.

دومینیک کنار پنجره قطار نشسته بود و به صدای چرخ‌ها گوش می‌داد. دشت‌ها و مزارع اوهایو به سرعت از مقابل چشمانش می‌گذشتند. خودش را قسمتی از واگن احساس می‌کرد. همزمان با دیوارها، کف و چهارچوب پنجره

واگن او هم به جلو می‌رفت. سفرش هیچ دلیل یا هدفی نداشت، فقط باید سفر می‌کرد. قطار ایستاد. چشمش به تابلوی ایستگاه کلیتون که افتاد، از جا پرید، چمدانش را قاپید و به سرعت بیرون دوید. سرمای گزنده به یادش آورد که پالتو و کلاهش را نپوشیده، آنها را به تن کرد و پیاده به راه افتاد. از رهگذری نشانی فروشگاه جدید جنر را پرسید. اولین بار بود که به این شهر می‌آمد، اما احساس تعلق غریبی به این مکان می‌کرد. پشت پنجره یک خانه مردی مشغول خواندن روزنامه بود. دلش می‌خواست فریاد بزند: مگر نمی‌فهمید؟ من بیش از شما به این شهر تعلق دارم. سر جایش ایستاد، چشم هایش را بست، احساس کرد نفس کشیدن برایش امر دشواری شده است. به خیابان اصلی رسید و قدم هایش را آرام تر کرد.

از پشت ساختمانی قدیمی روشنایی چراغ های نور افکن مشخص بود، می‌دانست که آنجا محل احداث فروشگاه است. آمادگی دیدن او را نداشت، فقط می‌خواست ساختمان را ببیند. خود را برای دیدار فردا آماده کرده بود. چیزی نمی‌دید ولی صدای قدم هایی را شنید و بعد چشمش به رورک افتاد. کت گشادی به تن داشت و همچنان که به طرف او می‌آمد، ایستاد، نگاهش کرد. زن موهای نارنجی و چشمان خاکستری رورک را می‌دید و از اینکه با قدم های سریع به سوی او می‌آمد متعجب بود. مرد دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: "بہتر است بنشین." تازه فهمید که بدون کمک او قادر به ایستادن نبوده. رورک چمدانش را گرفت و او را به طرف پله های یک خانه متروک هدایت کرد. روی پله ها در کنار یکدیگر نشستند. مرد طوری بازوی او را گرفته بود که گویی می‌خواهد اختیار هر دو نفرشان را در دست بگیرد.

مدتی طول کشید تا بازوی او را رها کرد. دومینیک می‌دانست که دیگر خطری

او را تهدید نمی‌کند، احساس امنیت می‌کرد، می‌توانست حرف بزند. پرسید :

این ساختمان جدیدت است؟

بله، از ایستگاه تا اینجا پیاده آمدی؟

بله.

راه زیادی است.

بله، گمانم راه زیادی بود.

دومینیک فکر کرد که چطور با هم سلام و احوالپرسی نکرده بودند؟ بعد با

خود گفت که احتیاجی به این کار نبوده زیرا گویی هر دو نفرشان تمام این

مدت را با یکدیگر بوده‌اند و وقفه‌ای در رابطه و احساس صمیمیت‌شان نیفتاده.

مگر آدم هر روز صبح با خودش سلام و علیک می‌کند؟

پرسید : امروز صبح چه ساعتی از خواب بیدار شدی؟

ساعت هفت.

من ساعت هفت صبح در نیویورک بودم. داشتم با تاکسی به ایستگاه قطار

می‌رفتم، کجا صبحانه خوردی؟

در یک کافه.

از آن کافه‌ها که بیست و چهار ساعته باز هستند؟

بله، بیشتر برای راننده‌های کامیون.

زیاد آنجا می‌روی؟

هر وقت بخوام قهوه بخورم.

سر میز می‌نشینم، و مردم نگاهت می‌کنند؟

اگر وقت داشته باشم می‌نشینم، معمولاً شلوغ است. فکر نمی‌کنم مردم

خیلی به من نگاه کنند.

و بعد از آنجا پیاده به سر کار می‌روی؟

بله.

هر روز پیاده می‌روی؟ از همین خیابان‌ها می‌گذری؟ از مقابل همین پنجره‌ها؟ یعنی اگر یکی پنجره‌اش را باز کند می‌تواند...؟

مردم اینجا عادت ندارند که از پنجره‌هایشان بیرون را نگاه کنند.

از جایی که نشسته بودند می‌توانستند خاکبرداری محل ساختمان را در آن طرف خیابان ببینند. دومینیک فکر کرد که چقدر دیدن این همه خاک در میان پیاده‌رو و سنگفرش خیابان عجیب است، گویی تکه‌ای از لباس شهر را دریده باشند. گفت: در دو سال گذشته تو فقط دو تا خانه ییلاقی ساخته‌ای.

بله، یکی در پنسلوانیا و دیگری در بوستون.

خانه‌های مهمی نبودند.

خانه‌های ارزان قیمتی بودند، منظورت همین است؟ ولی کار جالبی بود.

چند وقت دیگر اینجا می‌مانی؟

یک ماه.

چرا شب‌ها کار می‌کنی؟

برای تمام شدنش عجله دارند.

آن سوی خیابان جرثقیلی در حال جابجایی تیرآهن بود. دومینیک متوجه رورک شد که با نگاه حرکت تیرآهن را دنبال می‌کند، می‌دانست که این عکس‌العمل ذاتی رورک است، او با بند بند ساختمان‌ش یگانه بود.

رورک....

از شنیدن صدای خودش که نام او را بر زبان می‌آورد و از اینکه او هم آن را می‌شنود، لذت غریبی در خود احساس می‌کرد.

رورک، دوباره برگشتی سر کار معدن.

مرد لبخند زد: اگر بخواهی می‌توانی اینطور فکر کنی، ولی واقعیت ندارد.

بعد از خانه انرایت؟ بعد از ساختمان کورد؟
 من اینطور راجع به آن فکر نمی‌کنم.
 پس چطور فکر می‌کنی؟
 من عاشق ساختن آن هستم. هر ساختمانی شخصیت خودش را دارد.
 شخصیتی یکه و منحصر به فرد.
 رورک به طرف دیگر خیابان نگاه می‌کرد، هیچ عوض نشده بود، همان حال
 و هوای همیشگی را داشت؛ خونسرد، خوشدل و چابک.
 دومینیک جمله‌ای بدون مقدمه و مؤخره را با صدای بلند گفت:
 «... ساختن ساختمان های پنج طبقه برای بقیه عمر...»
 اگر لازم باشد بله، ولی گمان نکنم اینطور باشد.
 منتظر چه هستی؟
 منتظر نیستم.
 دومینیک چشم هایش را بست، ولی نمی‌توانست دهانش را پنهان کند.
 دهانش درد و خشم درونیش را نشان می‌داد.
 رورک، اگر در نیویورک بودی، به دیدنت می‌آمدم.
 می‌دانم.
 ولی تو جای دیگری بودی، در چنین خرابه‌ای، چنین گودالی. باید
 می‌آمدم، باید اینجا را می‌دیدم.
 کی بر می‌گردی؟
 می‌دانی که نیامده‌ام تا بمانم؟
 بله.
 چطور؟
 تو هنوز از کافه ها و پنجره ها وحشت داری.

من به نیویورک بر نمی‌گردم، یعنی از اینجا به نیویورک نمی‌روم.
جدی؟

رورک، تو هیچ چیز از من نپرسیده‌ای، تنها سوالی که کردی این بود که
آیا از ایستگاه تا اینجا پیاده آمده‌ام یا نه.

دلت می‌خواهد چه چیزی بپرسم؟

وقتی اسم ایستگاه را دیدم از قطار بیرون زدم، قرار نبود اینجا بیایم،
داشتم به رنو می‌رفتم.

و بعد از آن به کجا می‌روی؟

دارم دوباره ازدواج می‌کنم.

من او را می‌شناسم؟

اسمش را شنیده‌ای، گیل واینند.

از دیدن چشم‌های رورک خنده‌اش گرفت، دلش می‌خواست بخندد.
عاقبت توانسته بود او را غافلگیر کند، هیچوقت فکر نمی‌کرد رورک را در این
حالت ببیند، ولی نخندید. رورک به یاد هنری کامرون و این گفته‌اش افتاد:
من جوابی ندارم که به آنها بدهم هاوارد، می‌گذارم تو جوابشان را بدهی؛ تو
جوابشان را خواهی داد، جواب همه‌شان را، جواب روزنامه‌های واینند را و تمام
کسانی را که به چنین روزنامه‌هایی امکان حیات می‌دهند.

رورک!

پاسخ نداد.

دومینیک پرسید: این یکی از پیتز کیتینگ هم بد تر است، نه؟

خیلی بد تر.

دلت می‌خواهد جلوی مرا بگیری؟

نه.

دست رورک را گرفت، سرش را خم کرد و لبانش را بر آن فشرد. کلاه از سرش افتاد، نگاه رورک روی موهای طلایی او خیره مانده بود. چندین بار بر دست هایش بوسه زد، تنها پاسخ رورک فشردن دست های دومینیک بود.

سرش را بلند کرد، نگاهش در اطراف چرخید؛ پنجره های روشن، ردیفی از خانه های کوچک و درختانی را که در دو طرف خیابان و در کنار پیاده رو ها قد برافراشته بودند، از نظر گذراند.

متوجه کلاهش شد که روی زمین افتاده بود، برای برداشتن آن خم شد، دستش به سنگ سرد پله ها خورد، از این تماس احساس آرامش کرد.

رورک کجا زندگی می کنی؟

در یک پانسیون اتاقی دارم.

چه جور اتاقی؟

یک اتاق معمولی.

چه چیزهایی در آن هست؟ دیوارش چه رنگی است؟

پوشیده از کاغذ دیواری است، یک کاغذ دیواری رنگ و رو باخته.

اسباب و اثاثیه چی؟

یک میز، چند صندلی و یک تخت.

اینطوری نه، جزئیاتش را به من بگو.

یک گنجه هست و تعدادی کفش. تخت در گوشه ای کنار پنجره قرار دارد.

یک میز بزرگ در طرف دیگر اتاق است...

چسبیده به دیوار؟

نه، روبروی پنجره، آنجا کار می کنم. بعد یک صندلی، یک مبل راحتی،

یک چراغ مطالعه و یک جا مجله ای هم هست که من از آن استفاده نمی کنم.

فکر می‌کنم همین‌ها هستند.

قالیچه چی؟ پرده؟

چرا، فکر می‌کنم پرده و قالیچه هم باشد، ولی کف اتاق چوبی است، از آن چوب‌های براق و زیبای قدیمی.

دوست دارم امشب که در قطار هستم به اتاقت فکر کنم.

رورک ساکت بود و به آن طرف خیابان نگاه می‌کرد. دومینیک گفت:

رورک، بگذار امشب پیشت بمانم.

نه.

مدتی در پی نگاه رورک به جرثقیل در حال کار خیره شد. پس از چند دقیقه پرسید: این کار را چطور پیدا کردی؟

صاحب فروشگاه، ساختمان‌های مرا در نیویورک دیده و پسندیده بود.

مردی با لباس کار از داخل گودال بیرون آمد و در تاریکی به اطراف نگاه

کرد، آنها را دید و فریاد زد: رئیس، شما هستید؟

رورک گفت: بله.

ممکن است چند لحظه بیاوید اینجا؟

رورک به طرف او رفت، دومینیک حرف‌هایشان را نمی‌شنید. دید که رورک سرش را عقب برد تا چهارچوب فلزی را که جرثقیل بالا می‌برد، بهتر ببیند. نور چراغ به صورتش می‌تابید. دومینیک از دیدن نگاه متمرکز و دقیق او احساس شعف می‌کرد، نگاه مرد حاکی از قابلیت‌ها و شایستگی‌هایش بود. صدایشان را نمی‌شنید، اما تنها با دیدن آنها می‌توانست به کیفیت رابطه نزدیک و برادرانه مابین رورک و بقیه کسانی که در ساختمان‌ش کار می‌کردند، پی‌ببرد. رورک خم شد و تکه چوبی را از زمین برداشت و مدتی با آن سرگرم شد، بعد آن را به دست مرد داد، آنوقت هر دو خندیدند و از هم جدا شدند.

رورک به سوی دومینیک آمد و دوباره روی پله، در کنار او نشست.
رورک، دلم می‌خواهد بقیه سال های عمرم را همین جا پیش تو بمانم.
رورک مشتاقانه نگاهش می‌کرد.

می‌خواهم همین جا زندگی کنم، می‌خواهم همانطور زندگی کنم که تو
زندگی می‌کنی. ثروتم را نمی‌خواهم، به آن دست نخواهم زد، همه‌اش را
می‌بخشم، به هر کس طالبش باشد، اگر بخواهی به استیو مالوری می‌دهمش و
یا آن را به یکی از سازمان های تووهی هدیه می‌کنم، مهم نیست. همین جا
خانه‌ای می‌گیریم - مثل یکی از این خانه ها - برایت خانه داری می‌کنم، نخند،
می‌توانم، آشپزی می‌کنم، لباس هایت را می‌شویم، زمین را می‌سایم و تو
معماری را رها می‌کنی.

رورک نخندیده بود، داشت با دقتی عمیق گوش می‌داد.

رورک، سعی کن بفهمی، خواهش می‌کنم، من تحمل دیدن بلایی را که
دارند سر تو می‌آورند ندارم، بلاهایی را که سرت خواهند آورد. تو و ساختن و
احساسی که نسبت به ساختن داری خیلی بزرگ است، خیلی عزیز است،
نمی‌توانی دوام بیاوری، نمی‌گذارند دوام بیاوری. تو داری به طرف یک فاجعه
وحشتناک پیش می‌روی، نمی‌تواند طور دیگری باشد، پایان راه تو به جهنم
ختم می‌شود، رهایش کن. یک کار بی معنی بگیر مثل کار معدن. همین جا با
هم می‌مانیم، قناعت می‌کنیم و ولخرجی را کنار می‌گذاریم. نه چیزی
می‌خواهیم و نه چیزی می‌دهیم. نه عرضهای و نه تقاضایی.

رورک خندید. دومینیک می‌دانست که رورک سعی می‌کند به خاطر او
جلوی خنده‌اش را بگیرد ولی قادر به این کار نبود.

دومینیک، طوری اسم او را تلفظ کرد که زنگ صدایش تا عمق وجود زن
نفوذ کرد و همین باعث شد تا بتواند باقی حرفهایش را تحمل کند: ای کاش

می‌توانستم همین حالا به تو بگویم که ساختن برایم صرفاً یک هوس بوده، کاش حتی برای یک لحظه می‌شد چنین حرفی بزنم؛ اگر بی‌رحم بودم پیشنهادات را قبول می‌کردم، قبول می‌کردم تا ببینم چقدر طول می‌کشد تا خودت التماس کنی که دوباره به کار ساختن باز گردم.
بله شاید.

با واینند ازدواج کن و با او بمان، این بهتر از آن بلایی است که حالا داری سر خودت می‌آوری.

می‌شود مدتی همینطوری اینجا بنشینیم و راجع به این موضوع حرف بزنیم بنشینیم و طوری حرف بزنیم که انگار همه چیز درست است همه چیز عادی و درست است. از کارهایی که روزها می‌کنی حرف بزن، هر چه را که به خاطرت می‌آید بگو.

و بعد زمانی طولانی گفتگو کردند، در تمام آن مدت رورک دیگر به طرف خیابان نگاه نکرد.

سرانجام رورک به ساعتش نگاه کرد و گفت : تا یک ساعت دیگر قطاری به غرب می‌رود، می‌خواهی با تو به ایستگاه بیایم؟

موافقی پیاده برویم؟

بسیار خوب.

از جایش بلند شد. پرسید :

تا کی رورک؟

مرد با دست هایش خیابان‌ها را نشان داد : تا روزی که دیگر از اینها متنفر نباشی، تا روزی که دیگر از اینها وحشت نداشته باشی، تا روزی که یاد بگیری به اینها توجهی نکنی.

در کنار هم به طرف ایستگاه به راه افتادند. دومینیک به صدای قدم‌های او

و خودش که در خیابان های خالی می پیچید، گوش داد. به دیوارها، درختان و خانه ها نگاه می کرد، همه چیز این شهر را عاشقانه دوست می داشت. باد می وزید. روزنامه ای به دور پا هایش پیچید. دومینیک فکر کرد که همه چیز در این شهر با او صمیمی است. خم شد و روزنامه را برداشت، آن را به دقت تا زد، می خواست آن را نگه دارد.

داری چکار می کنی؟

احمقانه جواب داد: می خواهم چیزی برای خواندن در قطار داشته باشم. رورک روزنامه را از دست او کشید، آن را مچاله کرد و دور انداخت. دومینیک هیچ نگفت، همچنان در سکوت به راه رفتن ادامه دادند. در ایستگاه، کنار ریل ها منتظر رسیدن قطار ایستادند. رورک به دوردست نگاه می کرد و در انتظار دیدن چراغ های قطار بود. آنگاه که قطار در مقابلشان ایستاد به طرف دومینیک چرخید. نه با هم دست دادند و نه سخنی گفتند، تنها رو بروی هم ایستادند، گویی در مراسم سلام نظامی شرکت داشتند. بعد زن چمدانش را بلند کرد و سوار شد.

۶

آیک ۱ پیش نویس نمایشنامه اش را بست و نفس عمیقی کشید. دو ساعت بود که بی وقفه می خواند. صدایش گرفته بود، به خصوص که دقایق آخر

1- Ike

را که اوج نمایش بود در یک نفس خوانده بود. نگاهی به مدعوین انداخت. دهانش می‌خندید ولی چشمانش حالتی ملتسمانه داشتند.

الزورت تووهی روی زمین نشسته بود و در حالیکه پشتش را می‌خاراند خمیازه می‌کشید. گاس وب وسط اتاق به شکم روی زمین دراز کشیده بود. لنسلات کلاکی^۱ ته گیلاشش را سر کشید. ژول فوگنر منتقد تازه استخدام شده روزنامه بنر بی حرکت نشسته بود. لوییز کوک که مهماندار و صاحبخانه بود دست هایش را گشود و گفت:

خدای من، ایک واقعاً نمایشنامه مزخرفی بود.

گاس وب گفت: من که اصلاً ادبیات را درک نمی‌کنم، به نظرم هم‌ه‌اش وقت تلف کردن است.

ایک خنده‌ای عصبی کرد و گفت: که خیلی بد بود، ها؟ پس فکر می‌کنید چرا آن را نوشتم؟ برای همین دیگر، اگر توانستید کسی را پیدا کنید که نمایشنامه‌ای بد تر از این بنویسد؟! من مفتخرم که بدترین را نوشته‌ام. ایک از چند نفر از دوستانش خواسته بود که دور هم جمع شوند و به آخرین اثرش گوش بدهند. ایک بیست و شش سال داشت و تا به آن روز یازده نمایشنامه نوشته بود، اما هیچیک از آنها روی صحنه نرفته بودند.

لنسلات کلاکی گفت: ایک بهتر است این کار را کنار بگذاری، نوشتن کار ه کسی نیست. اولین کتاب کلوکی به تازگی چاپ شده بود و ده هفته بود که در صدر فهرست پر فروش ترین کتاب ها قرار داشت.

تووهی خمیازه کشان گفت: لنس، واقعاً نوشتن کار هر کسی نیست؟ کلاکی لبخندت زنان پاسخ داد: بگذریم، یک نوشیدنی دیگر به من

1- Lancelot Clokey

می‌دهید؟

لوییز کوک گفت: «خیلی بد بود، آنقدر بد که باعث تعجب می‌شد، اما آدم از بدی آن خوشش می‌آید.»

«یک پیش‌نویس نمایشنامه را داخل آتش شومینه پرت کرد.»

«من نمی‌فهمم، اگر ایبسن می‌تواند بنویسد، چرا من ننویسم؟ کار من مزخرف است، باشد، این که دلیل کافی نمی‌شود.»

«لنسلات کلاکی جواب داد: «دلیل می‌شود یا نه که حرف نشد، کار تو واقعاً مزخرف است.»

«خودم که قبل از همه این را گفتم، دیگر لازم نیست تو تکرارش کنی.»

«صدایی از گوشه سالن بلند شد: «این نمایشنامه واقعاً محشر است.»

«صدا تو دماغی و کسل بود. برای نخستین مرتبه در آن شب داشت حرفی می‌زد، همه به سوی صاحب صدا یعنی ژول فوگلر برگشتند. فوگلر عصایش را به سمت آتش دراز کرد، نمایشنامه را از داخل شومینه بیرون آورد و به طرف خودش کشید و همینطور که به صفحات کاغذ نگاه می‌کرد تکرار نمود: «نمایشنامه محشری است.»

«کلاکی پرسید: «چطور؟»

«چون من می‌گویم.»

«لوییز کوک گفت: «داری اذیت می‌کنی، نه؟»

«من هیچوقت اذیت نمی‌کنم.»

«کلاکی پوزخند زنان گفت: «دو تا بلیط افتتاحیه برای من بفرست.»

«فوگلر گفت: «بلیط افتتاحیه را هشتاد و هشت دلار برای هر دو نفر تعیین

۱- Ibsen - هنریک ایبسن نمایشنامه نویس برجسته نروژی (۱۸۲۸-۱۹۰۶). م.

می‌کنیم. مطمئنم که بزرگترین و جذاب‌ترین نمایشنامه سال خواهد شد. داشت همه حضار را با غرور و تبختر نگاه می‌کرد، ولی نگاهش که به تووهی افتاد، آرام گرفت.

تووهی پرسید: «ژول، چرا عضو شورای نویسندگان آمریکا نمی‌شوی؟»
فوگلر پاسخ داد: «من آدم فردگرایی هستم و به سازمان‌ها اعتقادی ندارم. اصلاً لزومی به این عضویت هست؟»

«نه ابداً، برای تو نه. چیز دیگری نمانده که من بتوانم به تو یاد بدهم.»
«الزورت می‌دانی کدام خصلت تو را می‌پسندم؟ اینکه هیچوقت برای تو نیاز به توضیح دادن ندارم. تو کاملاً همه چیز را درک می‌کنی.»
«البته اینجا هیچ نیازی به توضیح دادن نیست، ما شش نفر همه از یک نوع هستیم.»

«پنج نفر. من از گاس وب خوشم نمی‌آید.»
بدون اینکه به گاس وب بر بخورد پرسید: «چرا؟»
فوگلر طوری که گویی مخاطبش شخص سومی است پاسخ داد: «چون که او گوش‌هایش را تمیز نمی‌کند.»
گاس گفت: «اوه، واقعا؟»

آیک از جایش برخاست و مقابل فوگلر ایستاد، نفسش پس رفته بود، اما سرانجام با صدایی ضعیف پرسید:

«آقای فوگلر، شما واقعا از نمایشنامه من خوشتان آمد؟»
«من نگفتم خوشم آمد، به نظر من نمایشنامه گنبدیده‌ای است و برای همین هم محشر است.»

«اوه.»

فوگلر گفت: «من هم درست به شیوه تو نقد‌هایم را می‌نویسم. انگیزه

هر دوی ما یکی است.

ژول، تو آدم خاصی هستی.

لطفاً بگوئید آقای فوگلر.

شما آدم خاص و حرامزاده‌ای هستید آقای فوگلر!

فوگلر صفحات نمایشنامه را با نوک عصایش ورق زد.

تایپ کردنت وحشتناک است ایک.

خب من که ماشین نویس نیستم، من یک نویسنده خلاقم.

بعد از افتتاح نمایشنامه توان مالی استخدام یک منشی را خواهی داشت.

لنسلات کلاکی معترضانة گفت: بسیار خوب ژول، قبول دارم که تو بسیار

با هوش و تیز بین هستی، می‌دانم آدم بسیار با صلاحیتی هستی، ولی تمجید

از چنین نمایشنامه مزخرف و آشغالی دیگر چه معنی دارد؟

دلیلش همین اشغال بودنش است.

ایک گفت: لنس تو منطق سرت نمی‌شود. نوشتن یک نمایشنامه خوب

و تمجید و تحسین کردن آن که مهم نیست، هر کسی که کمی استعداد داشته

باشد می‌تواند این کار را بکند، ولی یاوه بافی و حمایت از مزخرفات چیز

دیگریست و مستلزم استعداد و توان خاصی است.

ژول فوگلر گفت: لنس، قدرت درک ایک از تو خیلی بالا تر است و این را

با نطقی که کرد به اثبات رساند. ضمناً این نطق کوتاه از کل نمایشنامه‌اش

بهتر بود.

ایک پاسخ داد: این مبحث، موضوع نمایشنامه بعدیم خواهد بود.

فوگلر ادامه داد: ایک دلایل خودش و مرا توضیح داد. ببین لنس اگر

بخواهی موضوع را حسابی بفهمی باید پاسخ این سؤال را پیدا کنی که برای

یک منتقد هنری، تمجیدیک نمایشنامه خوب چه حاصلی دارد؟ این که برای

یک منتقد کار بزرگی نیست و منتقدی که اینطور عمل کند مثل نامه‌رسانی است که بین نویسنده و جامعه پیغام می‌برد و این کار ابدأ در شأن من نیست. من این کاره نیستم. من حق دارم عقاید خودم را به جامعه ارائه دهم. من باید ایده‌هایم را پیاده کنم و گرنه عصبی و دل‌سرد می‌شوم. ببین اگر یک منتقد بتواند یک نمایشنامه مزخرف و بی‌ارزش را در جامعه مطرح کند و جا بیاندازد، کار بزرگی انجام داده، و برای همین هم من کمر بسته‌ام که این نمایشنامه را راستی یک اسمش چیست؟

مراقب ماتحتت باش!

ببخشید؟

اسمش اینست.

که اینطور، نتیجتاً من کاری می‌کنم که مراقب ماتحتت باش! ، موفق شده و مورد استقبال قرار بگیرد.

فوگلر ادامه داد: حالا بیا مسئله تو را بررسی کنیم. ببین لنس، خبرنگاری که در باره حوادث دنیا می‌نویسد، چه رضایت‌خاطری به دست می‌آورد؟ هیچ، جز آنکه مردم را متوجه خبرش کند. اما تو چه کردی؟ آمدی و کتابی نوشتی، کتابی پر از چرندیات. وقایع دنیا را با زندگی روزمره خودت سرهم کردی و با کمک الزورت تووهی به خورد مردم دادی. کتابت پر فروش هم شد.

لنسلاک کلاکی با عصبانیت و تنفر نگاهی به لیوان خالیش انداخت و گفت: جامعه مباحث خوب و انسانی را می‌پسندد.

لوییز کوک ناله کنان فریاد زد: مزخرف نگو لنس. خودت هم می‌دانی که هیچ مسئله خوب و انسانی در کتابت وجود نداشت. فقط خواسته الزورت تووهی بود که تو موفق شوی.

کلاکی به آرامی پاسخ داد: البته من دینم را به الزورت تووهی فراموش

نمی‌کنم، الزورت دوست بسیار خوبی است، ولی باید قبول کنید که اگر کتاب من خوب نبود، حتی او هم نمی‌توانست برای محبوبیت و فروشش کاری انجام دهد.

هشت ماه پیش لنسلات کلاکی با پیش‌نویس کتابش روبروی الزورت تووهی ایستاده بود. حالت او در آن زمان درست شبیه حالت آن روز آیک در مقابل فوگنر بود. وقتی تووهی به او گفت کاری می‌کند که کتابش پرفروش‌ترین کتاب سال شود، باورش نمی‌شد؛ ولی زمانی که دویست هزار نسخه از کتابش به فروش رفت دیگر هیچ حقیقت دیگری را نمی‌توانست بپذیرد و یا درباره‌اش بیندیشد.

لوییز کوک گفت: «خب تووهی همین کار را با کتاب من «سنگ کلیه دلاور» هم انجام داده، خودم هم قبول دارم که این کتاب بدترین و آشغال‌ترین چیزی بود که می‌شد نوشت، ولی تووهی توانست آن را به عنوان کتابی روشنفکرانه به خورد ملت بدهد.»

تووهی با بی‌تفاوتی گفت: «من تقریباً کارم را به خاطر کتاب تو از دست دادم، ولی لوییز من فکر می‌کنم قدری در مورد لنس کم لطفی می‌کنی، چرا او نباید زندگینامه‌اش را می‌نوشت؟»

«چون زندگی او حتی ارزش زیستن را هم نداشته، چه برسد به اینکه بخواهد در باره‌اش مطلب هم بنویسد.»

«خب دقیقاً به همین دلیل بود که من هم آن را پرفروش‌ترین کتاب سال کردم. دلم می‌خواهد این حرف را به شما ها بگویم. ماه دیگر هم قرار است زندگینامه یک دندانپزشک گمنام را - که آدم بسیار جالبی است - وارد بازار کنم. جالب است چون حتی یک روز یا یک واقعه استثنایی و هیجان‌انگیز هم در زندگیش وجود نداشته. لوییز مطمئنم از کتابش خوشتر خواهد آمد.»

می‌توانی تصورش را بکنی که یک آدم خیلی معمولی داستان زندگیش را بنویسد و احساس کند که دارد کار برجسته و مهمی انجام می‌دهد؟

آیک با مهربانی گفت: «آدم‌های حقیر و کوچک؛ من عاشق آدم‌های کوچک هستم، ما باید انسان‌های کوچک و حقیر دنیا را دوست داشته باشیم.»

تووهی گفت: «اینها را برای نمایشنامه بعدیت بگذار.»

آیک جواب داد: «نمی‌توانم، چون آن را در همین نمایشنامه نوشته‌ام.»

کلاکی با تشر گفت: «موضوع چیست الزورت؟»

«لنس عزیز، موضوع بسیار ساده است. وقتی که موجودیت آدمی که در زندگی به جز خوردن و خوابیدن و با همسایه‌ها گپ زدن کار دیگری نکرده مطرح و به اطلاعات و واقعیاتی با ارزش تبدیل شود، تا حدی که میلیون‌ها نفر در سراسر دنیا آن را بخوانند و در موردش بحث و تبادل نظر نمایند، آنوقت کم‌کم دیگر ساختن یک بنای مذهبی یا تاریخی ارزش خود را از دست خواهد داد و جزء اخبار مهم به حساب نخواهد آمد. مسئله، مسئله نسبیت است. محدوده تصور یک مورچه از حس شنوایی‌اش به هیچ وجه شامل صدای رعد و برق نمی‌شود.»

گاس وب گفت: «الزورت داری مثل یک بورژوازی منحنط حرف می‌زنی.»

تووهی با حالتی عادی جواب داد: «تو یکی دیگر کوتاه بیا عزیزکم.»

لوییز کوک گفت: «همه این حرفها درست، ولی الزورت تو داری کاری می‌کنی که به زودی زود اوضاع طوری شود که اگر بخوایم شهرتم را حفظ کنم، مجبور شوم کتابی واقعاً ارزنده و خوب بنویسم.»

تووهی پاسخ داد: «لوییز، عزیزم، این اتفاق به این قرن قد نخواهد داد و

شاید همینطور هم به قرن بعدی. خیلی بیشتر از آنکه فکر می‌کنی طول خواهد کشید.»

ناگهان ایک فریاد زد: "ولی تو نگفتی کہ"

"چه چیزی را نگفتم؟"

"نگفتی کہ کسی قرار است تہیہ کنندہ نمایشنامہ ام باشد؟"

ژول فوگلر گفت: "آن را بہ عہدہ خودم بگذار."

ایک با حالتی رسمی گفت: "راستی الزورت فراموش کردم از شما تشکر کنم. نمایشنامہ مزخرف زیاد است، ولی شما نوشتہ مرا انتخاب کردید، شما و آقای فوگلر."

فوگلر گفت: "ایک، مزخرف بودن تو قابل استفادہ و سودمند است."

"خب این ہم حرفی است."

"بلہ، خیلی حرف است."

"مثلاً چطوری سودمند است؟"

گاس وب گفت: "الزورت خیلی حرف می‌زنی، بس است دیگر."

"دہانت را ببند، دلم می‌خواہد حرف بزنی. مثلاً فرض کن من از ایبسن خوشم نیاید"

ایک میان حرفش دوید: "ولی کار ایبسن خوب است."

"البتہ کہ خوب است، ولی فرض کن من از او خوشم نیاید. فرض کن بخواہم کاری کنم کہ مردم دیگر بہ دیدن نمایشنامہ ہایش نروند. اگر ہمینطوری این حرف را بزنی، کسی حرفم را قبول نمی‌کند، ولی اگر در برابرش رقیبی مثل تو را بتراشم و کاری کنم کہ مردم باور کنند کہ تو ہم کارت بہ خوبی کار ایبسن است، آنوقت کم‌کم قدرت تشخیص مردم کم‌رنگ شدہ و از بین خواہد رفت."

"خدای من، یعنی می‌توانی این کار را بکنی؟"

"ایک، این فقط یک مثال بود."

ولی چقدر محشر می‌شد اگر می‌توانستی!

بله محشر می‌شد، و بعدش هم دیگر هیچ فرقی نمی‌کرد که مردم به دیدن چه نمایشنامه‌ای می‌روند. دیگر نه برای نویسنده‌ها فرق می‌کرد و نه برای مخاطبینشان.

الزورت چطور می‌شود این کار را کرد؟

ببین، در تئاتر جای کافی برای ایسن و تو نیست. این را می‌فهمی، مگر نه؟

در لفظ بله، می‌فهمم.

خب تو دلت می‌خواهد که برایت جا باز کنم، نه؟

گاس وب صحبت را قطع کرد و گفت: همه این حرفها قبلاً هم گفته شده، خیلی هم بهتر و مختصر تر و مفید تر.

لوییز کوک پرسید: کجا گفته شده گاس؟

... زیرا که فرودستان مالک همه چیز خواهند شد، خواهرم.

آیک گفت: گاس خیلی خام است، ولی حرفهایش عمیق هستند. من از او خوشم می‌آید.

گاس جواب داد: برو گمشو.

پیشخدمت لوییز کوک ورود پیتز کیتینگ را اعلام کرد.

لوییز کوک با خوشحالی فریاد زد: پیت؟ البته، البته، بگو بیاید تو.

کیتینگ درمدخل اتاق مکشی کرد، از دیدن جمعیت حاضر متعجب به نظر می‌رسید، باحالتی وحشتزده گفت: اوه... سلام به همه. با نگاه دنبال تووهی می‌گشت، به حمایت او نیاز داشت. نمی‌دانستم مهمان داری.

بیا تو پیت، اینها مهمان نیستند، بنشین. برای خودت یک نوشیدنی بریز. تو که همه را می‌شناسی؟

سلام الزورت.

تووهی برایش دستی تکان داد. همه حاضرین خود را جا به جا کردند و ناخودآگاه کوشیدند صاف تر بنشینند. فقط گاس وب بود که همانطور مثل قبل در حالت لمیده باقی ماند.

کیتینگ مثل همیشه خوش لباس و خوش قیافه بود، فقط کمی رنگ پریده و خسته به نظر می آمد. گفت: «لوییز می بخشی اگر مزاحم شدم، کاری نداشتیم و آنقدر احساس تنهایی می کردم که فکر کردم سری به تو بزنم. دیگر حوصله نیل دومانت و دار و دستهایش را نداشتیم، می خواستم نزد کسی بروم که کمی روحیه ام را تقویت کند.»

آیک گفت: «من یک نابغه ام. نمایشنامه ام در برادوی روی اکران خواهد رفت، من و ایسن، الزورت اینها را گفته.»

تووهی جواب داد: «آیک همین الان پیش نویس نمایشنامه اش را برایمان خواند، واقعا قصه بی نظیری است.»

لانسلوت کلوکی گفت: «عاشقش می شوی پیترا، واقعا اثر بی نظیری است.»
فوگلر اضافه کرد: «شاهکار است پیترا، امیدوارم لایق این نمایشنامه باشی. اگر یکی از آن آدم های ملافتی باشی که چشمه روحشان خشکیده و قدرت تخیلشان هم از بین رفته، به درد نمی خورد، ولی اگر یک انسان حقیقی با قلبی سرخوش و بزرگ باشی که توانسته تمام معصومیت دوران بچگی را حفظ کند، با ما هم عقیده خواهی بود و بی نظیر بودن این نمایشنامه را تشخیص خواهی داد.»

کیتینگ مشتاقانه به آیک و بقیه نگاه می کرد. فکر کرد که چقدر در میان این انسان های خوب و مهربان احساس آرامش می کند. کیتینگ با لذت از عظمت این عده سیراب می شد و آنها هم از اینکه بزرگی و عظمت خود را از

طریق کیتینگ واقعیت می‌بخشیدند، غرق در لذت بودند.

مانور بعدی الزورت تووهی حمایت از معماری مدرن بود. اگر چه در دهه اخیر اکثر خانه های مسکونی به صورت نسخه های بدلی از معماری قدیمی و تاریخی ساخته می‌شدند، ولی طراحی ساختمان های تجاری بیشتر به سازه هایی مطابق با اصول هنری کامرون متمایل بودند. بسیاری از معماران ایده ها و طراحی های کامرون را سرقت کردند، در حالیکه تعداد اندکی از آنها طرز تفکر او را می‌فهمیدند. آنچه بیش از همه در سبک کامرون مورد توجه صاحبان ساختمان ها قرار می‌گرفت، جنبه اقتصادی و کم هزینه بودن آن بود.

در کشور های اروپایی و به خصوص آلمان مکتب جدیدی در معماری پا گرفته بود مبنی بر اینکه معماری عبارتست از ساختمانی با چهار دیوار، یک سقف و تعدادی بریدگی و پنجره و نام آن را نیز معماری نوین گذاردند. این به نوعی رها شدن از قیود مستبدانه‌ای بود که روزگاری هنری کامرون به خاطرش جنگیده بود و مسئولیت بزرگی را بر دوش سازندگان خلاق و مبتکر می‌نهاد؛ اما کم‌کم همین آزادی مجوزی شد برای افراد بی کفایتی که آگاهانه عدم خلاقیت خود را در پوششی پر لاف و گزاف و شکوهمند پنهان سازند.

مدت ها قبل کامرون گفته بود: " هر بنایی خودش اصول زیبائیش را خلق می‌کند، و آرایش و تزئینات یک ساختمان باید با سازه و تم آن هماهنگ باشد." اما معماران جدید می‌گفتند: " یک بنا نیازی به آرایش و زیبایی و تم ندارد." حالا دیگر گفتن چنین جملاتی آسان تر شده بود زیرا کامرون و چند نفر دیگر به قیمت زندگیشان راه را برای این دسته از معماران هموار کرده بودند. در این میان دسته دیگری که طرح هایشان همیشه کپی طرح پارتنان بود احساس خطر نموده و برای رهایی از این خطر راه میانه‌ای را برگزیدند، که با استفاده

از روش کامرون آنان را یک راست به سوی پارتنان تازه و ساده‌ای می‌برد - پارتنانی از شیشه و بتون.

الزورت تووهی در ستون «صدایی کوچک» مقاله‌ای تحت عنوان «من در جهت جریان آب شنا می‌کنم» نوشت :

«مدت‌زمانی است که در پذیرش پدیده عظیم معماری مدرن تعلل ورزیده‌ایم، اما کسانی که در هدایت ذوق و سلیقه جامعه، مورد اعتماد مردم هستند باید هم این چنین محافظه کار و محتاط باشند. در بسیاری از موارد امکان دارد به اشتباه ظهور یک عصیان فردی را به شکل یک جنبش عظیم مردمی ببینیم، ولی باید احتیاط کرد و مراقب بود که به چنین عصیان‌هایی ارزش و قدری را که شایسته آن نمی‌باشند، نسبت ندهیم. اما معماری مدرن امتحانش را به خوبی پشت سر گذاشته و توانسته است پاسخگوی نیازهای جامعه مردمی ما باشد، و اینک زمان آن فرا رسیده که در مقابل این مکتب سر تعظیم فرود آوریم.»

«اکنون جا دارد که پیش کسوتان این جنبش، از جمله هنری کامرون را پاس بداریم. در برخی از آثار کامرون نشانه‌هایی از مکتب جدید دیده می‌شوند، اما همانند تمامی پیش کسوتان، او نیز پای‌بند بعضی تعصبات گذشته و احساسات طبقه متوسطی بود که خود جزئی از آن محسوب می‌شد. کامرون همچنان تسلیم خرافه‌های زیبایی، پیرایه و زرق و برق باقی مانده بود، اگر چه معیارهای زیبایی را که خود خلق می‌کرد نسبت به معیارهای کلاسیک آن، کاملاً پست تر بودند.»

«برای شکوفایی حقیقی معماری مدرن به جنبشی همگانی تر و وسیع تر نیاز بود، و امروز چنین جنبشی به وقوع پیوسته است. در سراسر دنیا ما شاهد پاگرفتن مکتب جدیدی هستیم، این یک مکتب است و دیگر حاصل هرج و مرج طلبی یک فرد نیست. مکتبی است که نظامی دارد و خواسته‌هایی.»

یکی از خواسته های این مکتب این است که از هنرمند می خواهند تا خود را خدمتگزار طبیعت جمعی حرفه اش بداند.

قواعد و قوانینی که بر این مکتب حکمفرما می باشند به قوت قواعد کلاسیک هستند. اولین و محکم ترین این قوانین سادگی بدون آرایش و زرق و برق است، درست به همان بی آیشی مردم عادی که صادقند و متواضع. افراد دقیق تر و ریزبین تر به خوبی می توانند مفاهیم اجتماعی را که هدف معماری جدید به شمار می روند، تشخیص دهند. در نظام بهره کشانه و استثماري قدیم، کارآمدترین و مفیدترین عناصر اجتماعی یعنی کارگران را، در پشت پرده نگاه می داشتند، در حالیکه به بردگان شان لباس های پر زرق و برق می پوشاندند.

این موضوع را در سبک معماری هم می شد تشخیص داد، به این ترتیب که با اهمیت ترین اجزای یک ساختمان یعنی در و پیکر و پنجره ها را در پس تزیینات بی معنی پنهان می ساختند، ولی امروزه دیگر دوران این تظاهرات ابلهانه به سر رسیده است و پنجره ها و درها در مفهوم واقعی خود، ساخته می شوند. آیا صدای دنیای نو را می شنوید؟ دنیایی که در آن کارگران مفهوم واقعی خود را باز یافته اند.

به عنوان بهترین نمونه معماری نوین آمریکایی می توان از ساختمان در حال تکمیل کارخانه شرکت باست برانش^۱ نام برد. طراح این ساختمان کوچک که نمونه کاملی از شکوه تفکر جدید است - یعنی آگوستوس وب^۲ - آرشیست جوانی است که آینده نوید بخشی را در پیش رو دارد.

چند روز بعد پیتر کیتینگ در دیدار با تووهی از او پرسید :

الزورت تو واقعاً به نوشته هایت ایمان داری؟

1- Basset Brush

2- Augustus Webb

کدام نوشته ها؟

در مورد معماری مدرن.

البته، راستی خوش است آمد؟

بله، به نظرم بسیار زیبا آمد، ولی چرا گاس وب را انتخاب کردی؟ من هم چند کار مدرن کرده‌ام. ساختمان ماوری^۱ فقط یک سقف و چند پنجره بود، نه آرایشی داشت و نه تزئینی، و یا انبار شلدون^۲ که

دست بردار پیترو، این حرفها را کنار بگذار. من در گذشته هیچوقت حمایت را از تو دریغ نکردم، حالا اجازه بده هر از گاهی یک نفر دیگر را حمایت کنم.

چند روز بعد، طی ضیافتی، پیترو کیتینگ نطق مبسوطی ارائه داد:

در مرور گذشته حرفه‌ایم به این نتیجه رسیده‌ام که همیشه به یک اصل واقعی توجه داشته‌ام، و آن این که تحول و تغییر یکی از ملزومات زندگی است، و چون ساختمان‌ها از ضروریات زندگی هستند بنابراین سبک معماری می‌بایست دائماً در تحول و تغییر باشد. من شخصاً هیچ تعصبی در انتخاب یک سبک خاص نداشته‌ام و همیشه پذیرای تحولات بوده‌ام، اما متعصبانی که سنگ معماری مدرن را به سینه می‌زنند، به همان کوه فکری کسانی هستند که زمانی می‌گفتند فقط باید سبک‌های تاریخی را به کار برد. میل ندارم بابت ساختمان‌هایی که به سبک کلاسیک ساخته‌ام عذرخواهی کنم، چرا که همه آنها بر حسب نیاز زمان و مکان خود طراحی شده‌اند، و همینطور به خاطر ساختمان‌هایی که به سبک مدرن ساخته‌ام نیز پوزش نمی‌طلبم، زیرا آنها هم نوید دنیای بهتر آینده را می‌دهند. لذت و شور و رضایت و پاداش یک

1- Mowry

2- Sheldon

معمار در پذیرش چنین اصلی است.

گرفتن کار پروژه استون ریج توسط پیتر کیتینگ سر و صدای زیادی را در اطراف او بر پا نمود و موجب حسرت افراد بسیاری شد. کیتینگ سعی کرد مثل گذشته از شهرت و محبوبیتی که نصیبش شده بود لذت ببرد و نیرو بگیرد، اما موفق نشد. هنوز هم احساسی شبیه به شعف داشت، ولی این احساس بسیار کم رنگ بود و خیلی زود از بین رفت.

طراحی استون ریج برای کیتینگ بار سنگینی بود که توانایی بر دوش کشیدن آن را نداشت. کم کم دلایلی هم که موجب شدند تا این پروژه را به دست آورد در ذهنش رنگ باختند. احساس خستگی می کرد، صبح ها به محض اینکه از خواب برمی خاست و قبل از اینکه حتی دست به کاری بزند خسته بود و تمام روز را به این امید سر می کرد که شب شود و به رختخواب برود.

کار طراحی استون ریج را به نیل دومانت و بنت وا گذاشت و به آنها گفت: "خودتان می دانید چه بکنید." و در جواب دومانت که پرسیده بود: "پیتر چه سبکی کار کنیم؟" پاسخ داد: "چه می دانم؟ به هر حال بهتر است یک دوره و عصر را انتخاب کنید و در همان سبک طراحی کنید. مردم سبک می طلبند و اینطور راضی تر هستند. البته به خاطر هیاهوی اخیری که روزنامه ها در اطراف معماری مدرن به راه انداخته اند، کمی نوگرایی هم بد نیست. به هر حال خودتان بهتر می دانید چه بکنید، من اهمیتی نمی دهم."

دومانت و بنت دست به کار شدند و کیتینگ در طرح نهایی فقط چند تغییر کوچک داد. دفتر واینند طرح را تأیید نمود و کیتینگ هیچگاه نفهمید که آیا خود واینند طرح را دیده و تأیید کرده یا خیر؟

یک ماه پس از سفر دریایی دومینیک، گی فرانکون بازنشستگی اش را اعلام کرد. کیتینگ شخصاً خبر طلاقش را به فرانکون داده بود، و او بی آنکه از شنیدن

این خبر تعجب کند گفته بود: "منتظرش بودم پیتر، فکر می‌کنم هیچ کدامتان مقصر نبودید." روزی که فرانکون خبر بازنشستگی‌اش را به کیتینگ داد، گفت: "قبلاً به تو گفته بودم که دارم خودم را برای بازنشسته شدن آماده می‌کنم. من خیلی خسته هستم، دیگر خودت می‌دانی، موفق باشی. از آن پس نام فرانکون از تابلوی سر در شرکت حذف می‌شد و تنها اسمی که باقی می‌ماند نام کیتینگ بود. دیدن این تابلو و تحمل مسئولیت‌ها به تنهایی، کیتینگ را به وحشت انداخته بود؛ به شریکی نیاز داشت و برای این منظور نیل دومانت را برگزید. نیل اصیل و مؤدب بود و او را به یاد لوسیوس هی‌یر می‌انداخت. نام شرکت به پیتر کیتینگ و کورنلیوس دومانت ۱ تغییر یافت. به این مناسبت ضیافت کوچکی با شرکت تعداد انگشت شماری از دوستان شرکت برپا شد. کیتینگ که قرار بود مهماندار ضیافت باشد به کلی این جشن را فراموش کرد و آخر هفته را به تنهایی در بیرون شهر گذراند. روز بعد از جشن، زمانی که در جاده‌های یخ زده پیاده روی می‌کرد به یاد ضیافت افتاد.

استون ریج آخرین قراردادی بود که شرکت فرانکون و کیتینگ امضاء کرد.

۷

دومینیک پایش را که از قطار بیرون گذاشت و اینند را در انتظار خود یافت.

1- Cornelius Dumont

در تمام مدتی که در رنو بود، هیچ تماسی با هم نداشتند. از آنجا که دومینیک تاریخ بازگشتش را با احدی در میان نگذاشته بود، مطمئن شد که خود و اینند در تماس مداوم با وکلا توانسته از لحظه به لحظه مراحل طلاق مطلع شود و حتی شماره کوپه و سندلی او را نیز می دانسته است. و اینند از جایش تکان نخورد. دومینیک به طرف او رفت، می دانست که مرد از تماشای راه رفتنش لذت می برد. صورتش بدون اینکه بخندد، خندان و آرام می نمود.

سلام گیل.

سلام دومینیک.

در طول مسافرتش حتی یک بار هم به یاد و اینند نیفتاده بود، اما اینک با دیدن او به نحو خوشایندی احساس می کرد که آشنایی قدیمی را باز یافته است. و اینند گفت: "قبض اثاثهات را بده، یکی از بچه ها آنها را برایت می گیرد. اتومبیل دم در است."

قبض ها را به او داد. و اینند آنها را در جیب گذاشت. هر دو می دانستند که باید به طرف در خروجی بروند ولی در عوض سر جایشان باقی ماندند و به یکدیگر خیره شدند.

سرانجام و اینند سکوت را شکست، با لبخند ملایمی گفت:

بد اعتراف کنم که چنانچه حق و حقوقی داشتم می گفتم که اگر می دانستم اینقدر زیبایی، صبر کردن برایم دشوار می شد؛ ولی چون چنین حقی ندارم چیزی نمی گویم.

دومینیک با صدای بلند خندید: "بسیار خوب گیل، این برخورد عادی و باری به هر جهت ما نوعی تظاهر است و این خودش اهمیت مسئله را روشن تر می کند، مگر نه؟ پس بیا هر چه دلمان می خواهد بگوییم."

واینند گفت: "دوستت دارم." و این جمله را آنچنان بی‌حالت ادا کرد که انگار مخاطبش دومینیک نبود و فقط نوعی اظهار درد بود.

"گیل، از بازگشتم خوشحالم، خوشحالم که پیش تو برگشتم. فکر نمی‌کردم از این مسئله خوشحال بشوم، ولی هستم."

"چرا خوشحالی؟"

"نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم دلیلش باید چیزی باشد که از تو به من سرایت کرده، نوعی قاطعیت، نوعی آرامش."

متوجه جمعیت دور و برشان شدند و به سوی خیابان به راه افتادند. دومینیک نپرسید که مقصدشان کجاست، برایش اهمیتی نداشت. ساکت و خاموش در کنارش نشست، دلش می‌خواست واینند او را با خود ببرد، به او اعتماد داشت، اعتمادی نه از روی سرخوشی، بلکه فقط صرف اعتماد. پس از مدتی متوجه شد که دستش در دست اوست، نمی‌دانست کی دستش را در دست گرفته بود؛ به نظر خیلی طبیعی می‌آمد، همان چیزی بود که از لحظه نخست دیدارشان در ایستگاه، آرزو کرده بود، ولی نمی‌خواست به این خواسته‌اش اعتراف کند.

پرسید: "گیل، کجا می‌رویم؟"

"به محضر، برای ازدواج."

دستش همچنان در دست مرد بود، ولی انگشتانش سفت و خشک شده بودند.

گفت: "نه."

چهره‌اش با لبخندی طولانی گشوده شد.

"گیل من یک عروسی واقعی می‌خواهم، در مهم‌ترین هتل شهر، با کارت‌های دعوت طلاکوب، مهمان‌های فراوان، هنرپیشه‌ها، گل، چراغانی و

دوربین های خبرنگاران. من جشنی می خواهم که جامعه از گیل واینند انتظار دارد.

واینند دستش را رها کرد. برای چند لحظه نگاهش به دوردست خیره ماند، گویی داشت محاسباتی انجام می داد؛ بالاخره گفت: "بسیار خوب، اما یک هفته کار دارد، پس بهتر است تو را به یک هتل ببرم تا این مدت را آنجا بمانی. کدام هتل را ترجیح می دهی؟"

"آپارتمان خودت را."

"نه."

"پس هتل «نوردلند»^۱."

واینند به جلو خم شد و به راننده اعلام کرد:

"جان، هتل نوردلند."

در سرسرای هتل به دومینیک گفت:

"یک هفته دیگر می بینمت، سه شنبه ساعت چهار بعد از ظهر در نویز - بلمونت^۲. دعوتنامه ها باید از طرف پدرت باشند. به پدرت تلفن کن و بگو که با او تماس خواهم گرفت، بقیه کارها با من." سپس تعظیمی کرد و دور شد. رفتار مردی را داشت که کاملاً بر اوضاع مسلط است و در عین حال درست مثل یک کودک همه وقایع را به همان گونه که اتفاق می افتند، می پذیرد.

دومینیک تمام هفته او را ندید و بی صبرانه منتظر رسیدن روز موعود بود. ملاقات بعدی زمانی بود که با هم در کنار قاضی ایستاده بودند. صدایی از جمعیت حاضر در سالن بر نمی خاست. جمعیت ساکت بود. دومینیک لباس بلند سیاهی به تن داشت و دسته گل یاسی با یک نوار سیاه به میج دستش

1- Nordland

2- Noyes - Belmont

بسته بود، و از پشت تور سیاه کلاهش به قاضی می‌نگریست. به و اینند نگاهی انداخت، اما مرد نه به او نگاه می‌کرد و نه به قاضی. گرچه کشیشی حضور نداشت ولی رفتار و اینند به گونه‌ای بود که گویی در مراسمی بسیار روحانی شرکت دارد. فکر کرد رورک هم حتماً همینطور رفتار می‌کرد. ضیافت بزرگی که پس از آن بر پا شد، ساعت‌ها به طول انجامید. درکنار یکدیگر ایستادند و زمانی طولانی دست‌های مهمانان را فشردند. نه نور چراغ‌ها، نه خیل مهمانانی که از روی بیکاری یا تنفر و یا کنجکاوی به ضیافت آمده بودند و نه دوربین‌ها، هیچیک بر رفتار و اینند اثری نداشتند. گویی او و عروزش تمامی این مراسم را به باد تمسخر گرفته‌اند.

دومینیک با دقت مراقب او بود. دلش می‌خواست حتی برای یک لحظه در و اینند نشانه‌ای از لذت ببیند. دلش می‌خواست که و اینند با پذیرش و پیوستن به ضیافت، گوشه‌ای از آن «روح حاکم بر روزنامه نیویورک بنر» را که در او جاری بود به نمایش بگذارد. اما چنین نشد. تنها چیزی که در او می‌دید نشانه‌هایی از درد بود. به یاد تنها مردی افتاد که یک بار گفته بود: «نقطه‌ای وجود دارد که در آن درد متوقف می‌شود».

نگاه دومینیک به پدرش افتاد. او به نظر سرافراز می‌آمد، گفته بود: «دومینیک من تنها خوشبختی تو را می‌خواهم. امیدوارم او همان مردی باشد که بتواند خوشبختت کند».

بعد در میان جمعیت الزورت تووهی را دید، تووهی هم متوجه نگاه او شد و به سرعت رویش را برگرداند. قیافه‌اش دومینک را به خنده می‌انداخت، دلش می‌خواست با صدای بلند بخندد.

الوا اسکارت از میان جمع به سویش آمد، سعی می‌کرد حالتی عادی و خوشحال داشته باشد، ولی قیافه‌اش ناراحت و دلشکسته بود. در چند جمله

برای او آرزوی خوشبختی کرد و ناگهان پرسید: "چرا؟ آخر چرا؟"
دومینیک باور نمی‌کرد اسکارت به خود اجازه چنین پرسشی را داده باشد.

گفت: "منظورت چیست الوا؟"

"معلوم است، حق وتو."

"کدام حق وتو؟"

"خودت بهتر می‌دانی، فردا همه روزنامه‌ها در باره شما خواهند نوشت، همه به استثنای روزنامه بنرا! آخر من به مردم چه بگویم؟ چطور توضیح بدهم؟ آیا آنچه با یک همکار و رفیق قدیمی کردی، درست است؟"

"الوا ممکن است دوباره حرفهایت را تکرار کنی؟"

"یعنی نمی‌دانستی که گیل دستور اکید داده که حتی یک نفر هم از روزنامه بنر حق شرکت در این مراسم را ندارد؟ که ما حق نداریم فردا چیزی در این مورد بنویسیم. نه خبری، نه عکسی، هیچ چیز، تنها دو خط مطلب آن هم در صفحه هجدهم!"

"نه، نمی‌دانستم." بعد با حرکتی ناگهانی رویش را برگرداند. لیوان نوشیدنی‌اش را به دست اولین نفری که سر راهش قرار داشت داد و از میان جمعیت راهی به سوی واینند گشود.

"گیل، بیا از اینجا برویم."

"بسیار خوب عزیزم."

دقایقی بعد، ناباورانه در اتاق نشیمن آپارتمان واینند ایستاده بود. فکر کرد حالا اینجا خانه اوست. به نظرش آمد که چقدر برازنده‌اش است. دلیلی برای صداقتش و این که می‌تواند در مقابل واینند روراست باشد، نداشت.

"گیل تو همانطور که خودت دلت می‌خواست مراسم ازدواج را برگزار

کردی."

بله، گمانم همینطور باشد.
 شکنجه دادن تو کار بیهوده‌ای بود.
 درست است، ولی من خیلی به آن اهمیت نمی‌دهم.
 واقعا؟
 بله، چون تو اینطور می‌خواستی و من قولش را داده بودم.
 ولی گیل، تو از مراسم متنفر بودی.
 بله، ولی خب که چی؟ فقط همان لحظه اول سخت بود، یعنی همان
 موقعی که در اتومبیل گفתי چه می‌خواهی، بعدش حتی از کل داستان خوشم
 هم آمده بود.
 چرا؟
 خودت به اشتباهت پی نبرده‌ای؟ البته اگر واقعا اشتباهی در کار بوده
 باشد؟ اگر تو نسبت به من بی‌تفاوت بودی کاری نمی‌کردی که زجرم بدهی.
 نه، اشتباه نبوده.
 دومینیک تو بازنده خوبی هستی.
 فکر کنم این هم از تو به من سرایت کرده گیل، و در ضمن چیزی هست
 که باید به خاطر آن از تو تشکر کنم.
 چه چیزی؟
 که پخش جزئیات خیر ازدواجمان را در روزنامه بنر ممنوع کرده‌ای.
 مرد با نگاهی هوشیار به او نگریست.
 دومینیک به تو نمی‌آید که برای چنین چیزی از من تشکر کنی.
 به تو هم نمی‌آمد که این کار را بکنی.
 من مجبور بودم، هر چند که می‌دانستم عصبانیت خواهد کرد.
 بله باید عصبانی می‌شدم، ولی نشدم و نیستم و به همین دلیل از تو

متشکرم.

آیا می‌شود کسی فقط به خاطر ذات حق شناسی، حق شناس باشد؟
گفتنش سخت است ولی این دقیقاً همان احساسی است که من دارم.
دومینیک به نور ملایم روی دیوار ها نگاه می‌کرد، می‌دانست پشت این
دیوار ها اتاقی است، اتاقی که تا به حال ندیده بود و حالا به او تعلق داشت.
گیل از تو نپرسیدم که حالا چه برنامه‌ای داریم؟ به ماه غسل می‌رویم؟
مسخره است، من فقط به ازدواج فکر می‌کردم و دیگر فکر بقیه‌اش را نکرده
بودم. گویی اصل قضیه برای من همان ازدواج بوده و بقیه را به عهده تو
گذاشته‌ام. این هم به من نمی‌آید، نه؟
اما این دیگر به نفع من نیست. بی تفاوتی نشانه خوبی نیست، حداقل
برای تو.

اگر از آن خوشحال باشم که خوب است.

ممکن است، ولی خیلی دوام نخواهد داشت. نه، جایی نمی‌رویم، مگر
اینکه تو بخواهی.
نه.

پس همین جا می‌مانیم. رفتن برای من و تو همیشه نوعی فرار بوده، این
بار باقی می‌مانیم.
بله، گیل.

واینند او را در آغوش گرفت و بوسید، بوی گل یاسی که هنوز به مچ
دستش بسته بود به مشامش رسید، بوی بهار بود.
وقتی قدم به اتاق خواب گذاشت متوجه شد که هیچ شباهتی به عکس‌هایی
که در مجلات مختلف دیده بود، ندارد. پنجره‌ای وجود نداشت، ولی نور و هوای
مطبوعی در فضای اتاق موج می‌زد که منشأشان از بیرون نبود.

در رختخواب دراز کشید و کف دست هایش را به ملافه های خنک فشرد. و اینند خندید و با لحنی خشک و تفریح کنان گفت: "فایده ای ندارد دومینیک." و می دانست که نمی تواند در برابر او مقاومت کند. دومینیک فکر کرد قضیه هوس و یا حتی یک نیاز جنسی هم نیست؛ بلکه این مرد اراده زندگی و هستی را در وجودش دارد و این ساده ترین راه بیان آن است. واکنش دومینیک نه به آن مرد یا به آن عمل، بلکه به قدرتی بود که در وجود او یافته بود.

الزورت تووهی پرسید: "خب؟ حالا موضوع را متوجه می شوی؟"
پشت صندلی اسکارت ایستاده بود و اسکارت به دسته پاکت های روی میز ماتش برده بود.

"الزورت هزاران هزار نامه اینجاست. باید ببینی چه فحش ها و ناسزا هایی به او داده اند. آخر چرا نگذاشت خبر ازدواجش را منتشر کنیم. از چه چیزی خجالت می کشد؟ چه چیزی را می خواهد پنهان کند؟ چرا مثل همه آدم های درست و حسابی در کلیسا ازدواج نکرد؟ چطور یک بیوه زن را گرفت؟ می خواهند جواب این سؤال را بدانند، هزاران نفر و همه خواننده های وفادار و قدیمی روزنامه. و او حتی حاضر نیست به این نامه ها نگاه کند. گیل و اینند، مردی که او را زلزله نگار افکار عمومی می دانستند!"

تووهی گفت: "درست است، آن هم چنین مردی."

اسکارت نامه ای را از روی میزش برداشت. "این یک نمونه است، بگذار آن را بخوانم: "من بانویی محترم و مادر پنج فرزند هستم و به هیچ وجه دلم نمی خواهد فرزندانم را با شیوه هایی که روزنامه شما مبلغ آنست بار بیاورم. چهارده سال است که به طور مرتب روزنامه تان را خریده ام، ولی حالا که می بینم شما مردی هستید که تا به این حد حرمت ازدواج را به مسخره می گیرید،

باهمسر مرد دیگری رابطه برقرار کرده، او را از کانون خانواده‌اش جدا می‌کنید و با او، آن هم در حالیکه لباس سیاه پوشیده و تور مشکی بر سر نهاده، ازدواج می‌کنید؛ دیگر حاضر نیستم حتی یک کلمه از مطالب روزنامه‌تان را بخوانم. شما لیاقت نوشتن برای فرزندان ما را ندارید. . . . مرا واقعا از خودتان نا امید کردید. . . . این نامه را برایش خواندم، می‌دانی چه کرد؟ فقط خندید.

هوم!

آخر چه‌اش شده؟

چیزیش نشده، فقط عاقبت خود حقیقی‌اش را بروز داده.

می‌دانی اکثر روزنامه‌های شهر همراه با خبر ازدواج او عکس مجسمه عریان دومینیک را هم که برای آن معبد لعنتی ساخته شده بود، چاپ کرده‌اند. این حرامزاده‌ها می‌خوانند با گیل تسویه حساب کنند. دلم می‌خواهد بدانم این عکس‌ها را از کجا آورده‌اند. می‌دانی چه کسی آنها را در اختیارشان قرار داده؟

نه، نمی‌دانم.

البته همه این امور گذرا هستند. چند هفته دیگر همه، قضیه را فراموش می‌کنند. گمان نکنم خیلی هم اثر نامطلوبش باقی بماند.

حق با توست. این اتفاق فراموش می‌شود، ولی اثرات نامطلوبی که باقی می‌مانند فقط مربوط به این اتفاق نخواهند بود.

منظورت چیست؟ داری وقایع دیگری را پیش بینی می‌کنی؟

من نه، این نامه‌ها پیش بینی می‌کنند الوا. البته نه خود نامه‌ها، بلکه بیشتر این واقعیت که او حاضر به خواندن آنها نیست.

گیل می‌داند کی و چه موقع به هر چیزی اهمیت بدهد. او از گاه کوه نمی‌سازد و . . . دنباله حرفش را نگرفت و نگاه نگرانش را به تووهی دوخت.

اما حق با توست الزورت . . . یا حضرت مسیح! حالا چه باید کرد؟
هیچ کاری دوست من، مطلقاً هیچ کار، لااقل نه به این زودی ها.
تووهی لبه میز اسکارت نشسته و با نوک کفش نامه های درون سبد را به
هم می زد. این اواخر گاه و بیگاه سری به دفتر او می زد و اسکارت به حضور او
عادت کرده بود.

اسکارت ناگهان پرسید: راستی الزورت آیا تو واقعاً به روزنامه بنر
وفاداری؟

چرا حرفت را می پیچانی؟

تو می دانی منظورم چیست.

نه، نمی دانم، ولی کسی را می شناسی که به لقمه نانی که در می آورد
وفادار نباشد؟

درست است . . . ولی بین . . . من واقعاً از تو خوشم می آید، فقط
هیچوقت مطمئن نیستم که آیا داری حرف دل مرا می زنی یا حرف دل خودت را؟
خیلی خودت را قاطی قضایای روانشناسی نکن. حرفت را صاف و پوست
کنده بزن.

چرا هنوز هم با مجله «مرز های نو» کار می کنی؟ چرا برای آنها مقاله
می نویسی؟

به خاطر پول.

دست بردار، آن که برای تو پولی نیست.

خب راستش این مجله از آن نشریات وجهه دار است، چرا نباید با آنها کار
کنم؟ من که با شما قرارداد انحصاری بسته ام.

درست است و برای من هم اهمیتی ندارد که با چه نشریه دیگری کار
می کنی، ولی این یکی، تازگی ها خیلی مقالات بودار چاپ می کند.

در چه مورد؟

در مورد گیل واینند.

مزخرف نگو الو!

نه قربان، مزخرف نمی‌گوییم. شاید شما به دقت مقالاتش را نمی‌خوانید، ولی من در این موارد حس ششم قوی دارم، این چیزها را بو می‌کشم و تفاوت بین یک مقاله سرسری و جدی را می‌فهمم.

الو تو اعصابت ضعیف شده، دارای اغراق می‌کنی. «مرزهای نو» یک مجله آزادیخواه است و همیشه هم نسبت به گیل واینند موضع بد بینانه‌ای داشته، همه همینطور بوده‌اند. واینند هرگز آدم محبوبی نبوده که صد البته همین عدم محبوبیت هم به شهرتش کمک کرده، غیر از این است؟

ولی این فرق دارد. من احساس می‌کنم این بار قضیه با برنامه ریزی قبلی بوده و هدف دار است.

الو تو داری خیالاتی می‌شوی.

نه، من اصلاً از این اوضاع خوشم نمی‌آید. قبلاً مردم درباره زنان متعدد زندگی واینند و عیاشی‌ها و قایق تفریحی او حرفهای زیادی زده‌اند که هیچکدامشان هم به اثبات نرسیده، ولی حالا روشنفکرها دارند او را استمارگر می‌خوانند، «گیل واینند استمارگر»، «گیل واینند سرمایه‌دار راهزن»، «گیل واینند بیماری قرن»، این حرفها با آن صحبت‌های قبلی تفاوت ریشه‌ای دارد.

عزیزم این فقط روش جدیدی برای گفتن همان حرفهاست و چیز دیگری پشتش نیست. در ضمن من که نمی‌توانم مسئول سیاست‌های مجله‌ای باشم که گاهی برایشان مقاله می‌نویسم.

بله... ولی من چیزهای دیگری شنیده‌ام.

مثلاً چی؟

می‌گویند این تو هستی که بودجه مالی آن مجله لعنتی را در اختیارشان می‌گذاری.

کی؟ من؟ با کدام پولم؟

خب نه اینکه خودت سرمایه بگذاری، نه، اما شنیده‌ام که این تو بودی که وقتی مجله در حال ورشکستگی کامل بود، رانی پیکرینگ^۱ را تشویق کردی تا مبلغ صد هزار دلار به آنها بدهد.

این فقط به این خاطر بود که رانی بدبخت را از منجلاب نجات دهم. پسرک بیچاره نمی‌دانست با پولش چه کند و همه را خرج الکل و چیزهای دیگری می‌کرد که خدا می‌داند. من خواستم زندگیش را در مسیر بهتری بیندازم و به او هدفی بدهم.

بله، اما می‌توانستی چنین هدیه‌ای را به این شرط به ناشران مجله تقدیم کنی که آنها هم دست از سر گیل واینند بردارند.

الوا یادت باشد «مرزهای نو» مثل نیویورک بنر نیست، مجله‌ای است که برطبق اصولی اداره می‌شود. آنجا کسی نمی‌تواند کاری را مشروط بر پذیرش خواسته‌ای انجام دهد.

الزورت فکر می‌کنی با کی طرفی؟ مطبوعات و این حرفها؟

خب بگذار خیالت را راحت کنم. بگذار رازی را برایت فاش کنم که هیچکس تا به حال نشنیده، قرار هم نبود بر ملا شود. می‌دانستی که میچل لیتون^۲ را مجبور کردم درصد عمده‌ای از سهام روزنامه بنر را بخرد؟

نه!

بله.

1- Rony Pickering

2- Mitchell Layton

خداى من، الزورت اينكه محشر است. ميچل ليتون؟ خيلى به نفعمان مى‌شود... اما صبر كن ببينم، گفتمى ميچل ليتون؟

بله، مگر چه عيبي دارد؟

او همان جوانكى نيست كه نمى‌دانست با ارثيه پدر بزرگش چكار كند؟ پدر بزرگ ميراث هنگفتى برايش گذاشته.

بله، ولى او كه از آن جوان هاى لاابالى است. اول يوغى بود، بعد گياهخوار شد، يك مدتى به طرف يكتا پرستى رفت، بعدش هم طرفدار برهنكى شد، حالا هم رفته تا در مسكو قصرى براى طبقه كارگر بسازد.

ميچل كمونيست نيست، چطور مى‌شود با دويست و پنجاه ميليون دلار ثروت، كمونيست شد؟ او قلباً بچه خوبىست.

ولى آخر چه رابطه‌اى بين او و روزنامه بنر هست؟

الوا تو واقعاً كودن هستى. متوجه نيستى؟ من كارى كردم كه او پولش را در روزنامه محافظه كار و استخواندارى به كار بيندازد. اين كار او را از همه توهمات و گرايش هاى آنچنانى دور مى‌كند. در ضمن او كه نمى‌تواند لطمه‌اى به روزنامه بزند، اين گيل نازنين توست كه همه تصميم ها را مى‌گيرد و روزنامه را اداره مى‌كند.

گيل از اين موضوع خبر دارد؟

نه، گيل عزيز در پنج سال اخير دقت سابق را نداشته و بهتر است تو هم چيزى به او نگوئى. مى‌بينى كه اخيراً چقدر تغيير كرده، بايد كمى او را تحت فشار گذاشت. با ميچل ليتون خوب تا كن، روزى به دردت مى‌خورد. كه اينطور.

بله، درست است كه من كمى كمك مالى به روزنامه ليبرالى مثل «مرز هاى نو»، رسانده‌ام، ولى پول قلمبه را به طرف بنر سرازير كردم؛ روزنامه

محافظة کار نیویورک بنر.
با توجه به اینکه تو خودت از آن آدم های رادیکال هستی، این کارت خیلی شرافتمندانه بوده.
حالا باز هم به وفاداری من نسبت به روزنامه شک داری؟
گمانم نه. فکر می کنم تو از بنر حمایت خواهی کرد.
البته که حمایت خواهم کرد. من شیفته این روزنامه هستم و حاضرم به خاطر آن دست به هر کاری بزنم، حتی حاضرم جانم را هم در راه این روزنامه فدا کنم.

۸

حتی انسانی که در جزیره ای متروک راه می رود و پایش را بر روی خاک مرطوب می گذارد هم به بقیه کره خاکی وابسته است، اما دومینیک و واینند تلفن ها را از پریز کشیدند و تمام ارتباط خود را با هر آنچه که پنجاه و هفت طبقه پایین تر وجود داشت، قطع کردند. در زمانی به درازای دو هفته احساس می کردند در سیاره ای دیگر هستند. دورنمای شهر منظره زیبایی داشت، ولی درست مثل آسمان فقط برای خوشایند نگاهشان بود و ربطی به آن دو نداشت. دو هفته تمام پس از ازدواجشان در آپارتمان واقع در طبقه پنجاه و هفتم ماندند و آنجا را ترک نکردند.

هر گاه دومینیک تمایل داشت واینند می نشست و ساعت ها با او حرف می زد و زمانی که سکوت را ترجیح می داد، او هم با رضایت تمام می نشست و

همانطور که به یکی از آثار هنری گالریش نگاه می‌کرد به دومینیک چشم می‌دوخت.

پس از دو هفته و اینند سرکارش بازگشت، ولی احساس انزوایش را از دست نداد. غروب‌ها به خانه می‌آمد و وجود شهر را فراموش می‌کرد. نه به مهمانی می‌رفتند و نه کسی را دعوت می‌کردند.

بی آنکه چیزی گفته و یا اشاره‌ای کرده باشد، دومینیک می‌دانست که واینند مایل نیست او پایش را چه به تنهایی و چه همراه با او از خانه بیرون بگذارد. همسرش که به خانه می‌آمد می‌پرسید: "امروز بیرون رفتی؟" هرگز نمی‌پرسید: "امروز کجا رفتی؟" مسئله حسادت یا کجاء مطرح نبود. اگر یک جفت کفش لازم داشت واینند دهها جفت از سه مغازه برایش می‌فرستاد تا از میان آنها هر چه می‌خواهد انتخاب کند، و آنگاه که به دیدن فیلمی ابراز علاقه نمود، واینند اتاق نمایشی روی بام ساختمان بنا کرد.

چندین ماه اول را دومینیک فرمانبردارانه اطاعت کرد، ولی زمانی که متوجه شد این انزوا به شدت برای او لذتبخش است، تصمیم گرفت آن را بشکند. واینند را مجبور به پذیرش دعوت‌ها کرد و مهمانانی را نیز به خانه‌شان دعوت نمود و همسرش بدون اعتراض همه را پذیرفت.

ولی واینند دیواری را که بین همسر و روزنامه‌اش ایجاد کرده بود، حفظ نمود. نام دومینیک در هیچیک از صفحه‌های روزنامه برده نمی‌شد و از اینکه پای زن به هر نوع جمعیت، کمیته یا سازمان خیریه و امثالهم کشیده شود به شدت جلوگیری می‌کرد. در پاره کردن نامه‌هایی که از سوی برخی سازمان‌ها به دومینیک نوشته می‌شدند، پروایی نداشت و دومینیک نیز بدون کوچکترین اظهار نظری، تنها شانه‌هایش را بالا می‌انداخت.

با تمام این احوال به همسرش اجازه نمی‌داد تا در امور روزنامه‌اش مداخله

نماید. یک بار که دومینیک نسبت به موضوع سرمقاله‌ای اظهار انزجار کرد و از آن به شدت انتقاد نمود، واینند گفت :

« من تا به حال در مورد بنر شرمنده نبوده و سعی در توجیه آن نکرده‌ام. از این پس هم همین روال را ادامه خواهم داد.»

« ولی گیل این سرمقاله واقعا مزخرف است.»

« فکر می‌کردم تو به خاطر اینکه من ناشر بنر هستم با من ازدواج کردی.»

« من فکر کردم تو دوست نداری اینطور فکر کنی.»

« آنچه دوست دارم یا ندارم به تو مربوط نمی‌شود. انتظار نداشته باش که

من بنر را تغییر بدهم و یا آن را فدا کنم. من این کار را به خاطر هیچکس انجام نخواهم داد.»

دومینیک خنده کنان گفت : « من هم هیچوقت چنین تقاضایی نخواهم

کرد.»

و مرد تنها سرد و خشک به او نگاه کرد.

واینند با توان و نیروی بی‌سابقه‌ای در دفتر کارش حضور می‌یافت. در

صورت لزوم تا صبح کار می‌کرد. سال‌ها بود که چنین اشتیاقی برای کار

نداشت. در روش‌ها و سیاست‌هایش کوچکترین تغییری نداد، تنها بیش از

همیشه کار می‌کرد. الوا اسکارت با خشنودی و رضایت، او را زیر نظر داشت و

به تووهی گفت : « دیدی ما در مورد او اشتباه می‌کردیم. این همان گیل

قدیمی خودمان است، خداوند حفظش کند، او از همیشه هم بهتر است.»

« الوای عزیز من، هیچ چیز به آن سادگی که تو می‌بینی نیست.»

« ولی الزورت، مگر نمی‌بینی چقدر خوشحال است؟

« خوشحال بودن خطرناکترین اتفاقی است که می‌توانست برای او

بیفتد، باور کن. به عنوان یک آدم نوع‌دوست، این را فقط محض خاطر خودش

می‌گویم:

سالی برنت^۱ تصمیم گرفت که رئیسش را مجاب کند. او یکی از با ارزش‌ترین نویسندگان روزنامه بود، زنی میانسال که طبق آخرین مد روز لباس می‌پوشید. تجربه کاری درخشان و محبوبیتش در میان خوانندگان موجب شده بود که از اعتماد به نفس بسیار بالایی برخوردار باشد. سالی برنت تصمیم گرفت که مقاله داستان گونه‌ای در مورد خانه گیل واینند بنویسد و با تدبیر و کاردانی خاص خود توانسته بود وقت ملاقاتی با دومینیک گرفته و به درون خانه واینند راه یابد.

روز ملاقات لباس ساده سیاه رنگی به تن داشت و مثل همیشه یک گل آفتابگردان طبیعی به سینه زده بود، گل سینه‌ای که علامت مشخصه و انحصاریش شمرده می‌شد و از مدت‌ها پیش از آن استفاده می‌کرد. به محض ورود نفس نفس زنان گفت: «خانم واینند آمده‌ام تا به شما در فریب دادن همسران کمک کنم.» بعد چشمکی زد و افزود: «این آقای واینند عزیز ما بی‌انصافی به خرج می‌دهد که شما را از شهرت و آوازه‌ای که مستحقش هستید، محروم نگاه می‌دارد. من که دلیلش را نمی‌فهمم، ولی خب با هم درستش می‌کنیم. وقتی زن‌ها دست به دست هم بدهند، از مرد‌ها کاری بر نمی‌آید. در واقع ایشان نمی‌دانند شما چه جواهری هستید، اما کافیست داستان زندگی‌تان را به من بگویید آنوقت مقاله‌ای می‌نویسم که آقای واینند دلشان نیاید از چاپ آن جلوگیری کنند.»

دومینیک در خانه تنها بود و چنان لبخندی زد که سالی تا به آن روز ندیده بود و برای همین هم نتوانست از ترفند‌های همیشگی‌اش استفاده نماید.

1- Sally Brent

دومینیک شروع به تعریف قصه‌اش کرد، قصه‌ای که می‌دانست چگونه باید گفته شود تا باب طبع سالی برنت باشد.

بله، البته که صبحانه را خودم درست می‌کنم. املت گوجه فرنگی صبحانه مورد علاقه اوست آه بله خانم برنت، من بسیار خوشبختم. هر روز صبح که چشم‌هایم را باز می‌کنم از خود می‌پرسم آیا این من هستم؟ آیا این همان من ناچیز و کوچک است که تبدیل به همسر گیل و اینند معروف شده؟ گیل و اینندی که می‌توانست همسرش را از میان زیباترین و برجسته‌ترین زنان دنیا برگزیند؟ می‌دانید، من سالیان درازی است که عاشق او بوده‌ام، ولی او برایم رویایی غیر قابل دسترس بود و حالا این رویای شیرین به حقیقت پیوسته است خانم برنت خواهش می‌کنم از قول من به زنان آمریکا بگویید که صبر و تحمل همیشه پاداشی به همراه دارد و آن شاهزاده سوار بر اسب سفید، نه تنها وجود دارد بلکه خیلی هم به آنها نزدیک است. شاید این جملات کمکی برای سایر دخترها باشد بله، تنها آرزویم در زندگی اینست که گیل را خوشبخت سازم، که بتوانم شریک غم و شادی هایش باشم و همسر و مادری خوب.

الوا اسکارت پیش نویس داستان را مطالعه کرد و چنان شیفته شد که احتیاط را کنار گذاشت. در این میان خود سالی برنت هم تشویقش کرد که یک نسخه از آن را روی میز کار و اینند قرار دهد و اعتقاد داشت که او با خواندن داستان، بی‌چون و چرا آن را تأیید خواهد کرد. غروب آن روز سالی برنت اخراج شد و قرارداد سنگینش با روزنامه به بهای گزافی فسخ گردید، در حالیکه هنوز سه سال از قراردادش مانده بود و به او اطلاع داده شد که به هیچ عنوان در آینده حق ورود به ساختمان روزنامه را ندارد.

اسکارت نگران و عصبی فریاد زد: "گیل تو نمی‌توانی سالی را اخراج کنی،

او یک نویسنده معمولی نیست.

واینند به آرامی پاسخ داد: «هر وقت نتوانم کسی را که مناسب روزنامه‌ام نمی‌دانم اخراج کنم، در روزنامه‌ها می‌بندم و ساختمانش را هم به آتش می‌کشم.»
«ولی مخاطبینش چی؟ ما همه طرفداران او را از دست می‌دهیم.»
«گور پدر طرفدارانش!»

آن شب سر میز شام واینند تکه کاغذ مچاله‌ای را از جیبش بیرون آورد و به طرف دومینیک پرت کرد. گلوله کاغذ به گونه زن خورد و به زمین افتاد.

دومینیک آن را از روی زمین برداشت، صافش کرد و وقتی متوجه شد که همان مقاله - داستان نوشته سالی برنت است، ناگهان زیر خنده زد.
سالی برنت مقاله بعدیش را به زندگی عشقی گیل واینند اختصاص داد و آن را که با لحنی روشنفکرانه و از دیدگاه جامعه‌شناسی نوشته شده بود، در مجله «مرزهای نو» به چاپ رساند.

واینند گردنبنند برلیانی برای دومینیک سفارش داده بود. گردنبنند طوری طراحی و ساخته شده بود که وقتی آن را به گردن دومینیک آویخت، شبیه یک مشت برلیان بود که بر سینه‌اش پاشیده باشند. زنجیر و حلقه‌های طلای سفیدی که برلیان‌ها را به یکدیگر متصل می‌ساختند کاملاً نامرئی بودند، مثل این بود که قطرات شبنم بر روی سینه‌اش نشسته باشند.

دومینیک در مقابل آینه ایستاد، به سینه ریز خیره شد و گفت:

«آن مقاله‌ای که در مورد زن خانه‌داری از اهالی برانکس^۱ که معشوقه جوان

1- Bronx

شوهرش را به قتل رسانده بود را به خاطر داری؟ مقاله وحشتناکی بود گیل، ولی وحشتناک تر از آن کنجکاوی مردمی است که از خواندن آن لذت برده‌اند. در واقع آن زن بوده که خرید چنین گردنبندی را ممکن ساخته است. گردنبند زیبایی است گیل، افتخار می‌کنم که آن را به سینه بیاویزم. برقی در چشمان واینند درخشید و با لبخندی گفت :

گمانم اینطور هم می‌شود به قضیه نگریست، ولی من آن را طور دیگری می‌بینم. من فکر می‌کنم که بدترین نوع فضولات روحی ابناء بشر را با هم ترکیب کرده‌ام، یعنی تراوشات فکری آن زن خانه‌دار و کسانی را که از خواندن داستانش لذت برده‌اند، و از این ترکیب سینه ریزی به این زیبایی ساختم. می‌شود گفت که من کیمیاگری هستم که توانسته چنین ترکیبی را بسازد.

دومینیک در چهره واینند نشانه‌ای از پشیمانی یا انزجار نمی‌دید. برق خاصی در نگاه مرد می‌درخشید، برقی که قبلاً هم دیده بود. با دیدن این نگاه، دومینیک به آگاهی جدیدی رسید. آگاهی از سطح متفاوتی از پرستش که در آن خود عابد به معبودی مبدل می‌شود.

شب بعد زمانی که واینند قدم به اتاق خواب گذاشت، دومینیک جلوی آینه نشسته بود. واینند خم شد و پشت گردنش را بوسید، بعد متوجه تکه کاغذی شد که گوشه آینه چسبیده بود. کاغذ نسخه‌ای از تلگرامی بود که باعث خاتمه کارش در روزنامه بنر شده بود : **زنیکه هرزه را اخراج کن. گ. و.**

پشتش را صاف کرد و پرسید :

این را از کجا آوردی؟

الزورت تووهی آن را به من داد، فکر کردم بهتر است نگهش دارم، البته هیچوقت گمان نمی‌کردم تا این حد به دردم بخورد.

مرد سرش را خم کرد و چیزی نگفت. دومینیک انتظار داشت که صبح

فردا آن تکه کاغذ ناپدید شود، ولی چنین نشد. بریده تلگرام برای همیشه گوشه آینه باقی ماند و هر گاه وایند او را در آغوش می‌گرفت، دومینیک متوجه نگاهش می‌شد که برای لحظه‌ای به طرف آینه کشیده می‌شود و نمی‌دانست در اندیشه مرد چه می‌گذرد.

وایند بهار آن سال برای شرکت در جلسه انجمن ناشران می‌بایست یک هفته‌ای نیویورک را ترک نماید. این اولین بار پس از ازدواجشان بود که آن دو از هم جدا می‌شدند. در بازگشت، دومینیک با استقبال از وایند در فرودگاه او را متعجب ساخت. دومینیک شاد و سر حال می‌نمود. رفتارش وعده چیزهایی را می‌داد که مرد انتظارش را نداشت. وقتی وارد اتاق نشیمن آپارتمانشان شدند، وایند خود را روی مبل انداخت و لم داد. دومینیک می‌دانست که مرد دلش می‌خواهد آنقدر همان جا بماند تا دوباره احساس امنیت دنیای دونفره‌شان را لمس کند. روبرویش ایستاد و گفت :

« گیل، بهتر است لباست را عوض کنی، امشب به تئاتر می‌رویم.»

مرد سر جایش نشست، با لبخندی بر لب گفت :

« بسیار خوب. کراوات سیاه بزنم یا سفید؟»

« سفید. با کلی دردسر دو تا بلیط برای نمایشنامه «مراقب دماغت باش!»

گرفتم. اصلاً بلیط گیر نمی‌آمد.»

وایند قهقهه بلندی سر داد. به نظرش مسابقه‌ای که در آن لحظه بین دونفرشان در جریان بود مضحک می‌نمود. نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

« خدای من، دومینیک، خواهش می‌کنم آن نمایشنامه نه!»

« چرا نه گیل؟ جنجالی‌ترین نمایشنامه نیویورک است. منتقد خودت

ژول فوگلر خنده و اینند قطع شد، تازه داشت متوجه موضوع می‌شد. گفته که این بزرگترین نمایشنامه قرن است؛ الزورت تووهی گفته این نمایشنامه صدایی است که نوید دنیای آینده را می‌دهد؛ الوا اسکارت گفته که این نمایشنامه را نه با جوهر و مرکب که با شیر جانی آدمی نوشته‌اند. سالی برنت قبل از اخراجش گفته بود که این نمایشنامه او را در حالیکه بغضی در گلو داشته به خنده انداخته. گیل، این نمایشنامه طفل شیرین زبان روزنامه بنر است. فکر کردم حتماً دلت می‌خواهد آن را ببینی.

بله، البته.

و اینند از جا برخاست و برای تعویض لباس به اتاق دیگر رفت. چند ماه از به روی صحنه رفتن نمایشنامه «مراقب دماغت باش!» می‌گذشت. الزورت تووهی با لحنی تأسف بار در ستون مقالاتش نوشته بود که اگر چه به نظر می‌آید در جامعه‌ای آزاد زندگی می‌کنیم، ولی متأسفانه نویسندگان نمایشنامه مجبور شد نام نمایشنامه‌اش را تغییر دهد، در حالیکه نامی که در اصل برای آن برگزیده بود نمایانگر ساده فصاحت فرهنگ توده مردم بوده است.

و اینند و دومینیک در قسمت میانی ردیف چهارم نشستند و بدون اینکه به یکدیگر نگاه کنند به نمایشنامه گوش می‌دادند.

نمایشنامه کاملاً انتظارات حمایتگران مالیش را برآورده ساخت و کارشان را توجیه نمود، یعنی آنکه باعث خنده و سرگرمی تماشاگران شد، درست مثل یک شوخی بی‌شرمانه و لطیفه‌ای کریه.

همه تماشاچیان در سکوت به صحنه می‌نگریستند و آنگاه که یکی از آن میان زیر خنده زد، بقیه هم از او دنباله روی کردند و از آن پس همه با خیالی آسوده از اینکه اجازه خندیدن را دارند و شادمان از اینکه مفهوم نمایش را کاملاً درک کرده‌اند، از آن لذت بردند. ژول فوگلر نخواستند بود در مورد

نمایشنامه اعمال نفوذ کند، تنها از مدت ها پیش گفته بود که هر کس نتواند از این اثر لذت ببرد، انسانی بی ارزش است. او گفته بود: «نباید به دنبال توضیح و تشریح این نمایشنامه باشیم، یا آنقدر نکته بین هستید که از آن خوشتان بیاید و یا خیر.»

در نیمه های نمایش و در تنفس اعلام شده، گیل واینند شنید که زنی به دوستش می گفت: «خیلی محشر است، من کاملاً آن را نمی فهمم، ولی می دانم که پیام بسیار با اهمیتی دارد.»

دومینیک از واینند پرسید: «گیل، نمی خواهی برویم؟» و پاسخ شنید: «نه، تا آخر نمایشنامه می مانیم.»

در تمامی راه بازگشت، مرد ساکت بود. وقتی به منزل رسیدند واینند آمادگی شنیدن و قبول هر چیزی را داشت. دومینیک خسته بود و نمی خواست باعث آزار همسرش شود. دلش می خواست از او یاری بطلبد، ولی دوباره همان فکری که در تئاتر آزارش می داد به سراغش آمد. فکر کرد این نمایشنامه مخلوق روزنامه بنر بوده، آن را تغذیه کرده و به موفقیت رسانده است. همان روزنامه ای که معبد استادارد را نابود کرد. روزنامه نیویورک بنر، دوم نوامبر ۱۹۳۰، ستون «صدایی کوچک»، «توهین به مقدسات» نوشته الزورت تووهی، «کلیسای دوران کودکی ما» نوشته الوا اسکارت، «حالا خوشحال شدی، آقای سوپر من؟!». . . . و حالا می دید که نابودی معبد استادارد صرفاً واقعه ای نبوده که در گذشته رخ داده و تمام شده باشد. این دیگر مقایسه ای بی معنی بین یک ساختمان و یک نمایشنامه نبود. این یک حادثه، یک اتفاق نبود، و ربطی به ایک، فوگلر، تووهی، خودش و رورک نداشت. این مسابقه ای بود که زمان نمی شناخت. یک مبارزه بود؛ مبارزه ای بین آنچه که آن معبد را ساخته بود و آنچه که این نمایشنامه را خلق

کرده بود، مبارزه‌ای بین دو قدرت، که دومینیک هر دو را به خوبی می‌شناخت و لمسشان می‌کرد؛ دو قدرتی که از آغاز خلقت با هم در ستیز بوده‌اند. تمام ادیان این دو قدرت را می‌شناخته‌اند. همیشه خدایی بوده و اهریمنی، تنها این انسان‌ها بوده‌اند که در تشخیص اهریمن به راه خطا رفته‌اند. اهریمن واحد و بزرگ نبوده، بلکه موجودی کوچک و حقیر، اما در تعداد بی‌شمار بوده و هست. روزنامه بنر معبد استادارد را نابود کرده بود تا بتواند جایی برای چنین نمایشنامه‌ای باز کند. کار دیگری نمی‌توانست بکند، یا این و یا آن، راه میانه‌ای وجود نداشت. همیشه همینطور بوده، این مسابقه جلوه‌های گوناگونی داشته، ولی هیچگاه نامی نداشته است. احساس کرد صدایی در درونش فریاد می‌زند.

رورک رورک رورک

دومینیک چه شده؟

این صدای واینند بود - صدایی بود نرم و آهسته و نگران. دومینیک اطمینان داشت که لحن صدای واینند انعکاسی از حالت چهره خودش بود. با پشتی صاف و حالتی مطمئن روبرویش ایستاد و گفت :

گیل، داشتم به تو فکر می‌کردم.

واینند منتظر ادامه صحبت او ماند.

خب گیل که گفتی، عشق مطلق و تام به خاطر اوج مطلق و تام؟ با صدای بلند می‌خندید و بازوانش را مثل هنرپیشه‌های روی صحنه با بی‌خیالی تکان می‌داد : راستی گیل، چه سن و سالی داری، ها؟ خیلی سخت کار کرده‌ای؟ نیمی از عمرت گذشته، ولی امشب پاداشت را به چشم دیدی. امشب شب تاجگذاریت بود. البته هیچ بشری کاملاً با والاترین عشقش یکسان نیست، ولی اگر کمی بیشتر سعی کنی حتماً روزی می‌رسد که تا سطح آن نمایشنامه ارتقاء پیدا کنی!

واینند در سکوت گوش می‌داد و هر آنچه را که می‌شنید قبول داشت.
فکر می‌کنم باید یک نسخه از آن نمایشنامه تهیه کنی و آن را روی یک
چهارپایه در میان گالری هنریت قرار دهی. فکر می‌کنم باید اسم کشتی
تفریحی‌ات را تغییر دهی و از این پس آن را «مراقب دماغت باش!» بخوانی.
فکر می‌کنم باید مرا هم
ساکت شو.

. برداری و ببری تا هر شب نقش مری را در این نمایشنامه بازی کنم.
بله، همان مری که موش‌های آبی را به فرزند خواندگی می‌پذیرفت
ساکت باش دومینیک.

پس تو حرف بزن. می‌خواهم ببینم تو چه برای گفتن داری.

من هیچوقت خودم را برای هیچکس توجیه نکرده‌ام.

پس پز بده یا حرفی بزن، آن هم قابل قبول است.

اگر راستش را بخواهی، این نمایشنامه حالم را به هم زد. خودت هم
می‌دانستی که حالم را به هم خواهد زد. این از قضیه آن زن خانه‌دار اهل
برانکس هم بدتر بود.

خیلی بدتر.

ولی چیزی هست که از این هم بدتر است، و آن این است که نمایشنامه
بسیار با ارزشی بنویسی و بگذاری تا این آدم‌ها تماشاگرش باشند و آن را به
مسخره بگیرند.

واینند در چشمان دومینیک برقی حاکی از تأثیر صحبت هایش دید، ادامه

داد :

بله، نمایشنامه حال را به هم زد، ولی چیزهای دیگری هم در مورد روزنامه وجود داشته که حال را به هم زده‌اند. بدترین قسمت آنچه امشب دیدم شرارتی بود که در اجرای این نمایشنامه وجود داشت، شرارتی ورای معمول. ولی اگر این ابله‌ها اینجور چیزها را دوست دارند، پس این حق طبیعی روزنامه بنر است که مبلغ همین چیزها باشد، روزنامه نیویورک بنر روزنامه‌ای است که برای ابله‌ها خلق شده؛ چیز دیگری هم وجود دارد که بخواهی به آن اعتراف کنم؟

امشب چه احساسی داشتی؟

احساس بودن در جهنم، البته جهنمی کوچک، چرا که تو هم با من آنجا نشسته بودی. همین را می‌خواستی، نه؟ می‌خواستی تضادها را احساس کنم، ولی محاسبات اشتباه بود، من به صحنه نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم مردم چنین‌اند، این است جان و روح مردم. اما در این میان، من تو را پیدا کرده‌ام، تو را دارم، و تضادها ارزش همه آن درد و عذاب‌ها را داشته‌اند. همانطور که می‌خواستی، من امشب درد و عذاب کشیدم، ولی این درد و عذاب تا حدی پیش رفت و در نقطه‌ای خاص متوقف شد و بعد

دومینیک ناگهان فریاد زد: "خفه شو، خفه شو، لعنت بر تو!" از صدای فریاد هر دو لحظاتی مات و مبهوت در سکوت ایستادند، و سرانجام این‌ها و این‌ها بودند که به سوی دومینیک رفت، می‌دانست که زن به کمک او نیازمند است. شانه‌هایش را گرفت. دومینیک با حرکتی سریع خود را کنار کشید، به طرف پنجره رفت و به شهر و ساختمان‌های عظیم و سیاهی که فقط به واسطه نقاطی نورانی قابل تشخیص بودند خیره شد.

پس از مدتی با لحنی بی‌حالت گفت:

"گیل، معذرت می‌خواهم."

واینند پاسخی نداد.

دومینیک دست هایش را بالا برد و چهارچوب پنجره را گرفت و بدون اینکه سر برگرداند اضافه کرد: "من حق نداشتم این حرفها را به تو بزنم. حالا با هم برابریم. من تاوانم را پس داده‌ام و اگر شنیدنش خوشحالت می‌کند می‌گویم که این من بودم که اول شکستم."

واینند به آرامی گفت: "من نمی‌خواهم تاوان چیزی را پس بدهی دومینیک، چها شده؟"

هیچ.

"حرفهای من تو را به یاد چه چیزی انداختند؟ حرفهایی که گفتم نمی‌توانسته‌اند تو را اینطور از کوره در ببرند، پس حتماً چیز دیگری را برای تداوی کرده‌اند؟"

هیچ.

"درد و عذاب تا جایی پیش می‌رود و بعد در نقطه خاصی متوقف می‌شود، این جمله‌ای بود که من گفتم، ولی چرا؟" دومینیک به منظره شهر نگاه می‌کرد، آن دورها می‌توانست ساختمان کورد را تشخیص دهد. "دومینیک من به قدرت تو واقفم، من می‌دانم که تو چه مقاومتی داری و از میزان تحملت هم به خوبی آگاهم، باید چیز خیلی وحشتناکی بوده باشد که تو را تا به این حد از خود بی‌خود کند. من باید بدانم، به من بگو؛ هیچ چیزی غیر ممکن نیست. می‌توانم تو را در مقابلش حمایت کنم، می‌توانم کمکت کنم. وقتی در تئاتر نشسته بودیم این فقط نمایشنامه نبود که تو را آزار می‌داد. من به صورتت نگاه کردم، چیز دیگری در آن دیده می‌شد، همان چیزی که چند دقیقه پیش در چهره‌ات دیدم. بگو، بگو چیست؟"

زن به آرامی گفت: "گیل، آیا مرا می‌بخشی؟"

واینند آمادگی این پرسش را نداشت؛ گذاشت لحظاتی بگذرند و بعد گفت :
 " برای چه چیزی باید تو را ببخشم؟"
 " برای همه چیز و برای امشب."
 " کاری که امشب کردی حق تو بود، با آن شرایطی که پیش درآمد
 ازدواجمان بود باید هم تقاص روزنامه بنر را از من می‌گرفتی."
 " من نمی‌خواهم که تو تقاص آن را پس بدهی."
 " چرا؟"
 " چون غرامتش قابل پرداخت نیست."
 دومینیک در سکوت صدای قدم‌های مرد را پشت سرش می‌شنید.
 " دومینیک، بگو حرف من تو را به یاد چه چیزی انداخت؟"
 " دردی که در نقطه‌ای خاص متوقف می‌شود؟ هیچ. فقط مسئله این است
 که تو حق ادای این جمله را نداری. آنهایی که چنین حقی دارند تاوانش را هم
 پس می‌دهند، تاوانی که تو توان پرداختش را نداری، ولی مهم نیست، اگر
 می‌خواهی باز هم تکرارش کن، من هم دیگر حق بیان چنین پاسخی را ندارم."
 " اما همه‌اش همین نیست که می‌گویی."
 " من فکر می‌کنم من و تو در خیلی از مسائل شبیه به هم هستیم. هر دوی
 ما در نقطه‌ای مرتکب خیانت شده‌ایم، شاید خیانت لغت درستی نباشد
 ولی چرا این بهترین لغتی است که می‌تواند احساس درونم را بیان کند."
 " دومینیک، تو نمی‌توانی چنان احساسی داشته باشی."
 " چرا؟"
 " چون این احساسی بود که من امشب داشتم، خیانت."
 " به چه کسی؟"
 " نمی‌دانم، اگر آدمی مذهبی بودم، می‌گفتم به خداوند، ولی من مذهبی

نیستم.

منظور من هم همین است، گیل.

تو چرا؟ تو چرا باید احساس خیانت کنی؟ روزنامه نیویورک بنر که زاییده تو نیست.

خیانت اشکال مختلفی دارد.

واینند به سوی دومینیک رفت و او را در آغوش گرفت.

تو معنی لغاتی را که به کار می‌بری نمی‌دانی، بله ما در مسائل زیادی شبیه به هم هستیم، ولی در این یکی نه. من ترجیح می‌دهم به رویم تف بیندازی اما بار گناهان مرا به دوش نکشی.

انگشتان دومینیک گونه های مرد را لمس کردند.

واینند پرسید :

حالا به من می‌گویی که چه چیزی تو را منقلب کرد؟

هیچ. من باری را برداشتم که بیش از حد توانم بود. گیل، تو هم خسته‌ای، برو بخواب. بگذار من مدتی همینجا بمانم، می‌خواهم چند دقیقه‌ای شهر را نگاه کنم، بعد می‌آیم، مطمئنم حالم بهتر خواهد شد.

۹

دومینیک به نرده کنار عرشه کشتی تفریحی تکیه داده و به واینند که روی صندلی راحتی دراز کشیده بود می‌نگریست. به تغییراتی می‌اندیشید که در مرد می‌دید. همانطور که نگاهش می‌کرد روز های نخستین سفر دریانشان را

به خاطر می‌آورد. تصویری که از او در ذهنش باقی مانده بود، اندامی سفید پوش بود که در هاله‌ای از سرعت و اطمینان، پلکان کشتی را بالا و پایین می‌دوید و نرده‌های حفاظ را چنگ می‌زد، جلوه توأمانی از پذیرش تعمدی خطر سقوط ناگهانی. حالا او نه ناشر فاسد یک امپراطوری مردمی، که اشراف زاده‌ای برفراز یک کشتی تفریحی بود و شکوه درخشان و معصوم جوانی را در ظاهرش داشت. گیل واینند که به دلیل توانائی‌های فوق‌العاده‌اش شهرت داشت اینک دیگر ماجراجویی جاه طلب نبود.

ناگهان گفت: "گیل!"

واینند چشمانش را گشود و به او نگاه کرد.

"کاش صدایت را ضبط می‌کردم، نمی‌دانی چه لحن عجیبی داشت. حیف شد الان اینطور صدایم زدی، کاش در اتاق خواب این کار را می‌کردی."

"اگر بخواهی آنجا هم تکرارش می‌کنم."

"متشکرم عزیز ترینم، قول می‌دهم خیلی از آن سوء استفاده نکنم. تو عاشق من نیستی، می‌دانم، تو هیچوقت عاشق کسی نبوده‌ای."

"چرا اینطور فکر می‌کنی؟"

"اگر تو عاشق مردی می‌شدی، داستان با یک جشن عروسی مسخره و شبی شکنجه آمیز در تئاتر خاتمه پیدا نمی‌کرد، بلکه او را تا جهنم کامل پیش می‌بردی."

"از کجا می‌دانی؟"

"تو چرا از روزی که با هم ملاقات کردیم، دائماً به من خیره می‌شوی؟ می‌دانی چرا؟ چون من آن گیل واینندی که راجع به او شنیده بودی، نبودم. من عاشق تو هستم، و عشق استثناها را می‌طلبد. اگر تو عاشق شوی

آنوقت می‌خواهی که تحت تسلط معشوق قرار گیری، می‌خواهی که معشوق
به تو حکم کند، تو را بشکند و بر تو اشراف داشته باشد. می‌دانی چرا؟ زیرا
همه اینها از نظر تو غیرممکن هستند و تو در روابطت با انسان‌ها هیچگاه
چنین حالاتی را تجربه نکرده‌ای و اصلاً آنها را امکان‌پذیر نمی‌دانی، و این تنها
هدیه‌ای است که می‌توانی به مردی که عاشقش هستی تقدیم کنی، یک مرد
استثنایی، ولی این آسان نیست.

اگر حرفهایت درست باشند، پس تو

پس من چی؟ من در مقابل چشمان حیرت زده تو، آدمی می‌شوم
متواضع و نازنین، در حالیکه پست‌ترین آدم زنده دنیا هستم.

من این حرفت را باور ندارم.

جدی؟ پس دیگر من آن آدم ماقبل آخری نیستم؟

نه، دیگر نه.

ولی عزیزترینم، اگر حقیقتش را بخواهی، هستم.

چرا دلت می‌خواهد اینطور فکر کنی؟

اصلاً دلم نمی‌خواهد اینطور فکر کنم، ولی باید صادق باشم. صداقت تنها

تجمل و نعمتی است که در خلوت به خودم روا داشته‌ام. در مورد من تغییر
عقیده نده و همانطور راجع به من فکر کن که قبل از اولین ملاقاتمان فکر
می‌کردی.

گیل، این خواسته تو نیست.

مهم نیست که خواسته من چیست. من هیچ چیز دیگر به جز تملک تو را

نمی‌خواهم. اصلاً لازم نیست از طرف تو جوابی بشنوم. اگر از فاصله خیلی
نزدیک به من نگاه کنی، چیزهایی خواهی دید که هیچ خوشایندت نخواهند
بود.

چه چیز هایی؟

دومینیک، تو خیلی زیبایی، فکر می‌کنم این بار خدا واقعاً از دستش در رفته و مخلوقی را آفریده که صورت و سیرتش همانندند.

پرسیدم چه چیز هایی گیل؟

می‌دانی تو خودت واقعاً عاشق چه چیزی هستی؟ تمامیت و کمال. تو عاشق غیر ممکن ها هستی. آن کسی که تو عاشقش باشی، موجودی است با ثبات و استوار، منطقی، وفادار به خویش و بی عیب و نقص، درست مثل یک اثر هنری. فقط در آثار هنری می‌توان چنین چیزی را یافت، ولی تو در پوست و استخوان دنبالش می‌گردی. تو عاشق این آدم هستی، می‌دانی؟ من هیچوقت کامل و تمام نبوده‌ام.

گیل تا چه حد به این حرفت اطمینان داری؟

آیا روزنامه بنر را فراموش کرده‌ای؟

مرده شوی آن روزنامه را ببرد.

باشد، مرده شورش را ببرند. از اینکه این حرف را می‌زنی خوشحالم، ولی روزنامه بنر تنها علامت و نشانه این بیماری نیست، حتی اینکه من هیچگاه به دنبال کمال نبوده‌ام هم چندان اهمیتی ندارد، آنچه مهم است اینست که هیچوقت فکر نکرده‌ام که اصلاً نیازی به کمال بوده باشد. من از ایده و مفهوم کمال متنفرم. من از فرضیاتی که در پس این ایده وجود دارد منزجرم.

مثل دوایت کارسون واینند رگه‌ای از بیزاری و نفرت را در صدای دومینیک تشخیص داد.

با خنده گفت: «بله دوایت کارسون، همان مردی که او را خریدم. همان انسان معتقد به فرد و فردگرایی که حالا تبدیل به کسی شده که سنگ جمع را به سینه می‌زند. بله، من این کار را کردم. این کار من از تأسیس روزنامه بنرهم

بدتر بود، مگر نه؟ تمایلی به یادآوری این موضوع نداری، نه؟
نه.

ولی حتماً فریاد های اعتراض را شنیده‌ای، حتماً شنیده‌ای که شاخ چه
غول های بزرگی را شکسته‌ام. فکر نمی‌کنم کسی تا به حال فهمیده باشد که
چقدر از این کار لذت می‌برم؛ مثل یک شهوت است. برای من بیکاره هایی مثل
تووهی و یا آن دوست دیگرم الوا، هیچ اهمیتی ندارند. بگذار کارشان را بکنند،
اما بگذار دیگران را، آنهایی را که کمی از تووهی و امثالهم بالاترند، به زیر
بکشم، بگذار از آنها یک تووهی دیگر بسازم، باید این کار را بکنم، گفتم که این
کار برای من یک شهوت است.

چرا؟

نمی‌دانم.

به نظرم تو کاملاً الزورت تووهی را درک نمی‌کنی.

شاید، ولی انتظار نداشته باش سلول های مغزم را برای درک آدمی مثل او
حرام کنم.

.... و در حرفه‌های هم تضاد هست.

کی و کجا؟

چرا نخواستی مرا نابود کنی؟

تشنا قائل شدم دومینیک، من عاشق تو هستم، باید عاشقت می‌شدم، اگر

مرد بودی آنوقت واقعاً خدا باید به تو رحم می‌کرد.

گیل چرا؟

چرا این کارها را کرده‌ام؟

بله.

به خاطر قدرت، دومینیک، قدرت. قدرت تنها چیزی بوده که می‌خواستهم.

همیشه خواسته‌ام به خودم ثابت کنم که هیچ آدمیزادی وجود ندارد که من نتوانم او را مجبور به انجام کاری کنم، هر کاری که من دلم بخواهد. آن کس که من قادر به شکستنش نباشم، مرا خواهد شکست. من عمری را صرف کردم تا مطمئن شوم جایگاهم امن و مطمئن است. می‌گویند من شرف ندارم، می‌گویند من شرفم را از دست داده‌ام. خب در این صورت چیز زیادی از دست نداده‌ام، زیرا در واقع شرف وجود خارجی ندارد.

ناگهان متوجه شد که دومینیک با آنچنان دقت موشکافانه‌ای به سخنانش گوش می‌دهد که انگار از اینکه حتی یک هجای آن را هم از دست بدهد، واهمه دارد. پرسید:

«دومینیک، چه‌ات شده؟ به چی فکر می‌کنی؟»

«هیچ، دارم به حرف تو گوش می‌دهم.»

واینند ادامه داد: «می‌دانی آن چیست که در آدم‌های بی صداقت از همه چیز بدتر است؟ تصویری که از صداقت دارند، زنی را می‌شناسم که تا به حال حتی برای سه روز هم نتوانسته در عقیده‌اش ثبات داشته باشد و اعتقادی را حفظ کند، ولی وقتی به او گفتم که آدم با کمالی نیست، عصبانی شد و جواب داد، «آنچه من کمال می‌دانم از نظر او کمال نیست.» منظورش چیست؟ مثلاً او هیچوقت دزدی نکرده، هیزی نکرده، باشد، اما از طرف من خطری او را تهدید نمی‌کند. من از او متنفر نیستم، بلکه از آن عقیده غیرممکنی که تو عاشقش هستی، متنفرم.»

«واقعا؟»

«من این را با اعمالم ثابت کرده‌ام و خیلی هم از این کار لذت برده‌ام.»

دومینیک به طرف او رفت و در کنارش نشست. واینند از دیدن نگاه و حرکات مهربان او متحیر بود، چهره‌اش را در هم کشید. دومینیک رویش را

برگرداند.

گیل، چرا این حرفها را به من می‌زنی؟ مطمئنم این تصویری نیست که دلت می‌خواهد از تو داشته باشم.

حق با توست. پس چرا دارم این حرفها را می‌زنم؟ راستش را می‌خواهی بدانی؟ چون باید بگویم، چون می‌خواهم با تو صادق باشم، فقط با تو و خودم، ولی جرأت گفتن این حرفها را - حتی به تو - در مکانی دیگر ندارم، نه در خانه‌مان و نه در ساحل، فقط اینجا است که می‌توانم تا به این حد صادق باشم؛ چون اینجا، در این کشتی و روی این اقیانوس، هیچ چیز واقعی به نظر نمی‌آید، مگر نه؟
بله.

امیدوار بودم اینجا بتوانی همه این حرفها را بپذیری و همانطور مثل چند لحظه قبل اسمم را صدا بزنی - با همان لحنی که دلم می‌خواست ضبطش کنم.

دومینیک سرش را روی دسته صندلی او گذاشت، دلش می‌خواست طوری وانمود کند که انگار حرفهایش را نشنیده است.

شبی در اواخر پاییز و اینند و دومینیک در باغچه روی پشت بام خانه‌شان ایستاده بودند و به دورنمای نیویورک نگاه می‌کردند.

اینجا هستند دومینیک، تمام ساختمان‌های عظیم و با شکوه اینجا هستند، تمام آسمانخراش‌ها. به خاطر داری که اینها باعث ارتباط اولیه بین من و تو شدند. هر دوی ما عاشق اینها هستیم.

دومینیک با خود فکر کرد که باید از شنیدن این جمله از دهان او احساس انزجار کند، ولی چنین حسی نداشت.

بله گیل، من عاشق اینها هستم.

دومینیک دستش را بالا برد، انگشتش را به سوی ساختمان کورد نشانه گرفت.

واینند گفت: «دوست دارم منظره ایستادن آدمی را در مقابل یک آسمانخراش تماشا کنم. آنوقت در مقام مقایسه، آدم قد یک مورچه می‌شود، ولی چقدر این حرف احمقانه است. این آدم بوده که آسمانخراش را ساخته. این آسمانخراش‌ها مظهر و نمایانگر ابعاد عظمت واقعی انسان‌ها هستند. می‌دانی چه چیزی در این ساختمان‌ها وجود دارد که من و تو را این چنین شیفته خود نموده؟ قدرت خلاقیت و شجاعت بشر.»

«گیل، آیا تو شجاعت را در بشر دوست داری؟»

«فکر کردن راجع به آن را دوست دارم، ولی به آن معتقد نیستم.»

«ای کاش درکت می‌کردم.»

«من که روشن و واضح حرف می‌زنم و چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم. واینند به چراغ‌های نئون آبی رنگی در دوردست اشاره کرد.»

«آن ساختمان روزنامه بنر است، می‌بینی؟ آن چراغ‌های آبی رنگ را می‌گویم. من کارهای زیادی کرده‌ام، ولی هنوز یک کار دیگر باقی مانده. باید ساختمانی بسازم که اسم واینند روی آن باشد. من کارم را از محله‌ای کثیف و فقیرنشین شروع کردم. نام اولین روزنامه‌ام «گزت» بود. از همان زمان همیشه دلم می‌خواست با شکوه‌ترین ساختمان نیویورک را بسازم و اسمش را «ساختمان واینند» بگذارم.»

«چرا این کار را نکردی؟»

«چون آمادگی‌اش را نداشتم.»

چرا؟

هنوز هم آمادگیش را ندارم؛ نمی دانم چرا، فقط می دانم برایم خیلی اهمیت دارد، چیزی مثل آخرین نشانه خواهد بود، وقتش که برسد حتماً دلیلش را خواهم دانست.

به طرف غرب نیویورک اشاره کرد.

من آنجا به دنیا آمدم، محله هلز کیچن. دومینیک به دقت گوش می داد، او کمتر راجع به گذشته و روز های نخست کارش حرف می زد. شانزده ساله بودم که درست مثل امشب روی پشت بامی ایستاده و به شهر نگاه می کردم. همان شب تصمیمم را گرفتم که چکاره شوم.

کیفیت صدایش طوری بود که انگار می گفت: توجه کن، این مهم است. دومینیک بدون اینکه به او نگاه کند با خود می اندیشید این همان لحظه ایست که واینند همواره منتظرش بوده و همین موضوع می توانست پاسخ او باشد، کلیدی برای ورود به دنیای مرد. سال ها پیش وقتی به گیل واینند فکر می کرد همیشه این سؤال برایش پیش می آمد که مردی مثل او چگونه می تواند با خود و زندگی کنار بیاید، چطور خودش را تحمل می کند؟ انتظار داشت چنین مردی مدام لاف بزند، به خود ببالد و در این میان نشانه هایی هم از احساس شرم و گناه با گستاخی های گاه و بیگاه دیده شود. به او نگاه کرد. مرد سرش را بالا گرفته و نگاهش به موازات آسمان تا انتهای افق پیش می رفت. آنچه انتظار داشت به هیچ وجه در او دیده نمی شد. به دلاوران افسانه ها می مانست که در چشم زمان جایگاهی شکوهمند دارند.

دومینیک مطمئن بود که کلید ورود به دنیای ذهنی مرد را یافته است و همین احساس اطمینان بود که او را وادار به صحبت کرد.

گیل، الزورت تووهی را اخراج کن.

مرد ناباورانه به او نگاه کرد.

چرا؟

گیل، گوش کن. تا به آن روز با چنان لحن مصرانه‌ای با واینند صحبت نکرده بود. من هیچوقت نخواسته‌ام جلوی تووهی را بگیرم، حتی به او کمک هم کرده‌ام. فکر می‌کردم او همان چیزی است که دنیا استحقاقش را دارد. سعی نکردم کسی یا چیزی را از چنگال او نجات دهم. من هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد که بخوام روزنامه بنر را - که واقعاً مناسب فردی مثل اوست - از چنگالش بیرون بکشم و نجات دهم.

دومینیک، هیچ می‌فهمی چه می‌گویی؟

گیل، زمانی که با تو ازدواج کردم، اصلاً گمان نمی‌کردم به جایی برسم که اینقدر در خودم حس وفاداری نسبت به تو احساس کنم. این احساس با تمام آنچه که تا به امروز انجام داده‌ام در تضاد است و میزان این تضادها بیش از آنست که بتوانم بازگو کنم؛ برای من یک فاجعه، یک نقطه عطف است. نپرس چرا، سال‌های سال طول می‌کشد تا حتی خودم آن را بفهمم؛ فقط می‌دانم این را به تو می‌گویم. الزورت تووهی را اخراج کن، قبل از اینکه دیر شود. آنهایی را که تو از بین برده‌ای به خطرناکی و شرارت او نبوده‌اند. اخراجش کن، بعد دنبالش برو و تا روزی که آخرین ذره وجودش را نابود نکرده‌ای از پا ننشین.

چرا؟ چرا حالا به فکر او افتادی؟

چون می‌دانم که به دنبال چیست.

دنبال چیست؟

او می‌خواهد روزنامه‌های واینند را تحت نفوذ خودش بگیرد.

واینند با صدای بلند خندید، گویی لطیفه‌ای شنیده‌ای.

دومینیک با لحنی حاکی از عجز گفت: گیل

دومینیک تو را به خدا ول کن! من همیشه بیش از این روی قضاوت‌های تو حساب می‌کردم.

تو، تووهی را درک نمی‌کنی.

خب درک نکنم، که چه؟ اصلاً چطور می‌توانی تصورش را بکنی که من در پی صید تووهی باشم، مثل شاهینی که بخواهد مگسی را شکار کند. چرا باید الزی را اخراج کنم؟ او از آن دسته آدم‌هایی است که برایم کلی پول می‌سازند. مردم عاشق خواندن مزخرفاتش هستند. من هیچوقت کسی را که اینقدر احمقانه نقش یک تسلی دهنده را برای جامعه بازی می‌کند، اخراج نخواهم کرد. ارزش او برای من به اندازه یک کاغذ مگس گیر است.

همین است که او را خطرناک می‌کند، البته این فقط بخشی از خطر است.

منظورت تعداد دنباله‌روهای اوست؟ من آدم‌هایی با مخاطبینی خیلی بیشتر را در استخدام داشته‌ام، ولی زمانی که وقتش رسید و از روزنامه بنر اخراج شدند، ختم محبوبیتشان بوده. اما روزنامه همچنان به کارش ادامه داده است.

مسئله محبوبیت او نیست، بلکه ماهیت خاص محبوبیت اوست. نمی‌توانی با سلاح خودش به جنگش بروی. تو مثل یک تانک می‌مانی، آری و یک تانک سلاح مشخص و قابل رؤیتی است، سلاحی صادق که پیش می‌رود و سرراهش همه چیز را از میان برمی‌دارد. اما او یک گاز کشنده است، گازی سمی که ریه‌ها را از کار می‌اندازد. من فکر می‌کنم شیطان رمز و رازی دارد که او از آن با خبر است. نمی‌دانم چیست، ولی می‌دانم چطور تووهی از آن استفاده می‌کند و می‌داند به دنبال چیست.

تحت تسلط گرفتن روزنامه‌های واینند؟

تحت تسلط گرفتن روزنامه های واینند، به عنوان یکی از راه های رسیدن
به مقصود و هدفش.

کدام هدف؟ کدام مقصود؟

تسلط بر جهان.

واینند با غیظ فروخورده ای گفت: دومینیک تو را چه می شود، این حرفها
یعنی چه؟

گیل، جدی می گویم، واقعا جدی.

تسلط بر جهان؟ عزیز من این کار مردانی مثل من است. تووهی های این
دنیا حتی چنین چیزهایی را به خواب هم نمی بینند.

ببین، سعی می کنم توضیح بدهم هر چند کار مشکلی است و مشکلترین
قسمتش هم این است که همه تصمیم گرفته اند به امور بدیهی توجهی نکنند،
اما اگر تو یکی به من گوش کنی

من گوش نخواهم کرد؛ مرا ببخش. گفتگو در مورد اینکه الزورت تووهی
برای من تهدیدی است، از نظر من مضحک و احمقانه است، ولی بحث جدی در
این زمینه دیگر حقیقتا برخوردارنده است.

گیل، من

نه، عزیزم. گمان نمی کنم تو کاملاً روزنامه بنر را درک کنی، البته
علاقه ای هم ندارم که آن را درک کنی. من میل ندارم که اصلاً کاری به کار
آن داشته باشی، ولش کن، بگذار روزنامه را من بچرخانم.

آیا این یک دستور است گیل؟

یک اخطار است.

بسیار خوب.

فراموشش کن دومینیک. نگذار آدمی مثل تووهی تو را به وحشت بیندازد.

این کار اصلاً در شأن تو نیست.

واینند سینه‌اش را صاف کرد، اولین باری بود که دومینیک با چنین حالت مادرانه‌ای نگران سلامتی‌اش بود. دست او را در دست گرفت و کف دستش را بوسید و به گونه‌اش فشرد.

هفته‌های متوالی پس از آن شب در سکوت گذشتند، سکوتی که منشأ آن تنفر نبود، بلکه نوعی تفاهم عمیق مابین آن دو بود. گاهی که تنها می‌شدند و نگاهشان به یکدیگر می‌افتاد، هر دو در یک آن لبخند می‌زدند، لبخندی مثل فشردن دست‌ها و تحکیم یک پیمان.

و بعد، در غروب یک روز دومینیک احساس کرد که واینند سفره دلش را خواهد گشود. مقابل آینه نشسته بود که او را دید. واینند به دیوار تکیه داده و به دست‌های زن نگاه می‌کرد. دومینیک می‌دانست که مرد او را نمی‌بیند، بلکه در حال نگریستن به چیزی بالاتر از زیبایی و یا عشقش نسبت به اوست. واینند به خودش می‌نگریست و دومینیک می‌دانست که این مقایسه بیهوده‌ای است.

من برای نیاز شخصی خودم نفس می‌کشم، به خاطر سوختی که باید به جسمم برسانم، برای حیاتم در آنچه به تو داده‌ام، نه ترحمی بوده و نه از خود گذشتگی. من، خویشتن عریانم را، نفسم را به تو داده‌ام این کلمات رورک بودند که به گیل واینند نسبت می‌داد - و از اینکه حرفهای عاشقانه رورک را به مرد دیگری نسبت دهد هیچ احساس خیانت نمی‌کرد. به آرامی گفت: "گیل، روزی روزگاری، به خاطر این ازدواج باید از تو پوزش بطلبیم."

واینند لبخندی زد و سرش را تکان داد، دومینیک ادامه داد:

من می‌خواستم که تو زنجیری باشی که مرا به دنیا مرتبط می‌سازد، ولی حالا می‌بینم که در عوض تو پناهگاهم شده‌ای، برای همین هم این ازدواج، ازدواجی صادقانه نبوده است.

نه، من خودم به تو گفتم هر دلیلی را که برای این ازدواج داشته باشی، می‌پذیرم.

ولی تو همه چیز را برای من تغییر داده‌ای، یا شاید این خودم بودم که همه چیز را تغییر دادم؟ نمی‌دانم، ما برای هم مثل یک اتفاق غریب بوده‌ایم. من همان چیزی را به تو داده‌ام که دلم می‌خواست از دستش رها شوم، آن احساس و مفهوم خاص زنده بودن را می‌گویم. من گمان می‌کردم ازدواج ما باعث شود که این مفهوم از بین برود و یا حداقل رنگ ببازد: مفهوم «ستایش شادمانه» زندگی. من و تو در موقعیت‌های مختلف زندگی به یک نحو عمل کرده‌ایم. می‌بینی که چقدر به هم شباهت داریم؟

من از همان اول این را می‌دانستم.

اما گیل، نباید اینطور می‌شد، اصلاً این غیر ممکن بود. حالا من به دلایل دیگری می‌خواهم که در کنار تو باقی بمانم. می‌خواهم بمانم و منتظر پاسخ باشم. فکر می‌کنم زمانی که تو را بشناسم، خودم را هم شناخته‌ام. می‌دانم که حتماً جوابی وجود دارد. آن چیزی که در درون هر دوی ما هست، حتماً اسمی دارد. نمی‌دانم چیست، اما می‌دانم چیز بسیار با اهمیتی است.

شاید، انگار من هم باید بخواهم که آن را درک کنم و بفهمم، ولی اینطور نیست، در حال حاضر من نمی‌توانم برای چیزی اهمیت قائل شوم. من حتی نمی‌توانم بترسم.

1- Exaltation

دومینیک به او نگاه کرد و آهسته گفت :

« گیل، من می‌ترسم.»

« از چه می‌ترسی عزیزم؟»

« از بلایی که دارم سر تو می‌آورم.»

« چرا؟»

« گیل، من عاشق تو نیستم.»

« حتی این هم نمی‌تواند برایم اهمیتی داشته باشد.»

دومینیک سرش را پایین انداخت.

« دومینیک!»

زن مطیعانه سرش را بالا گرفت.

« دومینیک، من عاشق تو هستم، آنقدر دوستت دارم که هیچ چیز دیگری

برایم مهم نیست - حتی خود تو. این را می‌فهمی؟ برای من فقط عشقم مهم

است نه جواب تو، حتی بی تفاوتی تو هم اهمیتی ندارد. دنیا هیچوقت چیز

زیادی به من نداده، و البته من هم چیز زیادی از دنیا نخواسته‌ام، راستش را

بخواهی هیچوقت چیز چندانی نمی‌خواسته‌ام. هیچگاه اشتیاقی در من نبوده

که با یک «بله» یا «نه» و بعد با شنیدن یک «نه» در جواب اشتیاقم، بخواهم

زندگی را کنار بگذارم. تو برای من این اشتیاق هستی. اما زمانی که فردی به

این مرحله می‌رسد، دیگر فقط نفس اشتیاق برایش اهمیت دارد نه موضوع

اشتیاق. وقتی توان اشتیاق داشتن به این پایه می‌رسد، دیگر به کمتر از آن

نمی‌شود رضایت و یا اهمیت داد، من تا به حال چنین احساسی نداشته‌ام. من

هیچگاه نمی‌دانستم چطوری می‌شود به کسی یا چیزی بگویم «مال من». ولی

به تو، به تو می‌گویم؛ مال من. تو آن را مفهوم «ستایش شادمانه» زندگی

خواندی؟ بله، تو این جمله را گفتی. تو می‌فهمی، تو درک می‌کنی و من دیگر

نباید بترسم. دومینیک دوستت دارم، تو می‌گذاری که من این جمله را بگویم.
دوستت دارم.

دومینیک دستش را به طرف گوشه آینه برد، تلگرام را برداشت و مچاله کرد، صدای خش و خش کاغذ در فضای اتاق پیپید، به آرامی مشت گره کرده‌اش را بالای سطل زباله گرفت و آن را گشود، گلوله کوچک کاغذ درون سطل زباله افتاد.



بخش چهارم هاوارد رورک

۱

برگ های درختان زیر آفتاب، در وزش نسیم، مثل پولک های سبز و طلایی می رقصیدند. چنان می نمود که گویی جوش و خروشی در جنگل برپاست، جوشی که از پی آن بهار متولد می شود. شاخه های درختان روی جاده باریک خم شده بودند و با حرکت آنها نقطه های درخشان آفتاب روی خاک جا به جا می شدند. مرد جوان آرزو کرد که ای کاش هیچگاه نمیرد.

با خود گفت: تا زمانی که این کره خاکی چنین است نباید مرد، زندگی باید کرد و تا وقتی که بشود نوید و امید را از زبان برگ ها و تنه درختان و سنگ ها شنید، باید ماند. ولی می دانست زمین فقط به این دلیل آنقدر زیبا می نمود که او ساعت های متمادی هیچ احدی را ندیده بود و به تنهایی سوار بر یک دوچرخه در کوره راهی در تپه های پنسیلوانیا، رکاب می زد، اینجا دنیایی بکر و دست نخورده بود.

او مرد جوانی بود که بهار همان سال - یعنی سال ۱۹۳۵ - از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود و اینک در مرحله تصمیم گیری قرار داشت. مرحله ای که می خواست بداند آیا زندگی ارزش زیستن را دارد یا نه. خودش هم نمی دانست که چرا چنین پرسشی در مغزش می گذرد. به مردن فکر نمی کرد، به تنها چیزی که می اندیشید این بود که می خواست شاد باشد و برای بودنش

دلیل و معنی و مفهومی بیابد. علاقه‌ای به آنچه که در دانشگاه به او آموخته بودند، نداشت. حرفه‌ای فراوانی در مورد مسئولیت‌های اجتماعی و خدمت و فداکاری شنیده بود. همه می‌گفتند که اینها ابعاد زیبا و الهام بخش زندگی هستند، ولی او اصلاً چنین احساسی نداشت. نمی‌دانست نام آن چیزی که از زندگی توقع دارد، چیست. در این مکان و در انزوای بکر و دست نخورده‌اش آن را حس می‌کرد، اما لذتی که از طبیعت می‌برد همانند آنی که یک جانور سالم از طبیعت اطرافش کسب می‌کند، نبود؛ شعفی که در میان طبیعت احساس می‌کرد، لذتی بود که فقط یک انسان سالم می‌توانست به دست آورد و بیشتر به نوعی مبارزه طلبی شباهت داشت. از اینکه فقط در میان طبیعت می‌توانست به احساس ستایشی شادمانه دست یابد، عصبانی بود. چرا باید تمامی این نویدها و شوق و اشتیاق‌ها به محض روبرو شدن با انسان‌ها و دیدن کار و آثار آنها از میان می‌رفتند؟ فکر کرد که یک جای کار عیب دارد. کار و اثری که انسان از خود بر جای می‌گذارد باید در سطحی بالاتر باشد، باید برای ارتقاء بخشیدن به طبیعت باشد و حتی از این هم برتر و زیباتر، و نباید در مقابل طبیعت حقیر و پست جلوه کند. دلش نمی‌خواست از انسان‌ها متنفر باشد، بلکه برعکس می‌خواست بشر را دوست بدارد و تحسین کند. برای همین هم از نگریستن به خانه‌ها، ساختمان‌ها و اعلامیه‌های تبلیغاتی سرراش، وا همه داشت.

همیشه آرزو داشت موسیقیدان شود. نمی‌توانست ماهیت چیزی را که به دنبالش بود به جامه کلام در آورد. با خود می‌گفت برای شناختن آن باید به کنسرتوی شماره یک چایکوفسکی^۱ گوش بدهم و یا به موومان نهایی کنسرتوی شماره دو راخمانینوف^۲ اندیشید که بشر نتوانسته گفتار یا کردار و یا

1- Tchoikovsky

2- Rachmaninoff

پنداری برای ابراز این حس بیابد، ولی آن را در موسیقی بیان نموده است. با خود می‌گفت؛ : خداوندا بگذار آن را در یک اثر بشری پیدا کنم، خداوندا بگذار ببینم که واقعا وجود دارد. خدایا می‌خواهم ببینم که بشر می‌تواند پاسخگوی وعده‌هایی باشد که در موسیقی این بزرگان شنیده‌ام. خدایا بشر را به همان عظمتی که باید باشد به من نشان بده. برادران من، هموعان من، عظمتتان را نشان دهید. نمی‌خواهم برای خشنودی من کار کنید، برای خوشایند و در حق شکوه و جلال خودتان کار کنید. می‌خواهم بدانم که اینها امکان پذیرند و دانستن آن به من این جسارت را می‌بخشد که در راستای شکوه و جلال خودم کار کنم.

در دور دست چشمش به یک دایره آبی رنگ افتاد. جایی بود که جاده سرازیر می‌شد و امتدادش به چشم نمی‌آمد. فکر کرد که چقدر زیبا بود اگر به آن نقطه می‌رسید و می‌دید که زیر پایش چیزی به جز آسمان آبی نیست. چشمانش را بست و رکاب زد. کمی دورتر ایستاد و چشم‌ها را گشود.

در دره وسیع زیر پایش شهرکی را دید که در نور آفتاب تازه دمیده می‌درخشید. نه، این یک شهرک نبود. شهرک‌ها چنین منظره‌ای ندارند. سؤال و جواب‌ها را کنار گذاشت و مبهوت به صحنه زیر پایش خیره شد. سراسر تپه از خانه‌های کوچکی پوشیده شده بود که همانند آبشاری به جانب پایین تپه جاری بودند. صخره‌های دست نخورده در میان این آبشار به پلکان نقره‌ای رنگی می‌مانستند. خانه‌ها با آن چنان نیرویی بنا شده بودند که دیگر نمی‌شد تپه و صخره‌ها را بدون حضور آنها در نظر آورد. همگی هماهنگ و موزون، در کنار هم هدف واحدی را عینیت می‌بخشیدند، گویی در طی قرن‌ها، این صخره‌ها به وجود آمده بودند تا به موجودیت خانه‌ها معنی ببخشند و خانه‌ها نیز برای به‌کمال رسانیدن مفهوم صخره‌ها

ساخته شده بودند.

نمای خانه ها از سنگ معمولی و شیشه بود. هیچیک به دیگری شباهت نداشت، ولی درست همانند اوج و فرود نت های یک قطعه موسیقی که در نهایت سمفونی زیبایی را تشکیل می دهند، مجموعه ای با شکوه را ساخته بودند. اندیشید : این همان وعده ایست که موسیقی بشارتش را داده و اینک به حقیقت پیوسته است. این چیست که در مقابل چشمانش قرار گرفته؟ باید زبان مشترکی باشد که تفکر را به حس بینایی و شنوایی پیوند می دهد، این زبان چیست؟ ریاضیات؟ موسیقی و ریاضیات، پس معماری هم نوای موسیقی است که از سنگ شنیده می شود. گیج و مبهوت شده بود، منظره زیر پایش نمی توانست واقعی باشد.

پس از وقفه ای طولانی چشمانش را از منظره برگرفت و به دور و برش نگاهی انداخت و تازه فهمید که تنها نیست، چند گام آن سو تر مردی روی یک تخته سنگ نشسته و به دره نگاه می کرد. به نظر می آمد که آن مرد هم مجذوب شهرک شده و متوجه او نبود. مردی بود بلند قد با موهای نارنجی.

یک راست به سوی او رفت. مرد رویش را برگرداند و به او نگاه کرد. در چشمان خاکستریش آرامش عجیبی موج می زد، به ناگاه پسر جوان احساس کرد که هر دویشان حال مشابهی دارند، گویی مدتهاست یکدیگر را می شناسند. با انگشت به پایین تپه اشاره کرد و پرسید : "این واقعی نیست، هست؟"

"چرا، البته که واقعی است. حالا دیگر واقعی است."

"صحنه فیلمبرداری و یا از آن نوع کلک های سینمایی که نیست؟"

"نه، یک محل بیلاقی است، تازه تمام شده، چند هفته دیگر افتتاح خواهد شد."

"چه کسی آن را ساخته است؟"

من:

اسم شما چیست؟

هاوارد رورک:

پسر گفت: متشکرم. او می‌دانست که چشمانی که به او نگاه می‌کردند، معنی و مفهوم کامل این کلمه را به خوبی می‌دانند. هاوارد رورک در جواب پسر به عنوان تشکر، سرش را به حالت تعظیم خم کرد. پسر رکاب زنان جاده را گرفت و از تپه سرازیر شد. رورک با نگاه او را دنبال کرد. نخستین بار بود که او را می‌دید. رورک هیچ نمی‌دانست که آن روز به یک نفر جسارت رو در رویی با زندگی را داده است.

رورک هیچ نمی‌فهمید که چرا برای ساختن شهرک بیلاقی دره موناDNAک^۱ برگزیده شده است.

یک سال و نیم پیش، در پاییز سال ۱۹۳۳ به ملاقات آقای کالب برادلی^۲ رفته بود. آقای برادلی صاحب و مدیر یکی از بزرگترین شرکت های آمریکا به تازگی اراضی دره موناDNAک را خریده و سر و صدای بسیاری برای ایجاد شهرک بیلاقی در آن مکان به راه انداخته بود. رورک هیچ امیدی به گرفتن این کار نداشت و تنها به صرف انجام وظیفه و برای اینکه آن را نیز به فهرست بلند و بالای تقاضا های بی جوابش اضافه کند، به دیدن او رفت.

وقتی به درون دفتر برادلی رفت، می‌دانست که باید دره موناDNAک را به دست فراموشی بسپارد، چرا که این مرد هرگز کار را به او واگذار نمی‌نمود. ولی از لحظه‌ای که دره موناDNAک را دیده بود، نمی‌توانست آن را از ذهنش

1- Monadnock

2- Calb Bradley

خارج سازد و به همین علت از لحظه ورود مدام در باره آن حرف زد. از خاطر برده بود که صحبت بی فایده است، اما برادلی بدون اینکه چیزی از حرفهای رورک سر در بیاورد، تنها گوش داد. آقای برادلی حرف زیادی برای گفتن نداشت و در نهایت گفت که تا چند روز دیگر با او تماس خواهد گرفت و رورک حضور شخص سومی را در این ملاقات حس می‌کرد. هنگام خروج برادلی بدون مقدمه گفت: « شما همان آرشیوتکتی هستید که معبد استادارد را ساخته؟ » رورک پاسخ داد: « بله. » « عجیب است که من خودم به فکر تماس با شما نیفتادم. » و رورک اندیشید برعکس عجیب تر این بود اگر آقای برادلی خودش به فکر تماس با او می‌افتاد.

سه روز بعد آقای برادلی با رورک تماس گرفت و او را به دفترش فراخواند. در آنجا چهار مرد خوش پوش انتظارش را می‌کشیدند که اعضای هیئت مدیره شرکت دره مونداناک بودند. برادلی از رورک خواست که حرفهای آن روزش را دوباره تکرار کند.

رورک در توضیح و توجیه نقشه و طرحش گفته بود که اگر قصد و نیت آقایان - همانطور که اعلام کرده‌اند - ساختن شهرکی بیلاقی برای تفریح و استراحت طبقه متوسط است، باید توجه داشته باشند که بزرگترین معضل طبقه کم درآمد تر جامعه، کمبود فضایی شخصی، خصوصی و آرام است. تنها آنانی که بسیار ثروتمند و یا آن عده‌ای که به راستی فقیرند می‌توانند از تعطیلات تابستانی لذت ببرند، زیرا پولدارها خود ملک شخصی دارند و هر چه بخواهند در آنجا مهیاست؛ فقرا هم که بدشان نمی‌آید مثل دیوارهای گوشتی تنگاتنگ هم به سر ببرند، می‌توانند از پلاژها و تفریحگاه‌های عمومی استفاده کنند. در این میان گروهی هستند که قادر نیستند به صورت گله‌ای استراحت یا تفریح کنند. چرا جامعه فرض را بر این گذاشته که غریزه انسان‌های کم‌درآمدتر،

حیوانی و گله وار است؟ چرا نباید برای این عده مکانی فراهم شود که بتوانند یک هفته یا یک ماه با هزینه‌ای کمتر، از امکاناتی بهره‌مند گردند که استحقاقش را دارند؟ رورک گفت که دره مونداناک را دیده و فکر می‌کند بشود در آنجا چنین شهرکی را ساخت. لازم نیست تپه‌ها صاف شوند، نیازی به خاکبرداری و انفجار صخره‌ها هم نیست و دلیلی برای ساختن یک هتل بزرگ و چند طبقه مثل لانه زنبور وجود ندارد. گفت خانه‌های کوچکی می‌سازیم که در لای درختان پنهان هستند. به جای یک‌استخر بزرگ که همه افراد به‌ناچار مثل بچه ماهی و ماهی در هم می‌لولند، چند استخر کوچکتر ایجاد می‌کنیم. شهرکی می‌سازیم که ساکنانش حق انتخاب داشته باشند، انتخاب اینکه با هم باشند و یا اوقات فراغت خود را تنها بگذرانند. همچنین گفت که می‌تواند طرحی بدهد تا همه این کارها با هزینه‌ای کمتر از میزان انتظار انجام شود.

مردها در سکوت به حرفهایش گوش دادند. رورک متوجه نگاه‌های آنها به یکدیگر می‌شد، نگاه‌ها از نوعی بودند که وقتی عده‌ای می‌خواهند جلوی خنده‌شان را بگیرند، رد و بدل می‌کنند. ولی اشتباه می‌کرد، زیرا در پایان جلسه، قرارداد کاری دره مونداناک با او امضاء شد.

این بار رورک که تجربه معبد استادارد را پشت سر گذاشته بود، بدون موافقت آقای برادلی هیچ حرکتی را انجام نمی‌داد. روی یکایک طرح‌ها امضاء برادلی را می‌گرفت و آقای برادلی هم با تمام طرح‌ها، ایده‌ها، هزینه‌ها و عملکردهای رورک موافقت می‌نمود. اما این حاضر به خدمتی آقای برادلی ته رنگ عجیبی داشت، گویی می‌خواست دل کودکی را به دست آورد.

رورک چیز زیادی در مورد آقای برادلی نمی‌دانست. شنیده بود که ثروتش را مدیون ترقی ناگهانی قیمت مستغلات در فلوریدا است. به نظر می‌آمد که شرکت فعلی او صاحب سرمایه‌فراوانی است و نام بانکدارهای معروفی

در فهرست سهامدارانش دیده می‌شد. رورک هرگز با هیچیک از سهامداران ملاقات نکرده بود و آن چهار نفر عضو هیئت مدیره را هم ندید. این آقای برادلی بود که همه کاره به حساب می‌آمد و او هم دست رورک را باز گذاشته بود و به جز تأیید مخارج و طرح‌ها کاری به کار او نداشت.

طی هجده ماهی که از عقد قرارداد گذشت، رورک فرصت تفکر در باره آقای برادلی را نیافت، چرا که او مشغول ساختن شهرک عزیز و بزرگترین پروژه‌اش بود.

یک سال بود که در اتاقکی چوبی که با عجله در کنار تپه محل احداث شهرک سرهم کرده بود، زندگی می‌کرد. نقشه کش‌های سابقش همگی برای کار با او به دره مونداناک آمده و حتی چند نفری از آنان هم به شوق همکاری مجدد با رورک کارهای خوب و نان و آب دارشان را در شهر رها کرده بودند. در این دره آنقدر کار برای ساختن وجود داشت که به مغز هیچکدامشان خطور نکرد تا توانشان را برای ساختن سرپناهی برای خود هدر دهند. تا مدت‌ها بعد هیچکدام حتی متوجه نبودند که از کمترین وسایل رفاه شخصی محرومند، در واقع اصلاً ذره‌ای هم احساس محرومیت نمی‌کردند زیرا سالی که در دره مونداناک گذشت تا آخر عمر در خاطره هرکدامشان به عنوان زمانی خارق‌العاده باقی ماند. آن سال، سالی عجیب و متفاوت بود، گویی چرخش زمین متوقف شده و تمام دوازده ماه آن بهار بود. گروه رورک نه برف را می‌دید و نه متوجه زمین یخ‌زده و زوزه باد می‌شد. حتی انگشتان یخ‌زده‌شان را که هر سحرگاه باید مدتی روی بخاری نگاه می‌داشتند تا بتوانند مداد نقشه کشی را در دست بگیرند، از یاد برده بودند. آنچه به خاطرشان مانده بود تنها، مفهوم حقیقی بهار بود، حالی که دیدن جوانه‌های تازه رسته بر شاخه خشک درختان به ارمغان می‌آورد و شعفی که آبی آسمان بهاری دردل برمی‌انگیزد. در تمام این مدت

گروه رورک، بهار را با بلوک های سنگی و تیر های آهنی و جام های شیشه‌ای از دل خاک بیرون کشیدند و همراه با آن احساس شورانگیز خلاقیت، جوانی، حرکت و اراده و رضایت را تجربه کردند.

تمام کار های مجسمه سازی و آب نما های موندناک را استیون مالوری انجام می‌داد. مالوری ماه ها قبل از اینکه نیازی به وجودش باشد به موندناک آمد و در یکی از اتاقک ها مسکن گزید. مالوری کارگاه موندناک را به صورت صحنه نبردی می‌دید. با خود می‌اندیشید که جنگ و نبرد عملی شرارت‌آمیز است که در آن هیچ چیز زیبایی وجود ندارد، پس چطور می‌شد کارگاه موندناک را با همه زیبایی و صداقتش به یک نبرد تشبیه نمود و مردانی را که در آنجا مشغول به کار بودند همچون هم‌زمانی در نظر آورد که در حال تجربه کردن والاترین هدف زندگیشان بودند؟

مالوری با هیچکس در این مورد حرفی نزد، ولی از حالات چهره مایک می‌فهمید که او هم احساسی مشابه دارد. وقتی مایک به کارگاه آمد و مالوری را دید، چشمکی به او زد و گفت: "به تو گفته بودم که نگران نباشی. یادت می‌آید؟ منظورم روز محاکمه است. او هیچوقت بازنده نخواهد بود، چه در معدن کار کند، چه نکند، چه محاکمه‌ای باشد و چه نباشد. نمی‌توانند او را شکست بدهند. استیو، این را فراموش نکن که اگر همه عالم هم دست به دست یکدیگر بدهند نمی‌توانند رورک را از پا بیندازند."

اما مالوری فکر می‌کرد که آنها حقیقتاً بقیه عالم را از یاد برده بودند. این دنیای دیگری بود، دنیایی از آن خودشان. تپه های اطراف همچون دیواری دورشان کشیده شده بود تا از آنها حفاظت کند و در این میان محافظ دیگری هم داشتند، آرشیفتکتی که همه جا حضور داشت. در میان برف و چمن، روی تیر آهن و تکه سنگ ها، بر فراز دیوار هایی که افراشته می‌شدند و پشت

میز نقشه کشی، هر جا و همه جا بود. تفکر آن مرد بود که همه اینها را امکان پذیر نموده بود و روش های فکری و عملکردش دنیایی به این زیبایی را بنا نهاده بود.

آقای برادلی یکی دو باری به کارگاه سر زده بود. مالوری از حالت او خوشش نمی آمد و لبخندی که بر چهره داشت باعث تشویش مالوری می شد.

یک شب، زمانی که با رورک دور آتش جمع شده بودند گفت: «هاوراد، داستان معبد استاد دارد دوباره تکرار می شود؟»

رورک پاسخ داد: «بله، فکر می کنم، ولی نمی دانم چطور و نمی فهمم که اینها دیگر در پی چه هستند؟»

بعد غلٹی زد و ادامه داد: «ولی استیو، اصلاً اهمیتی ندارد، مگر نه؟ اینکه با این شهرک چه خواهند کرد و یا چه کسانی در آن ساکن خواهند شد، هیچ اهمیتی ندارد. آنچه مهم است اینست که ما آن را ساخته ایم. آیا حاضر بودی چنین چیزی را از دست بدهی، حتی اگر می دانستی توانی را که بعداً باید بپردازی خیلی سنگین است؟»
مالوری جواب داد: «نه.»

رورک قصد داشت یکی از خانه ها را برای سکونت خودش اجاره کند و اولین تابستانی را که موندناک افتتاح می شود، در آنجا بگذراند، ولی درست قبل از افتتاح شهرک بیلاقی تلگرامی از نیویورک به دستش رسید: «به تو گفته بودم که این کار را تمام می کنم، مگر نه؟ پنج سال طول کشید تا توانستم از دست دوستان و همراهانم خلاص شوم، ولی دیگر آکیتانیا تنها متعلق به من و... تو است. بیا و تماش کن. کنت لنسینگ.»

و بدین ترتیب بود که رورک به نیویورک بازگشت تا مجری و ناظر تکمیل هتل های آکیتانیا باشد.

ظرف دو سال گذشته حسابی سرش شلوغ بود. طرح دره موندناک تنها مورد فعالیتش نبود، بلکه از ایالت های مختلف کار های گوناگونی به او ارجاع می شد و او با قطار و هواپیما از نقطه ای به نقطه دیگر می رفت. کار ها اکثراً کوچک و ارزان بودند، ولی سرش را گرم می کردند.

تابستان همان سال و همزمان با تکمیل پروژه، رورک حتی فرصت این را هم نداشت تا نگران آتیه اش باشد، اما مالوری مشوش و نگران بود: «هاوارد چرا برای موندناک تبلیغ نمی کنند؟ چه شده؟ چران ناگهان همه سکوت کرده اند؟ هیچ متوجه شده ای؟ قبل از اینکه پروژه را شروع کنند همه جا صحبتش بود. تمام روزنامه ها مقالاتی در مورد عظمت این پروژه چاپ می کردند، ولی یک باره همه چیز متوقف شده. آقای برادلی و شرکایش کر و لال شده اند، در حالیکه آدم انتظار دارد که در این مقطع تبلیغات را چندین برابر کنند. چرا؟ چرا؟»

رورک گفت: «من چه می دانم چرا؟ من آرشیتکت، بازاریاب که نیستم، تو چرا نگرانی؟ ما کارمان را کردیم، حالا بگذار آنها هم هر جور صلاح می دانند کار خودشان را انجام بدهند.»

«ولی خیلی عجیب است، اصلاً همان چند تا آگهی را هم که داده اند، دیده ای؟ همان حرفهای تو را تکرار کرده اند، ولی جمله بندی ها طوری انتخاب شده که انگار شهرک موندناک یکی از سوت و کور ترین مکان های دنیاست. گویا عمداً می خواهند مردم را از اینجا دور نگه دارند.»

«استیو، من آگهی های تبلیغاتی را نمی خوانم.»

اما درست یک ماه پس از افتتاح شهرک تمامی خانه های موندناک اجاره داده شده و مردم برای سکونت به آنجا نقل مکان کرده بودند. ساکنین

موندناک ترکیب جالبی داشتند؛ نویسندگان جوان، هنرمندان گمنام، روزنامه نگار ها، کارگران کارخانه ها، مهندسين و تعدادی زن و مرد که در حقیقت قادر به اجاره ویلا های گرانبیست تری بودند. ناگهان شهرک موندناک همه جا ورد زبان ها شده بود. آقای برادلی و شرکایش از صحنه روزگار محو شده بودند. مجله ای یکی از نویسندگان را برای مصاحبه با هاوارد رورک مأمور کرد و چهار صفحه عکس و گزارش از شهرک به چاپ رساند و تا آخر تابستان هم خانه ها برای سال بعد از پیش اجاره داده شدند.

صبح زود یک روز در اوایل ماه اکتبر، مالوری به دفتر رورک آمد. روزنامه ای را روی میز پرتاب کرد و گفت: "خب هاوارد، می خواهی بدانی چرا برای پروژه موندناک انتخاب شدی؟" رورک به او نگاه کرد، مداد از لای انگشتانش روی میز افتاد. اطمینان داشت که نگاه مالوری زمانی که به الزورت تووهی شلیک کرده دقیقاً به همین حالت بوده است. "همه اش در این روزنامه نوشته شده، نمی خواهد آن را بخوانی چون حالت را بهم خواهد زد."

"بسیار خوب استیو، بگو ببینم موضوع چیست؟"

"آنها آن را به دو برابر فروخته اند."

"آنها کی هستند و چه چیزی را دو برابر فروخته اند؟"

"برادلی و دار و دسته اش. موندناک را فروختند چون از همان اول کار فکر می کردند که پروژه بی ارزشی است. زمینش را مفت به دست آورده بودند و اطمینان داشتند که اصلاً به درد شهرک سازی نمی خورد، ولی سر و صدای زیادی در اطرافش به راه انداختند و سهام آن را به تعدادی سرمایه گذار پولدار فروختند و دو برابر هزینه تمام شده گیرشان آمد. مطمئن بودند که پروژه باشکست روبرو می شود و در واقع دلشان هم می خواسته که اینطور بشود، بدین ترتیب انتظار نداشتند که سود سهامی باقی بماند که بین

سهامداران تقسیم شود. نقشه همه چیز را کشیده بودند، می دانستند چطور اعلام ورشکستگی کنند و پول پیش فروش را به جیب بزنند. فکر همه چیز را کرده بودند مگر اینکه پروژه موفق از آب در بیاید. آمادگی این یکی را نداشتند، و حالا مجبور هستند دو برابر درآمد سالیانه شهرک را به بانک ها بپردازند و چون از عهده پرداخت تعهداتشان بر نمی آیند، همگی متواری هستند. آنها تو را انتخاب کردند چون می خواستند کار پروژه را به بدترین آرشیفتک ممکن بدهند. آنها می خواستند ورشکست شوند.

رورک به عقب لم داد و به صدای بلند خندید.

اصلاً هم خنده ندارد لعنتی!

بنشین استیو، آرام بگیر. قیافهات مثل آدمی شده که شاهد یک قتل عام دسته جمعی بوده است.

بله، شاهد همین هم بوده ام و حتی بدتر از این. تازه به ریشه ماجرا پی برده ام. تازه فهمیده ام چیست که باعث قتل عام ها می شود. آیا فقط جنگ ها و زلزله ها و آتش سوزی ها وحشتناکند؟ به خدا این از همه وحشتناک تر است. این قضیه . . . این آن چیز است که باید از آن ترسید. این از خجالت آور ترین ابعاد بشر است، شرم آور است، وحشتناک است. این ریشه آن هیولای پلیدی است که همیشه از آن واهمه داشته ام. هاوارد یک لحظه به موندناک فکر کن، چشم هایت را ببند و آن را مجسم کن و بعد به یاد بیاور که آنهایی که باعث و بانی ساختنش شدند، معتقد بودند که این بدترین پروژه ای است که می شود ساخت. هاوارد این دنیا، دنیای بسیار بدی است، دنیایی که بهترین و عظیم ترین کار تو را از طریق یک شوخی کثیف به تو ارزانی داشته.

استیو، کی می خواهی دست از فکر کردن راجع به من و دنیا برداری؟

کی، کی یاد می‌گیری که این حرفها را فراموش کنی؟ تو و دومینیک
ناگهان خاموش شد. پنج سال بود که اسم دومینیک را در حضور یکدیگر
نیاورده بودند، متوجه چشمان حیرت زده مالوری شد. مالوری می‌دانست که
حرفهایش آنقدر برای رورک دردناک بوده که موجب چنین اعتراف و اعتراضی
شده است. ولی رورک عمداً ادامه داد:

« دومینیک هم درست مثل تو فکر می‌کرد.»

مالوری هیچگاه در این موارد با رورک حرفی نزده بود، سکوت این دو نشانه
درک متقابلشان از یکدیگر بود. برای اولین بار پرسید: « آیا هنوز منتظر
بازگشتش هستی؟ منظورم خانم گیل واینندست، خدا لعنتش کند.»

رورک با لحنی آرام گفت: « خفه شو استیو.»

مالوری زیر لب گفت: « معذرت می‌خواهم.»

رورک به طرف میز رفت. با لحن آرام و همیشگیش گفت: « استیو برگرد
به خانه و برادلی را فراموش کن. الان همه‌شان در حال ادعای خسارت از
همدیگرند. ما کارمان را کرده‌ایم و ارتباطی هم به ما ندارد. ما پروژه‌مان را
ساخته‌ایم و آنها هم خرابش نخواهند کرد. حالا فراموشش کن و برو، کار دارم.»
بعد روزنامه‌ای را از روی میز نقشه کشی کنار زد و بر روی کاغذهای نقشه خم
شد.

رسوایی های مالی پروژه موندناک چندین محاکمه در پی داشت و
آقای برادلی با پذیرش اشتباه خود از شرکایش عذرخواهی کرده و گفته بود:
« من هر آنچه از دستم بر می‌آمد کردم، ابله ترین معمار شهر را برای این پروژه
انتخاب کردم.»

و بعد آستن هلر مقاله‌ای در مورد هاوارد رورک و موندناک چاپ کرد. او در

این مقاله نه با عبارات خاص و همیشگی خودش، بلکه با جملات فریاد گونه‌ای برخاسته از تحسین و خشم، پس از تشریح مفصل کار های گذشته رورک، در پایان نوشته بود: " لعنت خدا بر ما باد اگر چنان شده‌ایم که عظمت شاهکارهای زمانه‌مان باید از طریق کلاهبرداری به ثبت برسد."

این مقاله هیاهوی بسیاری را در جوامع هنری برانگیخت. ماه‌ها بعد، روزی مالوری به رورک گفت: "هاوارد تو مشهور شدی." و رورک پاسخ داد: "بله، گمان می‌کنم همینطور باشد."

"سه - چهارم آنها اصلاً نمی‌دانند موضوع چیست، ولی اسم تو را از زبان آن یک - چهارم دیگر شنیده‌اند و دیده‌اند که این یک - چهارم چه جار و جنجال و هیاهویی به پا می‌کنند و سر اسم تو با هم در می‌افتند و بحث می‌کنند. برای همین هم احساس می‌کنند که باید برای اسمت احترام قائل شوند. از آن یک - چهارم، چهار - دهمشان از تو متنفرند، سه - دهم از آن آدم‌هایی هستند که فکر می‌کنند در هر مبحثی باید موضعی داشته باشند، دو - دهم جزء کسانی هستند که دوست دارند هر کشف جدیدی را دنبال کنند تا از قافله عقب نیفتند و در این میان فقط یک - دهم باقی مانده واقعاً درک می‌کنند و می‌فهمند. همه اینها تازه فهمیده‌اند که هاوارد رورکی وجود دارد که یک آرشیفتکت است. بولتن «صنف معماران آمریکا» از تو به عنوان نابغه‌ای بزرگ با ذوقی سرکش نام برده و «موزه آینده سازان» عکس‌هایی از موندناک، خانه انرایت، ساختمان کورد و هتل اکیلتانیا را به نمایش گذاشته است، آن هم در ویتترین‌های زیبا و درست در جوار اتاقی که کارهای گوردون پرسکات را عرضه می‌کنند، ولی با همه این احوال من خوشحالم."

کنت لنسینگ در یکی از ملاقات‌هایش به رورک گفت: "هلر کارش را خیلی خوب انجام داده هاوارد، یادت می‌آید که یک بار به تو گفتم نباید از

واسطه ها بدت بیاید؟ آنها لازمند، یکی باید باشد تا اخبار را به سایرین برساند. برای به وجود آمدن حرفه‌ای درجه یک و عالی دو نفر لازمند: یکی کسی که کارش عالی است، و آن دیگری - که به ندرت پیدا می‌شود - فردی تا به آن حد متعالی که نه تنها قادر به تشخیص عظمت دیگری بوده، بلکه این عظمت را ارج نهاده و تشویق و تبلیغ کند.

الزورت تووهی در مقاله‌اش نوشت: تناقضی که در تمام این هیاهوی بیهوده اخیر وجود دارد این است که آقای کالب برادلی قربانی بی‌عدالتی بزرگی شده است. از نظر اخلاقی می‌توان از او انتقاد کرد، اما وی از دید زیبایی‌شناسی و هنر، مردی است بسیار قابل احترام. دید معماری آقای برادلی بسیار گسترده تر و قابل اعتماد تر از دید آقای آستن هلر است که یک شبه مبدل به منتقد هنری شده است. آقای برادلی فدایی ذوق و سلیقه مبتذل مستأجرانش شده است. آری شهرک دره مونداناک یک کلاه برداری است، ولی نه فقط از دید مسائل مالی.

اشخاصی که در گذشته به هنگام شنیدن نام رورک، می‌گفتند: "رورک؟ تا به حال اسم اور نشنیده‌ایم." حالا می‌گفتند: "رورک؟ اوه بله، او واقعا بی نظیر است."

کسانی هم بودند که به دلیل آنکه رورک توانسته بود علیرغم تمایل کارفرما به ازدیاد سرمایه سهام شرکتش، برای او پول بسازد، او را تحسین می‌کردند. به هر حال به دنبال پروژه شهرک مونداناک، رورک ظرف یک سال طرح و اجرای دو منزل مسکونی در کانتیکات، یک سالن سینما در شیکاگو و یک هتل در فیلادلفیا را به عهده گرفت و تکمیل نمود.

در همین گیر و دار، از رورک جهت طرح و ساخت یک نمایشگاه بزرگ جهانی دعوت به عمل آمد. رورک در ملاقاتی با کمیته برپایی نمایشگاه گفت

که با کمال افتخار و مسرت طراحی نمایشگاه را می‌پذیرد - ولی به تنهایی. رئیس کمیته گفت: "ولی آقای رورک، مطمئنم جدی نمی‌گویید، می‌دانید که کار این نمایشگاه چقدر عظیم است و ما هم بهترین را می‌خواهیم. منظورم این است که همیشه دو فکر بهتر از یکی است و هشت فکر با هم... ببینید خودتان هم مشاهده می‌فرمائید که بهترین و درخشان‌ترین معماران کشور را انتخاب کرده‌ایم. اسامی آنها را از نظر بگذرانید، همه آنها از مشهورترین افراد هستند. می‌دانید ما فقط انتظار مشاوره دوستانه، همکاری و تشریک مساعی داریم. خودتان می‌دانید که چه چیزی دستاورد های شگرف و بزرگ را به وجود می‌آورد."

"بله، می‌دانم."

"پس باید متوجه باشید که..."

"اگر مرا می‌خواهید پس باید اجازه بدهید که این کار را به تنهایی انجام دهم. من با شوراها کار نمی‌کنم."

"یعنی می‌خواهید چنین موقعیتی را از دست بدهید؟ چنین موقعیت‌هایی فقط یک بار در طول تاریخ به وجود می‌آیند. این موقعیت شهرتی جهانی را به ارمغان می‌آورد که تا ابد باقی خواهد ماند."

"من دسته جمعی کار نمی‌کنم، من مشاوره نمی‌کنم، من تشریک مساعی نمی‌کنم."

در مجامع معماری، نپذیرفتن کار نمایشگاه از سوی رورک، اعتراض و اظهارنظر های خشمگینانه فراوانی را به دنبال آورد. هر کس به نوعی با او به خصومت برخاست. در مجموع اکثراً او را حرامزاده‌ای متکبر و از خود راضی خطاب می‌کردند.

الزورت تووهی نوشت: "این اتفاق موجب گردید تا طبیعت ضد اجتماعی،

فردگرا و نفس پرست آقای هاوارد رورک بیش از پیش مشخص و معلوم شود.^۱ در میان هشت نفری که به عنوان طراحان نمایشگاه «رژه قرن ها» انتخاب شده بودند، نام های گوردون پرسکات، رالستون هالکومب و پیتر کیتینگ دیده می شدند. کیتینگ با مشاهده فهرست اسامی، اعتراض کنندگان گفت: «من با هاوارد رورک کار نخواهم کرد. باید بین من و او، یکی را انتخاب کنید.» به کیتینگ اطلاع دادند که هاوارد رورک کار را نپذیرفته و به این ترتیب وی به عنوان رهبر شورای معماران طراح نمایشگاه مشغول به کار شد. طراحی و اجرای نمایشگاه «رژه قرن ها»، به گروهی به نام «پیتر کیتینگ و همکاران» واگذار گردید.

طی چند سالی که گذشته بود، پیتر کیتینگ روحیه و اخلاق تندی پیدا کرده بود. خیلی زود از کوره در می رفت و زبان به ناسزا می گشود. به محض رویارویی با کمترین مشکل، عصبانی می شد و شروع به فریاد زدن بر سر کسانی که دور و برش بودند، می کرد.

در پائیز ۱۹۳۶ رورک دفتر کارش را به طبقه آخر ساختمان کورد انتقال داد. از همان زمان احداث بنای کورد به فکر افتاده بود که روزی دفترش را به آنجا منتقل نماید. وقتی تابلوی «هاوارد رورک - آرشیفتکت» روی در دفترش نصب شد، به داخل اتاقی رفت که از سه طرف با دیوار های شیشه ای محصور بود. در میان آن ایستاد و به بیرون نگاه کرد، می توانست فروشگاه فارگو، خانه انرایت و هتل آکیتانیا را ببیند. به طرف پنجره مشرف به جنوب رفت. در آنجا بر فراز مرتفع ترین نقطه منهتن می توانست ساختمان «دانا»ی هنری کامرون را ببیند.

در غروب یکی از روز های ماه نوامبر، در بازگشت از یکی از کارگاه های ساختمانی، چشمش به نگاه هیجان زده منشی اش افتاد. زن تا آن ساعت شب

در دفتر مانده بود تا خبر مهمی را به او بدهد.
"آقای رورک، فکر می‌کنم کار بزرگی در پیش است. برایتان وقت ملاقاتی
از او گرفتم. فردا ساعت سه بعد از ظهر، در دفتر ایشان."
"دفتر چه کسی؟"
"اوه، نیم ساعت پیش زنگ زدند، آقای گیل واینند."

۲

روی در، تابلویی جلب نظر می‌کرد که دقیقاً شبیه نشانه روزنامه و با همان
حروف نوشته شده بود :

«روزنامه نیویورک بنر»

تابلوی کوچکی بود که سادگی و اندازه‌اش نشان دهنده قدرت و شهرتی
بی‌نیاز از تأکید و اغراق بود، نظیر لبخند تمسخرآمیزی که زشتی ساختمان را
توجیه می‌کرد. ساختمان روزنامه شبیه یک کارخانه بود.
چنان بود که گویی همه فعالیت‌های ساختمان توسط دستی مقتدر اداره
می‌شود. هیچکس توجهی به حضور مردی موقر در سرسرای ورودی
ساختمان نداشت.

هاوراد رورک دور و برش را از نظر گذراند، هیچگاه از کسی متنفر نبود، ولی
در نقطه‌ای از این ساختمان مردی حضور داشت که نزدیکترین احساس به تنفر
را در او بیدار می‌کرد.

گیل واینند نگاهی به ساعت روی میزش انداخت. چند دقیقه‌ای به قرار

ملاقاتش با یک آرشیوتکت مانده بود. می‌دانست جلسه‌ای راحت و سریع در پیش دارد؛ می‌دانست چه می‌خواهد بگوید و از این معمار هم انتظاری به جز گوش دادن و تأیید حرفهایش نداشت.

صدای زنگ تلفن برخاست و منشی ورود هاوارد رورک را اعلام نمود. واینند در حالیکه دگمه زنگ را فشار می‌داد گفت: «بسیار خوب، او را راهنمایی کنید.» چشمش به دگمه‌های متعدد دستگاه روی میز افتاد. هر دگمه برای تماس و کنترل یک فرد در مؤسسه بود و هر یک از این اشخاص نیز خود چند نفر دیگر را تحت فرمان داشت. این افراد مسئول تنظیم ساختار نهایی خبرهایی بودند که در میان میلیون‌ها نفر پخش می‌شدند و به مغزشان رسوخ می‌کردند، این دگمه‌های پلاستیکی، کلیدهای قدرت او بودند، ولی قبل از اینکه با این افکار سرگرم شود، در دفتر گشوده شد. دستش را از روی صفحه کلیدها کنار کشید.

واینند مطمئن نبود که آیا برای ادای احترام از جا برخاسته یا نه، فقط همینطور که روی صندلیش نشسته بود به مردی که در میانه اتاق ایستاده بود، خیره شد. رورک هم مطمئن نبود که آیا پس از ورود به اتاق چند قدمی به طرف میز برداشته یا در همان لحظه ورود متوقف شده است، فقط همینطور که ایستاده بود به مرد پشت میز خیره شد.

دو مرد برای چند لحظه واقعیت‌ها را از یاد بردند، واینند دلیل ملاقات را و رورک هم این موضوع را که واینند شوهر دومینیک است. دقایقی در سکوت گذشت و بعد:

«من گیل واینند هستم.»

«من هم هاوارد رورک هستم.»

واینند از جا برخاست و با دست صندلی کنار میزش را نشان داد. رورک جلو

آمد و روی آن نشست.

واینند لبخندی زد و جمله‌ای را که اصلاً قصد گفتنش را نداشت، به زبان آورد: «فکر نمی‌کنم بخواهید برای من کار کنید.»

و رورک در پاسخ گفت: «من مایل‌م برای شما کار کنم.» در حالیکه تنها به این دلیل به دفتر واینند آمده بود که پیشنهادش را نپذیرد.

«آیا آنچه را که تا به حال ساخته‌ام، دیده‌اید؟»

«بله.»

واینند لبخند زد: «این یکی فرق دارد؛ برای مردم نیست، برای خودم است.»

«تا به حال چیزی برای خودتان نساخته‌اید؟»

«نه، البته به شرطی که آن قفسی را که بالای یک بام دارم و این کارخانه را به حساب نیاوریم. تو می‌توانی به من بگویی چرا تا به حال، در حالیکه توان برپا کردن شهری را داشته‌ام، چیزی برای خودم نساخته‌ام؟ خودم نمی‌دانم، ولی به نظرم تو بدانی.» فراموش کرده بود که هیچوقت به کارمندانش اجازه ابراز عقیده در مورد خودش را نمی‌داده است.

رورک گفت: «چون تا به حال خوشحال نبوده‌اید.»

سحبت هایشان شباهتی به حرفهایی که معمولاً در آغاز یک ملاقات رد و بدل می‌شوند، نداشتند بلکه بیشتر شبیه سخنانی بودند که در میانه یک آشنایی به زبان می‌آیند، گویی ملاقات آنها ادامه گفتگویی بود که از سال‌ها قبل آغاز شده بود. واینند گفت:

«واضح تر حرف بزنید.»

«فکر می‌کنم شما متوجه منظورم شدید.»

«می‌خواهم توضیحات شما را بشنوم.»

اکثر مردم ساختمان هایی می سازند که مثل زندگی کردنشان است - بر طبق عادت و تصادف. فقط عده معدودی هستند که این مسئله را درک می کنند که ساختمان ها، نماد ها و نشانه هایی بزرگند. مادر چهارچوب افکارمان زندگی می کنیم و زیستن کوششی است تا این افکار را به صورت واقعیت های ملموس در آوریم و آنها را در فرم، شکل و اقدامی بیرونی بروز دهیم. انسانی که این موضوع را درک می کند، هر گاه امکانات مالیش اجازه دهد، خانه ای می سازد تا مظهري برای بیان زندگيش باشد. اگر زمانی که امکاناتش مهیاست، باز هم برای خود خانه ای نسازد، به آن معناست که زندگيش آن چیزی نبوده که می خواسته.

گمان نمی کنی گفتن چنین مطالبی به آدمی مثل من نامعقول باشد؟
نه.

من هم گمان نمی کنم. رورک لبخندی زد. اما من و تو تنها کسانی هستیم که این چیزها را می گوئیم. حرفهای تو دو قسمت داشتند، یکی اینکه آنچه را که در زندگی به دنبالش بوده ام به دست نیآوردم و دیگر اینکه جزء معدود کسانی هستم که نمادها و نشانه ها را درک می کنند. مطمئنی که نمی خواهی قسمت دوم حرفهایت را پس بگیری؟

بله مطمئنم.

چند سالت است؟

سی و شش سال.

زمانی که من سی و شش سال داشتم، صاحب بیشتر روزنامه ها و نشریاتی بودم که امروز دارم. نمی دانم چرا این را گفتم، بی دلیل به ذهنم رسید.

می خواهید چه چیزی برایتان بسازم؟

خانه ام را.

واینند احساس کرد که شنیدن این دو کلمه برای رورک در حکم ضربه‌ای بوده است، اما چون عکس‌العملی در او ندید، چیزی نگفت و ادامه داد :

تشخیص تو کاملاً درست بود. می‌دانی من خانه‌ای می‌خواهم که مال خودم باشد، خانه خودم، حالا دیگر هراسی ندارم از اینکه زندگیم را در شکل و هیأتی ملموس و مشهود ببینم. به قول تو، من در حال حاضر آدم خوشحالی هستم.

چه نوع خانه‌ای می‌خواهید؟

یک خانه در بیرون شهر. زمینش را خریده‌ام، پانصد جریب زمین در کانتیکات. خب، منظورت خود خانه است؟ هر نوع که خودت تصمیم بگیری، نوع و سبک آن به دلخواه خود تو باشد.

آیا خانم واینند مرا برای این کار انتخاب کردند؟

نه، خانم واینند چیزی در این مورد نمی‌داند. این من بودم که دلم می‌خواست از شهر خارج شوم و او هم موافقت کرد. از او خواستم که آرشیکت خانه را خودش انتخاب کند، می‌دانی همسر من خانم دومینیک فرانکون است. او زمانی در مورد معماری مقاله می‌نوشت؛ ولی ترجیح داد که من خودم آرشیکتتم را برگزینم، می‌خواهی بدانی چرا تو را انتخاب کردم؟ مدت زیادی طول کشید تا تصمیمم را بگیرم، واقعاً گیج بودم. اول کار که حتی اسم تو را هم نشنیده بودم. راستش را بخواهی من هیچ آرشیکتی را نمی‌شناسم، حتی نام آن ابله‌هایی که طراح ساختمان‌های متعدد من بوده‌اند هم در خاطر من مانده است. آخر این که استون ریج نیست، به قول خودت این مظهری است برای بیان زندگیم. در چنین موقعیت فکری بودم که موندناک را دیدم و اسم تو را شنیدم. برای اینکه خودم را آزمایش کنم، روزها در اطراف شهر گشتم. هر بار ساختمانی می‌دیدم که از آن خوشم می‌آمد، اسم معمارش را می‌پرسیدم

و هر بار همان نام تکرار می‌شد: «هاوارد رورک». این شد که به تو تلفن کردم. دلت می‌خواهد از زبان من بشنوی که چقدر کار هایت را تحسین می‌کنم؟

متشکرم. رورک چند لحظه چشمانش را بر هم گذاشت.

می‌دانی؟ دلم نمی‌خواست ملاقاتت کنم.

چرا؟

در مورد گالری من چیزی شنیده‌ای؟

بله.

من عاشق تمام چیزهایی هستم که در گالری‌ام جمع کرده‌ام و هیچوقت هم نخواستهم تا سازنده‌های این آثار را ملاقات کنم. من عاشق آنها هستم و دلم نمی‌خواهد با دیدن کسانی که خالق آنها بوده‌اند، مایوس شوم و علاقه‌ام به آنها تغییر کند، چون غالباً این اتفاق می‌افتد و دیدن کسانی که سازنده آثار زیبا بوده‌اند، از اوج اثرمی‌کاهد، ولی تو اینطور نیستی. از این که با تو هم صحبت شده‌ام بدم نمی‌آید. اینها را گفتم چون می‌خواهم بدانی که من در زندگی برای کمتر چیزی احترام قائلم. اما برعکس برای تک تک آثار مجموعه خصوصی‌ام، ساختمان‌هایی که تو ساخته‌ای و توانایی انسانی که قادر به ایجاد چنین کارها و آثاری است، احترامی بی‌حد قائل هستم و می‌شود گفت این تنها مذهب و مرامی است که تا کنون داشته‌ام. سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: من تا به امروز توانسته‌ام همه چیز و همه کس را که دور و برم بوده‌اند، فریب بدهم، نابود کنم و به تباهی بکشانم، اما هیچگاه دلم نخواستم کوچکترین خدش‌های به آنچه که در گالری‌ام جمع کرده‌ام، وارد شود. چرا اینطور به من نگاه می‌کنی؟

معذرت می‌خواهم، حالا لطفاً در مورد خانه مورد نظرتان صحبت کنید.

می‌خواهم قصری باشد، البته باید بگویم که من قصرهای موجود را، مجلل

نمی‌دانم. قصر های موجود زیادی بزرگند و بیش از حد عمومی. یک خانه کوچک هم می‌تواند مجلل ترین باشد. خانه را فقط برای دو نفر بساز - من و همسرم. لزومی ندارد فکر کس دیگری را بکنی، ما بچه نخواهیم داشت. فکر رفت و آمد ما را هم نمی‌خواهد بکنی چون با کسی مرادده‌ای نخواهیم داشت. فقط یک اتاق مهمان کافیست. اتاق نشیمنی می‌خواهیم با یک اتاق غذاخوری. کتابخانه، دو اتاق مطالعه، یک اتاق خواب، اتاق خدمتکار و گاراژ. این ایده کلی خانه‌ای است که می‌خواهم. جزئیات را بعداً می‌گوییم. هزینه‌اش هم اصلاً مهم نیست، هر چه لازم داری بگو. نما و ظاهر خانه شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخند بر لب ادامه داد: "ساختمان‌های تو را دیده‌ام. اگر کسی طرحی را به تو پیشنهاد کند یا باید خودش از تو تواناتر باشد و یا باید خفه شده و سکوت کند، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که می‌خواهم خانه‌ام کیفیت رورک مآبانه داشته باشد."

"این کیفیت چیست؟"

"فکر می‌کنم خودت می‌فهمی که چه می‌گویم."

"می‌خواهم از دهان شما بشنوم."

"من فکر می‌کنم که بعضی از ساختمان‌ها فقط برای خودنمایی ساخته می‌شوند و تمام حیثیت آنها در نما و ظاهری است بی ارزش، برخی دیگر را من ساختمان‌های بزدل و شرمنده می‌خوانم. اینها با هر آجرشان در حال پوزش طلبیدن از موجودیتشان هستند. بعضی دیگر هم نامناسب، مخدوش شده و کاذبند. ساختمان‌های تو بیش از هر چیز دارای حسی خاصند، حس شعف و شادمانی؛ منظورم شادمانی و شافی معمولی و ملایم نیست، بلکه شافی سخت است، شافی که موجب می‌شود آدمی با حس کردنش احساس سرافرازی کند و با نگرستن به ساختمان با خود بیندیشد: اگر قادر به درک این احساس شعف

باشم پس انسانی والا و بزرگ هستم.
 رورک آهسته و زیر لب گفت :
 گمانم غیر قابل اجتناب بود.
 چه چیزی؟
 اینکه شما آن را درک کنید.
 طوری این حرف را می‌زنی که انگار از اینکه قادر به درک آن بوده‌ام،
 متأسفی.
 نه، متأسف نیستم.
 گوش کن، نباید ساختمان هایی را که قبلاً ساخته‌ام، ملاک قرار دهی،
 آنها
 من چنین کاری نکردم.
 همان استون ریج ها و هتل بلمونت ها و نشریات و اینند بوده‌اند
 که مرا به اینجا رسانده‌اند، یعنی جایی که بتوانم تو را برای ساختن خانه‌ام
 انتخاب کنم. آیا این موهبت ارزش همه این سال ها را نداشته؟ چه فرقی
 می‌کند که از چه راهی به اینجا رسیده‌ام؟ آنها وسیله من بوده‌اند و این هدفم.
 لزومی ندارد خودتان را در مقابل من توجیه کنید.
 من توجیه نه، گمانم حق با تو باشد، داشتم همین کار را می‌کردم.
 نیازی به این کار نیست. من به کار های گذشته شما فکر نمی‌کردم.
 پس به چه چیزی فکر می‌کردی؟
 به اینکه من در مقابل هر کسی که در ساختمان هایم آنچه را ببیند که
 شما دیده‌اید، کاملاً ناتوان و تسلیمم.
 احساس می‌کنی که در مقابل من نیاز به یک حامی داری؟
 نه، فقط می‌خواستم بگویم که معمولاً احساس ناتوانی و تسلیم در من وجود ندارد.

من هم معمولاً خودم را در مقابل کسی توجیه نمی‌کنم، پس هر دو با هم
برابریم، نه؟
بله.

باید در مورد خانه‌ای که می‌خواهم بیشتر توضیح بدهم. گمانم یک
آرشیتهکت مثل کشیش اتاق اعتراف است و باید همه چیز را در مورد آنهایی که
می‌خواهند در ساختمان‌شان زندگی کنند، بدانند. می‌خواهم بدانم که این کار
برای من بسیار مشکل است، من تا به امروز برای اعتراف نرفته‌ام. ببین، من این
خانه را به این دلیل می‌خواهم که بیش از حد تصور عاشق زخم هستم....
چطور شد؟ به نظرت اعتراف نامربوطی است؟
نه، ادامه بدهید.

من تحمل ندارم همسرم را در میان دیگران ببینم. داستان حسادت
نیست، بلکه خیلی بیشتر و بدتر از آن است. نمی‌توانم او را با بقیه قسمت کنم،
حتی دیدن او در مغازه‌ها و تاکسی‌ها و پیاده‌روها نیز برایم طاقت فرساست.
من باید او را از همه آنها دور نگه دارم. باید او را به جایی ببرم که نتوانند
لمسش کنند. می‌خواهم غیر قابل دسترس باشد. این خانه باید قلعه‌ای باشد و
آرشیتهکت من هم نگهبان آن.

رورک مستقیم به او می‌نگریست، باید چشمانش را روی واینند ثابت
نگه می‌داشت تا قادر به گوش دادن به حرفهایش باشد و واینند احساس می‌کرد
که در برابر این مرد می‌تواند به هر چیزی اعتراف کند.

این خانه باید در حکم یک زندان باشد، نه، نمی‌توانم اسم زندان را روی
آن بگذارم، شاید بهتر است بگویم، باید خزانه‌ای باشد، گاو صندوقی که
با ارزش‌ترین چیز زندگی‌م را از نگاه نامحرمان محفوظ نگه دارد، حتی چیزی
بالاتر از گاو صندوق و خزانه، باید دنیایی جداگانه باشد، دنیایی دیگر و

آن چنان زیبا که انسان را از ترک این دنیا پشیمان سازد، زندانی که به واسطه کمال و زیبائیش ما را با رغبت در خود نگاه دارد. میله و قفل و زنجیری در کار نیست، تنها ذوق و استعداد توست که باید ما را از این دنیا جدا نگاه دارد. من چنین چیزی را از تو می‌خواهم، و شاید بیش از آن. آیا تا به حال معبدی ساخته‌ای؟

رورک برای یک لحظه قادر به پاسخ دادن نبود، ولی می‌دید که واینند آنچنان سؤالش را طبیعی و عادی مطرح می‌سازد که مشخص است از ماجرا اطلاعی ندارد، پس پاسخ داد:

آری.

بنابراین فکر کن که داری معبدی می‌سازی، معبدی برای دومینیک واینند دلم می‌خواهد قبل از طراحی او را ملاقات کنی.

من سال‌ها پیش خانم واینند را ملاقات کرده‌ام.

خب پس باید منظورم را بفهمی.

بله می‌فهمم.

چشمان واینند به دست رورک افتاد که روی میز در کنار یک نسخه از روزنامه تا شده بئر قرار داشت. روزنامه روی صفحه «صدایی کوچک» تا خورده بود. واینند با خود اندیشید که چقدر دلش می‌خواهد مجسمه‌ای برنزی از انگشتان کشیده و دست‌های با قدرتی که روی میز قرار داشتند، بسازد تا برای همیشه آن را روی میز کارش بگذارد.

خب پس حالا که می‌دانی چه می‌خواهم، شروع کن. هر کار دیگری که در دست داری کنار بگذار. من تمام هزینه‌ها را تقبل می‌کنم. دلم می‌خواهد خانه‌ام تا آخر تابستان آماده شود. . . . اوه، معذرت می‌خواهم، آنقدر با آرشیتکت‌های بد و بی‌معنی سر و کار داشته‌ام که طبق عادت همان جملات

را تکرار کردم، باید ببخشی، حتی نپرسیدم که آیا تو هم تمایل به انجام این کار داری یا نه؟ رورک دستش را از روی میز برداشت و گفت: "بله، انجامش می‌دهم."

واینند در حالیکه به جای انگشتان رورک که بر روی شیشه میز مانده بود نگاه می‌کرد، پرسید:

"چقدر طول می‌کشد؟"

"تا ماه جولای آن را تحویل می‌دهم."

"البته اول باید زمین را ببینی. دلم می‌خواهد آن را به تو نشان بدهم. می‌خواهی فردا صبح با هم به آنجا برویم؟"

"هر طور شما بخواهید."

"پس ساعت ۹ اینجا باش."

"بسیار خوب."

"می‌خواهی قراردادی بنویسم؟ من نمی‌دانم که تو چه چیزی را ترجیح می‌دهی و یا چطور کار می‌کنی؟ قاعده کار من معمولاً این بوده که قبل از اینکه با کسی کاری را شروع کنم، همه نوع تحقیق را در مورد او انجام بدهم، ولی این کار را در مورد تو نکردم، یعنی به کلی فراموش کردم و به نظرم نیامد که لزومی داشته باشد."

"هر سؤالی داشته باشید، پاسخ می‌دهم."

"نه، هیچ سؤالی از تو ندارم، فقط اینکه کار را چطور انجام دهیم؟"

"من هیچوقت برای کار کردن شرط و شروطی به استثنای یک شرط ندارم؛ اگر طرح اولیه من مورد قبول بود، ساختمان باید دقیقاً مانند طرح ساخته شده و کوچکترین تغییری در آن داده نشود."

"حتماً، صد در صد. شنیده بودم که تو فقط تحت این شرایط کار می‌کنی."

برای تو که مسئله‌ای نیست اگر هیچ تبلیغی در مورد این کار انجام نپذیرد؟
می‌دانم از نظر حرفه‌ای برایت کمک بزرگی است، ولی من می‌خواهم ساختن
خانه‌ام را از چشم و گوش روزنامه‌ها دور نگه دارم.

برای من هیچ مسئله‌ای نیست.

قول می‌دهی برای تبلیغات از آن استفاده نکنی؟

قول می‌دهم.

متشکرم، جبران می‌کنم. هر چه که بخواهی در مورد کارهای دیگری
چاپ می‌کنم، هر نوع تبلیغی که تو بخواهی.

من هیچ تبلیغی نمی‌خواهم.

واینند با صدای بلند خندیدند: فکر نمی‌کنم بتوانی حدس بزنی که
همکاران آرشیوکت دیگری حاضر به چه کارهایی هستند تا فقط چند سطر
تبلیغ در روزنامه‌های من عایدشان شود. گمانم در این چند ساعت اصلاً
متوجه نبودی که داری با گیل واینند صحبت می‌کنی.

رورک گفت: چرا، بودم.

این شیوه‌ی من برای تشکر کردن از توست. من معمولاً از گیل واینند
بودنم راضی نیستم.

می‌دانم.

تصمیمم عوض شده، یک سؤال شخصی از تو دارم، خودت گفتی که
حاضری هر سؤالی را پاسخ دهی.

بله، همینطور است.

آیا همیشه از اینکه هاوارد رورک هستی، راضی و خوشحال بوده‌ای؟

رورک لبخند زد، لبخندی که به نحوی ناخودآگاه سرشار از غرور بود.

واینند گفت: جوابم را دادی.

هنگامی که رورک دفتر واینند را ترک کرد، مرد زمانی طولانی پشت میزش نشست و به ملاقاتش با او اندیشید، اولین بار بود که با فرد دیگری طوری حرف زده بود که گویی دارد با خودش صحبت می کند.

دگمه روی میزش را فشرد و به منشی اش گفت :

می خواهم هر آنچه را که در مورد هاوارد رورک در بایگانی هایمان موجود است، جمع آوری کرده و برایم بیاوری

الوا اسکارت بدون اطلاع قبلی به دفتر الزورت تووهی رفت و با حالتی هیجان زده گفت : " اگر گفتمی چه شده؟ "

تووهی نگاهش را از روی اوراق روی میز به طرف او گرداند و در حالیکه با دست او را از اتاقش می راند جواب داد : " الوا، خواهش می کنم برو، خیلی کار دارم."

" نه، این از آن خبر های معمولی نیست. الزورت مطمئناً اگر تو هم آن را بشنوی به اندازه من هیجان زده می شوی."

تووهی با بی حوصلگی نگاهی به او انداخت و گفت : " خیلی خوب، بگو ببینم چیست؟ "

اسکارت لبخند زنان با حالت دانش آموزی که موفق به کشف اشتباهی در گفته های معلمش شده باشد گفت :

" الزورت کار آگاه های خصوصی تو کم کم بی مصرف شده اند."

" حرف حسابت چیست؟ "

" مطمئنم نمی دانی که گیل در پی چه چیز است، در حالیکه تو همیشه ادعا

می کنی که از همه چیز با خبری."

" چه چیزی را نمی دانم؟ "

"حدس بزن امروز چه کسی در دفتر گیل بود؟"
 "الوای عزیزم من وقت مسابقه بیست سؤالی را ندارم."
 "بیست سؤال؟ با هزار تا سؤال هم نمی‌توانی موضوع را حدس بزنی."
 "بسیار خوب، حالا که به نظر می‌آید تنها راهی که می‌توانم خودم را از شر
 تو خلاص کنم پرسیدن سؤالی است که می‌خواهی بشنوی، پس می‌پرسم:
 امروز چه کسی در دفتر گیل وایند بود؟"
 "هاوارد رورک."
 "تووهی با چشمان از حدقه بیرون زده با صدایی بلند تر از معمول گفت:
 "نه!"
 "چراا چراا! اسکارت از تأثیر خبری که به او داده بود آشکارا غرق در
 لذت بود.
 پس از چند ثانیه صدای شلیک خنده تووهی در اتاق پیچید و گفت:
 "خب، که اینطور؟"
 اسکارت دلش می‌خواست با او همصدا شود، ولی دلیل خنده تووهی را
 نمی‌دانست.
 "بله، خنده دار است، ولی الزورت چرا خنده دار است؟"
 "توضیحش یک عمر طول می‌کشد."
 "فکر کردم که شاید"
 "الوا مگر تو از چیزهای خارق‌العاده خوشت نمی‌آید؟ هان؟ از آتش بازی
 لذت نمی‌بری؟"
 "خوشحالم که این قضیه باعث سرگرمی و خنده‌ات شده، ولی به نظر من
 چنین اتفاقی باید چیز بدی باشد."
 "البته که بد است، ولی نه برای ما."

اما مگر تو همیشه نگفته‌ای که رورک بدترین آرشیوتکت دنیاست؟ حالا اگر رئیس‌مان او را برای کار استخدام کند، حیثیت ما در خطر است.

اوه، منظورت این است؟ اوه، شاید

خب خدا را شکر که این خبر را به همین راحتی پذیرفتی.

ببینم، در دفتر واینند چکار داشت؟ برای کاری آمده بود؟

نمی‌دانم، و هیچ کس دیگر هم نمی‌داند.

آیا خبری در مورد اینکه آقای واینند قصد ساختن چیزی را داشته باشد، شنیده‌ای؟

نه، تو چی؟

نه. گمانم به قول تو کارآگاه‌های خصوصی من دیگر کارشان را به خوبی انجام نمی‌دهند.

اما الزورت، می‌دانی؟ من فکری به سرم زده، فکری که ممکن است همه این اوضاع را به نفع ما برگرداند.

چه فکری؟

اخیراً گیل واقعا غیر قابل تحمل شده. البته تو همه این‌ها را از قبل حدس زده بودی. نمی‌دانم چه شده؟ نمی‌دانم این دومینیک است که چنین تأثیری روی او گذاشته یا موضوع دیگریست؟ تازگی‌ها روی مقاله‌های بر و بچه‌ها خط می‌کشد و آنها را توی سطل زباله می‌اندازد، آنهم می‌دانی به چه دلیل؟ مثلاً می‌گوید دست کم گرفتن عقل و منطق جامعه هم حد و حدودی دارد؛ حرفهایی که خلاف تمام اصول کاری خودش بوده. همه را بیش از پیش از خودش منزجر کرده. دیگر کسی چشم دیدن او را ندارد.

بله، شنیده‌ام.

او دارد قدرتش را از دست می‌دهد الزورت، نمی‌دانم اگر تو و چند نفر

دیگری که خودمان استفاده کرده‌ایم نبودند، چه می‌کردم.
«الوا، حرف جدیدی برای گفتن نداری؟ اینها را که خودم می‌دانم.»
«ببین، من دیگر از دست گیل خسته شده‌ام. این هاوارد رورک مثل
بقیه نیست. گیل نمی‌تواند او را از پا در آورد؛ حداقل نه به کمک چیزهایی
که قبلاً روی دیگران آزمایش کرده و موفق هم شده، ثروت و شهرت
روی او کارگر نیستند. این بار گیل با بد کسی در افتاده... شاید این
رورک بتواند کاری کند که گیل دوباره خودش بشود، همان خود
قبل‌اش.»

«خب شاید... ولی اینها چه اهمیتی برای من و تو دارند؟ فقط همین
مهم است که دیگر لازم نیست از رئیس‌مان آقای گیل واینند بترسیم. روزنامه
بناز دست او در رفته است.»

زمانی که منشی واینند پوشه ضخیمی را روی میز او گذاشت، واینند
با تعجب گفت: «همه اینها در باره اوست؟ نمی‌دانستم اینقدر مشهور است.»
«آقای واینند، بیشتر این مطالب در مورد محاکمه استاد دارد است.» خطوط
پیشانی واینند عمیق تر شد و صورتش در هم رفت و پس از چند لحظه گفت:
«بسیار خوب، متشکرم.»

مدتی طولانی به پوشه نگریست، بعد به در و دیوار دفترش خیره شد،
با خود فکر کرد شاید در و دیوار و فضای اتاق قدرتی پیدا کند که او را از
بناز کردن پوشه مصون نگاه دارد.

خود را جمع و جور کرد و پوشه را گشود.

«توهین به مقدسات، نوشته الزورت ام. تووهی، کلیساهای دوران
کودکی ما، نوشته الوا اسکارت، سر مقاله‌ها، نامه‌ها و مقالات خوانندگان

روزنامه نیویورک بنر، کاریکاتور ها، عکس ها و مصاحبه ها. همه را خواند، لغت به لغت. مدتی طولانی به عکس های معبد استادارد نگاه کرد و مدت طولانی تری به عکس رورک با زیرنویس «حالا راضی شدید، آقای سوپرمن؟» خیره شد. عکس رورک را از مقاله جدا کرد و درون کشوی میزش گذاشت.

جریان محاکمه، شهادت الزورت تووهی، پیتر کیتینگ، راستون هالکومب، گوردون پرسکات و اشاره‌ای مختصر به شهادت دومینیک فرانکون؛ همه آنها را هم خواند. بریده دیگر روزنامه، تاریخ سه سال بعد را نشان می‌داد و در مورد موندناک بود.

دیر هنگام بود که از خواندن دست کشید. منشی هایش رفته بودند. خالی بودن اتاق ها و راهرو های دورادورش را احساس کرد، اما صدای ماشین های چاپ را شنید، تکاپویی آرام و یکنواخت و پرجنبش که از درون اتاق ها می‌گذشت. همواره این صدا را دوست می‌داشت، صدای قلب ساختمان را که در حال طلپیدن بود. گوش فرا داد، کارکنانش داشتند روزنامه فردا را آماده می‌کردند. مدتی طولانی بدون حرکت همچنان سر جایش باقی ماند.

۳

رورک و واینند از فراز یک تپه به قطعه زمینی که در دامنه آن گسترده شده بود، می‌نگریستند، درختان لخت و عریان از نوک تپه تا ساحل دریاچه‌ای در پائین دست را پوشانده بودند. همه چیز به رنگ قهوه‌ای و خاکستری بود که

نوید سبزی آتی را می‌داد.

واینند پرسید: "فکر می‌کنی خانه را کجا باید بسازی؟"

رورک گفت: "اینجا."

"امیدوار بودم همین را بگویی."

واینند از شهر تا آنجا را رانندگی کرده و دو ساعتی می‌شد که همراه با رورک قدم به قدم تمامی زمین را پیموده بود. پس از دو ساعت رورک به طرف او نگاه کرد و واینند پرسید:

"حالا می‌توانم حرف بزنم؟"

"البته."

"چرا این کار را قبول کردی؟"

"چون من یک آرشیست هستم و می‌شود مرا استخدام کرد."

"نه، تو خودت منظورم را می‌دانی."

"مطمئن نیستم که منظورتان را بدانم."

"از من متنفر نیستی؟ از وجود من مشمئز نمی‌شوی؟"

"نه، چرا باید متنفر باشم؟"

"می‌خواهی این من باشم که اول آن را مطرح کنم؟"

"چه چیزی را مطرح کنید؟"

"معبد استادارد را."

رورک لبخندی زد: "پس از دیروز تا به حال در باره من تحقیق کرده‌اید؟"

"بریده‌های روزنامه خودمان را که در بایگانی بود، مطالعه کردم. همه‌شان

را، هر چیزی را که در باره‌ات گفته و چاپ کرده‌ایم، خواندم. ما تو را یک

کلاهبردار، ابله، خودپرست و خودخواه و متکبری خود محور خطاب کرده‌ایم."

"اینقدر خودتان را شکنجه ندهید."

واینند چشمانش را بست، گویی رورک به او سیلی زده باشد، اما خیلی زود چشم هایش را گشود و گفت :

آقای رورک، شما مرا خوب نمی‌شناسید، من هیچوقت برای کاری که کرده‌ام پوزش نمی‌طلبم.

پوزش؟ من چنین چیزی را نخواستم.

من از یکایک جملات و کلماتی که در روزنامه‌ام چاپ شده، حمایت می‌کنم.

من از شما نخواستم که انکارشان کنید.

می‌دانم چه فکری می‌کنید. دیروز دیدید که من خبر نداشتم که معمار معبد استادارد شما بوده‌اید و نتیجه گرفتید که من ربطی به ضدیتی که روزنامه‌ام با شما داشته ندارم، این درست است، من در زمان محاکمه شما در سفر بودم. درست است که جبهه مخالف شما را من رهبری نکردم، اما باید بدانید که این موضع، بیانگر تمام اصول و شعارهایی بوده که من خودم برای روزنامه پایه گذاری و تشویق نموده‌ام. هیچ کس جز من مسئول عقاید روزنامه نیویورک بنر نیست. حتی اگر در سفر هم نبودم باز همان رویه را انتخاب کرده و پیش می‌بردم.

این حق شماست.

باور نمی‌کنید که این کار را می‌کردم؟

نه.

ولی من نه به دنبال تملق تو هستم و نه جلب ترحمت.

اما من هم نمی‌توانم آنچه را که شما از من می‌خواهید انجام دهم.

فکر می‌کنی از تو چه می‌خواهم؟

اینکه به شما سیلی بزنم.

چرا نمی‌زنی؟

رورک گفت: "من نمی‌توانم به خشمی که در من نیست تظاهر کنم. اگر به شما سیلی بزنم، آنوقت شما هم مرا به خاطر معبد استاداردم می‌بخشید."

"آیا این واقعاً تویی که باید در پی بخشایش باشد؟"

"نه، ولی شما اینطور دلتان می‌خواهد. شما می‌دانید که در این قضیه بخشایش نقشی دارد، اما در این مورد که چه کسی باید آن دیگری را عفو کند، مطمئن نیستید و نمی‌دانید که بازیگران این نمایش چه کسانی هستند. آرزو می‌کنید که من شما را ببخشم، و یا حداقل طلب دریافت نوعی خسارت نمایم - که این هم خودش نوعی بخشیدن است - آنوقت خیالتان راحت می‌شود و می‌توانید در ذهنتان موضوع را مختومه اعلام کنید، اما من کاری به این کارها ندارم، من یکی از آن بازیگران نمایش شما نیستم. مهم نیست که من الان چه احساسی دارم و یا چه عملکردی. شما به من فکر نمی‌کنید، من نمی‌توانم به شما کمک کنم، من آن کسی که شما از او می‌ترسید، نیستم."

"پس آن کس کیست؟"

"خودتان."

"چه کسی به تو حق داده که چنین حرفی را بزنی؟"

"خود شما."

"ادامه بده."

"واقعاً دلتان می‌خواهد که بقیه‌اش را هم بشنوید؟"

"گفتم ادامه بده."

"فکر می‌کنم از اینکه فهمیدید باعث عذاب من شده‌اید، درد می‌کشید. آرزو می‌کنید که کاش این کار را نکرده بودید، اما در این میان یک چیز دیگر بیشتر آزارتان می‌دهد، یعنی به وحشتتان می‌اندازد و آن این است که دانستید من متحمل هیچ عذابی نشده‌ام."

ادامه بده.

دانستن این موضوع که من نه مهربانم و نه بخشنده، تنها بی تفاوت هستم، شما را می‌ترساند؛ چون باور هایتان می‌گویند که کارهایی مثل معبد استاد دارد همیشه توانی دارد که باید آن را پرداخت، و متوجه شده‌اید که این تاوان گریبان مرا نگرفته و از اینکه کار ساختن خانه‌تان را قبول کردم متعجب و متحیر شده‌اید. فکرمی کنید پذیرفتن کار شما مستلزم داشتن جسارت بوده؟ برعکس این شماست که در استخدام من جسارت به خرج داده‌اید. ببینید، برای من معبد استاد دارد تمام شده، پرونده آن بسته شده است، ولی برای شما نه.

واینند انگشتانش را از هم گشود، شانه‌هایش کمی پایین افتادند و به سادگی گفت: بسیار خوب، واقعیت دارد، همه‌اش واقعیت دارد. اضافه کرد: امیدوارم بدانی که به روش خودت، کتک مفصلی به من زدی.

بله، و شما هم خیلی خوب آن را تحمل کردید، پس آنچه را می‌خواستید به دست آوردید. بهتر نیست بگوییم که حالا هر دوی ما با هم برابریم؟ بهتر نیست که معبد استاد را فراموش کنیم؟

یا تو خیلی عاقلی و یا من خیلی صاف و ساده هستم و دستم رو است، اما هر کدام که باشد فرقی نمی‌کند، این تویی که برنده شدی. هیچکس تا به حال نتوانسته بود کاری کند که من این همه واضح حرف بزنم و دست خودم را رو کنم.

آیا هنوز هم مایلید که خانه‌تان را من بسازم؟

بگو ببینم تو خودت فکر می‌کنی من در این لحظه چه می‌خواهم؟ می‌خواهید که از طرف من تأییدیه‌ای بر شخصیتتان داشته باشید. می‌خواهید شما را تأیید کنم و به نوعی بپذیرم. گمانم حالا نوبت من است که تسلیم شوم.

فکر نمی‌کنی صداقت تو واقعاً کشنده است؟

چرا نباید باشد؟ من نمی‌توانم با تظاهر به اینکه باعث عذابم شده‌اید ارضایتان کنم، اما شما ترجیح می‌دهید در ازای آن حداقل این را بشنوید که باعث خوشحالی من شده‌اید، غیر از این است؟ بسیار خوب، پس می‌گویم خوشحالم از اینکه از من خوشتان آمده. این را هم بدانید که همانقدر که برای شما تحمل ضربه‌های من بی سابقه بوده، برای من هم این خوشحالی بی سابقه است. معمولاً برای من فرقی نمی‌کند که شخص دیگری مرا دوست داشته باشد یا نه، اما این بار برایم فرق می‌کند و از این بابت خوشحالم.

واینند با صدای بلند خندید: تو به سلاطین می‌مانی؛ بی‌گناه و مفرور و خودستا. چه چیزی باعث شده که باور کنی تو را دوست دارم؟ فکر نمی‌کنم تمایلی به شنیدن توضیحاتم داشته باشید. چند دقیقه قبل به خاطر اینکه باعث شدم رک و راست باشید و دستتان را رو کنید، دلخور بودید، مگر نه؟

واینند روی تنه بریده درختی نشست. حرفی نزد، ولی حالتش نشان می‌داد که از رورک می‌خواهد او هم همین کار را بکند. رورک کنار او نشست. واینند پرسید: تو از هیچ به اینجا رسیده‌ای، نه؟ خانواده فقیری داشته‌ای، نه؟ بله، از کجا می‌دانید؟

از آنجا که پیشنهاد برای دادن هر چیزی به تو، خواه ثروت باشد یا تملق، به نظر گستاخی می‌آید. من هم در خانواده فقیری بزرگ شده‌ام، من هم از صفر شروع کرده‌ام. پدرت چکاره بوده؟ دست فروش آهن آلات.

پدر من یک جاشو بود. وقتی بچه بودی هر کاری را که دستت می‌آمد می‌کردی؟

بله همه جور، ولی بیشترش کار های ساختمانی بودند.
مال من بدتر بود، هر کاری که بگویی کرده‌ام. چه کاری را بیشتر از همه دوست داشتی؟
جوشکاری.

من بیشتر از همه واکسی بودنم را دوست داشتم، به خصوص وقتی در یکی از کشتی‌هایی که روی رودخانه هادسون مردم را جا به جا می‌کرد، این کار را می‌کردم. از این طرف آب به آن طرف آب می‌رفتم، اما همیشه دوباره به شهر باز می‌گشتم، احساس می‌کردم نه من می‌توانم از دست این شهر فرار کنم و نه این شهر از دست من.

رورک می‌دانست که واینند کمتر در باره دوران کودکی‌ش حرف می‌زند. این از جمله بندی‌های و کلماتش مشخص بود، کلماتش را با تانی ادا می‌کرد و همه کیفیتی تازه و نو داشتند و معلوم بود که با استفاده مکرر رنگ و رو نباخته‌اند، درست مثل سکه‌هایی که هنوز دست به دست نشده و برق تازه بودنشان باقی مانده است.

واینند پرسید: " آیا تا به حال واقعا بی‌خانمان و گرسنه هم بوده‌ای؟"
بارها.

" از این موضوع خیلی ناراحت بودی؟"
نه.

من هم همینطور، من از چیز دیگری ناراحت بودم. وقتی بچه بودی دلت نمی‌خواست فریاد بزنی؟ یعنی وقتی دور و برت را نگاه می‌کردی و بی‌کفایتی‌ها را می‌دید و می‌دانستی که چقدر کار هست که باید انجامشان داد، ولی هیچکس به فکرشان نیست و تو هم قدرت انجامشان را نداری؟ وقتی مجبور بودی از کسانی که از تو کمتر بودند خرده فرمایش بشنوی، دلت نمی‌خواست

فریاد بزنی؟ هان؟

چرا.

آیا این خشم را در درون خودت نگه داشتی و تصمیم گرفتی که حتی اگر لازم باشد خودت را تکه تکه کنی تا به آن قدرتی دست یابی که روزی بتوانی بر همه این آدم ها مسلط شوی و حکومت کنی؟

نه.

نه؟ گذاشتی که همه از یادت بروند؟

نه، من از بی کفایتی متنفرم، فکر می‌کنم این شاید تنها چیزی باشد که از آن تنفر داشته باشم، ولی این موضوع هیچوقت باعث نشد که بخواهم بر مردم حکومت کنم. حتی نخواستم به آنها چیزی یاد بدهم، بلکه باعث شد که بخواهم کار خودم را به روش خودم انجام دهم و در این راه حتی اگر لازم شد، خودم را تکه تکه کنم.

و تکه تکه هم شدی؟

نه، نه به آن معنی.

از مرور گذشته هایت ناراحت نمی‌شوی؟

نه.

ولی من می‌شوم. یک شب حسابی کتک خورده بودم. به یاد دارم که همینطور چهار دست و پا روی زمین می‌خزیدم، هنوز بوی خاک و اسفالت را زیر دماغم حس می‌کنم. اسفالت پر از لکه و شیار بود، هنوز می‌توانم آن را ببینم. نمی‌فهمیدم که آیا حرکت می‌کنم یا نه، ولی از حرکت اسفالت حدس می‌زدم که دارم می‌خزم. لکه ها و شیار ها را نشان می‌کردم تا از جلو رفتن مطمئن شوم، خیلی طول کشید تا فهمیدم لکه ها و شیار ها خونی هستند که از شکم روان است.

لحن صدایش آرام و غیر شخصی بود.

رورک گفت: "دوست دارم به شما کمک کنم."

لبخند کمرنگی بر لبان واینند نشست: "ایمان دارم که می‌توانی این کار را انجام بدهی، حتی معتقدم که بهتر است این کار را بکنی. دو روز پیش اگر کسی فکر می‌کرد که من محتاج کمکش هستم، او را می‌کشتم... ولی می‌دانی ماجرای آن شب کذایی تنها واقعه تنفر انگیز گذشته من نیست، بلکه فقط واقعه‌ای است که کمتر از بقیه برخوردار است. بقیه وقایع زندگی گذشته مرا نمی‌توان به زبان آورد."

"بله می‌دانم، منظور من هم همان موارد دیگر بودند."

"مثلاً چه مواردی؟ بگو."

"معبد استادارد."

"و تو می‌خواهی در آن مورد به من کمک کنی؟"

"بله."

"تو خیلی ابلهی، نمی‌فهمی که..."

"شما نمی‌فهمید که من تا همین حالا هم این کار را کرده‌ام؟"

"چطور؟"

"با ساختن خانه‌ای برای شما."

سفیدی چشمان واینند بیشتر از قبل به نظر می‌آمد، گفت:

"و در قبالتش پول خوبی هم می‌گیری."

لبخند رورک می‌گفت که توهین ناگهانی واینند را نوعی تسلیم می‌داند.

به آرامی گفت: "خب، البته."

واینند از جا برخاست: "برویم، داریم وقتمان را تلف می‌کنیم، من کارهای"

مهمتری دارم که باید در دفترم انجام بدهم."

در راه بازگشت به شهر، هیچیک حرفی نزدند. و اینند با سرعت نود مایل رانندگی می‌کرد. مقابل ساختمان کورد رورک را پیاده کرد و گفت :
" آقای رورک، هر وقت که بخواهید می‌توانید از زمین من بازدید کنید. لازم نیست من با شما باشم، می‌توانید اطلاعات مورد لزوم را از دفترم بگیرید. خواهش می‌کنم تا نیازی نباشد، با من تماس نگیرید. من سرم بی‌نهایت شلوغ است. هر وقت طرح‌های اولیه آماده شدند، به اطلاعم برسانید."

طرح‌ها که آماده شدند، رورک با دفتر و اینند تماس گرفت. یک ماهی می‌شد که با او صحبت نکرده بود. منشی و اینند در جواب گفت آقای و اینند ترجیح می‌دهند که طرح‌ها به دفترشان آورده شود، و قراری برای بعد از ظهر آن روز گذاشته شد. هنگامی که رورک وارد شد، و اینند پرسید : "حالتان چطور است، آقای رورک؟" لحنش مؤدبانه و رسمی بود و هیچ نشانی از صمیمیت در آن دیده نمی‌شد.

رورک نقشه‌ها را به انضمام طرح بزرگی از نمای اصلی خانه به او داد. و اینند یکایک صفحه‌ها را به دقت و ارسی کرد. زمان درازی طول کشید، اما سرانجام سرش را بالا گرفت و گفت :

" آقای رورک کارتان واقعاً مرا تحت تأثیر قرار داده، در واقع از همان اول هم تحت تأثیر شما قرار گرفته بودم. من خیلی راجع به رابطه‌مان فکر کرده‌ام و می‌خواهم با شما معامله‌ای بکنم."

صفحه‌ای را که طرح بزرگ خانه روی آن کشیده شده بود، طوری بین انگشتانش گرفت که نور چراغ به آن بتابد.

" خیلی دلتان می‌خواهد که شاهد ساخته شدن این خانه باشید، نه؟"
رورک پاسخ داد : " بله."

آن را می‌سازیم آقای رورک، همانطور که طرحش را کشیده‌اید، همانطور که می‌خواهید، بدون هیچ تغییری، فقط به یک شرط.
رورک منتظر و بدون حرکت نشست.

آقای رورک، نمی‌خواهید بپرسید که این شرط چیست؟ بسیار خوب، خودم می‌گویم. من به شرطی این طرح را می‌پذیرم که شما هم پیشنهاد معامله مرا بپذیرید. می‌خواهم با من قراردادی امضا کنید و متعهد شوید که از این پس و در آینده تنها آرشیو تک تمامی ساختمان‌هایی باشید که خواهم ساخت. می‌دانید که این از آن کارهای بزرگ است، چون من بیش از هر شخص دیگری کار ساختمانی دارم. تمام همکاران شما بر سر گرفتن این حق انحصاری حاضر به انجام هر کاری هستند و من می‌خواهم آن را به شما بدهم، ولی در قبال آن باید خودتان را با یک سری شرایط وفق بدهید و قبل از تشریح این شرایط، می‌خواهم عواقب عدم قبول پیشنهادم را به اطلاع‌تان برسانم. حتماً شنیده‌اید که من چقدر از امتناع افراد در مقابل پیشنهادهایم منزجرم. قدرت من می‌تواند در دو مسیر به کار گرفته شود. به راحتی می‌توانم کاری کنم که هیچکس در هیچ کجای مملکت کاری به شما ندهد. کارفرمایی وجود ندارد که بتواند در مقابل فشارهایی که من قادر به اعمال کردنشان هستم، تاب بیاورد. شما قبلاً هم دوره‌های اتلاف وقت و بیکاری داشته‌اید، ولی آنها در مقایسه با آنچه که در توان من است، اصلاً به حساب نمی‌آیند. بله، شاید مجبور شوید دوباره به کار معدن رو بیاورید، مثل تابستان ۱۹۲۸، معدن فرانکون در کانتیکات. از کجا می‌دانم؟ کارآگاه‌های خصوصی من آقای رورک، می‌توانید دوباره کارگر معدن شوید، ولی این بار کاری می‌کنم که حتی در معادن هم به شما کاری ندهند. حالا شرایطم را می‌گویم.

در مورد گیل واینند شایعات و صحبت‌های فراوانی بر سر زبان‌ها بود، اما

این حالت را قبلاً کسی در او مشاهده نکرده و اگر هم دیده بود، سخنی در موردش نگفته بود. چهره و اینند غرق در گونه‌ای از کامجویی شده بود. کامجویی حاصل از زجر و مشقت قربانی یا خود شخص و یا هر دو. می‌خواهم تمام ساختمان‌های مرا در آینده تو طراحی کنی، همانطوری که مردم می‌خواهند - خانه‌های سبک کولونیال، هتل‌های سبک روکوکو و دفاتر تجاری به سبک یونانی. تو نبوغ بی‌نظیرت را با سلیقه مردم وفق خواهی داد و برایم پول و ثروت به ارمغان خواهی آورد. استعداد چشمگیری را مطیع و فرمانبردار خواهی ساخت. نیروی ابتکارت را با قدرت سودآوری تطبیق خواهی داد. به این می‌گویند سازگاری. در حرفه خودت همان چیزی را خلق خواهی کرد که روزنامه بنر در حرفه من کرده است. فکر می‌کنی که خلق روزنامه بنر نیازی به استعداد نداشت؟ آینده حرفه‌ای تو این خواهد بود، و به این ترتیب خانه‌ای که برایم طراحی کرده‌ای عیناً همانطور ساخته خواهد شد، و این آخرین ساختمان روکوکو خواهد بود که روی کره زمین برافراشته می‌شود. هیچکس بعد از من چنین ساختمانی را نخواهد داشت. حتماً در تاریخ خوانده‌ای که بعضی از سلاطین معمارهای قصرهایشان را می‌کشتند و از بین می‌بردند تا کسی نتواند صاحب قصری همانند آنها باشد، شنیده‌ای که چطور معمارشان را از میان برمی‌داشتند و یا چشم‌هایشان را از حدقه درمی‌آوردند. روش‌های مدرن ما فرق دارند، تو بقیه عمرت را مطیع اکثریت خواهی بود. می‌دانم که تو از آن عده مردمانی هستی که حاشیه‌رفتن را دوست ندارند، با تو می‌شود صاف و پوست‌کنده حرف زد. حق انتخاب با خودت است، اگر قبول نکنی، تا آخر

۱ - Rococo - سبکی در معماری و تزئین ساختمان‌ها که پس از سبک باروک در نیمه دوم قرن هجدهم در فرانسه و اروپای مرکزی مرسوم شد. م.

عمر هیچ ساختمان دیگری نخواهی ساخت و اگر بپذیری، این خانه را که اینقدر
برایت عزیز است خواهی ساخت و بعد در پی آن دهها ساختمان دیگر که برایت
عزیز نیستند و دوستشان نداری، اما برای هر دو نفر ما ثروت هنگفتی به ارمغان
خواهند آورد.

رورک با خوشحالی گفت: البته، البته که قبول می‌کنم، اینکه خیلی
آسان است.

بعد مداد و تکه کاغذی را از روی میز برداشت و تند و سریع شروع به
کشیدن خطوطی کرد. حرکت دست هایش با اطمینان و نرم بود. و اینند به
صورت او نگاه می‌کرد، به پیشانی بدون اخم و چهره‌ای که در آن هیچ نشانه‌ای
از زحمت و تلاش دیده نمی‌شد.

رورک سرش را بلند کرد و کاغذ را به طرف و اینند انداخت.
این را می‌خواهی؟

طرح خانه و اینند را روی کاغذ کشیده بود، خانه‌ای با ایوان‌های کولونیال،
دودکش‌های بزرگ، چند ستون و سرستون و پنجره‌هایی به یکی از سبک‌های
متداول. طرح اغراق آمیز و مسخره نبود، بلکه طرحی بود که اگر اساتید
معماری آنرا می‌دیدند، کم نظیر و زیبا می‌خواندند.

و اینند بی اختیار فریاد زد: خدای من، نه!

رورک گفت: پس بهتر است خفه شوی! دیگر نمی‌خواهم پیشنهاد هایت
را در زمینه معماری بشنوم.

و اینند خود را روی صندلی راحتی انداخت. با صدای بلند می‌خندید،
نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، خنده‌اش از سر خوشی نبود.

رورک با حالتی کسالت بار سرش را تکان داد. تو باید بهتر از این‌ها مرا
می‌شناختی، لجاجت من زبازد همه است. فکر نمی‌کردم کسی پیدا شود که

بخواهد باز هم وقتش را برای اغفال من تلف کند.
«هاوارد، من به حرفهایم اعتقاد داشتم، البته تا وقتی که این را ندیده بودم.
می‌دانم که معتقد بودی. فکر نمی‌کردم که اینقدر احمق باشی، پس
حتماً معتقد بودی.»

«می‌دانستی که چه ریسکی می‌کنی و در معرض چه خطر بزرگی هستی؟
ابداً، من به هم پیمانم اطمینان دارم.
هم پیمانت کیست؟ شخصیت خودت؟
نه، شخصیت تو، گیل.»

واینند مدتی به میزش خیره شد، سرانجام گفت :
«در این مورد اشتباه می‌کنی.»
«فکر نمی‌کنم.»

واینند خسته به نظر می‌آمد، لحنش بی تفاوت بود.
«باز هم همان روش محاکمه معبد استاد دارد را در پیش گرفتی، نه؟
«مدافع حرفی برای گفتن ندارد.» کاشکی من در دادگاه بودم و این جمله را
از دهان تو می‌شنیدم، ولی این بار برنده تو هستی. گمانم بدانی که از برد تو
هیچ خوشحال نیستم.»
«بله می‌دانم.»

«فکر نکن از آن هوس‌هایی است که آنرا به آزمایش می‌گذاری و وقتی
می‌بازی خوشحال می‌شوی، خوشحال از اینکه بالأخره یک نفر را در این دنیا
پیدا کردی که خودش را نمی‌فروشد، اصلاً اینطور نیست. لازم نیست مرا
توجه کنی.»

«این کار را نمی‌کنم، خوب می‌دانم چه می‌خواستید.»
«در گذشته به این راحتی شکست نمی‌خوردم، قبلاً این فقط شروع کار

بود، باز هم سعی می‌کردم. اگر این بار ادامه نمی‌دهم برای این نیست که فکر می‌کنم تو دوام خواهی آورد و موضعت را عوض نخواهی کرد، نه، بلکه برای این است که می‌دانم خودم تاب نخواهم آورد. نه از این موضوع خوشحالم و نه ممنون تو اما مهم نیست، بگذریم

گیل، تا چه حد میتوانی به خودت دروغ بگویی؟

دروغ نمی‌گویم، هر چه به تو گفتم، حقیقت داشت. فکر می‌کردم این را فهمیده باشی.

منظورت جمله‌ای است که حالا گفتی؟ بله، آنرا می‌فهمم.

افکارت اشتباه است، همینطور هم ماندنت در اینجا.

می‌خواهی مرا بیرون بیندازی؟

می‌دانی که نمی‌توانم.

نگاه وایند به طرف نقشه‌ای که روی میزش بود چرخید، آن را برداشت و با نگاهی عمیق نگریست و به آرامی پرسید :

بگویم که در باره این طرح چه فکر می‌کنم؟

قبلاً گفته‌ای.

هاوارد، تو در مورد این خانه گفته بودی که نماد و بیانیه زندگی من خواهد بود، واقعا فکر می‌کنی که زندگی من استحقاق چنین نمادی را دارد؟
بله.

این قضاوت صادقانه است؟

گیل، صادقانه ترین، صمیمانه ترین و آخرین قضاوت من است. در آینده هر اتفاقی بین ما بیفتد، در قضاوت من تغییری نخواهد داد.

وایند مقوا را روی میز گذاشت و مدتی طولانی سرگرم مطالعه نقشه‌ها شد، زمانی که سرش را بلند کرد، چهره‌ای آرام و عادی داشت. پرسید :

چرا از مؤسسه من دوری می‌کردی؟
 تو سرت با کارآگاه‌های خصوصی‌ات گرم بود.
 واینند خندید: اوه، نتوانستم عادات قدیمی‌ام را ترک کنم. حالا من همه
 چیز را راجع به تو می‌دانم، به استثنای یک چیز، زن زندگیت را نمی‌شناسم.
 آیا کسی در زندگیت نبوده و یا تو خیلی محتاطانه رفتار کرده‌ای؟ هیچکس
 اطلاعاتی در این زمینه نداشت که به من بدهد.
 زن‌های زیادی در زندگیم نبوده‌اند.
 گمانم به نوعی دلم برایت تنگ شده بود. حالا بگو ببینم واقعا چرا از من
 دوری می‌کردی؟
 خودت اینطور خواستی.
 همیشه همینقدر فرمانبردار هستی؟
 فقط زمان‌هایی که احساس می‌کنم فرمانبرداری بهتر است.
 خب پس این هم یک دستور است و امیدوارم جزء آن فرمان‌هایی به
 نظرت بیاید که بهتر است اجرایش کنی؛ امشب برای شام پیش ما بیا. نقشه‌ها
 را می‌برم و به همسرم نشان می‌دهم. تا امروز چیزی در مورد خانه به او
 نگفته‌ام.
 نگفته‌ای؟
 نه، اما حالا می‌خواهم اینها را ببیند و دلم می‌خواهد که تو هم او را ملاقات
 کنی. می‌دانم که در گذشته به تو کم لطف بوده، همه چیزهایی را که در
 باره‌ات نوشته خوانده‌ام، ولی این‌ها مال خیلی وقت پیش است. امیدوارم دیگر
 برایت اهمیتی نداشته باشند.
 نه، اهمیتی ندارند.
 پس امشب می‌آیی؟

دومینیک مقابل در شیشه‌ای اتاقش ایستاده بود که وایند آمد، دومینیک مثل همیشه با دیدن او لبخند زد و گفت :

گیل، چه شده؟

سلام عزیزم، چطور مگر؟

خوشحال به نظر می‌آیی، البته خوشحال کلمه مناسبی نیست، ولی بهترین کلمه‌ایست که برای توصیف این حالت تو پیدا کردم.

سبکبال بهتر است، نه؟ احساس سبکبالی می‌کنم. انگار سی سال جوان‌تر شده‌ام؛ نه اینکه دلم بخواهد به سی سال پیش برگردم، نه، این احساسی کاملاً متفاوت است، انگار خانه تکانی کرده‌ام و دوباره در آغاز کار هستم.

این احساس معمولاً زمانی به آدم دست می‌دهد که با شخص جدیدی ملاقات می‌کند. و معمولاً این شخص جدید از جنس مخالف است.

بله با کسی ملاقات کرده‌ام ولی جنس مخالف نیست، او یک مرد است. دومینیک، عزیزم، امشب چقدر زیبا تر شده‌ای! البته من همیشه همین را می‌گویم، اما امشب می‌خواهم بگویم از اینکه اینقدر زیبایی واقعا خوشحالم.

گیل، چه شده؟

چیزی نشده، تنها احساس می‌کنم که زیستن چقدر بی اهمیت و در عین

حال تا چه اندازه آسان است.

بعد دست دومینیک را در دست گرفت و بوسه‌ای بر آن زد.

دومینیک من همیشه فکر می‌کردم تداوم ازدواج ما به یک معجزه نیاز دارد، ولی حالا مطمئنم که این ازدواج باقی خواهد ماند و هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند آن را خراب کند. من برای هدیه‌ای دارم، یعنی بهتر است بگویم هدیه‌ای خواهم داشت که تا آخر تابستان آماده می‌شود: خانه‌مان.

خانه؟ خیلی وقت است که حرف آن را نزده‌ای، فکر می‌کردم فراموشش کرده‌ای.

شش ماه است که فقط به خانه‌مان فکر کرده‌ام. تو که تصمیمت عوض نشده؟ هنوز هم می‌خواهی به خارج از شهر نقل مکان کنیم؟

بله گیل، اگر تو اینقدر دلت می‌خواهد من هم می‌خواهم. تصمیمت را در مورد آرشیکتک خانه گرفته‌ای؟

بله، حتی جلوتر از آن هم رفته‌ام. نقشه‌هایش آماده شده‌اند و امشب آنها را آورده‌ام تا به تو نشان بدهم.

اوه، ببینم.

در اتاق مطالعه است، بیا برویم نشانت بدهم.

دومینیک در حالی که لبخند می‌زد بازوی او را به نشانه تأیید فشرد و به دنبالش رفت. وایند در اتاق را گشود و اجازه داد تا دومینیک داخل شود. نقشه‌ها را طوری روی میز و زیر نور چراغ قرار داده بود که به محض ورود دیده می‌شدند. دومینیک در جا خشکش زد. نقشه‌ها دورتر از آن بودند که بتواند امضای زیر آنها را تشخیص دهد، ولی این کارها را می‌شناخت و می‌دانست چه کسی می‌تواند اینگونه طراحی کند.

شانه‌هایش در چرخشی دایره وار به حرکت درآمدند. دلش می‌خواست

بگریزد، اما بدنش تنها کوشش مختصری از یک اعتراض ناچیز را نشان داد. با خود فکر کرد که این موقعیتی که در آن قرار گرفته یعنی : واینند، رورک و این طرح ها، حتی از همخوابگی با رورک در حضور واینند هم دشوارتر است. زیر لب گفت : "نه، اینجور چیز ها هیچوقت تصادفی نیستند."
"چی؟"

اما دومینیک به جای پاسخ دست هایش را تکان داد، بعد به طرف نقشه ها رفت و امضای کنار طرح را دید : «هاوارد رورک»
"دومینیک؟"

زن رویش را به طرف واینند برگرداند و مرد پاسخ خود را در چهره او یافت، گفت : "می دانستم که از آن خوشت می آید. باید مرا ببخشی، امشب زبان از بیان احساسات قاصر است."

"گیل، آیا او را دیده‌ای؟"

"چه کسی را؟"

"آرشیکتک را."

"البته که دیده‌ام، همین یک ساعت پیش."

"اولین باری که او را دیدی کی بود؟"

"یک ماه پیش."

"تمام این مدت او را می شناختی؟ هر شب هر شب که به خانه می آمدمی سر میز شام می نشستی؟"

"منظورت این است که چرا به تو نگفته بودم؟ می خواستم اول طرحش را به تر نشان بدهم، ببین من همین خانه را می خواستم، ولی نمی توانستم توصیفش کنم و فکر هم نمی کردم کسی پیدا شود که بتواند آن را طراحی کند، اما او توانست."

چه کسی؟

هاوارد رورک.

دومینیک می‌خواست تلفظ نام او را از دهان گیل واینند بشنود.

گیل، چطور او را انتخاب کردی؟

تمام شهر را و حتی بیشتر از آن، تمام مملکت را زیر پا گذاشتم. هر جا

ساختمانی نظرم را جلب کرد، دیدم که به وسیله او ساخته شده.

دومینیک سرش را به آرامی تکان داد.

دومینیک امیدوارم که دیگر برایت مهم نباشد، ولی می‌دانم آرشیفتی را

انتخاب کرده‌ام که تو تمام مدتی که در روزنامه کار می‌کردی بر ضد او مقاله

می‌نوشتی.

پس آنها را هم خوانده‌ای؟

بله، اما نوشته‌های تو عجیب بودند. مشخص بود که کار او را تحسین

می‌کنی، ولی از شخص خودش متنفری، اما در محاکمه استادارد از او دفاع

کردی.

درست است.

دومینیک تو یک بار هم برای او کار کرده‌ای، منظورم آن مجسمه‌ای است

که از تو برای معبد او ساختند.

بله.

عجیب است، تو کارت را در روزنامه به خاطر او از دست دادی. من این

مطالب را موقع انتخاب او نمی‌دانستم، حتی چیزی در مورد آن محاکمه هم

نمی‌دانستم و اسمش را هم فراموش کرده بودم. دومینیک، به یک معنی این او

بوده که تو را به من داده است، آن مجسمه متعلق به آن معبد من داشتن

تو را مدیون او هستم و حالا هم این خانه‌را به من خواهد داد. دومینیک، چرا از

او متنفر بودی؟

من از او متنفر نبودم، قضیه مال خیلی وقت پیش است.

بله، گمانم دیگر مهم نیست، نه؟

سال هاست که او را ندیده‌ام.

یک ساعت دیگر او را خواهی دید، برای شام پیش ما خواهد آمد.

اینجا؟

بله.

تو او را برای شام دعوت کرده‌ای؟

واینند از یادآوری این موضوع که چقدر همیشه از پذیرش مهمان در خانه

ابراز نارضایتی می‌کرده، لبخندی زد، گفت: این یکی فرق دارد، دلم

می‌خواهد او اینجا بیاید.

دومینیک از جا برخاست.

بسیار خوب گیل، دستور شام را می‌دهم و بعد برای تعویض لباس به اتاقم

می‌روم.

آن دو در مقابل یکدیگر در گوشه اتاق پذیرایی آپارتمان گیل واینند ایستاده بودند. دومینیک با خود می‌اندیشید که چقدر ساده و آسان است.

او همیشه آنجا بوده و همینطور انگیزه یکایک قدم‌هایی که توانسته در

این خانه بردارد. فکر کرد این مرد او را به اینجا سوق داده و به این خانه

آورده و حالا هم آمده تا حقش را مطالبه نماید. دومینیک به او نگاه می‌کرد و

او را درست همان گونه می‌دید که سال‌ها پیش وقتی که در کنارش از خواب

برمی‌خاست، دیده بود. از دیدن او در خانه گیل واینند احساس آرامش می‌کرد،

آرامشی که با قطعیت یافتن و اتمام وضعی گنگ و نامعلوم به دست می‌آید.

دومینیک می‌دانست که نقش او در تصمیم‌گیری پایان یافته؛ او کارش را کرده و از این پس نوبت این مرد بود که حرکت کند، پرسید:

«حال شما چطور است، آقای رورک؟»

«شما چطورید خانم واینند؟»

«میل دارم از خانه‌ای که برای ما طراحی کرده‌اید تشکر کنم. این زیبا ترین ساختمان شماست.»

«باید هم همینطور می‌بود، چون نفس کار اینطور ایجاب می‌کرد.»

دومینیک به آرامی رویش را برگرداند.

«گیل چطور شد که کار طراحی خانه را به آقای رورک محول کردی؟»

«همانطور که برایت تعریف کردم.»

دومینیک به طرف صندلی رفت و نشست و آن دو مرد هم از او تقلید کردند.

«اگر از خانه خوشتان آمده، باید بگویم که ایده اولیه آن را آقای واینند دادند.»

دومینیک پرسید: «قصد دارید اعتبار کارتان را با یک مشتری قسمت کنید؟»

«بله، به یک معنی بله.»

«تا آنجا که به خاطر دارم، این حرکت با اعتقادات حرفه‌ای شما در تضاد است.»

«ولی در جهت حمایت از اعتقادات شخصی‌ام است.»

«فکر می‌کنم که هیچوقت اعتقادات شخصی شما را درک نکرده‌ام.»

«خانم واینند، من به تضادها معتقدم.»

«آیا در طراحی این خانه هم تضادی در کار بوده؟»

«بله، این که میل نداشتم تحت تأثیر مشتری قرار بگیرم.»

چطور؟

من در گذشته کار کردن برای بعضی افراد را دوست داشتم و از کار کردن برای عده‌ای دیگر خوشم نمی‌آمد، ولی معمولاً این موضوع چندان اهمیتی برایم نداشت. اما این بار فرق می‌کرد، می‌دانستم این خانه متعلق به آقای واینند است، باید بر این احساس فائق می‌آمدم، یعنی باید طوری طراحی می‌کردم که هم آقای واینند را در نظر گرفته باشم و هم نه. خانه باید چیزی ورای معمار، مشتری و ساکنین آتی آن می‌بود. همینطور هم شد.

واینند گفت: «ولی هاوارد، این خانه تو هستی.»

دومینیک از اینکه واینند رورک را با نام کوچکش خطاب می‌کرد، غافلگیر شده بود، ولی واینند متوجه چهره متعجب دومینیک نشد، بلکه تنها رورک آن را فهمید.

رورک با نگاهی صمیمی به دومینیک نگریست و در پاسخ واینند گفت:

«گیل از اینکه این مسئله را درک می‌کنی، متشکرم.»

واینند گفت: «عجیب است، من به طرز وحشتناکی عاشق حس مالکیت و مایملکم هستم. مثلاً ممکن است یک زیرسیگاری ارزان قیمت را از فروشگاهی بخرم، ولی به محض این که صاحبش شدم دیگر آن را یک زیرسیگاری معمولی نمی‌بینم، ناگهان تبدیل به چیزی خاص و گرانبها می‌شود، چرا که مال من است. احساس من در باره هر آنچه که دارم همین است، می‌خواهد کت تنم باشد یا نسخه‌ای از روزنامه بنر، این آپارتمان و یا همسرم؛ و باید بگویم تا به امروز هیچ چیزی را به اندازه این خانه نخواسته‌ام که مال خودم باشد. هاوارد حتی شاید هم به خاطر این که دومینیک در آن زندگی خواهد کرد، حسودی کنم. می‌دانی، من در این موارد کمی دیوانه می‌شوم، اما در هر صورت، احساس مالکیت کامل نسبت به آن را نخواهم داشت زیرا هرکاری بکنم و یا هرچه بگویم

تغییری در این واقعیت نمی‌دهد که این خانه مال تو است و همیشه نیز مال تو خواهد بود.

رورک گفت: «باید هم مال من باشد، ولی به نوعی دیگر. می‌دانی گیل، در واقع این خانه و هر آنچه تا به حال ساخته‌ام به تو تعلق دارد. هر ساختمانی که در مقابلش بایستی، نگاهش کنی و در آن پاسخی بیایی، متعلق به تو است.»
«از چه جهت؟»

«از جهت آن پاسخ شخصی. احساس تو در مقابل چیزهایی که تحسین می‌کنی، در یک کلمه خلاصه می‌شود: «بله»، یعنی کلمه و پاسخی مثبت و به معنی پذیرش که نشانگر قبول، تصدیق و تأیید است. چنین «بله‌ای بسیار بیشتر از پاسخ به یک چیز است، در واقع نوعی شکرگزاری است بر زندگی و دنیایی که آن چیز را در خود پرورانده، سپاسی است بر فکری که آن را خلق کرده و بر خودت که توانسته‌ای به آن زیبایی ببینی‌اش. اما ماهیت تمام مالکیت‌ها، یعنی مالکیت نفس و یا شاید بهتر است بگوییم روح، در توانایی بله یا نه گفتن است. روح تو یک عملکرد ساده دارد، یک عملکرد ارزشیابی یعنی «بله» یا «نه»، «می‌خواهم» یا «نمی‌خواهم». نمی‌توانی بدون گفتن کلمه «من»، «بله» بگویی. تصدیق کردن، بدون شخص تصدیق‌کننده، وجود ندارد. پس معنی این کار این است که هر آنچه که عشق خودت را نثارش کنی، از آن تو خواهد بود.»

«یعنی اینکه همه چیزهای مورد تحسینت را با دیگران قسمت کنی؟»
«نه، قسمت کردن نیست. وقتی من به یک سمفونی که عاشقش هستم گوش می‌دهم، احساسی را از آن کسب می‌کنم که با احساس سازنده‌اش یکی نیست. «بله» او - او می‌سازنده - با «بله» من فرق می‌کند. او نه احساس مرا

در نظر گرفته و نه دقیقاً به آن آگاه است. این پاسخ ها برای هر فرد، پاسخی کاملاً شخصی است. آهنگساز با ساختن آهنگی در پاسخ به خواسته قلبی خودش، تجربه زیبایی را برای من پدید آورده است. ببین گیل تو نمی توانی تصور کنی که وقتی من به تنهایی طرحی را می کشم چه حالی دارم و چه احساس مالکیتی نسبت به آن طرح در خود احساس می کنم، ولی اگر تو می گویی که مالک آن هستی، من مالکیت تو را می پذیرم و آن را پاس می دارم. این خانه مال تو هم هست و من از این بابت خوشحالم.

واینند در حالیکه لبخند می زد گفت :

از این فکر خوشم می آید، از این فکر که مالک موندناک، خانه انرایت و ساختمان کورد

دومینیک گفت : و معبد استادارد.

مدتی بود که به بحث آن دو گوش داده بود. احساس کرخی غریبی می کرد، تا به آن روز نشنیده بود که واینند با هیچیک از مهمانانش آنطور صحبت کند. رورک هم هیچگاه با مشتریانش اینگونه حرف نمی زد. می دانست که احساس کرخی اش کم کم به خشم، انکار و نهایتاً رنجش تبدیل خواهد شد. می خواست آنچه را که شنیده، خراب کند.

به نظرش رسید که موفق شده زیرا واینند به سنگینی پاسخ داد :

بله.

رورک گفت : گیل، معبد استادارد را فراموش کن. لحن رورک آن چنان شادمانه بود که از هر توصیه دیگری مؤثرتر افتاد.

واینند خندان پاسخ داد : بله، هاوراد.

دومینیک متوجه شد که نگاه رورک به سوی او برگشت.

خانم واینند، من هنوز از شما به خاطر اینکه مرا به عنوان آرشیکت

خانه‌تان پذیرفتید، تشکر نکرده‌ام. البته می‌دانم این آقای واینند بودند که مرا انتخاب کردند، ولی شما می‌توانستید نپذیرید. می‌خواستم بگویم از اینکه این کار را نکردید، بسیار خوشحالم.

دومینیک با خود اندیشید: آنچه امشب می‌شنوم باور نکردنی است، ولی باید قبولش کنم، درست همانطور که باید باور کنم که او روبروی من ایستاده است. با لحنی مؤدبانه و بی‌تفاوت گفت: «آقای رورک، آیا فرض اینکه من ممکن بود بخواهم طرح شما را قبول نکنم، بازتابی از داوری من نیست؟» با خود فکر کرد که امشب هیچیک از حرفهایش برای آن دو اهمیتی نخواهد داشت. واینند پرسید:

«هاوارد، در مورد آن «بله» که گفتی، اگر یک بار آن «بله» را گفتیم، بعد می‌شود که آن را پس بگیریم؟»

دومینیک دلش می‌خواست از خشم بترکد زیرا این صدای واینند بود که این سؤال را مطرح می‌کرد، در حالیکه این پرسشی بود که باید از دهان خودش بیرون می‌آمد. با خود گفت: حتماً وقتی جوابش را می‌دهد به من نگاه خواهد کرد.

رورک در حالیکه به واینند می‌نگریست گفت: «هرگز.» واینند گفت: «مزخرفات زیادی در باره بی‌ثباتی انسان‌ها و تغییر پذیری احساسات آدمی می‌گویند، اما من همیشه فکر کرده‌ام که احساسی که تغییر کند از همان اول هم وجود نداشته. من کتاب‌هایی را که در شانزده سالگی‌ام دوست داشتم، هنوز هم دوست دارم.»

پیشخدمت سینی نوشیدنی‌ها را جلوی آنها گرفت، هر یک لیوانی را برداشتند. دومینیک فکر کرد تنها وجه مشترک بین آن دو نفر در این لحظه احساسی است که از گرفتن لیوان در میان انگشتانشان دارند. با خود گفت:

نه من دیوانه نیستم، فقط عصبی شده‌ام.

سر میز شام، دومینیک در قسمت بالای میز نشست و آن دو مرد در دو طرف او، روبروی هم قرار گرفتند. به قاشق و چنگال های نقره که نشان «د. و.» روی آنها حک شده بود و در دستان رورک قرار داشتند، نگاه می‌کرد. فکر کرد: من بارها به عنوان همسر متشخص گیل واینند نقش میزبان را برعهده داشته‌ام، از سناتور ها، قضات و رؤسای شرکت های بزرگ بیمه در همین اتاق و سر همین میز پذیرایی کرده‌ام، اما همه آنها یک کارآموزی بود، یک کارآموزی برای من و گیل تا امشب بتوانیم از این مهمان پذیرایی کنیم.

واینند در مورد حرفه روزنامه نگاری و روزنامه داری حرف می‌زد. با رورک آنچنان ساده و راحت گفتگو می‌کرد که دومینیک فکر کرد اگر جمله بعدی واینند این باشد که: «پس تو با او همبستر شده‌ای؟» جواب خواهد داد: «بله، گیل، البته.» اما مخاطب واینند، رورک بود و به ندرت به زن نگاه می‌کرد.

بعد از شام به اتاق پذیرایی رفتند. دومینیک رورک را دید که کنار پنجره ایستاده و به چراغ های شهر در دوردست نگاه می‌کند، فکر کرد گیل اینجا را به عنوان مظهر پیروزی و فتوحات خود ساخته تا بتواند به شهری که امورش را تحت نفوذ دارد، بنگرد. اما در واقع اینجا برای این ساخته شده بود که روزی مانند امروز رورک در کنار پنجره‌اش بایستد و با اندامش کیلومتر ها از آن منظره را سد کند. مطمئن بود گیل هم این را می‌داند.

به آرامی گفت: «گیل همیشه دوست داشت که شب ها منظره شهر را نگاه کند. او عاشق آسمانخراش ها بود.»

ناگهان متوجه شد که در جملاتش از زمان گذشته استفاده کرده و از این مسئله تعجب کرد. به یاد نمی‌آورد وقتی که داشتند راجع به خانه حرف

می‌زدند، چه گفته بود. و اینند نقشه‌ها را از اتاق مطالعه آورد و آنها را روی میز پهن کرد. سه نفری روی نقشه‌ها خم شدند. مدادرورک روی کاغذ خطوطی می‌کشید، خطوطی که محل گنج‌ها، راه پله‌ها و دستشویی‌ها را مشخص می‌کرد. رورک از او پرسید آیا ترتیب و وضعیت آنها را می‌پسندد و دومینیک فکر کرد چقدر عجیب است که این دو طوری حرف می‌زنند که گویی واقعاً باور دارند او در آن خانه زندگی خواهد کرد.

پس از رفتن رورک، و اینند پرسید:

«راجع به او چه فکر می‌کنی؟»

در درونش احساس خشم و خطر می‌کرد، با لحنی آمیخته با ترس و تمایل

پاسخ داد:

«آیا او تو را به یاد دوایت کارسون نمی‌اندازد؟»

و صدای و اینند درست شبیه صدایی بود که گفته بود: «معبد استادارد را

فراموش کن.»

منشی از دیدن چهره مردی که وارد اتاق شد، مبهوت مانده بود. مرد گفت:

«من گیل و اینند هستم، می‌خواستم آقای رورک را ببینم، البته اگر گرفتار نیستند. اگر سرشان شلوغ است مزاحم نمی‌شوم، آخر قرار ملاقات نداشتم.»

منشی رورک انتظار دیدن گیل و اینند معروف را در آنجا نداشت، آن هم به

طور سر زده.

به اتاق رورک رفت و حضور آقای و اینند را اعلام نمود. رورک از اتاقش

بیرون آمد و با خوشرویی گفت: «سلام گیل، بیا تو.» گویی هیچ چیز

غیرعادی در این ملاقات وجود نداشت.

«سلام هاوارد.»

و به دنبال رورک به درون دفتر رفت.

اگر سرت شلوغ است مزاحم نمی‌شوم، کارم خیلی مهم نیست. پنج روز از شبی که با هم شام خورده بودند می‌گذشت و در این مدت رورک را ندیده بود.

نه سرم شلوغ نیست، پالتویت را در بیاور. می‌خواهی نقشه‌ها را ببینی؟ نه، نمی‌خواهم راجع به خانه حرف بزنم. راستش بی دلیل به اینجا آمدم، داشتم کار می‌کردم و یک مرتبه احساس دل‌تنگی کردم؛ گفتم بیایم اینجا. به چی می‌خندی؟

هیچ، فقط اینکه گفתי کارت مهم نیست.

واینند به او نگاهی انداخت و با لبخند سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. روی لبه میز کار رورک نشست، چنان احساس راحتی می‌کرد که حتی در دفتر خودش هم اینقدر آسوده نبود.

صحبت با تو بی فایده است هاوارد. اغلب احساس می‌کنم که دارم نسخه رونوشت خودم را برایت می‌خوانم، حال آنکه تو اصل آن را قبلاً دیده و خوانده‌ای، انگار هر آنچه را که می‌گویم تو یک دقیقه قبل از گفتن من شنیده‌ای. من و تو از نظر زمانی با هم مطابقت نداریم.

تو به این می‌گویی مطابقت نداشتن؟

خیلی خوب، خیلی خوب، زیادی مطابقت داریم. به دور و برش نگاه کرد: اگر مالک چیزهایی هستیم که به آنها «بله» گفته‌ایم، پس من مالک این دفتر هم هستم.

بله تو مالک این دفتر هم هستی.

می‌دانی اینجا چه احساسی دارم؟ نه، نمی‌توانم بگویم که انگار در خانه خودم هستم، چون من تا به حال در هیچ کجا چنین احساسی را نداشته‌ام و

نمی‌گویم احساس می‌کنم که گویی در قصر ها یا کلیسا های اروپایی هستم که قبلاً از آنها بازدید کرده‌ام. احساس می‌کنم که انگار هنوز در محله هلزکیچن هستم و در حال گذراندن بهترین روز هایی که در آنجا داشته‌ام. البته چنین روز هایی کم پیش می‌آمدند، ولی گاهی وقت ها اینطوری می‌نشستم - البته آن زمان معمولاً روی دیوار های شکسته و فرو ریخته می‌نشستم - و آسمان پر از ستاره بود و رودخانه بوی صدف گندیده می‌داد هاوارد وقتی به گذشته‌ات فکر می‌کنی آیا به نظرت می‌آید که همه روز های زندگیت به طور مستمر به جلو رفته‌اند، مثلاً شبیه تمرین ماشین نویسی، همه یک جور و یکنواخت بوده‌اند یا توقف هایی هم در آن میان بوده، توقف هایی که بعد از آن دوباره ماشین کردن یک متن شروع می‌شود؟

توقف هایی هم بوده.

در همان لحظه هم می‌دانستی که فقط توقف هستند؟

بله.

من نمی‌دانستم. بعد ها فهمیدم، ولی هیچوقت دلیلشان را نفهمیدم. دوازده ساله که بودم یک بار پشت دیواری ایستاده و منتظر بودم تا کشته شوم. فقط می‌دانستم که کشته نخواهم شد، نمی‌دانستم بعد چه خواهم کرد. به کتک کاری و دعوا فکر نمی‌کردم. یک لحظه، فقط یک لحظه بود که منتظر ایستاده بودم. نمی‌دانم چرا این توقف کوتاه و این لحظه، اینقدر در خاطرمان مانده و چرا به آن افتخار می‌کنم و نمی‌دانم چرا حالا و اینجا به یادش افتادم.

به دنبال علت ها نگرد.

تو دلیلش را می‌دانی؟

گفتم که به دنبالش نگرد.

از وقتی که تو را دیدم هم‌ه‌اش در مورد گذشته‌ام فکر می‌کنم. سالیان سال بود که اصلاً این کار را نمی‌کردم. از فکر کردن به گذشته‌ام نه اذیت می‌شوم و نه خوشحال، تنها به آن نگاه می‌کنم. مثل این می‌ماند که یک روز عصر در حالیکه کمی خسته‌ای به پیاده روی بروی. . . . تنها ارتباطی که این موضوع می‌تواند به تو داشته باشد، این است که فکر می‌کنم من و تو هر دو از یک نقطه شروع کرده‌ایم، هیچ معنی و مفهومی هم در این نکته پیدا نمی‌کنم. . . تو به من می‌گویی که چه مفهومی دارد؟
نه.

واینند نگاهی به اتاق انداخت، نسخه‌ای از روزنامه نیویورک بنر روی میز بود.

اینجا کدام احمقی این روزنامه را می‌خواند؟

من.

از کی؟

از یک ماه پیش.

مگر دیوانه‌ای؟

نه، فقط کنجکاو.

واینند از جایش بلند شد و روزنامه را برداشت و آن را ورق زد، بعد در حالیکه با دهان بسته می‌خندید صفحه‌ای را بالا گرفت. در آن صفحه، عکسی از طرح‌های ساختمان «نمایشگاه رژه قرن‌ها» چاپ شده بود.

واینند گفت: «وحشتناک است، نه؟ خیلی بد است که باید اینجور چیزها را تبلیغ کنیم، ولی وقتی فکر می‌کنم که تو چطور جواب آن آدم‌های مهم و سرشناس را دادی، احساس بهتری به من دست می‌دهد. منظورم وقتی است که به آنها گفتی نه با کسی تشریک مساعی می‌کنی و نه همکاری.»

اما گیل من ژست نگرفتم، حرفم کاملاً ساده و منطقی بود. آدم که در مورد کار خودش با کسی تشریک مساعی نمی‌کند، من می‌توانم همکاری کنم، اگر معنی همکاری این باشد؛ من می‌توانم با تمام کارگرانی که ساختمان هایم را می‌سازند، همکاری کنم. ولی نه من می‌توانم در اجر کشی به آنها کمک کنم و نه آنها در طراحی به من.

من هم دلم می‌خواست همین حرفها را می‌زدم، ولی مجبورم صفحاتی از روزنامه را به این آدم ها اختصاص بدهم. عیبی ندارد، تو به جای من به آنها سیلی زدی. بدون خشم روزنامه را به کناری انداخت. مثل این ضیافت نهاری که امروز در آن شرکت داشتیم، ضیافتی به مناسبت انجمن ملی تبلیغات. باید از آنها حمایت می‌کردم و به شهرت می‌رساندمشان. بعضی هاشان به قدری ابله بودند که دلم می‌خواست سرشان را به دیوار بکوبم و بعد به یاد تو افتادم که اصلاً چیزی به نام انجمن ملی تبلیغات برایت وجود ندارد. گویی این انجمن در بعد چهارمی قرار دارد که هیچگاه نمی‌تواند با تو ارتباط برقرار کند، و با این فکر بود که احساس آسودگی کردم.

بعد به کمدی که در اتاق بود تکیه داد و به آرامی ادامه داد :

هاوارد من یک بار بچه گربه‌ای داشتم. حیوان لعنتی خودش را به من آویزان کرده بود، از آن بچه گربه های چرک و لاغر. یک شب تا خانه دنبال من آمد، به او غذا دادم و از خانه بیرونش کردم، ولی روز بعد باز او را دیدم و باز هم به دنبالم آمد. بالأخره مجبور شدم ننگش دارم؛ آن موقع هفده ساله بودم و برای مجله کار می‌کردم. تازه داشتم زندگی کردن را یاد می‌گرفتم، گاهی خیلی سخت و دشوار می‌شد و به خصوص غروب ها که قلبم بیش از همیشه فشرده می‌شد. حتی یک شب تصمیم گرفتم خودم را بکشم. خشمگین نبودم چون خشم باعث می‌شد بیشتر کار کنم. ترس هم نبود بلکه فقط انزجار بود،

انزجاری که به نظر می‌آمد تمام دنیا در آب غرق شده، آبی که از فاضلاب سرریز کرده و همه چیز زیر آن مدفون شده است، همه چیز، حتی مغز خود من؛ و بعد هم نگاهم به آن بچه گربه افتاد و فکر کردم این بچه از انزجار من هیچ خبر ندارد. چیزهایی که برای من تنفر انگیزند، برایش وجود ندارند و هرگز هم وجود نخواهند داشت. آن بچه گربه میرا و پاک بود، به معنی واقعی پاک و میرا، زیرا قابلیت دیدن زشتی‌های دنیا را نداشت. نمی‌توانم توضیح بدهم زمانی که سعی کردم به آگاهی‌هایی که در آن مغز کوچک وجود داشتند فکر کنم، چه آرامشی به من دست داد. سعی کردم در آزادی و پاکی افکار او سهیم شوم، روی زمین خوابیدم و سرم را روی شکمش گذاشتم. . . . و از آن به بعد هر بار همین کار را می‌کردم و آرامشم را به دست می‌آوردم. خب هاوارد دیدی چه کردم؟ دفتر تو را به محله هلزکیچن و خودت را به یک گربه ولگرد تشبیه کردم. این هم از مراتب ادای احترام و سپاس من!

رورک لبخندی زد و واینند فهمید که لبخندش نشانه قدردانی است. ناگهان گفت: "حرف نزن، چیزی نگو." و به سوی پنجره رفت. "نمی‌دانم چرا باید این حرفها را می‌زدم، این‌ها بهترین سال‌های زندگی من هستند. به ملاقات تو آمدم چون می‌خواستم یادبودی برای سعادت و خوشبختیم بسازم. به اینجا می‌آیم چون می‌خواهم کمی آرامش خاطر پیدا کنم و همی 'ور هم می‌شود و بعد تازه شروع می‌کنم به گفتن این حرفها. . . . خب ولش کن، بین هوا چقدر خراب شده! بینم کارت تمام شده؟ می‌توانی تعطیل کنی؟"

"بله، تقریباً."

"بیا با هم برویم به همین نزدیکی‌ها و شامی بخوریم."

"باشد."

می‌توانم از تلفنت استفاده کنم؟ باید به دومینیک بگویم که برای شام منتظرم نباشد.

شماره را گرفت. رورک به سوی در رفت، باید قبل از رفتن دستوراتی می‌داد، ولی پشت در ایستاد، دلش می‌خواست حرفهای واینند را بشنود.

«الو؟ دومینیک؟... بله... خسته‌ای؟... نه، صدایت خسته به نظر می‌آید... من برای شام به منزل نمی‌آیم... عزیز ترینم، مرا می‌بخشی؟ نمی‌دانم، شاید دیر بشود... وسط شهر هستم... با هاوراد رورک قرار شام دارم... الو، دومینیک؟... بله... چی؟... دارم از دفتر رورک زنگ می‌زنم... شب به خیر عزیزم. و گوشی را گذاشت.

دومینیک در کتابخانه آپارتمان گوشی به دست ایستاده بود، گویی هنوز ارتباط تلفنی برقرار است.

تمام پنج شبانه روز گذشته در حال مبارزه با تمایلاتش بود. دلش می‌خواست به دیدنش برود و او را تنها ببیند، هر جا، خانه او، دفترش یا در خیابان؛ به خاطر یک کلمه یا یک نگاه، ولی تنها. نمی‌توانست برود، او وظیفه‌اش را انجام داده و سهمش را ادا کرده بود. می‌دانست خود او هر وقت که بخواهد به دیدنش خواهد آمد. می‌دانست رورک به دیدنش خواهد آمد و همینطور می‌دانست که میل دارد او را در انتظار بگذارد. او منتظر مانده بود، ولی تمام مدت به دفتری در ساختمان کورد می‌اندیشید. تلفن به دست سر جایش ایستاده بود و فکر می‌کرد که او - دومینیک - حق رفتن به آن دفتر را ندارد، در حالیکه گیل واینند دارد.

واینند، الزورت تووهی را به دفترش احضار کرد. تووهی به محض ورود چشمش به دیوار پشت سر واینند افتاد. دیوارهای مس‌کوبی شده دفتر بزرگ

و مجلل و اینند همیشه خالی بودند، ولی آن روز قاب عکس بزرگی در وسط دیوار آویخته شده بود، عکسی از نیمرخ رورک در روز افتتاحیه خانه انرایت. و اینند او را به نشستن دعوت کرد و با لبخند شروع به صحبت نمود:

آقای تووهی هیچگاه فکر نمی‌کردم که یک روز بعضی از فرضیه های شما را تأیید کنم، ولی امروز مجبورم این کار را انجام بدهم. شما همیشه طبقات بالای اجتماع را متظاهر دیده و در مخالفت با این طبقه گفته و نوشته‌اید، شما حامی توده ها بوده‌اید. من امروز متأسف و پشیمانم که تمام مزایای زندگی آن دوره‌ای را که خودم در ردیف پرولتاریا بودم، از دست داده‌ام. اگر هنوز در هلزکیچن زندگی می‌کردم، طور دیگری حرف می‌زدم. مثلاً در شروع حرفه‌ایم می‌گفتم: گوش کن احمق! ولی چون امروز یک سرمایه دار هستم، این کار را نمی‌کنم.

تووهی کنجکاوانه در انتظار بقیه حرفها بود.

حالا اینطور شروع می‌کنم: گوش کنید آقای تووهی. من نمی‌دانم چه چیزی شما را قلقلک می‌دهد، و هیچ نمی‌خواهم انگیزه هایتان را تشریح کنم؛ من دل و جرات دانشجویان دانشکده پزشکی را ندارم. برای همین هم هیچ سؤالی از شما نمی‌کنم و نمی‌خواهم هیچ توضیحی را هم بشنوم. فقط به شما می‌گویم که از این پس اجازه ندارید اسم یک نفر را در نوشته ها و در ستون روزنامه که متعلق به شماست، بیاورید. به طرف عکس روی دیوار اشاره کرد:

می‌توانستم کاری کنم که هر چه را تا به امروز در مورد او نوشته‌اید پس بگیرید و درست برعکسش را بنویسید، از این کارم هم لذت می‌بردم، ولی ترجیح می‌دهم که ذکر نام او را برای شما قدغن کنم. آقای تووهی حتی یک کلمه هم در باره او نمی‌نویسید، و این یعنی تا ابد. لازم نیست در مورد قراردادتان حرفی بزنید، به صلاحتان نیست. به نوشتن ستونتان ادامه بدهید و همانطور هم که از اسمش پیداست آن را به صحبت‌های کوچک محدود کنید.

اسم ستون شما «صدایی کوچک» است، پس آن را کوچک نگه دارید.
اطاعت آقای واینند، در حال حاضر لزومی ندارد در مورد آقای رورک
بنویسم.

دیگر حرفی ندارم.

تووهی برخاست : چشم آقای واینند.

۵

گیل واینند پشت میز کارش نشسته بود و پیش نویس مقاله‌ای را در باره
ارزش های اخلاقی خانواده های پر جمعیت مطالعه می کرد. با خود اندیشید
این جملات درست به آدامس های جویده شده می مانند که در دهان ها
می گردند، به کف پیاده رو ها تف می شوند و به ته کفش ها می چسبند تا
.... به یاد هاوارد رورک افتاد، فکر کردن به او خواندن مقالات و پیش نویس ها
را برایش آسان تر می کرد.

قرار داد پنج ساله تبلیغات کارخانه ژله سازی را امضاء کرد. مردانی که
طرف قرارداد بودند مثل مجسمه های پیروزی روبرویش نشسته بودند. نگاهش
از فراز سر آنها گذشت و به تصویر روی دیوار افتاد.

فکر کرد که این عکس او را آزار می دهد و هر بار که به او فکر می کند، درد
بیشتری را در خود احساس می کند، اما با این حال دیدنش باعث می شد که همه
چیز برایش آسان تر شود، سرمقاله ها، قرارداد ها، مردم؛ فکر کرد از شدت دردم
ممکنست همه چیز آسان تر شود، زیرا درد هم می تواند انگیزه ای باشد. فکر کرد

که از بردن نامش هم متنفر است، ولی با این همه بارها آن را تکرار خواهد کرد. با خود گفت این درد، دردی است که آرزو دارد تحمل کند و به جان بخرد. و ساعتی بعد، آنگاه که روبروی رورک در اتاق مطالعه آپارتمانش نشسته بود، دیگر دردی در خود احساس نکرد.

هاوارد بر اساس معیارهای مردم، هر کاری که تو در زندگی انجام داده‌ای اشتباه بوده، ولی علیرغم آنها تو باقی مانده‌ای. به نظرم وجود و بودن تو، دنیا را به مسخره گرفته است.

رورک و واینند تنها بودند، دومینیک بعد از شام آنها را ترک کرده بود، می‌دانست که می‌خواهند تنها باشند.

واینند ادامه داد: «یعنی همه ما و تک تک افرادی را که در خیابان راه می‌روند، به مسخره گرفته است. من همیشه مردم را زیر نظر دارم. زمانی بود که شب‌ها سوار قطار زیرزمینی می‌شدم تا ببینم چند نفر روزنامه بزرگ در دست دارند. گاهی از آنها متنفر می‌شدم و گاهی هم از آنها می‌ترسیدم، ولی حالا وقتی چشمم به مردم می‌افتد فقط دلم می‌خواهد بگویم: ای بیچاره‌های بدبخت!»

.... یک روز صبح به دفتر رورک تلفن کرد.

هاوارد می‌توانی با من ناهار بخوری؟ قرار ما نیم ساعت دیگر در نوردلند.

وقتی در رستوران با رورک برخورد کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخند زنان گفت:

دلیل خاصی برای ملاقات امروزمان ندارم جز اینکه امروز نیم ساعت تهوع آوری را گذراندم و می‌خواستم مزه‌اش از دهانم بیرون برود.
کدام نیم ساعت تهوع آور؟

مجبور بودم نیم ساعتی را برای گرفتن عکس با لنسلات کلاکی بگذرانم.
لنسلات کلاکی دیگر کیست؟

واینند خنده بلندی سرداد، برای چند لحظه وقار کنترل شده‌اش را از یاد برد.
همین است هاوارد، به خاطر همین است که باید با تو نهار می‌خوردم،
برای اینکه می‌توانی اینطوری حرف بزنی.
خب مگر چه شده؟

مگر تو کتاب نمی‌خوانی؟ نمی‌دانی لنسلات کلاکی «بهترین وقایع نگار
مسائل جهان امروز ماست»، یعنی این چیز است که منتقد روزنامه خودم
آن را ادعا کرده. صد هزار نسخه از دومین کتابی که نوشته به فروش رفته،
آنوقت تو او را نمی‌شناسی. هاوارد دوست دارم غذا خوردن تو را تماشا کنم.
ای کاش فقیر بودی و برایت نهار می‌خریدم، نهار می‌دانستم
به آن محتاجی.

.... در پایان ساعات کار اداری، بدون خبر به دفتر یا خانه رورک می‌رفت.
رورک آپارتمانی در ساختمان انرایت داشت. آپارتمان او یکی از واحد های
کریستال شکلی بود که در کنار «ایست ریور» قرار داشت و از یک اتاق کار،
کتابخانه و اتاق خواب تشکیل می‌شد که تمام وسایلیش را شخصاً ساخته بود.
واینند تا مدت ها نمی‌فهمید چرا دیدن این آپارتمان در او احساس جلال و
اشرافیت را برمی‌انگیزد، در حالیکه ساده ترین خانه‌ای بود که در خلال بیست
و پنج سال اخیر دیده بود.

همینطور که داشت دور و بر خانه را از نظر می‌گذراند گفت: «هاوارد من و
تو تقریباً از یک نقطه شروع کرده‌ایم. طبق تجربه و قضاوت من، تو می‌بایست

در همان نقطه از فقر و فلاکت باقی می‌ماندی، ولی اینطور نشده. من از این
 اتاق خوشم می‌آید، دوست دارم اینجا بنشینم.
 من هم دوست دارم تو را اینجا ببینم.
 آیا تا به حال شده که از نظر قدرت بر کسی مسلط باشی؟
 نه، حتی اگر آن را به من پیشنهاد هم بکنند، نمی‌پذیرم.
 باورم نمی‌شود.
 یک بار به من پیشنهاد شد، ولی قبول نکردم.
 واینند با کنجکاوی به او می‌نگریست. برای نخستین بار بود که می‌دید
 کلمات به سختی از دهان رورک خارج می‌شوند.
 چرا؟
 باید این کار را می‌کردم.
 به خاطر احترامی که برای آن مرد قائل بودی؟
 او یک زن بود.
 ای احمق دیوانه، به خاطر احترام به یک زن؟!
 نه، به خاطر احترام به خودم.
 انتظار نداشته باش حرفت را درک کنم. من و تو دو قطب مخالفیم.
 من هم زمانی همینطور فکر می‌کردم، دلم می‌خواست اینطور فکر کنم.
 ولی حالا اینطور فکر نمی‌کنی؟
 نه.
 آیا تو از تمام کارهایی که من تا به حال کرده‌ام متنفر نیستی؟
 چرا، از تمام آنهایی که خبر دارم.
 ولی باز هم میل داری مرا اینجا ببینی؟
 بله. یک بار با مردی آشنا شدم که تو را مظهر اهریمنی می‌دانست که

باعث نابودی او شده. این مرد معتقد بود که تو مرا هم نابود خواهی کرد. این یک دلیل تنفرم بود و دلیل دیگری هم داشتم، به گمانم قبل از اینکه تو را ببینم، از تو بدم می آمد.

این را می دانستم، اما چه چیزی باعث شد که تغییر عقیده بدهی؟
نمی توانم برایت توضیح بدهم.

.... آن دو بار ها به اتفاق یکدیگر برای دیدن ساختمان خانه آینده و اینند رفتند. و اینند به دنبال رورک در اتاق های نیمه تمام قدم می زد. گاهی هم خودش به تنهایی می رفت.

یکی از دفعاتی که تنها رهسپار کانتیکات بود، متوجه علف های کنار جاده شد که سبز سبز بودند. باورش نمی شد، چطور ممکن بود وسط زمستان علف ها سبز شوند و بعد ناگهان یادش آمد که زمستان تمام شده. سرش به قدری گرم کار بود که حتی متوجه فرا رسیدن بهار هم نشده بود، فکر کرد: بهار آمده، نمی دانم چند بهار دیگر را خواهم دید، پنجاه و پنج سالم است.

برایش عجیب بود که گذشت زمان را احساس می کند، این موضوع سابقه نداشت. فکر کرد: نه، من از هیچ چیز پیشیمان نیستم. شاید چیزهایی را از دست داده باشم، ولی حتی لحظات پوچ و بیهوده زندگی را هم عاشقانه دوست داشته ام. اگر همانطور که می گویند واقعیت داشته باشد و نهایتاً در محضر دادگاهی مجبور به پاسخگویی به اعمالمان باشیم، می دانم که با افتخار به همه جرائمم اعتراف خواهم کرد، اما خودم را از بزرگترین گناهان یعنی اینکه آنها را به گردن این و آن بیندازم، بری می دانم. افتخار می کنم از اینکه مثل بقیه آدم هایی که به سن و سال من می رسند، گریه و زاری راه نمی اندازم و نمی گویم پس فایده این زندگی چه بوده؟ چه معنایی داشته؟ فایده و معنی این زندگی، من بوده ام. من، گیل و اینند. معنی وفایده اش این بوده که من زندگی کرده ام، حرکت و فعالیت کرده ام.

اتومبیل را در دامنه تپه متوقف کرد و پیاده شد. خانه بالای تپه در حال شکل گرفتن بود. به سمت بالای تپه به راه افتاد. چشمش به رورک افتاد که در میان سایر کارگرها راه می‌رفت. حالت ایستادن او، راه رفتن و نگاه کردنش همه سرشار از اعتماد به نفسی بودند که هیكل او را درست مثل اسکلت و سازه آن ساختمان، ساده، تمیز و زیبا جلوه می‌داد. فکر کرد که ایستادن در ساختمانی نیمه تمام بیشتر برازنده رورک است تا بودن در ساختمانی تکمیل شده، درست همانطور که دومینیک یک بار به خود او گفته بود که بودن روی یک کشتی بیشتر برازنده او است.

چند لحظه بعد رورک به سویش آمد و هر دو از میان درختان به طرف دیگر تپه به راه افتادند و روی کنده درختی نشستند. واینند پرسید:

«هاوارد هیچوقت عاشق شده‌ای؟»

«هنوز هم عاشقم.»

«آیا احساس است آن زمان که در میان ساختمانی قدم می‌زنی، فراتر از آن عشق است؟»

«خیلی بالاتر گیل.»

«داشتم به آنهایی فکر می‌کردم که می‌گویند خوشحالی و خوشبختی را نمی‌توان در کره زمین پیدا کرد. هیچ دیده‌ای که تا چه حد می‌کوشند که کمی شوق و ذوق پیدا کنند؟ می‌بینی چطور به خاطر آن مبارزه می‌کنند؟ چرا باید یک موجود زنده با درد زندگی کند؟ چرا بشر نباید فقط به خاطر شوق و خوشبختی خودش زندگی کند؟ همه با تمام وجود همین را می‌خواهند، اما آن را پیدا نمی‌کنند، چرا؟ همه گله می‌کنند و نالان و گریان می‌گویند که معنی زندگی را نمی‌فهمند. گروه خاصی هستند که من واقعا از آنها نفرت دارم. اینها کسانی هستند که به دنبال اهداف واهی و عالمگیر می‌گردند، می‌گویند

که باید خودشان را پیدا کنند. اینها نمی‌دانند برای چه زنده‌اند، انگار این معجون جدید قرن ماست. به دور و برت که نگاه می‌کنی پر از اینجور آدم هاست. هر کتابی را که باز می‌کنی، همین داستان است.

رورک از جایش برخاست، شاخه‌ای را از درخت خشکی کند و در حالیکه آن را می‌شکست گفت: "ببین گیل، من حالا می‌توانم هر چه بخواهم با این شاخه بسازم: یک تیر، یک کمان، یک عصا، یک نیزه. معنی زندگی این است." "قدرتت؟"

"کارت." شاخه را به کناری انداخت: "موادی که زمین در اختیار تو می‌گذارد و آنچه که تو از آنها می‌سازی به چه فکر می‌کنی گیل؟" "به عکس روی دیوار اتاقم."

هر روز دومینیک با نظم و ترتیب خاصی صبح را به شب می‌رساند، نظمش در این خلاصه می‌شد که بر خود مسلط باشد و همانطور که رورک مایل بود، صبورانه در مقابل او بایستد و نشان دهد که گرچه مشکل‌ترین کارها را از او انتظار دارد، ولی خوشحال است که طبق خواسته او عمل می‌کند.

ساکت و آرام می‌ایستاد و نقش تماشاگر آن دو نفر را بازی می‌کرد. رفت و آمد شبانه رورک را به خانه‌شان پذیرفته بود و بیش از آن این مسئله را که در این ساعات غروب، رورک بیشتر به واینند تعلق دارد تا به او.

تنها و در تاریکی می‌نشست و فکر می‌کرد: کار من این است که بی هیچ شکایتی به آن در و نوری که از شکاف زیرش بیرون می‌تراود خیره شوم رورک، اگر تو این مجازات را برای من برگزیده‌ای، من هم حاضرم آن را به طور کامل و تا انتها تحمل کنم. خودت می‌دانی که برای من تحمل خشونت مشکل نیست، ولی صبر و شکیبایی کشنده است و برای همین هم سخت‌ترین

وظیفه را برای من در نظر گرفته‌ای اما باشد عزیزترین کسم
این کار را می‌کنم.

نگاه رورک به او کاملاً آشنا بود و در چشمانش هیچ نشانه‌ای از انکار
خاطراتشان دیده نمی‌شد، گویی به او می‌گفت: آیا ما هیچگاه از هم جدا
بوده‌ایم؟ اتاق پذیرائی‌ات، همسرت و شهری که از پشت پنجره به آن نگاه
می‌کنی، آیا اینها واقعی هستند؟ چه می‌گویی دومینیک؟ درک می‌کنی؟ آیا
کم‌کم داری می‌فهمی؟ و دومینیک ناگهان با صدای بلند می‌گفت: «بله» و
امیدوار بود که کلمه‌ای که از دهانش بیرون آمده به آن مقطع از
صحبت هایشان جور در بیاید و اطمینان داشت رورک آن را پاسخی به نگاه
های استفهام آمیز خود می‌داند.

اما این وضعیت مجازاتی نبود که رورک برای او انتخاب کرده باشد، بلکه
یک نظم و قاعده بود، قاعده‌ای که هر دو باید آن را رعایت می‌کردند. این آزمون
نهایی بود و این را زمانی فهمید که موانع بیشتر و بیشتر شدند، ولی همین
موانع بودند که ثابت کردند هیچ مانعی بر سر راه عشق آن دو وجود ندارد.
و دومینیک همچنان در انتظار بود.

او را تنها نمی‌دید، به محل ساختمان نمی‌رفت، به واینند می‌گفت: «خانه
را وقتی خواهم دید که کامل شده باشد.» راجع به رورک از او نمی‌پرسید.
تنها یک شب بی اختیار پرسید: «چه اتفاقی افتاده گیل؟ تو هم وسواس
هاوارد رورک پیدا کرده‌ای؟»

«شاید. خیلی عجیب است که تو از او خوشت نمی‌آید.»

«من چنین چیزی نگفتم.»

«لازم نیست بگویی، کاملاً مشخص است. البته تعجبی ندارد، تو اینطوری
هستی، یعنی دقیقاً به این دلیل که او مردی است که باید از او خوشت بیاید،

دوستش نداری پس از وسواس من متنفر نباش.

متنفر نیستم.

دومینیک اگر به تو بگویم که از وقتی با او آشنا شده‌ام تو را بیشتر دوست دارم، متوجه منظورم می‌شوی؟ حتی - باید این را هم بگویم، حتی وقتی در آغوشم هستی، به تو احساس قوی تری نسبت به گذشته دارم، احساس می‌کنم که بیش از پیش متعلق به من هستی.

واینند داشت با همان اعتمادی که طی سه سال گذشته به یکدیگر منتقل کرده بودند، حرف می‌زد.

می‌فهمم گیل.

۶

الزورت تووهی گفت: مشکل اساسی دنیای جدید ما، اشتباه بزرگی است که روشنفکران ما مرتکب می‌شوند و آن این است که می‌گویند آزادی و اجبار متضاد یکدیگرند. برای نجات دنیا از مسائل عدیده‌ای که با آن روبروست، می‌بایست این آشفتگی و اشتباه فکری را روشن سازیم، می‌بایست دیدی فلسفی پیدا کنیم. در واقع آزادی و اجبار هر دو یکی هستند. اجازه بدهید برایتان مثالی بزنم؛ چراغ‌های راهنمایی آزادی شما را برای عبور دلبخواه سلب می‌کنند، اما در عوض همین سلب آزادی و اجبار است که آزادی دیگران را به ارمغان می‌آورد، آزادی از اینکه توسط اتومبیل یا کامیونی به زیر گرفته شوید. اگر قراردادکاری بسته باشید که در آن ترک کار ممنوع شده باشد، آزادی

شغلی‌تان محدود و یا حتی سلب شده، اما همین سلب آزادی شما را از واهمه و ترس بیکاری رهانیده است. هر گاه اجبار جدیدی بر ما اعمال شود، آزادی جدیدی نیز در کنار آن به ما اعطا می‌گردد. این دو جدایی ناپذیرند، فقط با پذیرش اجبار کامل است که می‌توان به آزادی کامل دست یافت.

میچل لیتون فریاد زد: «کاملاً صحیح است.»

فریاد لیتون چنان بلند و ناگهانی بود که سایر مهمانان بی اختیار به سمت او برگشتند.

سی و سه سال بود که میچل لیتون در حال توجیه دویست و پنجاه میلیون دلار ارثیه بادآورده‌اش بود. الزورت تووهی به بوفه‌ای تکیه داده و به اطرافش می‌نگریست. وسایل خانه میچل لیتون تنها از یک جنبه هماهنگ بودند و آن هم این که همه در نوع خود از گرانقیمت‌ترین‌ها محسوب می‌شدند.

میچل لیتون با صدای بلند ادامه داد: «بله این حرف کاملاً صحیح است. مردم عادت کرده‌اند در مورد آزادی داد سخن بدهند و این مبحث را زیاده از حد بزرگ کرده‌اند. آزادی واژه گنگ و تعریف نشده‌ای است. من حتی مطمئن نیستم که آزادی یک نعمت باشد و فکر می‌کنم که مردم در جوامع تعدیل شده، خوشبخت‌ترند. همه چیز باید الگو و نظم و ترتیب معینی داشته باشد. ببینید رقص‌های محلی چقدر زیبا هستند، چون همه چیز، هر قدم و هر حرکت در آنها مشخص و معین و برنامه‌ریزی شده است. نسل‌ها طول کشیده تا این حرکات به وجود بیایند و اجازه هم نمی‌دهند که هر ابله تازه از راه رسیده‌ای در آن تغییر بدهد. ما در تمام جوانب به الگوها نیازمندیم.»

الزورت تووهی گفت: «تشبیه درستی بود میچل، من همیشه گفته‌ام که تو فکر خلاق داری.»

میچل لیتون اضافه کرد: "منظور من این است که آنچه مردم را بدبخت می‌کند محدودیت حق انتخاب نیست، بلکه برعکس وسعت آن است. تصمیم‌گیری‌ها و اینکه مدام باید تصمیم بگیریم اوقات ما را همیشه و بی‌جهت تلف کرده است. در جامعه‌ای که الگوها حاکمند، مردم احساس امنیت بیشتری می‌کنند چون دیگر کسی با آنچه کنیم چه کنیم ما را درگیر نمی‌شود و همه در راه هدفی معین و مشترک زندگی و فعالیت می‌کنند."

هومر اسلاترن گفت: "این ارزش‌های معنوی هستند که حائز اهمیتند. باید با دنیا جلو رفت. قرن حاضر قرن معنویات است."

هومر اسلاترن صاحب سه فروشگاه زنجیره‌ای بزرگ بود. دگمه‌های پیراهنش از یاقوت و زمرد بودند و هر که نمی‌دانست فکر می‌کرد که گوجه‌فرنگی و خیار سالادی را که می‌خورده روی پیراهن سفید و آهارزده‌اش ریخته است.

میچل لیتون گفت: "باید قانونی باشد که فراگیری رموز عرفانی را اجباری کند. همه این اسرار در اهرام مصر نوشته شده و موجود است."

اسلاترن در پاسخ گفت: "درست است میچ، عرفان از یک طرف حرف‌های زیادی برای گفتن دارد و از طرف دیگر هم ماتریالیسم دیالکتیک"

لیتون متفکرانه گفت: "اینها در تضاد با هم نیستند، دنیای آینده ما هر دو را با هم ترکیب خواهد کرد."

الزورت تووهی در تأیید او گفت: "در واقع هر دوی اینها تعبیرهای گوناگونی از یک مبحث و هدفاند."

جسیکا پراتت گفت: "من فقط این را می‌دانم که تنها اصل اخلاقی، خودخواه

نبودن است. این اصیل ترین و مقدس ترین وظیفه انسان و با ارزش تر از آزادی او است. تنها راه خوشبختی و سعادت همین است. به نظر من باید تمام کسانی را که حاضر نیستند دست از خودخواهی‌هایشان بردارند، از بین برد. این تنها راه نجات این افراد از آن فلاکت و بدبختی است که با خودخواهی نصیب خود کرده‌اند.

جسیکا پرات زن میانسالی بود که ثروت زیادی نداشت. عشق بزرگ زندگی او خواهرش رنه^۱ بود. این دو دختر در خردسالی یتیم شده و جسیکا از خواهر کوچکترش مراقبت کرده و در این راه از همه چیز گذشته و فداکاری‌های فراوانی از خود نشان داده بود و سرانجام موفق شده بود رنه را به هومر اسلاترن شوهر دهد.

رنه در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود و بادام زمینی می‌خورد و اعتنایی به بحث‌های دور و برش نداشت.

هومر اسلاترن گفت: "جس داری زیاده روی می‌کنی، تو که نمی‌توانی از همه انتظار پیغمبری داشته باشی."

جسیکا پرات با فروتنی پاسخ داد: "من از هیچکس هیچ توقعی ندارم و مدت‌ها از آن زمان که از کسی انتظار و توقعی داشتم، می‌گذرد، اما همه ما نیاز به آموزش داریم. به گمانم آقای تووهی این را خیلی خوب درک می‌کنند که اگر آموزش مناسب اجباری شود و مردم را مجبور به خوب بودن کنیم، دنیای بهتری خواهیم داشت."

ایو لیتون^۲ گفت: "این بحث واقعاً بیهوده است. هیچ روشنفکری در این دوره و زمانه معتقد به آزادی نیست، همه این را فهمیده‌اند، بحث آزادی بحث

1- Renee

2- Eve Layton

عقب افتاده هاست. آینده متعلق به برنامه ریزی های سوسیالیستی است. اجبار یکی از قوانین طبیعت است، همین و بس.

ایو لیتون زن بسیار زیبایی بود. او معتقد بود که همیشه باید پیش قراول و بدعت گذار باشد و این را مأموریت و رسالت خود در زندگی می دانست. بارها گفته بود: "من؟ من پس فردا هستیم." سوار کار، خلبانی ماهر و قهرمان شنا بود.

همسرش - میچل لیتون - که از او تنفر داشت، با انزجار میان حرفش پرید و گفت: "اتفاقاً بحث بسیار به جایی است، همه که نمی توانید به اندازه تو قوی باشید عزیزم. ما باید به یکدیگر کمک کنیم، این وظیفه اخلاقی همه رهبران معنوی است. یعنی باید وحشت و هراسمان را از واژه اجبار کنار بگذاریم، اگر هدفمان معقول باشد در آن صورت اجبار چیز خوبی می شود. اما نمی دانم چطور می توانیم کاری کنیم که این ملت مسئله را درک کند. آمریکایی ها خیلی بی روحند و کسل کننده تر از آن هستند که بتوانند این حرفها را بفهمند."

میچل لیتون نمی توانست گناه مملکتش را که از یک سو ثروتی معادل ربع میلیارد دلار در اختیارش گذاشته، ولی از سوی دیگر احترام و منزلتی را که در شأن خود می دید به او نداده، ببخشد. مردم عقاید او را قبول نمی کردند، اما به راحتی چک هایش را می پذیرفتند و از این مردم که او را فقط به خاطر ثروتش می خواستند، متنفر بود.

دوباره با صدایی بلند ادامه داد: "ما باید در مورد توده های مردم کاری بکنیم. توده ها باید رهبری شوند، چون به مصالح خودشان واقف نیستند. منظورم این است که چطور انسان هایی مثل ما که هم ثروت داریم و هم فرهنگ و هم شهرت و به این خوبی توده ها را درک می کنیم، حاضریم از مزایای

شخصی خودمان به خاطر آنها بگذریم، ولی این طبقه کارگر با چنین حماقتی، نسبت به خیر و صلاح خود بی تفاوت است. نمی‌فهمم چرا طبقه کارگر این مملکت این همه به اتحاد و همبستگی توده‌ها بی توجه است.

الزورت تووهی گفت: واقعا نمی‌فهمی؟

ایو لیتون با بی‌حوصلگی میان بحث پرید: من حوصله‌ام از این حرفها سر رفته.

بحث به هنر کشیده شده و پس از آن در مورد پیشتازان سرشناس زمینه‌های مختلف هنری صحبت به میان آمد....

آیک.... اسم فامیلش چه بود؟ بگذریم.... او می‌گوید تئاتر ابزاری برای بیان عشق است.

ژول فوگلر در مقاله چاپ یکشنبه روزنامه بنر نوشته است که در قرن آتی تئاتر جایی ندارد، زیرا زندگی روزمره افراد از بهترین نمایشنامه‌های شکسپیر هم تراژیک تر خواهد شد.

لنسلات کلاکی عقیده دارد که امپراطوی بریتانیا از بین خواهد رفت. او می‌گوید جنگ دیگری در کار نخواهد بود چون طبقه کارگر اجازه شروع جنگ جدیدی را در دنیا نخواهد داد.

گوردون پرسکات بر این اعتقاد است که معماری یعنی چهار دیوار و یک سقف و بقیه‌اش تبلیغات سرمایه دار هاست. او می‌گوید تا همه افراد دنیا زیر سقفی زندگی نکنند، نباید اجازه ساختن هیچ بنایی را به هیچ معماری داد.

همه به استثنای الزورت تووهی در زمینه‌های هنری اظهار نظر می‌کردند و او در سکوت فقط گوش می‌داد، اما همین که صدای میچل لیتون را شنید که می‌گفت: اوه بله، روزنامه بنر لعنتی.... به خود آمد و تمام توجهش به سمت صدا جلب شد.

هومر اسلاترن گفت : «می دانم.»

میچل لیتون گفت : «این روزنامه کارش تمام است، مرا بگو که چه سرمایه گذاری ای روی آن کردم. این اولین بار بوده که الزورت تووهی مرتکب اشتباه شده است.»

ایو لیتون گفت : «الزورت تووهی هیچوقت مرتکب اشتباه نمی شود.» ولی این بار شده. او بود که به من پیشنهاد خرید سهام این روزنامه مزخرف را داد. و چشمش که به نگاه تووهی افتاد به سرعت اضافه کرد : «منظورم این است که نمی خواهم گله کنم الزورت مهم نیست. اصلاً شاید بد هم نباشد، حداقل این حسن را دارد که مبلغ قابل توجهی از مالیات بر درآمدی که باید پردازم، کسر می شود. اما باید بگویم که واقعاً کار این روزنامه ارتجاعی، تماماً مزخرف است.»

تووهی گفت : «کمی صبور باش میچل.»

«یعنی تو فکر نمی کنی که بهتر است سهامم را بفروشم و از خیر آن بگذرم؟»

«نه، من اینطور فکر نمی کنم.»

«باشد، اگر تو اینطور می گویی نگهش می دارم، از نظر مالی که برای من مسئله ای نیست.»

هومر اسلاترن فریاد زد : «ولی برای من مسئله است. من دیگر به جایی رسیده ام که نمی توانم حتی یک آگهی تبلیغاتی ام را برای چاپ به این روزنامه بدهم. مسئله تیراژ آن نیست، تیراژش بد نیست، ولی روز به روز دارد بدنام تر می شود الزورت خیلی وقت است که می خواهم قراردادام را با آنها فسخ کنم.»

«چرا؟»

چیزی در مورد جنبشی به اسم «ما دیگر بنر را نمی‌خوانیم»، شنیده‌ای؟
بله.

آدمی به نام گاس وب رهبر این جنبش است، البته گروه بزرگی نیستند، اما هفته گذشته زن کریه‌المنظری درست وسط فروشگاه شعبه خیابان پنجم من، شروع به جیغ و داد می‌کند که ای وای، وامصیبتا، اینها همه دشمنان طبقه کارگوند چون در روزنامه بنر آگهی می‌دهند. خب، من می‌توانستم این موضوع را نادیده بگیرم، ولی وقتی یکی از قدیمی‌ترین مشتریان ما که خانم مسن و محترمی است به من زنگ زد و گفت که می‌خواهد کارت اعتباریش را با فروشگاه ما لغو کند چون شنیده گیل واینند یک دیکتاتور است، دیگر تحملم تمام شد.

تووهی پاسخ داد: «گیل واینند اصلاً سیاست سرش نمی‌شود. او خیال می‌کند دنیا، هنوز هم دنیای محله هلز کیچن است، اینطور فکر نمی‌کنی؟»

نمی‌دانم و برایم اهمیتی هم ندارد. اصلاً بحث من سر این حرفها نیست، فقط می‌دانم روزنامه بنر کم‌کم دارد تبدیل به یک بدهکاری می‌شود و برای کسب و کار من خوب نیست.

بین اینها همه در حد شایعات هستند.

به من چه که واقعیت دارد یا نه؟ اصلاً من که هستم که بخواهم به خاطر گیل واینند متضرر شوم؟ من فقط به فکر کسب و کار خودم هستم، و این تنها من هستم که اینطور فکر می‌کنم، جیم فریس^۱، بیلی شولتز^۲، باد هارپر^۳ و
همارا می‌شناسی، دوستان خودت هستند، گروه خودمان را می‌گویم «گروه

1- Jim Ferris

2- Billy Shultz

3- Bud Harper

بازرگانان لیبرال، همه می‌خواهیم قرارداد هایمان را با بنر فسخ کنیم.
هومر کمی صبر داشته باش، من اگر جای تو بودم عجله نمی‌کردم، هر کاری زمانی دارد.

قبول، ولی بگذار بگویم که روزی از این روزها تو هم احساس مرا خواهی داشت و بوی خطر را حس خواهی کرد.

شاید، ولی مطمئن باش به محض احساس خطر، به تو هشدار خواهم داد.
رنه اسلاترن که گیج شده بود، گفت: من فکر می‌کردم الزورت برای روزنامه بنر کار می‌کند.

سایر افراد حاضر با حالتی ترحم انگیز به او خیره شدند.

ایو لیتون گفت: رنه، تو چقدر خام هستی!

آخر مگر روزنامه بنر چه ایرادی دارد؟

جسیکا پرات گفت: دختر جان، تو خودت را ناراحت نکن، کاری به کار سیاست نداشته باش. بنر روزنامه پلیدی است و آقای واینند هم مردی پلید و اهریمنی. او مظهر کثافتکاری های سرمایه داران است.

رنه پاسخ داد: به نظر من که خیلی خوش قیافه است، خیلی هم جذبه مردانگی دارد.

ایو لیتون فریاد زد: وای خدای من!

جسیکا پرات با عصبانیت گفت: ای بابا! رنه هم حق اظهار نظر دارد.

رنه خمیازه‌کشان گفت: من شنیده‌ام الزورت رئیس اتحادیه کارکنان واینند است.

اوه نه رنه، من رئیس هیچ سازمانی نیستم، من فقط یک عضو معمولی هستم، مثل بقیه کارکنان.

هومر اسلاترن پرسید: مگر چنین اتحادیه‌ای هم وجود دارد؟

تووهی پاسخ داد: "اولش فقط یک باشگاه بود، ولی کم کم تبدیل به یک اتحادیه شد."

"چه کسی مسئول سازماندهی اتحادیه بود؟"

"نمی شود گفت، مثل تمام نهضت ها امری اجتناب ناپذیر بود."

میچل لیتون گفت: "به نظرم واینند مردک حرامزاده ای است. اصلاً نمی فهمم، او خیال می کند کیست؟ در جلسه سهامداران به همه ما طوری نگاه می کند که انگار با یک مشیت عقب افتاده طرف است. مگر ما سهامدار روزنامه نیستیم؟ من کلی حرف وایده درباره روزنامه داری و روزنامه نگاری دارم، ولی او حتی حاضر نیست به آنها گوش بدهد، مردک از خودراضی! اگر من شانس اورا داشتم مطمئناً ده برابر ثروت او را به هم می زدم و حسن شهرت بیشتری هم پیدا می کردم. همگی در سکوت به سخنانی آتشین او گوش می کردند. تووهی چند قدم به طرف او رفت و گفت: "من از حرفهای تو شرمندهام."

نفس در سینه ها حبس بود. هیچکس جرأت نداشت به میچل لیتون به خاطر چنین مورد حساسی اعتراض کند.

تووهی دوباره تکرار کرد: "من از حرفهای تو شرمندهام. چطور می توانی خودت را با انسان نفرت انگیزی مثل گیل واینند مقایسه کنی؟"

چهره میچل لیتون آرام گرفت و متواضعانه گفت: "بله حق با توست."

"نه، تو هیچوقت نمی توانستی همپایه حرفهای واینند باشی، شخصیت تو والا تر و روح تو حساس تر از این حرفهاست. پول چه اهمیتی دارد؟ دوران مادیات سپری شده. طبع تو ظریف تر از آنست که در دنیای رقابت آمیز سرمایه داری دوام بیاورد، اگر چه این دوران هم سر آمده."

ایو لیتون گفت: "صد در صد."

تووهی تا دیر وقت در جلسه آن شب ماند و بعد قدم زنان به سوی خانه اش

به راه افتاد. دلش می‌خواست دومینیک آنجا بود و همه حرفها را می‌شنید. به یاد آورد که یک بار به دومینیک گفته بود: "جامعه ما مثل یک قطعه ماشین پیچیده است، کفایت یک دگمه را فشار بدهی تا تمامش تبدیل به یک تکه آهن پاره بی مصرف شود." دلش برای دومینیک تنگ شده بود.

میان خیابانی ایستاد و با صدای بلند خندید. کسی به شانه‌اش زد، رویش را برگرداند و چشمش به لباس سورمه‌ای رنگ پلیس افتاد، گفت: "سرکار، حین انجام وظیفه هستید، نه؟ می‌خواهید از نظم و قانون حمایت کنید؟ پس بهتر است مرا دستگیر کنید."

پلیس گفت: "دوست من به خانه برو، گاهی آدم‌یکی دو گیلان زیادی می‌خورد!"

۷

احساس دلتنگی پیتر کیتینگ با رفتن آخرین گروه نقاش‌ها شدت یافت. در میان راهرو ایستاده بود و به سقف نگاه می‌کرد. دیگر دفتر کار قدیمی گی فرانکون وجود نداشت، شرکت کیتینگ و دومانانت به یک طبقه مختصر تقلیل یافته بود.

به یاد اولین باری افتاد که از پله‌های مفروش قرمز رنگ بالا آمده بود. دفتر مجلل فرانکون را در نظر مجسم کرد و آن چهار سالی را که خود تنها صاحب این دفتر بود. از مدت‌ها پیش خود را به جریان اتفاقات سپرده و در حقیقت واداده بود. می‌دانست چه دارد بر سر شرکتش می‌آید، ولی همانند کسی که تحت تأثیر مواد مخدر باشد با بی‌خیالی اوضاع را پذیرفته بود.

پروژه «رژه قرن ها» کار بزرگی بود، اما به تنهایی برای سر پا نگه داشتن شرکت کفایت نمی کرد. نمایشگاه اوایل ماه مه افتتاح و با شکست روبرو شده بود. گروه معمارانی که روی این پروژه کار کرده بودند در هماهنگی کامل و با روحیه‌ای جمعی کار طراحی را انجام دادند، هیچکدام بر ایده‌ای پافشاری نکردند، حتی راستون هالکومب سبک رنسانس را کنار گذاشت. نمایشگاه به سبکی مدرن طراحی شد، اما منتقدی نوشت که ساختمان نمایشگاه بی شباهت به تیوب خمیردندانی که آن را لگد کرده باشند، نیست.

مردم استقبال چندانی از نمایشگاه نکردند، طوری که بلیط های ورودی خریداری شده را با بلیط تماشای یک مسابقه فوتبال بدون طرفدار تاق می زدند. محدود بازدید کنندگان نمایشگاه هم فقط برای دیدن رقص دختری به نام جانیتا فی^۱ که تنها پوشش اش یک پر طاووس بود، به آنجا می رفتند.

البته عدم محبوبیت نمایشگاه «رژه قرن ها» چندان اهمیتی هم نداشت زیرا باقی آرشیتکت های گروه، پس از آن قوی تر از قبل در صحنه کار باقی ماندند. کیتینگ با خود فکر کرد دوران رکود کاریش به قبل از نمایشگاه برمی گردد، ولی نمی دانست کی و کجا؟

دلایل دیگری هم وجود داشتند، مثلاً رکود اقتصادی که گریبان همه را گرفته بود، اما سایرین توانسته بودند خود را با اوضاع وفق دهند و تا حدودی بر شرایط نامطلوب فائق آیند و پیتر کیتینگ نتوانسته بود. از زمانی که گی فرانکون خود را بازنشسته کرده و کنار کشیده بود، محبوبیت شرکت در میان مردم کمتر و کمتر شده بود. کیتینگ در سی و نه سالگی می شنید که او را قدیمی و کهنه پرست خطاب می کنند.

1- Juanita Fay

این اولین بار بود که پیتر کیتینگ نمی‌توانست برای محبوب ماندن خود در میان مردم، کاری صورت دهد. او دیگر مردم را درک نمی‌کرد، احساس می‌کرد دنیا دستخوش تغییراتی شده است، ولی ترجیح می‌داد از ماهیت این دگرگونی‌ها بی‌خبر باشد، تنها از روی ناچاری بود که ادامه می‌داد. از عهده مخارج و هزینه‌های ساختمان چند طبقه دفتر بر نمی‌آمد. نیمی از اتاق‌ها بدون استفاده مانده بودند. بخش بزرگی از سرمایه‌شخصی‌اش را در سرمایه‌گذاری‌های بورس از دست داده بود، اما هنوز آنقدر داشت که باقی عمرش را کفاف دهد، بنابراین مسئله مالی در میان نبود بلکه فعال نبودن و بیکاری او را به وحشت می‌انداخت.

از مادرش خواسته بود که دوباره به خانه او نقل مکان کند، او هم قبول کرده و مدتی بود که با هم زندگی می‌کردند. اکثر شب‌ها با هم در اتاق نشیمن، در سکوت می‌نشستند. مادر گاهی بی‌اختیار سؤال می‌کرد: "پیتی همه چیز درست می‌شود، مگر نه؟" کیتینگ منظور مادرش را نمی‌پرسید فقط به آرامی پاسخ می‌داد: "بله مادر، همه چیز درست می‌شود."

یک بار خانم کیتینگ پرسیده بود: "پیتی، تو خوشبختی، نه؟" زبان کیتینگ با دیدن نگاه وحشت زده مادرش بند آمد و نتوانست جوابی بدهد. مادر نالان فریاد زد: "ولی پیتی تو باید خوشبخت باشی و گرنه زندگی من عبث بوده است." دلش می‌خواست از جا برخیزد و او را در آغوش بگیرد و بگوید که همه چیز خوب است؛ و بعد به یادگی فرانکون افتاد که در روز عروسیش گفته بود: "پیتر دلم می‌خواهد به من افتخار کنی... می‌خواهم باور کنم که زندگی من عبث نبوده است." با به یادآوری این صحنه بر جایش می‌خکوب شد و نتوانست حرکت کند.

یک شب مادرش بدون مقدمه گفت: "پیتی، فکر می‌کنم که تو باید ازدواج

کنی چرا به سراغ کاترین هالسی نمی‌روی؟ چرا با او ازدواج نمی‌کنی؟
کیتینگ احساس کرد خشم تمام وجودش را فرا گرفته است. رویش را
برگرداند و همین که چشمش به هیكل نحيف و خمیده مادرش افتاد، تمام
عصبانیتش فرو نشست و در عوض درد عظیمی بر قلبش سنگینی کرد، فقط
توانست بگوید: "مادر، خواهش می‌کنم"

ماهی یکی دو بار تعطیلات آخر هفته را ناپدید می‌شد. هیچکس حتی
مادرش هم نمی‌دانست به کجا می‌رود. خانم کیتینگ نگران بود، ولی چیزی
نمی‌پرسید، تنها حدس می‌زد و امیدوار بود که پای زنی در میان باشد.

اما واقعیت این بود که کیتینگ کلبه‌ای را بر فراز تپه‌ای در یک دهکده
اجاره کرده و تعدادی بوم و رنگ و روغن و قلم‌مو به آنجا برده بود. روز‌هایی را
که به کلبه می‌رفت، ساعت‌ها به نقاشی می‌پرداخت. نمی‌فهمید چه چیزی
باعث شده که بار دیگر علائق دوران جوانیش را به خاطر آورد؛ به یاد آورد که
چقدر نقاشی را دوست داشت و مادرش این اشتیاق او را به سوی معماری سوق
داده بود، نمی‌دانست چرا ناگهان مقاومتش شکسته شده بود. نمی‌توانست ادعا
کند که نقاشی کردن را دوست دارد. مسئله لذت بردن یا تسکین یافتن در
میان نبود، بیشتر شبیه نوعی خودآزاری بود، اما دلیلش اهمیتی نداشت. به
آسمان و جنگل و تپه‌ها نگاه می‌کرد و مقابل سه پایه‌اش می‌نشست. در به
تصویر کشیدن آنچه می‌دید، دردی نهفته بود، ولی او همچنان سعی می‌کرد و
ادامه می‌داد. تصاویر خیلی بچگانه بودند، اما اهمیتی نداشت چون قرار نبود
کسی آنها را ببیند.

سعی می‌کرد به الزورت تووهی فکر نکند، هیچ توجیهی برای رفتار او
نداشت و ترجیح می‌داد به دنبال توضیح هم نباشد.

تووهی کم‌کم از او فاصله گرفته و هر سال فاصله بین دیدار هایشان

طولانی تر شده بود. کیتینگ کوشیده بود این موضوع را بپذیرد و به خود می‌گفت که تووهی مشغله بسیاری دارد و همین امر باعث این دوری شده، اما انتقاد تووهی از نمایشگاه «رژه قرن ها» برایش بسیار دردناک بود. تووهی نوشته بود که ساختمان نمایشگاه طوری طراحی شده که گویی رژه قرن ها توسط لشگری نشسته بر الاغ صورت پذیرفته است. کیتینگ با خود فکر می‌کرد که کارش مستحق این انتقاد ها هست و انتقاد تووهی را پذیرفته بود. می‌توانست به خودش شک کند، ولی به هیچ عنوان توان شک کردن به تووهی را نداشت.

این نیل دومانت بود که او را مجبور کرد دوباره به تووهی بیندیشد. دومانت معتقد بود که دوران سرمایه گذاری های خصوصی بزرگ به سر آمده و باید دنبال کار های دولتی رفت.

مجتمع کورتلند ۱ پروژه خانه سازی بزرگی بود که توسط دولت انجام می‌پذیرفت. این پروژه در زمینی وسیع در آستوریا ۲ ساخته می‌شد و به عنوان تجربه‌ای برای ساخت مسکن ارزان قیمت پیشنهاد شده بود. قرار بود کورتلند، پروژه نمونه‌ای باشد و از آن به عنوان الگویی جهت ساخت پروژه های مشابه در سراسر آمریکا استفاده شود.

نیل دومانت گفته بود: «گوش کن پیتر، خودت می‌دانی که اوضاع ما خوب نیست، شاید بتوانیم یکی دو سال دیگر هم با تکیه بر شهرت تو دوام بیاوریم، ولی بعد از آن چه؟ این جبر تاریخ است، سرمایه گذاری خصوصی از بین می‌رود، این موج آینده است که به زودی سراسر مملکت را فرا خواهد گرفت. بهتر است بجنبیم و تخته شنایی پیدا کنیم و بهترین آن فعلاً همین پروژه

1- Cortlandt

2- Astoria

مجتمع کورتلند است.

این اسم برایش آشنا بود و شنیدن آن خاطره‌ای را در او زنده می‌کرد، گفت:

منظورت چیست؟

خانه سازی کورتلند؛ الزورت تووهی، متوجه منظورم هستی، نه؟

نیل، من

پیت چه‌ات شده؟ همه این را می‌دانند و می‌گویند اگر جای تو بودند که

روابطی به این نزدیکی با تووهی داری با یک اشاره کار پروژه را می‌گرفتند.

هیچکس درک نمی‌کند که تو در انتظار چه هستی؟ می‌دانی که دوستان

الزورت مسئول انتخاب معمار این پروژه است.

واقعیت ندارد، تووهی هیچوقت سمتی را قبول نکرده و نمی‌کند.

خودت را گول می‌زنی یا مرا؟ خودت بهتر می‌دانی که تمام کسانی که

کارهای هستند، یکی از دست نشانده‌های او هستند. نمی‌دانم چطور این کار را

کرده، ولی می‌دانم که واقعیت دارد. حالا چه شده؟ می‌ترسی از تووهی چیزی

بخواهی؟

کیتینگ نباید به ترسش اعتراف می‌کرد.

نه نیل، نمی‌ترسم بسیار خوب با او صحبت خواهم کرد.

الزورت تووهی روی کاناپه دراز کشیده بود، روبدوشامبر ابریشمی به تن

داشت، نگاهش گرم و تشویق‌آمیز بود. شخصاً به تلفن او پاسخ داده و گفته

بود که هر وقت بخواهد می‌تواند به دیدنش بیاید. کیتینگ با خود فکر کرد که

چرا این همه وحشت داشته؟ از چه می‌ترسیده؟ به چه چیزی شک داشته؟

آنها دوستان قدیمی بودند.

تووهی در حالیکه خمیازه می‌کشید گفت: آه خدای من، چقدر خسته‌ام!

لحظاتی هست که آدم واقعا دلش می‌خواهد فقط استراحت کند. امشب وقتی به خانه آمدم فکر کردم دیگر تحمل لباس هایم را ندارم. همه بدنم به خارش افتاده بود، باید لباس هایم را در می‌آوردم. پیترو که اهمیتی نمی‌دهی، نه؟ آدم با بعضی‌ها باید خشک و رسمی باشد، ولی با تو لزومی ندارد.
نه، البته که نه.

فکر کنم بهتر است یک حمام داغ بگیرم، هیچ چیز مثل آب گرم آدم را سر حال نمی‌آورد، تو چی؟ تو هم حمام داغ را دوست داری؟
خب... بله... به گمانم...

داری چاق می‌شوی، باید مواظب باشی وگرنه به زودی از شکل و قیافه می‌افتی و تجسمت در وان حمام خنده دار می‌شود. قیافهات خیلی در هم است در حالیکه آدم‌های چاق معمولا بسیار خوشرو و خوشحال به نظر می‌آیند.

الزورت... من خوبم... خوشحالم... فقط...
قبلا خیلی خوشرو بودی، بهتر است آن را حفظ کنی وگرنه حوصله مردم سر می‌رود و از دور و برت پراکنده می‌شوند.

الزورت من تغییری نکرده‌ام. ناگهان احساس کرد که ادای کلمات برایش بی‌نهایت مشکل است: من درست مثل همان موقعی هستم که ساختمان کازمو - اسلاتنیک را طراحی کردم.

امیدوارانه به تووهی نگاه می‌کرد ز تووهی با نگاهی پوچ و مهربان به او می‌نگریست.

پیترو، عزیزم این حرفت خیلی غیر فلسفی است. تغییر از اصول اساسی کائنات است. همه چیز تغییر می‌کند، فصل‌ها، برگ‌ها، گیاهان، پرنده‌ها، اخلاقیات، بشر، ساختمان‌ها. این روند دیالکتیکی دنیاست.

البته، همه چیز عوض می‌شود، اما به طریقی مسخره و با سرعتی باورنکردنی. یادت هست که چند سال پیش لوییز کوک و گوردون پرسکات و ایک و لنس هیچکدام کسی نبودند؟ ولی حالا هر جا را نگاه می‌کنی، اسم یکی از آنها را می‌شنوی؛ یکی از افراد تو. الزورت تو باورنکردنی هستی، چطور توانستی ظرف چند سال این همه آدم را به شهرت برسانی؟

این کارها خیلی ساده تر از آن است که فکر می‌کنی. بین، تو فقط به شخصیت‌ها فکر می‌کنی و برای همین هم به نظرت مشکل و پیچیده می‌آید. دوره، دوره ابزار سریع است، اگر می‌خواهی چیزی رشد کند نباید به تک تک بذرها فکر کنی، کافیت از یک کود شیمیایی درست و حسابی استفاده کنی و بقیه کارها را به عهده طبیعت بگذاری. به گمانم فکر می‌کنی که من مسئول همه این رشد و نموها هستم، ولی چنین نیست، من فقط یکی از صدها شخصیتی هستم که مثل اهرمی در این جنبش دامنگیر و وسیع عمل می‌کند، یک جنبش قدیمی. و این از حسن تصادف بوده که من زمینه‌ای را برای اهرم بودنم انتخاب کرده‌ام که رشته کاری تو هم هست، منظورم امور هنری است.

بله البته، ولی منظور من بیشتر این بود که تو واقعا آدم زیرک و باهوشی هستی، چرا که جوان‌هایی را پیدا می‌کنی که همه با استعداد هستند و آینده درخشانی دارند. نمی‌دانم چطور می‌توانی پیشاپیش به قابلیت این جوان‌ها پی‌ببری. مثلاً یادت هست که وقتی «شورای معماران آمریکا» را پایه‌گذاری کردی، همه به تو می‌خندیدند و بعد همین‌سازمان تبدیل به چه سازمانی شد؟ پیتز عزیز من، بسیاری از فرضیات آدم‌ها نادرستند، مثلاً این فرضیه قدیمی «تفرقه بینداز و حکومت کن»، اما در قرن ما فرضیه دیگری وجود دارد که کاربرد بهتری دارد؛ فرضیه «اتحاد و حکومت».

منظورت چیست؟

گمان نکنم برای تو قابل درک باشد، به خصوص که به نظر می‌آید خیلی خسته باشی.

نه، حالم خوب است، ممکن است به نظر نگران بیایم چون
نگرانی باعث اتلاف ذخایر عاطفی انسان می‌شود و بسیار احمقانه است. آدم‌های روشن بین هیچگاه خود را درگیر نگرانی‌ها نمی‌کنند. ما حاصل یک سری فعل و انفعالات شیمیایی متابولیکی خود و عوامل اقتصادی زمانه و زمینه‌های پیشین خود هستیم. اینها را که نمی‌شود تغییر داد، پس چرا نگران باشیم؟ البته استثناء‌هایی هم وجود دارند. گاهی شرایط ما را اغفال می‌کنند، یعنی باعث می‌شوند که فکر کنیم آزادی عمل داریم. مثلاً همین آمدن تو به اینجا؛ تو آمده‌ای تا در باره پروژه خانه سازی کورتلند صحبت کنی.

کیتینگ چند بار پلک‌هایش را به هم زد و بعد لبخندی به نشانه سپاس چهره‌اش را گشود، خود را مدیون تووهی می‌دانست زیرا او همیشه اوضاع را برایش آسان و سهل می‌نمود.

کاملاً درست است الزورت، برای همین اینجا آمده‌ام. تو واقعاً آدم بی‌نظیری هستی و مرا مثل کتابی که بارها خوانده باشی، می‌شناسی.

چه نوع کتابی پیترو؟ یک رمان؟ یک رمان عشقی؟ یک کتاب جنایی یا یک کتاب خطی؟ نه بگذار بگویم از نوع کتاب‌های چند جلدی؛ کتابی چند جلدی، بسیار طولانی و هیجان‌انگیز که جلد آخر آن مفقود شده باشد. این جلد آخر گم و گور شده، شاید هم آن را اشتباهاً در جایی قرار داده‌ایم که به خاطر نمی‌آوریم. فکر می‌کنم ممکن است اصلاً جلد آخری وجود نداشته باشد، مگر اینکه البته مگر اینکه بتوانیم پروژه خانه سازی کورتلند را در بخش‌هایی آن بگنجانیم. کیتینگ منتظر بود تا ادامه صحبت‌هایش را بشنود.

پروژه بزرگی است حتی بزرگ تر از استون ریج. پیترا، استون ریج را به خاطر داری؟

کیتینگ اندیشید که تووهی کاملاً با او راحت است، حالا هم خسته است و مثل همیشه با ظرافت و بینش کامل حرف نمی‌زند. . . .

استون ریج را می‌گویم، آن پروژه خانه سازی بزرگی که متعلق به گیل واینند بود. پیترا هیچوقت به حرفه گیل واینند فکر کرده‌ای؟ از حلبی آباد تا استون ریج. هیچ می‌دانی قدمی به این بزرگی چه معنایی دارد؟ آیا می‌توانی تمام رنج و مشقت و درد و انرژی و کوششی را که آدمی مثل او برای برداشتن این قدم متحمل شده، تصور کنی؟ و حالا این من هستم که پروژه‌های بارها عظیم تر از استون ریج را در دست دارم بدون اینکه هیچ کوششی کرده باشم. کیتینگ گفت: من از واینند متنفرم، بیش از هر آدم دیگر در این دنیا. واینند؟ او آدم بسیار ناپخته و خامی است، آنقدر خام که فکر می‌کند تنها انگیزه انسان‌ها پول است.

اما تو اینطور نیستی الزورت، تو انسانی هستی با شرافت. برای همین هم من به تو ایمان دارم. این تنها چیز است که برایم باقی مانده، اگر روزی ایمانم را به تو از دست بدهم دیگر هیچ چیز برایم باقی نخواهد ماند. متشکرم پیترا، لطف داری.

الزورت خودت می‌دانی که در مورد تو چه احساسی دارم. کم و بیش.

می‌دانی، همین مسئله است که مرا گیج کرده. کدام مسئله؟

این که چرا مرا رها کردی؟ چرا دیگر چیزی راجع به من نمی‌نویسی؟ چرا فقط راجع به گاس وب می‌نویسی؟

چرا ننویسم پیتر؟

اما... من....

متأسفم که می‌بینم تو اصلاً مرا درک نکرده‌ای و تمام این سال‌ها نتوانسته‌ای مرام و مسلک مرا بشناسی. پیتر، من به فرد گرایی معتقد نیستم. من باور ندارم که یک فرد می‌تواند چیزی داشته باشد که بقیه ندارند. من معتقدم که همه ما با هم برابر و کاملاً قابل جایگزینی هستیم. مقام و سمتی را که تو امروز داری، فردا می‌تواند به شخص دیگری تعلق داشته باشد. مگر من قبلاً این حرفها را به تو نزده بودم؟ فکر می‌کنی چرا تو را انتخاب کردم؟ چرا تو را در جایی که به آن رسیدی قرار دادم؟ من می‌خواستم راه را بر کسانی که غیر قابل جایگزینی هستند ببندم، می‌خواستم جایی را برای آدم‌هایی مثل گاس وب باز کنم. فکر می‌کنی چرا با آدم‌هایی مثل هاوارد رورک وارد جنگ شدم؟

کیتینگ احساس کرد پتک سنگینی به سرش کوبیده شده است. ایده‌های تووهی برایش قابل احترام بودند. مسئله عقیده و مسلک او در میان نبود، ضربه از جایی دیگر وارد شده بود. از آن اسم.

به جلو خم شد، لبخند عجیبی بر لبانش نقش بست، امیدوار بود که با آنچه می‌خواهد بگوید بتواند ضربه‌ای به تووهی وارد سازد:

ولی این بار شکست خوردی الزورت، اینطور نیست؟ بین این هاوارد رورک به کجاها رسیده.

خدای من، چقدر بحث کردن با کسانی که فقط ظواهر را می‌بینند، عبث است! پیتر تو حقیقتاً قادر به درک مباحث اصولی نیستی، تو فقط به افراد فکر می‌کنی. آیا واقعاً فکر می‌کنی که تنها رسالت من در این جهان اندیشیدن به عاقبت و سرنوشت هاوارد رورک است؟ آقای رورک از جزئیات هستند، هر وقت

امكانش را داشتيم با ايشان در مصاف بوده‌ام - البته نه به طور مستقيم؛ هنوز هم همينطور است. بايد اعتراف كنم كه آقاي رورك مرا خيلي وسوسه مي‌كنند. گاهي فكر مي‌كنم كاش مي‌شد با ايشان شخصاً دست و پنجه نرم كنم، اما وقتي انسان طبق اصولي كار كند، ديگر لزومي ندارد زحمت مبارزه‌هاي تن به تن را به خودش بدهد.
منظورم را نمي‌فهمم.

منظورم اين است كه انسان دو راه دارد: يا بايد عمرش را صرف كردن تك تك علف‌هاي هرزي كند كه مي‌رويند؛ كه در اين صورت بايد ده بار و شايد هم بيشتر، به اين دنيا بيايد و برود و يا بايد خاك را چنان آماده سازد و چنان كودي به آن اضافه كند كه از رشد هر نوع علف هرزي جلوگيري نمايد. روش دوم، راه سريع تري است. اگر علف هرز را مثال زدم براي تسهيل درك موضوع است. همين روش را مي‌توان در مورد هر گياه ديگري اعمال كرد؛ پرتقال، سيب زميني، گندم و يا گل اركيده.
الزورت واقعاً نمي‌فهمم چه مي‌گويي.

البته كه نمي‌فهمي، اين نشانه برتري من است. من هر روز همين حرفها را در جمع مردم مي‌زنم و هيچكس هم نمي‌فهمد كه چه مي‌گويم.
شنيده‌اي كه هاوارد رورك دارد خانه‌اي براي گيل واينند مي‌سازد؟
يتر عزيز من، گمان مي‌كني كه من مي‌نشينم تا تو برايم اخبار جديد را بياوري؟

خب حالا نظرت در اين مورد چيست؟

چرا بايد در اين مورد نظري داشته باشم؟

شنيده‌اي كه رورك و واينند دوستان صميمي شده‌اند؟ آن هم چه دوستاني! مي‌داني واينند چه قدرتي دارد؟ مي‌داني كه قادر است از رورك چه

چیزی بسازد؟ باید همین حالا جلویش را بگیری، باید جلوی رورک را بگیری،
باید سعی کنی

گلویش گرفت، دیگر نتوانست ادامه دهد، چشمش به مچ پای تووهی افتاد
که از رو بدشامبر بیرون افتاده بود. تا به آن روز نتوانسته بود تووهی را به عنوان
یک جسم فیزیکی مجسم کند؛ همیشه فکر می کرد که این مرد جسمی ندارد.
تنها قدرت معنوی و فکر او را می دید. ناگهان دیدن مچ پای لاغر و سیاه او
حالش را دگرگون کرد. به یاد مرغی افتاد که خورده شده و فقط استخوان هایش
در بشقاب باقی مانده باشد. دلش می خواست دستش را دراز کند و مچ پای او
را بگیرد. فکر کرد که با یک پیچش دست می تواند آن را خرد کند.
"الزورت من به اینجا آمده ام تا در مورد کورتلند حرف بزنم." نمی توانست
چشم از مچ پای تووهی بردارد.

"چرا فریاد می زنی؟ چه ات شده؟ کورتلند؟ خب که چی؟"

"می خواهم آن را طراحی کنم، می خواهم آن را به من بدهی."

"چرا باید آن را به تو بدهم؟"

پاسخی شنیده نشد. اگر می گفت: به این دلیل که یک بار نوشته بودی
من بهترین معمار دوران هستم، آنوقت باید اعتراف می کرد که دیگر تووهی بر
این اعتقاد نیست و نمی خواست چنین کند جرأتش را نداشت، قادر به
تحمل جواب تووهی نبود. پس از مدتی نسبتاً طولانی گفت:

"برای اینکه خیلی به آن محتاجم."

"می دانم."

تووهی خود را روی کاناپه جا به جا کرد.

"صاف بنشین پیترو، چرا اینقدر قوز کرده ای؟"

کیتینگ تکان نخورد.

چرا فکر می‌کنی انتخاب معمار طراح کورتلند دست من است؟
خب شنیده‌ام که گفته‌اند که تو در مورد این پروژه نفوذ فراوانی
داری یعنی همه کله گنده های مسئول پروژه در واشنگتن را از نزدیک
می‌شناسی و

بله، ولی کاملاً از جهات غیر رسمی. من به عنوان متخصص در هنر
معماری در این مجامع شناخته شده‌ام، همین و بس.
بله البته منظور من هم همین است.

خب می‌توانم معماری را توصیه کنم، ولی هیچ ضمانتی وجود ندارد.
من هم فقط همین را می‌خواهم، یک توصیه.
اما پیترو من اگر کسی را توصیه کنم باید دلایلی هم ارائه دهم. من که
نمی‌توانم از نفوذم برای جا انداختن کسی که فقط با من دوست است، استفاده
کنم، می‌توانم؟

کیتینگ همچنان به روبدوشامبر مرد نگاه می‌کرد.
پیترو، وضعیت حرفه‌ای تو دیگر شباهتی به گذشته ندارد.
کیتینگ زیر لب گفت: "گفتی برای جا انداختن یک دوست"
البته که دوست تو هستم، همیشه هم همینطور بوده، به این مسئله که
شک نداری؟

نه نمی‌توانم شک داشته باشم، الزورت
خب پس دیگر بس است، اینقدر غمگین نباش، راستش را بخواهی ما
خودمان هم در مورد کورتلند گیر کرده‌ایم. من سعی کردم گوردون پرسکات یا
گاس رب را برای این کار معرفی کنم، فکر کردم پروژه بیشتر در خطی است که
آنها کار می‌کنند. فکر نمی‌کردم تو علاقه‌ای به این پروژه داشته باشی،
ولی هیچیک از آن دو رده بندی لازم را نداشتند. پیترو می‌دانی مسئله بزرگ

خانه سازی چیست؟ اقتصاد. باید بتوانیم خانه هایی مدرن و مناسب بسازیم که بشود ماهی پانزده دلار اجاره شان داد. آیا تا به حال به چنین مسئله ای فکر کرده ای؟ این چیز است که از معمار طراح کورتلند انتظار دارند، نمی دانم آیا چنین معماری پیدا می شود یا نه؟ البته شرایطی هم برای مستأجرها تدوین شده، به این صورت که هر کس درآمد بیشتری دارد اجاره بیشتری می پردازد. باید مظلوم ها را دوشید تا مظلوم ترها تغذیه شوند. اما با همه این حرفها هزینه ساخت بسیار مهم است و باید تا حد امکان آن را پایین نگه داشت. کورتلند باید الگو باشد، الگویی برای تمام دنیا. می دانی چند معمار به دنبال این پروژه بوده و هستند؟ حتی اگر تو در اوج حرفه ات هم بودی باز هم من برای قبولاندن تو به آقایان مشکل داشتم. چه چیزی می توانم در مورد تو بگویم؟ همه تو را به عنوان معمار پر زرق و برق که کارش با مرمر و ورق طلاست می شناسند. گی فرانکون، کازمو - اسلاتنیک، ساختمان بانک فرینک نشنال و آن نمایشگاه «رژه قرن ها» که حتی نمی تواند هزینه اش را هم در بیاورد. تو اینطور هستی، فکر می کنی بتوانی کورتلند را تقبل کنی؟

«الزورت من هم ایده هایی دارم من دور و برم را می بینم در مورد روش های جدید مطالعه کرده ام می توانم»

«اگر می توانی، قبول؛ پروژه مال تو. اما اگر توانش را نداشته باشی، بدان که حتی صمیمیت و دوستی من با تو هم نمی تواند کاری از پیش ببرد. خدا می داند که چقدر دلم می خواهد کمکت کنم. تو شبیه گربه ای شده ای که زیر باران مانده. بگذار بگویم چه کار برایت می کنم. فردا به دفترم بیا، همه اطلاعات را به تو می دهم. آنها را ببر و ببین چه می توانی بکنی، یک طرح اولیه برایم بیاور. قولی نمی دهم اما اگر ذره ای به آنچه می خواهند نزدیک باشد آن را

به دست مسئولان می‌رسانم و توصیه‌ات را هم می‌کنم. این تنها کاری است که از من بر می‌آید. دست من نیست، دیگر به خودت مربوط است.
کیتینگ مات و مبهوت و پر اشتیاق و ناتوان به او نگاه می‌کرد.
`می‌خواهی امتحانش کنی؟`
`اجازه می‌دهی؟`

`البته پیتر، چرا نه؟ برایم خیلی خوشایند تر خواهد بود که از میان همه متقاضیان، تو کار را ببری.`
کیتینگ ناگهان گفت: `الزورت در مورد ظاهرم در مورد ظاهرم باید بگویم مسئله این نیست که شکست خوردن برایم مهم باشد، نه بلکه این است که نمی‌فهمم چرا از آن بالا بدون دلیل سقوط کردم.`
`فکر کردن به این مسئله وحشتناک است، اما اگر لحظه‌ای درنگ کنی و از خودت بررسی که آیا دلیلی وجود داشته که تو به آن بالا بررسی، آنوقت وحشت کمتر خواهد شد. . . . اوه پیتر، دست بردار، بخند، شوخی کردم. آدم می‌تواند همه چیزش را از دست بدهد، ولی باید روحیه طنز و شوخ طبعی‌اش را حفظ کند.`

صبح روز بعد کیتینگ به دفتر تووهی رفت و با کیفی پر از اطلاعات در مورد پروژه کورتلند به شرکت باز گشت. نیل دومانت پرسید: `پیتر کمک می‌خواهی؟ می‌توانیم با هم روی آن کار کنیم کیتینگ سرش را به علامت نفی تکان داد.

تمام شب در شرکت ماند و فکر کرد. همه اسناد را مطالعه کرد و نزدیکی های صبح بود که به عدم توانائیش در مورد این کار پی برد.
صدای پای کارمندان را که شنید تازه فهمید که صبح شده است. از

جایش برخاست و به سوی میز رفت و گوشی تلفن را برداشت.
من پیتر کیتینگ هستم، می‌خواستم قرار ملاقاتی با آقای رورک بگذارم.
با خود فکر کرد: خداوندا کاری کن که مرا نپذیرد، خواهش می‌کنم کاری
کن که نخواهد مرا ببیند. آنوقت با خیال راحت تا آخر عمر از او متنفر باقی
خواهم ماند!
صدایی آرام از آن طرف خط گفت: آقای کیتینگ فردا ساعت چهار عصر
خوب است؟ آقای رورک می‌توانند فردا ساعت چهار شما را ببینند.

۸

رورک می‌دانست که نباید نشان دهد که چقدر از دیدار چهره پیتر کیتینگ
شوکه شده است، اما دیر شده بود. کیتینگ لبخند غمگینی زد و گفت:
هاوارد، تو فقط دو سال از من جوانتری؟ پس از شش سال که از آخرین
ملاقاتش با رورک می‌گذشت، این اولین سؤالی بود که پرسید.
نمی‌دانم پیتر، فکر می‌کنم. من سی و هفت ساله‌ام.
من سی و نه سال دارم، فقط سی و نه سال.
بعد به طرف صندلی مقابل میز رورک رفت. چشمانش به آن همه نور و
روشنایی عادت نداشت. برق شیشه پنجره‌هایی که سه طرف دفتر رورک را
تشکیل می‌داند، باعث شد که چند بار پلک بزند. به شهری که زیر پایش بود
نگریست، به ساختمان‌ها، و با خود فکر کرد؛ خدای من اینها را چه کسانی
ساخته‌اند؟ و به یاد آورد که زمانی خودش یکی از آنها بوده است.

رورک روبروی او نشست.

کیتینگ به انسان هایی می اندیشید که تنها وقتی که در بیابان یا دریا گم می شوند و خود را با سکوت ابدیت مواجه می بینند، قادر به دیدن حقایق می گردند و آن را بر زبان می آورند، و اکنون وقت گفتن حقیقت بود.

هاوارد، آیا این که به من وقت ملاقات دادی، همان داستان وحشتناک قدیمی است که می گویند اگر کسی به تو سیلی زد رویت را برگردان تا به طرف دیگر هم سیلی بزند؟

کیتینگ صدای خودش را نمی شنید و نمی دانست که چقدر لحنش باوقار شده است. رورک لحظه ای در سکوت به او نگریست؛ این تغییر بیشتر از آن دگرگونی بود که در چهره ورم کرده کیتینگ دیده بود.

نمی دانهم پیتر، نه. اگر منظور از این داستان، بخشایش است، نه. اگر من لطمه خورده بودم هیچگاه نمی بخشیدم. ولی اگر منظور تنها آن عملی است که انجام می دهم، جواب مثبت است. من فکر نمی کنم که هیچ بشری بتواند به معنای واقعی به دیگری لطمه بزند، حداقل در مسائل با اهمیت و با ارزش، لطمه زدن امکان ندارد. نه می تواند لطمه بزند و نه می تواند کمک کند. من حقیقتاً چیزی ندارم که بر تو ببخشم.

ای کاش داشتی، در آن صورت اینقدر بی رحمانه نبود.

گمانم همینطور است.

هاوارد، تو عوض نشده ای.

بله، به گمانم همینطور است.

اگر این کیفری است که باید متحمل شوم، می خواهم بدانی که آن را به

جان می خرم و می پذیرم.

پیتر، تو عوض شده ای.

می‌دانم.

متأسفم که باید کیفری در کار باشد.

می‌دانم که متأسفی، باور می‌کنم، اما مهم نیست. در واقع دیشب مجازات شدم و حکم را بی‌کم و کاست و کامل در مورد خودم اجرا کردم.

زمانی که تصمیم گرفتی اینجا بیایی؟

بله.

پس دیگر نترس، بگو که چه می‌خواهی؟

کیتینگ با شانه‌ها و پشتی صاف، آرام نشسته بود و درست بر خلاف سه روز پیش که در حضور آن مرد روبدشامبر پوش نشسته بود، ته رنگی از اعتماد به نفس در چهره‌اش دیده می‌شد. آهسته و بدون ترحم شروع به صحبت کرد: «هاوارد، من یک انگل هستم. تمام عمرم یک انگل بوده‌ام. بهترین پروژه‌های مرا در استانتون تو طراحی کردی، اولین خانه‌ای را که ساختم تو طراحی کردی، ساختمان کازمو - اسلاتنیک را تو طراحی کردی. من از تو و تمام مردان دیگری که مثل تو بوده و قبل از ما زندگی می‌کرده‌اند، تغذیه کرده‌ام، مردانی که طراح پارتنان، کلیسا‌های گوتیک و نخستین آسمانخراش‌ها بوده‌اند. اگر آنها نبودند، من حتی نمی‌دانستم که چطور باید آجری را روی آجر دیگر گذاشت. در تمام عمرم حتی یک دستگیره هم به آنچه پیشینیانم ساخته‌اند، اضافه نکرده‌ام. آنچه را که به من تعلق نداشته برداشتم و در قبالش چیزی ندادم. چیزی برای دادن نداشتم! هاوارد، این‌ها ادا و نمایش نیستند، کاملاً به آنچه می‌گویم، آگاهم. امروز به اینجا آمده‌ام تا از تو بخواهم یک بار دیگر نجاتم بدهی. اگر می‌خواهی بیرونم کنی، همین حالا این کار را بکن.»

رورک به آرامی سرش را تکان داد.

گمانم می‌دانی که به‌عنوان یک آرشیوتکت کار من تمام است، البته نه کاملاً.

ولی تقریباً به آخر خط رسیده‌ام. خیلی‌ها می‌توانند سال‌ها به همین صورت ادامه دهند، ولی من به خاطر آنچه بوده‌ام، قادر به تحمل آن نیستم، شاید درستش این است که بگویم به خاطر آنچه فکر می‌کردند بوده‌ام. من فقط به همان طریقی که همیشه کارها را انجام داده‌ام می‌توانم ادامه بدهم. من محتاج شهرتی هستم که استحقاقش را ندارم، شهرتی که دلیلش دستاورد‌هایی هستند که خودم به دستشان نیاورده‌ام. من محتاج این هستم که نام و اعتباری را که از این طریق نصیب شده، حفظ کنم، نام و اعتباری که جزء حقوق اکتسابی خودم نبوده. حالا این شانس آخر به من روی آورده، یا بهتر است بگویم این شانس را به من داده‌اند. می‌دانم این آخرین فرصت است و می‌دانم که قادر به انجامش هم نیستم. دیگر سعی نخواهم کرد مشتی کاغذ زباله برایت بیاورم و از تو بخواهم که آنها را مرتب و تمیز و تصحیح کنی، بلکه از تو می‌خواهم که یک سر آن را طراحی کنی و اجازه بدهی من اسمم را روی آن بگذارم.

برای چه کاری؟

خانه سازی کورتلند.

پروژه خانه سازی؟

بله، چیزی راجع به آن شنیده‌ای؟

همه چیز را در موردش می‌دانم.

هاوارد تو به پروژه‌های خانه سازی علاقمندی؟

چه کسی کار را به تو پیشنهاد کرده و با چه شرایطی؟

کیتینگ همه چیز را با دقت توضیح داد. جملاتش بدون احساس و گزارش وار بودند.

به گمانم دلیلی ندارد که تو این کار را برای من انجام بدهی. اگر بتوانی مسائل

آنها را حل کنی، خودت می‌توانی با راه‌حل‌هایت پیش آنها بروی و کار را بگیری.
رورک لبخند زد: «فکر می‌کنی می‌توانستم از موانع تووهی عبور کنم؟»
«نه، فکر نمی‌کنم.»

«چه کسی به تو گفته که من به پروژه‌های خانه‌سازی علاقمندم؟»
«همه آرشیوتکت‌ها به چنین پروژه‌هایی علاقمندند.»
«خب من هم هستم، ولی نه آنطور که تو فکر می‌کنی.»

بعد با حرکتی سریع از جا برخاست، به هیجان آمده بود و بی‌طاقت می‌نمود.
کیتینگ فکر کرد که چقدر دیدن هیجان سرکوب شده در وجود رورک عجیب است.

«پیتر بگذار در این مورد فکر کنم، فعلاً همین جا تمامش می‌کنیم. فردا شب به خانهاام بیا. تا فردا تصمیم می‌گیرم و به تو جواب خواهم داد.»
«پس تو دست رد به سینه‌ام نمی‌زنی؟»
«هنوز نه.»

«یعنی بعد از همه آن چیزهایی که بین ما اتفاق افتاده باز هم ممکن است ممکن است که؟»
«گور پدر همه آن ماجراها!»
«یعنی ممکن است قبول کنی؟»

«فعلاً نمی‌توانم چیزی بگویم، باید راجع به آن فکر کنم، زیاد رویش حساب نکن، ممکن است در قبال این کار چیزی طلب کنم که از عهده‌ات برنیاید.»

«هاوارد هر چه خواهی می‌کنم، هر چه که خواهی.»
«فردا راجع به آن صحبت می‌کنیم.»
«هاوارد، من چطور می‌توانم از تو تشکر کنم، حتی تا همین

جا هم

از من تشکر نکن، اگر این کار را قبول کنم، اهداف خودم را دنبال خواهم کرد. انتظار دارم همانقدر که تو از این کار سود می‌بری، من هم منفعتی ببرم، شاید هم بیشتر. فقط یادت باشد که من هر کاری بکنم صرفاً به همین دلیل است و بس.

شب بعد کیتینگ به منزل رورک رفت. خودش هم نمی‌دانست که آیا بی‌صبرانه مشتاق این ملاقات بوده یا نه؟ آنقدر بود که در آن بیست و چهار ساعت انتظار، زخم و دردش ابعاد گسترده تری یافته بودند.

در اتاق رورک ایستاد، به دور و بر نگاهی انداخت و گفت:

این «خانه انرایت» است، اینطور نیست؟

بله.

تو آنرا ساخته‌ای؟

رورک سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بنشین پیتر».

کیتینگ کیف حاوی مدارک و اطلاعات مربوط به کورتلند را به صندلی تکیه داد، دست هایش را گشود و پرسید:

خب؟

پیتر، می‌توانی برای یک لحظه پیش خودت مجسم کنی که در تمام دنیا تنها هستی؟

سه روز است که اینطور فکر می‌کنم.

نه منظورم این نیست، می‌خواهم بگویم آیا می‌توانی آنچه را که آموخته‌ای و به تو یاد داده‌اند که تکرارشان کنی، فراموش کنی؟ و فکر کنی، سخت فکر کنی، با مغز و شعور خودت؟ دلم می‌خواهد یک چیزهایی را درک کنی. این اولین شرط من است. به تو می‌گویم چه می‌خواهم؛ اگر مثل همه

مردم فکر کنی، خواهی گفت این شرایط که چیزی نیستند، اما اگر این را
گفتی، بدان که نمی‌توانم کار را انجام دهم، مگر اینکه با فکر و شعور و مغز
خودت حرفهایم را بفهمی. این موضوع برای من خیلی مهم است.

سعی خواهم کرد من دیروز با تو صادق بودم.

بله، چون اگر نبودی همان دیروز به تو جواب رد می‌دادم. حالا فکر

می‌کنم که ممکن است بتوانی منظورم را بفهمی و سهم خودت را ادا کنی.

پس قبول می‌کنی که کار را انجام بدهی؟

شاید، اگر پیشنهادات برایم کافی باشد.

هر چه بخواهی می‌دهم، هر چه. من حاضرم حتی روحم را هم به خاطر

این کار بفروشم

این همان چیزی است که دلم می‌خواهم بفهمی. آسان‌ترین کار در دنیا

این است که روحت را بفروشی. همه، در تمام ساعات زندگیشان مشغول انجام

همین کار هستند. اگر از تو بخواهم که روحت را حفظ کنی، آیا درک خواهی

کرد که این کار بسیار مشکلتر است؟

بله بله، گمان می‌کنم می‌فهمم.

خب پس ادامه بده، می‌خواهم دلیلی بیاوری که چرا من باید بپذیرم که

طراح کورتلند باشم. پیشنهادات را بگو.

می‌توانی تمام دستمزدی را که به من می‌دهند داشته باشی. من به آن

احتیاجی ندارم. حتی حاضرم دو برابر دستمزدی را که برایم تعیین می‌کنند، به

تو بدهم.

پیترو مرا بهتر از اینها می‌شناسی. می‌خواهی با این پیشنهاد وسوسه‌ام

کنی؟

تو با قبول این کار، زندگی مرا نجات می‌دهی.

می‌توانی دلیلی بیاوری که چرا باید بخوایم زندگیت را نجات بدهم؟
نه.

پس چه؟

هاوارد، این پروژه بسیار بزرگی است، پروژه عظیم نودوستانه‌ایست، پروژه‌ایست مردمی. به مردم بیچاره‌ای که در محله‌های فقیر نشین زندگی می‌کنند، فکر کن. اگر تو در موقعیتی باشی که بتوانی با امکانات آنها برایشان سرپناهی معقول بسازی، کاری انساندوستانه و شریف انجام داده‌ای.

پیتر تو دیروز صادق تر از امروز بودی.

کیتینگ نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

تو شیفته طراحی کورتلند خواهی شد.

بله پیتر، حالا داری به زبان من حرف می‌زنی.

چه می‌خواهی؟

حالا تو به من گوش کن، من سال‌هاست که روی مسئله‌های ارزان‌قیمت کار کرده‌ام. در تمام این مدت هیچگاه به مردم بیچاره محله‌های فقیر نشین فکر نکرده‌ام، بلکه به قابلیت‌های دنیای امروز، به مواد و ابزار و وسایل جدید و اینکه چطور به نحو احسن از همه این امکانات و موقعیت‌ها استفاده کنیم، فکر کرده‌ام. امروز دور و بر ما پر از محصولات است که با نبوغ بشر کشف و ساخته شده‌اند، امکاناتی وسیع تا ما بتوانیم با سادگی، هزینه کم و فکر باز بسازیم و سازنده باشیم. من وقت زیادی برای بررسی و مطالعه داشته‌ام، در واقع بعد از معبد استاد دارد اوقات بیکاری زیادی داشتم، در نتیجه نشستم و تحقیق و کار کردم، چون اصولاً نمی‌توانم ماده‌ای را ببینم و به این مسئله فکر نکنم که با آن چه می‌توان کرد و از آن چه می‌توان ساخت؟ و از همان لحظه‌ای که به فکرش افتادم، باید انجامش بدهم، باید پاسخم را پیدا کنم، باید

آن ماده را بشکافم و بسازم. سال هاست همینطور بوده‌ام، من شیفته و عاشق این کار هستم. کار کرده‌ام زیرا باید مسئله‌ای را حل می‌کردم که از قبل وجود داشته است. تو می‌خواهی بدانی چطور می‌شود خانه‌ای ساخت که بشود با ماهی پانزده دلار اجاره‌اش داد؟ من راهی نشانت می‌دهم که با ماهی ده دلار اجاره هم قابل اجرا باشد.

کیتینگ بی‌اختیار قدمی به جلو برداشت.

اما قبل از هر چیز می‌خواهم فکر کنی، فکر کنی و به من بگویی که به نظر تو چه چیزی باعث شده که سال‌های سال در این مسیر کار کنم: پول؟ شهرت؟ نیکوکاری؟ نودوستی؟ کیتینگ به آرامی سرش را تکان می‌داد. بسیار خوب، کم‌کم داری درک می‌کنی، پس بیا هر چه را که دلمان می‌خواهد بگوئیم یا بکنیم، ولی راجع به فقرا و محله‌های فقیر نشین حرف نزنیم، چون اصلاً ربطی به آنها ندارد. من خودم را درگیر مشتریانم نمی‌کنم، بلکه فقط به احتیاجات آنها از دید معماری فکر می‌کنم. این برای من بخشی از مسئله و مقوله ساختن است، درست چیزی مثل آجر و فولاد. آجر و فولاد انگیزه‌های من نیستند، همینطور هم مشتری‌ها. همه اینها وسایل کار من هستند. قبل از اینکه بتوانی کاری برای مردم انجام دهی، باید مطمئن باشی که توانایی انجامش را داری، ولی برای اینکه کاری را به انجام برسانی، باید عاشق مفهوم کارکردن باشی و نه مسائل ثانوی و جانبی کار. مسئله خود کار است و نه مردم. من خوشحال می‌شوم اگر مردم در خانه‌هایی که طراحی می‌کنم و می‌سازم زندگی بهتری داشته باشند، اما انگیزه یا دلیل کار کردنم این نیست و همینطور هم پاداش و دستمزد.

رورک به طرف پنجره رفت و در حالیکه به بیرون نگاه می‌کرد، ادامه داد:

دیروز گفتمی همه معماران به پروژه‌های خانه‌سازی علاقمندند. من از

ایده‌ای که در پس این پروژه‌ها نهفته، متنفرم. این به نظر من با ارزش است که برای انسانی با درآمد هفتگی فقط پانزده دلار، خانه‌ای معقول و مناسب بسازیم، اما نه به قیمت زندگی دیگران. اگر قرار است مالیات‌ها بالا بروند یا مبلغ اجاره خانه‌های دیگر افزایش پیدا کند و این حرکت باعث شود آن آدم دیگری هم که هفته‌ای چهل دلار درآمد دارد درسوراخ موش زندگی کند، ارزش این پروژه‌ها کم و کمتر می‌شود. این اتفاقی است که دارد در نیویورک می‌افتد. هیچکس به جز آدم‌های پولدار توان مالی آن را ندارد که در ساختمان‌های نو و مدرن زندگی کند. آیا خانه‌های اجری دود زده‌ای را که زوج‌های جوان مجبور به سکونت در آنها هستند، دیده‌ای و به لوله‌کشی، تهویه و آشپزخانه‌های قفس‌مانندشان دقت کرده‌ای؟ این افراد مجبورند آنطور زندگی کنند، چرا؟ چون به اندازه کافی بی‌قابلیت و بی‌کفایت نیستند. هفته‌ای چهل دلار درآمد دارند و در نتیجه واجد شرایط برای سکونت در خانه‌های ارزان قیمت این پروژه‌ها نیستند. اما همین‌ها هستند که سرمایه‌چنین پروژه‌هایی را پرداخت می‌کنند. این‌ها مالیات می‌دهند، و همین مالیات‌ها باعث بالا رفتن اجاره خودشان می‌شود، پس مجبور می‌شوند از یک ساختمان دود زده به ساختمان دود زده کوچکتری نقل مکان کنند. من هیچ علاقه‌ای ندارم که آن دسته از مردم با درآمد هفته‌ای پانزده دلار را متنبه کنم، اما نمی‌فهمم چرا کسانی که هفته‌ای چهل دلار درآمد دارند، باید تنبیه شوند، آنهم به خاطر کسی که قابلیت کمتری از خودشان دارد؟ بله، می‌دانم مقالات زیادی در این باره نوشته شده و بحث‌های فراوانی هم در این زمینه صورت گرفته، اما کفایت به پیامد و نتیجه این مقالات و بحث‌ها نگاه کنی. در این میان همه آرشیتکت‌ها، سنگ‌خانه‌سازی دولتی را به سینه می‌زنند. آیا تا به حال آرشیتکتی را دیده‌ای که از شهرهای برنامه‌ریزی شده حمایت نکند؟ دلم می‌خواهد از این معماران

بپرسم چگونه اطمینان دارند که همان برنامه و نقشه‌ای اجرا خواهد شد که آنها طراحی کرده‌اند و تازه اگر همان نقشه هم باشد، آنها چه حقی دارند که آنرا به بقیه تحمیل کنند؟ و اگر نباشد، پس چه فایده از کار و طرح او؟ گمانم پاسخ آنها این باشد که هیچکدام از این دو شق را نمی‌خواهند، بلکه به دنبال یک شورا هستند، یک مجمع همکاری و تعاون. نتیجه کار هم چیزی مثل درزه قرن هاه خواهد بود. پیتز هر یک از شما هشت نفر که در آن شورا کار کردید، به تنهایی کارهای خیلی بهتری را انجام داده بودید، نتیجه کارتان به عنوان یک جمع، بسیار پائین تر از حد توان هر کدامتان بود. هیچ از خودت پرسیده‌ای که چرا؟

گمانم بدانم.... ولی کورتلند....

بله کورتلند، خب من هر آنچه را که به آن معتقد نیستم، گفتم تا بدانی چه می‌خواهم و چرا حق دارم که آنها را بخواهم. من به خانه سازی دولتی معتقد نیستم، دلم نمی‌خواهد که در مورد اهداف شرافتمندانه‌اش هم چیزی بشنوم. اصلاً فکر نمی‌کنم اهداف این پروژه‌ها شرافتمندانه باشد. اما این هم مهم نیست، من نه دلواپس کسانی هستم که قرار است در این خانه‌ها زندگی کنند و نه آنهایی که دستور ساخت چنین خانه‌هایی را می‌دهند، من فقط دلواپس خود خانه‌ها هستم. اگر قرار است آنها را بسازند، پس بهتر است درست ساخته شوند.

تو.... می‌خواهی آنها را بسازی؟

در تمام سال‌هایی که روی این مسئله فکر و مطالعه و کار می‌کردم، هیچوقت امیدوار نبودم که روزی نتیجه بررسی‌هایم را به صورت عملی ببینم. خودم را مجبور کردم که امیدوار نباشم، می‌دانستم که نمی‌توانم این توقع را داشته باشم که یافته‌هایم را در سطح وسیع و بزرگی به کار گیرم. این

خانه سازی دولتی شما ها و پروژه های دولتی دیگر، کاری کرده اند که هزینه های ساختمان سازی چنان بالا بروند که دیگر هیچ مالک خصوصی توانایی مالی انجام چنین پروژه هایی را نداشته باشد. من می دانم که هیچ مؤسسه دولتی کاری به من ارجاع نخواهد کرد، تو هم این را می فهمی چون خودت گفتی که حتی نمی توانم از کانال تووهی هم رد بشوم. فقط تووهی نیست، من تا به حال کاری از هیچ شورا، کمیته، تعاونی و یا هیئت مدیره ای نگرفته ام - چه دولتی و چه خصوصی - مگر اینکه یک نفر مثل کنت لنسینگ به خاطرم بجنگد و سنگم را به سینه بزند و همه اینها حتماً دلیلی دارد، ولی حالا من نمی خواهم وارد این بحث بشوم، فقط می خواهم بدانی که نیاز من به تو در چه زمینه ای است و در نتیجه درک کنی که معامله بین ما یک تبادل منصفانه است.

تو به من نیاز داری؟

پیتز من عاشق این کار هستم، می خواهم افزایشش را ببینم؛ می خواهم به واقعیت بپیوندم، می خواهم ساخته شود، می خواهم زنده باشد و در آن زندگی کنند. می خواهم در عمل آن را ببینم، اما هر چیز زنده ای کامل است، و می دانی این یعنی چه؟ یعنی یکپارچه، یکدست و قطعه قطعه نشده. و می دانی چه چیزی اصل کامل بودن را تشکیل می دهد؟ یک فکر، همان فکر واحد، که آن چیز و تمامی جزئیاتش را خلق می کند، فکری که کسی نمی تواند تغییرش دهد. من می خواهم کورتلند را طراحی کنم و ناظر ساخته شدنش باشم. می خواهم دقیقاً همانطور که طراحی کرده ام، ساخته شود.

هاوارد... نمی گویم «این که چیزی نیست».

پس می فهمی؟

بله.

ببین، من دوست دارم برای کارم دستمزدی بگیرم، ولی این بار از خیر آن می‌گذرم. دوست دارم مردم بدانند که فلان ساختمان کار من است، از خیر آن هم می‌گذرم. دوست دارم ساکنین خانه‌هایم از کار من خوشحال باشند، ولی این هم خیلی مهم نیست. تنها چیزی که این دفعه اهمیت دارد، هدف من، پاداش من و شروع و پایان من یعنی خود همین کار من است، کاری که به روش خودم انجام شود و به جز این، چیز دیگری در دنیا وجود ندارد که بتوانی به من بدهی، پیترو. همین را به من بده و من هم هر آنچه را که در چنته دارم به تو خواهم داد، یعنی انجام کار من طبق روش خود من. و این انگیزه‌ای شخصی، خودپرستانه و خودخواهانه است. این تنها راهی است که می‌توانم کار را بپذیرم. این همه آن چیزی است که به شخصیت من شکل می‌بخشد.

می‌فهمم هاوارد، با تمام شعور و مغزم.

پس گوش کن، پیشنهاد من این است: من کورتلند را طراحی می‌کنم، تو نقشه‌ها و طرح‌ها را امضاء می‌کنی، دستمزدها هم مال خودت، ولی در عوض تضمین می‌کنی که تمام طرح‌ها عیناً و بدون هیچ تغییری، مطابق نقشه‌های من ساخته شوند.

بسیار خوب هاوارد.

می‌دانی که آسان نخواهد بود.

می‌دانم، در واقع بسیار هم مشکل است.

بله، چون یک پروژه بزرگ دولتی است. مقامات و افراد زیادی در این پروژه سهیم هستند و اظهار نظر خواهند کرد. تو مبارزه سختی در پیش داری، باید دل و جرات داشته باشی، جراتی برای به ثمر رسانیدن اعتقادات من.

سعی می‌کنم از عهده‌اش بر بیایم.

اگر درک نکنی که من چه اطمینان و اعتمادی را به تو واگذار کرده‌ام، از

عهده این کار بر نخواهی آمد. باید درک کنی که این اعتماد مقدس تر، یا به قول خودت شریف‌تر از هر هدف نودوستانه دیگر است. تنها به این ترتیب از پس آن بر می‌آیی که بفهمی من در انجام آن نه به تو و نه به مستأجرین آتی خانه‌ها لطفی نمی‌کنم، بلکه این کار را به خاطر خودم انجام می‌دهم، و دیگر اینکه تو تنها تحت این شرایط می‌توانی طرح‌ها را از من بگیری، وگرنه هیچ حق و حقوقی نسبت به این پروژه نخواهی داشت.

بله هاوراد.

خودت روش کارت را انتخاب کن، قراردادی با همه کارفرما هایت امضاء کن و هر پنج دقیقه یک بار با آنها بجنگ و مبارزه کن. من هیچ تضمینی به جز حرف و قول تو ندارم. قول می‌دهی؟

بله، قول می‌دهم.

رورک دو برگ کاغذ تایپ شده را از جیب کتش بیرون آورد و گفت:

امضا کن.

این چیست؟

قراردادی بین من و تو. شرایط کار در آن نوشته شده، یک نسخه مال تو و یکی هم مال من. احتمالاً هیچ نوع کاربرد قانونی نخواهد داشت، اما من با این قرارداد می‌توانم تو را متعهد کنم. نمی‌توانم از تو ادعای خسارت کنم، اما قادرم آن را افشا کرده و در معرض دید همگان قرار دهم. اگر به دنبال اعتبار و نام و شهرت هستی، نباید بگذاری این قرارداد افشا شود. اگر هر آن احساس کرد. شجاعت لازم را برای ادامه کار نداری، به یاد بیاور که همه چیز را با تسلیم شدن از دست خواهی داد؛ ولی اگر به قولت وفا کنی، من هم به قولم وفا خواهم کرد. همه چیز اینجا نوشته شده، مثلاً اینکه من هیچوقت این قرارداد را به کسی نشان نخواهم داد. کورتلند متعلق به توست. روزی که کار

تمام شد، نسخه خودم را برایت می‌فرستم، و تو می‌توانی - اگر دلت خواست -
آن را بسوزانی.

بسیار خوب هاوارد.

کیتینگ قرارداد را امضاء کرد، قلمش را به رورک داد تا او هم آن را امضاء
کند. مدتی بی حرکت به او نگاه کرد و بعد گویی که دارد افکارش را با صدای
بلند بیان می‌کند، گفت :

همه خواهند گفت که تو احمقی و همه چیز نصیب من خواهد
شد همه چیز

بله، همه آن چیزهایی را که اجتماع بتواند به یک فرد بدهد،
نصیب تو خواهد شد. همه پول ها نصیب تو خواهد شد، تمام شهرت
و افتخار این کار هم از آن تو خواهد بود. ساکنین آتی از تو تشکر
خواهند کرد، و من سهم من آن چیزی خواهد بود که هیچ انسانی
نمی‌تواند به انسان دیگر هدیه کند، مگر آن که خودش به خودش بدهد. من
کورتلند را خواهم ساخت.

هاوارد، تو بیش از من بهره خواهی برد.

پیترا! صدای رورک فاتحانه بود : تو این را می‌فهمی؟

بله.

رورک به میزی تکیه داد و با صدای بلند خندید، این شادمانه ترین خنده‌ای
بود که تا آن روز کیتینگ شنیده بود.

پیترا ما موفق خواهیم شد. کار تو فوق‌العاده بود، منظورم اینست که با
تشکر کردن از من، همه چیز را خراب نکردی.

کیتینگ در سکوت سر تکان داد.

پیترا، حالا دیگر آرام باش، یک نوشیدنی می‌خواهی؟ امشب دیگر در مورد

جزئیات کار صحبتی نخواهیم کرد. فقط بنشین و خودت را به من عادت بده، از من نترس. همه چیزهایی را که دیروز گفتم، فراموش کن. همه چیز تمام شده، ما از اول شروع می‌کنیم. حالا دیگر ما با هم شریک هستیم، و تو هم باید سهمت را بپردازی، این آن چیزی است که من از کلمه همکاری در نظرم مجسم می‌کنم. تو کارهای مربوط به آدم‌ها را انجام می‌دهی و من کارهای مربوط به ساختمان را. هر دوی ما بهترین و صادقانه‌ترین توان خودمان را برای انجام وظایفمان ارائه خواهیم داد.

سپس به طرف کیتینگ رفت و دستش را به سوی او دراز کرد. کیتینگ بدون اینکه سرش را بلند کند دست او را گرفت و برای چند لحظه محکم فشرد، بعد همینطور که مشغول نوشیدن بود بی‌اختیار به دور تا دور اتاق و رورک نگاه کرد، با خود اندیشید: دست خودش نیست، این در وجودش نهفته است، منظورم آن حالتی است که نشان می‌دهد از زنده بودنش شادمان است. و متوجه شد که خودش هیچگاه باور نداشته که یک موجود زنده بتواند از موهبت زنده بودن خود شادمان باشد.

«هاوارد... تو چقدر جوان و سرحالی!... به یاد دارم یک بار وقتی برای من در دفتر فرانکون کار می‌کردی، تو را سرزنش کردم که زیادی جدی هستی و مسن‌تر از سن واقعی‌ات به نظر می‌آیی، یادت هست؟»
«دست بردار پیت، بدون یاد آوردی گذشته هم توانسته‌ایم به خوبی با هم کنار بیاییم.»

«این به خاطر لطف و مهربانی تو است. صبر کن، اخم نکن، بگذار حرف بزنم، باید حرف بزنم هر چند می‌دانم که دلت نمی‌خواهد اینها را بگویم. خدایا، من می‌ترسیدم تو این حرفها را پیش‌بکشی و یادآوری کنی! آن شب که

نزدت آمدم، خودم را برای مقابله با تمام این یادآوری ها و حرفهای تو آماده کرده بودم، ولی تو چیزی نگفتی. اگر داستان برعکس بود و اینجا خانه من، می دانی چقدر اوضاع فرق می کرد؟ می دانی چه حرفهایی می زدیم؟ ولی تو اصلاً خودخواه نیستی.

برعکس، من خیلی هم متکبر هستم، البته اگر بخواهیم اسمش را تکبر بگذاریم. من هیچوقت خودم را با کسی مقایسه نمی کنم، من هیچ رابطه ای بین خودم و دیگری نمی بینم، من هرگز خودم را بخشی از دیگری نمی دانم. من یک نفس پرست حقیقی هستم.

بله هستی، ولی آنها که نفس پرستند، مهربان نیستند، اما تو مهربانی، تو نفس پرست ترین و مهربان ترین انسانی هستی که من می شناسم، و این اصولاً قابل درک نیست.

شاید معنی این مفاهیم آن چیزی نیست که به مردم القا شده، اما بیافعالاً این حرفها را کنار بگذاریم و اگر دلت می خواهد حرف بزنی بیا در مورد کارهایی که قرار است انجام دهیم صحبت کنیم. پنجره باز بود، رورک سرش را از پنجره بیرون برد و گفت: «آنجا، آنجا خواهد بود، آن قطعه تاریک را می بینی؟ کورتلند آنجاست. وقتی که کار تمام شد، می توانم آنرا از پنجره اتاقم ببینم، کورتلند بخشی از این شهر خواهد شد، پیترا آیا تا به حال به تو گفته بودم که چقدر این شهر را دوست دارم؟»

کیتینگ باقی نوشیدنی اش را سر کشید و گفت:

«هاوارد، گمانم بهتر است بروم، من امشب مالی نمی شوم.»

چند روز دیگر به تو تلفن خواهم کرد. بهتر است همین جا با هم ملاقات کنیم. به دفتر من نیا، نمی خواهم کسی تو را آنجا ببیند و حدس هایی بزند.

در ضمن وقتی طرح ها را کامل کردم باید خودت دوباره آنها را بکشی، بعضی ها کار مرا حتی از روی خطوط نقشه هایم هم می شناسند.

کیتینگ به طرف در رفت. پشت در کمی صبر کرد، بعد دوباره به سوی رورک آمد، کیفش را روی میز گذاشت و گفت: «هاوارد، چند چیز هست که می خواهم ببینی. من آنها را به هیچ کس حتی مادرم و الزورت تووهی هم نشان نداده‌ام. . . . می خواهم به من بگویی که آیا به نظرت ارزشی»

شش بوم نقاشی شده را از کیفش بیرون آورد و به دست رورک داد. رورک با دقت زیاد به یکایک آنها نگاه کرد، و آنگاه که مطمئن شد که نگاهش خیلی دردآور نیست، سرش را بالا گرفت و گفت: «پیتر خیلی دیر شده.»

کیتینگ سرش را به علامت تأیید تکان داد: «گمانم من این را خودم هم می دانستم.»

بعد از رفتن کیتینگ، رورک به در تکیه داد و چشمانش را بست، از ترحمی که در خود احساس می کرد، حال بدی به او دست داد.

تا به آن روز هیچگاه چنین احساسی نکرده بود، نه آنگاه که هنری کامرون جلوی رویش، در دفتر کار به زمین افتاد و نه موقعی که استیو مالوری روی تخت افتاده بود و ضجه می زد، زیرا احساسش در آن لحظات پاک و خالص بودند، اما این ترحم بود، ترحم و آگاهی نسبت به مردی که نه ارزشی داشت و نه امیدی، احساسی خجالت آور و شرم آور. از خودش شرمنده بود که نسبت به شخص دیگری چنین قضاوتی نموده و احساسی را تجربه کرده که ذره‌ای احترام در آن وجود نداشته است.

با خود اندیشید این ترحم است و دنیایی که چنین احساس وحشتناک و شرم‌آوری را از خصائل عالی بدانند، باید دنیای پریب و نقصی باشد.

۹

در ساحل دریاچه نشسته بودند - و اینند بربک تخته سنگ، رورک روی زمین و دومینیک هم روی علف‌ها. خانه و اینند روی تپه بالای سرشان قرار داشت. خانه به شکل مستطیل‌های افقی بود که با پیش‌آمدگی‌های عمودیش گویی به سوی آسمان قد برافراشته باشد. گویی چرخه و ریتم آرام دشت‌ها را گرفته، به هم آمیخته و سرعت بخشیده بودند تا به آن نوای نهایی موزون برسند.

و اینند گفت: "دوست دارم همین جا بنشینم و به آن نگاه کنم. دیروز تمام مدت اینجا بودم و به تغییرات شعاع‌های نور روی آن نگاه می‌کردم. هاوارد وقتی خانه‌ای را طراحی می‌کند، نسبت به تغییراتی که زوایای تابش نور خورشید در آن ایجاد می‌کند هم آگاهی داری؟ آیا بر خورشید هم نظارت داری؟"

"البته." سپس سرش را بلند کرد و گفت: "لطفاً کمی آن طرف‌تر برو، من جایم ناراحت است. دوست دارم آفتاب به پشتم بخورد."

و اینند جا به جا شد، رورک روی شکم دراز کشید. گاهی ساقه ترد علفی را بین انگشتانش له می‌کرد. دومینیک به ساقه‌های باریک علف در میان انگشتان او نگاه می‌کرد.

دریاچه روبرویشان بود.

یک ماه بود که دومینیک در این خانه زندگی می‌کرد. قبلاً به خود گفته

بود که امکان ندارد به آن خانه نقل مکان کند، اما سرانجام آن روز رسید که رورک به او بگوید: «خانم واینند خانه‌تان تا ده روز دیگر برای سکونت آماده خواهد شد.» و او جواب داده بود: «بسیار خوب آقای رورک.» و بعد همه زوایای خانه را با تمامی وجودش پذیرفته بود. با خود فکر کرد: چرا که نه؟ این خانه به نفس کشیدنم می‌ماند و به قلبم، شش‌هایم و رگها و مغزم. با خانه احساس یگانگی می‌کرد.

شب‌ها، زمانی که در آغوش واینند می‌آرمید با نگرستن به اتاق خوابی که رورک برایشان ساخته بود، لذت عجیبی در خود احساس می‌کرد، لذتی که به نیمی از آن پاسخ داده شده و نیم دیگرش سی جواب و تشنه مانده بود. نمی‌دانست کدام یک از این دو مرد این لذت را باعث می‌شوند، شاید هم هر دوی آنها بودند.

واینند به راه رفتن و حرکات او در خانه نگاه می‌کرد. یک روز به او گفت: «نمی‌دانستم خانه را هم می‌شود طوری برای یک زن طراحی کرد که گویی لباسی است بر تنش. تو نمی‌توانی خودت را در این خانه، آنطور که من می‌بینم، ببینی. گویی همه زوایای آن برای تو طراحی شده، همیشه از بودن تو در شهر نگران بودم، فکر می‌کردم روزی می‌رسد که شهر، تو را از من بگیرد. اما اینجا احساس امنیت می‌کنم، در اینجا تو مال منی.» دومینیک می‌خواست فریاد بزند که: «گیل، من مال او هستم - اینجا و همه جا.»

رورک تنها مهمانی بود که واینند در خانه‌شان می‌پذیرفت. دومینیک - اگر چه به سختی - اما، پذیرفته بود که آخر هفته‌ها نزدشان بیاید. می‌دانست که رورک قصد آزار و اذیت او را ندارد بلکه تنها به همین دلیل ساده که واینند از او می‌خواست و او نیز از بودن با واینند لذت می‌برد، به آنجا می‌آید. شبی را به خاطر آورد که وقتی برای خوابیدن به اتاق

خوابش در طبقه بالا می‌رفت، از بالای پله‌ها به او گفته بود: "آقای رورک هر وقت که دلتان خواست برای خوردن صبحانه باین بیاید؛ تنها کافیست که زنگ اتاق نهار خوری را فشار دهید." و رورک پاسخ داده بود: "متشکرم خانم واینند، شب به خیر."

در تمام این مدت فقط یک بار توانست او را تنها ببیند، یک روز صبح زود بود و او تمام شب را با یادآوری خاطراتش با رورک بیدار مانده بود. شب قبل رورک در اتاق مهمان خوابیده بود. دومینیک برای قدم زدن بیرون می‌رفت که او را در حالیکه لباس شنایش را روی دوش انداخته بود، دید. رورک به سوی دریاچه می‌رفت، در مقابل دومینیک ایستاد و هر دو مدتی روبروی هم و گویی دور از تمامی دنیا، بی حرکت ماندند. رورک هیچ نگفت، سپس رویش را برگرداند و رفت. دومینیک مدتی به تنه یک درخت تکیه داد و بعد به خانه بازگشت.

و حالا، همینطور که هر سه در ساحل دریاچه نشسته بودند، واینند گفت:

"هاوارد، شبیه به تنبل ترین موجود روی کره زمین شده‌ای."

"خب هستم دیگر."

"تا به حال ندیده‌ام کسی مثل تو اینجوری لم بدهد."

"شاید اگر تو هم سه شب متوالی بیدار بمانی، همینطور بشوی."

"از تو خواسته بودم دیروز بیایی."

"نمی‌توانستم."

"نکنند از خستگی غش کنی."

"بدم نمی‌آید که غش کنم. دوست دارم اینطوری بمیرم، یعنی همینطور"

که در یک ساحل دراز کشیده‌ام، چشم‌هایم را ببندم و دیگر باز نکنم."

دومینیک اندیشید: "او هم همان فکر مرا دارد، گیل این را نمی‌فهمد، این بار"

فقط من و او هستیم که می‌فهمیم.

واینند گفت: "احمق بیچاره! این حرفها به تو نمی‌آید، حتی به عنوان شوخی. داری خودت را از بین می‌بری، برای چه؟"

"تأسیسات، فعلاً این مسئله تأسیسات حسابی مرا گرفتار کرده. برای چه کسی؟"

"مشتری من این روزها مشتری‌های زیادی دارم."

"مجبوری شب‌ها هم کار کنی؟"

"بله، چون این کارفرمای خاصی است و نمی‌شود کارش را در دفتر انجام داد."

"موضوع از چه قرار است؟"

"هیچ، خیلی حرفهایم را جدی نگیر. من نیمه خواب هستم."

واینند گفت: "بعد از نهار، تو را می‌اندازم توی اتاق و در را رویت قفل می‌کنم، تا همانجا دوازده ساعت بگیری و بخوابی. بسیار خوب."

"می‌خواهی صبح زود بیدار بشوی تا قبل از طلوع آفتاب کمی شنا کنیم؟"

دومینیک گفت: "گیل، آقای رورک خسته هستند. رورک نگاه عمیق و مستقیمش را به او دوخت."

"گیل، تو داری مثل بقیه کسانی می‌شوی که خارج از شهر زندگی می‌کنند. داری برنامه‌های ساعت فراغت خودت را به مهمان‌هایی که از شهر می‌آیند و به این برنامه‌ها عادت ندارند، تحمیل می‌کنی. با خود فکر کرد: بگذار آن لحظه مال من باشد، لحظه‌ای که به طرف دریاچه می‌رود، آن را از من بگیر، ادامه داد: "تو نمی‌توانی به آقای رورک هم مثل کارمندان روزنامه‌ها دستور بدهی."

ولی من از دستور دادن به آقای رورک بیش از هر کس دیگری لذت می‌برم، البته اگر در توانم باشد.

فعلاً که در توانت هست.

رورک گفت: خانم واینند فرمان بردن برای من مسئله مهمی نیست، البته از مردی به توانایی و قابلیت گیل.

دومینیک فکر کرد: بگذار این بار من برنده شوم، برای تو اهمیتی ندارد، ولی برای من

خب آقای رورک شاید بهتر باشد که استراحت کنید، می‌توانید فردا تا دیروقت بخوابید، به خدمتکارها می‌گویم تا مزاحمتان نشوند.

نه متشکرم خانم واینند، تا چند ساعت دیگر خستگیم در می‌رود. دوست دارم قبل از خوردن صبحانه شنا کنم. گیل هر وقت آماده بودی در اتاقم را بزن، با هم برای شنا می‌رویم.

دومینیک به منظره دشت و دریاچه و تپه‌ها نگاهی انداخت، هیچکس دیده نمی‌شد، او حق داشت، همه اینها متعلق به هر سه نفر آنها بودند.

طرح خانه‌های کورتلند از شش ساختمان تشکیل می‌شد، هر ساختمان پانزده طبقه داشت و به شکل ستاره‌ای نامنظم طراحی شده بود. ستاره‌ای که اضلاعش از یک بدنه اصلی منشعب شده بودند. بدنه اصلی شامل آسانسور، راه پله، سیستم‌های گرما و برق و آب بود. آپارتمان‌ها به شکل یک مثلث از قسمت مرکزی منشعب شده بودند. فضای حدفاصل اضلاع ستاره، باعث می‌شد که نور و هوا از سه طرف به خانه‌ها بتابد. سقف‌ها پیش‌ساخته و دیوارها از جنس کاشی‌های پلاستیکی بودند که نیازی به نقاشی و گچ‌کاری نداشتند. تأسیسات و مکان‌های عمومی‌طوری طراحی شده بودند که به‌حداقل

نگهداری نیازمند باشد. نمای ساختمان ها از بتون بود و هیچ تزئیناتی نداشت. زیرا خود ساختار به اندازه کافی زیبا بود.

الزورت تووهی نگاهی گذرا به نقشه های جلوی رویش انداخت، اما مبهوت نقشه های پرسپکتیو کورتلند شده بود. با دهانی نیمه باز به آنها نگاه می کرد و بعد از مدتی طولانی سرش را به عقب برد و با خنده گفت: "پیترا، تو یک نابغه ای." و اضافه کرد: "به گمانم دقیقاً متوجه منظورم می شوی، تو کاری را انجام داده ای که من یک عمر می خواستم انجام دهم، کاری را که قرن هاست بشر می خواسته با جنگ های خونین و زحمات فراوان به انجام برساند. من در مقابل تو - پیترا کیتینگ - سر تعظیم فرود می آورم."

کیتینگ گفت: "به نقشه ها نگاه کن، این خانه ها را می شود با ماهی ده دلار اجاره داد."

"بله، حتماً می شود، لازم نیست نگاه کنم. مطمئنم که این طرح پذیرفته می شود. نگران نباش، من مطمئنم. به تو تبریک می گویم پیترا."

گیل واینند در حالی که یک نسخه از روزنامه بنر را روی میز رورک پرت می کرد، گفت: "احمق لعنتی! چه کار می خواهی بکنی؟" صفحه روزنامه روی مقاله ای مصور در مورد کورتلند، تا خورده بود.

رورک گفت: "منظورت را نمی فهمم."

"کاملاً هم می فهمی، فکر می کنی که من اشیاء گالری هنری ام را به خاطر امضاء زیر آنها جمع آوری کرده ام؟ اگر پیترا کیتینگ طراح این بوده باشد، من حاضرم تمام نسخه های امروز روزنامه ام را بدون خوردن یک لیوان آب، قورت بدهم."

"گیل این را، پیترا کیتینگ طراحی کرده."

احمق! به دنبال چه هستی؟

بین گیل اگر من نخواهم حرف تو را بفهمم، نمی‌فهمم. هر چه بگویی هم فایده‌ای ندارد.

اوه شاید هم بی فایده نباشد. اگر مقاله‌ای چاپ کنیم که در آن به تفصیل ذکر شود که آقای هاوارد رورک طراح یک پروژه خانه سازی مشابه هستند، چی؟ عجب شوخی خوبی خواهد بود، نه؟ حسابی آقای تووهی و دست نشانده هایش را به باد تمسخر خواهیم گرفت.

اگر چنین کاری بکنی، ادعای خسارت خواهم کرد.
جدا؟

جدا. بس کن گیل، متوجه نیستی که دوست ندارم در این مورد حرف بزنم؟

بعد ها واینند طرح کورتلند را به دومینیک نشان داده و پرسیده بود :

به نظر تو این را چه کسی طراحی کرده؟

و دومینیک پاسخ داده بود : «خب معلوم است.»

منظورت کدام دنیای در حال تغییر است الو؟ تغییر از چه چیز به چه چیز؟ چه کسی در حال تغییر دادن دنیاست؟

الوا اسکارت با کنجکاوی و بی صبرانه به پیش نویس سر مقاله‌اش که در مقابل گیل واینند قرار داشت، نگاه می‌کرد. عنوان سر مقاله «مادر بودن در دنیایی در حال تغییر» بود.

با بی تفاوتی پرسید : «گیل منظورت از این حرفها چیست؟»

واینند پاسخ داد : «سؤال من هم همین است؛ منظورت از این حرفها چیست؟ بگذار با صدای بلند نوشته هایت را بخوانم، گوش کن مادران

امروز باید دید عاطفی خود را گسترده تر نمایند و با این کار مقامی والا تر کسب نمایند. فقط عشق به فرزند کافی نیست، این عشق را باید با تمام کودکان ایالت، مملکت و دنیا تقسیم کرد. الو اشکالی ندارد که گاهی کمی مزخرفات به خورد مردم بدهیم، ولی نه چنین هجویاتی.

اسکارت بدون نگاه کردن به او، پاسخ داد: «تو از زمانه عقب افتاده‌ای گیل».

این مسئله به نظر اسکارت عجیب بود که واینند علاقه‌اش را نسبت به ادامه بحث از دست داده باشد. با خودکار آبی ضربدر بزرگی روی پیش نویس مقاله کشید و آن را به دست اسکارت داد و گفت: «برو روی مبحث دیگری کار کن».

اسکارت بدون هیچ کلامی کاغذها را گرفت و اتاق را ترک کرد. واینند با نگاه او را دنبال کرد، گیج شده بود و قضیه به نظرش مضحک می‌آمد. مدت‌ها بود که می‌دانست روزنامه روند متفاوتی را در پیش گرفته، روندی که او جهتش را مشخص نکرده بود. در میان خطوط مقالات، طعنه‌های فراوانی دیده می‌شدند. هر جا که صحبت از گذشته به میان می‌آمد، با عباراتی از قبیل «گذشته تاریک ما» و یا «گذشته تباه شده» از آن یاد می‌شد و در جایی که نیازی به تفسیرهای سیاسی نبود، مسیر مقالات تغییر می‌کرد و به انتقادهای سیاسی کشیده می‌شد.

همه اینها را می‌دید، اما شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و با این اطمینان که نویسندگان آنها افرادی با شعور و فهمیده و کارآزموده هستند، به خود می‌گفت: «حتماً مردم این چیزها را می‌طلبند و بچه‌ها هم در مسیر خواست جامعه می‌نویسند. هیچگونه نگرانی از بابت نهضت ما روزنامه‌های واینند را نمی‌خوانیم، هم به دل راه نمی‌داد، حتی یکی از برچسب‌های این نهضت را

هم پشت شیشه اتومبیلش چسبانده و زیر آن اضافه کرده بود «ما هم همینطور». فعالیت های آدمی به نام گاس وب را بر ضد روزنامه هایش جدی نمی گرفت. می دانست که روزنامه بخشی از محبوبیتش را در میان مردم از دست داده و در این مورد به اسکارت گفته بود: «اینها همه موقتی هستند - مثل مد - خیلی زود همه چیز به شکل قبل بر می گردد».

در این دوران بیش از همیشه به کار کردن در دفترش علاقه داشت. هرروز صبح با اشتیاق به دفتر می آمد، ولی پس از چند ساعت متوجه می شد که مدتی است فقط به دیوارها خیره مانده و یا زیر لب شعرهای دوران خردسالیش را زمزمه می کند. نمی توانست بگوید که کارش را دوست ندارد، نه، فقط دیگر این کار برایش چندان خوشایند نبود، تقصیر را به گردن مسیر جدید علائق مردم می انداخت. با مشاهده رفتار الو اسکارت، احساس غریب و ناشناخته ای به او دست داد. اسکارت طوری از دفتر او خارج شده بود که گویی می گفت: من دیگر لزومی نمی بینم که به عقاید تو به عنوان رئیس خودم احترام بگذارم.

با خود فکر کرد که باید الو اسکارت را اخراج کند و از این فکر خنده اش گرفت. اخراج اسکارت به معنی تعطیلی روزنامه بود.

در خلال تابستان و پاییز آن سال، روزهایی هم وجود داشتند که احساس کند به واقع روزنامه اش را دوست دارد، یعنی روزهایی که مقالات و نوشته هایی در مورد هاوارد رورک چاپ می شدند. همه این نوشته ها تحت نظارت خودش بودند. مفهوم هیچ یک از آنها تبلیغ برای یک مرد و یا بازاریابی برای حرفه اش نبود، بلکه فقط به عنوان ستایشی از عظمت یک هنرمند واقعی، تهیه و تدوین می شدند.

از بدو ازدواج اجازه نداده بود که حتی یک نسخه از روزنامه بنر هم به خانه اش راه یابد، اما یک روز غروب وقتی به خانه تازه اش برگشت، نسخه ای

از روزنامه را روی میز اتاق نشیمن یافت. صفحه هایش را ورق زد تا به مقاله‌ای در مورد خانه‌های ییلاقی با عکس و تصویر و تشریح «پروژه موندناک» رسید، رویش را به سوی دومینیک که در کنار آتش نشسته بود برگرداند و گفت:

«متشکرم، عزیزم.»

«برای چه گیل؟»

«برای اینکه درک کردی چه موقعی از دیدن روزنامه بنر در خانه‌مان خوشحال خواهم شد، برای این موقعیت شناسی‌ات.»
بعد در کنارش نشست و ادامه داد:

«آیا می‌دانی طی این سال‌ها چند صد هنرپیشه، کنت، کنتس، قاتل و جنایتکار از طریق روزنامه بنر به شهرت رسیده‌اند؟ محله‌های بدنام، محله‌های خوشنام، محله‌های بی‌نام. برای اولین بار است که می‌توانم آنچه را که به آن معتقدم، بازگو کنم.»

«بله گیل.»

«من چقدر در پی این قدرت بودم، قدرتی که حالا به آن رسیده‌ام. ولی هیچوقت از آن استفاده نکردم... حالا خواهند دید که چه کارهایی از من ساخته است. مجبورشان می‌کنم آن اعتباری را که رورک شایسته آن است به او بدهند. شهرتی که استحقاقش را دارد به او خواهم داد. عقیده عمومی؟ عقیده عمومی همان چیزی است که من به وجود می‌آورم.»

«فکر می‌کنی او این‌ها را بخواهد؟»

«فکر نمی‌کنم، نه، اما مهم نیست. او به این شهرت نیاز دارد و من آن را به او خواهم داد. او یک آرشیوتکت است و یک آرشیوتکت جزء دارائی‌های عمومی است. اگر روزنامه‌ای بخواهد در مورد او و کارهایش بنویسد، نمی‌تواند جلوی

آن نشریه را بگیرد.

این مطالبی را که در مورد او چاپ می‌شوند، خودت نوشته‌ای؟
اکثراً.

گیل تو می‌توانستی روزنامه نگار برجسته‌ای بشوی.

مبارزه‌ای را که واینند شروع کرده بود، نتایجی به بار آورد که او انتظارش را نداشت. توده‌های مردم بی تفاوت باقی ماندند، اما در محفل‌های روشنفکری، در دنیای هنر و در محیط‌های حرفه‌ای، رورک مورد استهزا قرار گرفت و این موارد به گوش واینند رسانده می‌شدند: «رورک؟ آه بله، مگر همان گیل واینند از او تعریف کند، و یا: «رورک؟ منظورت همان عزیزدردانه گیل واینند است؟» عکس‌العمل واینند در مقابل چنین حرفه‌ایی، بی تفاوتی کامل بود و همچنان به مبارزه خود ادامه می‌داد و می‌گفت: «خواهیم دید.»

از نفوذ خودش برای گرفتن انواع و اقسام پروژه‌های ساختمانی برای رورک استفاده می‌کرد. از اول بهار قرار داد‌های گوناگونی را برای رورک جور کرده بود، از قرارداد ساخت باشگاه قایقرانی در رودخانه هادسون گرفته تا چندین ساختمان اداری و مسکونی. به او می‌گفت: «کاری می‌کنم که تمام سال‌هایی را که مجبوریت کردند هدر بدهی، جبران کنی.»

آستن هلر یک روز به دیدن رورک آمد: «هاوارد گمان می‌کنم لازم باشد کمی نصیحتت کنم. این رابطه تو با گیل واینند تمام مفاهیم منطقی و عقلانی آدم را به هم می‌ریزد. انسان‌ها، طبقات مختلفی دارند، منظورم تکرار آنچه که الزورت تووهی می‌گوید نیست، اما هاوارد، حد و مرز‌هایی وجود دارند که نباید شکسته شوند.»

«بله درست است، ولی تا به حال کسی نتوانسته بگوید که خطوط این مرزها را در کجاها باید کشید.»

ببین دوستی بین شما دو نفر به خودت مربوط است، ولی این عمومی کردن قضیه، این حمایت از تو به صورت علنی، از نظر حرفه‌ای به ضرر تو تمام خواهد شد. و اینند آدم خوشنامی نیست، می‌فهمی؟ گوش می‌دهی یا نه؟
بله گوش می‌دهم.

قرار داد هایی که برایت جور می‌کند عیبی ندارند، شاید حتی با این حرکات خیرخواهانه‌اش بتواند چند اتاق دیگر هم در جهنم برای خودش بخرد، اما حمایت روزنامه بنر از هر آدمی کافیست تا به آن شخص لطمه‌های حرفه‌ای جبران ناپذیری وارد سازد. هاوارد او دارد تو را از نظر حرفه‌ای خراب می‌کند.
می‌دانم.

نمی‌خواهی جلوی او را بگیری؟
نه.

آخر چرا؟

من فقط گفتم که گوش می‌کنم آستن، ولی نگفتم که در این مورد با او صحبت خواهم کرد.

در یک غروب پاییز و اینند طبق معمول به دفتر رورک رفت و زمانی که با هم دفتر را ترک می‌کردند گفت: هاوارد هوا خیلی دلچسب است، بیا کمی پیاده روی کنیم. ملکی هست که می‌خواهم به تو نشان بدهم.

به طرف محله هلز کیچن به راه افتاد. ملک مورد نظر، زمین مستطیل شکل بزرگی بود که آن دو مدتی دور تا دور آن قدم زدند. آنچه رورک می‌دید خانه‌های مخروبه، دالان‌های تاریک و کج و معوج، بند رخت‌های پر از لباس‌های رنگ و رو رفته و پاره، تخته‌های شکسته، زباله و ساختمان‌های در حال فرو ریختن بود. انگار در این محله اصلاً زندگی جریان نداشت، بیشتر شبیه یک غده سرطانی در حال تعفن بود.

رورک پرسید: "تو مالک اینجا هستی؟"

"بله، مالک همه آن."

"چرا اینجا را به من نشان می‌دهی؟ نمی‌دانی دیدن چنین محله‌ای برای یک معمار، مانند نگاه کردن به دشتی پر از اجساد دفن نشده است؟"

واینند به کافه کوچکی در آن سوی خیابان اشاره کرد و گفت: "بیا برویم آنجا."

روبروی هم پشت میز فلزی تمیزی نشستند و واینند سفارش قهوه داد. در این کافه همانقدر راحت به نظر می‌آمد که در شیک‌ترین و مجلل‌ترین رستوران‌ها؛ حضورش در آن کافه به حضور پادشاهی می‌مانست که به هر مکانی پا بگذارد، آن را به یک قصر مبدل می‌سازد. با دست به سمت دیگر خیابان اشاره کرد.

"این اولین ملکی بود که در زندگیم خریدم. قضیه مال خیلی وقت پیش است، و تا به امروز دست به آن نزده‌ام."

"برای چه این همه سال آن را نگاه داشتی؟"

"برای تو."

رورک فنجان قهوه‌اش را برداشت و قدری از آن نوشید. می‌دانست واینند منتظر پرسش‌های اوست، ولی در عوض صبورانه منتظر ماند.

"ای حرامزاده لجباز! باشد خودم می‌گویم، گوش کن. من اینجا به دنیا آمده‌ام. زمانی که توانستم به خریدن ملکی فکر کنم، این اولین جایی بود که خریدم. در همان زمان هم می‌دانستم املاک بهتری وجود دارند که با خریدنشان می‌توانم سرمایه‌ام را ده‌ها برابر کنم، اما خرید آن املاک را می‌شد به بعد موکول کرد. بعد‌ها، یعنی بعد از خریدن این جا بود که تازه به فکر سرمایه‌گذاری‌های منطقی و سودآور افتادم. همه هم درست و به جا بودند

و روز به روز بر ثروتم افزودند. بعد از خرید اینجا خیالم راحت شد، می دانستم تا سال های سال کاری با آن نخواهم داشت، همان موقع هم تصمیم گرفتم که روز و روزگاری اینجا محل احداث ساختمان واینند باشد خیلی خوب، اگر می خواهی تا ابد ساکت و بی حرکت بنشین، ایرادی ندارد، ولی باید قیافه خودت را ببینی.

اوه خدای من، گیل!

چه شده؟ خیلی دلت می خواهد آن را بسازی، مگر نه؟

فکر می کنم حاضر شوم زندگیم را به خاطرش بدهم، اما اگر این کار را بکنم دیگر وجود نخواهم داشت تا آن را بسازم. همین را می خواستی بشنوی، نه؟
بله، تقریباً. من زندگیت را نمی خواهم، ولی خیلی کیف دارد که تو را در حال شوک ببینم. حداقل یک بار شوکه شدنت را دیدم، نفست بند آمده، ممنونم که شوکه شدی و این یعنی که می فهمی ساختمان واینند چه مفهومی دارد؛ بلند ترین و عظیم ترین ساختمان شهر.

می دانم که همین را می خواهی.

فعلاً وقت ساختن آن نیست، ولی سال های زیادی برایش صبر کرده ام و حالا هم تو باید برای ساختن آن صبر کنی، می دانی، یک جوری از شکنجه دادن تو لذت می برم؟

بله، می دانم.

تو را به اینجا آوردم تا فقط بگویم که این ساختمان، وقتی که تصمیم به ساختنش بگیرم، مال تو خواهد بود. سال ها منتظر ماندم چون احساس می کردم آماده این کار نیستم، و از همان اول که تو را دیدم، می دانستم آمادگیش را پیدا کرده ام، نه فقط به خاطر اینکه تو یک آرشیوکت خوب هستی؛ اما باید کمی دیگر صبر کنیم، یکی دو سال؛ الان زمان خوبی برای ساختن

نیست. باید صبر کنیم تا اوضاع بهتر شود. همه می‌گویند دوران آسمان‌خراش‌ها به سر رسیده، اما این حرف‌ها مزخرف هستند. اصلاً اهمیتی ندارد، هر یک از دفاتر و اینند در یک گوشه شهر قرار دارند، می‌خواهم همه آنها را در این ساختمان جمع کنم. آنقدر آدم مهم هم می‌شناسم که بتوانم بقیه جاهای خالی را به شرکت‌های دیگر اجاره بدهم. شاید این آخرین آسمان‌خراش نیویورک باشد، چه بهتر! بهترین، عظیم‌ترین و آخرین.

رورک به خرابه‌های آن طرف خیابان نگاه می‌کرد.

هاوارد همه اینها را باید بکوبی و با خاک یکسان کنی، همه این مکان‌هایی را که مال من نبودند، و بعد باید به جای آنها ساختمان و اینند و یک پارک بسازی. . . . ساختمان‌های زیبایی در نیویورک هستند، ولی آنقدر به هم چسبیده‌اند که اصلاً دیده نمی‌شوند، چه اتلافی! اما این ساختمان - ساختمان من - دیده خواهد شد. خواهند گفت این محل، محل مناسبی نیست، من می‌پرسم چه کسی محل مناسب و غیر مناسب را تشخیص می‌دهد؟ خواهند دید، نشان‌شان می‌دهم. شاید این محل مرکز جدید نیویورک شود، روزی که نیویورک دوباره تجدید حیاتش را آغاز کند. زمانی که روزنامه بنر تنها یک نشریه درجه چهار بود، نقشه این ساختمان را در سر پروراند. اشتباه نکردم، نه؟ می‌دانستم که یک روزی به چه مرتبه و منزلتی خواهم رسید. . . . حالا هاوارد، بنای یادبودی برای زندگیم می‌خواهم. به خاطر داری در اولین ملاقاتمان چه گفتی؟ بیانیه‌ای از زندگیم. در گذشته من مواردی وجود دارند که هیچ دوستشان نداشته و ندارم. اما همه چیزهایی را که به آنها افتخار می‌کنم، پس از من باقی خواهند ماند، زمانی که دیگر نباشم، این ساختمان گیل و اینند خواهد بود. . . . می‌دانستم زمانی که وقتش برسد، آرشیفتکت مناسب را خواهم یافت، ولی فکر نمی‌کردم که او برای من بیشتر از یک

آرشیستک مناسب باشد. خوشحالم که اینطور شد، این به نوعی پاداش من است. مثل این است که به نحوی بخشیده شد باشم. عظیم ترین و آخرین دستاورد من، عظیم ترین دستاورد تو هم خواهد بود. این نه تنها بنای یادبود من خواهد بود بلکه بالاترین هدیه ایست که می توانم به آن مردی که بیش از هر فرد دیگر در کره زمین برایم ارزش دارد، هدیه نمایم. اخم نکن، خودت می دانی که چه جایگاهی برای من داری. به صحنه وحشتناک آن طرف خیابان نگاه کن، می خواهم آن را نابود کنیم - من و تو؛ از این مخروبه متعفن، ساختمانی برافراشته خواهد شد - ساختمان و اینند به دست هاوارد رورک. من از زمان تولدم منتظر این لحظه بوده ام، همینطور هم تو. شانس بزرگ تو هاوارد، همینجاست، آن طرف خیابان. تقدیم به تو از طرف من.

۱۰

باران بند آمده بود، ولی پیتر کیتینگ آرزو داشت آسمان دوباره شروع به باریدن کند.

مثل همیشه زودتر از دفترش خارج شده بود، دیگر دفتر به نظرش واقعی نمی آمد، تنها چیزی که حقیقی می نمود این بود که هر شب پنهانی به آپارتمان رورک می رفت و مثل کسی که قصد انجام کار نامشروعی را دارد، سوار آسانسور می شد و وحشت شناخته شدن، احساس گنگی از یک گناه که بیشتر ناشی از ترس بود تا آگاهی نسبت به خطایی که مرتکب می شد وجودش را فرا می گرفت. همه جزئیات کورتلند را طبق طرح های رورک به کارمندان دفترش منتقل

می‌کرد و آنها نقشه کامل را می‌کشیدند. به تمامی نقطه نظر های رورک گوش می‌داد و همه را حفظ می‌کرد تا بتواند پاسخگوی سؤالات احتمالی کارفرما باشد. سرش را پائین گرفته بود و به آرامی در خیابان های خیس به طرف خانه رورک می‌رفت.

قبل از هر چیز کفش ها بودند که توجهش را جلب کردند، یک جفت کفش بدون پاشنه قهوه‌ای اسپرت. سرش را بالا گرفت و نگاه کرد، دامن و کت خوش دوخت قهوه‌ای، لب های باریک، عینک و چشم ها.

گفت: "کتی!"

زن مقابل ویتترین یک مغازه کتابفروشی ایستاده بود.

"اوه، پیتر کیتینگ، سلام پیتر."

"کتی نمی‌توانست حرکتی بکند.

"اصلاً نمی‌شود تصور کرد که در شهر به این بزرگی آدم تصادفاً به یک آشنا برخورد."

"اینجا چه می‌کنی؟ فکر می‌کردم یعنی اینطور شنیده بودم که به"

کیتینگ می‌دانست که کاترین دو سال پیش در پی گرفتن شغل مناسبی به واشنگتن نقل مکان کرده بود.

"اوه، فقط برای یک سفر کاری آمده‌ام، فردا باید برگردم و از این بابت خوشحالم.

نیویورک یک شهر مرده به نظر می‌آید، سرعت همه چیز در اینجا خیلی کند شده."

"خب خوشحالم که از کارت راضی هستی منظورت همین است، نه؟"

"راضی هستم؟ عجب حرف احمقانه‌ای! واشنگتن تنها شهر متمدن و بالغ

آمریکاست. نمی‌فهمم چطور می‌شود جای دیگری زندگی کرد. پیتر تو چه کار ها

می‌کنی؟ چند روز پیش اسمت را در روزنامه دیدم، گویا مسئله مهمی بود."

من من کار می‌کنم کتی، تو هیچ تغییر نکرده‌ای، نه؟ منظورم چهره‌ات است، تقریباً همان قیافه قبلی را داری.

خب این تنها چهره‌ای است که دارم. چرا معمولاً مردم وقتی که کسی را بعد از یکی دو سال می‌بینند، اولین چیزی که به او می‌گویند همین است؟ دیروز تصادفاً گریس پارکر^۱ را دیدم. سرپای مرا برانداز کرد و قبل از اینکه دهانش را باز کند، می‌دانستم چه خواهد گفت: «کتی چقدر خوش تیپ شدی! اصلاً پیر نشده‌ای، آدم‌ها خیلی کوتاه فکرند.»

ولی خب واقعاً خوش تیپ شده‌ای و من از دیدن تو خیلی خوشحالم.

من هم از دیدن تو خوشحالم، خب صنعت ساختمان در چه حال است؟ نمی‌دانم آنچه در روزنامه دیدی باید مربوط به کورتلند بوده باشد، من دارم آن را می‌سازم، یک پروژه خانه سازی

آه بله، البته، کورتلند بود، درست است. خوب کردی که این کار را گرفتی پیتتر، فکر می‌کنم خیلی برایت خوب باشد که یک کار واقعی انجام بدهی و فقط به فکر سود و منفعت سازمان‌های خصوصی نباشی. به نظر من آرشیتکت‌ها باید دیدشان را وسعت بدهند و به کارهای دولتی بپردازند و اینقدر در پی پول جمع کردن نباشند.

اکثر آرشیتکت‌ها حاضرند برای گرفتن چنین پروژه‌ای، دست به هر کاری بزنند، اما خیلی هم کار ساده‌ای نیست.

البته، می‌دانم. پیتتر تو نباید روزنامه‌های واینند را بخوانی و تحت تأثیر

1- Grace parker

ایده‌نولوژی آن واقع شوی.

من هیچوقت روزنامه های واینند را نخوانده‌ام، نمی‌دانم این چه ربطی به صحبت های ما دارد؟

کیتینگ فکر کرد که کاترین هیچ دینی به او ندارد، دلش می‌خواست کمی دلخوری در او ببیند، اما چیزی نمی‌دید.

پتر من و تو حرفهای زیادی داریم که با هم بزنیم، اما اینجا که نمی‌شود. بعد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: من یک ساعتی وقت دارم، بد نیست برویم جایی بنشینیم و یک فنجان چای بنوشیم. فکر می‌کنم تو به یک فنجان چای داغ احتیاج داری، به نظر می‌آید یخ زده‌ای.

این اولین اشاره کاترین به ظاهر و چهره او بود. کیتینگ اندیشید حتی رورک هم از دیدن او شوکه شده بود، همه متوجه تغییر ظاهری او می‌شدند.

بله کتی، فکر بسیار خوبیست. من فکر کرد که ای کاش خودش اول این پیشنهاد را مطرح کرده بود. برویم یک جای خوب و آرام پیدا کنیم. به رستوران تورپیز^۱ برویم، همین بغل است و بهترین ساندویچ سبزیجات را دارد.

کاترین بود که دست او را گرفت و به آن طرف خیابان هدایتش کرد. سر میز کوچکی روبروی بکدیگر نشستند. کاترین راجع به کارش در واشنگتن حرف می‌زد و کیتینگ با بی‌تفاوتی گوش می‌داد، کلمات را نمی‌شنید و فقط لحن خشک و سریع صدای زن به گوشش می‌رسید.

پیشخدمتی سر میز آمد، کاترین گفت:

ساندویچ سبزیجات و چای لطفاً.

1- Thorpe's

کیتینگ سفارش یک فنجان قهوه و ساندویچ پنیر و گوشت خوک داد.
چه عادت غذایی بدی! نه، گارسون صبر کن، لطفاً یک سالاد سبزیجات و
چای برای ایشان بیاور. پیتر، قهوه اصلاً چیز خوبی نیست. آمریکایی ها زیادی
قهوه می خورند.

بسیار خوب.

لطفاً برای ایشان نان نیاورید، داری چاق می شوی پیتر.

کیتینگ صبر کرد تا پیشخدمت از میز آنها دور شود، بعد گفت :

کتی، خیلی عوض شده ام؟ قیافه ام خیلی خراب شده، نه؟

چی؟ بله به گمانم همینطور است. ببین آمریکایی ها هیچ چیز در مورد
تغذیه مناسب نمی دانند. البته نمی دانم چرا مرد ها این همه نگران ظاهرشان
هستند، ولی زن ها این زن ها هستند که در آینده همه کار ها را در دست
خواهند گرفت، و دنیای بهتری را خواهند ساخت.

چطور می شود دنیای بهتری ساخت کتی؟

خب اگر به اوضاع اقتصادی فکر کنی

نه منظورم این نبود کتی من خیلی غمگین بوده ام.

از شنیدنش متأسفم. این روز ها همه از این حرفها می زنند، دلیلش هم
این است که ما داریم دوران تحول را می گذرانیم؛ همه احساس بی هویتی
می کنند، ولی پیتر تو که همیشه وضعت عالی بوده.

یادت هست که من در گذشته چطور آدمی بودم؟

خدای من، پیتر! طوری حرف می زنی که انگار شصت و پنج سال از آن
روز ها می گذرد.

آخر خیلی اتفاق ها افتاده من ازدواج کردم و جدا شدم.

بله؛ در روزنامه ها خواندم. وقتی از همسرت جدا شدی، حسابی خوشحال

شدم. ببین اگر زنت، آن چنان زنی بود که بعد از طلاق با واینند ازدواج کرد، همان بهتر که از او جدا شدی، اصلاً شانس آوردی که از دستش خلاص شدی. کتی تو خیلی مهربان و با سیاستی، اما خواهش می‌کنم نقش بازی نکن، خودت باش. به من بگو که آن روزها در مورد من چه فکری کردی. همه را بگو. به من بر نخواهد خورد. می‌خواهم از زبان تو بشنوم. متوجه نیستی؟ اگر بشنوم، راحت تر می‌شوم.

بسیار خوب پیتِر، حرفی نیست، می‌خواهی چه بگویم؟ تهمت بزنم؟ اگر بچگانه نبود، می‌گفتم که آن وقت‌ها خیلی از خود راضی بودی.

آن روز که قرار بود دنبالت بیایم و نیامدم، چه احساسی کردی، به خصوص بعد از اینکه شنیدی ازدواج کردم؟ ناراحت شدی و زجر کشیدی؟ البته که زجر کشیدم، همه جوان‌ها در چنین موقعیت‌هایی زجر می‌کشند، ولی بعد همه چیز به نظر ابلهانه می‌آید. بله، گریه کردم، فریاد زدم، به عمو الزورت ناسزا گفتم، چند هفته بعد وسط خیابان غش کردم. خیلی احمقانه بود، گمانم از این اتفاق‌ها برای همه جوان‌ها می‌افتد، مثل آبله مرغان و سرخک. نباید انتظار مستثنی بودن می‌داشتم. به قول عمو الزورت آنچه از درد هم بدتر است خاطرهٔ یک درد مرده است، ولی خب حالا می‌فهمم که واقعاً به صلاحم بود. اصلاً نمی‌توانم خودم را به عنوان همسر تو تجسم کنم.

واقعاً نمی‌توانی کتی؟

البته من کلاً خودم را به عنوان همسر هیچکس نمی‌توانم تصور کنم. من یک‌زن‌خانه نشین نیستم، خانه‌نشینی عملی خودخواهانه است. اما می‌فهمم که چرا تو احساس ندامت می‌کنی. پیتِر به قول معروف تو بودی که مرا ول کردی، ولی ببین چقدر این حرف‌ها ابلهانه است. طبیعی است که کمی پشیمان باشی،

اما باید به قضیه با دید منطقی نگریست. ما آدم های منطقی و بالفی هستیم، خیلی وقت ها دلیل کار هایی که از ما سر می زند این است که گرفتار قید و بند های تحمیلی هستیم. بهتر است گذشته ها را به صورت تجربه ببینیم و رهايش کنیم. باید به جلو رفت.

تو داری راجع به خودت حرف می زنی کتی، نه یک دختر فریب خورده.
چه فرقی می کند؟ همه مسائل یکسانند، همینطور همه عواطف.
کیتینگ به او که به ساندویچش گاز می زد نگاه کرد و چنگالش را در کاسه سالاد چرخاند.

کتی شش سال است که مدام فکر کرده ام چطور از تو پوزش بطلبم، و حالا این موقعیت فراهم شده، اما به نظر می آید که دیگر مهم نیست. می بخشی، ولی واقعا چنین احساسی دارم. کاری که با تو کردم، بدترین عملی بوده که در زندگیم انجام داده ام. من تو را اذیت کردم کتی، ولی این بزرگترین گناه من نبوده من می خواستم با تو ازدواج کنم، این تنها چیزی بود که حقیقتاً در زندگیم می خواستم، و همین است که گناه مرا غیر قابل بخشایش می سازد، یعنی اینکه تنها کاری را که به واقع دلم می خواست، انجام نداده ام. وحشتناک است، به جنون می ماند چرا همیشه به ما می آموزند که به دنبال خواسته های شخصی رفتن، عملی کثیف و خودخواهانه و پلید است؟ چرا می گویند که باید جلوی خواسته هایمان را بگیریم؟ سخت ترین کاری که می شود در زندگی انجام داد، همین کار است. این کار بیش از هر کار دیگری نیاز به جسارت، جرأت و شجاعت دارد، همانطور که من می خواستم با تو ازدواج کنم. عشق ورزیدن با زنان یا میخوارگی یا آرزوی درج شدن نام آدم در روزنامه ها همه اینها حتی میل و آرزو هم نیستند، اینها در واقع اعمالی هستند که مردم انجام می دهند تا از امیال و آرزو هایشان بگریزند، می دانی

چرا؟ چون خواستن، مسئولیت عظیمی است.

پیتتر حرفهای تو خیلی کریه و خود پسندانه است.

بله ممکنست، شاید، ولی من همیشه فقط حقایق را به تو گفته‌ام. انگار

باید واقعیت را به تو می‌گفتم حتی اگر تو هم آن را نمی‌خواستی.

بله پیتتر، تو بچه خیلی خوبی بودی.

کتی، نمی‌گویم که هنوز هم عاشق تو هستم، خودم هم نمی‌دانم که آیا

این درست است یا نه، و این حرفها را به این دلیل هم نمی‌گویم که به چیزی

امیدوارم یا چیزی از تو می‌خواهم فقط می‌دانم که آن موقع واقعاً تو را

دوست داشتم. کتی دوستت داشتم، باید این را بگویم، حتی اگر آخرین بار

باشد، دوستت داشتم.

کاترین به او نگاه کرد، به نظر راضی می‌آمد، نگاهش نه شادمانه بود و نه

ترحم انگیز، تنها حاکی از رضایتی ساده و معمولی بود.

کتی کتی بیا امروز را فراموش کنیم، این حرفها نمی‌توانند گذشته را

خراب کنند، گذشته واقعاً وجود داشته. بعضی‌ها از اینکه نمی‌توانند

گذشته‌شان را تغییر دهند خوششان نمی‌آید، ولی من نه، من خوشحالم از اینکه

نمی‌توانیم آنچه را که بین مان بوده، از بین ببریم یا عوض کنیم. اولین باری را

که به خانه عمویت آمدم، یادت می‌آید؟ آنقدر لاغر بودی که وقتی روی

زانو هایم نشستی احساس کردم یک بچه را در آغوش گرفته‌ام. خاطرت هست

که به تو گفتم دوستت دارم و تا آخر عمر هیچکس دیگر را به جز تو دوست

نخواهم داشت؟ و تو گفتی که می‌دانی.

بله، یادم هست.

کتی وقتی من و تو با هم بودیم می‌دانی من از خیلی چیزها در

گذشته‌ام شرم‌منده‌ام، ولی بودن با تو تنها چیز است که از آن شرم ندارم. یادت

می‌آید روی نیمکتی در پارک نشسته بودیم، برف می‌آمد و من به تو گفتم که
میل داری با هم نامزد شویم و تو گفتی بسیار خوب... ؟
یادم هست.

دستکش‌های مسخره پشمی به دست داشتی، قطرات آب روی
دستکش‌هایت مثل کریستال می‌درخشیدند، خوب به یاد دارم.
بله، گاهی بد نیست آدم به خاطراتش فکر کند، ولی پیترا آدم‌ها با گذشت
زمان دید وسیع‌تری پیدا می‌کنند. با گذشت سال‌ها، انسان از نظر معنوی
غنی‌تر می‌شود.

کیتینگ مدت درازی خاموش ماند و بالأخره با صدایی خسته گفت :
معذرت می‌خواهم.

چرا؟ پیترا تو واقعاً دوست‌داشتنی هستی، من همیشه می‌گویم که مرد‌ها
خیلی رمانتیک هستند.

کیتینگ با خود فکر کرد که این نمی‌تواند نقش باشد، هیچکس نمی‌تواند به
این راحتی نقشی را بازی کند.

کاترین حرف می‌زد و گه‌گاه کیتینگ پاسخ می‌داد.

کیتینگ فکر کرد که باور داشته‌حال و گذشته‌پیامدهای ساده یکدیگرند
و انسان غرامت‌فقدان‌ها و شکست‌های گذشته‌اش را، با درد کشیدن در زمان
حال می‌پردازد؛ و همین درد به داستان نوعی حالت بقا و فنا ناپذیری می‌بخشد.
ولی هیچوقت نمی‌دانست که انسان می‌تواند به این ترتیب که اینک مشاهده
می‌کرد، همه سابقه‌ها را در ذهن خود پاک کند و از بین ببرد، طوری که گویی
از نظر کاترین هیچگاه گذشته‌ای وجود نداشته است.

سرانجام کاترین به ساعتش نگاه کرد و گفت : «وای دیرم شده، باید
عجله کنم.»

کیتینگ با حالتی سرسنگین گفت: «اگر با تو نیایم که ناراحت نمی‌شوی کتی؟ منظورم بی ادبی نیست، اما فکر می‌کنم اینطور بهتر باشد.»
«البته، نه چرا ناراحت بشوم. خودم راه را بلدم، دوستان قدیمی که نباید با هم تعارف داشته باشند.» و همینطور که کیف و کلاهش را برمی‌داشت، ادامه داد: «دفعه بعد که به نیویورک آمدم با تو تماس خواهم گرفت. شاید بتوانیم نهارى با هم بخوریم، البته نمی‌دانم کی خواهد بود، سرم خیلی شلوغ است. هفته پیش دیترویت بودم و هفته آینده هم به سنت لوییز می‌روم، اما وقتی به نیویورک بیایم حتماً به تو زنگ خواهم زد. فعلاً خداحافظ پیترا، از دیدنت خیلی خوشحال شدم.»

۱۱

گیل واینند به نرده کشتی تفریحی‌اش تکیه داده و به رورک که روی آب آبی رنگ اقیانوس به پشت دراز کشیده بود، نگاه می‌کرد. رنگ سوخته پوستش نشان می‌داد که یک ماهی است روزهای این چینی را پشت سر گذاشته است. چندین سال بود که واینند از کشتی‌اش استفاده نکرده بود، این بار دلش می‌خواست که تنها مهمانش رورک باشد، به او گفته بود: «تو داری خودت را با کار از بین می‌بری، هیچکس حتی کسی مثل تو هم نمی‌تواند در مقابل این همه فشار تاب بیاورد. از موندناک به این طرف فقط و فقط کارکرده‌ای، فکر می‌کنی جرأت و جسارت کافی را برای استراحت کردن، یعنی همان کاری که از همه چیز برایت مشکل تر است داری؟»

از اینکه رورک بدون جر و بحث پیشنهادش را پذیرفت، حیرت کرده بود. من از کارم فرار نمی‌کنم، چرا متعجب شده‌ای؟ من توان خودم را می‌شناسم و می‌دانم که چه وقت باید دست از کار بکشم. خودم خوب می‌دانم که اخیراً زیاده روی کرده‌ام و کلی کاغذ هدر داده و طرح‌های بسیار بدی کشیده‌ام.

مگر تو طرح‌های بد هم می‌کشی؟

فکر می‌کنم بیش از بقیه آرشیکت‌ها، ولی به اندازه آنها برای کارهای بدم توجیهی ندارم. تنها تفاوت من این است که طرح‌های بد من از سطل زباله سر در می‌آورند.

بگذار به تو هشدار بدهم. قرار است چند ماه روی آب باشیم، اگر بعد از یک هفته پشیمان شوی و برای میز نقشه‌کشی‌ات گریه و زاری راه بیندازی و مثل آدم‌هایی که استراحت کردن را بلد نیستند رفتار کنی، به هیچ وجه سفرمان را کوتاه نخواهم کرد. برگشتنی در کار نیست، من وقتی پا به کشتی می‌گذارم، به کله شق‌ترین دیکتاتورها تبدیل می‌شوم. هر چه تصور کنی در اختیارت خواهم گذاشت به جز کاغذ و مداد. حق‌نداری حرف تیرآهن و سنگ و پلاستیک و بتون را بزنی. به تو یاد خواهم داد که چطور بخوری و بخوابی و مدتی درست مثل میلیونرهای بی‌ارزش زندگی کنی.

دم نمی‌آید امتحانش کنم.

کارهای در دست اجرای رورک در شرف تکمیل بودند. همه‌چیز طبق روال پیش می‌رفت و به حضورش در دفتر نیازی نبود. دو کار جدید داشت که تا بهار شروع نمی‌شدند. تمام طرح‌هایی را که کیتینگ برای کورتلند لازم داشت، کشیده و به او داده بود. کار ساختمان کورتلند به زودی شروع می‌شد. در یکی از روزهای ماه دسامبر و چند روز قبل از شروع سفر، به عنوان یک رهگذر

عادی به محل احداث کورتلند رفت و مدت ها به عملیات خاکبرداری نگاه کرد. به زودی کورتلند از دل زمین سر برمی آورد.

دومینیک هیچ اعتراضی به حرف واینند که گفته بود می خواهد برای مدتی طولانی با رورک به یک سفر دریایی برود، نکرد. عزیزم می دانی که از تو فرار نمی کنم، فقط دلم می خواهد مدتی از همه چیز دور باشم. بودن با هاوارد، درست مثل تنها بودن با خودم است، تنها فرقی اینست که با او آرامش بیشتری دارم.

البته گیل، من اهمیتی نمی دهم.

واینند با صدای بلند خندید. از اینکه در چهره دومینیک رنگی از حسادت می دید احساس رضایت می کرد: دومینیک به گمانم حسودیت شده، چقدر عالی! حالا بیش از همیشه مدیون او هستم، چون توانسته کاری کند که تو احساس حسادت کنی.

دومینیک نمی توانست به او بگوید که این حس حسادتش متوجه چه کسی است.

اواخر دسامبر سفرشان را آغاز نمودند. واینند از اینکه نیازی به تذکر و اخطار نشده بود، احساس یأس می کرد. رورک با چنان سستی و بی حالی به گذراندن روز ها مشغول بود که گویی در همه عمر کاری به جز تنبلی و زمان را به بطالت سپری کردن، نداشته است. خیلی کم حرف می زد، حتی گاهی فقط چند جمله بین آن دو رد و بدل می شد.

آن روز هر دو برای شنا به داخل آب شیرجه رفتند. واینند قبل از رورک به کشتی بازگشت، همینطور که از روی عرشه به رورک می نگریست که روی آب دراز کشیده و ذرات آفتاب را جذب می کند، با خود اندیشید که قادر است موتور را روشن کند، کشتی را به حرکت در آورد و این مرد مو قرمز را با اقیانوس و

آفتاب، تنها بگذارد. از این فکر احساس لذت عجیبی به او دست داد، حس قدرت و در عین حال تسلیم، تسلیم شدن به رورک و این آگاهی که می دانست هیچ نیرویی نمی تواند او را در اعمال قدرتش بر ضد رورک یاری کند. در رورکی که مثل یک تکه چوب روی آب شناور بود، نیرویی وجود داشت که از تمامی قدرت موتورکشتی اش عظیم تر بود؛ زیرا این همان نیروی تفکر خلاق و سازنده موتور بود.

رورک به طرف کشتی شنا کرد و از آن بالا آمد. واینند به اندام او و قطرات آبی که از روی سطوح تیز و استخوانی بدنش به پایین می لغزیدند، خیره شد و گفت :

“هاوارد تو در مورد معبد استادارد یک اشتباه کردی، آن مجسمه باید از خودت ساخته می شد، نه از دومینیک.”

“نه، من خودپرست تر از این حرفها هستم.”

“خودپرست؟ یک آدم خودپرست با کمال میل از ساختن مجسمه اش استقبال می کند. تو الفاظ را به نحو عجیب و غریبی به کار می ببری.”

“کاملاً برعکس، بسیار هم دقیق و صحیح الفاظ را انتخاب می کنم. من نمی خواهم مظهر چیزی باشم، من فقط خودم هستم.”

واینند به یاد موتور کشتی، آسمانخراش ها، خطوط ارتباطی، الکتریسیته و هر آنچه انسان اختراع کرده و ساخته بود، افتاد.

“هاوارد من همین را می خواستم، یعنی اینکه تو در اینجا با من باشی.”
می دانم.

“می دانی که در واقع ریشه این کار چیست؟ طمع. من در مورد دو چیز روی این کره خاکی خیلی خسیس و طماع هستم : تو و دومینیک. من میلیونری هستم که هیچگاه مالک چیزی نبوده. یادت می آید در مورد مالکیت

چه گفته بودی؟ من مثل یک آدم بدوی هستم که تازه ایده مالکیت خصوصی را کشف کرده و از این احساس خود به وجد آمده و دیوانه شده است. مضحک است، اما به الزورت تووهی فکر کن.

چرا الزورت تووهی؟

منظورم موعظه هایش است. اخیراً این سؤال برایم پیش آمده که آیا او خودش واقعاً مفهوم آنچه را که تبلیغ می‌کند، می‌داند؟ او مبلغ «فارغ از خود بودن» است؛ فارغ از خود بودن، خودی نداشتن، گذشتن از خویش و کشتن نفس. ببین، من همیشه همانی بوده‌ام که او می‌گوید. آیا تووهی می‌داند که من مثال زنده ایده‌آل‌های او هستم؟ البته او انگیزه‌های مرا تأیید نخواهد کرد، اما انگیزه‌ها هیچگاه واقعیت‌ها را تغییر نمی‌دهند. اگر از دید فلسفی آقای تووهی به دنبال فارغ از خود بودن و از خویش گذشتن و نفس کشی باشیم - و می‌دانیم که ایشان یک فیلسوف هستند - و از دیدی ورای مادیات به مسئله بنگریم، من، منی که اینجا نشسته‌ام بالاترین امتیاز را می‌آورم. من هیچوقت مالک چیزی نبوده‌ام، هیچوقت چیزی را نخواست‌ام و هیچ چیز برایم ارزشی نداشته است. من از خودم هوا سنجی ساختم و با تغییرات و فشارهای بقیه دنیا بالا و پایین رفتم. بازتاب صدای توده مورد نظر تووهی بوده که مرا به این طرف و آن طرف می‌کشانیده است. البته در این میان ثروت فراوانی هم اندوختم، اما آیا این مطلب در اصل قضیه تغییری می‌دهد؟ فرض کن که هیچگاه پولی نمی‌خواست‌م و تنها هدفم نועدوستی و خدمت به خلق بوده، آنوقت چه باید می‌کردم؟ همین کارهایی که کرده‌ام. دقیقاً همین کارها؛ یعنی بالا ترین لذت‌ها را برای بیشترین تعداد انسان فراهم ساختن. علائق، ذوق‌ها و امیال اکثریت را اظهار داشتن، همان اکثریتی که آزادانه از من حمایت کرد و هر روز با پرداخت سه سنت و خرید یک نسخه از روزنامه به من رأی اعتماد

داد. روزنامه های واینند؟ بله، سی و یک سال تمام این روزنامه ها نماینده همه افراد به جز خود گیل واینند بوده اند که حرفهای مورد پسند اکثریت را جمع آوری و چاپ کرد. من نفس خود را چنان کشتم که هیچ یک از مرتاض ها هم قادر به چنین از خود گذشتگی نبوده اند. مرتاض ها فقط مادیات را فدا می کنند و این کاری سهل تر است. فدا کردن مادیات در راه رسیدن به شکوه روح و معنویت شخصی، بهای بسیار ناچیزی است. آنها روحشان را احتکار کردند و برای خودشان حفظ نمودند و در عوض دنیا را رها کردند. ولی من، من اتومبیل ها، ملک ها، پیراهن های ابریشمی و یک آپارتمان را برداشتم و در مقابل، روحم را به دنیا بخشیدم. کدام یک از ما بیشتر ایثار کرده است؟ اگر ایثار، آزمون فضیلت باشد، چه کسی مرتاض واقعی بوده است؟

گیل، فکر نمی کردم هیچوقت به این حرفها اعتراف کنی.

چرا نه؟ من می دانستم چه می کنم. من به دنبال قدرت بودم، قدرتی عظیم در برابر روح دسته جمعی مردم، و به آن هم رسیدم. روح دسته جمعی، چه مفهوم گنگ و غیرقابل درکی! ولی اگر کسی می خواهد به معنی آن پی ببرد، کافیست یک نسخه از روزنامه بنر را بخواند.

بله

البته تووهی در جواب من خواهد گفت منظورش از نوع دوستی اینها نیست، بلکه منظور او اینست که نباید گذاشت مردم خودشان برای خواسته هایشان تصمیم بگیرند. آنها نمی دانند چه چیزی برایشان خوب است. من باید تصمیم می گرفتم و به جای آنها تشخیص می دادم. تووهی می گوید مسئله آنچه من می خواهم یا آنها می خواهند نیست، بلکه آن چیز است که من فکر می کنم آنها باید بخواهند. این را باید من تشخیص بدهم و به خوردشان بدهم. باید به زور آن را در حلقومشان فرو می کردم. می گویم به زور و اجبار، چون اگر اجباری در

کار نباشد، باید بگذاری مردم خواسته هایشان را آزادانه دنبال کنند و آنچه مردم آزادانه می‌خواستند و استقبال می‌کردند، همان روزنامه بنر بوده است. از این دسته ناعدوست ها هم در دنیا فراوان یافت می‌شوند.

می‌فهمی که چه داری می‌گویی؟

البته. اگر بخواهی به دیگران خدمت نمایی، و یا به خاطر آنها زندگی کنی، چه راه چاره‌ای داری؟ یا باید به خواسته های دیگران تن در دهی که بعد تو را فاسد می‌خوانند و می‌گویند توسط بقیه تطمیع شده‌ای و یا باید ایده های خودت را در این مورد که چه چیزی به صلاح بقیه است به آنها تحمیل کنی و به زور در حلقومشان فرو کنی، شق سومی هم وجود دارد؟

نه.

پس چه چیزی باقی می‌ماند؟ شرافت در کدام نقطه آغاز می‌شود؟ در آن نقطه‌ای که ناعدوستی تمام می‌شود، چه چیزی شروع می‌شود؟ می‌فهمی که من شیفته چه چیزی هستم؟

بله، گیل. و اینند متوجه مکث رورک در پاسخگویی شد که نشانه‌ای از تأثر در آن بود.

چهار شده؟ چرا صدایت اینطوری است؟

معذرت می‌خواهم، مرا ببخش. مدتهاست که به این مسئله فکر می‌کنم، به خصوص در این مدت که مجبورم کردی روی عرشه دراز بکشم، کار نکنم و فقط وقت گذرانی کنم.

چی؟ در باره من فکر می‌کردی؟

تو و چیزهای دیگر.

خب به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

گیل من آدم ناعدوستی نیستم، من برای دیگران تصمیم نمی‌گیرم.

نگران من نباش، من خودم را فروخته‌ام و این را خوب می‌دانم، اصلاً هم خودم را فریب نمی‌دهم. من الوا اسکارت شدم، او واقعاً به اعتقادات مردم باور دارد. من از این مردم منزجرم، این تنها امتیاز و حقی است که به دست آورده‌ام. زندگی‌م را فروختم، ولی در مقابل چیز خوبی به دست آوردم - قدرت. هرگز از قدرت برای خواسته‌های شخصی‌ام استفاده نکردم. ولی حالا دیگر آزادم، حالا می‌توانم برای هر منظوری از قدرتم استفاده کنم؛ برای اعتقاداتم، برای دومینیک، برای تو.

رورک رویش را برگرداند، زمانی که دوباره به طرف واینند نگاه کرد گفت :
گیل، امیدوارم اینطور باشد.

در این چند هفته به چه فکر می‌کردی؟

به آن اصل و مرامی که رئیس دانشگاه به آن اعتقاد داشت، همان مرامی که باعث شد اخراجم کند.
کدام اصل؟

اصلی که دارد دنیا را نابود می‌کند، همان چیزی که تو در موردش حرف می‌زدی؛ از خود گذشتن، فارغ از خود بودن، کشتن نفس.
همان ایده‌آلی که می‌گویند وجود ندارد؟

اشتباه می‌کنند، وجود دارد - هر چند نه به آن معنی که آنها تصور می‌کنند. چیزی که مدت‌ها در مورد مردم نمی‌فهمیدم، همین بود؛ مردمی که «خود»ی ندارند، مردمی که درون دیگران زندگی می‌کنند، دست دوم زندگی می‌کنند، به پیتز کیتینگ نگاه کن.

خودت به او نگاه کن، او حال مرا به هم می‌زند.

من به او نگاه کرده‌ام، در حقیقت به آنچه که از او باقی مانده، نگاه کرده‌ام، و همین به من کمک کرده تا درک کنم و بفهمم. او دارد تقاص پس می‌دهد و مدام با خودش فکر می‌کند که تقاص چه گناهی را باید پس بدهد؟ ... می‌پرسد گناهم چه بوده؟ و به خودش پاسخ می‌دهد: «من خودخواه بوده‌ام.» ولی کدام حرکت، کدام حرف و کدام عمل او به خاطر خودش بوده است؟ «خود» او کجا بوده؟ هدفش در زندگی چه بوده؟ عظمت در چشم دیگران، شهرت، تحسین، حسرت، یعنی همه آن چیزهایی که از طریق دیگران میسر است. در واقع دیگران اعمالش را به او دیکته کردند، او را مجاب کردند و اعتقاداتی را به او تحمیل نمودند؛ اعتقاداتی که مال خودش نبود، ولی او خوشحال و راضی بود که دیگران فکر کنند این اعتقادات و اعمال از خود او سر می‌زند. او عظمت را نمی‌خواست، فقط می‌خواست بقیه فکر کنند که عظمت دارد. او نمی‌خواست بسازد بلکه می‌خواست به عنوان یک سازنده تحسینش کنند. او از دیگران قرض می‌کرد تا بتواند دیگران بیشتری را تحت تأثیر قرار دهد. او به نفس خود، به «من» خود خیانت کرده و حالا هم باخته و تسلیم شده است. حالا همه می‌گویند که او خودخواه است.

این الگویی است که اکثر مردم دنبال می‌کنند.

بله! و آیا این ریشه تمام پستی‌ها و خواری‌های بشر نیست؟ این نبودن «خود»، کشتن نفس خویش و گذشتن از خود و خواسته‌های شخصی؛ یعنی همان چیزی که متضاد خودخواهی و خودپرستی است. به آنها نگاه کن، به آن کسی که دروغ می‌گوید و تقلب می‌کند، ولی ظاهرش را محترم و صادق نگه می‌دارد. این آدم خودش می‌داند که دروغگوست، می‌داند که صادق نیست،

ولی با حفظ ظاهر، بقیه او را صادق و محترم می‌پندارند. او هم از این پندار دیگران احترام به نفس کسب می‌کند، اما از نوع دست دوم. آن کسی که به خاطر دستاوردی که از آن خودش نیست، اعتبار کسب می‌کند، خودش هم می‌داند که قابلیت هایش تا چه حد متوسط و معمولی‌اند، اما از دید دیگران شخص بزرگی است؛ آن بدبخت ناکامی که مدعی عشق به زیردستان است و به آنها آویزان می‌شود تا در مقایسه با آنها احساس برتری نماید؛ آن دیگری که تنها هدفش به دست آوردن پول است، به او نگاه کن، پول در آوردن چیز پلیدی نیست، ولی پول خود یک وسیله است برای رسیدن به هدفی دیگر. اگر پول را برای اهداف شخصی‌اش بخواهد؛ اگر بخواهد با آن سفر کند، درس بخواند، در صنعت و کاری سرمایه‌گذاری کند، زندگی مجلل و راحتی داشته باشد، خواسته‌های بسیار معقول دارد؛ اما اکثراً ثروت را برای پز دادن، برای خود فروشی و برای تحت تأثیر قرار دادن دیگران می‌خواهند. اینها همان آدم‌هایی هستند که به صورت دست دوم زندگی می‌کنند. به این سخنران‌های فرهنگی‌مان نگاهی بینداز، حرفهایی را که از این و آن و اینجا و آنجا شنیده‌اند برای عده‌ای دیگر تکرار می‌کنند، این عده هم بدون هیچگونه علاقه و اشتیاقی به جلسات سخنرانی می‌روند تا بتوانند به دوستانشان بگویند که در سمینارها و سخنرانی‌های فلانی - که آدم مشهوری است، شرکت کرده‌اند. اینها همان دست دوم‌ها هستند.

من اگر به جای الزورت تووهی بودم می‌گفتم که داری در مخالفت با خودخواهی صحبت می‌کنی. مگر تنها انگیزه همه این مواردی را که نام بردی، خودخواهی نیست؟ انگیزه‌هایی خودخواهانه برای اینکه دوست داشته شوند، تحسین شوند، و مورد قبول قرار بگیرند و پذیرفته شوند.

.... توسط دیگران، از دید دیگران و نه از دید خودشان و به قیمت

عزت نفس‌شان. آنها سایرین را در مرحله‌ای بالا تر از خود قرار می‌دهند. این چیزی است که نودوستی از آنها می‌خواهد. یک خودپرست واقعی تحت تأثیر دیگران قرار نمی‌گیرد، او به این تأییدیه‌ها نیازی ندارد.

فکر می‌کنم تووهی اینها را می‌فهمد، و همین هم به او کمک می‌کند تا به هدف‌های شرورانه‌اش برسد: ضعف‌ها و بزدلی‌ها. راحت‌تر این است که به دیگران پناه ببری، مشکل، روی پای خود ایستادن است. می‌شود در مقابل مخاطبین خود تظاهر به فضیلت و تقوی نمود، ولی در مقابل خود، که نمی‌توان تظاهر کرد. نفس تو سختگیرترین داور هاست. مردم همه عمرشان از این نفس می‌گریزند. آسان‌تر این است که مبالغی را به سازمان‌های خیریه ببخشند و احساس شرافت و فضیلت نمایند تا اینکه از طریق پاسداری از معیارهای شخصی و خواسته‌های بزرگ شخصی‌شان، به احترام به خود و عزت نفس برسند. می‌توان به دنبال چیزهایی گشت که موقتاً جانشین شایستگی‌ها و صلاحیت‌ها باشند، چیزهایی از قبیل ملاحظت، عشق، خیریه و خوشرویی. می‌توانی به جای اینکه با شایستگی و قابلیت‌ها کار کنی، مدتی با لبخند و خوشرویی دل اطرافیان را به دست آوری، اما تا کی؟ واقعیت این است که شایستگی و قابلیت و صلاحیت اصلاً جایگزینی ندارند.

و همین هم جنبه اسف‌بار آدم‌های دست دوم است. آنها هیچ اهمیتی به حقایق، ایده‌ها و نفس‌کار نمی‌دهند، بلکه تنها به مردم اهمیت می‌دهند. هیچوقت نمی‌پرسند: آیا واقعیت دارد؟ بلکه می‌پرسند: آیا مردم فکر می‌کنند که واقعیت دارد؟ آنها بررسی نمی‌کنند، بلکه تکرار می‌کنند؛ انجام نمی‌دهند، ادای انجام دادن را در می‌آورند؛ خلق نمی‌کنند، نمایش می‌دهند؛ به توان‌ها کاری ندارند، بلکه به رفاقت‌ها می‌اندیشند. اگر آنهایی که عمل می‌کنند، می‌اندیشند و کار و تولید می‌کنند نبودند، چه بر سر دنیا می‌آمد؟

اینها انسان هایی خودپرست هستند، انسان هایی که به کمک مغز دیگران فکر نمی کنند و با دست های دیگری کارشان را انجام نمی دهند. آنگاه که امکان قضاوت های شخصیات را مسکوت بگذاریم؛ آگاهیات را به تعلیق در آورده ای، و تعلیق آگاهی، تعلیق زندگی است. کم کم آگاهی هایت می میرند و مرگ آگاهی ها، مرگ زندگی است. برای دست دوم ها واقعیت مفهومی ندارد. منشاء واقعیت از درون خودشان نیست بلکه در آن فضایی است که انسانی را از دیگری جدا می سازد. جوهر و وجودی در کار نیست، فقط یک رابطه است، رابطه ای که بر هیچ استوار است. این خلأیی بود که من در مردم می دیدم، ولی درک نمی کردم. همین باعث می شد که هر بار با یک شورا یا یک هیئت مواجه می شدم، خود را کنار بکشم: آدم هایی که جوهر و وجودی نداشتند، خودی نداشتند. حرکت بدون ترمز، حرکت بدون قوه محرکه یا موتور، قدرت بدون مسئولیت. دست دوم فعالیت می کند، ولی منشاء فعالیتش در دیگران پراکنده شده است؛ همه جا هست و هیچ کجا نیست. با او نمی شود حرف حساب زد، چون برای حرف حساب وقت ندارد؛ نمی شود با او بحث کرد، چون نمی شنود. استیو مالوری به وجود یک هیولا واقف بود، اسم و تعریفی برای آن که از او وحشت داشت پیدا نکرده بود، این هیولا همان موجود دست دوم است.

به گمانم همین دست دوم هایی که می گویی این مسئله را حسابی درک می کنند، اگر چه به آن معترف نیستند. متوجه شده ای که چطور هر چیزی را می پذیرند به غیر از یک انسان مستقل؟ به طور غریزی و به سرعت انسان مستقل را تشخیص می دهند و در خودشان نسبت به او تنفر عجیب و موذیانهای احساس می کنند. این دست دوم های تو به راحتی جانیان و تبهکاران را می بخشند و دیکتاتورها را تحسین می کنند، و نیاز به آن دارند که شخصیت های حقیر و ناچیز

خود را به هر کسی که سر راهشان قرار می‌گیرد تحمیل کنند، ولی انسان مستقل و خودکفا باعث نابودیشان می‌شود، زیرا نمی‌توانند از طریق او تغذیه شوند. می‌بینی که چقدر در مقابل ایده‌هایی که سرلوحه‌شان استقلال است، ابراز مخالفت و انزجار می‌نمایند و در مورد افراد مستقل بدگویی می‌کنند؟ به زندگی خودت نگاه کن هاوارد، بین با تو چه کردند و این را خودشان هم می‌دانند؛ با اینهمه می‌ترسند، زیرا توخاری در چشمشان هستی.

این بدان خاطر است که آنها هم بشرند و به هر حال هنوز قدری از شأن و منزلت انسانی در آنها باقی مانده. به آنها اینطور تعلیم داده‌اند که خود را در دیگران بجویند، اما هیچ کس نمی‌تواند بدون دستیابی به حد معینی از احترام فردی به زندگی ادامه دهد، بنابراین پس از گذشت این همه قرن که به او گفته‌اند نوعپرستی و نوعدوستی، نهایت ایده‌آل‌های بشری است، تازه راهی برای پذیرش این حرف یافته است؛ و آن راه این است که از طریق دیگران به احترام شخصی دست یابد، احترام به خود را از طریق سایرین پیدا کند و به آن باور داشته باشد، و به این ترتیب کم‌کم به یک موجود دست دوم تبدیل شده است. این همان نوع و شکل وحشتناک خودخواهی است که حتی به فکر خودپرست‌های حقیقی هم نمی‌رسد. حالا هم برای نجات دنیایی که به خاطر این خصیصه فارغ از خود بودن در حال نابودی است، به ما می‌گویند که خود را از دست‌نفس و وجود خود رها سازیم و آن را نابود کنیم تا به دنیای بهتری برسیم. کمی به آنچه تبلیغ می‌کنند - به موعظه‌هایشان - گوش کن، به دور و بری هایت نگاه کن، با خودت می‌گویی چرا اینقدر زجر می‌کشند؟ چرا همیشه به دنبال خوشبختی هستند، ولی آن را نمی‌یابند؟ اگر هر کس تنها یک لحظه درنگ کند و از خود بپرسد که آیا هیچگاه خواسته‌ای کاملاً شخصی داشته است یا نه؟ جوابش را خواهد یافت، متوجه خواهد شد

که انگیزه همه آرزو ها، تلاش ها، رویا ها و جاه طلبی هایش، دیگران بوده‌اند. او حتی برای ثروت مادی هم مبارزه نمی‌کند، بلکه صرفاً به خاطر یک سلسله امور واهی دست دوم می‌جنگد: برای اعتبار، شهرت و نفوذ. او یک مهر تأیید می‌خواهد، اما این مهر، مهر خودش نیست. او در این مبارزه لذتی نمی‌بیند و آنگاه هم که موفق می‌شود، احساس خوشبختی نمی‌کند. کوچکترین چیزی وجود ندارد که بتواند بگوید: «این همان است که می‌خواستم چون من می‌خواستمش و نه به این خاطر که همسایه هایم را مجاب می‌کرد.» او دائماً فکر می‌کند که چرا خوشبخت نیست. خوشبختی در تمام انواع و اشکالش بسیار شخصی و انفرادی است، بهترین و والاترین لحظات ما، لحظات شخصی ما هستند، لحظاتی که از درون خودمان جوشیده‌اند. آن چیز یا چیز هایی را که برای ما با ارزش و مقدس هستند، سرسری و از روی بی بند و باری با دیگران قسمت نمی‌کنیم، اما این روز ها به ما می‌گویند که هر چه را که در وجودمان داریم باید در معرض استفاده و حتی تعرض عموم قرار دهیم، همه باید بتوانند خود ما و نفس ما را دستمالی کنند، باید در جلسات به دنبال خوشبختی بگردیم. ما حتی برای آن کیفیتی که مد نظر من است، واژه درستی نداریم، یعنی برای استقلال و خودکفایی روح و جان بشر. مشکل بتوان آن را خودپرستی یا خودخواهی نامید، این الفاظ تعبیر شده‌اند و تغییر ماهیت داده‌اند و این تعبیر و تفسیر را می‌شود در پیتر کیتینگ دید. گیل، به نظر من تنها شر بنیادین دنیا آنست که پایه همه ارزش هایت را بر ارزش دیگران بنا کنی. من همیشه ویژگی و کیفیت خاصی را در آنانی که دوستشان داشتم، دیده‌ام؛ در همان اولین نظر هم متوجه آن شده‌ام، و این تنها کیفیتی است که به آن احترام می‌گذارم. دوستانم را هم به همین طریق انتخاب کرده‌ام؛

حالا می‌دانم آن ویژگی خاص یک «من خود بسنده» است و جز این هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد.

خوشحالم از اینکه

حتی پایم را از این هم فراتر می‌گذارم و اعتراف می‌کنم که عاشق دوستانم هستم، ولی اگر آنها تنها دلیل اصلی زندگی من بودند، دیگر نمی‌توانستم عاشقشان باشم. هیچ متوجه شده‌ای که دیگر حتی یک دوست هم برای پیتر کیتینگ باقی نمانده؟ می‌دانی چرا؟ چون اگر شخصی به خودش احترام نگذارد، نمی‌تواند به دیگری احترام گذاشته و عشق بورزد.

گور پدر پیتر کیتینگ! من به تو می‌اندیشم، به تو و دوستانت.

رورک لبخند زد: «گیل، اگر در همین لحظه این کشتی در حال غرق شدن باشد، زندگیم را برای نجات تو خواهم داد، نه به خاطر انجام وظیفه، بلکه فقط به این دلیل که تو را با معیارها و دلایل خودم دوست دارم. من می‌توانم به خاطر تو بمیرم، ولی نه می‌توانم و نه می‌خواهم که برای تو زندگی کنم.

هاوارد، معیارها و دلایل تو برای این کار چه هستند؟

رورک به او نگریست، در یک لحظه متوجه شد که تمام آنچه را سعی می‌کرده ناگفته بگذارد، شرح داده است، پاسخ داد:

این که به این دنیا نیامده‌ای تا یک موجود دست دوم باشی.

واینند لبخند زد. او تنها همین یک جمله را شنید و دیگر هیچ.

ساعتی بعد، واینند به اتاقش در طبقه پائین رفت و رورک تنها روی عرشه باقی ماند. به زرده‌ها تکیه داد و در حالیکه به اقیانوس می‌نگریست با خود اندیشید: چرا به او نگفتم که بدترین نوع موجود دست دوم، کسی

1- Self-sufficient ego

آن دو در ماه آوریل به نیویورک بازگشتند.

رورک به دفتر رفت، همینطور که با کارمندانش دست می‌داد، توجهش به لبخند‌هایی جلب شد که هر یک سعی در پنهان کردنش داشتند و عضلات صورتشان را در هم می‌پیچیدند تا از بروز آن جلوگیری کنند. سرانجام یکی از جوان‌ها عنانش را رها ساخت و فریاد زد: «به جهنم! چرا نباید به او بگوییم که چقدر از بازگشتش خوشحالیم؟ رئیس واقعا از دیدار مجدد شما خوشحالیم.» رورک با صدای بلند خندید: «بگویید. ادامه بدهید. نمی‌دانید که خودم هم چقدر از اینکه برگشته‌ام، خوشحالم!» و بعد پشت میز نقشه کشی‌اش نشست و ساعت‌ها در حالیکه با خط کش بازی می‌کرد، به گزارش همه کارکنان در دوران غیبت سه ماهه‌اش گوش داد. به کشاورزی می‌مانست که پس از مدت‌ها، بار دیگر خاک مزرعه‌اش را لمس می‌کند.

بعد از ظهر آن روز پس از تعطیلی دفتر، پشت میز نشست و به خواندن روزنامه‌ها پرداخت. ناگهان چشمش به گزارشی از پروژه خانه‌سازی کورتلند افتاد، زیر یکی از تصاویر نوشته شده بود: «پیتر کیتینگ: آرشیو و گوردون ال پرسکات و آگوستوس وب: مشاوران»، مدت‌ها بی‌حرکت سر جایش نشست. غروب به دیدن کورتلند رفت.

نخستین ساختمان تقریباً تکمیل شده بود. ساعت‌کار خاتمه یافته و چراغ

کوچکی در اتاقک نگهداری می‌سوخت. اسکلت اصلی ساختمان همانی بود که رورک طراحی کرده بود، اما اسکلتی که بقایای ده نژاد مختلف بر روی استخوان بندی موزونش تلمبار شده بود. نقشه اصلی ساختمان را که با ملاحظات اقتصادی هماهنگ و زیبا طراحی شده بود، حفظ کرده بودند، اما دهها ترکیب نامفهوم و غیر ضروری به آن اضافه شده و هزینه را بالا برده بودند. ساختمانی با طاق و گنبد شامل یک باشگاه ورزشی^۱ از یک طرف آن بیرون زده بود، همینطور بالکن‌های آهنی، پنجره‌های جانبی که معلوم نبود به چه دردی می‌خورند و ستون‌های آجری عمودی که تنها جنبه تزئینی داشتند. شیشه پنجره‌ها که با ضربدر سفیدی علامت گذاری شده بودند کاملاً به ساختمان می‌آمدند، زیرا درست مثل ضربدر هایی بودند که معلم‌ها روی اشتباهات شاگردانشان می‌کشند.

رورک در جایی که قرار بود جاده منتهی به اولین ساختمان کورتلند باشد صاف و بی‌حرکت ایستاده بود. عضلات گردن و شانه‌اش کشیده شده بودند و با دست‌های آویزان و دور از بدن، درست مثل کسی بود که در مقابل جوخه اعدام ایستاده باشد.

هیچکس نمی‌دانست که این اتفاق چگونه رخ داده است، قصد و غرضی در کار نبود، فقط اینطور پیش آمده بود.

نخستین بار، صبح یک روز تووهی به کیتینگ گفته بود که پرسکات و وب قرار است به عنوان مشاوره به گروه او اضافه شوند: پیتتر برای تو چه فرقی می‌کند؟ تو حق‌الزحمه‌ات را تمام و کمال می‌گیری و هیچ‌خداش‌ای هم به

1- Gymnasium

اعتبار تو وارد نخواهد شد، رئیس تو هستی و آنها در واقع نقشه کش های تو خواهند بود. می دانی؟ دلم می خواهد برای این بچه ها کاری جور کرده باشم، به آن نیاز دارند. همکاری با تو در این پروژه برایشان اعتبار و شهرت می آورد، دلم می خواهد در کسب شهرت به آنها کمکی کرده باشم.

ولی آخر چرا؟ کاری نمونده که آنها انجام دهند، همه کارها قبلاً صورت گرفته.

فرقی نمی کند، هر کاری باشد، کارهای کوچک دقیقه آخر. آنها می توانند باری از دوش کارمندان تو بردارند و تو هم می توانی هزینه های دفترت را کمتر کنی، خسیس بازی را کنار بگذار.

تووهی واقعیت را می گفت و هیچ قصد و غرض دیگری نداشت.

کیتینگ سر در نمی آورد که وب و پرسکات با کجا و چه کسی در ارتباطند. دهها نفر از مقامات مهم مملکت در این پروژه دست داشتند و مسئولیت ها چنان در هم آمیخته بودند که به هیچ وجه نمی شد فهمید کدامیک از این افراد اختیار و اقتدار بیشتری دارند. پرسکات و وب دوستان زیادی داشتند و کیتینگ نمی توانست با کار کردن آنها مخالفت نماید.

تغییرات با سالن ورزشی شروع شد. مسئول رهن و اجاره ساختمان، ساخت آن را پیشنهاد نموده بود. این خانم که یک مددکار اجتماعی بود، با افتتاح پروژۀ دوران مسئولیتش خاتمه می یافت و نیاز به یک کار دائمی داشت؛ به این ترتیب برای خود سمتی به عنوان مسئول امور فرهنگی / تفریحی کورتلند دست و پا کرده بود. در طرح اولیه کورتلند هیچ اشاره ای به یک سالن ورزشی نشده بود، زیرا در فاصله دویست متری کورتلند دو مدرسه و یک باشگاه ورزشی دولتی برای جوانان وجود داشت. این خانم ادعا می کرد که فقدان یک سالن تفریحات سالم، ظلمی در حق کودکان خانواده های فقیر و کم درآمد است.

پرسکات و وب سالن باشگاه را طراحی کردند و تغییرات دیگر یک به یک به دنبال آن آمدند. هزینه ها بالا و بالاتر رفتند، پروژه‌های که در اصل بر اساس ملاحظات اقتصادی برای تأمین مسکن افراد کم درآمد برنامه ریزی شده بود، به پروژه‌های پر هزینه مبدل شد. سرپرست امور اجتماعی پروژه به واشنگتن رفت تا مسئله نیاز به یک سالن کوچک تئاتر و یک سالن اجتماعات و جلسات عمومی را مطرح سازد.

تغییرات و اضافات به تدریج پیش آمدند و مرکز، یکایک آنها را به تأیید رساند. کیتینگ فریاد زنان گفته بود: «ولی ما برای شروع کار آماده‌ایم، الان وقت این تغییرات نیست، متوجه نیستید که چقدر هزینه هایمان بالا می‌روند؟» و گاس وب پاسخ داده بود: «اگر اینقدر نگران هزینه ها هستی، من ایده‌ای دارم که کلی از هزینه ها کم می‌کند؛ این همه قفسه و گنجه در این خانه ها هست، کافیس‌ت برای آنها در نگذاریم، آنوقت کلی به نفعمان می‌شود. اصلاً گنجه که در نمی‌خواهد، در های بسته دیگر از مد افتاده‌اند.» و به این ترتیب همه در ها حذف شدند.

کیتینگ حقیقتاً در این نبرد چنان جنگیده بود که تا به آن روز در زندگیش سابقه نداشت؛ با همه وجود و تمام قدرتش مبارزه کرده بود، از دفتری به دفتر دیگر رفته و بحث نموده بود، تهدید و تمنا کرده و حتی به التماس افتاده بود، ولی فایده‌ای نداشت. او نمی‌توانست اعمال نفوذ نماید و این در حالی بود که دیگر همکارانش از طریق جریان های زیر زمینی به هم پیوسته حمایت می‌شدند. پاسخ هایی را که می‌شنید، همه از این قبیل بودند: «چه فرقی می‌کند؟ از جیب تو که نمی‌رود؟ تو کی هستی که بخواهی همه چیز را به روش خودت انجام دهی؟ بگذار بقیه هم سهمی ببرند.»

دست به دامن تووهی شد، ولی او هم علاقه‌ای به شرکت در این بحث ها

نداشت، و سرش به کار های دیگر گرم بود. الزورت وحشتناک است، خودت هم می‌دانی. بله به گمانم همینطور باشد، اما تو چرا اینقدر جوش می‌زنی پیتر؟ ساکنین آتی این ساختمان کاری به زیبایی و معماری و هنرهای وابسته به آن ندارند. برای آنها فقط لوله کشی ساختمان مهم است و بس.

کیتینگ می‌نالید: آخر چرا؟ چرا؟ و گوردون پرسکات می‌گفت: ما هم می‌خواهیم ابراز وجودی بکنیم، ما هم حق داریم ایده هایمان را پیاده کنیم.

کیتینگ مسئله قراردادش را پیش کشید، اما به او گفتند: بسیار خوب، اگر دلت خواست می‌توانی اعتراض کنی، می‌توانی از دولت شکایت کنی، طرف تو دولت است، ادعای خسارت کن، هرکاری که می‌خواهی بکن. لحظاتی فرا می‌رسیدند که آرزو می‌کرد کسی را بکشد، ولی چه کسی؟ هیچکس مسئول نبود، نه علتی در کار بود و نه معلولی؛ همه چیز به خودی خود و به طور تصادفی اتفاق افتاده بود.

شبی پس از بازگشت رورک از سفر، کیتینگ به دیدارش رفت، رورک در را باز کرد و گفت: شب به خیر پیتر. کیتینگ قادر نبود به او جواب دهد. به آرامی به طرف اتاق کار رورک رفتند، رورک نشست و کیتینگ در میانه اتاق ایستاد و با صدایی شکسته پرسید:

چه کار می‌خواهی بکنی؟

این را باید به عهده من بگذاری.

هاوارد نتوانستم جلویشان را بگیرم نتوانستم.

لابد همینطور است.

حالا چه کاری از دستت ساخته است؟ از دولت که نمی‌شود شکایت کرد. نه.

هاوارد، با من چه می‌خواهی بکنی؟

هیچ.

میل داری حقیقت را افشا کنم؟ می خواهی به همه بگویم؟

نه.

پس از مدتی کیتینگ زیر لب گفت :

اجازه می دهی همه درآمدم را به تو بدهم همه اش را و

رورک لبخند زد.

کیتینگ در حالیکه رویش را برمی گرداند گفت : " معذرت می خواهم "

چند لحظه صبر کرد، آنگاه با آنکه اصلاً دلش نمی خواست لحنش حالت

تضرع و التماس داشته باشد گفت :

" هاوارد، من می ترسم."

رورک سرش را تکان داد.

" هر کاری که بکنم، برای آزدن تو نخواهد بود پیتیر. خود من هم به اندازه

تو در این قضیه گناهکارم."

" تو گناهکاری؟"

" بله، چون باعث نابودی تو شده ام، من از همان اول، با کمک کردن به تو

در همه کارها، تو را نابود کردم. مواردی هستند که انسان نباید در موردشان

کمکی بخواهد و یا کمکی بکند. من نمی بایست در استانتون طرح ها و پروژه های

تو را انجام می دادم، نباید ساختمان کازمو - اسلاتنیک را طراحی می کردم و نباید

کورتلند را برایت می کشیدم. من بیش از حد توان تو بار روی دوشت گذاشتم؛

مثل جریان برقی که قدرتش بیش از ظرفیت و توان سیم کشی ها باشد، چنین

جریانی حتماً فیوز را از کار می اندازد و می ترکاند. حالا هر دو نفر ما باید

تاوانش را پس بدهیم و این برای تو مشکل است، اما برای من مشکل تر خواهد بود."

" هاوارد دوست داری که من همین حالا گورم را گم کنم؟"

بله:

هنگام رفتن یک لحظه درنگ کرد و گفت:

«هاوارد... آنها قصد و غرضی نداشتند.»

بله و همین هم قضیه را بدتر می‌کند.

دومینیک صدای نزدیک شدن اتومبیلی را شنید، فکر کرد و اینند است که به خانه آمده است. دو هفته‌ای از بازگشت همسرش می‌گذشت و مرد هر شب تا دیر وقت در دفترش کار می‌کرد.

موتور خاموش شد، صدای باز و بسته شدن در برخاست و سپس صدای قدم‌های آشنایی که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوش رسید، دستی دستگیره در را چرخاند.

رورک بود. دومینیک همینطور که از جایش بلند می‌شد به یادش آمد که این اولین بار است که رورک به اتاق او وارد می‌شود؛ اگر چه همه زوایای این خانه را درست مثل تمامی زوایای جسم و روح او می‌شناسد. اندیشید: من و او هیچگاه نیازی به بیان افکارمان نداشته‌ایم. او دلش نمی‌خواست که مرا تنها ببیند، اما اکنون اینجاست، در عوض من منتظر مانده‌ام و حالا آماده‌ام.

شب به خیر دومینیک.

طوری‌نامش را تلفظ کرد که گویی می‌خواست فاصله پنج‌ساله اخیر را پر کند.

شب به خیر رورک.

به کمک تو احتیاج دارم.

دومینیک یک آن خود را در ایستگاه قطار کلیتون، در جایگاه شهود دادگاه معبد استادارد و بر فراز تپه مشرف به معدن احساس کرد، پاسخ داد:

حتماً. من آماده‌ام رورک.

می‌خواهم که دوشنبه آینده رأس ساعت یازده و نیم شب با اتومبیل به محل ساختمان کورتلند بروی.

دومینیک کورتلند را دیده بودم می‌توانست موضوع درخواست رورک را حدس بزند. باید به تنهایی در اتومبیلت بنشینی و سر راه بازگشت به خانه از مقابل کورتلند بگذری. باید مسیری را انتخاب کنی که امکان نداشته باشد بدون گذر از کورتلند، به خانه برسی و باید بتوانی بعد ها این مسئله را ثابت کنی. دلم می‌خواهد ترتیبی بدهی که درست سر ساعت یازده و نیم در مقابل کورتلند بنزین اتومبیلت تمام شود، آنوقت بوق می‌زنی و نگیهان شب را خبر می‌کنی، از او می‌خواهی که کمکت کند و بعد او را به نزدیکترین پمپ بنزین در فاصله یک مایلی کورتلند می‌فرستی.

دومینیک آرام و محکم پاسخ داد: بله رورک.

وقتی که رفت، از اتومبیل پیاده می‌شوی. روبروی ساختمان یک زمین بایر هست که در منتهی الیه آن گودالی وجود دارد. درون گودال روی شکم دراز می‌کشی و تکان نمی‌خوری. بعد از مدتی می‌توانی به اتومبیل برگردی، خودت زمان بازگشتت را خواهی فهمید. کاری کن که تو را در اتومبیل پیدا کنند و ظاهرت تا حد امکان با وضع ظاهری اتومبیل هماهنگ باشد.

بسیار خوب رورک.

خوب فهمیدی؟

بله.

همه چیز را؟

بله، همه چیز را.

روبروی هم ایستاده بودند، دومینیک فقط چشمان او و لبخندش را می‌دید.

صدای رورک را می‌شنید که می‌گوید: «شب به خیر دومینیک.» و بعد صدای روشن کردن اتومبیل و دور شدن آن به گوشش رسید. می‌دانست که رورک برای کاری که قصد انجامش را داشت، نیازی به کمک او ندارد. راه‌های زیادی برای دست به سر کردن نگهبان شب وجود داشت. می‌دانست که رورک دلش می‌خواست تا او هم سهمی در این کار داشته باشد، زیرا می‌دانسته که در غیر این صورت دومینیک پس از پیامد های این کار، قادر به ادامه زندگی نخواهد بود. این آزمون نهایی بود، و رورک می‌خواست مطمئن شود که دومینیک این موضوع را درک می‌کند و از این بابت ترسی به خود راه نمی‌دهد. دومینیک نتوانسته بود محاکمه معبد استادارد را بپذیرد، او از عواقب آن محاکمه گریخته بود و توان تحمل غذایی را که دنیا برای رورک در نظر گرفته بود، نداشت؛ ولی این بار در آرامش کامل پذیرفته بود که به او کمک کند. اکنون دومینیک رها و آزاد شده بود و رورک این را می‌دانست.

جاده‌ای که در امتداد لانگ آیلند قرار داشت و به طرف کورتلند می‌رفت، کاملاً مسطح بود، ولی دومینیک حس می‌کرد که در سربالایی می‌راند. این تنها مورد غیرعادی بود که احساس می‌کرد، احساسی مثل بالا رفتن، گویی اتومبیل به طور عمودی حرکت می‌کرد و سرعت می‌گرفت. ساعت یازده و ده دقیقه بود.

حال خوشی داشت، با خود اندیشید هیچگاه آموزش خلبانی ندیده، ولی اکنون می‌تواند احساسی را که هنگام به پرواز درآوردن یک هواپیما به انسان دست می‌دهد، درک کند. در اندرونش همه چیز با شکلی عادی در جریان بود و

1- Long Island

تنها حس غریبی که وجود داشت همین احساس بالا رفتن و اوج گرفتن بود. پشت چراغ های قرمز می ایستاد، سر چهار راه ها بر حسب لزوم به چپ یا راست می پیچید، از کنار اتومبیل های دیگر رد می شد و می دانست که امشب با هیچکس تصادف نخواهد کرد، گویی نیرویی نامرئی اتومبیل را می راند، همان انرژی و نیرویی که مطالبی در موردش خوانده بود، او فقط پشت فرمان نشسته بود. احساس سبکی می کرد همه چیز مثل کریستال روشن و شفاف می نمود. آن شب در ضیافت شامی در خانه یکی از بانکداران معروف نیویورک، شرکت کرده بود. ضیافت محشری بود، همه از دیدن او خوشحال شده و از اینکه گیل نتوانسته بود به مهمانی بیاید ابراز تأسف کرده بودند. آن شب انواع غذا ها را خورده بود، اشتهای عجیبی داشت، درست مثل زمانی که دختر بچه ای بود و پس از چند ساعت راهپیمایی در جنگل به خانه باز می گشت. مادرش از اینکه با اشتهای غذا می خورد خوشحال می شد، او همیشه نگران لاغری دخترش بود.

سر میز شام با همه گفته و خندیده بود. همه را دوست داشت، همه دنیا را. با چنان گرما و شوقی حرف می زد که تمام مهمانان را سر ذوق آورده بود. آن شب، درد دل هایی رد و بدل شدند که در مواقع معمولی به هیچ وجه بر زبان نمی آیند. خانمی به او گفته بود: "دومینیک هیچ نمی دانستم که تو اینقدر محشری!" و او جواب داده بود: "من انسانی آزادم، کاملاً آزاد."

اتومبیل، یک ردستر^۱ مشکی با تو دوزی چرم قرمز بود. فکر کرد که چقدر راننده شان - جان ۲ - خوب از این اتومبیل نگهداری کرده است. می دانست چیزی از آن باقی نخواهد ماند و باید در آخرین سفرش از همیشه بهتر و زیباتر

1- Roadster

2- John

باشد، مثل زنی در شب زفافش. او خودش شب زفافی نداشت، با خود فکر کرد که در آن شب هیچ کاری برای زیباتر کردن خودش انجام نداده بود. به یاد آورد که آن شب تکه‌ای از وجودش کنده شده بود و مزه خاک معدن را در میان دهان و دندان هایش احساس کرده بود.

نگهبان شب در حال رفتن بود. قد و قواره‌اش از دور نیم متر به نظر می‌آمد، با خود اندیشید وقتی که فقط ده سانتی‌متر شود، راه می‌افتم. ریگی به پایش فرو رفت، دردش گرفت، ولی نمی‌خواست پایش را از روی آن بردارد، نباید سر و صدا می‌کرد. می‌دانست تنها نیست، می‌دانست که او جایی درون ساختمان است و نیازی به روشنایی ندارد، زیرا تمام گوشه و کنار آن را می‌شناسد.

نگهبان کوچک شده بود، در اتومبیل را باز کرد، کلاه و کیفش را داخل اتومبیل پرت کرد و در را بست. از روی سنگریزه‌ها گذشت، یک بار زمین خورد، ولی تنها زمانی متوجه شد که دوباره در حال دویدن بود. به گودال رسید و روی شکم بر زمین دراز کشید. صورت و لبانش با خاک مماس بودند، احساس می‌کرد در بستر رورک خوابیده است.

صدا شبیه صدای مشتی بود که به پشت جمجمه‌اش خورده باشد، زمین لرزید و او ناخودآگاه از جا برخاست و به سوی لبه گودال رفت. قسمت فوقانی کورتلند کج شده و تکه‌ای از آسمان آن را به دو نیم کرده بود، پنجره‌ها و تیرهای آهن در هوا معلق مانده و با هر صدای انفجار به اطراف پرتاب می‌شدند. فراموش کرد که رورک از او خواسته بود تا بی‌حرکت بماند. تکه‌های شیشه و آهن در اطرافش به زمین می‌خوردند. به او فکر کرد، به آن سازنده‌ای که اینک می‌بایست نابود کند، به او که همه چیز را در مورد این ساختمان

می‌دانست و با دقت و ظرافت تمام، ساختمانی آن چنان محکم طراحی کرده بود تا در مقابل فشار های گوناگون مقاوم باشد. به او فکر کرد که چطور نقاط حساس ساختمان را برگزیده و مواد منفجره را در همان جا ها کار گذاشته است، مثل پزشکی که با یک تغییر وضعیت می‌تواند به قاتلی تبدیل شود و در کمال مهارت قلب و مغز و ریه را در یک آن از کار بیندازد.

در نور ناشی از انفجار، برای یک لحظه توانست بخشی از شهر را ببیند، شهری را که متعلق به او و رورک بود، فریاد زد: «رورک! رورک!» متوجه فریاد های خودش نبود، صدایش در میان انفجار شنیده نمی‌شد.

آنگاه از میان زمین همواری که به سوی ویرانه های ساختمان می‌رفت شروع به دویدن کرد. پایش را روی خرده شیشه ها می‌گذاشت و با هر قدم فشار را زیاد تر می‌کرد، از دردی که می‌کشید لذت می‌برد، با خود می‌اندیشید که تا ابد دردی بیش از این وجود نخواهد داشت. صدای اتومبیل های پلیس و آتش نشانی را شنید. اتومبیل هنوز هم شبیه یک اتومبیل بود. قسمت عقب را قطعه‌ای از وسایل تأسیساتی له کرده و در آسانسور روی کاپوت جلو افتاده بود. درون اتومبیل خزید، باید کاری می‌کرد که انگار تمام مدت را روی صندلی نتسسه است. مشتی شیشه خرد شده را برداشت و به سر و رویش پاشید، بعد با یک شیشه تیز گردن، ران و بازویش را برید. احساس درد نمی‌کرد، به خونی که از بازویش فواره می‌زد و روی زانو هایش می‌ریخت، نگاه کرد. به نفس نفس افتاده بود، نمی‌خواست دست بردارد. اینک آزاد و رها و شکست ناپذیر بود. متوجه نبود که یکی از شریان هایش را بریده است، احساس سبکی می‌کرد و به قانون جاذبه می‌خندید.

اولین اتومبیل پلیسی که به صحنه رسید، بدن نیمه جان او را در اتومبیل یافت، از حال رفته و بی‌هوش شده بود و تنها به قدر چند دقیقه از نیروی

زمانی که دومینیک چشمانش را گشود، خود را در اتاق خواب خانه یافت. می‌دانست که پس از روزها بستری بودن در بیمارستان به آنجا آورده شده است. اتاق روشن بود و همه چیز مثل کریستال شفاف و واضح می‌نمود. فکر کرد که این حس هنوز در او باقی مانده است. واینند را کنار بسترش دید، رضایت از چهره‌اش می‌بارید. به یادش آمد که در بیمارستان هم او را دیده بود، ولی آنجا ظاهرش گرفته و ناراحت می‌نمود. شب اول پزشکان از او قطع امید کرده و اعلام نموده بودند که امیدی به زنده ماندنش نیست. دلش می‌خواست می‌توانست به همه‌شان بگوید که اشتباه می‌کنند، او زنده خواهد ماند، زیرا دیگر چاره‌ای به جز زدن بودن ندارد؛ اما اینک دیگر چه اهمیتی داشت که بخواهد توضیحی بدهد. اکنون گویی از دنیای دیگر بازگشته بود، گردن، پاها و دست هایش باند پیچی شده بودند.

واینند با خوشحالی اظهار داشت: "احمق کوچولو! مجبور بودی اینقدر حرفه‌ای عمل کنی؟"

دومینیک جوانتر از همیشه به نظر می‌رسید. چهره‌اش به واسطه آن نورانیتی که به دوره کودکی نسبت می‌دهند - ولی کمتر در کودکان یافت می‌شود - می‌درخشید؛ نورانیتی که منشأ آن آگاهی کامل نسبت به یقین‌ها، معصومیت‌ها و آرامش درون است.

گفت: «بنزین تمام کردم، در اتومبیل منتظر کمک بودم که ناگهان...»
«خودم این داستان را به پلیس گفتم، نگهبان هم همین ها را گفته، ولی نمی‌دانستی که با شیشه نباید شوخی کرد؟»
«دردم نگرفت.»

«دفعه بعد که می‌خواهی نقش شاهد بی‌گناه را بازی کنی، بگذار من راهنمائیت کنم، باشد؟»

«اما آنها داستان را باور کرده‌اند، مگر نه؟»

«اوه بله، باور کرده‌اند، باید باور کنند، تو تقریباً کشته شدی. نمی‌دانم چرا او باید نگهبان را نجات می‌داد، ولی جان تو را...؟»
«کی؟»

«هاوارد، عزیزکم، هاوارد رورک.»

«او چه ارتباطی با قضیه دارد؟»

«عزیزم این من هستم که دارم با تو حرف می‌زنم، نه پلیس، اما به زودی پلیس هم سؤالاتی از تو خواهد داشت، بهتر است حرفهایت متقاعد کننده تر از اینها باشد. مطمئنم که موفق خواهی شد، آنها محاکمه معبد استادارد را به یاد نخواهند آورد.»

«اوه.»

«آن موقع هم همین کار را کردی و همیشه و تا ابد هم ادامه خواهی داد. هر جا که پای او در میان باشد همین کار را خواهی کرد، تو هم نسبت به کار او همان احساسی را داری که من دارم.»

«گیل، از اینکه این کار را کردم خوشحالی؟»

«بله.»

متوجه نگاه و اینند شد که روی دست هایش می‌خکوب شده است، ناگهان

مرد زانو زد و با لبانش دست زن را لمس کرد. این حرکت به تلافی عذاب چند روز گذشته از او سر زده بود. زن با خود اندیشید: گیل، اگر من می مردم تو بیش از این ها عذاب می کشیدی، ولی حالا دیگر همه چیز درست شده، و دیگر دردی در این دنیا باقی نمانده که بتواند عذابمان بدهد، تنها چیزی که وجود دارد این است که ما هستیم - من و تو، تو و او. تو هم این را فهمیده ای، فقط هنوز نمی دانی که مرا برای همیشه از دست داده ای.

واینند سرش را بلند کرد و ایستاد.

قصدم سرزنش کردن تو نبود، مرا ببخش.

گیل، من نمی میرم، حالم عالی است.

از ظاهرش معلوم است.

او را دستگیر کرده اند؟

بله، اما به قید ضمانت آزاد شده.

تو خوشحالی؟

خوشحالم که تو این کار را کردی و خوشحالم که به خاطر او انجامش

دادی، خوشحالم که او این کار را کرد. باید این کار را می کرد.

بله، و دوباره داستان محاکمه استاد دارد تکرار خواهد شد.

نه عینا.

تمام این سال ها تو به دنبال یک فرصت دیگر بوده ای، نه؟

بله.

می توانم روزنامه ها را ببینم؟

نه، تا از جای بلند نشوی نمی توانی روزنامه ها را بخوانی.

حتی روزنامه بنر را؟

به خصوص آن روزنامه را.

گیل من دوستت دارم، اگر تا ته خط پیش بروی

به من رشوه نده، این یک مسئله بین من و تو نیست، حتی بین من و او هم نیست.

بین تو و خداست؟

اگر بخواهی می‌توانی اینطور بگویی، ولی دوست ندارم راجع به آن حرف بزنیم. تا وقتی که تمام نشده نمی‌خواهم راجع به آن بحث کنیم، در ضمن یک ملاقاتی داری، پایین منتظر ایستاده، هر روز همین جا بوده.
کی؟

معشوقت، هاوارد رورک. اجازه می‌دهی بیاید و از تو تشکر کند؟
از حالت استهزا آمیزی که در لحن صدایش وجود داشت، می‌شد فهمید که گفته‌اش تنها جنبه یک شوخی مسخره را داشته و به هیچ وجه حتی حدس هم نمی‌زند که چقدر این شوخی به واقعیت نزدیک است.
بله گیل، دلم می‌خواهد او را ببینم، اما اگر تصمیم گرفتم که واقعا معشوقه او بشوم چی؟

آنوقت هر دوی شما را می‌کشم. هی، خیلی تکان نخور، دکتر گفته که نباید حرکت کنی، سراپایت پر از بخیه است.
سپس از اتاق خارج شد و دومینیک صدای قدم هایش را شنید که از پله ها پائین می‌رفت.

. زمانی که پلیس ها به صحنه انفجار رسیدند، او را پشت ساختمان و در کنار جعبه چاشنی انفجار یافتند. رورک دست در جیب کنار دستگاه ایستاده بود و به بقایای کورتلند نگاه می‌کرد.

یکی از افراد پلیس پرسید: «همشهری، چیزی در مورد انفجار می‌دانی؟»
رورک پاسخ داد: «بهتر است مرا دستگیر کنید، روز محاکمه حرف خواهم زد.» و دیگر در پاسخ سؤال‌های بعدی پلیس حتی کلمه‌ای هم نگفت.
با ضمانت و اینند از زندان آزاد شده بود. و اینند در تمام مدتی که پشت در بخش فوریت‌های پزشکی بیمارستان منتظر بود، آرامشش را حفظ کرد، حتی وقتی که یکی از قضات سرشناس شهر را نیمه شب از خواب بیدار کرد و زمینه آزادی رورک را فراهم ساخت، نیز همچنان آرام بود. اما زمانی که در دفتر زندان منتظر آزادی رورک بود ناگهان شروع به لرزیدن کرد. سراپا می‌لرزید و از میان دندان‌های به هم فشرده ناسزا می‌گفت: «بی‌شرف‌ها، بی‌صفت‌ها، کثافت‌ها!» و هر چه فحش از دوران جوانی در هلز کیچن و بارانداز آموخته بود به دنیا حواله داد. ناگهان دوباره تبدیل به همان گیل و اینند محله هلز کیچن شده بود، و اینندی که پشت دیوار منتظر بود تا بچه‌های شرور محله بر سرش بریزند، و اینندی که آماده بود تا بکشد و نابود سازد. به یادش آمد که او حالا آقای و اینند معروف است، همان و اینند صاحب یک امپراطوری بزرگ، و برای همین هم سر در نمی‌آورد که چرا باید معطل کاغذ بازی‌های قانونی بماند. اما به هر حال خودش را جمع و جور کرد، کاغذها را امضاء نمود و منتظر ماند تا رورک را نزدش آوردند. با هم از دفتر زندان خارج شدند، رورک بازوی او را گرفته بود، به اتومبیل که رسیدند و اینند موفق شد یک بار دیگر آرامش گذشته‌اش را به دست آورد. داخل اتومبیل پرسید: «البته که خودت این کار را کردی، مگر نه؟»

«البته.»

«با کمک همدیگر خواهیم جنگید.»

«البته اگر تو هم بخواهی که آن را جنگ خودت بدانی.»

در حال حاضر ثروت من بالغ بر چهل میلیون دلار است، فکر می‌کنم این مبلغ برای آنکه زبده ترین وکلای را استخدام کنیم کاملاً کافی باشد. ما حتی می‌توانیم تمام وکلای دنیا را هم برای این محاکمه استخدام کنیم.
من از وکیل استفاده نخواهم کرد.
هاوارد! نگو که باز هم می‌خواهی فقط عکس و نقشه تحویل دادگاه بدهی؟
نه، این بار نه.

.... رورک به درون آمد و روی صندلی کنار تخت نشست. دومینیک بدون حرکت دراز کشیده بود و به او می‌نگریست، به یکدیگر لبخند زدند، این بار هم نیازی به کلام نبود. دومینیک پرسید:
زندان بودی؟
فقط چند ساعتی.
چطور بود؟
خواهش می‌کنم تو دیگر حرکات گیل را تکرار نکن.
مگر برخورد او بد بود؟
خیلی بد.
اما من این کار را نخواهم کرد.
ممکن است مجبور شوم سال‌ها در زندان بمانم، تو این را از همان زمان که کمک کردن به مرا پذیرفتی، می‌دانستی.
بله می‌دانستم.
اگر زندان رفتنی شدم، روی تو حساب می‌کنم که مواظب گیل باشی.
روی من حساب می‌کنی؟
رورک سرش را تکان داد و با صدایی سرزنش‌آمیز گفت: عزیز من

دومینیک به آرامی پرسید: «بله؟»

«تا به حال متوجه نشده‌ای که چه تله‌ای برایت گذاشتم؟»

«برای من؟»

«اگر از تو درخواست کمک نمی‌کردم حالا در چه وضعیتی بودی؟»

«با تو در خانه‌ات بودم، در ساختمان انرایت و به طور علنی.»

«بله، ولی حالا دیگر نمی‌توانی این کار را بکنی، تو خانم گیل و اینند هستی

و از نظر مردم در ورای هر نوع سوءظن و تردیدی قرار داری، همه باور دارند که

تو تصادفاً در صحنه حضور داشتی، اگر کلمه‌ای در باره رابطه‌مان حرف بزنی،

درست مثل این است که گناهکار بودن مرا تأیید کرده باشی.»

«که اینطوراً»

«می‌خواهم ساکت باشی و هر فکر و خیالی را که در این مورد داری، کنار

بگذاری. به تو نمی‌گویم که چه قصدی دارم، چون این تنها راهی است که می‌توانم

از طریق آن تا روز محاکمه تو را کنترل کنم. دومینیک، اگر محکوم شدم، دلم

می‌خواهد که با گیل بمانی، روی تو حساب می‌کنم که با او بمانی و هیچ‌وقت

هم در مورد خودمان چیزی به او نگویی، آخر تو و او به یکدیگر نیاز دارید.»

«و اگر تبرئه شدی؟»

«آنوقت نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند، آنجا اتاق خواب و اینند

بود. . . . : «نمی‌خواهم در این مکان حرفش را بزنم، خودت بهتر می‌دانی.»

«حیلی دوستش داری؟»

«بله.»

«آنقدر که حاضر بودی از خودت بگذری؟»

«تو از همان روز اول که به اینجا آمدم از این مسئله وحشت داشتی، نه؟»

«بله.»

رورک نگاهش را به چشمان او دوخت و گفت: «فکرش را می‌کردی که چنین چیزی امکان پذیر باشد؟»
«نه.»

«دومینیک من و تو این کاره نیستیم، نه حالا و نه هیچوقت دیگر، ولی این کار از من ساخته است که اگر رفتنی شدم، همه چیز را به عهده او بگذارم.»

«تو تبرئه خواهی شد.»

«این حرف آن چیزی نیست که دلم می‌خواست از زبان تو بشنوم.»

«اگر تو را محکوم کنند، به زندان بیندازند و یا به زنجیر بکشند، اگر نامت را لجن مال کنند، اگر دیگر اجازه ندهند که از این پس حتی یک آجر هم روی آجر بگذاری، اگر دیگر نگذارند تا ابد تو را ببینم، اهمیت چندانی نخواهد داشت. درد حد و مرزی دارد و نقطه‌ای هست که در آنجا متوقف می‌شود.»

«دومینیک هفت سال است که منتظر شنیدن این جمله بودم.» دست او را گرفت و بر لب برد. دومینیک لبان او را درست در همان نقطه‌ای که وایند آن را بوسیده بود احساس کرد.

دومینیک گفت: «صبر خواهم کرد و خاموش خواهم ماند، حتی به تو نزدیک هم نخواهم شد. قول می‌دهم.»

رورک لبخندی زد و سرش را به علامت تأیید و تصدیق تکان داد. آنگاه از اتاق خارج شد.

«به ندرت پیش می‌آید که قدرت‌های عظیم و غیر قابل درکی که در جهان هستی وجود دارند، دست به دست هم دهند و بر واقعه‌ای متمرکز شوند تا بلکه چشمان ما را بگشایند و به ما در دیدن واقعیات یاری نمایند. من در باره

ماجرای کورتلند حرف می‌زنم. ما در این مقطع شاهد ویرانگری همان نیروی پلیدی هستیم که از بدو تولد کره خاکی مان - زمین - این سیاره را به سوی نابودی و فنا سوق داده است، یعنی خود شیفتگی یک مرد در برابر تمامی مفاهیم انسانیت، رحم، شفقت و برادری. مردی که خانه های فردای افراد ضعیف تر را نابود می‌سازد، مردی که هزاران نفر را مجبور می‌کند تا همچنان در محله های کثیف و فقیر نشین که پر از زباله و بیماری است به زندگی رقت‌بارشان ادامه دهند. درست زمانی که جامعه ما از خواب چندین ساله‌اش برخاست و تصمیم گرفت تا با اتحاد و همبستگی برای این بیچارگان خانه و کاشانه‌ای بسازد، خودپرستی و خودخواهی این مرد ماحصل کار و کوشش بقیه را از بین برد و آن را به تلی از خاک تبدیل کرد و همه اینها برای چه؟ برای غرض ورزی های شخصی، به خاطر تکبر و خودخواهی های پوچ و بی‌اساس. من متأسفم که مجازات قانونی این فرد تنها چند سال زندان است. باید از ادامه حیات او جلوگیری کرد. جامعه این حق را دارد که خود را از شر افرادی مثل هاوارد رورک خلاص کند.

و بدین ترتیب الزورت تووهی با مقاله ها و سرمقاله هایی که در روزنامه «مرز های نو» چاپ شد، نظر خود را در مورد کورتلند ابراز کرد. نشریات روزانه دیگر از سراسر آمریکا با تووهی همصدا شدند. انفجار کورتلند سی ثانیه طول کشید، اما انفجار خشم مردم همچنان ادامه داشت. در پی انفجار اول ابری از پودر گچ فضا را آکند و از این ابر بارانی از خرده آهن زنگ زده و پس مانده های ساختمانی باریدن گرفت. برای رورک کیفرخواست صادر و با قید ضمانت تا روز دادگاه آزاد شده بود. او در مقام دفاع تنها اظهار بی‌گناهی کرده و چیز دیگری نگفته بود و همچنان روز محاکمه را انتظار می‌کشید.

هرکس در مورد انگیزه او حدس و گمانی می‌زد. برخی می‌گفتند که تنها انگیزه‌اش حسادت‌های حرفه‌ای بوده و پاره‌ای عقیده داشتند که چون تشابه زیادی بین طرح کورتلند و سبک رورک وجود دارد، شاید کیتینگ، پرسکات و وب کمی از ایده‌های او را کپی کرده‌اند و این باعث خشم رورک شده است. البته تمامی این گروه معتقد بودند که در کارهای هنری چنین اتفاق‌هایی یک نوع توافق و سازگاری کاملاً مشروع و طبیعی است و در جامعه‌ای که بر مبنای دموکراسی است، هنر به همه افراد تعلق دارد و نه فردی خاص. اینها می‌گفتند که رورک با حس انتقامجویی هنرمندی که گمان می‌کند هنرش را دزدیده‌اند، تحریک شده است.

هیچیک از اظهار نظرها صد در صد واضح و روشن نبود. در اصل مردم چندان هم به انگیزه او اهمیت نمی‌دادند، بلکه آنچه نزد اذهان عمومی حائز اهمیت بود، بسیار ساده‌تر از این حرفها به نظر می‌آمد. مسئله، وجود یک نفر در مقابل اکثریت بود و چنین فردی حق نداشت انگیزه‌ای داشته باشد؛ ایده خانه‌سازی با نیتی خیرخواهانه برای مستضعفان جامعه، ایده‌ای نبود که یک شبه به وجود آمده باشد. کورتلند نتیجه هزاران سال تعلیم و تشویقی بود که انسان‌ها را برای فداکاری و ایثار آماده ساخته بود. چطور می‌شد حرکتی را که ثمره هزاران سال فضیلت و تلاش است زیر سؤال برد؟ حرکتی که صدای نسل اندر نسل انسان‌هایی است که از ایثار و خدمت سخن گفته‌اند: «یا خدمت کن و یا خدمت دیگران را بپذیر»، «بکش و یا کشته شو»، «یا فرمانبردار باش و یا فرمانده»، «نخستین قانون زندگی خدمت است»، «باید در یکی از دو قطب خدمت انجام وظیفه کرد»، «در راه خدمت، خودت را قربانی کن، و . . .»

اینک در برابر همه این آموزه‌ها، مردی ایستاده بود که نمی‌خواست فرمانبردار و یا فرمانده باشد. او نه نوکری می‌کرد و نه نوکری می‌خواست، و

بدین ترتیب مرتکب گناهی غیر قابل بخشش شده بود.

رسوایی پر سر و صدایی بود و همانند همه رسوایی های جنجالی، فریاد خشم آلود مردم قبل از دادرسی به محکومیت متهم رأی می داد، اما این از آن مواردی بود که در گفتار هر کسی که راجع به آن حرف می زد، نوعی غیظ و غضب شخصی احساس می شد.

"او جنون خودپرستی دارد و به هیچیک از مفاهیم اخلاقی پای بند نیست."

- چنین گفتند بانوانی که برای رفتن از یک بازار خیریه به بازار خیریه ای دیگر، تغییر لباس می دادند و نمی دانستند که اگر بهانه همه پسند حضور در مجالس خیریه نبود؛ چگونه می توانستند تجملات و فضیلت هایشان را به رخ دوستان و معاشرین بکشند.

- چنین گفت مددکاری که نتوانسته بود هدفی برای زندگیش بیاید و نتیجتاً با دست گذاشتن بر زخم های دیگران، احترامی را که سزاوارش نبود، کسب کرده بود.

- چنین گفت نویسنده ای که اگر مبحث خدمت و ایثار را از او می گرفتند، حرف دیگری برای گفتن نداشت و مدام در گوش هزاران خواننده آتارش می خواند که عاشق همه آنهاست و بدین ترتیب در مقابل از آنها کمی عشق گدایی می کرد.

- چنین گفت خانم روزنامه نگاری که در پی نوشتن مقالاتی پر مهر و شفقت در باره انسان های دردمند و بی خانمان به آن چنان محبوبیت و شهرتی رسید که نتیجه اش خرید قصری بزرگ در حومه شهر بود.

- چنین گفتند تمام دردمندان بی خانمانی که می خواستند در باره عشق بشنوند و عشق بدون شرط را باور کنند، همان عشقی که به یکسان بر زندگی فقیر و غنی می تابد.

- چنین گفت هر موجود دست دومی که تنها از طریق چسبیدن به روح

دیگران می‌توانست ارتزاق کند

. . . . و الزورت تووهی کنار گود نشسته بود، در حالیکه تنها نگاه می‌کرد،

گوش می‌داد و لبخند می‌زد.

گوردون پرسکات و گاس وب در ضیافت‌ها و مهمانی‌ها حضور می‌یافتند و با رفتار ملاطفت‌آمیز همه مدعوین مواجه می‌شدند، گویی تنها بازماندگان یک سانحه فجیع بودند. این دو در مورد انگیزه رورک اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند و فقط می‌خواستند که عدالت اجرا شود.

پیتر کیتینگ هیچ کجا دیده نمی‌شد، با روزنامه‌ها حرفی نمی‌زد و نمی‌خواست کسی را ملاقات کند. او تنها به چاپ یک اظهار نظر کتبی اکتفا کرده بود؛ اظهار نظری که می‌گفت رورک گناهکار نیست و در دو جمله نوشته شده بود: " دست از سر او بردارید، خواهش می‌کنم دست از سر او بردارید."

اعضای شورای سازندگان آمریکا در مقابل دفتر رورک، دست به تظاهرات زدند، البته نیازی به این کار نبود زیرا قرارداد هایی که از قبل با او بسته شده بود، به زودی لغو گردید.

بیشتر اقشار مردم در این جبهه گیری متحد شده بودند؛ از آن حسابداری که آرزو داشت پبانیست شود، ولی به خاطر خواهری که مجبور بود خرجش را بدهد، به حسابداری تن در داده بود، آن کاسبی که از کسب خود متنفر بود، آن کارگری که تحمل کار کردن را نداشت تا روشنفکری که از همه مردم منزجر بود، همه و همه برادر وار با هم متحد شدند تا خشم مشترکشان را ابراز نمایند و برای مدتی مسائل زندگی کسالت بارشان را از یاد ببرند.

گیل واینند اما، بر خلاف جریان شنا می‌کرد.

الوا اسکارت فریاد زده بود: " گیل! ما نمی‌توانیم از یک تروریست

دفاع کنیم."

و واینند در پاسخ گفته بود: تا دندان هایت را خرد نکرده‌ام، ساکت شو.

واینند شبانه روز مشغول نوشتن مقالاتی در دفاع از رورک بود و امضای او زیر تمامی آنها با حروف درشت تر از معمول دیده می‌شد: در میان این جنجال و هیاهو، هیچکس نمی‌خواهد به یاد آورد که هاوارد رورک پس از انفجار کورتلند همچنان در صحنه باقی ماند و خود را تسلیم کرد. چرا نمی‌خواهیم صبر کنیم تا دلایل او را بشنویم؟ چرا تا این حد از گناهکار بودن او به وجد آمده‌ایم؟ ما قبل از دادرسی و قبل از شنیدن حرفهایش، او را محکوم کرده‌ایم. جامعه ما به هر دزد و جانی اجازه می‌دهد تا از خود دفاع کند، حرف بزند و انگیزه‌اش را بیان نماید و بعد از شنیدن دلایل او، رأی به گناهکاری یا بی‌گناهی می‌دهد، اما در مورد نوابغ به گونه‌ای دیگر عمل می‌شود، نوابغی که انسان‌های توانا و بزرگ و شایسته‌ای هستند. وای به حال جامعه ما، اگر به جایی رسیده باشد که صرفاً به دلیل اینکه کسی ضعیف و بدبخت است، او را ببخشد و مجازاتش را عملی غیر انسانی بداند و بعد یک انسان قوی را، تنها به دلیل قدرتش محکوم نماید.

در مقاله دیگری نوشت:

همه می‌گویند که هاوارد رورک تمام زندگی حرفه‌ایش را در دادگاه‌ها گذرانده. بله، این حقیقت دارد، آدمی مثل رورک نه این‌وقت است و نه سازشکار. تمامی زندگی او یک محاکمه است. اما آیا غیر از این است که در هر محاکمه‌ای باید به سخنان هر دو طرف گوش داد؟

همیشه از خودگذشتگی، ایثار و فداکاری را از والاترین فضیلت‌ها دانسته‌ایم، حالا بیایید کمی تأمل و تفکر کنیم. آیا این‌ها همیشه یک فضیلت به حساب می‌آیند؟ آیا یک انسان می‌تواند تمامیت خود را فدا کند؟ شرفش

را؟ آزادی و استقلالش را؟ ایده‌آلش را؟ تعهداتش را؟ صداقتش را؟ استقلال
فکریش را؟ مگر این‌ها همان چیزهایی نیستند که مرتبه والای یک انسان را
می‌سازند؟

گذشتن از این‌ها فداکاری نیست، بلکه نوعی معامله است. می‌گوییم از
خود گذشتن، ولی به «خود»ی که باید از آن دست کشید، نمی‌اندیشیم. بیایید
قبل از هر موعظه و تشویقی به از خود گذشتگی، آن «خود» را معنی کنیم.
زمان‌هایی وجود دارند که وقتی خود را رها می‌کنیم و بی «خود» می‌شویم،
بیخود می‌شویم.

روزنامه «مرزهای نو» قسمت‌هایی از سرمقالات و اینند را چاپ می‌کرد و
می‌نوشت: «بینید چه کسی در مقام دفاع از چه کسی برآمده است؟!»
و اینند به تمام بیست و دو روزنامه، مجله و خبرگزاری‌هایش دستور داده
بود تا به دفاع از رورک پردازند: «باید تا می‌توانید برای اثبات حقانیت رورک،
تبلیغات راه بیندازید، می‌فهمید؟ همه‌تان را سالیان سال تعلیم داده‌ام که
همین کار را بکنید. شما همه کارشناس فروش هستید، حالا وقتش رسیده
کارشناسی خود را به من ثابت کنید.»

روزنامه بنر در پیروی از دستورات و اینند مشغول به کار شد. عکس‌هایی از
پروژه موناDNAک در صفحات مختلف چاپ گردید: «آیا این همان مردی است
که به فکر جامعه نیست؟» مقالاتی پی در پی در باره نوابغی که همیشه مورد
تمسخر، کم‌لطفی و اتهام‌های جامعه بودند، نوشته شد و زندگی رورک با زندگی
مردان بزرگی همچون گاليله، سقراط، پاستور و دانشمندان و قهرمانان قرون
مختلف مقایسه گردید. یک روز الوا اسکارت فریاد زد: «خدای من، گیل!
کورتلند فقط یک پروژه خانه سازی بود، داری چه کار می‌کنی؟ این مقایسه‌ها
واقعا اغراق آمیزند.» و اینند خسته و کلافه پاسخ داد: «خیر، نمی‌توان به

شما احمق‌ها حالی کرد که مسئله بیش از یک پروژه خانه‌سازی است. بسیار خوب، بسیار خوب، از این پس فقط در مورد پروژه‌های خانه‌سازی خواهیم نوشت.

پس از آن روزنامه بئر شروع به افشاگری عوامل و اقدامات پشت پرده چندین پروژه بزرگ خانه‌سازی دولتی نمود، پروژه‌هایی که نهایتاً با هزینه‌هایی بسیار کلان تر از بودجه پیش‌بینی شده، تکمیل شده بودند؛ مخارج این پروژه‌ها پنج برابر هزینه ساخت توسط بخش خصوصی بود. روزنامه بئر نوشت:

یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید: «گاهی راه‌هایی که به جهنم می‌روند هم با نیت خیرخواهانه هموار می‌شوند؛ شاید این بدان خاطر باشد که ما هیچگاه نیاموخته‌ایم چه نیاتی خیر هستند و یا اصولاً خیر چیست؟ گوش کنید و ببینید از چه اهداف خیرخواهانه‌ای صحبت می‌کنند و برای آنها چه برنامه‌ها و طرح‌هایی می‌ریزند. طرح‌هایشان پیاده می‌شوند و در این راه از فنون گوناگون استفاده می‌کنند، اما این ابداعات در راه‌هایی به کار گرفته می‌شوند که حاصل دیگری به جز فنای تدریجی نخواهد داشت، زیرا در نیمه راه، هدف به کلی تغییر می‌کند.

امروزه بیش از هر دوره‌ای از نیکوکاری و خدمت به دیگران صحبت می‌شود، ولی کفایت به دنیای اطرافتان نگاهی بیندازید تا به واقعیت این شعارها پی ببرید.

اکثر مقالات و سرمقالات بئر نوشته خود واینند بودند. او زیر یکایک آنها را با حروفی درشت تر از معمول امضاء می‌کرد. واینند تا به آن روز هیچگاه از نوشتن حروف اول نامش تا به این حد مباحثات نکرده و به خود نبالیده بود. دومینیک پس از بهبودی به خانه حومه شهرشان بازگشت. واینند ساعاتی

پس از غروب آفتاب به خانه می‌آمد و اکثر اوقات رورک را همراه خود می‌آورد. سه نفری در اتاق نشیمن به تماشای شب‌های بهاری و دریاچه می‌نشستند، صحبتی در مورد محاکمه و دادگاه و مسائل جانبی‌اش به میان نمی‌آمد، ولی واینند چنان از مبارزه خود داد سخن می‌داد که گویی موضوع هیچ ارتباطی به رورک نداشت :

قبول دارم که تمام این سال‌ها بنر روزنامه‌ای مستهجن بوده، اما دیگر همه را جبران کرده‌ام. دومینیک، می‌دانم که هیچوقت نمی‌فهمیدی چطور ممکن است در مورد گذشته‌ام شرمسار و شرمنده نباشم و یا چرا اینقدر بنر را دوست داشته‌ام، امروز می‌توانم جوابت را بدهم؛ قدرت و اقتدار. من قدرتی به دست آورده‌ام که هیچوقت آن را به مرحله آزمایش نگذاشته بودم. حالا زمان آن فرا رسیده است، افکار مردم را تحت تسلط خواهم داشت، کاری می‌کنم که همانطور فکر کنند و عکس‌العمل نشان بدهند که من می‌خواهم، می‌دانی چرا؟ چون اینجا شهر من است و کلیه امور آن هم در دست‌های من قرار دارند. هاوارد، تا زمانی که وقت محاکمه تو برسد، چنان این مردم را می‌چرخانم که هیچ هیئت منصفه‌ای جرأت محکوم کردن تو را نداشته باشد.

واینند گاهی اینگونه سخن می‌گفت، ولی شب که می‌شد بی‌خوابی به سرش می‌زد، به دومینیک و رورک می‌گفت: « شماها بروید و بخوابید. » و بعد خودش تا صبح در تراس قدم می‌زد.

یکی از این شب‌های بیدار خوابی، رورک و دومینیک در حالیکه با هم از پله‌ها بالا می‌رفتند، با شنیدن صدای کبریتی که واینند با خشم روشن می‌کرد، در پاگرد طبقه اول متوقف شدند. می‌توانستند تجسم کنند که دست او با چه غیظی چوب کبریت را به دیواره قوطی کبریت کشیده تا اولین سیگار از مجموعه سیگارهایی را که تا سحر دود خواهد کرد، روشن کند.

به پایین پله ها و بعد به یکدیگر نگاه کردند.

دومینیک گفت: "وحشتناک است!"

رورک گفت: "عالی است!"

"او هرکاری بکند قادر به کمک کردن به تو نیست."

"می دانم که نمی تواند، ولی مسئله این نیست."

"او برای نجات تو همه چیزش را به خطر انداخته، اما نمی داند که اگر تو

نجات پیدا کنی مرا از دست خواهد داد."

"دومینیک دلم می خواهد بدانم برای او کدام بدتر است، از دست دادن تو

یا باختن مبارزه اش؟" دومینیک با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد، رورک

ادامه داد: "خودت می دانی که این من نیستم که او می خواهد نجات دهد، من

برای او فقط یک بهانه ام." دومینیک دستش را بالا برد و گونه او را لمس کرد،

این تنها حرکت صمیمانه ای بود که به خود اجازه می داد برای ابراز علاقه اش

انجام دهد، بعد رویش را برگرداند و به اتاق خوابش رفت و هنوز به رختخواب

نرفته بود که صدای بسته شدن در اتاق مهمان را شنید.

لنسلات کلاکی در مقاله ای نوشت:

"البته که باید روزنامه های واینند از هاوارد رورک دفاع کنند، اگر در اذهان

عمومی کوچکترین شکی در مورد اصول اخلاقی مطرح در قضیه کورتلند وجود

داشت، با پادرمیانی واینند از بین رفت. حالا دیگر مطمئن شدیم که هر کس

چه کاره است.

"امروز روزنامه های واینند - این نماد های ابتدال - که همواره توهینی به

شعور جامعه ما به حساب می آمده اند و توسط شخصی اداره می شوند که فرهنگ

اخلاقیش حتی از آدمخواران آمازون هم پست تر است، به طرفداری از

هاوارد رورک برخاسته اند، البته که قهرمان گیل واینند باید هم خرابکاری چون

هاوارد رورک باشد.

گاس وب در یکی از سخنرانی‌هایش گفت: «اصلاً قضیه چیز دیگریست. داستان ساده‌تر از این حرف‌هاست. واینند طی سال‌های گذشته ثروت هنگفتی با بساز و بفروشی به هم زده، او خون مردم را با معاملات و ساخت و سازهای ملکی متعدد مکیده و تحمل پادرمیانی دولت که امثال او را از میدان به در می‌کند را ندارد، پس نقشه می‌کشد و با همکاری دوست پسر موزمبیک را تمام می‌کند. مطمئنم واینند برای انجام این کار کلی پول به پسرک داده.»

یکی از روزنامه‌های تندرو نوشت: «منابع موثق می‌گویند که انفجار کورتلند قسمتی از یک توطئه وسیع از قبل پیش بینی شده برای از میان برداشتن کلیه پروژه‌های مسکونی، نیروگاه‌های برق، دفاتر پست و مدارس در آمریکاست. همانطور که دیدیم رهبری این توطئه با گیل واینند و چند سرمایه‌دار دیگر است.»

در سرمقاله «مرزهای نو» نوشته سالی برنت چنین آمده بود:

«ما نسبت به بعد زلزله کورتلند هیچ توجهی نکرده‌ایم، منظور من نقش خانم واینند در این ماجراست. اگر اجازه ندهیم زیبایی و شهرت و مقام اجتماعی این خانم ما را کور کرده و از واقعیت‌ها دور نگه دارد، حتماً این سؤال برایمان پیش می‌آید که جطور برای دور کردن نگهبان شب از صحنه، از وجود ایشان استفاده شده؟ می‌گویند خانم واینند نزدیک بوده جانش را در این فاجعه از دست بدهد، ولی ما چه می‌دانیم واقعیت چیست؟ پزشکان را هم می‌شود به راحتی خرید، و البته آقای واینند هم در این نوع معاملات تبحر کافی دارند. داستان جالبی است؛ خانم همان شب مقابل کورتلند بنزین تمامی می‌کنند و آقای واینند هم بعداً از رورک حمایت می‌کنند. اگر این زوایا را در نظر بگیریم، قضیه برایمان روشن‌تر می‌شود.»

تیراژ روزنامه بزرگ هر هفته پایین و پایین تر می‌آمد، تمامی در و دیوارها را برچسب‌های «ما روزنامه‌های واینند را نمی‌خوانیم» پر کرده بود. دیگر نسخه‌های بزرگ روی بساط دکه‌های روزنامه‌فروشی دیده نمی‌شدند. زمینه‌ای که از قبل مهیا شده بود، با واقعه کورتلند به ثمر رسید.

در میان سیل خروشان خشم و نفرتی که به سوی گیل واینند سرازیر بود، رورک تقریباً از یاد رفت.

تعدادی از کارمندان روزنامه استعفا دادند و آنان هم‌که سرکارشان باقی ماندند در سکوت کامل به کار می‌پرداختند. همه سعی می‌کردند الوا اسکارت را از اتاق «نامه‌های رسیده» دور نگه دارند تا از وقوع سکتی دوم او جلوگیری کنند. واینند که پا به درون ساختمان بزرگ می‌گذاشت، همه دست از کار کشیده و به او خیره می‌شدند و جواب سلام او را با تأخیر می‌دادند. «بله قربان‌گویی‌ها» دیرتر از معمول و با لحنی استفهامی گفته می‌شدند.

ستون «صدایی کوچک» در مورد کورتلند سکوت کرده بود. روز پس از انفجار کورتلند، واینند تووهی را خواسته و به او اخطار کرده بود: «گوش کن، نباید حتی یک کلمه در ستونت بنویسی، می‌فهمی؟ هر چه می‌خواهی بیرون از این روزنامه فریاد بکش، آنها به من مربوط نیستند - البته فعلاً - اما اگر بعد ها ببینم فریادت زیادی بلند است، هیچ بعید نیست آن را هم خفه کنم. تا جایی که به مقاله‌هایت در این روزنامه مربوط می‌شود، تو کور و کر و لال خواهی بود و اصلاً چیزی در مورد انفجار کورتلند نمی‌دانی، شخصی به اسم رورک را هم نمی‌شناسی، تا روزی که در این ساختمان کار می‌کنی باید این دستورات را مو به مو اجرا کنی.»

«اطاعت آقای واینند!»

«در ضمن خیلی هم دور و بر من نپلک، نمی‌خواهم هر روز قیافه‌ات را

ببینم.

چشم آقای واینند!

وکیل واینند تمام سعی اش را کرد که او را به خود بیاورد :

گیل تو چاهات شده؟ داری مثل بچه ها رفتار می کنی، تو یکی از بهترین روزنامه نگار های دنیا هستی، یعنی بودی. نمی بینی که داری با خودت چه کار می کنی؟ جبهه مخالف اذهان عمومی را گرفتن برای روزنامه ای که همیشه هم رنگ جماعت بوده، واقعاً یک نوع خودکشی حرفه ای است، دست بردار گیل، به خودت بیا.

اگر دهانت را نبندی مجبور می شوم وکیل دیگری را استخدام کنم.

واینند با تمام آدم های سرشناسی که می شناخت در مورد کورتلند بحث و صحبت می کرد. تا به آن زمان هیچگاه در باره هیچ موضوعی با کسی این همه مذاکره نکرده بود، عادت داشت حرفهایش را قاطعانه به گوش عده ای شنونده مؤدب برساند، اما این بار شنونده ای نداشت. همه کسانی که قبلاً هر گفته او را در مورد سهام و بورس و سرمایه گذاری و تبلیغات و سیاست می قاپیدند، امروز حوصله شنیدن عقایدش را در مورد هنر و عظمت و عدالت نداشتند.

در جوابش می گفتند :

بله گیل، اما از طرفی فکر می کنم این مرد واقعاً خودخواه است، ایراد دنیای امروز هم دقیقاً همین خودخواهی هاست. به نظر من اگر در قلب انسان عشق وجود نداشته باشد، به هیچ دردی نمی خورد. این جمله را دیشب در نمایشنامه ای شنیدم، عجب نمایشنامه ای بود! آن را دیده ای؟ آخرین کار ایک . . . اسم فامیلی اش یادم نیست. باید آن را ببینی، ژول فوگلر منتقد روزنامه خودت هم کلی از آن تعریف کرده.

گیل تو خیلی خوب حرف می‌زنی و من نمی‌توانم با تو مخالفت کنم، ولی یک جای کار ایراد دارد. ببین به قول الزورت تووهی آه، نکند برداشت غلط بکنی، من با عقاید سیاسی تووهی موافق نیستم، ولی از نظر انسانی باید اعتراف کرد که قلبی به وسعت دنیا دارد و

این جملات بیانگر عقیده سرشناس‌ترین‌آشنایان و اینند بودند که همه از بزرگترین بانکداران، سرمایه داران، کارخانه داران و سوداگران آمریکا به حساب می‌آمدند. یک روز صبح، همینکه واینند در مقابل در ساختمان روزنامه از اتومبیلش پیاده شد، زنی با سرعت به طرف او دوید، زنی چاق و میانسال که لباس چیت مندرسی به تن و کلاه مچاله شده‌ای به سر داشت و در مدخل ورودی ساختمان انتظار می‌کشید، هنگامی که به مقابل او رسید، دسته‌ای برگ چغندر پلاسیده را به صورت واینند پرت کرد.

واینند بدون حرکت ایستاد و به زن نگریست. عابرین زن را گرفته و او را در حالیکه بدترین ناسزاها را نثار واینند می‌کرد، به طرف پیاده روی مقابل می‌کشیدند. واینند دستش را بلند کرد و با سر و دست به مردم اشاره کرد که رهایش کنند و بعد به سوی ورودی ساختمان به راه افتاد. رنگ سبز لجنی برگ‌های چغندر هنوز روی گونه‌اش دیده می‌شد.

الوا اسکارت ناله کنان به تووهی گفت: الزورت، حالا ما باید چکار بکنیم؟ چرا این داستان اینقدر حاد شده؟ چرا مردم قضیه را فراموش نمی‌کنند؟ در همه عمرم این همه خشم و غوغا ندیده بودم. این همه اعتصاب، این همه وقایع جور واجور در روز اتفاق می‌افتد، ولی همه پس از چند روز از یادها می‌روند حالا چه شده که ماجرای این کورتلند لعنتی را اینقدر بزرگ کرده‌اند؟

الوا گاهی اوقات مسائل آن چنان که در ظاهر به نظر می‌آیند نیستند.

اینقدر نگران نباش، برعکس باید شکرگزار هم باشی. به یاد داری که یک بار گفته بودم روزی هم نوبت به ما می‌رسد؟ البته اصلاً فکر نمی‌کردم آن روز به این زودی ها و به این آسانی از راه برسد. الوای عزیز، شاد باش و بخند، حالا دیگر می‌توانیم همه چیز را خودمان در دست بگیریم.

چه چیزی را؟

روزنامه های واینند را.

تو دیوانه شده‌ای الزورت، درست مثل بقیه، جدا دیوانه شده‌ای! منظورت چیست؟ پنجاه و یک درصد سهام متعلق به گیل است و

الوای عزیزم تو واقعاً محشری، خیلی هم دوستت دارم، ولی ای کاش اینقدر کودن نبودی تا می‌توانستم با تو حرف بزنم. کاش می‌توانستم با یک نفر که می‌فهمد حرفهای دلم را مطرح کنم.

یک شب الزورت تووهی سعی کرد با گاس وب حرف بزند، اما آن هم کاملاً مایوس کننده بود. گاس وب گفته بود :

الزورت، ایراد تو این است که خیلی رمانتیک هستی. چرا اینقدر موضوع را می‌پیچانی و احساساتی برخورد می‌کنی؟ این که مسئله مهمی نیست و ارزش اتلاف وقت را ندارد، چیزی از آن هم به من و تو نمی‌رسد. اصلاً من دلم می‌خواست آن مردک، کورتلند را بعد از مسکونی شدن منفجر می‌کرد. اگر چند بچه این وسط تکه و پاره می‌شدند، آنوقت می‌شد از آب گل آلود ماهی گرفت؛ ولی حالا که اتفاقی نیفتاده، فوqش آن ابله را زندانی می‌کنند و همه چیز تمام می‌شود. تو فکر می‌کنی که یک روشنفکر واقع‌گرا و مرد دنیای آینده ماهستی؟ نه عزیزم، خودت را گول نزن، این من هستم که دنیای فردا را در دست خواهم داشت.

تووهی آهی کشید و گفت: "حق با توست گاس."

۱۴

خانم کیتینگ با لحنی متواضعانه گفت: "واقعاً لطف کردید که تشریف آوردید آقای تووهی، نمی‌دانم با پیتی چه باید بکنم؟ او نمی‌خواهد کسی را ببیند و سرکار هم نمی‌رود، آقای تووهی من واقعاً از عاقبت کار می‌ترسم. اوه ببخشید نباید ناله و شکایت کنم، شاید شما بتوانید کمکش کنید و او را از این وضع نجات دهید، آخر او شما را خیلی قبول دارد و روی حرفهایتان حساب می‌کند."

"بله البته، الان کجاست؟"

"همین جا توی اتاقش، از این طرف بفرمائید آقای تووهی." سال‌های زیادی می‌شد که تووهی به خانه کیتینگ نیامده بود. خانم کیتینگ از این دیدار غیر منتظره ممنون و شادمان شده بود، یک راست به سوی اتاق کیتینگ رفت و بدون در زدن وارد شد، باید او را در مقابل عمل انجام شده قرار می‌داد، زیرا می‌ترسید در غیر اینصورت کیتینگ بهانه‌ای آورده و از ملاقات با تووهی سر باز زند.

با ذوق و اشتیاق گفت:

"پیتی، ببین کی به دیدنت آمده!"

کیتینگ سرش را ابلند کرد، با قامتی خمیده پشت یک میز، روی صندلی نشسته و جدول حل می‌کرد. روی میز لیوانی که دور تا دور لبه‌اش آب گوجه‌فرنگی خشکیده بود و همچنین یک جعبه پازل، یک دسته ورق و یک انجیل دیده می‌شد.

لبخند زنان گفت : " سلام الزورت." نیم خیز شد، ولی در میانه راه دست از تلاش کشید.

خانم کیتینگ آسوده خاطر از دیدن لبخند پسرش از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

لبخند از لبان کیتینگ رخت برپست، تبسمی که از روی غریزه و در پی خاطرات گذشته دور بود، اما با یاد آوری اموری که اصلاً درکشان نمی‌کرد، به سرعت محو شده بود.

عاجزانه تکرار کرد : " سلام الزورت."

تووهی روبرویش ایستاد و با نگاهی جستجوگر اتاق و میزی را که پشت آن نشسته بود، از نظر گذراند.

"پیترا، واقعاً که! مطمئنم اگر تو را در این حال ببیند خیلی لذت می‌برد."
"کی؟"

"این روزها خیلی کم حرف شده‌ای، نه؟ دیگر با مردم نمی‌جوشی."

"دلم می‌خواست تو را ببینم و با تو حرف بزنم."

تووهی یک صندلی را بلند کرد، در هوا چرخاند، کنار میز گذاشت و سرانجام روی آن نشست.

"خب من هم برای همین آمده‌ام تا به حرفهایت گوش بدهم."

کیتینگ ساکت بود.

"خب؟"

"الزورت، نباید فکر کنی که دلم نمی‌خواست تو را ببینم، مسئله فقط"

این که به مادرم گفته بودم نمی‌خواهم کسی را ببینم، در مورد روزنامه نگارها بود، آخر آنها دست از سرم بر نمی‌دارند."

"زمانه عجب باعث رنگ‌عوض کردن آدم‌ها می‌شود! یادم می‌آید روزگاری"

بود که هیچکس نمی‌توانست تورا از همین روزنامه نگار ها دور نگه دارد.
 "من اصلاً حال و حوصله شوخی را ندارم."
 "چه خوب! اگر غیر از این بود از خنده روده بر می‌شدی."
 "الزورت، من خیلی خسته‌ام اما خوشحالم که اینجا آمدی."
 نور چراغ طوری روی شیشه عینک تووهی افتاده بود که کیتینگ قادر به دیدن چشم های او نبود، تنها دو دایره روشن شبیه چراغ های جلوی اتومبیل می‌دید که نزدیک شدن جسمی را از دور منعکس می‌کنند.
 تووهی پرسید: "فکر می‌کنی بتوانی با این حرکات از پس قضیه بر بیایی؟"
 "کدام حرکات؟"
 "همین ادای مرتاض ها را در آوردن، همین ریاضت کشیدن توبه وار و سکوت وفادارانه."
 "الزورت تو چه‌ات شده؟"
 "پس او گناهکار نیست، مگر نه؟ و تو می‌خواهی که ما همه دست از سر او برداریم، هان؟"
 "شانه های کیتینگ تکانی خوردند، گویی قصد داشت پشتش را صاف کند. به سختی دهانش را گشود و پرسید:
 "از من چه می‌خواهی؟"
 "کل ماجرا را؟"
 "برای چه؟"
 از هم می‌خواهی کارها را برایت آسان کنم؟ باز هم دنبال بهانه می‌گردی، هان؟ می‌دانی که این کار از من ساخته است، می‌توانم اقل‌آسی و سه دلیل برایت بتراشم که با شنیدن هر کدامشان مجاب شوی، ولی حوصله‌اش را ندارم. این بار حوصله ندارم کارها را برایت آسان کنم، پس حقیقت را

می‌گویم، می‌خواهم او را به زندان بفرستم، بله، این قهرمان و بت تو را، این دوست سخاوتمندت را، می‌خواهم این فرشته نگهبان را پشت میله های زندان ببینم!

من حرفی برای گفتن ندارم.

بگذار این را یادآوری کنم که تو به هیچ وجه همپای من نیستی. من اگر بخواهم، تو را به حرف خواهم آورد، اما حوصله وقت تلف کردن را ندارم. حرف بزن، چه کسی کورتلند را طراحی کرد؟

من.

پیتر می‌دانی که من متخصص معماری هستم؟

من کورتلند را طراحی کردم.

درست مثل ساختمان کازمو - اسلاتنیک؟

از جان من چه می‌خواهی؟

پیتی می‌خواهم در جایگاه شهود حاضر شوی، می‌خواهم ماجرا را در دادگاه تعریف کنی. از رفتار دوستت چیزی سر در نمی‌آورم، دست او به اندازه تو رو نیست، زیرکانه در صحنه انفجار باقی ماند، می‌دانست که به او شک خواهند کرد. خدا می‌داند که در دادگاه چه خواهد گفت و چه قصدی دارد، اما من نمی‌گذارم از دستمان در برود، همه دنبال انگیزه او هستند. من می‌دانم که انگیزه‌اش چه بوده، ولی اگر بگویم، هیچکس حرفم را باور نخواهد کرد. تو باید در جایگاه شهود حاضر شوی و واقعیت را بگویی، باید بگویی چه کسی و چرا کورتلند را طراحی کرده.

کورتلند را من طراحی کرده‌ام.

اگر می‌خواهی همین را در جایگاه شهود بگویی بهتر است تمرین کنی و عضلاتت را تحت کنترل در بیاوری، چرا داری می‌لرزی؟

دست از سرم بردار.

پیتی دیگر خیلی دیر شده، داستان «فاوست» را خوانده‌ای؟

چه می‌خواهی؟

سر هاوارد رورک را.

او دوست من نیست، هیچوقت هم نبوده، خودت خوب می‌دانی که نسبت به او چه احساسی دارم.

بله، می‌دانم احمق بی‌شعور لعنتی! می‌دانم که همه عمرت او را می‌پرستیدی. در مقابلش سجده می‌کردی و او را می‌پرستیدی و در همان حال از پشت به او خنجر می‌زدی. تو حتی جرأت روبرو شدن با بدخواهی‌ها و شرارت‌های خودت را هم نداشتی، تو از من هم متنفر بودی، ولی از من دنباله روی کردی، خیال می‌کنی این‌ها را نمی‌دانستم؟ تو عاشق او بودی، ولی نابودش کردی. تو او را نابود کردی و به خوبی هم از عهده این کار برآمده‌ای و حالا باید تا ته خط بروی، راه فرار هم نداری.

او چه کار به تو دارد؟ برای تو چه فرقی می‌کند؟

این سؤال را باید خیلی وقت پیش می‌پرسیدی، ولی این کار را نکردی و همین نشان می‌دهد که همیشه می‌دانستی، حالا هم برای همین می‌لرزی. چرا باید به تو کمک کنم تا به خودت دروغ بگویی؟ ده سال است که همین کار را کرده‌ام؛ تو هم برای همین نزد من می‌آمدی، همه برای همین نزد من می‌آیند، اما شما‌ها باید بدانید که تا چیزی ندهید، چیزی هم نمی‌گیرید. فرضیه‌های سوسیالیستی من اینجا

۱- Faust - شخصیت نیمه افسانه‌ای قرن ۱۶ میلادی که روحش را در مقابل دستیابی به جوهر علوم و جادوگری به شیطان فروخت. گونه کتابی بر اساس زندگی او نگاشته است. م.

دیگر به کار نمی‌آیند. تو به آنچه می‌خواستی رسیدی، حالا نوبت من است.

من در مورد هاوارد حرفی برای گفتن ندارم و تو هم نمی‌توانی مجبورم کنی که راجع به او حرف بزنم.

جدا؟ خوب پس چرا از اینجا بیرونم نمی‌کنی؟ چرا گلویم را نمی‌گیری و خفهام نمی‌کنی؟ تو قوی‌تر از من هستی، اما این کار را نخواهی کرد، چون نمی‌توانی. حالا متوجه ماهیت قدرت من می‌شوی؟ قدرت فیزیکی؟ زور بازو و اسلحه و پول؟ تو و گیل و اینند باید با هم دست به یکی کنید، چیزهای زیادی وجود دارند که می‌توانی به او بگویی. کوتاه بیا پیتز، چه کسی کورتلند را طراحی کرد؟

دست از سرم بردار؟

چه کسی کورتلند را طراحی کرد؟

ولم کن!

چه کسی کورتلند را طراحی کرد؟

این بدتر است... کاری که تو داری می‌کنی خیلی بدتر است.

بدتر از چه چیزی؟

از کاری که من با لوسیوس هی‌یر کردم.

مگر با او چه کردی؟

او را کشتم.

راجع به چی حرف می‌زنی؟

کار من بهتر از کار تو بود، چون گذاشتم بمیرد.

مزخرف نگو.

چرا می‌خواهی هاوارد را بکشی؟

« قصد کشتن او را ندارم، فقط می‌خواهم به زندان بیندازمش، می‌فهمی؟
زندانی، در یک سلول، پشت میله‌ها. می‌خواهم جلویش را بگیرم، متوقفش کنم،
اما زنده بماند. آنوقت هر وقت اجازه بدهند از خواب بلند می‌شود و تا اجازه
ندهند نمی‌تواند حرکت کند و غذا بخورد یا راه برود. مجبور می‌شود
همان کاری را بکند که به او دستور می‌دهند. اگر تند راه نرود، هلش خواهند
داد و اگر اطاعت نکند شلاقش خواهند زد؛ و او مطیع خواهد بود، دستورات را
مو به مو اجرا خواهد کرد. آنجا، فرمان خواهد برد.»

کیتینگ فریاد زد: «الزورت! الزورت!»

«تو حالم را به هم می‌زنی، چون تحمل شنیدن حقیقت عریان را نداری،
مگر نه؟ باید تلخی آن را از تو پنهان کنند. ترجیح می‌دهی زهر را با شکر
شیرین کنند تا مزه شربت بدهد. برای همین است که گاس وب را به تو ترجیح
می‌دهم، چون او با امور واهی سر و کار ندارد.»

خانم کیتینگ با شنیدن فریاد فرزندش، سراسیمه در را باز کرد.

تووهی با تشر گفت: «گم‌شوا! زن عقب عقب رفت و تووهی در را پشت
سر او بر هم کوفت.»

کیتینگ سرش را بلند کرد: «تو حق نداری با مادرم چنین رفتاری بکنی،
او در این میان تقصیری ندارد.»

«چه کسی کورتلند را طراحی کرد؟»

کیتینگ از جایش برخاست، به طرف کشو میزش رفت، تکه کاغذ مچاله
شده‌ای را بیرون آورد و آن را به طرف تووهی گرفت. قراردادش با رورک بود.

تووهی آن را خواند، سرفه خشکی کرد و به کیتینگ گفت:

«پیترو، یکی از کامل‌ترین موفقیت‌های من، علم کردن آدمی مثل تو بوده،

اما گاهی حالم از این جور موفقیت‌ها به هم می‌خورد.»

کیتینگ با چشمان تهی و پشت خمیده کنار میز ایستاده بود.

انتظار نداشتم که قرارداد کتبی، آن هم با امضاء او داشته باشی. پس این کاریست که برایت انجام داده، و تو هم در عوض برایش نه پیتر، من همه توهین هایم را پس می گیرم، تو مجبور بودی این کار را بکنی. مگر تو که هستی که بخواهی جبر تاریخ را عوض کنی؟ می دانی این تکه کاغذ چیست؟ کمال دست نیافتنی، رویای قرن ها، هدف تمامی مکتب های بزرگ فکری بشر. تو از او بیگاری کشیدی و او را گماشته خودت کردی. او برای تو کار کرده و تو دستاورد ها، پاداش ها، ثروت، شهرت و اسم او را از آن خودت کردی. من و امثال من به این چیز ها فقط فکر می کردیم و در باره آنها می نوشتیم، اما تو انجامش داری، تو آن را در عمل ثابت کردی. تمام فیلسوف ها از افلاطون گرفته تا آخرین فیلسوف قرن باید ممنون تو باشند. بله، همین جاست، روی همین کاغذ، همان اکسیر فلاسفه، برای تبدیل طلا به مس. من باید از این موضوع خیلی راضی باشم، اما هر چه باشد بالأخره من هم انسانم و دست خودم نیست، من راضی نیستم و دلم آشوب می شود. آن فیلسوف ها، افلاطون و آن دیگران واقعا در فکر تبدیل مس به طلا بودند و من از همان اول حقیقت را می دانستم. من با خودم روراست بوده ام، و روراست بودن با خود، سخت ترین نوع صداقت است؛ این همان چیزی است که همه تان از آن فرار می کنید و برای این گریختن حاضر به پرداخت هر بهایی هستید. پیتر، در این موقعیت من اصلاً سرزنشت نمی کنم، آخر این مشکل ترین کار هاست.

آنگاه با خستگی روی صندلی نشست، گوشه های کاغذ را با دو دست گرفته بود. گفت :

می خواهی بدانی چقدر مشکل است؟ بسیار خوب، به تو می گویم، در این لحظه دلم می خواهد این کاغذ را آتش بزنم، هر چه دلت می خواهد فکر کن.

من نمی‌توانم به خاطر احساسی که در این لحظه دارم به خود بیالم چون می‌دانم که فردا آن را برای دادستان خواهم فرستاد. رورک هرگز نخواهد دانست، اگر هم بداند برایش تفاوتی نمی‌کند. اما حقیقت این است که لحظه‌ای وجود داشته که دلم می‌خواست آن را بسوزانم.
با احتیاط کاغذ را تا زد و در جیب گذاشت.

کیتینگ مثل بچه گربه‌ای که به یک گلوله کاموا نگاه می‌کند، با سر حرکات او را تعقیب می‌کرد.

تووهی گفت: «تو حالم را به هم می‌زنی. خدای من، چقدر تو و آدم‌های متظاهری مثل تو حال مرا به هم می‌زنید! همه‌تان با من همراهی می‌کنید، از هر آنچه به شما یاد داده‌ام منفعت می‌برید، ولی شهامت اعتراف کردن، حتی پیش خودتان را هم ندارید و زمانی که حقیقت را می‌شنوید، جا می‌زنید. گمانم این هم در طبیعت ماهیت شماست، در واقع همین هم سلاح اصلی من است؛ اما خدای من! من هم گاهی خسته می‌شوم. دلم می‌خواهد گاهی از دست همه شما راحت شوم، ولی همه عمر باید به خاطر همین چیزها نقش بازی کنم، به خاطر آدم‌های حقیر و بد ذاتی مثل تو. برای اینکه از معقول بودن، وضعیت، وجدان و آرامش خیالی که ندارید دفاع کنم. این بهایی است که باید بابت رسیدن به هدفم پردازم، اما دست کم این را می‌دانم که آنچه را که به دنبالش هستم بهایی دارد و در مورد چیزی که می‌خرم و همینطور قیمتش، خودم را گول نمی‌زنم.»

«الزورت تو تو چه می‌خواهی؟»

«قدرت، پیتی.»

از طبقه بالا صدای پاکوبیدن می‌آمد، گویی کسی داشت طناب بازی می‌کرد. لوستر تکان خورد، کیتینگ بی‌اختیار نگاهی به سقف انداخت و دوباره رویش را به

طرف تووهی برگرداند، تووهی همچنان با بی تفاوتی لبخند می زد.

تو همیشه می گفتم کیتینگ جمله اش را نیمه تمام گذاشت.

من همیشه همین را می گفتم، دقیقاً همین را، خیلی هم واضح و آشکار می گفتم و اگر تو نمی شنیدی، تقصیر من نبوده. تو می توانستی بشنوی، ولی نمی خواستی. این نشنیدن ها از نظر من بهتر از کر بودن بوده است. من می گفتم که قصدم تسلط بر دیگران و حکومت کردن بر آنها است، درست مثل تمام راهنما ها و آموزگاران روحی و معنوی ام که قبل از من زندگی کرده اند، اما من از آنها خوش شانس تر بوده ام چون میراث من، ثمره تلاش های آنان بوده و بدین ترتیب این من هستم که شاهد به حقیقت پیوستن رؤیا های بزرگ آنها خواهم بود. امروز همه جا در اطرافم به وضوح شاهد تحقق این رویا ها هستم و به خوبی آنها را تشخیص می دهم، اما خوشم نمی آید، انتظار خوش آمدن را هم نداشتم. لذت بردن در تقدیر من جایی ندارد، رضایت را در حد توانم تجربه خواهم کرد. من حکومت خواهم کرد.

بر چه کسی ؟

بر تو، بر دنیا، تنها آن اهرم را باید پیدا کنم. اگر یاد بگیری که چگونه بر روح یک انسان مسلط شوی، آنوقت قادر خواهی بود بر تمام بشریت حکومت کنی. پیترو مسئله، روح انسان ها است، روح آنها. مسئله شلاق و شمشیر و توپ و تفنگ نیست. به همین دلیل امثال سزار ها، آتیلا ها و ناپلئون ها همگی یک مشت احمق بودند که دوام نیاوردند، ولی ما باقی می مانیم. پیترو، روح انسان ها چیز است که نمی شود بر آن فرمان راند مگر با شکستنش. باید در آن رخنه کرد؛ بله، باید در آن شکافی ایجاد کرد، دست در شکاف برد و آنوقت دیگر صاحب آن روح به تو تعلق خواهد داشت. در این صورت دیگر نیازی به شلاق نیست، چون او خودش شلاق را به دستت می دهد و از تو می خواهد که او را

بزنی. باید او را دگرگون کنی، آنوقت خود به خود کاری را انجام خواهد داد که تو می‌خواهی. از خودش بر ضد خودش استفاده کن. می‌خواهی بدانی چطور می‌شود این کار را کرد؟ فکر کن، ببین آیا من هیچگاه به تو دروغ گفته‌ام؟ ببین آیا همهٔ اینها را قبلاً نشنیده‌ای؟ چرا، ولی دلت نمی‌خواسته که بشنوی، تقصیر از خودت است، نه من. بله، چندین راه وجود دارد، یکی از این راه‌ها این است که به او احساس حقارت بدهی، کاری کنی که احساس کوچکی کند، کاری کنی که احساس گناه کند، باید شخصیت و آرزوهایش را بشکنی. البته این کار سختی است، زیرا بدترین شماها هم برای خودش ایده‌آل‌های ابلهانه‌ای دارد. شخصیت آنها را باید با تطمیع و فساد درونشان، خرد کرد، باید «خود» آنها را به دست خودشان از بین برد، باید آنها را به طرف هدفی که کمال را نابود می‌سازد، سوق داد. باید بی «خود» بودن و گذشتن از «خود» را ترویج کرد، باید به بشر گفت که این وظیفه اوست تا برای دیگران زندگی کند، باید به او گفت که هم‌نوع پرستی بالاترین فضیلت هاست؛ البته نه در گذشته و نه در آینده کسی نبوده و نخواهد بود که به این فضیلت دست یابد چرا که بند بند وجود هرکس با آن در جدال است، اما این مهم نیست، آنچه اهمیت دارد هدف تو است که با این اعمال به آن نزدیک و نزدیک تر می‌شوی. می‌دانی که چطور این اتفاق می‌افتد؟ بشر کم‌کم متوجه می‌شود که نمی‌تواند به ایثار کامل یا به آن فضیلتی که آن را به عنوان برترین فضیلت‌ها می‌شناخته، برسد و همین امر هم احساس حقارت و گناه را در او تشدید کرده و او را به بی‌ارزش بودن خودش مطمئن می‌سازد، و چون هدف متعالی‌اش قابل دستیابی نیست، بنابراین کم‌کم فکر ایده‌آل‌های دیگر را هم از سرش به در می‌کند و آرزو‌ها و ارزش‌های شخصی‌را به دور می‌افکند. کم‌کم مجبور می‌شود سنگ‌همان چیزی را به سینه بزند که در خود نمی‌بیند، آنوقت یک واعظ بی عمل می‌شود.

اما هیچکس نمی‌تواند با نیمه خوب و نیمه صادق بودن دوام بیاورد، حفظ تمامیت شخصی مبارزه‌ای بسیار مشکل است. او چگونه می‌تواند از چیزی که دیگر به مبتذل بودنش آگاهی یافته، نگهبانی و حراست کند؟ روحش احترام به خود را از دست داده و همینجاست که تسلیم می‌شود. او دیگر در دستان توست و از تو اطاعت می‌کند و از فرمانبرداری خود خشنود است، چون دیگر به خودش اطمینان ندارد. احساس سردرگمی، ناپاکی و عدم اطمینان به خود، باعث می‌شود به تو متکی شود. خب، این یک راهش است، راه‌های دیگری هم وجود دارند. روش دیگر این است که کاری کنی که حس اهمیت دادن به ارزش‌ها در او از بین برود؛ باید قابلیت تشخیص و شناخت عظمت بشری و راه رسیدن به آن را در او کشت. نمی‌شود بر انسان‌های بزرگ که شأن و منزلت والایی دارند، حکومت کرد. این نوع انسان‌ها اصلاً به درد ما نمی‌خورند. نباید منکر اصل عظمت شد، بلکه باید آن را از درون پاشید و منهدم نمود. آدم‌های بزرگ، نادر، غیرقابل نفوذ و استثنائی هستند. معیارهای موفقیت را باید به گونه‌ای تعریف کرد که نه تنها برای همه، بلکه حتی برای حقیرترین و بی‌لیاقت‌ترین آدم‌ها هم قابل دسترسی باشند؛ به این ترتیب نیروی محرکه تلاش در همه ما از کوچک و بزرگ، نابود و انگیزه پیشرفت، تعالی و کمال در انسان‌ها متوقف می‌گردد. باید به رورک خندید و پیترکیتینگ را تجلیل نمود تا بتوان معماری را از بین برد؛ باید لوییز کوک را تحسین کرد تا مبحث ادبیات برای همیشه تعطیل شود؛ باید آیکرا ستود تا تئاتر نابود شود، باید لنسلات کلاکی را بزرگ کرد تا مطبوعات از صفحه‌روزگار محو شوند، اما باید توجه داشت که نباید همه زیارتگاه‌ها را ویران کرد، زیرا در آن صورت همه وحشت زده خواهند شد، درستش این است که به جای آنها زیارتگاه‌هایی در تجلیل از آدم‌های متوسط‌الحال بسازی، به این ترتیب همه

زیارتگاه های بزرگان را ویران کرده‌ای، باید ارزش ها را محو کرد.
راه دیگری هم وجود دارد : تمسخر. با خنده و طنز می‌شود نابود کرد.
خنده وسیله شادمانی انسان هاست؛ باید یاد بگیری تا از آن به عنوان یک سلاح
استفاده کنی، سلاحی برای نابودی؛ چطور؟ خنده را به ریشخند مبدل کن، کار
آسانی است. باید به همه بگویی که همه چیز را به مسخره بگیرند. بگو که
بذله گویی و شوخ طبعی از صفات عالی بشر است، اجازه نده چیزی در روح و
ذهن بشر، مقدس باقی بماند، به این ترتیب دیگر حتی روحش هم برایش
احترام و تقدسی نخواهد داشت. اگر حرمت گذاشتن ها را نابود کنی، قهرمان ها
را هم نابود کرده‌ای. آدم آنچه را که محترم می‌شمارد، دست نمی‌اندازد.
زمانی که بتوانند همه چیز را دست بیندازند و هیچ چیز را جدی نگیرند، عبد و
عبید تو خواهند شد. حالا می‌رسیم به مهمترین روش ها؛ نباید به مردم اجازه
شادی داد. انسان های شاد نیازی به تو نخواهند داشت، انسان های شاد
خودکفا هستند و برای تو وقت ندارند. انسان های شاد افرادی آزادند، پس باید
شادی را از زندگی آنها گرفت. آنچه را که برایشان عزیز و با اهمیت است، از
آنها بگیر، هیچگاه اجازه نده آنچه را که می‌خواهند، داشته باشند، کاری کن که
فکر کنند داشتن امیال شخصی، امری پلید است. آنها را به جایی برسان که از
ادای واژه «می‌خواهم» احساس شرم و خجالت کنند. در این روش، نوعپرستی
خیلی به کارمان می‌آید. انسان های ناکام خود به خود به سراغت می‌آیند؛ آنها
به تو پناه می‌آورند تا از ناکامی های خودشان بگریزند. در طبیعت، خلاء جایی
ندارد و هر خلائی باید پر شود. روح انسان ها را خالی کن، آنوقت آن را با هر
چه که دلت بخواهد می‌توانی پر کنی. پیتز نمی‌دانم چرا اینقدر شوکه شده‌ای؟
این از قدیمی‌ترین روش هاست، کافیست به تاریخ نگاهی بیندازی، تمام مکتب‌های
اخلاقی از دورترین زمان ها همین را گفته‌اند. مگر همه آنها فدا کردن

لذت های شخصی را ترویج نمی کردند؟ مگر مضمون کلمات پیچیده و جورواجور آنها همین شعار واحد ایثار و انکار خود و نفس انسان نبوده؟ حرف حساب آنها را نفهمیدی؟ «رها کن، رها کن و تسلیم شو.» به حال و هوای اخلاقی روزگاران نظری بیانداز؛ تمام چیز های لذت بخش و شادی آور از استعمال سیگار گرفته تا عشق ورزی، از جاه طلبی گرفته تا سود جویی، همه یکسر مفسده و گناه محسوب می شوند. هر آنچه را که ثابت کنی باعث سرخوشی انسان هاست، گناه تلقی خواهد شد. می بینی به کجا رسیده ایم؟ توانسته ایم شادی را با احساس گناه پیوند دهیم. حالا دیگر گلوگاه بشریت زیر چنگال ماست و انسان ها را تحت تسلط داریم. بله، فرزندت را فدا کن، روی تخت خوابی از میخ دراز بکش، مرتاض شو، پایکوبی نکن؛ همه اینها گویای همان طرز فکر است. آدم های ابله گمان می کنند این چنین «تابو» هایی چرندیات قدیمی هستند، ولی یادت باشد که در پس هر چرندی هدفی نهفته است. تمام مکتب هایی که از خود گذشتگی را ترویج کرده اند، به قدرت رسیده و بر میلیون ها نفر سلطه یافته اند. صد البته نباید این حرفها را رک و پوست کنده تحویل مردم بدهی، بلکه باید آنها را در لفافه ای زیبا پوشانی. باید به مردم بگویی اگر آنچه را که مایه خوشی های زود گذر است رها کنند، به سرخوشی والاتری دست خواهند یافت. لزومی هم ندارد که گفتارت خیلی واضح و روشن باشد، می توانی از کلمات گنگ و پیچیده ای استفاده کنی، مثل: «هماهنگی کیهانی»، «روح جاودانی»، «اهداف الهی»، «نیروانا»، «بهشت»، «برتری نژادی»، «دیکتاتوری پرولتاریا». پیترو هدف، تباهی و از هم پاشیدگی درون است، این از قدیمی ترین شیوه هاست. قرن هاست که این نمایش مضحک ادامه داشته

1- Taboo

و هنوز هم که هنوز است مردم را جلب می‌کند. امتحانش ساده است، کافیست به خطیبان حرفه‌ای گوش دهی، اگر شنیدی حرف از فداکاری و ایثار می‌زنند، به سرعت فرار کن، در برو، چنان فرار کن که گویی از طاعون می‌گریزی. بین، منطق می‌گوید که هر کجا صحبت از ایثار است، حتماً یک نفر آنجا ایستاده تا پیشکش‌ها و اعانات حاصل از این ایثارگری‌ها را جمع‌آوری کند؛ هر کجا صحبت از خدمت است، یک نفر آنجا هست تا به او خدمت کنند؛ کسی که در مورد فداکاری حرف می‌زند، دارد از بردگی و برده‌داران می‌گوید و هم او می‌خواهد که ارباب باشد. ولی اگر کسی را دیدی که می‌گوید باید شادمان و خوشحال باشی و می‌گوید شادمانی حق طبیعی توست و می‌گوید اولین وظیفه‌ای که داری، وظیفه تو نسبت به خودت است؛ آنوقت با فردی مواجه هستی که به دنبال تسلط بر روح تو نیست. این آدم کسی است که توسط تو تطمیع نمی‌شود و منافعش را از طریق تو به دست نمی‌آورد. اما درمقابل، شماها وقتی چنین شخصی را می‌بینید، چه می‌کنید؟ فریاد می‌زنید که او هیولایی خودخواه و خودپرست است. به این طریق است که این خیمه شب بازی‌ها قرن‌ها ادامه یافته و نمایش در امنیت کامل اجرا می‌شود. حتماً متوجه شده‌ای که من از منطق حرف زدم، خب پس باید مواظب باشی. منطق حربۀ مردم در برابر توست، پس باید این حربه را از آنان بگیری، چطور؟ با زیرکی، نباید منطق را انکار کنی، هیچ چیز را نباید کاملاً انکار نمود، اگر این کار را کردی، دستت رو می‌شود. نگو که منطق چیز پلیدی است - البته بعضی این کار را کرده‌اند و به موفقیت‌هایی هم رسیده‌اند - اما بهتر است بگویی که دلیل و منطق محدودیت خاص خودش را دارد، بگو که چیزی ورای منطق وجود دارد، و آنگاه که از تو می‌پرسند چه چیزی؟ لازم نیست خیلی واضح و روشن آن را توصیف کنی. در تشریح آن، حرفها و بحث‌های پایان‌ناپذیر و فراوانی وجود

دارند؛ «غریزه»، «احساس»، «الهامات»، «شهود»، «ماتریالیزم دیالکتیک»، و اگر کسی مچت را گرفت و ادعا کرد که مکتب گنگ و نامفهومی است، می‌توانی در جوابش بگویی که چیز هایی هستند که بالا تر از حد درک و شعور بشری قرار دارند، چیز هایی ورای مفهوم و منطقی. به این ترتیب تو همیشه برای پاسخگویی آماده‌ای و جوابی داری که به او بدهی؛ به او می‌گویی که همیشه نباید فکر کرد، بلکه گاهی هم باید حس کرد، باید معتقد بود. زمانی که منطقی را به حالت تعلیق درآوردی، آنوقت همه کار می‌توانی بکنی، می‌توانی مردم را در هر مسیری که مایل باشی پیش ببری، دیگر مردم در دستان تو هستند. مگر می‌شود به آدم‌های متفکر حکم راند؟ نه، ما نیازی به متفکرین نداریم.

کیتینگ روی زمین نشسته و به کمد تکیه داده بود. احساس خستگی می‌کرد و پا هایش را زیر بدنش تا کرده بود. نمی‌خواست از کنار کمد تکان بخورد، با تکیه دادن به آن احساس امنیت به او دست می‌داد، گویی که کمد هنوز از نامه‌ای که به تووهی تسلیم کرده بود، محافظت می‌نمود.

پیترو همه اینها را شنیده‌ای. ده سال تمام شاهد بوده‌ای که چطور همه این ترغندها را به اجرا گذاشته‌ام. اگر دقیق شوی می‌بینی که در سراسر دنیا همین روش‌ها به کار گرفته می‌شوند، پس چرا اینقدر مشمئز شده‌ای؟ تو حق نداری آن گوشه بنشیننی و با احساس برتری که از یکه خوردن نصیبت شده، به من خیره شوی. تو خودت بخشی از این نمایش هستی، تو سهمت را گرفته‌ای و باید به بازی ادامه دهی. تو می‌ترسی با عواقب کار مواجه شوی، ولی من ترسی ندارم. به تو می‌گویم که عاقبت به کجا خواهیم رسید؟؛ به دنیای آینده، همان دنیایی که خواسته من است، دنیایی سرشار از اطاعت و همبستگی، دنیایی که اندیشه هیچکس متعلق به خودش نخواهد بود، بلکه تفکر او تلاشی خواهد بود برای حدس‌زدن افکار همسایه که او هم اندیشه‌ای از خودش

ندارد و تنها فکرش تلاشی جهت حدس زدن افکار همسایه بعدی است که او هم اندیشه و نظری ندارد و داستان به همین ترتیب ادامه خواهد یافت. پیترو، این روال دنیای آینده ماست که در آن همه با همه موافق خواهند بود. در چنین دنیایی هیچکس علائق شخصی نخواهد داشت، بلکه تمامی کوشش‌ها در راه ارضاء علائق همسایه‌ای است که خود علائقی به جز ارضاء علائق دیگری ندارد این روند در همه دنیا جاری خواهد شد. همه خدمتگزار یکدیگر خواهند بود. در چنین دنیایی آدم‌ها برای کار کردن انگیزه معصومانه پول را نخواهند داشت، بلکه انگیزه آنها هیولای بدون سری به نام اعتبار خواهد بود، یعنی تأیید دیگران، نظرات و افکار مثبت سایرین - آن هم افکار دیگرانی که حق داشتن نظر و عقیده شخصی را ندارند. هشت پایی که تنها شاخک‌های حسی است، ولی مغز ندارد. قضاوتی وجود نخواهد داشت، هر چه هست فقط آراء عمومی است. میانگینی که از جمع صفرها به دست می‌آید، زیرا هیچگونه فردیتی مجاز نخواهد بود. دنیایی که موتورش از کار افتاده و تنها به واسطه قلبی واحد کار می‌کند، قلبی که با دست پمپاژ می‌شود، با داستان من و داستان عده‌ای معدود، عده‌ای بسیار معدود که همانند من هستند، کسانی که به خوبی می‌دانند رگ خواب شما آدم‌های بزرگ متوسط‌الحال کجاست؟ شما متوسط‌الحال‌هایی که وقتی حقیر و کوچک و معمولی و متوسط خواندیمتان، هیچ اعتراضی نکردید، شما‌ها که نه تنها این القاب را پذیرفتید، بلکه حتی از آنها خوشتان هم آمد. بله، شما آدم‌های کوچک در حالیکه بر تاج و تخت‌های اعطایی ما نشسته‌اید، در انتظار حکم ما خواهید ماند. بدین ترتیب تمام فرمانروایان گذشته به ما رشک خواهند برد. آیا می‌دانی در فرهنگ لغات ما متضاد «من» چیست؟ «مبتذل»، حکومت مبتذل‌ها، ولی حتی مبتذل‌ها هم باید به وسیله شخصی و از جایی پا بگیرند. بانی این پا گرفتن ما خواهیم بود، و از

این فرمانبرداری ها غرق در لذت خواهیم شد، اطاعتی بی حد و حصر و نامحدود، آن هم از سوی مردمی که به جز تسلیم و انقیاد، چیز دیگری را نیاموخته‌اند. ما به این کار عنوان «خدمت» می‌دهیم و در ازای آن به افراد زیادی مدال خوش خدمتی اعطا خواهیم کرد، و شما از سر و کول یکدیگر بالا خواهید رفت تا بیشتر و بهتر از دیگری اظهار اطاعت و بندگی کنید. در چنین دنیایی هیچ وجه تمایز و یا معیار دیگری برای دستاورد های شخصی وجود نخواهد داشت. اصلاً می‌توانی هاوارد رورک را در چنین دنیایی مجسم کنی؟ نمی‌توانی؟ پس دیگر وقتت را برای پرسش های احمقانه تلف نکن. هر آنچه که نشود بر آن حکم راند، باید برود، و اگر گاه گاهی هم موجود عجیب‌الخلقه‌ای برای متولد شدن پافشاری کرد، مطمئن باش که بیش از دوازده سال دوام نخواهد آورد. درست زمانی که مغزش شروع به فعالیت کند، فشار را حس کرده و منفجر خواهد شد، فشار وارده بر خلاء. می‌دانی عاقبت حیوانات زیر دریا که به سطح آب می‌آیند و با نور خورشید مواجه می‌شوند چیست؟ این عاقبت امثال رورک است؛ و بقیه شما، همه، لبخند زنان اطاعت خواهید کرد. متوجه شده‌ای که ابله ها همیشه می‌خندند؟ اولین اخمی که در چهره انسان پدیدار می‌شود، اولین نشانه خداست بر پیشانی او؛ نشانه تفکر. ولی ما در دنیای آینده‌مان نه تفکری خواهیم داشت و نه خدایی، آنچه می‌ماند آراءمشتی چهره‌خندان است، یک سری اهرم های اتوماتیک که همه مشغول بله بله گفتن هستند. حالا اگر کمی با هوش تر بودی - مثلاً مثل همسر سابقت، حتماً می‌پرسیدی : خب برسرشما فرمانروایان چه می‌آید؟ سر من، الزورت مانکتون تووهی؟ و من جواب می‌دادم : بله، حق داری این پرسش را بکنی. ولی من هم چیزی بیشتر از تو نمی‌دانم؛ هدف من فقط حفظ رضایت توست؛ هدف من دروغ گفتن به تو؛ تملق و تحسین و بادکردن توست. کار من سخنرانی در باره مردم و صرفه و

صلاح عمومی است. پیتر، دوست بیچاره من! من بزرگترین دشمن منفس پرستی، هستم که تا به حال شناخته‌ای. من حتی از تو هم که مجبورت کردم روحت را بفروشی، استقلال کمتری دارم. تو حداقل از مردم استفاده کردی تا از آنها چیزهایی را بگیری که برای خودت می‌خواستی، اما من هیچ چیزی برای خودم نمی‌خواهم. من فقط به خاطر کاری که می‌توانم با خود آنها بکنم، از مردم استفاده می‌کنم. این تنها عملکرد و تنها مایه رضایت خاطر من است. من هیچ هدف محرمانه‌ای ندارم، من به دنبال قدرت هستم، دنیای آینده‌ام را می‌خواهم؛ دنیایی که همه برای همه زندگی می‌کنند، همه ایشار می‌کنند و هیچکس نفعی نمی‌برد، همه رنج می‌کشند و هیچکس لذتی نمی‌برد. جلوی پیشرفت گرفته می‌شود، همه درجا می‌زنند، همه راکد می‌مانند. در رکود، تساوی هست. همگان در اختیار اراده عمومی قرار می‌گیرند؛ بردگی عالمگیر. حتی شان و منزلتی هم در کار نیست، برده برده‌ها، یک دایره بزرگ و درعین حال تساوی کامل. این دنیای آینده است.

الزورت تو

من، چی؟ دیوانه‌ام؟ می‌ترسی این کلمه را بگویی؟ دیوانه؟ به دور و برت نگاه کن، هر روزنامه‌ای را که می‌خواهی بردار و عنوان هایش را بخوان، مگر همه آنچه را که گفتم به وقوع نپیوسته؟ اروپا به دام افتاده و ما هم افتان و خیزان در پی او می‌رویم. همه حرفهای من در یک کلمه خلاصه می‌شوند: «اصول اشتراکی». مگر این همان معبود قرن ما نیست؟ با هم عمل کردن، با هم : کر کردن، با هم حس کردن. متحد شدن، موافق بودن، اطاعت کردن. اطاعت کردن، خدمت کردن، ایشار. اول باید تفرقه بیندازی تا فتح کنی و بعد متحد کنی تا حکومت کنی. ما بالأخره این مسئله را کشف کردیم. آن امپراطور روم را به یاد داری که می‌گفت آرزو دارد بشریت یک‌گردن داشت

تا او می‌توانست آن را بشکند؟ چقدر مردم در طی قرون به این حرف او خندیدند، اما خنده نهایی از آن ما خواهد بود. ما آنچه را که او نتوانست، انجام خواهیم داد. ما به مردم یاد دادیم که متحد شوند، به این ترتیب یک گردن آماده برای قلاده‌مان داریم. ما کلمه جادویی «جامعه اشتراکی» را کشف کردیم. اروپا را ببین، احمق دیوانه! نمی‌توانی پشت پرده را ببینی و لب مطلب را بفهمی؟ مرام یک کشور این است که فرد حق و حقوقی ندارد، بلکه این جمع است که محق است؛ فرد را پلید و توده را خدا می‌شناسد، هیچ فضیلت و انگیزه‌ای را به استثناء خدمت به توده زحمتکشان و پرولتاریا محترم نمی‌شمارد. این یک نوع است، حالا از نوعی دیگر می‌گوییم: مرام کشور دیگر این است که فرد حق و حقوقی ندارد و مملکت صاحب حق است، آنجا فرد را پلید و نژاد را خدا می‌شناسند و هیچ فضیلت و انگیزه‌ای را به جز خدمت به نژاد بشر محترم نمی‌شمارند. خب، مزخرف می‌گوییم؟ مگر این واقعیت در دو قاره از کره ما اتفاق نیفتاده؟ حواست به نهضت گاز انبری باشد، اگر از یک مدل خسته شوی، بلافاصله تو را به طرف مدل دیگری سوق می‌دهیم و همینطور تو را پاس خواهیم داد. درها را بسته‌ایم؛ سکه را خودمان ضرب کرده‌ایم، هر طور بچرخد چرخیده، در واقع هر دو روی این سکه یک چیز است و آن هم مرام اشتراکی است؛ یعنی با مکتبی که فرد را سلاخی می‌کند به جنگ مکتبی می‌رویم که آن هم فرد را سلاخی می‌کند. باید روحت را به شوراها تسلیم کنی و یا آن را در اختیار رهبری بگذاری. فرقی نمی‌کند در هر صورت باید روحت را تسلیم کنی؛ بدهی، بدهی، بدهی. پیترو، شیوه و روش من این است: زهر، همان نوشدارو و همان پادزهر است. می‌توانی حواشی مطلب را بزک کنی، اما باید هدف اصلی را نگه داری. می‌توانی به موجودات بی‌شعور حق انتخاب بدهی و بگذاری کمی هم کیف کنند، اما فراموش نکن که هدف اصلی تو، نابودی فرد است. روح بشر را

نابود کن و آنوقت بقیه چیزها به طور اتوماتیک و خود به خود سر جایشان قرار می‌گیرند. به دنیا نگاهی بینداز و آنوقت بگو که آیا باز هم فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟

کیتینگ با حالتی مطیع انتظار می‌کشید، صدا قطع شده بود و تنها کاری که از او بر می‌آمد انتظار دوباره شنیدن آن بود.

تووهی به عنوان ختم جلسه بر دسته صندلی کوفت، آنگاه از جا برخاست و با لحنی جدی گفت: «ممنونم پیتر، مشکل می‌شود صداقت را ریشه کن کرد. من همه عمر برای جمعیت‌های بسیاری نطق کرده‌ام، ولی این سخنرانی امشبم از آنهایی بوده که هیچوقت موقعیت ایراد و ابرازش را نداشته و نخواهم داشت.»

کیتینگ سرش را بلند کرد، پیش درآمدی از ترس و وحشت در صدایش موج می‌زد:

«نرو الزورت.»

تووهی بالای سرش ایستاده بود و می‌خندید.

«پیتر من پاسخم را گرفتم. این حالت تو دقیقاً گفته‌های مرا تأیید می‌کند. تو، تویی که به خوبی مرا می‌شناسی؛ تویی که کاملاً می‌دانی که هستم و چه کارهایی برایت انجام داده‌ام. ابهامی هم برایت باقی نمانده و هیچ تفسیر و هم‌انگیز و خیال‌گونه‌ای هم از فضیلت‌ها نداری، اما باز هم نمی‌توانی مرا ترک کنی. تو هیچگاه مرا ترک نخواهی کرد، اصلاً قدرت این کار را نداری. تو به خاطر هدف‌ها و آرزوهای اطاعت کرده‌ای و بعد از این هم بدون اینکه هدفی برایت باقی مانده باشد همچنان از من اطاعت خواهی کرد، می‌دانی چرا؟ چون از این به بعد فقط به درد همین کار می‌خوری و نه چیزی

این یک بوته آزمایش است. نحوه برخورد ما با این موضوع نشان دهنده این مطلب خواهد بود که ما چگونه انسان هایی هستیم. در رویارویی با شخص هاوارد رورک ما باید خودخواهی ها و فردگرایی های ضد اجتماعی را که طلسم های دنیای نوین ما هستند بشکنیم. ماجرای کورتلند فرصتی بوده تا عواقب این فردگرایی و منیت ها را به خوبی مشاهده کنیم. همانطور که در شروع مقاله آمده، هم اکنون مدارکی - که در این مقطع نمی توانیم آنها را افشا کنیم - در اختیار دادستان قرار دارد که گناهکار بودن رورک را بی پرو و برگرد به اثبات می رساند. ما، توده مردم، عدالت را فریاد می زنیم. عدالت باید اجرا شود.

این قسمتی از مقاله ای بود که در ستون «صدایی کوچک» روزنامه بنر در اواخر ماه مه چاپ شد. گیل واینند در راه فرودگاه به خانه آن را خواند. برای بازیافتن قرار داد سه میلیون دلاری که یکی از مشتریانش به تازگی آن را لغو کرده بود، به شیکاگو رفته و پس از دو روز تلاش نا موفق به نیویورک باز می گشت. در فرودگاه روزنامه ای خرید و وقتی مقاله را خواند با تعجب به بالای صفحه نگاه کرد تا ببیند این کدام روزنامه نیویورک است که چنین مقاله ای را چاپ کرده؟ روزنامه خودش بود.

به جلو خم شد و به راننده گفت او را به دفتر روزنامه ببرد. تا نزدیکی ساختمان بنر، صفحه اول روزنامه همچنان روی زانوانش قرار داشت.

به محض ورود به ساختمان، متوجه جو خاصی شد که بر همه جا سایه افکنده بود: نگاه دو خبرنگاری که از آسانسور بیرون آمدند، حالت آسانسورچی که سعی می‌کرد به او خیره نشود، دست از کار کشیدن گروهی که در ورودی اتاق مشغول کار بودند، خاموش شدن صدای ماشین های تحریر؛ همه چیز حکایت از نوعی انتظار داشت، گویی همه منتظر بودند.

در وهله اول کمی شوکه شد، زیرا حالت انتظار حاکم بر محل، نتیجه نگرانی کارکنانش از واکنش او در مقابل الزورت تووهی بود، اما او دیگر وقت فکر کردن به عکس العمل هایش را نداشت، دیگر حواسش به هیچ چیز نبود، تنها حس می‌کرد تمام عضلات صورتش به هم پیچیده و فشار سنگینی بر جمجمه، فک و دندان هایش وارد می‌آورد و می‌دانست که باید این فشار را خنثی کند.

به دفتر کارش رفت، با هیچ کس سلام و علیک نکرد. الوا اسکارت با پشت خمیده روی صندلی نشسته بود، گردنش باند پیچی شده و گونه هایش گل انداخته بودند. واینند در میانه اتاق ایستاد، افرادی که بیرون اتاق بودند نفس راحتی کشیدند. واینند به نظر آرام می‌آمد، ولی الوا اسکارت او را خوب می‌شناخت، بریده بریده گفت: "گیل، من اینجا نبودم، دو روز است که سر کار نیامده‌ام. لارنژیت داشتم گیل، از دکترم پرس. من اینجا نبودم، همین چند دقیقه پیش از رختخواب بیرون آمدم، قیافه‌ام را ببین، تب چهل درجه دارم، دکتر اجازه نمی‌داد از جایم بلند شوم، ولی من گیل، منظورم این است که اینجا نبودم، اینجا نبودم!"

مطمئن نبود که واینند گفته هایش را می‌شنود، اما واینند گذاشت حرفهایش را تا انتها بگوید، به ظاهر طوری گوش می‌داد که گویی صداها را با تأخیر می‌شنود. پس از چند لحظه پرسید:

"چه کسی مسئول بخش تحریریه بود؟"

..... الن ۱ و فالک ۲.

« هاردینگ ۳، الن، فالک و تووهی را اخراج کن. هاردینگ را باز خرید کن، ولی تووهی را نه. می‌خواهم هر چهار نفر آنها ظرف پانزده دقیقه بیرون از این ساختمان باشند.»

هاردینگ سردبیر، فالک ویرایشگر و الن مسئول تحریریه و چاپ بود؛ همگی بیش از ده سال بود که برای روزنامه کار می‌کردند. سنگینی این دستور برای اسکارت چنان بود که گویی خبر عزل رئیس جمهور، نابودی شهر نیویورک به واسطه یک شهاب سنگ و فرو رفتن ایالت کالیفرنیا در اقیانوس آرام را به طور ناگهانی و در یک زمان شنیده‌باشد، فریاد زد: «گیل ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم!»

«از اینجا برو بیرون.»

و اسکارت بیرون رفت.

واینند دگمه روی میزش را فشار داد و در پاسخ صدای لرزان منشی گفت:

«به هیچ کس اجازه ورود به دفتر مرا نمی‌دهی.»

«اطاعت آقای واینند.»

دگمه دیگری را فشرد و به مدیر توزیع گفت:

«می‌خواهم تمام نسخه‌های روزنامه را از گوشه و کنار شهر جمع‌آوری

کنی.»

«آقای واینند برای این کار خیلی دیر شده! اکثر نسخه‌ها.....»

«گفتم متوقفش کن.»

«چشم آقای واینند.»

دلش می‌خواست سرش را روی میز بگذارد، آرام بگیرد و استراحت کند.

1- Allen

2- Falk

3- Harding

اما تنها مسئله این بود که به نوعی استراحت نیاز داشت که وجود خارجی نداشت؛ استراحتی بیش از خواب، بیش از مرگ، استراحتی که تنها از طریق هرگز به دنیا نیامدن و زندگی نکردن ممکن بود، گویی به این ترتیب می‌خواست عمداً با خودش لج کند، زیرا فشار طاقت فرسایی که در جمجمه‌اش حس می‌کرد، دقیقاً عکس این را می‌گفت، یعنی آنکه باید برمی‌خاست و کاری می‌کرد، اما این حس آن چنان قوی بود که او را فلج کرده بود. به دنبال کاغذ گشت، یادش نمی‌آمد کاغذهای سفید را کجا می‌گذاشت. باید سرعت عمل به خرج می‌داد، باید سرمقاله‌ای در تضعیف و مقابله با آن مقاله منتشر شده می‌نوشت، اجازه نداشت حتی یک دقیقه را هم به هدر دهد.

با اولین کلمه‌ای که روی کاغذ نوشت، تمامی آن فشارها از میان رفتند. همانطور که دستش به سرعت بر روی کاغذ حرکت می‌کرد، اندیشید که چه قدرتی در پس کلمات نهفته است! این قدرت در مرحله بعدی به خواننده‌ها منتقل می‌شد، ولی اینک در اختیار کسی بود که می‌بایست لغات و کلمات مناسب را می‌یافت، قدرتی التیام دهنده، یک راه حل، درست مثل شکستن یک مانع. فکر کرد شاید آن رمز اصلی که اولین گنجینه و مخزن و جوهر زندگیست و دانشمندان موفق به کشفش نشده‌اند، همان چیزی است که هنگام تبدیل یک فکر به واژه‌ها و الفاظ، اتفاق می‌افتد.

صدای غرش ماشین‌های چاپ را می‌شنید و ارتعاش دیوارهای دفتر و کف اتاق را حس می‌کرد. ماشین‌ها در حال چاپ صفحات روزنامه عصر بودند، روزنامه‌ای کوچکتر به نام کلاریون^۱. با شنیدن صداها لبخندی بر لبانش نشست، دست‌هایش با سرعت بیشتری به حرکت درآمدند، گویی صداها

1- Clarion

نیروی تازه را در انگشتانش تزریق می‌کردند.

دیگر از واژه «ما» که به طور معمول در سرمقاله هایش به کار می‌گرفت، استفاده نکرد، نوشت: «...» و اگر خوانندگان من و یا دشمنانم بخواهند در مورد حادثه های اخیر ریشخندم کنند، آن را می‌پذیرم و به عنوان پرداخت غرامت دینی که بر عهده دارم قبولش می‌کنم.

فکر کرد: این قلب ساختمان است که می‌طپد. ساعت چیست؟ آیا این صدای طپش از ساختمان است یا از قلب خودم؟ یک بار پزشکی گوش‌ی را به من داد و گذاشت تا صدای قلبم را بشنوم، درست همینطور بود، درست مثل همین صدا؛ دکتر گفت که خیلی سالم و سر حال هستم و سال های سال عمر خواهم کرد... سال های... سال... سال...

طی سال ها آدمی هرزه و حقیر را به خوانندگان قالب کرده‌ام و تنها عذر و بهانه‌ای که برای این کار داشتم، توانمندی معنوی او بود. هنوز هم جامعه را تا به آن پایه خوار و خفیف نمی‌دیدم که وجود این شخص را خطرناک بپندارم و هنوز هم آنقدر احترام برای هم‌نوعانم قائم که بتوانم بگویم الزورت تووهی نمی‌تواند تهدیدی باشد.

... می‌گویند صدا ها از زمین نمی‌رویند، بلکه در فضا جا به جا شده و حرکت می‌کنند، پس صربان قلب انسان ها چه می‌شود؟ تعداد این ضربان در طول پنجاه و شش سال عمر چقدر است؟ آیا می‌شود آنها را در مخزنی جمع کرد و دوباره مورد استفاده قرار داد؟ اگر می‌شد صدای این همه طپش را منتشر کرد، آیا نتیجه‌اش شبیه به صدای همین ماشین های چاپ نبود؟

اما من او را تحت حمایت روزنامه‌ام قرار دادم و اکنون در عصر نویسی که جزای عمومی و مردمی می‌تواند حرکتی تحقیر آمیز و غریب قلمداد شود، خود را به این مجازات و عقوبت محکوم می‌سازم.

صدای قطرات خیلی کوچک شنیده نمی‌شوند. در این پنجاه و شش سال هر صدایی قابل شنیدن بود. علامات روی کاغذ، ویرگول نبودند، بلکه هر کدامشان به قاطعیت یک نقطه بودند. نقطه های زنجیر وار که روی کاغذ جمع می‌شدند تا دستگاه های چاپ را تغذیه کنند. نه، پنجاه و شش سال نبوده، سی و یک سال بوده، آخر بیست و پنج سال اول در آماده سازی سپری شد. بیست و پنج ساله بودم که اولین پرچم روزنامه را بر سر در ساختمان افراشتم، ناشرین معمولاً اسم نشریه را تغییر نمی‌دهند، ولی من این کار را کردم؛ نیویورک بنر، پرچم گیل واینند ...

من از یکایک افرادی که سال ها این روزنامه را خوانده‌اند، پوزش می‌طلبم.

خیلی سالم و سرحال. هر چه از من است، سالم است. باید آن پزشک را پیدا کنم و به اینجا بیاورم تا صدای ماشین ها را بشنود، حتماً لبخندی از سر رضایت خواهد زد. پزشکان، عاشق نمونه های سالم هستند، چرا که به ندرت به تورشان می‌خورد. باید این نمونه را نشان بدهم، باید بشنود، چون این سالمترین صدایی است که تا به حال شنیده، و بعد خواهد گفت که بنر سال های سال عمر خواهد کرد؛ سال های سال

در باز شد و الزورت تووهی به درون آمد.

واینند بدون اعتراض گذاشت طول اتاق را بپیماید و نزدیک میزش برسد. فکر کرد آنچه حس می‌کند، حس کنجکاو است، کنجکاو از آن جهت که الزورت تووهی هنوز در ساختمان بنر بود، زیرا الزورت تووهی به رغم تمامی دستورات اکیدی که داده، توانسته بود اجازه ورود به دفترش را پیدا کند، زیرا الزورت تووهی می‌خندید.

آقای واینند آمده‌ام اجازه مرخصی بگیرم.

چهره‌اش متین بود و هیچ نشانه‌ای از خیرگی در آن دیده نمی‌شد، به هنرمندی می‌مانست که می‌داند زیاده روی منجر به شکست می‌شود و پیروزی نهایی با عادی و بهنجار بودن به دست می‌آید.

و در ضمن آمده‌ام بگویم که روزی باز می‌گردم، سر همین کارم و برای نوشتن همین ستون و در همین ساختمان. در این فاصله شما فرصت خواهید داشت به ماهیت اشتباهی که مرتکب شده‌اید پی ببرید. باید ببخشید، می‌دانم که گفتنش جالب نیست، ولی سیزده سال است که منتظر چنین روزی بوده‌ام و در نتیجه حق دارم پنج دقیقه به خودم پاداش بدهم. خوب، که اینطور آقای واینند؛ حس مالکیت در شما خیلی قوی بوده و شما هم عاشق مایملکتان بوده‌اید، ها؟ آیا هیچگاه فکر کرده‌اید که این دارائی‌ها بر چه پایه‌ای بنا شده‌اند؟ آیا برای تحکیم شالوده آن کاری کرده‌اید؟ نه، چرا که شما مردی اهل عمل بوده‌اید و انسان‌های اهل عمل تنها روی ارقام و حساب‌های بانکی و مستغلات و قراردادها و سهام منقوش بر کاغذهای طلاکوب حساب می‌کنند. انسان‌های اهل عمل کاری به کار ما روشنفکران خیالاتی ندارند و اجازه می‌دهند تا ما به کار خود سرگرم باشیم، تا طلای گوشه کاغذ را تجزیه کنیم و بفهمیم ماهیت و منشاء این طلا چیست و از کجاست. آدم‌های اهل عمل دوست دارند بهترین لقمه غذا را خودشان نوش جان کنند و کارهای کوچک و جزئی را به دست ما بسپارند؛ کارهایی مثل تئاتر، سینما، رادیو، مدارس، نقد‌های ادبی و معماری، تا ما با این مسائل جزئی و بی‌اهمیت سرگرم و خاموش باشیم و آنها هم پول در بیاورند. پول، قدرت می‌آورد، مگر نه آقای واینند؟ پس شما به دنبال کسب قدرت بوده‌اید؟ قدرتی که بر مردم حاکم شوید؟ آخ از دست شما آماتورهای بینوا! شما هیچوقت در پی ماهیت هدف و جاه‌طلبی خود نبوده‌اید، وگرنه حتماً می‌فهمیدید که اصلاً با

کارهایی که کرده‌اید تناسبی ندارید. شما نه از روش‌های موجود می‌توانستید استفاده کنید و نه به دنبال نتایج به دست آمده بودید، شما هرگز آنقدر پست نبوده‌اید؛ بله، باید به این موضوع اعتراف کنم، آخر نمی‌دانم کدام یک بدتر است؛ پستی یا حماقت، برای همین هم هست که می‌گویم باز خواهم گشت و آن روز، روزی که برگردم خودم گرداننده این روزنامه خواهم بود.
واینند به آرامی گفت:

بله اگر باز گشتی؛ ولی فعلاً از اینجا گمشو!

اتحادیه کارکنان واینند دست به اعتصاب زد، افراد بی‌شمار دیگری هم که عضو اتحادیه نبودند به اعتصاب کنندگان پیوستند، اما کارکنان بخش چاپ بر سر کار هایشان باقی ماندند.

واینند تا آن روز هیچگاه به اتحادیه نیاندیشیده و به آن اهمیتی نداده بود. حقوق و مزایایی که او به کارکنانش می‌داد، از تمامی روزنامه‌داران دیگر بیشتر بود. سابقه نداشت هیچیک از کارکنانش ادعا یا شکایتی مادی از او داشته باشند. اگر کارمندانش دلشان می‌خواست دور هم جمع شوند و به چند سخنرانی گوش کنند، مسئله‌ای نبود و دلیلی برای دلواپسی نمی‌دید. یک بار دومینیک سعی کرد به او هشدار دهد: "گیل این حق طبیعی مردم است که دور هم جمع شوند و در مورد دستمزدها و ساعات کاری صحبت کنند، این کاملاً عادی است، اما در سازمان تو که خبری از این جور صحبت‌ها نیست، بهتر است حواست را کمی جمع کنی." و او در پاسخ گفته بود: "عزیزم چند بار باید از تو خواهش کنم که به مسائل روزنامه کاری نداشته باشی؟"

واینند هیچگاه به خود این زحمت را نداده بود که بداند چه کسانی عضو این اتحادیه هستند، و تازه حالا می‌فهمید که اگر چه تعداد اعضا زیاد نبوده، اما

همگی از افراد کلیدی سازمانش به حساب می‌آمده‌اند. این عده، از مدیران اجرایی رده بالا نبودند، بلکه از کارمندان یک رده پایین تر به حساب می‌آمدند، کسانی که با دقت بسیار انتخاب شده و بیشترین مقدار کار نیز توسط آنها به انجام می‌رسید؛ آچار فرانسه های سازمانش همه عضو اتحادیه بودند. به پرونده های آنان نگاهی انداخت و متوجه شد که همگی ظرف هشت سال اخیر بنا به توصیه آقای تووهی استخدام شده‌اند.

افراد غیر عضو اتحادیه دلایل گوناگون برای اعتصاباتشان داشتند. برخی از واینند متنفر بودند و عده‌ای دیگر قادر به حل‌جی اوضاع نبودند و فقط از اینکه تنها بمانند می‌ترسیدند. روزی یکی از آنان که مرد کوچک اندام و کم‌رویی بود، وسط راهرو جلوی او را گرفت و فریاد زد: "عزیز جان مطمئن باش برمی‌گردیم، ولی آن روز ساز دیگری خواهیم زد." برخی با اجتناب از رویارویی با او، کارشان را ترک کردند و عده‌ای نیز ظواهر امر را حفظ کرده و کوشیدند چندان خود را به مخاطره نیندازند: "آقای واینند واقعا از این کار نفرت دارم، باور کنید من اصلا با اتحادیه کاری نداشتم، اما اعتصاب، اعتصاب است و نمی‌توانم اعتصاب شکنی کنم." آقای واینند حقیقتاً نمی‌دانم چه کسی درست می‌گوید و چه کسی غلط. فکر می‌کنم الزورت کلک کثیفی زد و هاردینگ هم حق نداشت به او مجوز این کار را بدهد، اما در این دوره و زمانه آدم گیج می‌شود و نمی‌داند حق با کیست، ولی یک چیز را می‌دانم و آن هم اینست که در صف اعتصابیون ظاهر نخواهم شد.

خواسته اعتصاب کنندگان دو چیز بود: بازگشت چهار نفر اخراجی و استخدام مجدد آنها، و تغییر موضع روزنامه بنر نسبت به مسئله کورتلند. هاردینگ، سردبیر روزنامه طی مقاله‌ای که در روزنامه «مرز های نو» به چاپ رسید به تشریح موضع خود پرداخت: "من بنا به تدبیری، از دستورات

آقای واینند سرپیچی کردم. شاید چنین کاری برای یک سردبیر، امری بی‌سابقه باشد، اما من با آگاهی کامل نسبت به مسئولیتی که داشته و دارم، این قدم را برداشتم. آقایان تووهی، الن، فالک و من می‌خواستیم روزنامه بنر را به خاطر کارکنان، خوانندگان و سهامدارانش نجات دهیم. ما می‌خواستیم آقای واینند را از راه‌های صلح جویانه سر عقل بیاورم، امیدوار بودیم ایشان با دیدن و شنیدن موضع بقیه مملکت، به خود آمده و تسلیم شوند و آبروی رفته خود را باز یابند، ما شخصیت متزلزل و غیر قابل پیش‌بینی کارفرمای خود را می‌شناختیم، ولی حاضر شدیم خطر کرده و خود را در راه وظایف حرفه‌ایمان فدا کنیم. با وجودیکه به صاحب یک روزنامه حق می‌دهیم تا خط مشی روزنامه‌اش را در امور سیاسی، اجتماعی و یا اقتصادی تعیین و اعمال نماید، اما حمایت از یک جانی را جایز ندانسته و آن را خیلی بیشتر از حد تحمل خود می‌بینیم. امیدواریم آقای واینند متوجه شده باشند که دوران دیکتاتوری فردی به سر آمده. ما حق داریم عقاید خود را در محل کارمان ابراز کنیم، این خود مبارزه‌ایست برای رسیدن به آزادی مطبوعات.

آقای هاردینگ شصت‌ساله، صاحب ملک نسبتاً بزرگی در لانگ آیلند بود و اوقات فراغت خود را به پرورش قرقاول می‌گذراند و همسرش که صاحب فرزند نمی‌شد، عضو هیئت مدیره کارگاه تحقیقات امور اجتماعی بود. تووهی که از سخنرانان اصلی و دائمی این کارگاه به شمار می‌آمد، همسر آقای هاردینگ را برای احراز پست به سازمان معرفی کرده بود. خانم هاردینگ مقاله شوهرش را برای روزنامه «مرزهای نو» نوشت. الن و فالک هیچیک عضو گروه تووهی نبودند. دختر الن که هنرپیشه جوان و زیبایی بود، بازیگر اصلی تمامی نمایشنامه‌های ایک به شمار می‌آمد و برادر فالک هم منشی لاسلات کلاکی بود. گیل واینند در دفترش پشت میز کار نشسته و به دسته‌کاغذ روی آن نگاه

می‌کرد. خیلی کار داشت، ولی تصویری ذهنش را مشغول کرده و اجازه نمی‌داد به چیز دیگری بیندیشد، تصویر پس‌رکی مندرس که در مقابل میز مدیر روزنامه ایستاده بود: «می‌توانی بنویسی آب؟» شما می‌توانید بنویسید آن‌تروپومورفالوژی؟ «هویت‌ها برایش قابل تمیز نبودند؛ پسرک و مدیر روزنامه یکی شده بودند. به نظرش می‌آمد که پسرک مقابل میز ایستاده و منتظر است. یک بار با صدای بلند گفت: «برو، از جلوی چشمم دور شو!» متوجه خشم درونی‌اش شد، فکر کرد: احمق، داری دیوانه می‌شوی، الان وقتش نیست. دیگر با صدای بلند چیزی نگفت، ولی مکالمه با پسرک همچنان و در حالیکه مقالات را می‌خواند و امضا می‌کرد، در مغزش جریان داشت: «از اینجا برو بیرون، گفتم که کاری برایت نداریم.» بگذارید همین دور و برها بپلکم، هر وقت خواستید از من استفاده کنید، دستمزد هم نمی‌خواهم، لازم نیست چیزی به من بپردازید.» احمق بیچاره نمی‌فهمی که همین حالا هم دارند می‌پردازند. گوشی تلفن را برداشت و با لحنی عادی گفت: «به مینگ، بگو که روزنامه را با مسائل حاشیه‌ای پر کند و... و هر چه زود تر نمونه متن‌های اصلی را برایم بفرست، همین‌طور هم یک ساندویچ، فرقی نمی‌کند چه باشد.»

چند نفری با او باقی مانده بودند: پیر مرد‌ها و بچه‌های اتاق نسخه برداری. صبح‌ها اغلب با صورت‌های زخمی و یقه‌های خونی به دفتر می‌رسیدند. حتی یک روز یکی از آنها با سر و کله شکسته تلوتلو خوران وارد شد طوری که مجبور شدند او را با آمبولانس به بیمارستان بفرستند. ادامه کار این عده در روزنامه از روی وفاداری و یا به دلیل جرأت و جسارتشان نبود، بلکه تنها نوعی

1- Manning

تن در دادن به جبر و اوضاع از روی بی‌حالی و بی‌رمقی بود که آنها را به روزنامه می‌کشاند. همواره با این فکر که اگر کارشان را در روزنامه بنر از دست بدهند دنیا به آخر خواهد رسید، زندگی کرده بودند. مسن ترها چیزی از وضعیت موجود نمی‌فهمیدند و جوانترها هم به هیچ چیز اهمیتی نمی‌دادند.

واینند، جوان‌های بخش نسخه برداری را به عنوان خبرنگار برای تهیه گزارش می‌فرستاد و زمانی که گزارش‌هایشان را می‌خواند، قهقهه‌های از فرط یأس و ناامیدی سر می‌داد؛ هیچگاه زبان انگلیسی را تا به این حد لفظ قلم نشنیده و نخوانده بود. در لا به لای کلماتشان می‌توانست غروری را که از رسیدن به آرزوی دیرینه خبرنگاری به آنان دست داده بود، لمس کند، کلمات را تغییر نمی‌داد و گزارش‌ها با همان جملات چاپ می‌شدند و دیگر وقتی متن چاپ شده را می‌خواند نمی‌خندید، زیرا ویرایشگری در بنر باقی نمانده بود.

سعی کرد افراد جدیدی استخدام کند. حقوق و مزایای بسیار بالایی پیشنهاد کرد، اما آنهایی را که او می‌خواست حاضر نشدند برایش کار کنند و اندک کسانی را هم که به پیشنهادش جواب مثبت دادند، او نمی‌خواست، ولی به هر حال از سر ناچاری استخدامشان کرد. اینها افرادی بودند که طی ده ساله اخیر هیچ روزنامه معتبری قبولشان نکرده و تا ماه پیش حتی اجازه ورود به ساختمان روزنامه بنر را هم نداشتند. چند نفری را مجبور شد پس از دو روز اخراج کند و عده‌ای را هم نگاه داشت. اینها اکثر اوقات مست بودند و چنان رفتار می‌کردند که گویی با کار کردن در بنر در حق او لطف می‌کنند، یک، از یکی از آنها گفت: «اوقات تلخی نکن گیل، جوان قدیمی!» و واینند در پاسخ، او را از بالای پله‌ها به پایین هل داد و او دو طبقه پایین‌تر با پای شکسته، حیرت زده به واینند ماتش برده بود. بقیه دست به عصا تر بودند و زیر چشمی واینند را می‌پاییدند و تنها به زدن چشمکی اکتفا می‌کردند، گویی

می‌خواستند به او حالی کنند که همه حکم افراد مجرم و هم سلولی را دارند که در یک معامله کثیف شریکند.

با مدارس عالی روزنامه نگاری مکاتبه کرد و دانشجویان را به کار دعوت نمود، اما کسی جوابش را نداد، فقط یکی از گروه های دانشجویی در پاسخ، قطعنامه‌ای با امضاء اعضایش فرستاد که در آن نوشته شده بود: «... با توجه به اینکه انتخاب شغل برای ما همواره با احترام خاصی همراه است که برای حرفه شریف روزنامه نگاری قائلیم و همگی خود را متعهد و ملزم به حفظ آرمان والای مطبوعات می‌دانیم، لذا باور داریم که با قبول پیشنهاد کاری شما، احترام به خود و آرمان هایمان را از دست خواهیم داد.»

سردبیر خبری روزنامه هنوز با بنر باقی مانده، ولی سر دبیر بخش شهری استعفا کرده بود. و اینند جای خالی او بعلاوه مدیر تحریریه، نسخه بردار و ویرایشگر را پر می‌کرد. از ساختمان بیرون نمی‌رفت و روی کاناپه دفترش می‌خوابید - درست مثل سال های اول روزنامه بنر. بدون کت و کراوات و با یقه باز از پله ها بالا و پایین می‌رفت، صدای قدم هایش شبیه رگبار مسلسل بود. فقط دو نفر از آسانسورچی ها سر کارشان باقی مانده بودند، از دیگران خبری نبود و کسی دلیل و زمان رفتن آنها را نمی‌دانست. معلوم نبود که آیا در همدردی و هم پیمانی با اعتصاب کنندگان کارشان را رها کرده بودند و یا از سر ترس و نا امیدي.

الوا اسکارت از آرامش و اینند سر در نمی‌آورد، با خود فکر می‌کرد که این ماشین بی نظیر - اسکارت همیشه در فکر خود، و اینند را چنین می‌دید و توصیف می‌کرد - هیچگاه به این خوبی کار نکرده است. جملاتش کوتاه، دستوراتش صریح و تصمیماتش سریع بودند. و اینند در میان ماشین های چاپ، روغن و جوهر و کاغذ های باطله و اتاق ها و میز های خاک گرفته و

خرده شیشه هایی که از برخورد گاه و بی گاه تکه آجری با پنجره ها روی زمین ریخته بودند، حرکت می کرد. وجودش در این محیط شبیه یک عکس مونتاژ شده روی پس زمینه ای بود که در مقیاس و حالت با هم جور نبودند. اسکارت اندیشید او به اینجا تعلق ندارد، زیرا امروزی و متجدد نیست. فرقی نمی کند که چه لباسی بپوشد، او شبیه چیزی است که از یک کلیسای گوتیک بیرون آمده باشد، و مثل ناخدای یک کشتی است که همه به جز خودش می دانند در حال غرق شدن است.

الوا اسکارت سر کار باقی مانده بود، گویی هنوز واقعی بودن اوضاع را لمس نمی کرد. هر روز صبح با ناباوری از میان صف اعتصاب کنندگان وارد ساختمان روزنامه می شد. به جز چند گوجه فرنگی که به شیشه اتومبیلش پرت کرده بودند، متحمل خسارت دیگری نشده بود. درسکوت و به آهستگی داشت پاره پاره می شد، همه وجودش به شکل علامت سؤال در آمده بود که بیشتر اوقات میان کار و صحبت ها با پرسیدن «آخر چرا، آخر چرا» وقت بقیه را تلف می کرد. در راهرو پرستار سفید پوشی را دید که سطلی پر از گاز و باند خون آلود را به طرف کانال زباله می برد؛ در طبقه اول اتاقک کمک های اولیه برپا شده بود. اسکارت رویش را برگرداند، احساس می کرد دلش آشوب می شود، باورش نمی شد ساختمانی که تا چند روز پیش مکانی امن و آسوده با کفپوش های واکس زده و براق بود، محلی که به واسطه قرارداد های کاری و صحبت های همساز با تمدن قرن معاصرش از احترامی بالا برخوردار بود، جایی که آگهی های تبلیغاتی برای لباس و غذای بچه، در آن شکل می گرفت و گپ های دوستانه بر سر بازی گلف در آن جریان داشت، ناگهان تبدیل به صحنه نبردی شده باشد که یک نفر با سطل پر از باند و پارچه خونی، از راهرو های آن بگذرد، و اسکارت می پرسید: چرا؟ با صدایی یکنواخت به هر

—
که دور و برش بود می گفت: «اصلاً سر در نمی آورم چطور الزورت تا این حد قدرت پیدا کرد؟... و الزورت... الزورت مرد با فرهنگی است، او یک ایده آلیست است. او یک رادیکال کثیف نیست، بلکه انسانی است شوخ طبع، صمیمی و با توان. آدمی به بذله گویی او نمی تواند طرفدار خشونت باشد، اصلاً منظور و هدف الزورت اینها نبوده، او نمی دانست که کار به اینجا می کشد. نه، او عاشق مردم است، من حاضرم سرم را برای الزورت تووهی بدهم، من روی او قسم می خورم.»

یک بار که به دفتر واینند رفته بود، سعی کرد با او صحبت کند:
«گیل، چرا با آنها وارد مذاکره نمی شوی یا حداقل جلسه ای نمی گذاری تا با آنها صحبت کنی؟»
«خفه شوا»

«ولی گیل، شاید آنها هم کمی حق داشته باشند، آخر اینها روزنامه نگار هستند و حرفشان برسر آزادی مطبوعات است... و بعدخشی که روزها انتظارش را در واینند می کشید، ولی امیدوار بود درگیر و دار این ماجرا فرصت بروز پیدا نکند، فوران کرد. چشمان واینند به سفیدی گرایید، بدنش شروع به لرزیدن کرد، عرق از شقیقه های گودرفته اش روان شد و مشت های گره کرده اش را روی میز کوبید.»

«الوا... اگر من سال ها پیش، یک هفته تمام روی پله های آن روزنامه دست چهارم نیویورک ننشسته بودم... مطبوعاتی که اینها می خواهند آزادشان کنند، کجا بودند؟»

پلیس ها در بیرون از ساختمان روزنامه و راهروی ورودی ساختمان نگهبانی می دادند، ولی فایده چندانی نداشت. یک شب به تمام در ورودی اصلی اسید پاشیدند، که در نتیجه شیشه پنجره های طبقه همکف را سوزاند و لکه های

سیاهی بر تمام دیوارها باقی گذاشت. گرد و خاک حاصله، یکی از ماشین‌های چاپ را از کار انداخت. رستورانی که در بئر اگهی تبلیغاتی چاپ می‌کرد به آتش کشیده شد. اکثر مشتری‌های تبلیغاتی قرارداد هایشان را لغو کردند. کامیون‌هایی که مسئول توزیع روزنامه‌های واینند بودند یکی پس از دیگری منفجر می‌شدند و راننده یکی از آنها کشته شد. اتحادیه کارمندان واینند که در حال اعتصاب بود اعلامیه‌ای بر ضد اعمال خشونت‌بار منتشر کرد و طی آن هر نوع دخالت در اعمال خشونت بار را تکذیب نمود. اکثر اعضای اتحادیه نمی‌دانستند چه کسی مسبب این‌گونه اعمال است. روزنامه «مرزهای نو» ضمن اظهار تأسف از عکس‌العمل‌های افراطی نوشت: «همه این‌ها طغیان اجتناب‌ناپذیر خشم مردم است.»

گروهی از ثروتمندترین مشتریان تبلیغاتی روزنامه، تحت نام «گروه بازرگانان لیبرال» و به رهبری هومر اسلاترن نامه‌ای به این مضمون برای واینند فرستادند: «در صورت تمایل می‌توانید از ما ادعای خسارت کنید، ولی ما دلایل قانع‌کننده‌ای برای لغو قراردادمان در دست داریم. هنگام عقد قرارداد به اعتقاد خود، روزنامه‌ای معتبر را انتخاب کرده بودیم، ولی امروز بئر لکه‌نگی است که در عوض مشتری، عده‌ای معترض را به سوی ما جلب می‌کند و به شهرت و کار ما لطمه می‌زند و هیچ خواننده‌ای هم ندارد.»

آستن هلر در روزنامه کرونیکل^۱ نوشت: «من در طی عمرم همیشه با گیل واینند جنگیده و از اعتصابی حمایت نموده‌ام که در خطیرترین مقاطع زمانی روی داده است، اما گمان نمی‌کردم شاهد روزی باشم که مثل امروز ناگزیر از گفتن این جمله شوم که «از گیل واینند طرفداری می‌کنم»...»

واینند یادداشتی برای هلر فرستاد: «لعنت خدا بر تو! من نخواستم که

1- Chronicle

مدافعم باشی. گ. و.

روزنامه «مرز های نو» آستن هالر را مرتجعی خواند که خود را به سرمایه‌داران فروخته است و «مجمع زنان روشنفکر» او را فردی فناتیک و عقب افتاده نامید.

گیل واینند همچنان مشغول نوشتن بود. کارمندان هیچ تغییری در او نمی‌دیدند، عجله‌ای نداشت، دست و پایش را گم نکرده بود و حتی فوران خشمی هم در او دیده نمی‌شد. دیگر کسی که بتواند متوجه تغییرات و عکس‌العمل‌های جدیدش شود، باقی نمانده بود. به اتاق چاپ می‌رفت و مدت‌ها به صدای ماشین‌ها گوش می‌داد. تکه‌های حروف سربی را که کف اتاق افتاده بودند بر می‌داشت و مثل جواهری در دستانش می‌گرفت و با احتیاط روی میز می‌گذاشت. مداد‌های مصرف شده را از سطل زباله بیرون می‌آورد و دوباره در جامدادی قرار می‌داد. ساعت‌های متمادی را صرف تعمیر یک ماشین تحریر از کار افتاده قدیمی می‌کرد، بی آنکه جواب تلفن‌هایی را بدهد که مدام در حال زنگ زدن بودند. بی اختیار با چنین اتلاف‌هایی مبارزه می‌کرد، مسئله اقتصادی در میان نبود؛ او بدون توجه به ارقام، چک‌های پرداختی را امضاء می‌کرد؛ اسکارت از هزینه‌های روزانه وحشتزده می‌شد، اما واینند به فکر همه آن اجزایی بود که مجموعاً ساختمان بنر را تشکیل می‌دادند، او عاشق تک تک دستگیره‌های در این ساختمان بود، آنچه به بنر تعلق داشت از متعلقات خودش به حساب می‌آمد.

هر روز غروب به دومینیک زنگ می‌زد: «من خوبم، همه چیز تحت کنترل است، به اخبار دروغ گوش نکن... نه، گور پدرشان، می‌دانی که دوست ندارم در مورد روزنامه حرف بزنم، از باغچه‌مان بگو، چه شکلی شده؟ امروز شنا کردی؟... از دریاچه حرف بزن... چه لباسی پوشیده‌ای؟...»

امشب به رادیو گوش کن ایستگاه WLX ساعت هشت کنسرتوی شماره دوی راخمانینوف را پخش می کند البته که وقت برای چنین اخباری دارم خیلی خوب نمی شود یک خبرنگار سابق را گول زد اخبار را بچه های روزنامه به من می دهند یادت باشد قول دادی به نیویورک نیایی شب به خیر عزیز ترینم

گوشی را می گذاشت و لبخند زنان به تلفن خیره می شد. فکر خانه دور از شهرشان مثل فکر کردن به قاره غیر قابل دسترسی در آن سوی آب ها بود. حس می کرد در قلعه ای محاصره شده و گیر افتاده است، اگر چه واقعیت مسئله خوشایند نبود، ولی این احساس برایش لذتبخش بود. چهره اش به جنگجویی می مانست که در خاکریز های قصرش در حال مبارزه است.

روز های متوالی بود که غذای کاملی نخورده بود. یک روز عصر به رستوران آن طرف خیابان رفت. در راه برگشت هوا هنوز روشن بود و در پرتو آخرین شعاع های خورشید، آسمان تمیز تر و خیابان ها کثیف تر به نظر می آمدند. اعتصاب کنندگان مشغول تظاهرات بودند. روی پلاکارد ها نوشته شده بود: «تووهی، هاردینگ، آلن، فالک»، «آزادی مطبوعات»، «گیل واینند حقوق بشر را لگدمال می کند.»

در میان اعتصاب کنندگان به جز جوانکی که خبرنگار جنایی روزنامه بود، چهره آشنای دیگری ندید. زن فریبی با جست و خیزی که از او بعید به نظر می آمد پلاکاردی در دست داشت: «ما تقاضای» واینند مطمئن بود که زن از کارمندان روزنامه اش نیست، زن هیبتی به خود گرفته بود که انگار دنیا را به مبارزه می طلبد. واینند اندیشید دنیایی که بخواهد به این هیبت لطمه بزند چه دنیای مسخره ای باید باشد!

روز های اول کارش را به یاد می آورد که ناگزیر بود شب ها در ساختمان

قدیمی بئر به صبح برساند زیرا باید هزینه خرید ماشین های چاپ جدید را می پرداخت و بئر می باید قبل از طلوع آفتاب و پیش از سایر روزنامه های رقیب توزیع شود. به یاد آورد که یک شب آنقدر سرفه کرد که خون بالا آورد، اما حاضر نشد نزد پزشک برود و نهایتاً سرفه ها دست از سرش برداشتند. مسأله مهمی نبود، فقط خستگی مفرط بود.

به درون ساختمان رفت، همه جا ساکت بود و در سکوت فضا ها بزرگتر به نظر می آمدند، از گوشه های صدای تق و تق ماشین تحریری به گوش می رسید. و اینند در راهرو ها قدم می زد و باخود فکر می کرد که یک وقتی همه از جان و دل میل داشتند برایش کار کنند؛ زمانی که او از کلاهبرداری های علنی بعضی افراد برای کسب پست ها و مشاغل مهم حمایت می کرد، زمانی که ایجاد محله های بد نام را تبلیغ می کرد، زمانی که اشک مردم را به خاطر همسر و مادرگانگستر های معروف درمی آورد. در آن دوره محترم ترین و با استعدادترین افراد برای همکاری با او سر و دست می شکستند و امروز، امروزی که او برای نخستین بار داشت از خودش صداقت نشان می داد، برترین و والا ترین مبارزه اش را به کمک تعدادی واخورده، مست و سست عنصر که از بی تفاوتی و بی عملی حتی حوصله و رمق کناره گیری را هم نداشتند، پیش می برد. فکر کرد شاید کسانی که دیگر نمی خواستند با او کار کنند هم، گناهی نداشته باشند.

آفتاب طلوع کرده بود، اشعه خورشید که به جوهردان کریستال روی میزش تابید، منظره چمنزار، آب گوارا، لباس تمیز و سفید و احساس لمس علف های سبز را در ذهنش تداعی کرد. اعتصاب هفته دوم خود را پشت سر می گذاشت. ساعتی پیش به دفترش رفته و دستور داده بود هیچکس مزاحمش نشود؛ باید مقاله ای را تمام می کرد. می دانست به این بهانه نیاز دارد، باید چند ساعتی از

آنچه در ساختمان جریان داشت دور می ماند.
ناگهان در اتاقش باز شد و دومینیک به درون آمد، پس از ازدواجشان به او اجازه ورود به ساختمان روزنامه را نداده بود.

واینند از جا برخاست، در حرکاتش نوعی کرنش دیده می شد. دومینیک لباس نخنی صورتی رنگی به تن داشت و طوری مقابل میز او ایستاده بود که گویی دریاچه پشت سرش است و نور خورشید از سطح آب به چین های لباسش می تابد. گفت :

« گیل، آمده ام تا کار سابقم را در بنر از سر بگیرم.»

مرد در سکوت به او نگریست و سپس لبخند کم رنگی بر لبانش نقش بست.

به طرف میز آمد، دسته ای کاغذ پیش نویس را برداشت و به او داد :
« اینها را به اتاق پشتی ببر و گزارش ها را برایم بیاور. بعد برو و دستور کار را از منینگ بگیر.»

همه غیرممکن ها و آنچه که با کلمات، الفاظ، نگاه و حرکات قابل دسترسی نبودند، با دست به دست دادن ورقه های کاغذ میسر شدند؛ اتحاد کامل دو وجود، که در تفاهم و درک کامل نسبت به یکدیگر بودند بی آنکه حتی انگشتانشان هم یکدیگر را لمس کرده باشند. دومینیک روی پا چرخید و از دفتر بیرون رفت.

دو روز بعد طوری بود که گویی هیچگاه بنر را ترک نکرده است، تنها تفاوتی که با گذشته داشت این بود که دیگر دومینیک در باره خانه ها نمی نوشت، بلکه هر کجا کاری بود انجام می داد و خلاء ها را پر می کرد. به اسکارت گفت :
« مهم نیست الو، وصله و پینه کردن کاری زنانه است و من برای همین اینجا هستم تا هر کجا را که لازم باشد وصله کنم. ببین این لباس چه وضعی دارد!»

تار و پودش به سرعت دارد از هم می‌پاشد! راستی یادت باشد هر وقت دیدی یکی از روزنامه نگار های جدیدت دارد بیش از حد ادا و اطوار در می‌آورد، فوراً خبرم کنی.

الوا که از حضور دومینیک در دفتر و لحن صحبت های او سر در نمی‌آورد، با تأسف پاسخ داد: "دومینیک تو جان ما را نجات داده‌ای، درست مثل قدیم ها. فقط یک چیز را نمی‌توانم بفهمم؛ گیل زمانی که اینجا یک مکان معتبر و معقول بود حاضر نشد حتی عکس تو در روزنامه های ما چاپ شود، اما حالا که اینجا به صحنه شورش زندان شبیه شده، اجازه داده کارت را از سر بگیری!"

"الوا این حرفها را کنار بگذار، ما برای اینجور مطالب وقت نداریم." دومینیک نقد هنری شاخصی در مورد فیلمی نوشت که هرگز ندیده بود؛ یک گزارش مبسوط از کنگره‌ای ارائه داد که در آن شرکت نکرده بود، و حتی یک روز که خانم مسئول ستون «غذا های روز» سر کار نیامد، دستور طبخ چند نوع غذای مختلف را برای چاپ در روزنامه، تهیه کرد. اسکارت گفت: "نمی‌دانستم آشپزی بلدی." و او پاسخ داد: "خودم هم همینطور."

شبی برای تهیه گزارش از صحنه یک آتش سوزی به بندر رفت و گزارشی بی عیب و نقص تهیه کرد، و اینند پس از خواندن آن گفت: "کارت عالیست، ولی اگر یک بار دیگر پایت را از ساختمان دفتر بیرون بگذاری، اخراجی!"

این تنها اظهار نظر او در مورد حضور دومینیک در روزنامه بود. با او درست مثل بقیه کارمندان رفتار می‌کرد، در مواقع لزوم با جملات کوتاه و مختصر حرفش را می‌گفت و دستور می‌داد. مواقعی پیش می‌آمد که وقت دیدن یکدیگر

را نداشتند. و اینند شب ها روی کاناپه کتابخانه می خوابید. پاره‌ای غروب‌ها دومینیک به دفتر و اینند می آمد و اگر فرصتی می یافتند، مثل زن و شوهر های معمولی در مورد وقایع روزگپ می زدند و غیبت می کردند؛ هیچوقت در مورد رورک یا کورتلند حرفی نمی زدند. دومینیک عکس رورک را روی دیوار دفتر دیده و پرسیده بود: «این را کی اویزان کردی؟» «بیشتر از یک سال پیش.» این تنها موردی بود که سخن از رورک به میان آمده بود، در مورد خشم عمومی و مخالفت های ابراز شده با روزنامه بنر هم چیزی نمی گفتند، مسأله آینده نگری در کار نبود، بلکه تنها با فراموش کردن پرسش هایی در مورد آنچه که خارج از دیوارهای ساختمان در جریان بود، احساس آسودگی می کردند. این کارسختی نبود، زیرا پاسخ سؤال هایشان را از قبل می دانستند و تنها این موضوع ساده باقی مانده بود که هر دو نفر باید یک کار را انجام می دادند و آن هم حفظ و تداوم انتشار روزنامه بود؛ کاری که در واقع تمام وقتشان را به آن اختصاص داده بودند.

نیمه شب ها، بی خبر با فنجان قهوه به دفتر و اینند می رفت، مرد با حالتی حاکی از تشکر قهوه را می گرفت و به کارش ادامه می داد. صبحانه اش هر روز صبح به جای سینی روی یک تکه مقوا برایش آورده می شد و در میانه روز، هر وقت که احساس گرسنگی می کرد، می دید که چند ساندویچ کنار دستش گذاشته شده است، نمی دانست که دومینیک اینها را از کجا تهیه می کند تا یک روز متوجه شد که زن اجاق برقی کوچکی در گوشه ای گذاشته و در یکی از گنجینه ها مواد غذایی مختلف چیده است.

یک بار دید که دومینیک جارو به دست مشغول تمیز کردن دفتر است، تا آن روز کسی متوجه نشده بود که همه نظافتچی ها استعفا کرده اند.

و اینند پرسید: «من برای این کار به تو دستمزد می دهم؟»
«خب مگر می شود در یک خوکدانی کار کرد؟ من هیچوقت نپرسیدم برای

چه کاری به من دستمزد می‌دهی، اما حالا می‌گویم که باید حقوقم را زیاد کنی.

تو را به خدا این جارو را دور بینداز، خیلی مسخره است.

چی مسخره است؟ بین اینجا چقدر تمیز شده، زیاد هم وقتم را نگرفته، از کارم راضی هستی؟

بله، بسیار خوب است.

دومینیک به دسته جارو تکیه داد و خنده کنان گفت: به گمانم فکر می‌کردی من یک شیئی لوکس هستم، از آن دسته زنانی که باید پشت و پشتم ویتز را بگذاریشان، اینطور نیست؟

یعنی می‌گویی که اگر لازم باشد، این طوری هم می‌توانی ادامه بدهی؟ این راه، همان راهی است که همه عمر می‌خواستم ادامه بدهم، البته اگر دلیلی برایش پیدا می‌کردم.

واینند احساس می‌کرد که قدرت تحمل دومینیک از خودش بیشتر است. هیچ نشانه‌ای از خستگی در او نمی‌دید. مطمئن بود زمان‌هایی هست که او بخوابد، اما نمی‌دانست کی و کجا؟

همچنین دومینیک هم حضور واینند را در هر ساعتی از شبانه روز و در هر جای ساختمان، احساس می‌کرد. می‌دانست چه مواقعی به او نیاز دارد و در آن لحظات همیشه حی و حاضر در کنارش بود. یک بار واینند پشت میز کارش به خواب رفته بود، وقتی چشمانش را گشود او را دید که بالای سرش نشسته و نگاهش می‌کند. دومینیک چراغ‌ها را خاموش کرده و در تاریکی روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بود، اولین چیزی که واینند دید صورت رنگ پریده دومینیک در نور مهتاب بود. قبل از اینکه کاملاً بیدار و هوشیار شود، خشمی ناگهانی به او دست داد. احساس ناتوانی می‌کرد، یادش نمی‌آمد که چه اتفاقی

افتاده و چرا کارشان به اینجا رسیده است، فقط به خاطر داشت که هر دوی آنها درگیر یک روند شکنجه آمیز شده بودند و او، گیل واینند، عاشق این زن بود. قبل از اینکه سرش را کاملاً از روی میز بردارد، دومینیک از جا برخاست و به سوی او رفت، سرش را در آغوش گرفت و بوسه‌ای بر موهایش زد و گفت: "گیل، همه چیز درست می‌شود."

در پایان سومین هفته، یک روز عصر واینند از ساختمان بیرون آمد، دیگر برایش مهم نبود که در بازگشت چیزی از ساختمان باقی مانده باشد یا نه؟ به دیدار رورک می‌رفت.

در خلال این مدت، حتی به او تلفن هم نکرده بود، ولی رورک اغلب به او زنگ می‌زد و واینند با جملات کوتاه جوابش را می‌داد، نمی‌گذاشت مکالمه‌شان طولانی شود، همان اوایل کار به او اخطار کرده بود: "سعی نکن اینجا بیایی، دستور اکید داده‌ام که راهت ندهند." باید وجود رورک را فراموش می‌کرد زیرا اندیشیدن به رورک او را به یاد زندان و حبس می‌انداخت.

فاصله تا خانه انرایت را پیاده پیمود، با این شیوه فاصله خانه رورک تا روزنامه بیشتر از میزان واقعی‌اش به نظر می‌رسید و او نمی‌خواست احساس کند که رورک به ساختمان روزنامه نزدیک است. در تمام راه سرش پایین بود و به شهر نگاه نمی‌کرد.

وقتی او را دید، رورک به آرامی گفت: "عصر به خیر گیل." واینند در حالیکه کلاهش را روی میز کنار در می‌انداخت گفت: "نمی‌دانم کدام بد تر است؛ اینکه هر چه را می‌بینی رک و پوست کنده بگویی و یا اینکه اصلاً به روی خودت نیاوری؟ به هر حال چرا نمی‌گویی؟ بگو که چقدر قیافه‌ام به هم ریخته و شکسته شده‌ام، بگو."

خیلی به هم ریخته و شکسته شده‌ای، حالا کمی استراحت کن و حرف
زن، بعد یک وان داغ برایت آماده می‌کنم؛ اوه نه اینکه ظاهرت کثیف باشد، نه،
حمام داغ برایت خوب است، بعد با هم حرف می‌زنیم.

واینند سرش را تکان داد و همانطور به حالت ایستاده نزدیک در باقی ماند.
هاوارد، روزنامه بئر به تو کمکی نکرده، بلکه دارد کار تو را بدتر می‌کند؛
دارد تو را نابود می‌کند.

هشت هفته طول کشیده بود تا بتواند خود را برای گفتن این جمله
آماده کند.

رورک گفت: البته، خب که چی؟

واینند همینطور سر جایش ماند.

گیل هیچ اهمیتی ندارد، تا جایی که به من مربوط می‌شود، من ابداً روی
عقاید عمومی حساب نمی‌کنم؛ نه این طرفی و نه آن طرفی.
می‌خواهی تسلیم شوم؟

من می‌خواهم حتی به قیمت همه زندگیت، موضعت را حفظ کنی.

می‌دید که واینند درک می‌کند، می‌فهمید که این همان چیزی است که
واینند سعی کرده بود با آن روبرو نشود، دلش می‌خواست که او حرف بزند، پس
ادامه داد:

من انتظار ندارم که نجاتم بدهی، به نظر خودم، من شانس برنده شدن را
دارم. اعتصاب اوضاع را نه بهتر می‌کند و نه بدتر. دلوپس من نباش و تسلیم
نشو، اگر تا آخر خط پیش بروی، دیگر نیازی به من نخواهی داشت.

متوجه نگاه غضب آلود، معترض و در عین حال موافق واینند شد، اضافه
کرد: خودت منظورم را می‌فهمی، ما برای هم دوستانی بهتر از همیشه
خواهیم بود. اگر پیش آمد و لازم شد، در زندان به دیدنم خواهی آمد. قیافه‌ات

را در هم نکش، کاری نکن که مجبور باشم زیادی حرف بزنم، حالا وقتش نیست. من از بابت این اعتصاب خوشحالم، اولین باری که تو را دیدم می‌دانستم که چنین اتفاقی، یک روز پیش خواهد آمد و این را تو حتی قبل از من می‌دانستی.

دو ماه پیش من به تو قولی دادم این تنها قولی بود که دلم می‌خواست به آن پایبند باشم
و همین کار را هم داری می‌کنی.

حقیقتاً نمی‌خواهی از من متنفر باشی؟ کاش نفرتت را ابراز می‌کردی. من اینجا آمده‌ام تا این مطلب را از دهان خودت بشنوم.

بسیار خوب، پس گوش کن، تو و برخورد و آشنایی با تو تنها چیزی در زندگی‌م بوده که دیگر هرگز تکرار نخواهد شد. روزی هنری کامرونی وجود داشت و در همان راهی‌جانش را فدا کرد که من به آن معتقدم؛ و تو، ناشرمطالب و نوشته‌های چرندو مزخرف هستی، اما من نمی‌توانستم به او بگویم که تسلیم نشود، ولی به تو می‌گویم. استیو مالوری هم هست که هیچگاه روحش را نفروخته و آن را قربانی نکرده و نخواهد کرد، و تو، کاری به جز فروختن روحت در مقاطع مختلف انجام نداده‌ای، من این حرف را به مالوری هم نمی‌توانم بگویم، اما به تو می‌گویم. همیشه دلت می‌خواست که همین را از من بشنوی، نه؟ «تسلیم نشو گیل». رویش را برگرداند و اضافه کرد: «خب دیگر تمامش کنیم، دیگر راجع به این اعتصاب لعنتی‌ات حرف نخواهیم زد، حالا بنشین، برایت یک نوشیدنی می‌آورم، کمی استراحت کن و از این قیافه به هم ریخته بیرون بیا.»

شب از نیمه گذشته بود که واینند به دفتر بازگشت، یک تاکسی گرفت، بعد فاصله را احساس نمی‌کرد، دیگر برایش اهمیتی نداشت.

دومینیک پرسید: «پیش رورک رفته بودی، مگر نه؟»

بله، از کجا فهمیدی؟

بیا این پیش نویس نسخه روزنامه یکشنبه است؛ خیلی مزخرف است، ولی باید با همین مطالب روزنامه را چاپ کنیم. منینگ را به خانه فرستادم، داشت از پا در می آمد، خیلی خسته بود. جکسون استعفا کرد، اما مهم نیست، بدون او هم می توانیم کار کنیم. ستون الوا خیلی بد بود، او دیگر حتی دستور زبان هم یادش رفته، مجبور شدم آن را بازنویسی کنم، ولی به رویش نیاور، بگو که خودت در آن دست بردی.

برو بخواب، من کار منینگ را انجام می دهم، حال خوب است، می توانم ساعت ها کار کنم.

آن دو همچنان به کار ادامه دادند و روز ها از پی هم می گذشتند. اتاق توزیع هر روز با دسته های روزنامه های برگشتی پر و پر تر می شد. تیراژ را پایین و پایین تر می آوردند، ولی باز هم نسخه های فروش نرفته بیشتر می شدند. روز ها در پی هم می گذشتند، روز هایی سرشار از کوششی قهرمانانه برای حفظ و انتشار روزنامه ای که دیگر نه خریداری داشت و نه خواننده ای.

۱۶

روی چوب ماهون میز کنفرانسی که مخصوص جلسات هیئت مدیره بود، کلمات «گ.و.ه. عینا» از روی امضای گیل واینند طراحی و حکاکی شده بود. این

1- Jackson

علامت همواره اعضای هیئت مدیره را آزار داده بود، ولی آن روز فرصتی برای توجه به این مسائل نداشتند و اگر به طور تصادفی نگاه کسی به آن می‌افتاد، لبخندی رضایت آمیز بر لبانش نقش می‌بست. مدیران دور میز نشسته بودند. این اولین جلسه در تاریخ هیئت مدیره روزنامه بنر بود که فراخوانش واینند نبود، اما واینند در جلسه حضور داشت. اعتصاب، ماه دوم خود را پشت سر می‌گذاشت.

واینند - آراسته و خوش پوش - در صدر میز ایستاده و به عکسی در مجله های مد مردانه می‌مانست. دیدن او افکار گوناگونی را در ذهن مدیران تداعی می‌کرد؛ خیاطان انگلیسی، مجلس اعیان، برج لندن، شاه مخلوع انگلیس که مرگی بسیار افتخار آمیز داشت؛ نمی‌خواستند به او نگاه کنند، برای آنکه بتوانند حرفهایشان را بزنند باید به جای نگریستن به او، صحنه های اعتصاب و چهره زنان عطر زده و بزک کرده‌ای را به یاد می‌آوردند که یک صدا نام الزورت تووهی را به عنوان حامی بشر فریاد می‌زدند و با تابلو هایی که روی آنها نوشته شده بود «ما روزنامه های واینند را نمی‌خوانیم» در خیابان پنجم بالا و پایین می‌رفتند.

دیگر از حد خارج شده، ببینم آیا این یک سازمان تجاری است یا یک مؤسسه خیریه برای حمایت از دوستان؟

همین هفته پیش سه هزار دلار خب کاری نداریم که این رقم را از کجا می‌دانم، ولی گیل این جزء اسرار نیست، بانکدارت به من گفت. می‌دانم، پول خودت است، ولی چطور می‌خواهی آن را جبران کنی؟ دیگر ترفند هایت جواب نخواهند بود، خیلی دیر شده گیل، دوران ترفند های تو به سر آمده.

واینند به لبان گوشتالوی مردی که این جملات را می‌گفت می‌نگریست، با خود فکر کرد: تو، آن کسی هستی که از اول بنر را می‌چرخانده. خودت

نمی‌دانستی، ولی من حالا دیگر این را می‌دانم، گرداننده تو بوده‌ای، این روزنامه
تو بوده و من دیگر چیزی ندارم که بخواهم نجاتش بدهم.

بله، اسلاترن و گروهش حاضرند بلافاصله سر کارشان برگردند، تنها چیزی
که می‌خواهند این است که به تقاضای اتحادیه پاسخ مثبت بدهیم. به محض
اینکه این کار را بکنیم، طبق قرارداد های سابقشان شروع به کار خواهند کرد،
حتی منتظر نمی‌مانند که تیراژمان دوباره بالا برود. . . . البته باید بگویم که این
موضوع خودش از آن دسته مسائلی است که انجام دادنش خیلی آسان هم
نخواهد بود. . . . دیروز با هومر صحبت کردم و او به من قول داد. گیل
می‌خواهی ارقام مالی را مرور کنم یا خودت بهتر می‌دانی؟

نه، سناتور الدریدج^۱ حاضر نیست تو را بپذیرد. . . . گیل فراموشش کن.
می‌دانیم که هفته پیش به واشنگتن رفتی، اما گمانم نمی‌دانی که سناتور به
همه گفته که حاضر نیست از چند فرسخی این مقوله هم رد شود، باس کرگ^۲
هم همینطور. گیل این بار هیچیک از آنها به کمکت نخواهند آمد، این دیگر
یک معامله راهسازی یا سهام و بورس نیست و تو هم دیگر آن آدمی نیستی که
قبلاً بودی.

واینند فکر کرد: من هیچوقت نبوده‌ام، من هرگز اینجا نبوده‌ام. چرا
می‌ترسید به من نگاه کنید؟ نمی‌دانید که من در میان شما، از همه کمترم؟
آن زن نیمه عربی که عکسش در نسخه یکشنبه چاپ می‌شد، آن مقاله‌هایی
که در مورد سنجاب های پارک نوشته می‌شد، آن بچه های . . . ، آنها همه
تجلی روح شما بودند، دقیقاً روح شما بود که در همه آنها تعبیر و بیان می‌شد،
ولی روح من کجا بود؟

1- Eldridge

2- Boss Craig

من یکی که از کل داستان سر در نمی‌آورم، اگر اعتصاب کننده‌ها تقاضای اضافه حقوق داشتند، می‌گفتم باید با آنها جنگید و به خواسته‌شان تن نداد، ولی آخر حرف سر یک مبحث روشنفکرانه است، نه؟ موضوع چیست؟ آیا می‌خواهیم دار و ندارمان را به خاطر یک بحث اصولی و ایده‌آلیستی از دست بدهیم؟

حالا اگر بحث بر سر یک مسئله سیاسی بود، می‌شد قبول کرد، اما حرف سر یک چه می‌دانم، خرابکار احمق است که یک آشغالدانی را منفجر کرده! . . . همه به ما می‌خندند. باور کن واینند، خیلی سعی کردم مقالاتت را بخوانم، اما اگر عقیده صادقانه‌ام را بخواهی، باید بگویم آنها بدترین نوشته‌های چاپ شده‌ای بودند که تا به حال خوانده‌ام. آدم فکر می‌کرد که دارد انشای بچه مدرسه‌ای‌ها را می‌خواند!

واینند فکر کرد: من تو را می‌شناسم، تو همان کسی هستی که حاضر بودی به یک زن هرزه باردار کمک مالی کنی، ولی حتی یک شاهی هم به آن دانشمند نابغه که داشت از گرسنگی تلف می‌شد، ندهی. من قبلاً چهره تو را دیده‌ام، من خودم یک روز تو را در خیابان پیدا کردم و به دفتر آوردم هر وقت در مورد نوشته‌هایتان شک کردید، این چهره را به یاد بیاورید و بدانید که برای او می‌نویسید، ولی آقای واینند، این چهره از آن چهره‌هاست که اصلاً در خاطر آدم نمی‌ماند، چرا جان من، چرا در خاطر می‌ماند، بعد‌ها به سراغت خواهد آمد و خودش را به تو نشان خواهد داد، بعد‌ها به سراغت خواهد آمد و حق و حقوقش را طلب خواهد کرد و من پرداخت خواهم کرد من، منی که سال‌ها پیش یک چک سفید امضاء کرده بودم و حالا امروز آن را به اجرا گذاشته‌اند ولی مبلغ یک چک سفید همیشه به اندازه تمام دارائی‌های توست.

صدایی گفت: "وضعیت به اوضاع قرون وسطی می ماند و واقعاً لکه ننگی است بر دامان دموکراسی میچل لیتون بود که داشت حرف می زد. وقتش رسیده که همه حرفهایمان را بزنی و کاری نکنیم، یعنی چه؟ مگر قرن نوزدهم است که یک نفر هر کار دلش می خواهد بکند و هر طور دلش می خواهد روزنامه ها را تحت نفوذ خودش قرار بدهد؟ وقتش رسیده که عقیده همه را بپرسیم و به صورت یک تیم کار کنیم، وقتش رسیده که روزنامه های مدرن، لیبرال و با سیاست و پیشرفته را بنیان بگذاریم. هیچکس عقیده مرا نمی پرسد، من هم نظراتی دارم، باید روزنامه را مثل یک گروه ارکستر، اداره و رهبری کنیم، مثلاً در مورد سهام"

الوا اسکارت میان حرفش پرید و گفت: "میچ، خفه شو." قطرات عرق از سر و کله اسکارت روان بود، اما او دلیلش را نمی دانست. دلش می خواست هیئت مدیره برنده شود؛ چیزی در اتاق آزارش می داد. اندیشید هوا گرم است و آرزو کرد کسی پنجره را باز کند. میچل لیتون با لحنی معترض فریاد زد: "هیچ هم خفه نمی شوم، من هم آدمم، من به اندازه"

بانکدار گفت: "خواهش می کنم آقای لیتون."

"بسیار خوب باشد، فقط فراموش نکنید چه کسی بعد از این آقای سوپرمن که اینجا نشسته، بیشترین تعداد سهام را در اختیار دارد، فقط یادتان باشد که بعد از این چه کسی حرف اول را می زند."

الوا اسکارت با نگاهی زجر کشیده و صادق به واینند نگریست: "فایده ای ندارد گیل، ولی هنوز هم می شود چیز هایی را نجات داد، کافیسست بگوییم در مورد کورتلند مرتکب اشتباه شده ایم و اگر هاردینگ را دوباره استخدام کنیم می دانی او کارمند با ارزشی است، و شاید تووهی"

واینند گفت: "هیچکس حق ندارد اسم تووهی را به میان بیاورد."

میچل لیتون دهانش را باز کرد، اما به سرعت آن را بست.

الوا اسکارت نالید: «مسئله همین است گیل، باشد، عالیست! می‌توانیم با آنها وارد مذاکره شویم و پیشنهادمان را بدهیم. سیاستمان را در مورد کورتلند کاملاً برعکس می‌کنیم، باید این کار را بکنیم، نه به خاطر اتحادیه بلکه به خاطر تیراژ از دست رفته‌مان. گیل روش ما این خواهد بود و بعد هاردینگ، الن و فالک را هم سر کار هایشان برمی‌گردانیم و کاری به تو و... به الزورت نداریم. ما تسلیم می‌شویم و آنها هم تسلیم می‌شوند، اینطوری آبروی همه حفظ می‌شود، قبول داری گیل؟»
واینند هیچ نگفت.

بانکدار گفت: «آقای اسکارت فکر می‌کنم راه حل قضیه همین باشد که شما می‌گویید. به هر حال باید بگذاریم آقای واینند هم پرستیژ و اعتبارشان را حفظ کنند. می‌توانیم در ازای برقراری آرامش در میان خودمان یک... یک مقاله نویس را فدا کنیم.»

میچل لیتون فریاد زد: «من اصلاً از حرف شماها را سر در نمی‌آورم. چرا باید آقای... فدا شوند؟... یک لیبرال واقعی و برجسته، فقط برای اینکه...»

مردی که قبلاً در مورد سناتور ها حرف زده بود گفت: «من با آقای اسکارت موافقم.» چندین نفر دیگر هم با او همصدا شدند و مردی که قبلاً از سرمقاله های واینند انتقاد کرده بود گفت: «من فکر می‌کنم که علیرغم این حرفها، گیل واینند رئیس بی‌نظیری بوده است.»
چیزی در میچل لیتون بود که این مرد را آزار می‌داد و به همین جهت و به خاطر آنکه خود را در پناه واینند قرار دهد، نگاهی تضرع آمیز به او انداخت، اما واینند متوجه او نبود.

اسکارت پرسید: «گیل؟ تو چه می‌گویی؟»
پاسخی شنیده نشد.

«واینند، جواب بده. ما باید تصمیم بگیریم، اینطوری نمی‌شود ادامه داد!»
«یا تصمیم بگیر و یا استعفا بده!»

لیتون داد زد: «من سهامت را می‌خرم، می‌فروشی؟ می‌خواهی بفروشی و
گورت را گم کنی؟»

«واینند تو را به خدا، احمق نشو!»

اسکارت زیر لب گفت: «گیل، داریم راجع به بنر حرف می‌زنیم....
بنر خودمان.»

«گیل، ما در کنارت می‌مانیم. همه با هم، دست به دست هم می‌دهیم و
روزنامه را دوباره زنده می‌کنیم. هر کار بگویی می‌کنیم. تو رئیس باقی می‌مانی،
ولی تو را به خدا تصمیم بگیر؛ مثل یک رئیس رفتار کن!»

«آقایان ساکتا واینند، این حرف آخر ماست. سیاستمان را در مورد
کورتلند عوض می‌کنیم؛ هاردینگ، الن و فالک را دوباره سر کارشان بر
می‌گردانیم و از این مخمسه نجات پیدا می‌کنیم، بله یا نه؟»
باز هم پاسخی شنیده نشد.

«واینند خودت هم می‌دانی، یا باید این کار را کرد و یا روزنامه را بست،
اینطوری نمی‌شود ادامه داد؛ حتی اگر سهام همه ما را هم بخری باز هم
نمی‌توانی ادامه بدهی. یا تسلیم شو یا روزنامه را تعطیل کن.»

واینند این جمله را در میان کلمات همه شنیده بود، حتی قبل از جلسه هم
بارها به این مطلب اشاره شده بود، این را بهتر از همه افراد حاضر
می‌دانست: «بنر را تعطیل کن.»

تصویری به‌ذهنش آمد: تابلویی که بر سردر روزنامه قدیمی‌اش آفراشته می‌شد.

بهبتر است تسلیم شوی.

قدمی به عقب برداشت، پشتش دیواری نبود، به کناره صندلی خورد، به یاد لحظه‌ای افتاد که نزدیک بود در اتاق خوابش ماشه طپانچه را بچکاند و می‌دانست که در این لحظه هم انگار در حال کشیدن ماشه است. زیر لب گفت: بسیار خوب.

واینند همینطور که به شیئی براقی که زیر پایش می‌درخشید نگاه می‌کرد، با خود اندیشید: فقط یک تشتک بطری است، یک نفر نوشابه‌ای خورده و تشتک آن را روی زمین انداخته. خیابان های نیویورک پر از اینجور چیزهاست: تشتک، سنجاق قفل، گل سینه های تبلیغاتی، زنجیر سیفون دستشویی و گاهی هم جواهرآلات گمشده، و همه‌شان بعد از اینکه زیر پای مردم و زیر چرخ اتومبیل ها له شدند، به یک شکل در می‌آیند. آیا می‌شود دوباره اینها را به شکل اولیه در آورد؟ می‌شود زانو زد و با چنگ و دندان آنها را از اسفالت جدا کرد؟ من حق نداشتم در فکر فرار باشم، حق نداشتم زانو بزنم و به فکر بازیابی و نجات خودم باشم، میلیون ها سال پیش، زمانی که کره زمین در حال شکل گرفتن بود، موجودات زنده‌ای مثل من وجود داشته‌اند: حشرات که در صمغ گیر افتاده و تبدیل به کهربا شدند، حیواناتی که در میان مواد مذاب به تله افتادند و به سنگ مبدل شدند و من - یک انسان قرن بیستمی - به تکه‌ای حلبی درون اسفالت مبدل شدم تا کامیون های نیویورک از رویم بگذرند.

یقه کتش را بالا زده بود و به آهستگی قدم برمی‌داشت. سه چهار ایستگاه جلو تر نوری دید؛ این خود می‌توانست هدفی باشد.

روشنایی از ویتترین یک امانت فروشی می‌تابید. ایستاد و به ویتترین خیره شد. فکر کرد: ویتترین امانت‌فروشی، کریه‌ترین منظره روی کره زمین است.

چیز هایی که روزگاری برای یک نفر عزیز ترین بوده‌اند، چیز هایی تا این اندازه عزیز و مقدس و ارزشمند به صورت آشغال و خرت و پرت در مقابل چشم نامحرمان تبدیل به اجسامی مشابه هم می‌شوند. ماشین های تحریر و ویولن ها - که ابزار بیان رویا ها بوده‌اند، عکس های قدیمی و حلقه های ازدواج- که نماد های عشق بوده‌اند، همه با هم در کنار شلوار های کثیف، فنجان های قهوه خوری، زیر سیگاری ها و مجسمه های مستهجن؛ پس مانده های یأس، امید هایی که در بدو تولد مرده‌اند و هیچگاه باز یافته نمی‌شوند. به اشیاء درون ویتترین نگاهی انداخت، گفت: سلام، گیل واینند. و به راهش ادامه داد.

زیر پایش درپچه‌ای آهنی را لمس کرد و بوی خاک و عرق و لباس های کثیف به مشامش خورد. ورودی یک ایستگاه قطار زیرزمینی بود. فکر کرد: این پس مانده تعداد زیادی آدم است که تنگاتنگ یکدیگر قرار گرفته‌اند، بدن هایی که به صورت یک توده در آمده و جایی برای تکان خوردن یا هوایی برای استنشاق ندارند؛ این بو حاصل جمع آنهاست. اگر چه در آن میان کسی هم هست که لباس سفید آهار زده و پاکیزه به تن کرده و موهایی براق و پوستی جوان دارد، اما فرقی نمی‌کند، حاصل جمع همه کسر هایی که با کوچکترین مخرج مشترک جمع بندی می‌شوند، همین است. در این صورت پس مانده جمیع افکار انسان هایی که بدون فضا و هوا در کنار هم قرار می‌گیرند، چیست؟ و از ذهنش گذشت: «بیره». دوباره به راهش ادامه داد.

با خودش گفت: شهر من، شهری که عاشقش بودم، شهری که گمان می‌کردم بر آن حکومت می‌کنم.

از جلسه هیئت مدیره بیرون زده و به اسکارت گفته بود: تا موقع برگشتنم اوضاع را در دست بگیر. بعد بدون اینکه کسی، حتی دومینیک را ببیند به آپارتمانش رفته و به تنهایی در اتاق خواب بدون پنجره‌اش نشسته بود.

هیچکس مزاحمش نشد.

وقتی هوا آنقدر تاریک شد که دیگر احساس امنیت کند، به خیابان ها رفت. از مقابل دکه روزنامه فروشی که گذشت، چشمش به نسخه بعد از ظهر روزنامه‌ای افتاد که به پایان رسیدن اعتصابات روزنامه های واینند را اعلام می کرد. اتحادیه پیشنهاد اسکارت را پذیرفته بود. می دانست اسکارت از عهده سایر مسائل بر خواهد آمد. اسکارت صفحه اول روزنامه فردا را تغییر خواهد داد و سرمقاله‌ای برای آن خواهد نوشت. اندیشید : ماشین های چاپ اینک مشغول کارند و روزنامه های فردا صبح تا یک ساعت دیگر توزیع می شوند.

بی هدف قدم می زد. دیگر مایملکی نداشت، ولی خودش متعلق به جای جای این شهر بود. حالا دیگر شهر باید او را هدایت می کرد؛ درستش هم همین بود، همیشه هم همینطور بوده است. «اربابان من، من اینجا هستم، آمده ام تا در مقابلتان سر تعظیم فرود آورم و بگویم همان کاری را خواهم کرد که شما بخواهید و همان جایی خواهم رفت که شما بگوئید. من همان مردی هستم که همیشه به دنبال قدرت بوده ام. آن زنی که در مقابل خانه آجری قدیمی اش نشسته، آن مردی که به زور شکم گنده اش را در مقابل هتلی از لای در تاکسی بیرون می کشد، آن راننده تاکسی که در آن گوشه پارک کرده، آن زنی که پشت میز کافه کنار خیابانی مست کرده، آن زن بی دندان که آدامس می فروشد، آن مرد اینها همه اربابان و استادان من هستند، اینها صاحبان من و حاکمان من هستند که چهره های ندارند.»

با خودش گفت : «همینجا بایست و پنجره های روشن را بشمار. نمی توانی، نه؟ ولی بدان که در پس هر مربع زرد رنگی که در پی مربع دیگر شعاع نورش را به سوی آسمان می فرستد، و زیر هر چراغی، تا آن پایین ها، تا جایی که نوری به آب های رودخانه تابیده که از ستاره ها نیست، مردمی هستند که هرگز

ملاقاتشان نخواهی کرد، اینها استادان تو هستند، گیل واینند. شبکه‌ای وجود دارد، شبکه‌ای طویل تر از تمام کابل های برق این شهر و بیشتر و عظیم تر از شبکه هایی که آب و گاز را به سراسر این شهر می‌رسانند؛ شبکه‌ای پنهانی در اطرافت هست؛ که همانند دامی تو را در خود گرفته و بند هایش در دست تک تک کسانی است که در این شهر زندگی می‌کنند. آنها بند ها را تکان می‌دهند و تو حرکت می‌کنی. تو، تو که یک روز فرمانروای مردم بودی، تو که افسار همه را به دست داشتی.

استادان من، استادان گمنام و نابرگزیده من، آنها به من خانه‌ای در آخرین طبقه بهترین ساختمان شهر، یک دفترکار و قایقی تفریحی دادند، و من هاوارد رورک را به کسی که طالبش بود، به قیمت تنها سه سنت فروختم،
از کنار محوطه‌ای که با سنگ مرمر فرش شده بود، گذشت؛ دالانی سرشار از نور و روشنایی و هوایی مطبوع که یک راست به درون ساختمان سینما - تئاتر می‌رفت، و بر سر در آن با چراغ های رنگین نوشته شده بود: «رومئو و ژولیت، شاهکار جاودانی شکسپیر» با خود اندیشید: چه فرهنگ والایی در این قصه است؟ تنها داستان عشقی ساده‌ای است؛ پسری از محله برانکس، دختری از محله بروکلین^۱ را ملاقات می‌کند، درست مثل بچه‌های همسایه، درست مثل من و تو،
از کنار یک کافه گذشت، بوی آبجوری مانده زیر دماغش زد. زنی سر میزی قوز کرده و سینه های فربه‌اش روی میز پهن شده بود. از گرامافون صدای آهنگ «سرودی برای ستاره غروب» اثر واگنر^۲ که با اجرای مدرن نواخته

1- Brooklyn

۲- Wagner - ریچارد واگنر (۱۸۸۲-۱۸۱۳ م.) آهنگساز مشهور آلمانی و سازنده اپرای معروف تریستان و ایزولده. م.

می‌شد، به گوش می‌رسید.

درختان سنترال پارک را دید، چشمانش را به زمین دوخت، داشت از کنار هتل اَکیتانیا می‌گذشت.

به یک پیچ رسید، از پیچ‌های دیگری مانند این، فرار کرده بود، اما این یکی گیرش انداخت. چشمش به چراغ‌های عقب کامیونی افتاد که در انتهای خیابان ناپدید می‌شد. می‌دانست چه کامیونی است، دکه روزنامه فروشی همانجا بود و دسته‌ای روزنامه جلوی آن، جلوی پای او؛ روزنامه بنر فردا. بدون اینکه نزدیک شود سرجایش ایستاد، فکر کرد هنوز دقایقی فرصت برای ندانستن باقی است.

آدم‌هایی بی‌چهره در مقابل دکه توقف می‌کردند، چند روزنامه برمی‌داشتند و وقتی چشمشان به سرمقاله بنر می‌افتاد، آن را هم می‌خریدند. خود را به دیوار چسبانده و منتظر بود. فکر کرد: حق این است که من آخرین کسی باشم که بداند خودش چه گفته است.

دیگر امکان تأخیر نبود؛ مشتری دیگری از راه نرسید، دکه خلوت شد، روزنامه‌ها زیر نور زرد رنگ چراغ در انتظار او بودند. فروشنده را نمی‌دید، در اطرافش پنجره‌های روشن خانه‌ها دیده می‌شدند، اما گویی هیچکس در میان دیوارهایشان حرکت نمی‌کرد.

از بالای سرش صدای قطار را شنید، صدای جرنج و جرنج ممتدی که تا عمق زمین می‌رفت، همانند حرکت انبوه متراکم فلز‌هایی که بدون راننده دل شب را می‌شکافند.

منتظر شد تا صدا خاموش شود و بعد به سوی دکه به راه افتاد.

گفت: "بنر"؛ نفهمید فروشنده زن بود یا مرد، تنها دستی قهوه‌ای و درهم فشرده را دید که نسخه‌ای از روزنامه را به طرفش هل داد.

به آهستگی از دکه دور شد. عکسی از رورک در صفحه اول چاپ شده بود، عکس خوبی بود، چهره‌ای آرام با گونه‌های برجسته و دهانی سخت. به ستونی تکیه داد و شروع به خواندن سرمقاله کرد.

کوشش ما همیشه این بوده است که حقایق را بدون ترس و تعصب در اختیار خوانندگان قرار دهیم

. . . . حتی به مردی که متهم به ارتکاب جرمی وحشتناک شده است، از روی خیرخواهی فرصت دادیم

ولی پس از بررسی‌های بی‌وقفه و با توجه به شواهد تازه‌ای که در دست داریم، صادقانه خود را موظف به این اعتراف می‌دانیم که شاید در گذشته بیش از حد مدارا کرده و آسان‌گیر بوده‌ایم

جامعه ما با حس جدیدی از مسئولیت در قبال محرومان بیدار شده

. . . . ما هم با عقیده عمومی همصدا می‌شویم

. . . . گذشته، حرفه و شخصیت هاوارد رورک حکایت از این دارند که تصور گسترده عمومی در این مورد که رورک شخصیتی سزاوار سرزنش، خطرناک، بی‌توجه به آداب و ضد اجتماعی دارد، حقیقتی انکارناشدنی است

چنانچه هاوارد رورک محکوم شود - که به نظر می‌آید محکومیتش هم اجتناب‌ناپذیر باشد - قانون باید حداکثر مجازات ممکن را برای او در نظر بگیرد. در زیر مقاله امضاء «گیل واینند» دیده می‌شد.

زمانی که سرش را بلند کرد، جلوی ویتترین مغازه‌ای در یک خیابان روشن ایستاده بود. پشت ویتترین، مانکنی روی مبل راحتی نشسته، لباس خواب ساتن صورتی رنگی بر تن داشت و ریشه‌ای مروارید از انگشت اشاره بالا گرفته‌اش آویزان بود.

نمی‌دانست چه زمانی روزنامه را دور انداخته است، تنها دید که دیگر در

دستش نبود. نگاهی به پشت سرش انداخت، نمی‌توانست دوباره پیدایش کند. فکر کرد: که چی؟ تمام شهر پر از نسخه‌های مشابه است. «برخورد و آشنایی با تو تنها چیزی در زندگیم بوده که دیگر هرگز تکرار نخواهد شد...»

«هاوارد، من آن سرمقاله را چهل سال پیش و در شبی نوشتم که در شانزده سالگی روی پشت بام ساختمانی ایستاده بودم.»
به راه رفتن ادامه داد. چراغ‌های سبز سر چهار راه‌ها زنجیر وار در مقابلش ردیف شده بودند، درست مثل تسبیحی بدون انتها. فکر کرد: حالا باید از یک مهره سبز به مهره سبز دیگر بروم. نه، اینها آن کلماتی نیستند که من لازم دارم، ولی با هر قدم باز همان کلمات در ذهنش تکرار می‌شدند: «معصیت من، معصیت من، معصیت کبیره من.»

از جلوی ویترونی مملو از کفش‌های مستعمل که از شدت استفاده از ریخت افتاده بودند، گذشت و بعد از مقابل کلیسایی که بر سردرش صلیبی نصب شده بود؛ از برابر آگهی تبلیغاتی پوسته پوسته شده یک کاندیدای انتخاباتی که دو سال پیش در انتخابات شرکت کرده بود و مغازه‌ای که چندین جعبه میوه و سبزی گندیده، جلوی درش دیده می‌شد. خیابان‌ها باریک و باریک تر و دیوارها به یکدیگر نزدیک تر می‌شدند. می‌توانست بوی رودخانه را بشنود. مه، چراغ‌های اندک دو طرف خیابان را پوشانده بود. در محله هلز کیچن بود.

نمای ساختمان‌های اطراف شبیه دیوارهای یک محل مخفی بودند که ناگهان آشکار شده و در معرض دید قرار گرفته باشند؛ یک زوال کتمان ناپذیر،

۱- در کتاب به صورت دو جمله لاتین *Mea culpa* و *mea maxima culpa* آمده است. م.

زوالی که از مرحله نیاز به پرده پوشی و شرم و خجالت گذشته بود. صدای هیاهویی از درون یک کافه به گوشش رسید، نفهمید که آیا این قیل و قال صدای شادمانی است یا داد و بیداد.

در میانه خیابان ایستاد و به آرامی به تک تک شکاف ها و فرو رفتگی های تاریک، دیوار های کثیف، پنجره ها و بام ها نگاه کرد.

«من هرگز از اینجا خارج نشدم. من هیچوقت از اینجا نرفتم، من در مقابل آن بقال تسلیم شدم، در مقابل آن صاحب قایق تسلیم شدم، همینطور هم در مقابل آن کافه چی. تو اینجا امور را اداره نمی کنی، تو اینجا امور را اداره نمی کنی. گیل و اینند تو هیچگاه و هیچ کجا هیچ امری را اداره نکرده ای، تو فقط خود را به اموری که توسط آنها اداره می شد، اضافه کرده ای.»

به بالای سرش نگاه کرد، آن طرف شهر، نمای آسمانخراش های عظیم پیدا بود؛ فواره ای از نور، مخروط هایی درخشان که بدون اتکاء به چیزی در آسمان شبانه معلق بودند، ساختمان های معروفی را که این مخروط های نورانی متعلق به آنها بودند می شناخت، می توانست شکل آنها را در ذهنش بازسازی کند. فکر کرد: شما ها، شهود و قضات من هستید، شما که بدون مانعی بر فراز بام های فرو نشسته، افراشته شده اید، شما که هیجان و تنش باوقارتان را از میان کسالت و رکود به طور تصادفی به سوی ستارگان شلیک کرده اید. چشمانی که چند کیلو متر آن طرف اقیانوس هستند، شما را نمی بینند و شما برایشان هیچ اهمیتی ندارید، ولی این شماست که نماد حضور و نشانه این شهر خواهید بود.

در طی قرون، اندک کسانی پیدا می شوند که در انزوای راستی و درستکاری شان بایستند، تا ما بتوانیم نگاهشان کنیم و بگوئیم: ما از نژاد این

بشر هستیم. نمی‌شود از شما ها گریخت؛ خیابان ها تغییر می‌کنند، ولی شما ها تغییر ناپذیر. پابرجا می‌مانید. شما امشب شاهد راه رفتن من در خیابان ها بوده‌اید. شما همه گذشته مرا می‌دانید. من به شما خیانت کرده‌ام، زیرا به دنیا آمده بودم تا یکی از شما ها باشم.

همچنان بی وقفه راه می‌رفت. دیر وقت بود، گاهی صدای بوق یک تاکسی سکوت را می‌شکست. در پیاده رو ها، روی نیمکت های خیابان و درون سطل های زباله سیمی، چشمش به روزنامه های مجاله شده افتاد، بیشترشان روزنامه بنر بودند. امشب نسخه های زیادی از بنر خوانده شده بود، فکر کرد: الو داریم تیراژمان را بالا می‌بریم.

ایستاد، صفحه اول بنر در جوی آب افتاده بود. عکس رورک را دید که جای پاشنه یک کفش روی صورتش نقشی خاکستری باقی گذارده بود. خم شد، تمامی بدنش بی‌اختیار تا شد. روزنامه را برداشت، آن را تازد و توی جیبش گذاشت و به راه رفتن ادامه داد.

این پاشنه کفش ناشناس را که اینک پای ناشناسی در شهر آن را پوشیده، من آزاد کردم تا رژه برود.

همه آنها را من آزاد کرده‌ام، تک تک کسانی را که باعث نابودی من شدند. آنهایی که ساخته و پرداخته خودم بودند. هیولایی روی زمین زندگی می‌کند که راهش به واسطه سدی از ناتوانی های خودش مسدود شده، من این سد را شکستم. آنها می‌توانستند همانطور ناتوان باقی بمانند، آنها قادر به تولید و بارور نمودن چیزی نیستند. این من بودم که ابزار و اسلحه لازم را به دستشان دادم. من قدرتم را، نیرو و توانم را در اختیار آنها گذاشتم. من صدای عظیمی خلق کردم و اجازه دادم که جملات آن صدا را آنها دیکته کنند. زنی که برگ های چغندر را به صورتم پرت کرد، حق داشت. من خودم این امکان را در اختیارش گذاشته بودم.

به هر چیزی می‌توان خیانت کرد و هرکسی را می‌توان بخشید جز آن کسی را که جرات به کارگیری شأن و عظمت خودش را ندارد. الواسکارت را می‌توان بخشید، او چیزی نداشت که به آن خیانت کند. میچل لیتون را می‌توان بخشید، ولی مرانه، من برای دست دوم بودن، خلق نشده بودم.

۱۷

روز تابستانی خنکی بود. نسخه های روزنامه بنر در تمام خیابان های شهر دیده می‌شدند. شهر، پوزخند زنان متن تکذیب نامه گیل واینند را می‌خواند.

گاس وب، رئیس کمیته نهضت «ما روزنامه های واینند را نمی‌خوانیم» گفت :
« کار تمام شد. »
« یک گفت : « کاملاً مشخص بود. » سالی برنت گفت :
« خیلی دلم می‌خواهد بتوانم امروز فقط چند لحظه قیافه این آقای گیل واینند مشهور را ببینم. »
« هومر اسلاترن گفت : « دیگر وقتش رسیده بود. »
« زن اخمویی گفت : « چقدر تسلیم شدن واینند محشر است، نه؟ »
« در حالیکه نه از موضوع اطلاعی داشت و نه حتی واینند را درست و حسابی می‌شناخت، او تنها از تسلیم شدن مردم لذت می‌برد. در گوشه آشپزخانه‌ای، زنی پس از شام، پس مانده های غذا را با پوست پیاز و استخوان های مرغ درون نسخه‌ای از روزنامه بنر پیچید. او هیچگاه مطالب صفحه اول را نمی‌خواند و فقط خواننده یک پاورقی عشقی بود که در صفحات میانی

چاپ می‌شد.

لنسلات کلاکی گفت: «عالیست، گله من فقط از اتحادیه است. الزورت، چطور توانستند به تو پشت کنند؟» الزورت تووهی پاسخ داد: «بچه نشو، لنس.» «منظورت چیست؟» من خودم از اتحادیه خواستم که شرایط آنها را بپذیرد. «جدا؟» «بله.» «ولی، چطور می‌توانی از خیر صدایی کوچک، ...» «می‌توانیم یکی دو ماه برای چاپش صبر کنیم، نه؟ من امروز دادخواست خودم را به هیئت مدیره اتحادیه تسلیم کردم و در آن خواسته‌ام تا کار سابقم در روزنامه را به من باز گردانند. لنس، راه‌های زیادی برای پوست‌کندن گربه وجود دارد، فقط کافیست ستون فقراتش را بشکنی، بعد دیگر پوست‌کندنش کاری ندارد.»

آن شب رورک به منزل واینند رفت، ولی پیش‌خدمت به او گفت: «متأسفم آقای رورک، آقای واینند نمی‌توانند شما را ببینند.»

صبح روز بعد رورک به دفتر واینند در ساختمان روزنامه رفت، اما منشی به او گفت: «آقای رورک، آقای واینند نمی‌توانند شما را ببینند.» و اضافه کرد: «آقای واینند مایل بودند به شما اطلاع دهم که ایشان دیگر هرگز تمایلی به دیدن شما ندارند.»

رورک نامه بلند بالایی برای او نوشت: «... گیل، من همه چیز را درک می‌کنم. امیدوار بودم بتوانی راه‌گریزی بیایی. این اتفاق افتاد چون باید می‌افتاد، حالا یک بار دیگر از اول شروع کن. می‌دانم که دار. چه بر سر خودت می‌آوری. این کار را به خاطر من نمی‌کنی و کاری هم از من ساخته نیست، ولی اگر به تو کمکی می‌کند، دلم می‌خواهد امروز هم تمام آنچه را که قبلاً به تو گفته‌ام، یک بار دیگر تکرار کنم: برای من هیچ چیز عوض نشده و تو هم

هنوز همانی هستی که بودی. نمی‌گوییم که تو را می‌بخشیم، زیرا چنین مسائلی نمی‌تواند بین ما وجود داشته باشد، اما اگر خودت نمی‌توانی خودت را ببخشی، ممکنست بگذاری من این کار را به جای تو انجام بدهم؟ اجازه می‌دهی بگوییم که اصلاً اهمیتی ندارد و این آخرین قضاوت و حکم نهایی در مورد تو نیست؟ به من اجازه بده تا برای فراموش کردنش به تو کمک کنم. از تو می‌خواهم تا زمان بهبودی کامل، به پشتگرمی اعتقادات من، به راهت ادامه بدهی. می‌دانم این کاری نیست که کسی بتواند برای دیگری انجام دهد، ولی اگر هنوز هم در چشم تو همانی هستم که بودم، این را از من خواهی پذیرفت. خیال کن نوعی انتقال خون است، تو به آن نیاز داری، آن را قبول کن. اگر چه این مشکل تر از روبرو شدن و مبارزه با آن اعتصاب است، اما به خاطر من این کار را بکن. یک بار دیگر قد راست کن. این فرصت دیگری خواهد بود. آنچه را که گمان می‌کنی گم کرده‌ای، نه گم کردنی است و نه پیدا کردنی، آن را از دست نده.

و نامه بی آنکه باز شود به رورک عودت داده شد.

الوا اسکارت روزنامه بنر را اداره می‌کرد. واینند در دفترش می‌نشست، به قرارداد های تبلیغاتی، حساب ها و هزینه ها رسیدگی می‌کرد و تعیین خط مشی مقاله ها و امور مربوط به آن با اسکارت بود. واینند مطالب بنر را نمی‌خواند.

کارمندان روزنامه مثل گذشته از واینند اطاعت می‌کردند. او هنوز هم یک ماشین بود و کارکنانش می‌دانستند که اینک از همیشه خطرناک تر است، زیرا به اتومبیلی می‌ماند که بدون ترمز در سراسیمگی

افتاده باشد.

شب‌ها در آپارتمان درون شهرش می‌خوابید. مدتی بود که دومینیک را ندیده بود. اسکارت به او گفته بود که دومینیک به خانه بیرون شهرشان برگشته است. یک بار از منشی خواست به کانتیکات تلفن کند و از خدمتکار بپرسد که آیا خانم واینند آنجا هستند یا نه؟ و خدمتکار گفته بود خانم واینند در خانه هستند و بعد منشی گوشی را گذاشته و به واینند اطلاع داده بود.

با خودش می‌گفت که چند روزی به خود فرصت خواهد داد و سپس به سوی دومینیک باز خواهد گشت. آن وقت ازدواجشان بار دیگر همانی می‌شد که دومینیک از ابتدا می‌خواست: «خانم روزنامه‌های واینند» و او هم دیگر این را می‌پذیرفت.

با درد و عذابی ناشی از بی‌طاقتی با خود می‌اندیشید: صبر کن، باید یاد بگیری چطور همین حالا و با همین حال و روزی که داری با او روبرو شوی، به خودت یاد بده که گدایی کنی. تونه همپایه‌اویی، نه تاب مقاومت داری و نه غروری در زورآزمایی با او برایت باقی مانده، فقط باید همه چیز را بپذیری. باید مثل مردی با او روبرو شوی که چیزی برای ارزانی کردن به او ندارد؛ مردی که مجبور است با هر آنچه که زن می‌خواهد به او بدهد، بسازد و زندگی کند. درست است که این کار به معنی نفرت و انزجار است، ولی این انزجار از طرف دومینیک ابراز خواهد شد و خود نشانه یک همبستگی است. به او مان بده که متوجه این موضوع هستی. انکار آشکار شأن و منزلت نیز خود نوعی منزلت است. این کار را یاد بگیر، صبر کن در اتاق مطالعه‌اش نشسته و سرش را روی دسته صندلی گذاشته بود، دور و برش کسی نبود فکر کرد: «دومینیک، من دیگر هیچ ادعایی ندارم، جز اینکه بگویم چقدر به تو

نیاز دارم و چقدر دوستت دارم. یکبار به تو گفتم به این دوستت دارم، گفتن های من توجهی نداشته باش، ولی حالا باز هم دارم از آن استفاده می کنم: دوستت دارم

دومینیک کنار دریاچه بر شن ها لم داده و به خانه روی تپه و شاخه های درختان می نگریست. دست ها زیر سر، به پشت خوابیده بود و حرکت برگ ها را به دقت نگاه می کرد؛ این کار برایش مشغله ای جدی به حساب می آمد و به او رضایتی کامل می داد. فکر کرد: چه رنگ سبز زیبایی! بین رنگ سبز گیاهان و رنگ سبز اشیاء تفاوتی هست. از پشت سبزی گیاهان می شود نور را دید. این فقط یک رنگ سبز نیست، بلکه مرئی شدن آن نیروی حیاتی است که در درخت وجود دارد. لازم نیست به درخت نگاه کنم، فقط با دیدن برگ های سبز آن می توانم شاخه ها، تنه و ریشه اش را ببینم. آتشی که در لبه برگ ها دیده می شود، خورشید است حتی بدون دیدنش هم می دانم چه شکلی دارد، می دانم امروز دشت و صحرا چه منظره ای دارند. آن نقطه های درخشانی که دایره وار می چرخند، دریاچه است. امروز دریاچه چه زیباست! بهتر است آن را نبینم و فقط با کمک این نقاط نورانی شکلش را حدس بزنم. قبلاً هیچ نمی توانستم از آن لذت ببرم. زمین چه پس زمینه زیبایی است! ولی معنی و مفهوم دیگری به جز پس زمینه بودن ندارد، و من قبلاً فقط به کسانی فکر می کردم که مالک قسمتی از آن بودند و همین قلبم را به درد می آورد، اما حالا دیگر می توانم دوستش داشته باشم. آنها مالک زمین نیستند، مالک هیچ چیز نیستند. آنها هرگز برنده نبوده اند، من زندگی گیل واینند را دیده ام و دیگر همه چیز را می فهمم. آدم نمی تواند به خاطر نام آنها از زمین متنفر باشد. زمین زیباست و یک پس زمینه است، امانه

پس زمینه آنها.

می دانست چکار باید بکند، ولی برای انجام آن چند روزی به خودش فرصت داده بود. فکر کرد: من یاد گرفته‌ام که تحمل همه چیز، به جز خوشحالی را داشته باشم، اما باید یاد بگیرم که چطور خوشحالیم را با خود حمل کنم. باید بدانم چطور زیر بار آن نشکنم، این تنها نظم و اصولی است که از این پس به آن نیاز دارم.

رورک کنار پنجره خانه اجاره‌ای‌اش در دره مونداناک، ایستاده بود. هر وقت نیاز به استراحت و تنهایی داشت، به آنجا می‌رفت. شب آرامی بود؛ پنجره به روی درختان بیرون باز می‌شد، شعاع خورشید در حال غروب، بر فراز درختان دیده می‌شد. می‌دانست خانه‌های دیگری هم آن پشت وجود دارند، ولی هیچکدام قابل رویت نبودند. رورک هم به اندازه بقیه ساکنین مونداناک از طرح این مجموعه، ممنون و سپاسگزار بود.

صدای نزدیک شدن اتومبیلی به گوشش رسید، تعجب زده گوش داد، انتظار مهمانی را نداشت. اتومبیل متوقف شد، رورک به طرف در رفت، ولی زمانی که دومینیک را دید اصلاً تعجب نکرد.

دومینیک طوری وارد خانه شد که گویی همین نیم ساعت پیش آنجا را ترک کرده، نه کلاهی بر سر داشت و نه جورابی به پا، لباس نخی سورمه‌ای رنگی شبیه لباس کار پوشیده بود. به نظر نمی‌آمد که مسافتی را رانندگی کرده باشد، بلکه بیشتر شبیه کسی بود که از پیاده روی در همان اطراف باز می‌گردد. رورک می‌دانست که این لحظه، لحظه‌ای است که تمامی ابهت و وقار هفت سال گذشته را در خود جای داده است.

هاوارد.

رورک طوری ایستاده بود که انگار با چشم انعکاس شنیدن نامش را در فضای اتاق می‌بیند. اینک هر آنچه را که آرزو می‌کرد در اختیار داشت.

اما تنها یک فکر باقی مانده بود که حتی در آن لحظه هم آزارش می‌داد.

گفت :

دومینیک، به او فرصت بده تا بهبود پیدا کند.

خودت هم می‌دانی که بهبودی در کار نیست.

کمی به او رحم کن.

با زبان آنها حرف نزن.

او حق انتخاب نداشت.

می‌توانست روزنامه را تعطیل کند.

آخر آن روزنامه همه زندگی بود.

این هم همه زندگی من است.

رورک نمی‌دانست که یک بار واینند گفته بود : عشق استثناء ها را

می‌طلبد. و واینند نمی‌دانست که رورک آنقدر او را دوست داشت که بزرگترین

استثناء را در مورد او قائل شده بود. او سعی در از خود گذشتگی کرده بود، اما

اینک می‌دانست کارش عبث بوده است، مثل همه از خود گذشتگی ها. آنچه

در پاسخ گفت، تأییدی بر تصمیم دومینیک بود :

دوستت دارم.

دومینیک نگاهش را به دور و بر اتاق انداخت، گویی می‌خواست با

دیدن واقعیت وجودی در و دیوار و اثاثه، به خود فرصت دهد تا

آن نظم و اصولی را که به خاطر این لحظه فرا گرفته بود، به اجرا بگذارد.

دیوار هایی که رورک طراحی کرده بود، صندلی هایی که روی آن نشسته بود، بسته سیگارش که روی میز بود، همان ملزومات روزمره زندگی که در زمانی که زیستن این چنین سرشار می‌شود، شکوه و رونقی دیگر می‌یابند.

«هاوارد، من می‌دانم که روز محاکمه قصد چه کاری را داری، پس دیگر فرقی نمی‌کند که حقیقت را راجع به ما بدانند یا نه.»
«بله، فرقی نمی‌کند.»

«آن شب که آمدی و در باره کورتلند حرف زدی، سعی نکردم تا جلویت را بگیرم، چون می‌دانستم کاریست که باید بکنی، دیگر وقتش رسیده بود که شرایط ادامه کار را خودت تعیین کنی. حالا هم دیگر وقتش برای من رسیده و این انفجار کورتلند من است. باید بگذاری به روش خودم انجامش بدهم. چیزی نپرس و هر کاری کردم، سعی نکن از من حمایت کنی.»

«می‌دانم چه کار می‌خواهی بکنی.»
«و می‌دانی که باید این کار را بکنم؟»
«بله.»

دومینیک دستش را از آرنج خم کرد، آن را بالا آورد، و کف دستش را طوری پشت سر حرکت داد که گویی می‌گفت: «پس دیگر بحثی باقی نمی‌ماند.»

سپس رویش را از رورک برگرداند و به جانب دیگر اتاق رفت. میل داشت با قدم زدن در محیط اتاق، احساس کند که آن خانه به خودش تعلق دارد. می‌خواست بگوید که از این پس حضور رورک در زندگی او حکمی قطعی و برگشت ناپذیر خواهد بود و در ضمن می‌خواست کاری را که هنوز برای

انجامش آمادگی نداشت به تأخیر اندازد.

دستش را دراز کرد و قوطی سیگار را از روی میز برداشت، رورک نگاهش را به چشمان دومینیک دوخت. دومینیک می‌دانست که در تمام لحظات هفت سال گذشته در جستجوی همین لحظه بوده است. در این مدت سعی کرده بود درد نبودن با او را در خود خاموش سازد و حتی ظاهراً موفق هم شده بود. می‌دانست این لحظات از بین نرفته بودند، روی هم ذخیره شده بودند تا بر شیفتگی‌شان بیفزایند، و حالا باید تمامی آنها را حس می‌کرد.

مطمئن نبود نظم و اصول خودآموخته‌اش در این موقعیت چندان هم به یاری‌اش آمده باشند. ناگهان همه چیز به نظرش بسیار ساده آمد، چیزی برای پنهان کردن از او نداشت، زمزمه کرد:

«بله، هاوارد... همانقدر... و او جواب داد: «برای من خیلی سخت بود... منظورم تمام این سال‌هاست.» و اکنون آن سال‌های انتظار پایان یافته بودند.

دومینیک با لبخندی او را نگریست. ته دلش می‌دانست که تنها با جمع کردن همه خشم و خشونت‌های که در عمرش شناخته و یا با ترکیب تمامی رنگ‌ها امکان داشته به چنین آرامش شفافی رسیده باشد. گفت: «هاوارد... با تمامی اراده و خواستم، به طور کامل و برای همیشه... بدون هیچ قید و شرطی، بدون ترس و وحشت از هر بلایی که بتوانند سر من یا تو بیاورند... هر طور که تو بخواهی... فرقی نخواهد کرد... هاوارد، حتی برنده شدن تو در محاکمه هم اهمیت چندانی نخواهد داشت، تو مدت‌ها پیش برنده شده‌ای... من همچنان مثل امروز و با تو، باقی خواهم ماند.»

رورک هم مثل دومینیک می‌دانست اقرار و اعتراف کار آسانی نیست، می‌شد در برابر بعضی افراد به درد و زجر اعتراف کرد، ولی اعتراف به

خوشبختی سخت تر است. این دو قادر بودند بدون نیاز به پنهان کاری، در مقابل و کنار یکدیگر بایستند؛ تا یکی خوشبختی را در آن دیگری ببیند. هوا رو به تاریکی می‌رفت و دیگر اشیاء درون اتاق قابل تشخیص نبودند. فقط پنجره باقی مانده بود و چشمان دومینیک تنها شانه های رورک را می‌دید که در برابر آسمانی در پس پنجره گسترده بود

. دومینیک با تابش نور خورشید بر پلک هایش، چشم گشود، به پشت دراز کشید و همانگونه که قبلاً به برگ ها نگاه کرده بود، بدون حرکت به سقف بالای سرش خیره شد. می‌خواست با اشارات نور و روشنایی، وضعیت اطرافش را حدس بزند. با دیدن مثلث های شکسته نور که بر سقف زاویه دار افتاده بودند فهمید که سپیده سر زده و او در اتاق خوابی در مونداناک خفته است، جایی که او طراحی کرده بود. مثلث ها به رنگ سفید بودند، و این بدان معنی بود که اشعه خورشید بدون هیچ مانع و سدی از هوای پاک کوهستان عبور کرده است. از تختخواب به زیر آمد و در مقابل پنجره ایستاد. بازوانش را بالا برد و به قاب پنجره تکیه داد. به نظرش رسید که اگر به پشت سر نگاه کند، سایه خودش را نخواهد دید، زیرا آنچنان احساس سبکی، بی‌وزنی و شفافیت می‌کرد که گویی اشعه خورشید از میان جسم او عبور می‌کند.

باید عجله می‌کرد و قبل از بیدار شدن رورک دست به کار می‌شد. یکی از پیژامه های او را یافت و پوشید. در اتاق خواب را به آرامی بست و به اتاق نشیمن رفت، گوشی تلفن را برداشت و از تلفنچی خواست تا شماره نزدیکترین کلانتری را بگیرد.

گفت: " من خانم گیل واینند هستم و از خانه آقای هاوارد رورک در دره مونداناک تلفن می‌کنم. می‌خواستم سرقتی را گزارش دهم. بله، دیشب انگشتر یاقوت پنج هزار دلاری من در اینجا به سرقت رفته، این انگشتر هدیه‌ای

بود از طرف آقای رورک می‌توانید تا یک ساعت دیگر به اینجا بیایید؟ متشکرم. سپس به آشپزخانه رفت و همانطور که به آتش زیر کتری خیره شده بود، قهوه را آماده کرد. فکر کرد این زیبا ترین شعله‌ایست که در دنیا وجود دارد. برای دو نفر بر میز کنار پنجره صبحانه چید. رورک از اتاق خواب بیرون آمد، ربدوشامبری بر تن داشت و با دیدن دومینیک در پیژامه مردانه خنده بلندی سر داد. دومینیک گفت: "لازم نیست لباس بیوشی، بنشین، بیا صبحانه بخوریم."

لقمه های آخر را می‌خوردند که صدای اتومبیل را بیرون از خانه شنید، لبخندی زد و به طرف در رفت.

کلانتر، معاونش و دو خبرنگار روزنامه پشت در ایستاده بودند.

دومینیک گفت: "صبح به خیر، بفرمایید تو."

کلانتر گفت: "خانم واینند؟"

بله، درست است، خانم گیل واینند. بفرمایید بنشینید."

دومینیک در پیژامه گشادی که به تن داشت، همانقدر در نظر کلانتر و سایرین باوقار می‌آمد که در زیباترین لباس های مهمانی که قبلاً بر تنش دیده بودند. او تنها فرد حاضر بود که اوضاع را کاملاً عادی می‌یافت.

کلانتر دفترچه یادداشتی در دست داشت و نمی‌دانست با آن چه باید بکند. دومینیک به یاری اش آمد و درست مثل یک روزنامه نگار به سؤالاتی پاسخ داد که علی‌القاعده باید پرسیده می‌شدند.

"یک انگشتر یاقوت بود با پایه طلای سفید. دیشب حدود ساعت ده آن را از انگشتم بیرون آوردم و همین جا روی میز، کنار کیفم گذاشتم، درست قبل از اینکه به رختخواب بروم صبح که بیدار شدم اثری از آثارش نبود اوه، بله، پنجره باز بود نه ما هیچ صدایی نشنیدیم نه، بیمه هم نبود."

می‌دانید وقت نکرده بودم آن را بیمه کنم، آخر همین چند روز پیش آقای رورک آن را به من داده بود نه، اینجا نه خدمتکاری هست و نه مهمان دیگری بله، لطفاً تمام خانه را بگردید اتاق نشیمن، اتاق خواب، دستشویی و آشپزخانه اوه، البته آقایان، شما هم می‌توانید جستجو کنید، به گمانم خبرنگارید، نه؟ شما ها سؤالی از من ندارید؟

هیچکس پرسشی نداشت، داستان کامل بود. خبرنگاران تا آن روز داستانی تا به این حد شسته و رفته که این چنین به سادگی در اختیارشان گذاشته شده باشد، نشنیده بودند.

دومینیک پس از اولین نگاهی که به رورک انداخت، سعی کرد دیگر به او نگاه نکند، ولی رورک سر قولش باقی ماند؛ نه سعی کرد جلوی او را بگیرد و نه کوشید تا از او حمایت کند و زمانی که از او سؤال می‌کردند، طوری پاسخ داد تا به داستان دومینیک لطمه‌ای نزند. و بعد همه مرد ها رفتند، گویی از عزیمت خود خوشحال بودند؛ حتی کلانتر هم می‌دانست که نیازی به جستجوی خانه نیست و لزومی ندارد به دنبال انگشتر بگردد.

دومینیک گفت :

“ معذرت می‌خواهم، می‌دانم خیلی برایت وحشتناک بود، ولی این تنها راهی بود که می‌شد خبر را به روزنامه ها رساند.”

“ باید به من می‌گفتی که کدام انگشتر یاقوت را من به تو هدیه کرده‌ام.”

“ من هیچوقت انگشتر یاقوت نداشته‌ام، اصلاً از یاقوت خوشم نمی‌آید.”

“ کار تو از انفجار کورتلند هم ماهرانه تر بود.”

“ بله، حالا گیل به همان جا و همان طرفی پرتاب می‌شود که به آن تعلق دارد.”

پس، فکر می‌کند که تو یک آدم ضد اجتماعی و بدون توجه به آداب و اصول هستی، ها؟ حالا بگذار شاهد به لجن کشیده شدن من هم توسط روزنامه‌اش

باشد، چرا باید به او رحم می‌کردم؟ مرا ببخش هاوارد، اما هیچ حس ترحمی در من وجود ندارد. من آن سرمقاله بنر را خوانده‌ام. خواهش می‌کنم چیزی نگوی. لطفاً در باره از خود گذشتگی هم حرفی نزن، وگرنه به گریه می‌افتم. من تا آن حد که کلانتر فکر می‌کرد قوی نیستم. من این کار را به خاطر تو انجام ندادم، احتمالاً شاید اوضاع را برای تو بدتر هم کرده باشم. از امروز به بعد صفات بدتر دیگری نیز به تو نسبت خواهند داد، ولی هاوارد حالا دیگر می‌توانیم دست در دست هم در مقابل همه آنها بایستیم. تو یک تبه‌کار خواهی بود و من یک خائن! یادت هست که روزگاری من چقدر از سهم شدن تو با غریبه‌هایی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردند و تو را می‌دیدند، می‌ترسیدم؟ اما حالا دیگر از اینکه ماجرای دیشب ما را در روزنامه‌هایشان به لجن بکشند، واهمه‌ای ندارم. عزیزم متوجه هستی که چرا اینهمه خوشحال و رها و آزادم؟

رورک گفت:

دومینیک، بعد ها هرگز به یادت نخواهم آورد که چطور در این لحظه زار زار گریه می‌کردی.

تمام روزنامه‌های عصر آن روز، خبر را که شامل داستان ربدوشامبر، پیژامه، میز صبحانه و تخت‌خواب یکنفره بود، به چاپ رساندند.

الوا اسکارت در اتاق واینند را گشود، به درون رفت و یک نسخه از روزنامه را روی میز او پرت کرد. اسکارت که تا آن لحظه نمی‌دانست چقدر به واینند علاقمند است و تازه میزان آن را کشف کرده بود، چنان از این اتفاق قلبش به درد آمد که فقط با ناسزا گویی توانست آن را نمایان سازد:

خدا لعنتت کند احمق بیچاره! حقت همین است! و من از این بابت خوشحالم. لعنت به آن روح بی‌شعورت! حالا از ما می‌خواهی که چه کار کنیم؟

واینند ماجرا را خواند و همانطور خیره به روزنامه پشت میزش باقی ماند. اسکارت همچنان مقابل میز منتظر ایستاده بود، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. نمی توانست به چشمانش اعتماد کند، چگونه ممکن بود کسی بتواند طی این مدت طولانی دست هایش را بی حرکت و بدون لرزش بر لبه روزنامه ای نگهدارد؟

سرانجام وقتی واینند سرش را بلند کرد، اسکارت از نگاه او چیزی دریافت، تنها حیرت نامحسوسی در آن می دید. واینند طوری به او نگاه می کرد که گویی دلیل حضورش را در آنجا نمی فهمد، عاقبت با ترس و لرز و زیر لبی پرسید:

«گیل، حالا چه کار باید کرد؟»

واینند گفت: «چاپش می کنیم، این هم یک خبر است.»

«ولی چطور؟»

«هر طور که خودت خواهی.»

صدای اسکارت قبل از اندیشیدن به نتایجی که ممکن بود گفته اش به بار بیاورد، در اتاق پیچید؛ می دانست اگر در این لحظه حرفش را نزند، دیگر قادر به بیان آن نخواهد بود و برای انجام این کار ناگزیر شد فریاد بزند:

«باید طلاقش بدهی گیل.» به واینند نگاه نمی کرد: «راه دیگری نداری! باید همان یک ذره ابرویی را که برایت باقی مانده، حفظ کنی! باید طلاقش بدهی و این تویی که باید تقاضای طلاق بکنی!»

«بسیار خوب.»

«این کار را می کنی؟ همین حالا؟ می گذاری پل، دادخواست را بنویسد؟»

«بسیار خوب.»

اسکارت با عجله از اتاق بیرون رفت، به طرف دفترش دوید، در را پشت سرش کوبید، تلفن را برداشت و به وکیل واینند زنگ زد. چندین بار تکرار کرد: «هر کاری داری زمین بگذار و همین الان پرونده دادخواست طلاق را تشکیل بده. پل، همین حالا، عجله کن پل، عجله کن، قبل از اینکه تصمیمش عوض شود!»

واینند پس از ترک دفتر به خانه خارج از شهرش رفت و دومینیک را در انتظار خود یافت.

دومینیک با دیدن او از جا برخاست. چند قدم به جلو برداشت. دلش میخواست واینند سراپای او را بدون هیچ مانع و حائلی به خوبی ببیند. واینند طوری به او نگاه می کرد که گویی نفر سومی است که هر دوی آنها، یعنی دومینیک و غریبه ای را که در مقابلش ایستاده، زیر نظر دارد، و آن غریبه خودش بود.

دومینیک انتظار می کشید، اما واینند همچنان خاموش بود. سرانجام گفت: «گیل، فکر کردم چیزی تحویلت دهم که تیراژ روزنامهات را بالا ببرد.» مرد صدایش را شنید، ولی حالتش طوری بود که انگار آنچه در زمان حال اتفاق می افتد، کاملاً نامربوط است. شبیه کارمند بانکی بود که پس از رسیدگی به حساب یکی از مشتری ها، متوجه چک های برگشتی او شده و می داند که حساب جاری اش باید بسته شود. گفت:

«فقط می خواهم یک چیز را بدانم؛ می توانی به من بگویی که آیا این بار اولی بود که بعد از ازدواجمان اتفاق افتاد؟»
«بله.»

«ولی بار اول نبود؟»

«نه، او اولین مردی بود که مرا تصاحب کرد.»

گمانم باید این را می دانستم. تو درست بعد از ماجرای معبد استادارد با پیتر کیتینگ ازدواج کردی.

می خواهی همه چیز را بدانی؟ میل دارم همه چیز را به تو بگویم. من او را زمانی دیدم که در معدن گرانیت کار می کرد، چرا که نه؟ تو که می توانی او را به هر اسم و حرفه دیگری بخوانی، پس کارگر معدن چه فرقی می کند؟ او در معدن کار می کرد، بدون اینکه اجازه و موافقت مرا بخواهد به من تجاوز کرد. اینطوری شروع شد. دوست داری از این داستان هم استفاده کنی؟ می خواهی این را هم در بنر چاپ کنی؟

او عاشق تو بود.

بله.

و با این وصف این خانه را برای ما ساخت.

بله.

فقط می خواستم همین را بدانم.

آنگاه رویش را برگرداند که برود.

دومینیک فریاد زد: "خدا لعنتت کندا اگر به این خوبی قادر به تحمل

این مسئله هستی، پس حق نداشتی این آدمی بشوی که شده ای!"

چون اینطور شده ام، می توانم آن را بفهمم و تحمل کنم.

سپس از اتاق خارج شد و در را به آرامی پشت سرش بست.

غروب آن روز، گی فرانکون به دومینیک تلفن زد. پس از بازنشستگی به

خانه اش در محل معدن گرانیت رفته و به تنهایی در آنجا زندگی می کرد. با

وجودی که دومینیک آن روز جواب تلفن کسی را نمی داد، اما وقتی خدمتکار

گفت آقای فرانکون پشت خط است، گوشی تلفن را برداشت و در عوض خشمی

که انتظارش را داشت، صدای آرام و مهربان پدرش را شنید:

سلام دومینیک.

سلام پدر.

ببینم، حالا واینند را ترک خواهی کرد؟

بله.

نباید به شهر برگردی. زیاده روی نکن، بیا اینجا و با من بمان تا محاکمه کورتلند.

آنچه را که بر زبان نیاورده بود و نیز لحن صدایش که ساده و توأم با نوعی شادمانی بود، اثری در دومینیک گذاشت که پس از چند لحظه گفت :

بسیار خوب پدر. و این صدا، صدای یک فرزند بود، یک دختر بچه؛ خسته، در جستجوی اعتماد و مشتاق. تقریباً نیمه شب به آنجا می‌رسم، لطفاً یک لیوان شیر و چند ساندویچ برایم کنار بگذارید.

سعی کن مثل همیشه با سرعت نرانی، جاده‌ها لغزنده‌اند.

وقتی رسید، گی فرانکون در آستانه در به استقبالش آمد.

هر دو لبخند می‌زدند و دومینیک می‌دانست خبری از پرسش‌های جورواجور و یا سرزنش نیست. فرانکون او را به اتاق کوچک صبحانه برد. میزی کنار پنجره بود که روی آن چند شمع روشن و دسته‌ای گل یاس قرار داشت. روبروی یکدیگر نشستند، دومینیک لیوان شیر را بین انگشتان گرفته و فرانکون به آرامی ساندویچش را گاز می‌زد.

پدر، می‌خواهید صحبت کنیم؟

نه، می‌خواهم شیرت را بخوری و به رختخواب بروی.

بسیار خوب.

زیتونی را برداشت و در حالیکه بین دو انگشتش می‌چرخاند به آن خیره شد، بعد سرش را بالا گرفت و چشم به دومینیک دوخت.

دومینیک ببین، من نمی‌توانم این اوضاع را درک کنم، اما همینقدر می‌دانم که برای تو مناسب است. این دفعه دیگر، او همان مردی است که به دردت می‌خورد.

بله پدر.

و من به همین علت خوشحالم.

دومینیک سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

به آقای رورک بگو که هر وقت مایل باشند می‌توانند به اینجا بیایند.

دومینیک لبخندی زد: پدر، به کی بگویم؟

به... هاوارد.

دومینیک آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را پایین انداخت. فرانکون به موهای طلایی دخترش که زیر نور شمع می‌درخشید، نگاه کرد. دومینیک احساس می‌نمود که اینک راحت تر می‌تواند بر لحن صدایش مسلط باشد، پس گفت: خسته‌ام پدر، نگذار اینجا روی میز خوابم ببرد.

اما فرانکون به جای پاسخ گفت:

مطمئناً او تبرئه خواهد شد.

هر روز، طبق دستور واینند، تمامی روزنامه‌های نیویورک را به دفترش می‌آوردند و او هر کلمه‌ای را که می‌نوشتند و یا مردم در گوشی زمزمه می‌کردند، می‌خواند و می‌شنید. همه می‌دانستند که داستان ساختگی است. در چُن شرایطی، هیچگاه همسریک فوق ثروتمند حاضر نبود مفقود شدن یک انگشتر پنج هزاردلاری را شخصاً گزارش کند؛ ولی با همه این احوال، مردم ترجیح می‌دادند آن را بپذیرند و در باره‌اش اظهار نظر نمایند. در این میان روزنامه بنر بدترین و زننده‌ترین اظهار نظرها را در صفحاتش به چاپ می‌رساند.

الوا اسکارت سرانجام به آنچه که آرزویش را داشت رسیده بود و در این راه از تمامی وجودش مایه می گذاشت، بدین ترتیب احساس می کرد می تواند هر بی وفایی را که در گذشته نسبت به واینند روا داشته، جبران نماید. در مقالاتش واینند را یک قربانی می خواند، قربانی مظلومی که فدای عشق به یک زن فاسد شده بود. این دومینیک بود که شوهرش را مجبور به طرفداری از اعمال غیر اخلاقی می کرد، در حالیکه خود واینند به هیچ عنوان با موضعی که از طرف زنش به او تحمیل شده بود، موافقت نداشت. این زن باعث شده بود که تقریباً آبروی حرفه‌ای واینند و روزنامه و اعتبارش از دست برود. او کاری کرده بود که نتیجه و ثمر یک عمر تلاش واینند به بیراهه کشیده شده و بر باد رود و همه این کارها را به خاطر معشوقش انجام داده بود. اسکارت از خوانندگان روزنامه استدعا می کرد که واینند را ببخشند، زیرا او قربانی عشقی غم انگیز بود که در گیر و دار آن گذشت‌ها و فداکاری‌های بسیاری از خود نشان داده بود. طبق محاسبات اسکارت، هر ناسزا و صفت زشتی که به دومینیک نسبت داده می شد، تشدید حس همدردی مردم نسبت به واینند را موجب می گردید و محاسباتش درست از آب در آمد، واکنش مردم همانگونه که انتظار داشت به نفع واینند تمام شد. خوانندگان زن روزنامه بیش از سایر افراد، این قربانی عاشق و فداکار را تسلی دادند و این در بازسازی مجدد روزنامه بنر بی تأثیر نبود. سیل نامه‌ها به سوی دفتر بنر سرازیر شد، نامه‌های حاکی از همدردی که در تقبیح و تکذیب دومینیک فرانکون از هیچ کلمه‌ای فروگذار نمی کردند. اسکارت با خوشحالی می گفت: "گیل، درست مثل قدیم‌ها، درست مثل قدیم‌ها!" و نامه‌ها را روی میز واینند می ریخت.

واینند همراه با تلی از نامه‌ها به تنهایی در دفترش می نشست، در حالیکه اسکارت حتی احتمال هم نمی داد که این سخت‌ترین زجر و شکنجه ممکن

برای او باشد و خودش را مجبور می‌کرد که تک تک نامه‌ها را بخواند. دومینیک، دومینیکی که او آن همه کوشیده بود تا دور از دسترس روزنامه‌ها نگاهش دارد.

زمان‌هایی که اسکارت واینند را در راهروهای ساختمان می‌دید، درست مثل یک شاگرد مدرسه‌ای که تکالیفش را خوب انجام داده و به دنبال تأیید معلمش می‌گردد، به واینند نگاه می‌کرد، اما واینند حرفی برای گفتن نداشت. یک بار اسکارت پرسید :

گیل، آش خوبی پخته‌ایم، نه؟

بله.

پیشنهادی برای اینکه روغنش را بیشتر کنیم داری؟

کار، کار خودت است الوا.

گیل، حقیقتاً این دومینیک بود که همه این اتفاق‌ها را باعث شد، حتی قبل از این جریان، همان موقع که با او ازدواج کردی هم من ترسیدم. همه چیز همان موقع شروع شد، یادت هست؟ به یاد داری که اجازه چاپ خبر ازدواجت را نمی‌دادی؟ این خودش یک نشانه بود. او بنر را نابود کرد، ولی لعنت بر من اگر نتوانم دوباره - حتی شده به قیمت گذشتن از روی جسد آن زن - بنر را بسازم. بنر دوباره همان بنر سابق خواهد شد، همان بنر خودمان.

بله.

پیشنهادی نداری گیل؟ کار دیگری هست که بخواهی من انجام بدهم؟

هر کاری را که خودت صلاح می‌دانی بکن.



شاخه درختی پشت پنجره باز معلق بود. رنگ و جنبش برگ ها در زیر آسمان، خبر از آفتاب و تابستان و خاک حاصلخیزی می داد که در انتظار کاشته شدن و بهره دهی بود. دومینیک دنیا را به صورت پس زمینه ای می دید و اینند در اندیشه دستانی بود که برای تشریح و توضیح مفهوم و معنی زندگی، شاخه درختی را خم می کردند. برگ ها چنان از شاخه ها آویخته بودند که گویی می خواستند خط افق نیویورک را در آن سوی رودخانه لمس نمایند. آسمان خراش ها به ستون های درخشانی می مانستند که با پرتو های خورشید تابستان شسته شده باشند. دادگاه مملو از جمعیتی بود که می خواست ناظر محاکمه هاوارد رورک باشد.

رورک آرام در جایگاه دفاع نشسته بود و گوش می داد.

دومینیک در ردیف سوم تماشاچیان جای داشت. آنانی که به او می نگریستند، احساس می کردند لبخند محوی بر لبانش نقش بسته است، حال آنکه او نمی خندید و نگاهش به برگ های پشت پنجره دوخته شده بود.

گیل و اینند در ردیف آخر نشسته بود. او تنها به دادگاه آمده و وقتی رسیده بود که تقریباً گنجایش سالن تکمیل شده بود. به نگاه های خیره مردم و برق پیاپی فلاش های عکاسی دور و برش توجهی نداشت. مدتی میان ردیف صندلی ها ایستاده و محل را از نظر گذراند. کت و شلوار تابستانی خاکستری به تن و کلاه لبه داری که یک طرف آن را رو به بالا کج کرده بوده بر سر داشت. نگاهش با همان حالتی که به بقیه نگاه می کرد، از روی دومینیک هم گذشت. وقتی نشست، نگاهی به رورک انداخت. از لحظه ای که وارد دادگاه شده بود، رورک مدام به او می نگریست، اما هر بار که و اینند متوجه نگاه او می شد،

رویش را برمی گرداند.

دادستان هیئت منصفه را مخاطب قرار داده و مشغول قرائت دادخواست بود :

قصده داریم انگیزه جنایتی را به اثبات برسانیم که در ورای هر نوع عواطف معمول بشری قرار دارد. برای اکثریت ما چنین انگیزه‌ای غیر قابل قبول، باور نکردنی و وحشتناک است.

دومینیک در کنار مالوری، هلر، لنسینگ، انرایت، مایک و گی فرانکون - که علیرغم مخالفت دوستانش در دادگاه حضور یافته بود - نشسته بود. در طرف دیگر سالن، افراد سرشناس با حضور خود ستاره دنباله داری را تشکیل داده بودند که در صدر آن الزورت تووهی و به دنبالش لوییز کوک، گوردون پرسکات، گاس وب، لنسلات کلاکی، ایک، ژول فوگلر، سالی برنت، هومر اسلاترن و میچل لیتون قرار داشتند.

درست همانگونه که دینامیت ساختمان را نابود کرد، تمام ذرات انسانیت هم در روح و جان این مرد به واسطه انگیزه پلیدش نابود شد و از میان رفت. آقایان هیئت منصفه، ما اینجا با مخرب ترین ماده منفجره موجود در دنیا، یعنی فردی خود شیفته، سر و کار داریم.

جمعیت حاضر در دادگاه که روی صندلی‌ها در میان راهرو و کنار دیوار، در هم پیچیده و تنگاتنگ یکدیگر نشسته بودند، به ستونی یکپارچه از یک توده گوشتی می‌مانستند که فقط گردی صورت هایشان آنها را از هم متمایز می‌کرد. هیچ دو چهره‌ای به یکدیگر شبیه نبودند، در پس هر چهره رویای سال‌ها زندگی، کوشش، امید و سعی صادقانه یا غیرصادقانه دیده می‌شد که علامت

1- Egotist

و نشانه مشترکی باقی گذارده بود: لبانی که از بدخواهی به لبخند گشوده شده بودند، یا با وقاری تردید آلود، سخت و محکم بر هم فشرده می‌شدند. در تمامی چهره‌ها نشانه رنج و دردمندی آشکار بود.

..... در این دوره و زمانه که دنیا را مشکلات گوناگون پاره پاره کرده و همه در پی یافتن پاسخ برای مسائلی هستند که متضمن بقای بشریت باشد، این مرد از فرط اوهام و خیالاتی بی معنی به اسم عقاید هنری، دچار چنان شهوتی شده که آن را انگیزه جنایتی بر ضد جامعه قرار داده است.

مردم به دادگاه آمده بودند تا شاهد محاکمه‌ای شورانگیز باشند، آمده بودند تا از نزدیک با مشاهیر و اعیان شهر آشنا شوند، آمده بودند تا بعداً موضوعی برای حرف زدن داشته باشند، آمده بودند تا دیده شوند و آمده بودند تا روزی را بگذرانند و وقتی را بکشند. پس از محاکمه دوباره به زندگیشان باز می‌گشتند و سر کارهایی که به آن‌ها علاقه‌ای نداشتند؛ به خانواده‌ای بی‌عشق، به دوستانی که خود برنگزیده بودند، به مهمانی‌ها، لباس‌های شب، لیوان‌های مشروب، فیلم‌ها، درد‌های ناگفته، امید‌های برباد رفته و آرزوهای دست نیافته‌ای که بدون سر و صدا در جاده‌ای که قدمی در آن برنداشته بودند رها شده بود، به روزهایی که می‌کوشیدند فکر نکنند، سخنی نگویند، فراموش کنند و تسلیم شوند تا روند معمول زندگیشان دچار تلاطم نشود، اما هر یک از آنان لحظه‌ای فراموش نشدنی را لمس کرده بود، لحظه‌ای در یک سحرگاه که بی هیچ اتفاق خاصی سپری شده بود، لحظه‌ای که به یک قطعه موسیقی با شور و حالی تکرار ناشدنی گوش سپرده بودند، لحظه‌ای که چهره غریبه‌ای در اتوبوس میبوهتشان کرده بود، لحظه‌ای که هر کدام حس متفاوتی از زنده بودن را لمس کرده بودند. تک تک این افراد لحظات دیگری را هم به خاطر می‌آوردند، لحظات بی‌خوابی‌های شبانه، بعد از ظهرهای بارانی؛ در کلیسا، در خیابانی

خلوت به هنگام غروب؛ لحظاتی که از خود پرسیده بودند چرا در دنیا این همه زشتی و درد وجود دارد. هیچکدام کوششی برای یافتن پاسخ سؤال هایشان نکرده و با تظاهر به اینکه دانستن پاسخ لزومی ندارد به زندگی عادی خود ادامه داده بودند، ولی یکایک آنان آن لحظه صادق و عریان خلوت خود را می‌شناختند، آن لحظه‌ای که در آن نیاز شدید به یافتن یک پاسخ را حس کرده بودند.

..... خود پرستی متکبر و بی‌رحم که می‌خواست به هر قیمتی کارش را انجام بدهد.....

هیئت منصفه دوازده نفره در جایگاه خود نشسته و با دقت زیاد و چهره‌ای خونسرد گوش می‌دادند. مردم در گوش یکدیگر می‌گفتند که اعضای هیئت منصفه افرادی سخت و خشن به نظر می‌آیند. اعضاء شامل دو مدیر کارخانه، دو مهندس، یک ریاضیدان، یک راننده کامیون، یک بنا، یک برقکار، یک باغبان و سه کارگر بود. زمان بسیاری صرف انتخاب هیئت منصفه شد. رورک پس از گفتگو و مصاحبه با افراد نسبتاً زیادی نهایتاً این دوازده نفر را برگزیده بود. دادستان هم انتخاب او را تأیید نمود در حالیکه با خود می‌گفت وقتی یک آماتور بخواهد شخصاً دفاع از خودش را به عهده بگیرد، از این بهتر نمی‌شود؛ یک وکیل حرفه‌ای آدم‌های ملایم‌تر و رئوف‌تری را انتخاب می‌کرد، کسانی که حداقل با استدعای عفو و بخشش متهم دلشان به رحم بیاید، در حالیکه رورک سرسخت‌ترین افراد را برگزیده بود.

..... حالا اگر بحث بر سر قصر یک ثروتمند توانگر بود موضوع فرق می‌کرد، ولی آقایان هیئت منصفه، صحبت از یک پروژه خانه سازی است، یک پروژه خانه سازی!

قاضی صاف و بی‌حرکت بر صندلی بلندش نشسته بود، موهایی خاکستری

و صورتی جدی مثل چهره یک ارتشی داشت.

..... مردی که برای خدمت به جامعه آموزش داده شده بود، سازنده‌ای که
مبدل به یک تخریب کننده شد.....

صدا، با اطمینانی حرفه‌ای ادامه داد. چهره‌هایی که سالن را پر کرده بودند
با همان حالت و عکس‌العملی که در مقابل خوردن یک غذای خوب نشان
می‌دادند، به صحبت‌ها گوش می‌کردند؛ غذایی ارضاء کننده که تا ساعتی بعد،
فراموش می‌شد. آنها با همه آنچه که می‌شنیدند موافق بودند، این قبیل
جملات قبلاً هم به گوششان خورده بود، همیشه از این حرفها زده می‌شد و
زندگی همواره بر محور همین سخنان بدیهی می‌چرخید.

دادستان یکایک شاهدان خود را به نوبت فراخواند: پلیسی که رورک را
دستگیر کرده بود در جایگاه شهود توضیح داد که چگونه متهم را در حالیکه
کنار جعبه چاشنی انفجار ایستاده بود، دستگیر کرده است. نگهبان شب همه
جزئیات شب حادثه را مو به مو تشریح نمود. دادستان ترجیح داد بحث حضور
دومینیک در محل حادثه را باز نکند. مهندس ناظر پیمانکار به مفقود شدن
مقداری دینامیت از انبار کارگاه شهادت داد. مقامات مسئول پروژه کورتلند،
بازرسان ساختمانی و ارزیاب‌ها تک تک به جایگاه احضار شدند و در مورد
میزان خرابی وارده بر ساختمان گزارش دادند و نخستین روز محاکمه به این
ترتیب خاتمه یافت.

اولین شاهدهی که روز بعد به جایگاه احضار شد، پیتر کیتینگ بود که با
شانه‌های به جلو خمیده بر صندلی شهود نشست و مطیعانه به دادستان چشم
دوخت. گاهی حرکتی به چشمانش می‌داد و به جمعیت، قاضی و رورک با
حالتی مشابه می‌نگریست.

آقای کیتینگ، طراحی کورتلند به شما واگذار شده بود، با توجه به

سوگندی که یاد کرده‌اید، آیا همانطور که واقعاً انتظار می‌رفت خود شما کورتلند را طراحی کردید؟

خیر.

چه کسی این کار را کرد؟

هاوارد رورک.

بنا به درخواست کی؟

به درخواست من.

چرا از او درخواست کردید؟

چون خودم قادر به انجام کار نبودم.

نشانه‌ای از صداقت در صدایش وجود نداشت، زیرا برای بیان چنین حقیقتی نیازی به کوشش نبود. لحن صدایش نه دروغین بود و نه واقعی، تنها بی‌تفاوتی در آن موج می‌زد.

دادستان برگه کاغذی را به دست او داد. آیا این همان قراردادی است که شما امضاء کردید؟

کیتینگ ورقه را در دست گرفت و گفت: بله.

آیا این امضاء هاوارد رورک است؟

بله.

ممکن است شرایط قرارداد را برای هیئت منصفه قرائت بفرمائید؟

کیتینگ با صدای بلند متن قرارداد را خواند. جملات آنچنان بدون تأکید و با صدایی یکنواخت خوانده شدند که هیچکس احساس نکرد که قرار است این یکی از حساس‌ترین و هیجان‌انگیزترین بخش‌های محاکمه باشد. این دیگر یک آرشیوتکت سرشناس نبود که در ملاء عام به بی‌کفایتی خود اعتراف می‌کرد، بلکه مردی بود که داشت درسی را که قبلاً از برکرده بود، پس می‌داد. تماشاچیان

با خود اندیشیدند که اگر در میان جملاتش وقفه‌ای بیفتد، قادر به ادامه صحبت نخواهد بود و می‌بایست یک بار دیگر از جمله اول شروع کند.

سؤالات زیادی را پاسخ داد. دادستان طرح اولیه رورک که کیتینگ آن را نگاه داشته بود به همراه نسخه‌های دیگری از آن و تصاویری از کورتلند در شکل نهائی‌اش را، به عنوان مدرک به دادگاه ارائه نمود.

چرا با آن شدت با تغییرات مناسبی که آقایان وب و پرسکات پیشنهاد می‌کردند، مخالفت کردید؟

چون از هاوارد رورک می‌ترسیدم.

با شناختی که از شخصیت ایشان داشتید، منتظر چه عکس‌العملی بودید؟

هر نوع عکس‌العملی.

منظورتان چیست؟

نمی‌دانم، می‌ترسیدم، من آنوقت‌ها می‌ترسیدم.

سؤالات همچنان ادامه داشتند. دادستان محاکمه، داستانی عادی نبود، ولی حوصله حضار سر رفته بود. برخورد شهود دیگر با قضیه، بیش از این یکی صمیمی و شخصی به نظر می‌آمد. زمانی که پیتر کیتینگ جایگاه را ترک کرد، گویی هیچ اتفاق خاصی نیفتاده؛ کسی نیامده بود که برود.

دادستان اعلام کرد: من شاهد دیگری ندارم.

قاضی به رورک نگاه کرد.

رورک از جا برخاست: عالیجناب من شاهی را به جایگاه احضار نخواهم

کرد و هر آنچه را که بگویم، در حکم شهادت و نتیجه‌گیری نهایی خواهد بود.

سوگند یاد کنید.

رورک مراسم سوگند را به جای آورد، کنار پله‌های جایگاه شهود ایستاد.

جمعیتی که او را می‌دیدند احتمال برنده شدنش را نمی‌دادند و به همین جهت

هم توانستند بر آن احساس انزجار و نا امنی بی‌نام و دلیلی که رورک در اکثر آنها ایجاد کرده بود، فایق آیند و چنین بود که حاضرین در دادگاه برای اولین بار او را به همان صورتی که واقعاً بود دیدند، یعنی به صورت مردی خالی از هر نوع ترس و وحشت.

نه ترس و وحشتی معمولی و یا ترس از خطری شناخته شده، بلکه آن ترس ناشناخته و مزمنی که همگی با آن زندگی می‌کردند؛ لحظات فلاکت باری را به یاد می‌آوردند که در انزوای خود نشسته و به کلمات قصار و برنده‌ای فکر می‌کردند که در موقعیتی خاص می‌توانستند بر زبان بیاورند، ولی نا گفته باقی گذاشته بودند. به یاد زمان هایی می‌افتادند که در عمق جان و ذهنشان می‌دانستند که تا چه پایه توانا هستند و قابلیت دارند، اما این ذهنیت را جامه عمل نپوشانده و بی‌اجر رها کرده بودند، لحظات فلاکت باری که ذهنیت و تصورات درخشانشان در آنها مرده بودند، رویاها و اوهام شخصی‌شان، یا حقیقتی که با حس و هیجانی گمنام، شاید ترس، نیاز، وابستگی و یا تنفر، به دنیا نیامده؛ مرده بود.

رورک درست همانطور که یک مرد در مقابل وجدان خود می‌ایستد، در مقابل آنان ایستاده بود، با این تفاوت که او در مقابل جمعیتی خشمگین و متخاصم قرار داشت، و این جمعیت ناگهان فهمیده بودند که نمی‌شود از چنین مردی که می‌تواند اینطور در مقابل این همه مخالف بایستد، متنفر بود. برای لحظه‌ای کوتاه، همه توانستند سطحی از آگاهی او را لمس کنند و از خود پرسیدند: آیا به تأیید دیگران نیاز دارم؟ آیا این اصلاً اهمیتی دارد؟ آیا دست و پام را بسته‌اند؟ و در آن لحظه کوتاه هر کدام از آنان در خود احساس رهایی نمودند، آنچنان که برای دیگران طلب خیر و برکت کردند.

لحظه‌ای سکوت بر همه جا مستولی شد، آنگاه رورک آغاز به سخن کرد:

هزاران سال پیش، یک نفر آتش را کشف کرد، احتمالاً او را به دیرکی بستند و با آتشی که خود افروختنش را به برادرانش تعلیم داده بود، سوزاندند. او را مردی اهریمنی خواندند که دست در دست شیطان نهاده است، ولی از آن پس، بشر مالک آتشی شد که با آن خود را گرم کرد، غذا پخت و غارهای تاریکش را روشن نمود. آن یک نفر هدیه‌ای به دیگران ارزانی کرده بود که در تصورشان نمی‌گنجید، او ظلمت را از روی زمین برداشت. قرن‌ها بعد، کسی چرخ را اختراع کرد، احتمالاً او را نیز در میان پره‌هایی که خود، ساختنش را به برادرانش آموخته بود، گذاشتند و پاره پاره کردند. او را خطاکاری خواندند که به محدوده‌ای غیر مجاز، تجاوز نموده است؛ ولی از آن پس بشر توانست به دوردست‌ها سفر کند. آن یک نفر هدیه‌ای به دیگران ارزانی کرده بود که فراتر از حد درکشان قرار داشت، او درهای جهان را به رویشان گشوده بود.

آن مرد، آن اولین نفر، که سرکش بود و نخستین کس، قهرمان یکایک حماسه‌هایی شد که در باره دستاورد های بشر نوشته شده است. پرومته^۱ را به صخره‌ای بستند تا کرکس‌ها تکه تکه‌اش کنند، چرا؟ چون آتش را از خدایان ربوده بود. آدم را به رنج جاودانه محکوم کردند زیرا از ثمره درخت دانش خورده بود. افسانه‌ها هر چه که باشند در پشت مفهوم ظاهریشان یک چیز را به ما یادآوری نموده‌اند و آن اینکه همواره شکوه بشر به دست یک نفر متجلی شده، یک نفری که آماده بوده تاوان جسارت و شجاعتش را بپردازد.

در طی قرون افرادی وجود داشته‌اند که تنها سلاحشان بصیرت شخصی آنان

۱- Prometheus - طبق اساطیر یونان باستان یکی از تایتان‌ها بود که آتش را از خدایان ربود و به انسان هدیه نمود. زئوس او را در کوهی به زنجیر کشید و به عنوان شکنجه‌ای ابدی کرکسی را گماشت تا هر روز جگرش را بیرون کشیده و بخورد. م.

بوده و با همین یگانه حربه، نخستین گام‌ها را در مسیرهای تازه برداشتند. اهداف این انسان‌ها با هم متفاوت بودند، اما یک وجه مشترک داشتند و آن هم برداشتن قدم اول در راهی جدید و با بینشی متعلق به خودشان و نه عاریتی بوده است، و در مقابل پاسخ یکسانی نیز شنیدند، یعنی «تنفر». انسان‌های خلاق، متفکران، هنرمندان، دانشمندان و مخترعین بزرگ همه به تنهایی در مقابل مردم زمانه خود ایستادند. هر فکر جدید خلاقه‌ای با مخالفت روبرو شد، هر اختراع نوینی طرد شد، اولین موتور ساخته شده را احمقانه، نخستین هواپیما را غیر ممکن، اولین ماشین بخار را اهریمنی و نخستین داروی بیهوشی را کفرآلود خواندند. اما آنانی که به بصیرتشان ایمان داشتند و دیدگاهشان را از دیگری وام نگرفته بودند، به راهشان ادامه دادند، مبارزه کردند، مجاهدت نمودند، رنج کشیدند و غرامت‌ها پرداختند، اما برنده شدند.

انگیزه حرکت انسان خلاق خدمت به برادرانش نبوده، چون برادرانش هدیه‌ای را که به آنها ارزانی می‌داشت، طرد می‌کردند، زیرا آن هدیه روند معمول زندگیشان را برهم می‌زد. انگیزه او تنها حقیقت وجود و جانش بود، حقیقت ذاتی و عملکرد شخصی‌اش تا با روش خودش به حقیقتی که به آن آگاه بود، دست یابد: یک سمفونی، یک کتاب، یک موتور، یک فلسفه، یک هواپیما یا یک ساختمان؛ این، هدف و زندگی او بود. هدف و زندگی او، شنوندگان، خوانندگان، متصدیان راه اندازی، پیروان، مسافران یا ساکنان چیزی که خلق می‌کرد، نبودند، بلکه خود خلق و آفرینش بود و نه استفاده‌هایی که از آن‌ها برده می‌شد. آنچه خلق می‌کرد به حقیقت ذاتی او شکل می‌بخشید. برای او این حقیقت از هر چیز دیگر برتر و فراتر بود و او به خاطر آن در مقابل همه می‌ایستاد.

بصیرت و آگاهی او و توانایی و جرأتش از درون جان و روح خودش نشأت

می‌گرفت. «روح» یک انسان همان «خود»^۲ اوست، جوهر وجود و ذات اوست؛ همان جوهری که آگاهی اوست. تفکر، احساس، قضاوت و عمل، عملکرد های «من»^۳ او هستند.

انسان های خلاق «بدون خود»^۴ نبودند و راز قدرتشان هم در همین امر نهفته است؛ این که خودکفا، خود انگیخته و خود مولد هستند. آنها نخستین علت، چشمه‌ای از نیرو، قدرت زندگی و انگیزه جنبشی زبده و اصلی هستند. انسان خلاق، خادم کسی یا چیزی نبوده، او به خاطر خودش زندگی کرده است. و تنها با ارج نهادن به خود و عشق به حقیقت ذاتی‌اش توانسته به چیز هایی دست یابد که تجلی شکوه بشریت‌اند؛ ماهیت دستاورد های بزرگ اینگونه است.

بقای بشر به جز از طریق اندیشه ادامه نمی‌یافت، بشر بی‌سلاح پا به جهان هستی می‌گذارد، تنها اسلحه او مغزش است. حیوان ها با زور غذایشان را تهیه می‌کنند، اما بشر نه چنگالی دارد، نه نیش و دندانی، نه شاخی و نه قدرت بازویی. او برای تغذیه خود یا باید کشت کند و یا شکار. اگر بخواهد بکارد باید جریان فکری داشته باشد و بیاندیشد و اگر بخواهد شکار کند به سلاح نیازمند است، وقتی به سلاح نیاز داشت باید آن را بسازد و برای ساختن آنها نیز فرایند تفکر و تعقل ضروری است. ازساده ترین نیاز جسمی و مادی گرفته تا بارز ترین نیاز عرفانی و معنوی، از چرخ تا آسمان‌خراش، هر آنچه که هستیم و یا شده‌ایم، از آن یکتا نشان و ویژگی انسان یعنی عملکرد اندیشه و عقلش تراوش کرده است. اما اندیشه به فرد تعلق دارد. چیزی به صورت مغز جمعی وجود ندارد، و چیزی به صورت فکر جمعی هم نمی‌تواند وجود داشته باشد. توافق گروهی

1- Spirit

2- Self

3- Ego

4- Selfless

تنها یک مصالحه و سازش است و یا میانگینی است از افکار و اندیشه های فردی. توافق گروهی یک نتیجه گیری ثانوی است؛ آن حرکت اولیه و بدیع و آن فرایند تعقل باید به وسیله یک نفر و به تنهایی شکل بگیرد. ما می توانیم غذایی را بین تعدادی از افراد تقسیم کنیم، ولی نمی توانیم آن را با یک معده دسته جمعی و گروهی هضم کنیم. هیچ کس نمی تواند از ریه هایش برای نفس کشیدن به جای دیگری استفاده کند، هیچ کس نمی تواند از مغزش جهت فکر کردن برای دیگری استفاده کند؛ تمامی عملکرد های جسم و روح، عملکرد هایی فردی و شخصی هستند، اینها را نه می شود قسمت کرد و نه می توان به دیگری منتقل نمود.

ما وارث محصول افکار انسان های دیگر هستیم. چرخ به ما به ارث رسید و ما با آن گاری ساختیم، گاری تبدیل به اتومبیل و اتومبیل تبدیل به هواپیما شد، ولی در تمام این مراحل، آنچه که ما از دیگران می گیریم تنها حاصل نهایی اندیشه شان است. نیروی محرکه ما آن قوه خلاقیتی است که از این محصول نهایی یک فرد دیگر، به عنوان مواد اولیه قدم بعدی استفاده می کند تا محصولی بدیع پدید آورد. این قوه خلاقیت را نه می توان به کسی داد و نه می توان از او گرفت، نه می توان با کسی شریک شد و نه می توان از کسی قرض کرد. این نیرو به یک فرد واحد تعلق دارد و آنچه آفریده می شود، متعلق به آفریننده است. انسان ها از یکدیگر می آموزند، اما آموزش تنها تبادل مواد و مصالح اولیه کار است. احدی نمی تواند قدرت فکر و تعقل را به دیگری ببخشد و این در حالیست که تنها راه و وسیله بقای بشر هم همان قدرت تفکر و تعقل اوست.

هیچ چیز در دنیای خاکی به طور آماده و مهیا به انسان داده نمی شود، انسان باید خود مایحتاجش را تولید کند و در این مقطع باید یکی از دو راه

موجود را برای ادامه بقای خود برگزینند : یا باید از عملکرد مستقل فکر و مغز خود استفاده نماید و یا باید انگل وار از تعقل و افکار دیگران تغذیه شود. انسان آفریننده خود می‌سازد و ایجاد می‌کند، اما انگل به قرض می‌گیرد. آفرینشگر به تنهایی با طبیعت روبرو می‌شود و انگل به کمک واسطه‌ها از طبیعت برخوردار می‌گردد.

شخص آفریننده می‌خواهد بر طبیعت غلبه کند و انگل بر انسان‌ها. انسان آفرینشگر به خاطر کارش زندگی می‌کند، او نیازی به دیگری ندارد، هدف اصلی او در درون خودش است. اما انگل به شکل دست دوم زندگی می‌کند، او نیازمند دیگری است، دیگران انگیزه اصلی او می‌شوند.

نیاز اولیه انسان خلاق استقلال است. فکر و خرد استدلالی تحت هیچ نوع شرایط اجباری قادر به عملکرد نیست، نمی‌توان جلوی فکر و اندیشه را گرفت و به آن افسار زد، نمی‌شود آن را قربانی کرد و یا تابع ملاحظات و شرایط قرار داد. انگیزه و عملکرد فکر و اندیشه نیاز به استقلال دارد. برای انسان آفریننده ایجاد رابطه با دیگران امری ثانوی به حساب می‌آید.

نیاز اولیه انسان دست دوم تحکیم ارتباطاتش با دیگران است، تا بتواند تغذیه شود. او به ارتباطات بیش از هر چیز دیگر اهمیت می‌دهد، او می‌گوید بشر فقط برای خدمت کردن به دیگران زندگی می‌کند و سنگ نوع پرستی را به سینه می‌زند.

می‌گوید نوع پرستی مکتبی است که تأکیدش بر زیستن به خاطر دیگری است و اینکه دیگران را در جایگاهی بالاتر از خودش قرار دهد.

هیچ بشری نمی‌تواند برای دیگری زندگی کند، همانگونه که نمی‌شود جسم را با دیگری شریک شد، روح و جان را هم نمی‌توان قسمت نمود. ولی انسان دست دوم از نوع پرستی به عنوان ابزار استثمار استفاده کرده و پایه

اصول اخلاقی بشر را معکوس جلوه داده است. اینها تمام احکامی را که باعث نابودی یک فرد خلاق و آفریننده می‌شوند به انسان تعلیم داده‌اند. اینان به انسان آموخته‌اند که وابستگی یک فضیلت است.

بشری که سعی می‌کند برای دیگران زندگی کند، یک وابسته است. انگیزه‌اش انگل وار است و از کسانی هم که به آنها خدمت می‌کند، یک انگل می‌سازد. حاصل چنین رابطه‌ای چیزی به جز فساد و تباهی متقابل نیست. تصور این مفهوم غیر ممکن است، نزدیکترین مثالی را که می‌توان برای فردی که به خاطر خدمت به دیگران زندگی می‌کند آورد، مثال برده است. اگر بردگی جسمانی تا به این حد همه را منزجر و مشمز می‌سازد، پس در باره بردگی روح و جان چه باید گفت؟ بردگی روحی زننده تر و کریه تر از بردگی جسمانی است. لااقل از شرافت و افتخار در برده‌ای که به اسارت گرفته می‌شود آثاری باقی می‌ماند؛ او این مزیت و لیاقت را دارد که مقاومت کرده و شرایط اسارتش را پلید بشمارد، اما آن انسانی که داوطلبانه و به نام عشق خود را به اسارت در می‌آورد، هیچ شایستگی ندارد. او همردیف پست ترین جانوران است و شأن و منزلت بشر را به حقارت و مرتبه عشق را به خفت می‌کشانند. اما ماهیت و اساس نوعپرستی همین است.

به انسان‌ها تعلیم داده شده که والاترین فضیلت‌ها اینست که نگیرند و به دست نیاورند، بلکه بدهند و ببخشند، لیکن هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را که اصلاً به وجود نیامده، ببخشد. خلق و آفرینش مرحله پیش از پخش و توزیع است، اگر چیزی آفریده نشود، چیزی برای بخشیدن هم نخواهیم داشت. نیاز انسان خلاق بر نیاز هر ذینفعی که از ساخته‌های یک آفرینشگر استفاده می‌برد، اولویت دارد. ولی به ما تعلیم داده‌اند که انسان دست دوم را بر انسان خالق ترجیح دهیم و تحسین و تشویقمان را نثارش کنیم. ما این دست دوم‌ها

را به خاطر بذل و بخشش هدایایی که خود نقشی در ساختنشان نداشته‌اند، ستایش می‌کنیم؛ اما آفریننده‌ای را که وجود این هدایا را ممکن ساخته، نادیده می‌انگاریم. در مقابل آنکه صدقه می‌دهد برپا می‌خیزیم و کف می‌زنیم، ولی بی‌اعتنا از کنار آنکه به دستاوردی می‌رسد و می‌آفریند، می‌گذریم و شانه بالا می‌اندازیم.

به انسان آموخته شده که نخستین وظیفه او تسکین رنج و درد دیگران است، ولی رنج و درد یک بیماری است و اگر گریبان کسی را گرفت، باید در تسکین و از بین بردنش کوشید و به او کمک کرد. اما اگر تسکین رنج و درد را محک والا ترین فضیلت‌ها و آزمون تقوی قلمداد کنیم، آنوقت بالاترین بها را به رنج و درد داده‌ایم، و آن را مهم ترین بخش زندگی دانسته‌ایم. در چنین شرایطی انسان آرزو می‌کند دیگری رنج بکشد تا او بتواند با تسکین آن در خود احساس فضیلت و تقوی نماید. این ماهیت نوعپرستی است. انسان آفرینشگر با مرض و کسالت درگیر نیست، سر و کار او با زندگانی و حیات است. با این وجود از عملکرد و حاصل کار چنین فردی بوده که امراض جسمی و روحی، یکی پس از دیگری از میان برداشته شده و او، یعنی انسان خلاق بیش از حد تصور هر نوعپرستی توانسته رنج‌ها و درد‌ها را تسکین دهد و از میان بردارد.

به انسان تعلیم داده شده که موافقت با دیگران یکی از فضائل بزرگ است، ولی انسان آفریننده انسانی است که مخالفت می‌کند. به انسان تعلیم داده شده که موافق جریان آب شنا کردن؛ فضیلت است، ولی انسان خلاق بر خلاف جریان آب می‌رود. به انسان تعلیم داده شده که قاطی جمع شدن؛ فضیلت است، ولی انسان خلاق انسانی است که به تنهایی و روی پای خودش می‌ایستد. به انسان تعلیم داده شده که من و منیت مترادف شر است و فارغ از خود بودن فضیلتی است غائی، ولی انسان خلاق به معنی مطلق کلمه یک

«خود شیفته و خود پرست» است و انسانی که بدون خود است انسانی است که نه فکر می‌کند و نه احساس دارد، نه قضاوت و نه عمل؛ همه اینها عملکردهای خود هستند.

اینجاست که با وارونه جلوه دادن مفاهیم، نتایج مرگباری به بار آورده‌اند. مسئله را به بیراهه کشانده و چاره و شق دیگری برای انسان باقی نگذارده‌اند، جایی برای رهایی باقی نگذارده‌اند. دو قطب خیر و شر را با دو مفهوم معنی کرده‌اند: خود پرستی و نوع پرستی. خود پرستی را فدا کردن دیگران به خاطر خود، و نوع پرستی را فدا کردن خود برای دیگران معنی نموده‌اند و چنین شد که انسان‌ها را آنچنان به یکدیگر وابسته کردند که هیچ حق انتخابی به جز گزینش درد و رنج نداشته باشند. یا به خاطر دیگران، خود باید متحمل درد و رنج می‌شدند و یا به خاطر خود باید به دیگران لطمه می‌زدند و موجب درد و رنجشان می‌گردیدند. دام و تله زمانی کامل شد که گفتند انسان باید از قربانی کردن و فدا نمودن خود احساس شعف نماید. انسان مجبور شد مازوخیسم را به عنوان ایده‌آلش برگزیند، زیرا تنها شق دیگری که به او معرفی شده بود و تنها راه انتخاب دیگری که برایش باقی گذارده بودند، قطب دیگر یعنی سادیسم بود. و این بزرگترین تزویر و فریبی بود که در حق بشریت روا داشتند.

بدین ترتیب در ذهنیت انسان وابستگی و درد و رنج به صورت اصول پذیرفته شده زندگی جا افتاد و باقی ماند.

بحث انتخاب بین گذشتن از خود یا تسلط بر دیگران در میان نیست، بلکه انتخاب بین وابستگی یا عدم وابستگی است، انتخاب بین قوانین انسان‌های خلاص؛ قوانین موجودات دست دوم است. مسئله اصلی این است و این موضوع مرگ و زندگی است. هر آنچه از «خود» مستقل انسان ناشی شود؛ خیر،

و هر آنچه از وابستگی فردی به دیگری ناشی شود؛ شر است.
خودپرست در مفهوم واقعی‌اش، به معنی انسانی نیست که دیگران را قربانی می‌کند. او انسانی است که در ورای نیاز به استفاده کردن از دیگران به هر شکل و شرطی، قرار دارد. او از طریق دیگران عمل نمی‌کند و برای مسائل اساسی و عمده به دیگران تکیه نمی‌کند؛ نه در هدف، نه در انگیزه، نه در اندیشه، نه در علائق و نه در منبع توان و نیرویش به دیگری وابسته نیست. او برای دیگری زندگی نمی‌کند و از دیگری هم انتظار ندارد که به خاطر او زندگی کند. این تنها شکل ممکن و مورد قبول برادری و احترام متقابلی است که می‌تواند در میان انسان‌ها وجود داشته باشد.

توان انسان‌ها متفاوت است و درجات مختلفی دارد، اما اصل اساسی یکی است؛ میزان استقلال و قوه ابتکار فردی و عشق شخص به کارش است که تعیین‌کننده شایستگی و استعداد کاری و ارزش انسانی اوست. استقلال تنها محک فضیلت و ارزش انسانی است. فضیلت بشر در آنچه که هست و از خود می‌سازد، آشکار می‌شود نه در آنچه که برای دیگری انجام داده یا نداده است. جایگزینی برای شأن و منزلت فردی وجود ندارد و تنها ملاک این شأن و منزلت، استقلال فردی است.

در روابط صحیح انسانی، هیچیک از طرفین خود را فدای دیگری نمی‌کند. یک آرشیوتکت به مشتری نیاز دارد، ولی کارش را قربانی خواسته‌های او نمی‌سازد. مشتری‌ها به آرشیوتکت نیاز دارند، ولی فقط برای اینکه کاری به او داده باشند نیست که طراحی یک خانه را سفارش می‌دهند. تبادل کار در میان انسان‌ها تنها تحت شرایط رضایت و آزادی عمل متقابل امکان‌پذیر می‌گردد و این شرایط زمانی مهیا می‌شوند که علائق شخصی افراد در توافق با یکدیگر باشند، اگر نخواهند، نمی‌شود آنها را مجبور به این تبادل کرد، هرکس راه خود

را می‌گیرد و می‌رود و به جستجویش ادامه می‌دهد تا طرف مناسب این تبادل را بیابد. این تنها شکل ممکن تداوم رابطه بین انسان‌های برابر است. تنها اینگونه تساوی درخور انسان‌هاست و هر شکل و نوع دیگری از ارتباط، رابطه بین برده و ارباب و یا قربانی و جلاد خواهد بود.

هیچ کار خلاقه‌ای را نمی‌توان به طور جمعی و یا از طریق واگذاری به‌آراء عمومی انجام داد. هر ابتکار و خلاقیتی تنها تحت رهبری اندیشه فردی شخصی واحد صورت می‌گیرد. یک آرشیستک به افراد بیشماری نیاز دارد تا ساختمانش را بسازد و بر پا نماید، ولی از این افراد نمی‌خواهد که در مورد طرحش رأی بدهند. آنها طبق توافق آزادانه خود با یکدیگر کار می‌کنند و هر یک در نحوه عملکرد صحیحش آزادی عمل دارد. یک آرشیستک از شیشه، گچ، بتن و آهنی استفاده می‌کند که دیگران تولید کرده‌اند، ولی این مصالح قبل از شروع کار آرشیستک فقط همان مصالح ساده‌اند: شیشه، گچ، بتن و آهن خام. این کار آرشیستک است که از این مصالح، محصولی بسازد که ثمره کار شخصی اوست و به خودش تعلق دارد. این تنها الگوی صحیح همکاری بین انسان‌هاست. نخستین حقی که در دنیا وجود دارد حق داشتن «من» است و اولین وظیفه یک فرد، وظیفه او در مقابل خودش است. مهمترین اصل اخلاقی او این است که هیچگاه دیگران را هدف اصلی خود قرار ندهد، و عمده‌ترین تعهد اخلاقی او این است که طبق خواسته‌های شخصی‌اش عمل کند؛ به شرطی که این خواسته‌ها بر دیگران متکی نباشند. این اصل و تعهد، در بر گیرنده کل قلمرو خلاقیت و تفکر و کار شخصی یک انسان است، ولی شامل قلمرو یک دزد یا نوعپرست یا دیکتاتور نمی‌شود.

انسان به تنهایی می‌اندیشد و به تنهایی به کار می‌پردازد، اما نمی‌تواند به تنهایی دزدی کند و استثمار و سلطه‌گری نماید. دزدی، استثمار و سلطه‌گری

نیاز به قربانی دارند. پیش نیاز آنها وجود یک فرد دیگر به صورت یک قربانی است و همین دلالت بر وابستگی دارد. این نوع رابطه ها در حوزه عملکرد آدم های دست دوم قرار می گیرد.

استثمارگران به «خود» توجهی ندارند. آنها چیزی را خلق نمی کنند، آنها از خودشان بی خبرند و تنها از طریق دیگران زنده اند. تمامی اهداف آنها در تسلط بر وجود رعایایشان و تمامی اعمالشان در به اسارت در آوردن دیگران خلاصه می شود. وابستگی آنها به قربانیانشان به همان اندازه وابستگی یک گدا یا یک راهزن به دیگران است و شکل و نوع آن هم فرقی نمی کند.

اما به انسان تعلیم داده اند که دست دوم هایی مثل امپراطور ها، دیکتاتور ها و مستبدان زورگو، مظاهر خود پرستی هستند و با نسبت دادن واژه خود پرستی به تمام زورگویان، این واژه را منفور و پلید جلوه داده اند. با چنین تزویر و ریایی می خواهند «خود» را نابود کنند و «من» را در خودشان و دیگران از بین ببرند. هدف این تزویر، نابود کردن و یا به صلابه کشیدن انسان های خلاق است، و این هر دو یک معنی دارند.

از ابتدای خلقت، دو رقیب رو در روی یکدیگر ایستاده اند: انسان آفریننده و موجود دست دوم. هر زمان که انسان خلاق چیزی آفریده، موجود دست دوم عکس العملی به اسم نعدوستی بروز داده است.

انسان خلاق، انسانی که انکارش کردند، شکنجه اش دادند و با او به ستیز برخاستند، به راهش ادامه داد و در این راه بار تمامی بشریت را با توان و نیروی خود به دوش کشید و موجود دست دوم به جز مسدود کردن راه، سهم دیگری در این مقوله نداشت. این رقابت نام دیگری هم دارد: فرد در مقابل جمع.

همیشه با اتکاء به اصطلاح مصالح یک جمع، یک نژاد، یک طبقه یا یک ایالت بوده که زورگویان توانسته اند، اعمال جنایت بارشان را توجیه نمایند.

خونبار ترین و وحشتناکترین وقایع تاریخی به بهانه چنین انگیزه هایی انجام پذیرفته‌اند. آیا هیچ عمل خود پرستانه‌ای را سراغ دارید که به اندازه اعمال مثلاً از روی نועدوستی و نژاد پرستی به بشریت لطمه زده باشد؟ علت چیست؟ آیا ایراد از ریا و تزویر بشر است یا از ماهیت این مرام و مسلک؟ نگاهی به تاریخ بیندازید، خوفناکترین جلادان هم پیرو همین مسلک به ظاهر شریف و صمیمی بوده‌اند. می‌گفتند با کمک گیوتین به جامعه‌ای برتر می‌رسند و هیچکس جنایات آنها را زیر سؤال نمی‌برد زیرا آنها به خاطر هدفی نועدوستانه قتل عام می‌کردند و این قابل قبول بود که یکی فدای دیگری شود. هنرپیشه‌ها تغییر می‌کنند، ولی تراژدی همان تراژدی قدیمی است. به دور و برتان نگاه کنید، نועدوستانی را می‌بینید که از عشق به انسان‌ها حرف می‌زنند، ولی در نهایت از خون انسان‌ها جویباری به راه می‌اندازند، به جوامع دیگر یورش می‌برند. تا مثلاً جامعه خود را حفظ کنند و به برتری برسانند. کل داستان همین بوده و هست و تا زمانی هم که باور داشته باشیم هر چیز که خودخواهانه نباشد خیر است، ادامه خواهد یافت. همین اصل است که به چنان نועدوستانی اجازه حرکت می‌دهد و قربانی‌هایشان را ناگزیر از تحمل این ظلم و تزویر می‌سازد. آنان که چنین حرکت‌هایی را رهبری می‌کنند در ظاهر چیزی برای خودشان نمی‌خواهند؛ و تنها شاهد نتایج هستند.

تنها کار خیری که از یک انسان برای انسان دیگر بر می‌آید این است که رابطه‌ای درخور انسان، یعنی رابطه‌ای بر پایه تساوی و برابری برقرار سازد، رابطه‌ای که تنها در دو کلمه خلاصه می‌شود: «آزادم بگذار».

حال بیاییم و جامعه‌ای را در نظر بگیریم که بر پایه فردیت و احترام به خواسته‌های فرد بنا شده باشد؛ خواسته‌ها و آرزوهای شخصی یک فرد و حق او برای دستیابی به این خواسته‌ها و رسیدن به شادمانی، جامعه‌ای با انگیزه

شکوفایی خلاقیت های فردی؛ جامعه‌ای که در آن انسان با انگیزه‌ای خودخواهانه برای رسیدن به حقیقت وجودی‌اش زندگی می‌کند. به درونتان و به وجدانتان بنگرید، مگر نه اینکه این کشور بر همین اصل پایه‌گذاری شده است؟ ولی امروزه چه بر سرمان آمده؟ گروه‌گرایی - حکومت دست دوم ها - آن هیولای دیرینه، افسار گسیخته و به تاخت و تاز مشغول است و بشر را به سطحی از قهقرای وابستگی فکری کشانده که تا کنون سابقه نداشته است، این هیولا اذهان ما را مسموم کرده، تمامی اروپا را در بر گرفته و دارد این مملکت را هم می‌بلعد.

این کشمکش، زد و خوردی دیرینه است. زمان‌هایی وجود داشته که بشر توانسته خود را به حقیقت نزدیک سازد، ولی هر بار دست دوم‌ها از راه رسیده و دورش ساخته‌اند. تمدن‌ها یکی پس از دیگری سقوط کردند. تمدن پیشرفتی است به سوی جامعه‌ی خصوصی. بقای انسان وحشی و غارنشین مستلزم زندگی جمعی و قبیله‌ای بود، و اما امروز، تمدن روند آزاد سازی انسان از وابستگی به دیگری است.

من یک مهندس معمار هستم و می‌دانم که اگر پایه بنایی کج گذارده شود چه بر سر آن ساختمان خواهد آمد، می‌دانم که آن اولین خشت، آن نخستین پی، چه اهمیتی دارد. اما اینک ما در حال پی‌ریزی دنیایی هستیم که من نمی‌توانم بخشی از آن باشم و نمی‌توانم به خود اجازه دهم تا در آن زندگی کنم. حالا دیگر می‌دانید که چرا من کورتلند را منفجر کردم.

من کورتلند را طراحی کردم، من کورتلند را به شما دادم و خودم هم نابودش کردم.

نابودش کردم چون نمی‌خواستم باقی بماند. کورتلند هیولایی مضاعف بود؛ هم از نظر شکل و هم از نظر مفهوم. باید آن را از هر دو جهت نابود می‌کردم. فرم آن را دو موجود دست دوم از شکل انداختند، دست دوم‌هایی

که به خود حق ایجاد تغییر و دگرگونی در چیزی را دادند که خود نساخته بودندنش، و قادر به این کار هم نبودند و نمی‌توانستند چیزی همسنگ آن بسازند. آنچه به آنها اجازه چنین کاری را داد، ادعای اهداف نودوستانه کورتلند بود؛ ادعایی که هر حق و حقوق دیگری را از میان برمی‌دارد و مرا مجاز به طلب نمودن حق و حقوق نمی‌داند.

من با طراحی کورتلند، تنها به این نیت و هدف موافقت کردم که می‌خواستم آن را همانطوری که طراحی می‌کنم، افزایش یافته ببینم. تنها دستمزدی هم که برای این کارم مطالبه کردم، همین بود و دستمزدم پرداخت نشد.

من پیتر کیتینگ را سرزنش نمی‌کنم. او ناتوان بود، او با کارفرما هایش قراردادی بسته بود، ولی آنها قراردادش را نادیده گرفتند. به او قول داده بودند که ساختمان پیشنهادی‌اش عیناً به همان صورتی که طراحی شده بود بنا خواهد شد، اما زیر قولشان زدند. امروزه عشق یک انسان نسبت به یکپارچگی، تمامیت و درستی کارش و حق او نسبت به حفظ این تمامیت و انسجام را مفهومی بی‌معنی و غیر ضروری می‌خوانند. همه شنیدند که آقای دادستان هم همین را گفتند. چرا ساختمان کورتلند را ناقص کرده و از شکل انداختند؟ بدون دلیل، اینگونه اعمال هیچگاه دلیلی ندارند مگر تکبر برخی آدم‌های دست دوم که تصرف در مایملک دیگری را حق خود می‌دانند، چه این متعلقات مادی باشند و چه معنوی. چه کسی مجوز چنین تصرفی را صادر کرده؟ هیچ فرد خاصی نبوده؛ از میان ده‌ها نفر مقاماتی که در پروژه کورتلند دست داشتند، نمی‌توان شخصی را نام برد که چنین مجوزی را صادر کرده باشد. مسئله برای هیچیک از آنها اهمیتی نداشت، کسی مسئول نبود، در نتیجه هیچکس هم نباید حسابی پس بدهد و من هم نمی‌توانستم شخص خاصی را مخاطب

قرار داده و دستمزدم را از او طلب کنم. این ماهیت تمامی عملکرد های گروهی است.

من دستمزدی را که طبق توافق قبلی خواسته بودم، دریافت نکردم، ولی صاحبان کورتلند آنچه را که می خواستند از من گرفتند. آنها نقشه های می خواستند که با چنان تدبیری طراحی شده باشد که با آن بتوانند ارزانترین سازه ممکن را بسازند، ولی کسی را نیافتند که بتواند خواسته شان را برآورده سازد. من توانستم و این کار را کردم. آنها از کار من منفعت بردند و مرا ناگزیر ساختند که کارم را به رایگان در اختیارشان قرار دهم، ولی من یک نودوست نیستم و هدایایی از این نوع و ماهیت به کسی نمی دهم.

می گویند که من مسکن آدم های کم درآمد را نابود کرده ام، ولی از یاد می برند که اگر من نبودم آن افراد - که نمی دانیم چه کسانی هستند - نمی توانستند آن مسکن خاص را داشته باشند. کسانی که مثلاً هم و غمشان فقرا و آدم های بی چیز بوده به سراغ من آمدند، منی که هیچگاه هم و غمی از این دست نداشته ام. به سراغم آمدند تا به فقرا کمک کنند. اعتقاد بر این است که فقر ساکنان آتی کورتلند به این افراد چنین حقی را می داده که هر طور بخواهند از کار من استفاده کنند. کار من ساختن، و ساختن؛ زندگی و جان من است. این اشخاص با طرح این نیاز، خود را محق دیدند تا زندگی و جان مرا طلب کنند و می گویند وظیفه من این است که هر آنچه را از من طلب می کنند اعانه وار به آنها بدهم. این همان عقیده دست دوم هاست که دارد دنیا را در کام خود فرو می برد.

من به اینجا آمده ام تا بگویم که چنین حقی را به رسمیت نمی شناسم و هیچکس را در طلب حتی یک دقیقه از زندگیم، محق نمی دانم. من به کسی حق نمی دهم مدعی لحظه ای از زندگیم، ذره ای از انرژی و توانم و یا هیچیک از

دست‌آورد هایم باشد. فرقی نمی‌کند که این مدعی یا مدعیان چه کسی یا چه کسانی و تا چه حد نیازمند باشند.

من می‌خواستم به اینجا بیایم و بگویم که من انسانی هستم که به خاطر دیگران زندگی نمی‌کنم.

باید این حرف‌ها را می‌گفتم، چون دنیا دارد در هیاهو و عسرت و شادمانی دروغین از خود گذشتن‌ها، هلاک می‌شود.

من می‌خواستم به اینجا بیایم و بگویم که اهمیت یکپارچگی و درستی کار خلاقه یک انسان خیلی بیشتر از هر نوع کوشش صدقه‌وار است. آن تعداد از شما که متوجه این مسئله نمی‌شوید، آدم‌هایی هستید که دارید دنیا را نابود می‌کنید.

من می‌خواستم به اینجا بیایم و شرایطم را بازگو کنم. من نمی‌خواهم تحت هیچ شرایط دیگری وجود داشته باشم.

من هیچ تعهدی را نسبت به فرد دیگر، به جز یک تعهد به رسمیت نمی‌شناسم؛ و آن اینکه باید به آزادی دیگری احترام گذاشته و هیچ نقشی در یک جامعه برده‌وار نداشته باشم. اگر قرار است که مملکت دیگر وجود نداشته باشد، دلم می‌خواهد ده سال از عمرم را بدهم، ده سالی را که در زندان با خاطره و یاد و سپاس از مملکتی خواهم گذرانم که روزگاری وجود داشته و به این ترتیب، من با امتناع از زندگی و کار کردن در کشوری که جایگزین سرزمینم شده، وفاداری خود را نسبت به آنچه قبلاً بوده، ابراز خواهم نمود.

این ابراز وفاداری من است نسبت به هر انسان خلاق‌ی که تا کنون در زمین زیسته‌است، و به واسطه همان جبر و زوری که مرا مجبور به انفجار کورتلند کرد، شکنجه‌شده‌است؛ ابراز وفاداری من است نسبت به ساعاتی که او را واداشتند تا در انزوا و تنهایی، انکار، ناکامی، عجز و هتک حرمت سپری کند؛ و ابراز وفاداری

من است نسبت به تمامی مبارزه هایی که به پیروزی منتهی شده‌اند. این سال های عمرم را به همه انسان های خلاق تقدیم می‌کنم؛ چه آنها که شناخته شدند و چه آنان که همچنان ناشناس ماندند؛ به تمامی آنهایی که زیستند، مبارزه کردند و قبل از رسیدن به خواست ها و رؤیا هایشان از میان رفتند. تقدیم به هر آفریننده‌ای که جسم و روحش را نابود کردند. تقدیم به هنری کامرون، به استیون مالوری. تقدیم به مردی که نمی‌خواهد نامش را بر زبان بیاورم، ولی در اینجا و در این جمع نشسته و خودش می‌داند که منظورم اوست.

رورک درست همانگونه که در ساختمانی نیمه تمام می‌ایستاد، در جایگاه ایستاده بود؛ پا هایی از هم گشوده، دستهایی آویخته و سری افراشته. بسیاری از افراد حاضر حتی مدت ها پس از آنکه جایگاه را ترک کرد و سر جایش بازگشت، تصویر ایستاده او را می‌دیدند؛ تصویر لحظه‌ای که هیچ چیز جای خالیش را پر نمی‌کرد.

این تصویر در تمام مدت بحث های طولانی حقوقی که در پی محاکمه مطرح شد، همچنان در اذهان حضار باقی ماند. قاضی به دادستان اعلام کرد که متهم در واقع دفاعیه خود را تغییر داده است، به این معنی که به عمل منفجر کردن ساختمان اعتراف نموده، اما به اینکه جرمی مرتکب شده معترف نیست؛ مسئله جنون آنی پیش کشیده شد و تشخیص و تصمیم به عهده هیئت منصفه گذارده شد. آنها باید تشخیص می‌دادند که آیا متهم به کیفیت عمل خود واقف بوده یا نه، و اگر واقف بوده آیا با علم به اینکه مرتکب یک عمل خطا می‌شود، دست به این کار زده یا خیر؟ سکوت غریبی بر تالار دادگاه حکمفرما بود و دادستان هم هیچ اعتراضی به تصمیم قاضی نداشت، زیرا مطمئن بود دعوا را برده است. وی در آخرین خطابه نتیجه‌گیری نهایی خود را بیان نمود و آخرین کلماتش در خاطر هیچیک از تماشاچیان باقی نماند. قاضی دستورالعمل ها را

به هیئت منصفه منتقل کرد و آنها هم تالار دادگاه را برای شور و تصمیم‌گیری ترک کردند.

مردم به جنب و جوش افتادند و عده‌ای که گمان می‌کردند ساعات طولانی انتظار در پیش است، بدون عجله آماده ترک تالار می‌شدند. واینند در آخرین ردیف و دومینیک در ردیف جلو بدون حرکت بر جای خود باقی ماندند.

مأموری به سوی رورک آمد تا او را به خارج از تالار راهنمایی کند. رورک کنار جایگاه متهم ایستاد، نگاهش اول به سوی دومینیک و سپس به طرف واینند چرخید و بعد رویش را برگرداند و به دنبال مأمور راه افتاد.

به نزدیکی در خروجی رسیده بود که صدایی شنیده شد، پس از چند لحظه سکوت مردم متوجه شدند که صدا از ضربه‌ای است که به در بسته اتاق هیئت منصفه نواخته می‌شد، هیئت منصفه آماده اعلام رأی بود.

کسانی که از صندلی هایشان برخاسته بودند، در جا می‌خکوب شدند، قاضی به جایگاهش بازگشت و هیئت منصفه وارد شد.

منشی دادگاه اعلام کرد: "زندانی رو به هیئت منصفه بایستد."

هاوارد رورک جلو رفت و در مقابل آنان ایستاد. در انتهای سالن گیل واینند

نیز بر پا خاست.

"آقای فورمن، آیا به توافق رسیده‌اید؟"

"بله."

"رأی شما چیست؟"

"گناه."

نخستین نگاه رورک به شهر پشت پنجره، قاضی و یا دومینیک نبود،

1- Foreman

بلکه به واینند نگریست.

اما واینند به سرعت رویش را برگرداند و بیرون رفت، او اولین کسی بود که از دادگاه خارج شد.

۱۹

راجر انرایت زمین، نقشه ها و ویرانه های کورتلند را از دولت خرید، سپس دستور داد تمامی بقایای در هم پیچیده پی ساختمان کنده شود و فقط گودال پاک شده‌ای در زمین باقی بماند، آنوقت هاوارد رورک را برای بازسازی پروژه استخدام کرد. آنگاه مسئولیت اجرایی را بر عهده یک مقاطعه کار گذاشت و با تأکید بر جنبه اقتصادی پروژه، بودجه آن را طوری تنظیم نمود که معادل اجاره ارزان خانه ها و سود کمی برای خودش باشد. درآمد، شغل، تعداد فرزندان و یا نوع تغذیه ساکنین آتی ساختمان ها معیار واگذاری خانه ها نبود، بلکه هر کس که مایل و قادر به پرداخت مبلغ اجاره بود می‌توانست به آنجا نقل مکان کند، بدون توجه به این مطلب که آیا این شخص قادر به پرداخت اجاره‌ای بالاتر در محلی دیگر هست یا نه.

در اواخر ماه اوت حکم طلاق گیل واینند صادر شد. حکم مورد اعتراض هیچیک از دو طرف نبود و دومینیک در جلسه مختصر و کوتاه دادگاه حضور نداشت.

واینند درست مانند کسی که در برابر دادگاه نظامی بایستد، مقابل قاضی ایستاد و به توصیف میز صبحانه دو نفره موندناک، خانم گیل واینند و

هاوارد رورک که به صورتی غیر مؤدبانه و سرد با الفاظ حقوقی تشریح می‌شد، گوش داد. برای واینند نتیجه همه برجسب‌هایی که به همسرش زده شد، همدردی حقوقی و گذرنامه‌ای به سوی آزادی برای سال‌های باقیمانده عمرش و غروب‌های خاموش آن بود.

اداره کار به نفع الزورت تووهی رأی داد و به واینند ابلاغ شد که باید او را سر کار قبلی‌اش باز گرداند.

عصر همان روز منشی واینند با تووهی تماس گرفت و به او گفت که واینند قبل از ساعت نه شب در دفتر کارش در انتظار او خواهد بود و تووهی لبخند بر لب گوشی تلفن را سرجایش گذاشت.

هنگام غروب با چهره‌ای بشاش وارد ساختمان بنر شد، سری به اتاق خبر زد، برای این و آن دست تکان داد و با چند نفر در باره فیلم‌های سینمایی روی اکران صحبت کرد. طوری رفتار می‌کرد که گویی غیبتی در کار نبوده و از اینکه دیگران چنان استقبال گرمی از او می‌کردند، متحیر بود.

چالاک و سبکبال به سوی دفتر سابقش رفت، اندکی مکث کرد، نمی‌خواست ذوق زده به نظر بیاید، ولی دیگر دست خودش نبود، اشتیاق در سراپایش موج می‌زد. واینند در مدخل اتاق انتظارش را می‌کشید.

به آرامی گفت: «عصر به خیر آقای تووهی، بفرمایید تو.»

تووهی با خوش‌مشربی گفت: «سلام آقای واینند.»

داخل اتاق شد، ناباورانه ایستاد و به دور و برش نگاه کرد؛ دفتر سابقش بدون هیچ تغییری باقی مانده بود. ماشین تحریرش با دسته‌ای کاغذ سفید روی میز دیده می‌شد. ولی در اتاقش بسته نشد و واینند همچنان بین دو لنگه در سر جایش ایستاده بود.

«آقای تووهی پشت میزتان بنشینید و کارتان را شروع کنید، ما باید از حکم

قانون اطاعت کنیم.

تووهی با حالتی حاکی از رضایت شانه بالا انداخت و به طرف میز رفت و پشت آن نشست. اول کف دست هایش را روی سطح میز گذاشت و بعد آنها را روی زانو قرار داد، مدادی را برداشت و نوکش را امتحان کرد و دوباره روی میز انداخت.

واینند مچ دستش را تا قفسه سینه بالا آورد و همانجا نگه داشت و همانطور که داشت به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت :

ساعت ده دقیقه به نه است و شما آقای تووهی، سر کارتان برگشته‌اید.
من از بازگشتنم عین بچه‌ها ذوق زده شده‌ام، صادقانه می‌گویم آقای واینند، البته نباید اینها را بگویم اما می‌گویم؛ واقعاً دلم خیلی برای اینجا تنگ شده بود.

در واینند هیچ حرکتی که حاکی از رفتن باشد، مشاهده نمی‌شد و همچنان دست به سینه کنار در ایستاده بود. از زیر کلاهک سبز چراغ روی میز نوری به اطراف پخش می‌شد، ولی هوای بیرون هنوز روشن بود و رگه‌هایی به رنگ قهوه‌ای آسمان لیمویی را می‌پوشاند. اتاق حال و هوای غروب را داشت، نور چراغ به نظر نابهنگام و ضعیف می‌آمد و شعاعش حتی تا نزدیکی در هم نمی‌رسید تا سنگینی حضور واینند را کم‌رنگ کند. کلاهک چراغ لرزش نامحسومی داشت، تووهی در زیر پا هایش صدای ماشین‌های چاپ را احساس کرد؛ ماشین‌ها در حال کار بودند. متوجه شد که در تمام مدتی که پشت میز نشسته بوده صدای آنها را می‌شنیده؛ صدایی آرامش‌بخش، زنده و قابل اعتماد. صدای ضربان قلب یک روزنامه، روزنامه‌ای که ضربان قلب دنیا را به خوانندگان منتقل می‌سازد، صدای مستمر و به هم پیوسته قطرات جدا از هم؛ مثل صدای غلتیدن تیله‌های مرمری، درست مثل صدای ضربان قلب یک‌انسان.

تووهی نوک مداد را روی صفحه کاغذ گذاشت و شروع به ترسیم خطوط درهمی نمود. حرکت دستش ادامه داشت، ولی ناگهان متوجه شد نور چراغ که بر صفحه کاغذ تابیده، شکل های گل نیلوفر آبی، قوری چای و نیمرخ مرد ریشویی را که کشیده در معرض دید وایند قرار داده است، بلافاصله مداد را روی میز انداخت و انگار که خود را به مسخره گرفته باشد، خندید. کشوی میز را گشود و به دسته کاغذ های کپی و جعبه گیره کاغذ خیره شد. نمی دانست چرا وایند این همه اصرار داشته که او ساعت نه شب کارش را شروع کند، اما چندان اهمیتی به موضوع نداده و گمان کرده بود که وایند از این طریق می خواسته باخت و تسلیم را برای خود آسان تر کند و تووهی هم نیازی ندیده بود که با بحث در مورد ساعت شروع مجدد کارش، باخت وایند را بیش از حد لزوم به رخس بکشد.

ماشین های چاپ به کارشان ادامه می دادند؛ اینها ضربان قلب یک انسان بودند که جمع آوری می شدند تا دیگر بار در محدوده ای وسیع منتشر شوند. صدای دیگری نمی شنید، با خود اندیشید اگر وایند رفته باشد دیگر تظاهر به کار کردن احمقانه خواهد بود، اما درست نبود که سرش را بلند کند و به جانب در بنگرد.

اما سرانجام سرش را بلند کرد، وایند هنوز سر جایش ایستاده بود. روشنایی اتاق انگشتان کشیده و پیشانی بلندش را سفید تر و واضح تر نشان می داد. تووهی با دقت به پیشانیش نگاه کرد؛ هیچ نشانه ای از اخم و گرفتگی در آن ندید. چشم های وایند مثل دو بیضی سفیدی که به سختی دیده می شدند مستقیم و بی حالت به سوی تووهی نشانه رفته بودند. پس از چند لحظه تووهی گفت :

آقای واینند حقیقتاً هیچ دلیلی وجود ندارد که من و شما نتوانیم با هم کنار بیائیم.

واینند پاسخی نداد.

تووهی ورق کاغذی را برداشت و در ماشین تحریر گذاشت، کلید های حروف را از نظر گذراند، حالتش شبیه نویسنده‌ای بود که قبلاً به آنچه می‌خواهد بنویسد فکر می‌کند. لبه کلید ها زیر نور چراغ می‌درخشیدند.

ناگهان ماشین های چاپ از حرکت ایستادند.

تووهی بدون آنکه دلیلش را بداند، بی اختیار به عقب پرید؛ او یک روزنامه نگار بود و می‌دانست که این صدا نمی‌بایست ناگهان و بی جهت خاموش شود.

واینند به ساعتش نگاه کرد و گفت :

ساعت نه است. شما بیکار شدید آقای تووهی. بئر دیگر وجود ندارد.

از صدای برخورد انگشتانش با کلید های ماشین تحریر به خود آمد، هیچ نگفت، اما به نظرش آمد که چهره‌اش به خوبی گویای همه چیز است، زیرا واینند شروع به پاسخ دادن کرد :

شما سیزده سال اینجا کار کرده بودید بله، من همه حتی میچل لیتون را هم دو هفته پیش باز خرید کردم صدا کاملاً بی تفاوت بود. نه، بچه های اتاق اخبار چیزی در این مورد نمی‌دانستند، فقط کارکنان قسمت چاپ در جریان بودند

تووهی رویش را برگرداند، گیره کاغذی را برداشت و بر کف دستش گذاشت بعد دستش را چرخاند تا گیره بیفتد، با کمی حیرت خود را شاهد قطعیت قانون جاذبه‌ای می‌دید که باعث می‌شد گیره در کف دستی که برگردانده بود، باقی نماند.

از جایش برخاست، ایستاد و به واینند خیره شد، بین آن دو تنها باریکه‌ای از یک فرش خاکستری رنگ قرار داشت.

واینند سرش را کمی به طرف شانه خم کرد. چهره‌اش طوری بود که گویی دیگر نیازی به مانع و حصار ندارد؛ هیچ خشمی در آن دیده نمی‌شد. دهان بسته‌اش کنایه‌ای از لبخند داشت، لبخندی دردناک و تقریباً متواضعانه. واینند گفت :

این پایان کار بنر بود فکر می‌کنم درستش این بود که من باید همراه با شما به استقبال آن می‌رفتم.

روزنامه‌های زیادی برای استخدام تووهی‌اعلام آمادگی کردند و او کوریر را برگزید که روزنامه‌ای معتبر بود اما از خط مشی و سیاست خاصی پیروی نمی‌کرد.

در بعد از ظهر نخستین روز کاری‌اش در روزنامه، به دفتر سردبیر رفت و همینطور که لبه میزش نشسته بود در مورد آقای تالبوت، صاحب روزنامه کوریر که تنها یکی دو بار ملاقاتش کرده بود، پرسش‌هایی را مطرح نمود. مثلاً پرسید : «معبود آقای تالبوت چیست؟ آن چیست که بدون آن نمی‌تواند به زندگی ادامه بدهد؟»

از آن سوی راهرو، از درون یک اتاق کسی پیچ رادیو را چرخاند و صدای گرفته‌ای اعلام کرد : «زمان به جلو می‌تازد.»

رورک پشت میز نقشه کشی مشغول کار بود. شهر، پشت دیوار شیشه‌ای می‌درخشید. هوا با اولین سرمای ماه اکتبر تصفیه شده بود.

تلفن زنگ زد، با ناشکیبائی ممدادش را در میان انگشتان فشرد؛ قرار نبود زمان هایی که مشغول کار است تلفنی را به اتاقتش وصل کنند. به طرف میز رفت و گوشی را برداشت.

منشی با صدایی پوزش طلبانه گفت: «آقای رورک، آقای گیل واینند می‌خواهند بدانند آیا برای شما مقدور هست که فردا ساعت چهار عصر به دفتر ایشان بروید؟»

لحظاتی در سکوت گذشت. رورک پرسید: «آیا خود ایشان پشت خط هستند؟» منشی مطمئن بود که کیفیت صدایی را که می‌شنود ربطی به ایراد خط ارتباطی ندارد.

«خیر آقای رورک، منشی ایشان پشت خط است.»

«بله، بله، به او بگو بله.»

سپس به سوی میز نقشه کشی رفت و به طرح‌ها نگرست؛ این نخستین باری بود که کارش را تعطیل می‌کرد، می‌دانست که آن روز دیگر قادر به ادامه کار نخواهد بود. امید و آسودگی خیالی که این ملاقات نویدش را می‌داد آنچنان بزرگ بود که حتی کارش را هم تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

وقتی که داشت به سوی در ورودی ساختمان روزنامه می‌رفت، متوجه شد که تابلوی بنر از سر در ساختمان برداشته شده و جای خالی آن به شکل یک مستطیل رنگ‌باخته باقی مانده است. می‌دانست که اکنون ساختمان شامل دفاتر روزنامه کلاریون است و طبقاتی از آن خالی مانده است. کلاریون یک روزنامه عصر درجه سوم و تنها بازمانده مؤسسات زنجیره‌ای واینند در نیویورک بود. به درون آسانسور رفت و از اینکه کس دیگری را در آن ندید خوشحال

شد. ناگهان احساس مالکیت شدیدی نسبت به آن قفس آهنین در خود احساس کرد؛ به خودش تعلق داشت، دوباره آن را یافته بود، بار دیگر آن را به او داده بودند. آسودگی خیالی که با این حس به او دست داد نمایانگر شدت دردی بود که در نبودش کشیده بود، یک درد خاص، دردی که در تمام عمر چیزی شبیه به آن را لمس نکرده بود.

همزمان با ورود به دفتر و اینند، فهمید که باید این درد را تا ابد با خود حمل کند؛ دانست که دیگر نه درمانی هست و نه امیدی. و اینند پشت میزش نشسته بود و به محض ورود او به پا خاست. مستقیم به او نگاه می کرد، قیافه اش گویا تر از چهره یک بیگانه بود؛ در چهره یک بیگانه امکان بالقوه نزدیک شدن وجود دارد، امکان اینکه اگر طرف مقابل بخواهد و سعی کند می توان به او نزدیک شد؛ اما این چهره یک آشنا بود، در پس یک نقاب ابدی و دور از دسترس. تنها چیزی را که می شد در آن یافت اراده ای برای برداشتن گام بعدی بود؛ اراده ای که حتی درد را نیز انکار می کرد. چهره ای آرام و خارج از دسترس، با وقاری خاص خود، وقاری که نمی شود به یک انسان زنده نسبت داد و تنها می توان آن را در مجسمه هایی یافت که بر روی مقبره های قرون وسطایی بر پا می شدند و آنچنان از عظمت گذشته ها سخن می گویند که هیچکس به خود اجازه دست درازی حتی به بقایای بازمانده از آن را هم نمی دهد.

“ آقای رورک این ملاقات لازم بود، اما برای من بسیار مشکل است. لطفاً با توجه به این ضرورت و سختی، طبق قاعده عمل کنید.”

رورک می دانست که آخرین لطفی که می توانست در حق او روا دارد این است که یادآور و مدعی هیچ عهد و پیمانی از گذشته نباشد. می دانست کفایت با مهربانی نام او را بر زبان بیاورد تا آخرین چیزی را که از این مرد باقی مانده، فرو بریزد.

پاسخ داد :

بله، آقای واینند.

واینند چهار برگ کاغذ تایپ شده را برداشت و آنها را به طرف رورک گرفت :

لطفاً اینها را بخوانید و در صورت تأیید امضایشان کنید.

این ها چه هستند؟

قرارداد شما برای طراحی ساختمان واینند.

رورک کاغذ ها را روی میز گذاشت، قادر نبود آنها را در دستانش نگاه دارد،

نمی توانست به آنها نگاه کند.

آقای رورک لطفاً به دقت گوش کنید، مواردی را باید توضیح داد تا کاملاً

تفہیم شوند. من می خواهم هر چه زود تر بنای ساختمان واینند را شروع کنم،

دلم می خواهد بلند ترین ساختمان این شهر باشد. نمی خواهم در مورد اینکه

آیا اوضاع از نظر زمانی و اقتصادی مناسب است یا خیر، چیزی بشنوم. مایلم آن

را بسازم. از این ساختمان بهره برداری خواهد شد، و این تنها مسئله ای است

که به شما مربوط می شود؛ این ساختمان مقر کلاریون و دیگر دفاتر مؤسسات

زنجیره ای واینند که هم اکنون در سراسر شهر پراکنده اند، خواهد بود. فضا های

باقیمانده اجاره داده خواهند شد، من هنوز هم آنقدر نفوذ دارم که بتوانم چنین

چیزی را تضمین کنم. لازم نیست از اینکه ساختمان بی مصرفی را خواهید

ساخت، وحشتی به خود راه بدهید. نیاز ها، مختصات و جزئیات ساختمان را

کتباً به اطلاعاتان خواهم رساند، بقیه اش به خودتان مربوط می شود، هر طوری

که خودتان می خواهید ساختمان را طراحی کنید. تصمیم شما حرف نهایی و

آخر را می زند، نیازی به تأیید من نیست، شما اختیار تام دارید. اینها همه در

این قرارداد ذکر شده، ولی مایلم توجه داشته باشید که هیچ دلیلی برای دیدار

مجدد ما وجود ندارد. شخصی که در کلیه موارد فنی و مالی نماینده من است

به شما معرفی خواهد شد، شما با او سر و کار خواهید داشت و تمامی جلسات بعدی‌تان با او برگزار خواهد شد. مقاطعه کاری را که ترجیح می‌دهید عهده‌دار کار اجرایی ساختمان باشد، به او معرفی کنید. اگر نیازی به مذاکره با من پیش آمد، از طریق نماینده‌ام مرا در جریان قرار خواهید داد. برای ملاقات با من نباید کوچکترین قدمی بردارید، چنانچه در این زمینه اقدامی نکنید، مطمئناً جلوی‌تان را می‌گیرند و پذیرفته نخواهید شد. دلم نمی‌خواهد دیگر هرگز شما را ببینم. اگر آمادگی کار کردن تحت این شرایط را دارید، لطفاً قرارداد را بخوانید و امضاء کنید.

رورک قلمی از روی میز برداشت و بدون اینکه قرارداد را بخواند، آن را امضاء کرد.

واینند گفت: «ولی شما که آن را نخواندید.»

رورک ورق کاغذ را روی میز انداخت.

«لطفاً هر دو نسخه را امضاء کنید.»

رورک اطاعت کرد.

واینند گفت: «متشکرم.» بعد هر دو نسخه را امضاء نمود و یکی از آنها را

به رورک داد: «این نسخه شماست.»

رورک کاغذ را در جیبش گذاشت.

«من در مورد بخش مالی قضیه حرفی نزدم. همه می‌دانند که آن به اصطلاح امپراطوری واینند از بین رفته، البته شبکه واینند در تمامی مملکت به استثناء شهر نیویورک سر جایش هست و با همان قدرت سابق وجود دارد. این برای باقی عمر من کافی است، ولی زمانی که من نباشم کارش تمام است. من قصد دارم بخش عمده آن را بفروشم و به پول تبدیل کنم، بنابراین دیگر دلیلی وجود ندارد که خودتان را به خاطر بودجه و مسائل مادی، محدود سازید.»

در طراحی ساختمان به فکر هزینه ها نباشید، در این مورد شما آزادی عمل تمام دارید، هر کاری را که لازم می‌دانید انجام دهید. این ساختمان مدت ها بعد از اینکه روزنامه ها و شبکه های خبری از بین رفتند، باقی خواهد ماند.
بله آقای واینند.

استنباط من این است که شما می‌خواهید ساختمانی بسازید که از نظر مسائل اقتصادی مثل هزینه های نگهداری، جوابگوی بازگشت سرمایه اصلی باشد، اما این کار لازم نیست زیرا کسی وجود ندارد که سرمایه بخواهد به او باز گردد.
بله آقای واینند.

دنیا در حال پیشروی به سوی یک فاجعه است؛ اگر سیر حرکت فعلی دنیا و این فاجعه را در نظر بگیرید، احتمالاً تقبل چنین کاری به نظرتان بیهوده خواهد آمد. دوران آسمانخراش به سر آمده، امروزه دوره پروژه های مسکونی است؛ دوره‌ای که اغلب مقدمه و پیش درآمد دوران غارنشینی است. اما شما از حرکت بر خلاف روند معمول دنیا نمی‌ترسید. این آخرین آسمانخراشی خواهد بود که در شهر نیویورک ساخته می‌شود و درستش هم همین است. این آخرین دستاورد بزرگی است که بشر، قبل از به نابودی کشیدن خود به آن نائل خواهد آمد.

آقای واینند بشر تا روزی که قادر به انجام چنین کار هایی باشد، نه تنها خود را نابود نخواهد کرد، بلکه حتی هیچوقت هم نباید خودش را از دست‌رفته بیندارد.

مثل کدام کار ها؟

مثل ساختمان واینند.

این دیگر به تو مربوط می‌شود. چیز های مرده - مثل بنر - فقط حکم

کود اقتصادی را دارند که چنین کار هایی را ممکن می‌سازند. بئر ها به همین درد می‌خورند و بس.

بعد نسخه قرارداد مربوط به خودش را برداشت، تا زد و با دقت در جیب بغل کتش گذاشت و بدون تغییری در لحن صدایش گفت :

یک بار به تو گفته بودم که این ساختمان باید بنای یاد بود زندگی من باشد، اما حالا دیگر چیزی باقی نمانده که بخواهم برایش یادمانی بسازم. ساختمان واینند هیچ چیز - به جز آنچه که تو به آن می‌دهی - نخواهد داشت.

سپس به عنوان ختم جلسه از جا برخاست. رورک نیز ایستاد و به رسم خداحافظی سرش را خم کرد ولی آن را لحظاتی بیش از حد معمول پایین نگه داشت، بعد در آستانه در اتاق رویش را به طرف واینند که بی حرکت پشت میزش ایستاده بود، چرخاند؛ هر دو لحظاتی به یکدیگر نگاه کردند. واینند گفت :

آن را به عنوان بنای یادبود آن جان و روحی بساز که به خودت تعلق دارد و می‌توانست به من هم تعلق داشته باشد.

۲۰

هجده ماه بعد، در یک روز بهاری دومینیک به طرف محل احداث ساختمان واینند به راه افتاد.

دور نمای آسمانخراش ها در مقابل منظره‌ای بدیع را پدید می‌آوردند. آنها

در مکان هایی نامنتظر و از میان ردیف شیروانی های کم ارتفاع بالا رفته و حالتی غافلگیرانه داشتند؛ گویی لحظه‌ای قبل از زمین سر بر آورده‌اند و او آنها را درست در آخرین جهش روئیدن غافلگیر کرده است. فکر کرد اگر رویش را برگرداند و بتواند دوباره به سرعت به طرف آنها برگردد، قادر خواهد بود در یک چشم بر هم زدن شاهد رویش جوانه وار آنها باشد.

به چهارراهی رسید و به طرف هلز کیچن پیچید، چشمش به قطعه زمین وسیع کارگاه افتاد.

ماشین ها روی خاک می‌خزیدند و زمین محل پارک آتی را آماده می‌کردند، درست در مرکز پارک، اسکلت کامل ساختمان واینند به جانب آسمان صعود کرده بود. در بخش فوقانی هنوز اسکلت بندی به صورت قفسی از فولاد چفت بر هم و عریان بود. شیشه و بتن با صعود ساختمان بالا رفته و بقیه بدنه را که رعد وار فضا را شکافته بود می‌پوشاندند.

دومینیک فکر کرد: می‌گویند قلب زمین از آتش است، آتشی که خاموش و محبوس مانده، ولی گاهی اوقات این آتش راهی می‌یابد، از میان خاک و سنگ و آهن زبانه می‌کشد و خود را آزاد می‌سازد، آنگاه چیزی می‌شود مثل این ساختمان.

به طرف ساختمان به راه افتاد. حصار از چوب که طبقات پایین را محصور می‌ساخت پوشیده از تابلو های تبلیغاتی رنگارنگ شرکت های مختلف تدارکاتی بود، شرکت هایی که با محصولات خود بلند ترین ساختمان جهان را مجهز نموده بودند.

ناگهان دومینیک بر جا می‌خکوب شد، چشمش به چیزی افتاد که تا به آن روز متوجهش نشده بود و آن را مثل دستی نوازشگر بر پیشانی اش احساس کرد، دستی که بر اساس افسانه‌های کهن آن را به کسی نسبت می‌دادند که دارای

قدرت شفابخشی است. دومینیک هنری کامرون را از نزدیک نمی‌شناخت و هیچگاه شاهد صحبت های او با رورک نبود، اما با دیدن این صحنه در او احساسی پدید آمد که گویی صدای او را می‌شنود: «... و می‌دانم که اگر تا آخر به این کلمات که بر سر در دفترت نوشته‌ای وفادار بمانی، موفق بوده‌ای. هاوارد این تنها موفقیت تو نیست بلکه پیروزی آن چیز است که باید برنده شود، همان چیزی که دنیا را به حرکت وا می‌دارد، و هیچوقت هم از آن قدردانی نمی‌شود؛ ولی حقانیت آنهایی را که قبل از تو زمین خورده‌اند اثبات خواهد کرد. تو هم مثل آنها در این راه رنج بسیاری خواهی کشید...»

بر روی حصار که دور عظیم ترین ساختمان نیویورک کشیده شده بود، یک صفحه کوچک فلزی دیده می‌شد که بر روی آن این کلمات نوشته شده بود:

«هاوارد رورک، آرشیفتک»

به سوی اتاقک سرپرست کارگاه رفت. بارها برای دیدن رورک و پیشرفت کارهای ساختمانی به آنجا آمده بود، ولی این بار فرد جدیدی در اتاقک بود که او را نمی‌شناخت، سراغ رورک را گرفت. «آقای رورک آن بالا، سر مخزن آب هستند، ببخشید خانم، شما؟»

پاسخ داد: «خانم رورک.»

دومینیک طبق معمول سوار بر بالابر موقتی شد که از تعدادی الوار و چند ردیف طناب تشکیل می‌شد، و بالابر در کناره بیرونی ساختمان به راه افتاد.

دومینیک در حالیکه دستانش را به کابل بالای سرش قلاب کرده بود، جای پاهایش را روی الوارها محکم نمود؛ الوارها تکان می‌خوردند و وزش نسیمی لباس را به بدنش می‌چسباند، با چشمانش زمین را که کم‌کم و به آهستگی از او دور می‌شد تعقیب می‌کرد.

نگاهش از ویتترین های بزرگ مغازه هاگذشت و فراتر رفت. خیابان ها به شکل کانال های عمیقی در آمدند که پایین و پایین تر می رفتند، سایبان های سردر سالن های تئاتر و سینما در مارپیچ های رنگارنگ ناپدید می شدند، پنجره های ادارات به صورت نوار هایی از شیشه زیر پایش به راه می افتادند. سوله های بد شکل و حجیم با گنجینه های انبار شده در آنها محو می شدند، برج های هتل ها همچون پره های بادبزن روی هم می چرخیدند؛ چوب کبریت هایی که دود می کردند دودکش کارخانه ها، و مکعب های متحرک خاکستری، اتومبیل های در حال گذر بودند. نور خورشید با منشور هایی درخشان، شعاع های سفید و روشنش را روی شهر می گستراند. شهر گسترده تر می شد و در صفوفی منظم به سوی رودخانه ها رژه می رفت. شهری که بین دو باریکه تیره آب مانده بود، با جهشی از روی آب می پرید و غلت زنان در غباری از دشت و آسمان دور می شد.

بام های مسطح شبیه پدال هایی که ساختمان ها را به پایین فشار می دادند، بنا ها را از چشم انداز پروازش دور نگاه می داشتند. نگاهش از فراز مکعب های شیشه ای که اتاق های پذیرایی، خواب و بچه بودند گذشت. تراس ها و باغچه های روی بام مانند دستمال هایی معلق در باد به سمت پایین شناور بودند. آسمان خراش ها با او مسابقه می گذاشتند و عقب می ماندند. الوار های زیر پایش از آنتن های ایستگاه های رادیویی هم گذشتند.

بالابر همچون آونگی بر فراز شهر تاب می خورد و از کناره ساختمان بالا می رفت تا سرانجام از خطی که مصالح اسکلت ساختمان را می پوشاند گذشت. اکنون در مقابلش تنها رشته هایی از فولاد قرار داشتند که فضا را شکافته بودند؛ فشار هوا را بر پرده های گوشش احساس می کرد. چشمانش از نور آفتاب پر شده بودند و ذرات هوا به گونه ها و چانه اش ضربه می زدند.

چشمش به رورک افتاد که بالای سرش روی آخرین طبقه فوقانی ساختمان
وایند ایستاده بود. مرد برایش دست تکان داد.

خط اقیانوس پهنه آسمان را می شکافت. همچنان که شهر پایین تر
می رفت، اقیانوس بالا تر می آمد. نگاه دومینیک از نوک برج های بانک ها
گذشت و از تاج های ساختمان های دادگستری و برج های کلیسا ها هم فراتر
رفت.

و سپس آنچه باقی ماند تنها اقیانوس بود و آسمان و طرح اندام
هاوارد رورک.

پایان



۴۷۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۵۷۰۹-۰۸-۳

ISBN: 964-5709-08-3